

متن کامل
شاهنامه فردوسی
به نثر پهلوی نثره
بدون کاربرد حاشیگان بیکانه، با حواشی

چترا مهرآبادی
نشر و نگار

جلد دوم

۱۳۷۹

متن کامل

شاهنامه فردوسی

به نثر پارسی سره

جلد دوم

دکتر میترا مهرآبادی

- متن موجود در این فایل فاقد پانوشتهای روشنگریست که در کتاب چاپی آمده است.

- این کتاب برای مطالعهی آنلاین در آدرس زیر در دسترس است:

<http://www.noorlib.ir/View/fa/BookView.rem?BookID=5202>

- مرتب‌سازی از: م.ز میرزائی (mz.mirzaei@yahoo.com)

۱۱	داستان بیژن با منیژه.....
۱۱	آغاز داستان.....
۱۱	دادخواهی ارمنیان از خسرو.....
۱۲	رفتن بیژن به جنگ گرازان.....
۱۳	فریب دادن گرگین، بیژن را.....
۱۴	رفتن بیژن به دیدن منیژه دختر افراسیاب.....
۱۵	آمدن بیژن به سراپرده منیژه.....
۱۵	بردن منیژه، بیژن را به کاخ خود.....
۱۶	بردن گرسیوز، بیژن را پیش افراسیاب.....
۱۷	جان بیژن خواستن پیران از افراسیاب.....
۱۸	به زندان افکندن افراسیاب، بیژن را.....
۱۹	باز رفتن گرگین به ایران زمین و دروغ گفتن در کار بیژن.....
۲۰	آوردن گیو، گرگین را به نزد خسرو.....
۲۱	دیدن کی خسرو، بیژن را در جام گیتی‌نمای.....
۲۱	نامه نوشتن خسرو به رستم.....
۲۲	بردن گیو، نامه کی خسرو به نزد رستم.....
۲۳	بزم ساختن رستم از بهر گیو.....
۲۴	آمدن رستم، نزد خسرو.....
۲۵	بزم کردن کی خسرو با پهلوانان.....
۲۵	خواستن کردن رستم، گرگین را از شاه.....
۲۶	آراستن رستم، سپاه خویش.....
۲۷	رفتن رستم به شهر ختن به نزد پیران.....
۲۸	آمدن منیژه به پیش رستم.....
۲۹	آگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم.....
۳۰	برآوردن رستم، بیژن را از چاه.....
۳۱	شبیخون کردن رستم به ایوان افراسیاب.....
۳۲	آمدن افراسیاب به جنگ رستم.....
۳۲	شکست یافتن افراسیاب از ایرانیان.....
۳۳	باز آمدن رستم پیش کی خسرو.....
۳۴	جشن آراستن خسرو.....
۳۵	داستان دوازده رخ.....
۳۵	آغاز داستان.....
۳۵	در خواندن افراسیاب، سپاه را.....
۳۶	فرستادن کی خسرو، گودرز را به جنگ تورانیان.....
۳۷	پیام بردن گیو از گودرز نزد پیران.....
۳۸	رفتن گیو به ویسه‌گرد به نزدیک پیران.....
۳۹	رده برکشیدن هر دو سپاه.....
۴۰	رفتن بیژن به نزد گیو و رزم خواستن.....
۴۱	دستوری نبرد خواستن هومان از پیران.....
۴۲	رزم خواستن هومان از رهام.....
۴۳	رزم خواستن هومان از فریبرز.....
۴۴	رزم خواستن هومان از گودرز.....
۴۵	آگاه شدن بیژن از کردار هومان.....
۴۶	دادن گیو، زره سیاوش به بیژن.....
۴۷	آمدن هومان به جنگ بیژن.....
۴۸	کشته شدن هومان به دست بیژن.....
۵۰	شبیخون کردن نستیه و کشته شدن او.....
۵۱	یاری خواستن گودرز از خسرو.....
۵۲	پاسخ نامه گودرز از خسرو.....
۵۳	سپاه آراستن خسرو.....
۵۳	نامه نوشتن پیران به گودرز و آشتی خواستن.....
۵۵	پاسخ نامه پیران از گودرز.....
۵۷	یاری خواستن پیران از افراسیاب.....
۵۸	پاسخ پیام پیران از افراسیاب.....
۵۹	رزم ایرانیان و تورانیان به انبوه.....
۶۰	رزم گیو و پیران و فرو ماندن اسپ گیو.....
۶۱	پیمان کردن گودرز و پیران به جنگ یازده رخ.....
۶۳	سخن کردن پیران با نامداران خویش.....
۶۴	نامزد کردن گودرز و پیران پهلوانان را برای جنگ.....
۶۵	رزم فریبرز با کلباد.....
۶۵	رزم گیو با گروهی زره.....
۶۵	رزم گرازه با سیامک.....
۶۶	رزم فروهل با زنگله.....

۶۶	رزم رهام با بارمان
۶۶	رزم بیژن با رویین
۶۶	رزم هجیر با سپهرم
۶۷	رزم زنگه شاوران با اوخاست
۶۷	رزم گرگین با اندریمان
۶۷	رزم برته با کهرم
۶۷	رزم گودرز با پیران
۶۸	باز آمدن گودرز به نزد پهلوانان ایران
۶۹	زاری کردن لهماک و فرشیدورد بر پیران
۷۱	راه توران گرفتن لهماک و فرشیدورد
۷۱	رفتن گستههم از پس لهماک و فرشیدورد
۷۲	رفتن بیژن از پس گستههم
۷۳	کشته شدن لهماک و فرشیدورد به دست گستههم
۷۳	دیدن بیژن، گستههم را به مرغزار
۷۴	دخمه کردن کی خسرو بر پیران و سران توران و کشتن گروهی زره را
۷۵	زندهار خواستن تورانیان از کی خسرو
۷۶	باز آمدن بیژن با گستههم
۷۷	جنگ بزرگ کی خسرو با افراسیاب
۷۷	اندر ستایش سلطان محمود
۷۹	سیاه آراستن کی خسرو با افراسیاب
۸۰	آگاهی شدن افراسیاب از کشته شدن پیران و سیاه آراستن کی خسرو
۸۲	آگاهی یافتن کی خسرو از آمدن افراسیاب به جنگ او
۸۳	آمدن پشنگ نزدیک پدر افراسیاب
۸۴	پیام فرستادن افراسیاب به نزدیک کی خسرو
۸۵	پاسخ فرستادن کی خسرو به افراسیاب
۸۶	پاسخ فرستادن کی خسرو، افراسیاب را
۸۷	رزم کی خسرو با شیده پسر افراسیاب
۸۸	کشته شدن شیده بر دست خسرو
۸۹	رزم دو سیاه به انبوه
۹۱	گریختن افراسیاب
۹۱	پیروز نامه نوشتن کی خسرو به کاووس
۹۱	رسیدن افراسیاب به گنگ دژ
۹۲	گذشتن خسرو به جیحون
۹۳	رزم کردن کی خسرو بار دیگر با افراسیاب
۹۴	پناه گرفتن افراسیاب در گنگ بهشت
۹۵	نامه افراسیاب نزدیک فغفور چین
۹۶	آمدن کی خسرو به پیش گنگ دژ
۹۶	آمدن جهن به پیام افراسیاب
۹۷	پاسخ دادن کی خسرو، جهن را
۹۸	رزم کی خسرو با افراسیاب و گرفته شدن گنگ دژ
۱۰۰	گریختن افراسیاب از گنگ
۱۰۰	زندهار دادن خسرو، خویشان افراسیاب
۱۰۱	پند دادن کی خسرو، ایرانیان را
۱۰۲	نامه خسرو به کاووس به نوید پیروزی
۱۰۲	آگاهی یافتن خسرو از رفتن افراسیاب با سپاه فغفور
۱۰۳	نامه افراسیاب به کی خسرو
۱۰۴	جنگ ایرانیان با تورانیان
۱۰۴	شبیخون کردن افراسیاب بر کی خسرو و شکست یافتن
۱۰۶	بیک فرستادن خاقان چین نزد کی خسرو
۱۰۶	برگذشتن افراسیاب از آب زره
۱۰۷	فرستادن کی خسرو، بندیان را با گنج نزد کاووس
۱۰۸	پاسخ نامه خسرو از کاووس شاه
۱۰۹	پیام فرستادن کی خسرو نزدیک فغفور چین و شاه مکران
۱۱۰	رزم کی خسرو با شاه مکران و کشته شدن شاه مکران
۱۱۱	درگذشتن کی خسرو از آب زره
۱۱۲	رسیدن کی خسرو به گنگ دژ
۱۱۳	بازگشتن خسرو از گنگ دژ به سوی سیاوش گرد
۱۱۴	بازگشتن کی خسرو از توران به ایران زمین
۱۱۴	باز آمدن کی خسرو به نزد نیا
۱۱۵	گرفتار شدن افراسیاب بر دست هوم از نژاد فریدون
۱۱۶	گریختن افراسیاب از دست هوم
۱۱۷	آمدن کاووس و خسرو نزدیک هوم
۱۱۸	گرفتار شدن افراسیاب بار دوم و کشته شدن او و گرسیوز
۱۱۸	باز آمدن کاووس و خسرو به پارس
۱۱۹	مردن کی کاووس
۱۲۰	نامید گشتن کی خسرو از گیتی
۱۲۰	پژوهش کردن بزرگان از بار بستن کی خسرو
۱۲۱	خواندن ایرانیان، زال و رستم را
۱۲۲	در خواب دیدن کی خسرو، سروش را
۱۲۲	اندرز کردن زال، کی خسرو را
۱۲۳	پاسخ دادن کی خسرو، زال را
۱۲۴	نکوهش کردن زال، کی خسرو را

- ۱۲۴..... پاسخ دادن کی خسرو و پوزش کردن زال
- ۱۲۵..... اندرز کردن کی خسرو به ایرانیان
- ۱۲۶..... اندرز کردن خسرو، گودرز را
- ۱۲۷..... خواستن زال، گشادنامه از خسرو برای رستم
- ۱۲۷..... گشادنامه دادن کی خسرو، گیو را
- ۱۲۷..... گشادنامه دادن خسرو، توس را
- ۱۲۸..... دادن کی خسرو، پادشاهی به لهراسپ
- ۱۲۹..... پدروود کردن کی خسرو به کنیزکان خود
- ۱۲۹..... رفتن کی خسرو به کوه و ناپدید شدن در برف
- ۱۳۰..... فرو رفتن پهلوانان در میان برف

۱۳۲..... لهراسپ

- ۱۳۲..... آگه شدن لهراسپ از ناپدید شدن کی خسرو
- ۱۳۳..... آتشگاه ساختن لهراسپ به بلخ
- ۱۳۳..... رفتن گشتاسپ از پیش لهراسپ به خشم
- ۱۳۴..... باز آمدن گشتاسپ با زریر
- ۱۳۵..... رفتن گشتاسپ به سوی روم
- ۱۳۵..... رسیدن گشتاسپ به روم
- ۱۳۷..... بردن دهگانی، گشتاسپ را در خانه خویش
- ۱۳۷..... داستان کتابون دختر قیصر
- ۱۳۸..... دادن قیصر، کتابون، گشتاسپ را
- ۱۳۸..... خواستن میرین، دختر دیگر را از قیصر
- ۱۴۰..... کشتن گشتاسپ، گرگ را
- ۱۴۱..... به زن خواستن اهرن، دختر سوم شاه
- ۱۴۳..... کشتن گشتاسپ، ازدها را و دادن قیصر، دختر خود را به اهرن
- ۱۴۴..... هنر نمودن گشتاسپ در میدان
- ۱۴۵..... نامه قیصر به الیاس و باژخواستن ازو
- ۱۴۶..... رزم گشتاسپ با الیاس و کشته شدن الیاس
- ۱۴۶..... باز ایران خواستن قیصر از لهراسپ
- ۱۴۷..... بردن زریر، پیغام لهراسپ به قیصر
- ۱۴۸..... باز رفتن گشتاسپ با زریر به ایران زمین و دادن لهراسپ، تخت ایران، او را

۱۵۰..... گشتاسپ

- ۱۵۰..... پادشاهی گشتاسپ سد و بیست سال بود
- ۱۵۰..... به خواب دیدن فردوسی، دقیقی را
- ۱۵۱..... پیدا شدن زردشت و پذیرفتن گشتاسپ، کیش او
- ۱۵۲..... نپذیرفتن گشتاسپ، باژ ایران، ارجاسپ را
- ۱۵۲..... نامه نوشتن ارجاسپ، گشتاسپ را
- ۱۵۳..... پیمبران فرستادن ارجاسپ، گشتاسپ را
- ۱۵۴..... پاسخ دادن زریر، ارجاسپ را
- ۱۵۴..... بازگشتن فرستادگان ارجاسپ با پاسخ گشتاسپ
- ۱۵۵..... گرد آوردن گشتاسپ، سپاه خود
- ۱۵۶..... گفتن جاماسپ، انجام رزم با گشتاسپ
- ۱۵۸..... سپاهیان آراستن گشتاسپ و ارجاسپ
- ۱۵۸..... آغاز رزم ایرانیان و تورانیان
- ۱۵۹..... کشته شدن گرامی، پور جاماسپ
- ۱۶۰..... رفتن به جنگ زریر برادر گشتاسپ
- ۱۶۰..... کشته شدن زریر از دست بیدرفش
- ۱۶۱..... آگاهی یافتن اسفندیار از کشته شدن زریر
- ۱۶۱..... رفتن اسفندیار به جنگ ارجاسپ
- ۱۶۲..... کشتن نستور و اسفندیار، بیدرفش را
- ۱۶۳..... گریختن ارجاسپ از کارزار
- ۱۶۳..... بخشایش یافتن ترکان از اسفندیار
- ۱۶۴..... باز آمدن گشتاسپ به بلخ
- ۱۶۴..... فرستادن گشتاسپ، اسفندیار را به همه کشور و کیش به گرفتن ایشان از او
- ۱۶۵..... بدگویی کردن گرزم از اسفندیار
- ۱۶۶..... آمدن جاماسپ نزد اسفندیار
- ۱۶۷..... بند کردن گشتاسپ، اسفندیار را
- ۱۶۷..... رفتن گشتاسپ به سیستان و سپاه آراستن ارجاسپ بار دیگر
- ۱۶۸..... نکوهش کردن فردوسی مر دقیقی را
- ۱۶۹..... آمدن سپاه ارجاسپ به بلخ و کشتن لهراسپ
- ۱۷۰..... آگاه شدن گشتاسپ از کشته شدن لهراسپ و لشگر کشیدن سوی بلخ
- ۱۷۱..... شکست خوردن و گریختن گشتاسپ از ارجاسپ
- ۱۷۱..... رفتن جاماسپ به دیدن اسفندیار
- ۱۷۳..... دیدن اسفندیار، برادر خود، فرشیدورد
- ۱۷۴..... رسیدن اسفندیار بر کوه به نزد گشتاسپ

۱۷۶	فرستادن گشتاسپ، اسفندیار را بار دیگر به جنگ ارجاسپ
۱۷۷	داستان هفت خوان
۱۷۷	ستایش پادشاه محمود
۱۷۷	هفت خوان اسفندیار
۱۸۵	رفتن اسفندیار به رویین دژ به جامه بازارگان
۱۸۶	شناختن خواهران، اسفندیار را
۱۸۷	تاختن پشوتن به رویین دژ
۱۸۸	کشتن اسفندیار، ارجاسپ را
۱۸۹	کشتن اسفندیار، کهرم را
۱۹۰	نامه نوشتن اسفندیار به گشتاسپ و پاسخ او
۱۹۰	بازگشتن اسفندیار نزد گشتاسپ
۱۹۲	داستان رزم اسفندیار با رستم
۱۹۲	آغاز داستان
۱۹۳	خواستن اسفندیار، پادشاهی از پدر
۱۹۳	پاسخ دادن گشتاسپ، پسر را
۱۹۴	پند دادن کتابون، اسفندیار را
۱۹۵	سپاه آوردن اسفندیار به زابل
۱۹۵	فرستادن اسفندیار، بهمن را به نزد رستم
۱۹۶	رسیدن بهمن به نزد زال
۱۹۷	پیام دادن بهمن، رستم را
۱۹۸	پاسخ دادن رستم، بهمن را
۱۹۸	بازگشتن بهمن
۱۹۹	رسیدن رستم و اسفندیار با یکدیگر
۲۰۰	نخواندن اسفندیار، رستم را به مهمانی
۲۰۱	پوزش کردن اسفندیار از ناخواندن رستم به مهمانی
۲۰۲	نکوهش کردن اسفندیار، نژاد رستم
۲۰۳	ستایش کردن اسفندیار، نژاد خویش را
۲۰۳	ستایش کردن رستم، پهلوانی خود را
۲۰۴	می خوردن رستم با اسفندیار
۲۰۶	بازگشتن رستم به ایوان خود
۲۰۷	پند دادن زال، رستم را
۲۰۸	جنگ رستم با اسفندیار
۲۰۹	کشته شدن پسران اسفندیار از دست زواره و فرامرز
۲۱۰	گریختن رستم به بالای کوه
۲۱۱	سگالش رستم با خویشان
۲۱۲	چاره ساختن سیمرغ، رستم را
۲۱۳	بازگشتن رستم به جنگ اسفندیار
۲۱۴	تیر انداختن رستم، اسفندیار را به چشم
۲۱۵	اندرز کردن اسفندیار، رستم را
۲۱۷	آوردن پشوتن، گاسونه اسفندیار نزد گشتاسپ
۲۱۸	باز فرستادن رستم، بهمن را به ایران
۲۲۰	داستان رستم و شغاد
۲۲۰	آغاز داستان
۲۲۰	رفتن رستم به کابل از بهر برادرش شغاد
۲۲۲	چاه کندن شاه کابل در شکارگاه و فتادن رستم و زواره در آن
۲۲۲	کشتن رستم، شغاد را و مردن
۲۲۳	آگاهی یافتن زال از کشته شدن رستم و آوردن فرامرز، گاسونه پدر و به دخمه نهادن
۲۲۴	سپاه کشیدن فرامرز به کین رستم و کشتن او شاه کابل را
۲۲۵	بیهوش گشتن رودابه از سوگ رستم
۲۲۵	سپردن گشتاسپ، شاهی به بهمن و مردن
۲۲۶	بهمن
۲۲۶	کین خواستن بهمن از بهر خون اسفندیار
۲۲۶	در بند انداختن بهمن، زال را
۲۲۷	رزم فرامرز با بهمن و کشته شدن او
۲۲۸	رها کردن بهمن، زال را و بازگشتن به ایران
۲۲۸	به زنی گرفتن بهمن، همای، دختر خویش را و جانسین کردنش
۲۳۰	همای
۲۳۰	گذاشتن همای، پسر خود را داراب به دریای فرات در تبنگویی
۲۳۰	پروردن گازر، داراب را
۲۳۱	برسیدن داراب، نژاد خود از زن گازر و جنگ آوردن به رومیان
۲۳۲	آگاه شدن رشنواد از کار داراب
۲۳۳	رزم داراب با سپاه روم
۲۳۴	شناختن همای، پسر را
۲۳۴	بر تخت نشاندن همای، داراب را

۲۳۶ داراب
۲۳۶ ساختن داراب، شهر دارابگرد
۲۳۶ شکستن داراب، سپاه شعیب
۲۳۶ رزم کردن داراب با فیلیپوس و به زنی گرفتن، دخترش را
۲۳۷ باز فرستادن داراب، ناهید را و زادن اسکندر ازو
۲۳۹ دارا پسر داراب
۲۳۹ مردن فیلیپوس و بر تخت نشستن اسکندر
۲۴۰ آمدن اسکندر به فرستادگی خویش نزد دارا
۲۴۱ رزم دارا با اسکندر و شکست یافتن او
۲۴۲ دو دیگر رزم دارا با اسکندر
۲۴۳ سدیگر رزم اسکندر با دارا و گریختن دارا به کرمان
۲۴۴ نامه دارا به اسکندر در کار آشتی جستن
۲۴۴ کشته شدن دارا به دست دستوران خود
۲۴۵ اندرز کردن دارا با اسکندر و مردن
۲۴۶ نامه نوشتن اسکندر نزد بزرگان ایران
۲۴۸ اسکندر
۲۴۸ نامه اسکندر نزد دلآرای، مادر روشنگ
۲۴۹ به زنی گرفتن اسکندر، روشنگ را
۲۵۰ خواب دیدن کید پادشاه قنوج
۲۵۱ پاسخ دادن مهران، کید را
۲۵۲ سپاه کشیدن اسکندر سوی کید
۲۵۳ فرستادن اسکندر، نه مرد دانا برای دیدن چهار چیز شگفت
۲۵۴ آوردن نه مرد دانا، چهار چیز از کید هندی به نزد اسکندر
۲۵۵ آزمودن اسکندر فرزانه و پزشک و جام کید
۲۵۵ آزمودن اسکندر، پزشک هندوستان را
۲۵۶ آزمودن اسکندر، جام کید را
۲۵۷ نامه اسکندر به فور هندی
۲۵۷ سپاه آراستن اسکندر به رزم فور
۲۵۸ جنگ اسکندر با هندوان و کشته شدن فور بر دست او
۲۶۰ رفتن اسکندر به دیدار خانه کعبه
۲۶۰ سپاه کشیدن اسکندر سوی مصر
۲۶۱ نامه اسکندر نزد قیدافه
۲۶۱ گرفتار شدن پسر قیدافه به دست رومیان
۲۶۲ رفتن اسکندر به پیامبری سوی قیدافه
۲۶۴ پند دادن قیدافه، اسکندر را
۲۶۴ چاره نمودن اسکندر با طینوش
۲۶۵ پیمان اسکندر با قیدافه و بازگشتن او
۲۶۷ رفتن اسکندر به شهر برهمنان
۲۶۸ رفتن اسکندر به دریای خاور و به زمین حبش
۲۶۹ رسیدن اسکندر به شهر نرم‌پایان و کشتن اژدها
۲۷۰ دیدن اسکندر، شگفتیها به شهر هروم
۲۷۱ سپاه به باختر راندن اسکندر
۲۷۲ جستن اسکندر، آب زندگانی
۲۷۲ گفتگوی اسکندر با مرغان
۲۷۳ دیدن اسکندر، اسرافیل را
۲۷۳ رفتن اسکندر به تاریکی
۲۷۳ بستن اسکندر، بند یا جوج و مأجوج
۲۷۴ دیدن اسکندر، مرده را در ایوان یا کند زرد
۲۷۴ دیدن اسکندر، درخت گویا را
۲۷۵ رفتن اسکندر به نزدیک فغفور چین
۲۷۷ رسیدن اسکندر به کشور سند و جنگ کردن
۲۷۸ سپاه کشیدن اسکندر سوی بابل

۲۷۸	نامه اسکندر نزد ارسطاطالیس و پاسخ یافتن
۲۷۹	نامه اسکندر به نزدیک مادر و اندرز کردن
۲۸۰	مردن اسکندر به بابل
۲۸۱	شیون فرزندگان بر اسکندر
۲۸۱	شیون کردن مادر و زن اسکندر بر او
۲۸۲	گله کردن فردوسی از پیری و روزگار
۲۸۳	اشکانیان
۲۸۳	گفتار اندر ستایش سلطان محمود
۲۸۳	آغاز داستان اشکانیان
۲۸۵	ساسانیان
۲۸۵	آغاز کار ساسانیان
۲۸۵	خواب دیدن بابک در کار ساسان
۲۸۶	زادن اردشیر بابکان
۲۸۶	آمدن اردشیر به درگاه اردوان
۲۸۷	دیدن گلنار، اردشیر را و مردن بابک
۲۸۸	گریختن اردشیر با گلنار
۲۸۸	آگاهی یافتن اردوان از کار گلنار و اردشیر
۲۸۹	گرد کردن سپاه اردشیر
۲۹۰	جنگ کردن اردشیر با بهمن و پیروزی یافتن
۲۹۱	جنگ اردشیر با اردوان و کشته شدن اردوان
۲۹۲	جنگ اردشیر با کردان
۲۹۲	داستان کرم هفتواد
۲۹۴	رزم اردشیر با هفتواد و شکست یافتن اردشیر
۲۹۴	تاراج دادن مهرک نوشزاد، خانه اردشیر را
۲۹۵	کشتن اردشیر، کرم هفتواد را
۲۹۶	کشتن اردشیر، هفتواد را
۲۹۸	اردشیر بابکان
۲۹۸	بر تخت نشستن اردشیر
۲۹۸	سرگذشت اردشیر با دختر اردوان
۲۹۹	زادن شاپور پسر اردشیر
۳۰۰	گوی زدن شاپور و شناختن او را، پدر
۳۰۱	اختر پرسیدن اردشیر از کید هندی
۳۰۱	به زنی گرفتن شاپور، دختر مهرک را
۳۰۲	زادن اورمزد پسر شاپور از دختر مهرک
۳۰۳	چاره ساختن اردشیر در کار پادشاهی
۳۰۵	اندرز کردن شاه اردشیر، مهتران ایران را
۳۰۶	اندرز کردن اردشیر، مردمان را
۳۰۷	ستودن خراد، اردشیر را
۳۰۸	سپردن اردشیر، کار پادشاهی را به شاپور
۳۱۰	شاپور پسر اردشیر
۳۱۰	بر تخت نشستن شاپور
۳۱۰	رزم شاپور با رومیان
۳۱۱	اندرز کردن شاپور، پسر خود را اورمزد
۳۱۲	اورمزد پسر شاپور
۳۱۲	پادشاهی اورمزد پسر شاپور یک سال و دو ماه بود
۳۱۲	اندرز کردن اورمزد و مردن
۳۱۴	بهرام پسر اورمزد
۳۱۴	تخت سپردن بهرام پسر اورمزد پسر خود را - بهرام پسر بهرام - و مردن
۳۱۵	بهرام پسر بهرام
۳۱۶	بهرام بهرامیان
۳۱۶	پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود
۳۱۷	نرسی پسر بهرام
۳۱۷	پادشاهی نرسی پسر بهرام نه سال بود
۳۱۸	اورمزد پسر نرسی

۳۱۸	پادشاهی اورمزد پسر نرسی نُه سال بود.....
۳۱۹	شاپور ذو الاکتاف.....
۳۱۹	پادشاهی شاپور ذو الاکتاف هفتاد و دو سال بود.....
۳۱۹	بردن طائر عرب، دختر نرسی را و رفتن شاپور به رزم او.....
۳۲۰	دلباخته شدن مالکه دختر طائر بر شاپور.....
۳۲۰	بر دست شاپور دادن مالکه، دژ طائر و کشته شدن طائر.....
۳۲۱	رفتن شاپور به روم و قیصر روم به پوست خر دوختن، او را.....
۳۲۲	رهانیدن کنیزک، شاپور را از پوست خر.....
۳۲۳	گریختن شاپور از روم و رسیدن به ایران زمین.....
۳۲۴	شناختن ایرانیان، شاپور را و گرد کردن او سپاه.....
۳۲۵	شبیخون زدن شاپور و گرفتن قیصر روم.....
۳۲۷	سپاه کشیدن شاپور به روم و رزم او با برادر قیصر.....
۳۲۷	بر تخت نشاندن رومیان، برانوش را و نامه نوشتن او به شاپور.....
۳۲۸	رفتن برانوش پیش شاپور و بیمان بستن با او.....
۳۲۹	آمدن مانی و پیغمبر نامیدن خود.....
۳۳۰	جانشین کردن شاپور، اردشیر، برادر خود را.....
۳۳۱	کتابنامه جلد دوم.....

داستان بیژن با منبژه

آغاز داستان

شبی به سیاهی شبه بود که گویی روی خود را با کرف بشسته و بهرام و کیوان و تیر نیز پیدا نبود. ماه، آرایشی دیگرگونه کرده و آهنگ گذر بر پیشگاه آسمان داشت. از تاج ماه، آسمان لاژوردین به دو بخش گشته و زنگار و گرد را بر آسمان، پایمال کرده بود. همه جا را تاریکی فرا گرفته بود. سپاه شب تیره بر دشت و دمن، جامه شاهواری به سیاهی پر زاغ افکنده بود. آسمان به مانند پولاد زنگار خورده‌ای، گویی چهر خود را به کرف اندوده بود. در هر سو اهریمن همچون مار سیاهی که دهان خود را باز کرده باشد، خود را به چشم من می‌نمود. هر گاه که آه سردی می‌کشید، به مانند یک سیاه زنگی بود که بخواهد گرد از سر انگشتان خویش پاک کند. باغ و لب آن جویبار چنان شد که گویی از دریای سیاه، کوهه برخیزد. گردون گردان بر جای خویش فرو مانده و دست و پای خورشید، سست گشته بود. گویی زمین به زیر آن چادر کرفگون به خواب رفته بود. دل گیتی از خویشتن پر هراس بود و آوای زنگ پاسبان به گوش نمی‌رسید. آوای مرغ و فریاد سهمناک ددان نیز به گوش نمی‌رسید. روزگار، زبان از نیک و بد بسته بود. نشیب از فراز پیدا نبود. دلم از آن همه درنگ، تنگ شد و از جای برخاستم. مرا در سرای خویش، کنیزی مهربان بود. پس خروشیدم و از او چراغی خواستم. آن بت مهربانم به باغ آمد و مرا گفت: آیا شماله از برای چه می‌خواهی و چرا در این شب تیره خوابت نمی‌آید؟ بدو گفتم: ای بت، من امشب مرد خواب نیستم، پس شماله‌ای چون آفتاب بی‌آور و در پیشم بگذار. آنگاه بزم را ساز کن و می بی‌آور و چنگ بنواز. آن بت مهربانم از باغ برفت و شماله و چراغی درخشان و می و انار و ترنج و به و یک جام شاهی بی‌آورد.

پس به میگساری و چنگ‌نوازی پرداخت گویی هاروت بود که افسون می‌کرد. با این کار، کام دلم برآورد و آن شب تیره را برایم چون روز ساخت. اکنون بشنو که چون با یکدیگر به میگساری نشستیم، آن یار مهربان، مرا چه گفت. آن ماه خورشیدچهر به من گفت: آسمان از جانت شاد باد. می بنوش تا از آن نامه باستان، برایت داستانی بخوانم که چون گوش تو آن را بشنود، از کار آسمان در شگفت گردی. داستانی پر از چاره و مهر و نیرنگ و فریب که برای مرد با فرهنگ و سنگ باشد. من که چنین بشنیدم، به آن سروین گفتم: ای ماهروی، امشب این داستان را برایم بازگویی. از نیک و بد روزگار ناسازگار بگو که بر مردمان آورد و هیچ کسی راه و سامان آن را نشناسد و درد و درمانش نیز پیدا نباشد. پس آن کنیز به من گفت: چون این سخنان را از آن نامه پهلوی به تو گفتم، تو آنها را بسرایی. بدو گفتم: ای بت مهربان، چهره بی‌آرای و آن داستان را بخوان و مهر بیفزای. ای سرو پیراسته مهربان، همانا که خوی و نهاد من از تو بود که آراسته گشت. اکنون نیز چون آن راز پوشیده را بر من بازگویی، خوی ناسازگار من سازگار گردد. من نیز همه آن داستان را که از تو بشنوم، بسرایم. ای یار مهربان و نیکی شناس، آنها را، هم بسرایم و هم با این کار، سپاسی بر سرم نهاده باشی. و بدین سان آن بت مهربان، از کراسه‌ای که به روزگار باستان نوشته شده بود، این داستان را بخواند. اکنون تو نیز در آغاز این سرواد، گوش دار و هوش به دل آور و خرد را یار مدار.

دادخواهی ارمنیان از خسرو

به نام خداوند سپهر گردان، خداوند تیر و مهر. چون کی خسرو به کین‌خواهی آمد، گیتی آرایشی دگرگون بیافت. دیگر آن آبروی توران زمین گم شد. تخت شاه ایران به خورشید برآمد، بخت با او یار گشت و بر ایرانیان نیز مهر خود برافکند. روزگار چنان شد که از نخست بود. روی خود به آب راستکاری بشست. چون کی خسرو به کینه‌خواهی سیاوش پرداخت، دو بخش گیتی از آن او گشت. [لیک]:

به جویی که بگذشت یک روز آب نسازد خردمند ازو جای خواب

روزی با شادی به شرایخواری نشسته بود و از پهلوانان سپاه یاد می‌کرد. تخت شاه را با دیبا بی‌آراسته بودند و تاجی از گوهر بر سر نهاده، جام یاکندی پر از می به چنگ داشت و دل و گوش خود به آوای چنگ سپرده بود. بزرگان شاهدوستی چون فریبرز- پسر کاووس- و گسستم و گودرز- پسر کشواد- و فرهاد و گیو و گرگین- پسر میلاد- و شاپور و توس سپاه شکن- پسر نوذر شاه- و رهام و بیژن رزمزن، همگی باده خسروانی به دست، در پیش شاه به رامش نشسته بودند. می در پیاله‌ها به مانند عقیق یمنی بود و در پیش ایشان گل‌های لاله و نسترن نهاده بودند. کنیزان پری چهره‌ای با زلفان مشکین و خوشبویشان در پیش خسرو بایستاده بودند. همه آن بزمگاه پر از بوی و رنگ و نگار بود و سالار بار در پیش ایشان کمر بسته بود.

در همان هنگام ناگهان پرده داری به نزدیک سالار بار آمد و او را گفت: ارمانیان - که جایگاه ایشان در مرز توران و ایران است- اکنون از آن راه دراز به دادخواهی آمده‌اند و می‌خواهند به نزدیک شاه، بار یابند. چون سالار هشیار سخن پرده دار را بشنید، به درگاه خسرو شتافت و او را از آن کار بی‌آگاهانید. خسرو فرمان داد که ایشان را به پیش او آورند و او نیز چنین کرد. پس همه ایشان گریان و نالان و دادخواه، به فرمان شاه برفتند. چون به پیش او رسیدند، همگی دستها را به کیش کرده، زاری کنان، روی خویش را بر زمین نهادند و گفتند: ای شاه پیروز، جاوید باشی، زیرا که براستی نیز سزاوار این هستی. بدان که ما از شهری دور که ایران در اینسو و توران در آن سوی آن است و آن را ارمان می‌خوانند، به اینجا به دادخواهی آمده‌ایم. اکنون ای خسرو پیام ارمانیان را بشنو: ای شاه، جاوید باشی و بر بدان سراسر گیتی چیره گردی. تو شهریار هفت کشوری پس باشد که در برابر بدی، همه شهرها را یار باشی. شهر ما هم مرز با توران است و از سوی ایشان به ما سختی و رنج می‌رسد. از سوی ایران، بیشه‌ای با درختان بارور و میوه‌دار و کشت و کار فراوان نزدیک شهر ما بود که چراگاهمان بود. پس ای شاه ایران، داد ما را بده، زیرا که اکنون گرازهای بیشماری- که دندانشان چون پیل و تنشان چون کوه است- به آنجا آمده و همه آن بیشه و جویبار را پر کرده‌اند و همه شهر ارمان از آنها به ستوه آمده‌اند. بر چهارپایان و کشت و کارمان گزند بسیار رسانده‌اند. همه درختان را شادمانانه با دندانشان به دو نیم کردند و سنگ سخت نیز بر دندانشان کارگر نیافتند. براستی که دیگر بخت از ما برگشته است.

چون کی خسرو فریاد آن دادخواهان را بشنید، دلش به درد آمد. پس فریاد ایشان را که از سر درد بود، بر ایشان ببخشد و به پهلوانان گردنکش رو کرد و با بانگ بلند گفت: ای نامداران و مردان من، آیا کدامین نامجوی از میان شماییان، به سوی آن بیشه‌ای که خوکان بدانجا تاخته‌اند، می‌رود و سر آن گرازان را با تیغ می‌برد؟ هر که چنین کند، گنج و گوهر را ازو دریغ نخواهم داشت. آنگاه شاه به گنجور فرمود تا خوان زرینی در پیشگاه بنهاد. پس گوهرهای گوناگون بسیاری را بر روی آن بریختند.

سپس ده اسپ زرین لگام که نام کاووس بر آنها داغ شده بود، بیاوردند و آنها را با دیبای رومی بیاراستند. آنگاه کی خسرو- آن شهریار زمین- گفت: ای پهلوانان باآفرین، چه کسی از شماییان برای برآوردن این آرزوی من، رنج می‌برد و با آن کار خود، گنج مرا از آن خویش می‌سازد؟ لیک هیچکس از آن انجمن پاسخی نداد. ناگهان بیژن فرخ‌نژاد - پسر گیو- از میان آن پهلوانان، پای پیش نهاد و آفرین خدای را بر شاه کرد و گفت: گاه و ایوان تو خرم بادا و فرمانت در گیتی روا باد. تن و جان من از بهر توست و گوش به فرمان تو نهاده‌ام و اینک نیز به فرمانت بدین کار، روی می‌کنم.

چون بیژن این سخنان را بگفت، گیو از دور بدید و آن کار بر او گران آمد. پس نخست به شاه آفرین کرد و آنگاه از برای راهنمایی فرزندش- بیژن- به او گفت: چرا این چنین جوانی می‌کنی و خود را بدین گونه نیرومند می‌پنداری؟ جوان اگر چه دانا و نژاده باشد، لیک بدون آزمایش، هنرمند نگردد. و اگر چه هر گونه بد و نیکی را باید کشید و از هر شور و تلخی نیز باید چشید، لیک به راهی که هرگز نرفته‌ای، مرو و بیهوده آبروی ما را در پیش شاه مبر. بیژن جوانمرد و هوشیار و بیدار بخت از گفتار پدر سخت برآشفته و به شاه گفت: ای شاه پیروزگر، تو بر من گمانی به سستی میر و گفته‌هایم را از من بپذیر و بدان که اگر چه من جوانم، لیک اندیشه‌ای پیر دارم. پس سر آن خوکان را از تن جدا سازم. منم بیژن گیو سپاه شکن.

چون بیژن چنین گفت، شاه شادمان گشت و بر او آفرین کرد و او را به آن کارفرمان بداد. پس بدو گفت: ای پیر هنر که همیشه همچون سپری در برابر بدیها هستی، براستی کسی که کهتری چون تو داشته باشد و باز هم از دشمن بترسد، سبکسر است. آنگاه شاه به گرگین میلاد گفت: بیژن، جوان است و راه نمیداند. پس تو با او تا آب بند برو و راهبر و یار او باش.

رفتن بیژن به جنگ گرازان

پس بیژن کمر ببست و کلاه بر سر نهاد و آماده رفتن گشت. آنگاه گرگین- پسر میلاد- را نیز از برای آن دادخواهی با خود همراه کرد و از درگاه شاه با یوز و باز شکاری، آن راه دراز را در پیش گرفت. بیژن در سراسر آن راه همچون پیلی کفک افکن، سر گور و آهو را از تن برکند و با چنگال یوزهای شکاری، میش بگرفت و همچون تهمورس دیوبند، گردن گورخرها را به خم کمند خویش افکند. تذران به چنگال بازهای شکاری ایشان گرفتار آمدند و از آسمان بر برگ گل‌های یاسمن خون می‌چکید. بدین سان همه آن دشت را بسان باغی پنداشتند و از آن بدین گونه بگذشتند. چون سرانجام چشم بیژن به آن بیشه افتاد، از خشم، خورش به جوش آمد. از سوی دیگر، آن گرازها نیز که از آمدن بیژن بدانجا آگه نبودند، همچنان می‌تاختند. چون بیژن و گرگین به آن بیشه رسیدند، به شتاب در کنار آن بیشه فرود آمدند و آتش سهمناکی برافروختند و هیزم بر آن سوختند. یک خیک پُر از می نیز با خود آورده بودند. پس گورخر ماده‌ای بگرفتند و همه آن را بر آتش بریان کردند و

بخوردند. آنگاه آهنگ شراب کردند و دست به باده بردند و چندی بدین سان به شادی بگذراندند. چون نشان شرابخواری بر چهره ایشان پدیدار گشت، گرگین خواست تا جای خوابی فراهم آورد. لیک بیژن بدو گفت: مرا خواب نمی‌آید. پس تو نیز ای برادر مخواب و چندی درنگ کن تا این کار را استوار کنیم و دل شاه را از این رنج، بی‌انده سازیم. پس چون من به آن گرازان تیر بیافکنم، تو نیز تا نزدیکی آن آنگیر برو و هنگامی که خروشی از بیشه برخاست، گرز بدست گیر و هوشیار باش و هر گزازی که از جنگ من رها شد، تو با یک زخم، سر از تن آن جدا کن. گرگین پهلوان که چنین شنید، به بیژن گفت: ولی پیمان ما با کی خسرو این نبود. این تو بودی که آن گوهر و سیم و زرها را برداشتی و کمر آمدن به این رزمگاه را بستی. پس اکنون این یاری را از من مخواه و بدان که من تنها راهنمای تو در این جایگاه هستم.

بیژن که چنین شنید، خیره گشت و گویی گیتی بر او تیره شد. پس دلیرانه همچون شیر، کمان را به زه کرد و به درون بیشه رفت. آنگاه به مانند تندر بهاری، سخت بغرید و چون باران، برگ درختان را با تیر فرو ریخت. سپس بسان پیل مستی با دشنه‌ای آبداده در دست، از پی آن خوکان برفت. آن گرازها نیز همگی به سوی او تاختند و با دندان خویش، زمین را بکندند. از دندانشان آتش می‌افروختند و گویی می‌خواستند گیتی را بسوزانند. در همان هنگام گزازی چون اهریمن به سوی بیژن آمد و زره را بر تنش درید. آنگاه دندانش را به مانند سوهان پولادی که بر سنگی سخت بسایند، بر درختی بسود. و بدین سان در آن مرغزار، آتش کارزار برانگیختند و دود از آن به آسمان خاست. بیژن که چنین دید، با دشنه بر میان سر آن گراز بزد و پیکر پیل تن آن را به دو نیم کرد. آن ددان دلیر که چنین دیدند، با تنی خسته از تیغ و دلی سیر از جنگ، دیگر چون روباهی گشتند. ولی بیژن همچنان سرهای آنان را با دشنه ببرید و با فتراک سیاه رنگی ببست تا دندان و سر بی‌تن آنها را به نزد شاه آورد و هنر خود را به پهلوانان ایران نیز بنمایاند که این چنین سر آن خوکان جنگی را از تن جدا ساخت. پس سر هر یک از آنها را که همچون کوهی بودند و گاومیش نیز از کشیدنشان به ستوه می‌آمد، با خود برداشت.

فریب دادن گرگین، بیژن را

از سوی دیگر، گرگین بداندیش در آن سوی بیشه به هوش آمد و چون کار را بدانگونه دید، بر بیژن آفرین کرد و خود را به او شادمان نمود لیک از آن کار، دلش به درد آمد و از بدنامی خویش بترسید. اهریمن، دل او را از راه بُرد و خواست تا بر بیژن بد آورد.

سگالش چنین بُد، نبشته جز این نکرد ایچ یاد از جهان آفرین

کسی کو به ره بر کند ژرف چاه سزد گر کند خویشتن را نگاه

و بدین سان گرگین از برای فزونی و نام، برای بیژن دام بگسترد. لیک بیژن که از کردار او آگه نبود، همه گفتار او را راست می‌پنداشت. چون اندکی از آن می‌سرخ بخوردند، بیژن به گرگین نگاه کرد و گفت: آیا این جنگ مرا چگونه دیدی؟ آیا گمان می‌داری که کسی را یاری جنگ با من باشد؟ گرگین بدو گفت: ای خوبروی، من هیچ جنگ جویی را در گیتی چون تو ندیده‌ام. دل بیژن از گفتار گرگین شاد شد و ندانست که دل گرگین از آن پس دیگر به سختی پولاد گشته است. پس هر یک، دو سه جام باده بخوردند و شادی و بازی بسیار کردند. آنگاه گرگین به بیژن گفت: برآستی که من از شیرمردی تو در شگفت مانده‌ام. باشد که به نیروی یزدان و بخت بلند، کارهای بسیاری بدین گونه کنی. اکنون تو را گفتنی‌هایی بگویم زیرا که من و رستم و گیو و گژدهم و توس نوذر و گستههم، چندی در اینجا بوده و هنرهای بسیاری کرده‌ایم که از برای آن ناممان بلند گشت و نزد خسرو ارجمند گشتیم. بدان که از اینجا تا توران، دو روز راه است و در جایی نه چندان دور از اینجا، جشنگاهی است. در آنجا دشتی سبز و زرد بینی که دل پدان شاد گردد. سراسر آن پُر از بیشه و باغ و آب روان و جایگاهی سزاوار پهلوانان است. زمینش پرنیان و هوایش مشکبوی و آب جویهایش، گویی گلاب است. شاخه گل‌های یاسمنش از بار، خم آورده و پیوسته بلبل به گرد گل‌هایش می‌گردد. تذر و پیرامون گل‌ها می‌خرامد و خروش بلبل از شاخ درختان سرو به گوش می‌رسد. از این پس تا گاهی نه چندان دیر، آن همه جویبارهایش به مانند بهشتی می‌گردد. همه دشت و کوه آن را پر از گروه‌های پری چهرگانی ببینی که در هر سو با شادی بنشسته‌اند. منیژه - دختر افراسیاب - نیز که بسان آفتابی آن باغ را درخشان می‌کند، بدان هنگام در آن مرغزار، سراپرده برمی‌افزاید و سد کنیزک از دختران پوشیده روی تُرک - که هر یک به مانند نگاری سروبالا و مشک‌موی هستند و رخسارشان همچون گل و چشمانش مست است و لب‌هایشان بوی گلاب می‌دهد - با منیژه همراهند. و بدین گونه همه آن دشت را بسان بتخانه چین، پر از خواسته و آراسته ببینی. اینک اگر ما آن راه را در یک روز بتازیم و به آن جشنگاه رویم، چند تن از آن پری چهرگان را بگیریم و به نزد خسرو ببریم و بدان، ارجمند گردیم. گرگین، این سخنان بگفت و بیژن جوان را گوهر پهلوانی بجنید. پس به گرگین گفت: آری، بشتاب تا به دیدار آن جشن خرم رویم. و بدین سان هر دو شتابان به سوی آن جشنگاه رفتند. بیژن که جوان بود، از سر جوانی و در جستجوی نام و کام بدانسو گام برداشت.

رفتن بیژن به دیدن منیژه دختر افراسیاب

باری، بیژن و گرگین، یکی راست‌پیشه و دیگری کینه‌ساز، آن راه دراز را در پیش گرفتند. آنگاه در جایی که میان آن دو بیشه، یک روز راه بود، فرود آمدند و دو روز در آن مرغزاران ارمان با یوز و باز شکاری به شادی سرگرم بودند. چون گرگین بدانست که آن منیژه که به مانند پیوگی بود، بیآمد و همه آن دشت از او به مانند چشم خروس، آراسته گشت بیژن را آگاه ساخت و از آن جشن و رامش به نزد او یادکرد.

بیژن بدو گفت: من پیش از تو بروم و آن بزمگاه را از دور ببینم و آگاه گردم که تورانیان چگونه بزم و سور بپا می‌دارند. پس روی ایشان را بنگرم و ببینم تا کدامیک از ایشان، مرا خوشتر می‌آید. آنگاه از آنجا بازگردم و سرنیزه خویش به گردن برآورم. سپس چاره‌ای هوشیارانه‌تر کنیم، زیرا که با دیدن، دل بیدارتر می‌گردد. گرگین که چنین شنید گفت: برو شاد باش و همیشه از اندوه، آزاد باش. بیژن با رخساری سرخ برخاست و آماده رفتن گشت و به گنجور گفت: آن کلاهی را که پدرم در بزمگاه بسر می‌نهاد و همه بزمگاه را درخشان می‌ساخت، به همراه گردنبند کی خسرو و دستبند گوهرنگار گیو و گوشواره بیآور، زیرا که آهنگ بزم داریم. آنگاه بیژن جامه رومی درخشانی بپوشید و پر همای بر تاج خود بیاویخت و کمری با نگین پهلوانی بست.

سپس بر پشت اسب سیاهش زین نهادند و بدین سان بیژن سوار گشت و به نزدیک آن بیشه خرامید.

چون به درون بیشه رسید، دلش از آن کام، پر اندیشه گشت. پس به زیر سرو بلندی برفت تا گزندی از آفتاب بدو نرسد. اسب خود را نیز در آنجا نگاهداشت و پنهانی به آن گروه بنگریست. بتانی به مانند دلبران قندهاری دید که همچون بهاری خرم آراسته بودند. از سراسر دشت، آوای رود و سرود به گوش می‌رسید و روان را درود می‌داد. در همان هنگام، ناگهان منیژه خوبچهر از درون سرپرده، بیژن بلند بالای لشکرپناه را با رخساری به مانند اگست یمن بدید که کلاه گیو پهلوان را بر سر نهاده و دیبای رومی فروزانی در بر کرده بود. پس در آن سرپرده، مهر آن دختر پوشیده روی تا به خورشید بجوشید. منیژه بی‌درنگ به دایه‌اش گفت: به زیر شاخه آن سرو بلند برو و ببین که آن ماهروی کیست؟ آیا سیاوش است که زنده شده یا پری است؟ از او بپرس که چگونه به اینجا آمدی و چه کسی تو را بدینجا آورد؟ آیا پری زاده هستی یا خود سیاوختی که این چنین مهرت را در دلها می‌افکنی؟ یا این که رستاخیز در گیهان بپا شده که بدین گونه آتش تیز مهرت را بیافروختی؟ سالهاست که من در این مرغزار به هنگام بهار، جشن بپا می‌کنم، لیک هیچکس را در این جشنگاه ندیده‌ام و تنها تو را ای ماه دیدار، دیدم و بس. اکنون مرا بگو که آیا از مردمانی یا پری هستی که بر این جشنگاه می‌گذری؟ ای ماهروی، هرگز به مانند تو ندیده‌ام، پس برگوی که کدامی و چه نام داری؟ چون دایه، پیام دختر را بشنید، شتابان و تیز به پیش بیژن رفت. بر او آفرین کرد و او را نماز برد و پیام منیژه را بدو بگفت. از شنیدن آن پیام، رخسار بیژن چون گل بشکفت. پس آن بیژن خودکامه بدو گفت: ای فرستاده خوبگوی، من نه سیاوشم و نه از پری زادگانم. از کشور آزادگان - ایران - هستم. من بیژن پسر گیوم که از ایران به جنگ گراز، بدینجا آمدم و سرهایشان را بریدم و بر راه افکندم تا دندانهایشان را به نزد شاه ببرم. لیک چون از این بزمگاه آگه شدم، به سوی گیو گودرز نشتافتم و پر اندیشه به این بیشه آمدم تا مگر بخت فرخ من، چهره دختر افراسیاب را در خواب هم که شده، به من بنمایاند. اکنون اگر تو در این کار، مرا یاور باشی، این جامه خسروی را به تو بخشم. این جام گوهرنگار را نیز که پر از گوشواره‌های گوهرین است، از من بیایی. همانا که این دشت را این چنین آراسته و به مانند بتخانه چین، پر از خواسته می‌بینم. پس اگر نیک اندیشه کنی و مرا به سوی آن خوبچهر بری و دلش را این چنین با من به مهر آوری، تو را تاج زر و گوشواره و کمر نیز ببخشم.

چون بیژن چنین گفت، دایه بازگشت و از آن راز به گوش منیژه سخن راند و گفت که رویش چنین است و بالایش چنان و پروردگار گیهان‌آفرین او را چنین آفریده است. منیژه که چنین شنید، بی‌درنگ پاسخ فرستاد که: آنچه که گمان می‌پردی، تو را بدست آمد. پس اگر به نزدیک من بخرامی و جان تاریکم را برافروزی، چشمم به دیدار تو روشن گردد و سرپرده گلشن بر این دشت بپا کنم. و بدین سان همان فرستاده به پیش بیژن آمد و آن پیام بداد.

آمدن بیژن به سراپرده منیژه

دیگر جای هیچگونه سخنی نماند. بیژن، همچنان که می‌خواست از سایه آن سرو، پیاده به سوی سراپرده آن دختر آزاده خوی روان شد و به مانند سرو بلندی با کمر زرین به میان، به سراپرده او در آمد. منیژه بیآمد و او را در برگرفت و کمر کیانی را از میان او بگشود. آنگاه در باره آن راه و کاروان او پرسید و گفت: چه کسی از پهلوانان با تو به این جنگ آمد؟ ای خوبچهر چرا چنین روی و فرّ و برزی را با گرز می‌رنجانی؟ سپس پای بیژن را با مشک و گلاب بشتند و آنگاه به خوردن، شتاب گرفتند. خوان نهادند و خورشهای بسیار گوناگون و می و ساز نیز بیاوردند و سراپرده را از بیگانگان برداشتند. کنیزان با برت و چنگ و خواننده بایستادند. زمین را با دیا، طاووس‌رنگ ساختند و سراپرده را با آن همه دینار که بر آن ریختند، چون پشت پلنگ کردند و همه آن سراپرده را با مشک و شاهیوی و یاکند و زر بیاراستند. آنگاه سه روز و سه شب به شادی در کنار هم بودند. بیژن در برابر می سالخورده‌ای که در آن جام بلور می‌نوشید سر خم کرده و این چنین خواب و مستی بر او ستم آورده بود.

بردن منیژه، بیژن را به کاخ خود

چون هنگام رفتن رسید، منیژه را باز هم به دیدار بیژن، نیاز آمد. پس چون بیژن را نیز دژم بدید، کنیزان را به پیش خود خواند و بفرمود تا داروی بیهوشی را با می بیامیختند و به بیژن خوراندند. چون بیژن از آن بخورد، از خود، بی‌خود گشت و بیهوش بیافتاد. آنگاه منیژه کجاوه‌ای را آماده کرد و در یک سوی آن نشستگاهی به کامرانی و در سوی دیگر جایی برای آرامش فراهم آورد و بر آن جایگاه خواب، کافور بگسترد و بر چوب چندن آن گلاب بریخت. چون بدین سان به نزدیک شهر رسید، روی بیژن را که خفته بود با چادری بپوشانید و شب هنگام نهانی به کاخ آمد و با بیگانگان در آن باره هیچ سخنی نگفت. آنگاه جای خوابی برای او بیاراستند.

سپس منیژه را به بیداری بیژن، شتاب آمد. پس روغنی بیاورد و به او داد تا بیدار گشت و چشم بگشود. چون بیژن بیدار شد و هوش بیافت، آن نگار سمنبر را در بر خود دید. خود را در کاخ افراسیاب و با ماهرویی، سر بر یک بالین بیافت. پس بر خود بپیچید و از اهریمن به یزدان پناه برد و گفت: ای کردگار، اگر من از اینجا رهایی نخواهم یافت، تو کین مرا از گرگین بخواه که درد و نفرین من بر او باد. زیرا این او بود که مرا بدین کار بد رهنمون گشت و پیوسته هزاران افسون بر من بخواند. لیک منیژه بدو گفت: دلت را شاد دار و بدان که مردان را همه گونه کاری پیش آید، گاهی بزم می‌رسد و گاه کارزار. آنگاه روی به خوردن نهادند و از هر خرگاهی زیبا رویی بخواستند و او را با دیبای چینی بیاراستند. سپس آن پری چهرگان به رامشگری پرداختند و بدین سان روزها را سپری کردند.

چندی این چنین بگذشت که ناگاه روزی از این کار، به دربان آگهی رسید.

کسی کز گزافه سخن راندا درخت بلا را بجنباندا

دربان نیز پنهانی همه آن رازها را بازجست و به ژرفی بنگریست تا ببیند که او کیست و از کدامین شهر آمده و از چه رو به توران بیآمده است؟ تا این که سرانجام بدانست. پس بر جان خویش بترسید و به نزد دربان کاخ افراسیاب شتافت. او نیز هیچ چاره‌ای جز آگاه کردن ندید و به شتاب، از پس پرده به درون شد و به پیش شاه ترکان آمد و او را بگفت که دخترش جفتی از ایران برگزیده است. افراسیاب شاه که چنین شنید، به مانند بیدی که از باد بلرزد، بر خود بلرزید و پروردگار را یاد کرد.

آنگاه خون بگریست و برآشفت و با خود گفت:

کرا از پس پرده، دختر بُود اگر تاج دارد، بد اختر بود

از کار منیژه خیر ماند. پس قراخان سالار را فرا خواند و بدو گفت: اکنون برای کار آن زن ناپاک، مرا چاره‌ای کن. قراخان به شاه گفت: تو به درگاه، هوشیارانه تر نگاه کن. اگر چنین باشد، پس دیگر جای گفتاری نیست. ولی بدان که شنیدن به مانند دیدن نیست. افراسیاب که چنین پاسخی از قراخان بیافت، شتاب بکرد و گرسبوز را بخواند و بدو گفت: چه‌ها که از ایران دیده‌ایم و چه‌ها که خواهیم دید. چه کسی را در گیتی، چنین روز بدی رسیده است که هم اندوه ایران دارم و هم اندوه فرزندانم.

اکنون با سواران هوشیارت برو و در و بام کاخ را نگاهدار تا مگر او را در کاخ بیابی. آنگاه او را در بند کن و کیشان کشان به پیش من آور.

بردن گرسیوز، بیژن را پیش افراسیاب

چون گرسیوز به نزدیک در ایوان منیژه آمد، بانگ و خروش نوش و خوردن و آوای چنگ و تنبور از آن بشنید. پس سواران شاه، در و بام کاخ را بگرفتند و از هر سو، راه بستند. گرسیوز که در کاخ را بسته و بانگ نوش ایشان را پیوسته دید، دستی بزد و بند آن را از جا بکند و به میان آن سرا بجست و به شتاب بدانجا که آن مرد بیگانه بود، آمد. چون از پیش در، چشمش به بیژن افتاد، از خشم، خورش به جوش آمد.

سیسد کنیز با تنبور و نبیذ به رامشگری و سرود خوانی سرگرم بودند و بیژن نیز با جام می در دست، شادی کنان در میان آن زنان بنشسته بود. گرسیوز که چنین دید، از دور بر او بانگ بزد که: ای خویش‌نشناسی نازاده‌مرد، اکنون دیگر به چنگال شیر ژیان افتادی و جان بدر نخواهی برد.

بیژن بر خویشتن بیچید و با خود اندیشید که: اکنون چگونه با تنی برهنه جنگ سازم؟ نه اسپ سیاه و نه آن اسپ راهوار سرخ و سپیدم، هیچیک با من نیستند. پس برآستی که امروز بخت از من برگشت. گیو و گودرز کشاورزان کجایند؟ اینک باید سر خویشتن به رایگان دهم. هیچ یاری در گیتی نمی‌بینم و بجز ایزد، کسی مرا فریادرس نیست. لیک بیژن همیشه درون یک موزه‌اش دشنه‌ای آبگون داشت. پس دست بزد و آن دشنه را از نیام برکشید و در آن خانه را بگرفت. آنگاه نام یزدان بر زبان آورد و گفت: من بیژن، پسر کشاورزانم، سر پهلوانان و آزادگان. کسی مرا به خشم نی‌آورد، مگر این که تنش از سر، سیر گردد. اگر در گیهان، رستاخیز نیز بپا شود، کسی پشت مرا در گریز نخواهد دید. پس با بانگ بلند به گرسیوز گفت: بدان که این بخت بد بود که چنین بر سر من آورد. تو نیاکان و شاه مرا می‌شناسی و پایگاه مرا در میان پهلوانان می‌دانی. اینک اگر جویای جنگ هستی، من نیز همیشه چنگال به خون می‌شویم. با این دشنه سرهای بسیاری از تورانیان را خواهم برید. اگر هم مرا به نزد شاه توران ببری، همه داستان را به او خواهم گفت. پس سزاوار باشد اگر تو به نیکی رهنمون گردی و خون مرا از افراسیاب، خواهشگری کنی.

گرسیوز که تیزی بیژن را در جنگ بدید و بدانست که راست می‌گوید و برآستی بیژن دست به خون ریختن شسته، آهنگ او نکرد و سوگندهای بسیاری با او بخورد که با او راستکاری کند و او را پندهایی بخوبی بداد. آنگاه با این پیمان، دشنه را از او جدا کرد و او را با چرب زبانی در بند آورد و به مانند یوزی، سراپای او را بست. لیک برآستی آنگاه که روزگار برگشت، دیگر چه سود از هنرها؟

چنین است گردنده کوژ پشت چو نرمش بسازی، بیایی درشت

و بدین سان بیژن را با رخساری زرد و دیدگانی پر از اشک به نزد افراسیاب بردند.

چون با دستانی بسته و سری برهنه به نزدیک شاه آمد، افراسیاب بدو گفت: ای بد‌خیره‌سر، از چه رو به این سرزمین آمدی؟ بیژن بر او آفرین کرد و گفت: ای شهریار، گر سخن راست را از من می‌خواهی، بدان که نه من به خواست خود بدینجا آمدم و نه کسی دیگر را در این کار، گناه بود. من از ایران به جنگ گراز بی‌آدمم. سپس باز شکاری من گم گشت و از برای آن بود که این چنین میهن و دودمانم را برانداختم. به زیر سایه درختان سروی رفته بودم که به خواب رفتم و ناگهان یک پری بی‌آدم و پر بگسترد و مرا که همچنان خفته بودم، در بر گرفت و از اسپم نیز دور بگرد و روان شد. در همان هنگام بود که سپاه دختر شاه بی‌آدم، سواران در سراسر دشت پراکنده گشتند و از هر سو کجاوهای بر من بگذاشت. تا این که یک سایبان هندی از دور پدیدار گشت و سواران تورانی از هر سو، پیرامون آن را بگرفتند. کجاوهای از داربوی بود که چادر پرنیایی بر آن کشیده بودند و بت‌پیکری درون آن بخته و بر بالینش افسری نهاده بود. پس آن پری از اهریمن یاد کرد و چون باد به میان آن سواران آمد و ناگهان مرا در کجاوه نشاند و افسونی نیز به آن خوبچهره بخواند. آنگاه چندی در ایوان به خواب رفته بودم، تا این که از خواب بیدار گشتم و گریان شدم.

پس بدان که نه من در این کار، گناهی داشتم و نه منیژه به این کار، آلوده است.

بی‌گمان بخت از آن پری برگشته بود که جادوی خویش را بر من بی‌آزمود.

افراسیاب که چنین شنید، بدو گفت: همانا که روز بد بر تو شتاب آورد. تو همانی که با تیر و کماند از ایران، رزم و نام بلند می‌جستی. اکنون که به مانند زنان، در پیش من دست بسته‌ای، همچون مستان سخن می‌گویی و دروغ بکار می‌بندی. بیژن گفت: ای شهریار، سخن مرا بشنو و گوش دار. بدان که گرازها با دندان و شیران نیز با چنگال خود می‌توانند در هر کجا جنگ کنند. پهلوانان هم با شمشیر و تیر و کمان

می‌توانند با دشمن بجنگند. لیک اکنون یکی از ما دست بسته و برهنه تن است و دیگری پیراهنی از پولاد به تن دارد. شیر بی‌چنگال تیز- اگر چه دلش پر از ستیز هم باشد- دیگر چگونه می‌تواند بدرد. اینک اگر شاه می‌خواهد که در برابر این انجمن، دلیریهای مرا ببیند، بفرمای تا مرا اسپ و گرز گرانی دهند. آنگاه هزاران تن از بزرگان توران را برگزین. پس اگر در آن هنگام یک تن از ایشان را نیز در آوردگاه زنده گذاردم، مرا مرد مدان.

چون افراسیاب، آن گفتار بیژن را بشنید، خشمگین گشت و نگاهی خشمگینانه به گرسیوز کرد و بدو گفت: آیا نمی‌بینی که این بدکنش فریبکار، باز هم فزونی می‌جوید و آن بد که بکرد، او را بس نیست و رزم نیز می‌جوید؟ اینک بی‌درنگ او را به همینگونه بند بر دست و پای، از اینجا ببر. آنگاه بفرمای تا به پیش در و در جایی که از هر سو بر آن بگذرند، درای بزنند و این نگون بخت را زنده بر دار کن و دیگر نیز از او با من سخن مگوی. تا با این کار دیگر از این پس هیچیک از ایرانیان را یزای نگرستن به توران نباشد.

پس بیژن را با دلی خسته از درد و دیدگانی پر اشک از پیش افراسیاب کشیدند و بردند. چون بیژن دلخسته که خون می‌گریست، به پیش در رسید، گفت: اگر کردگار، بر پیشانی من نوشته است که با روزگار بدی بمیرم، پس من نیز از دار و کشته شدن نهراسم. لیک از پهلوانان ایران است که به خود می‌پیچم، زیرا دشمنانم چون ببینند که تم بی‌آن که زخمی برداشته باشد، بردار شد، مرا نامرد خواهند خواند و پس از مرگم بر من سرزنش باشد. دریغا که دشمنم شاد شود و آنچه خواهد بر من آید.

دریغا شاهنشاه و دیدار گیو، دریغا که از آن پهلوانان دلاور دورم. ای باد به ایران زمین بگذر و پیامی از من به آن شاه برگزیده ببر. او را بگوی که بیژن در سختی بسر می‌برد و تشش به زیر چنگال شیر است. به گودرز گشواد نیز از سوی من بگو: این از کار گرگین بود که آبرویم برفت. به گرگین هم بگو: ای سگ سست اندیشه، در سرای دیگر با من چه خواهی گفت؟ مرا در سختی و رنجی فکندی که هیچکس را فریادرس خود نبینم.

جان بیژن خواستن پیران از افراسیاب

لیک یزدان بر جوانی بیژن بخشید و بدگمانی او را بشکست. درست در همان هنگام که جای درختی را می‌کندند تا بیژن را در آنجا به دار آویزند، از بخت نیک، پیران از دور پدیدار شد. چون پیران ویسه بدانجا رسید، سراسر راه را پر از ترکان کمر بسته یافت و دار بلندی دید که بر پا کرده و کمند پیچانی از آن فروهسته بودند.

پس به آن تورانیان گفت: این دار چیست و از برای چه کسی در پیش کلاخ شاه، دار بپا کرده‌اید؟ گرسیوز بدو گفت: این بیژن- بدترین دشمن شاه- است. پیران که چنین شنید، اسپ خود را براند و به پیش بیژن آمد. او را جگر خسته و برهنه‌تن دید که دستانش را از پشت چون سنگ بسته بودند و دهانش خشک بود و آب و رنگ از رویش برفته بود. از او پرسید: چگونه به اینجا آمدی؟ همانا که از برای جنگ و خونریزی بیآمده‌ای. بیژن همه داستان را و این که چگونه از بدخواهی، این بد به او رسید، به پیران بگفت. پیران ویسه بر او بخشایش آورد و اشک از دیدگان ببارید.

آنگاه بفرمود تا چندی درنگ کنند و او را به دار نیاورند و ایشان را گفت: بیژن را همینجا نگاه دارید تا به پیش شاه بروم و راه نیک اختری را بدو بنمایم.

پس پیران ویسه اسپ براند و به پیش شاه توران شتافت و پرستارفش و دستها را به کش کرده، به درون کاخ و نزد افراسیاب رفت. آنگاه تا نزدیک تخت شاه پیاده دوید و سخت بر او آفرین بکرد و همچنان به مانند دستوری راهنما و پاکیزه در پیش شاه زانو بزد. افراسیاب شاه دانست که پیران آزاده خوی آرزویی دارد که این چنین زانو زده است. پس بخندید و گفت: برگوی که چه می‌خواهی؟ بدان که آبروی تو نزد من بسیار است. اگر زر یا گوهر و یا پادشاهی و سپاهم را هم می‌خواهی، من گنج خویش را از تو دریغ ندارم. پس چرا این همه خود را رنج می‌داری؟ چون پیران شاهدوست، آن سخنان افراسیاب را بشنید، زمین را بوسید و بایستاد و گفت:

جاوید بر تخت شاهی بمانی و بخت، جز بر تخت تو نیاید. همانا که شاهان گیتی تو را ستایش می‌کنند و خورشید تابان نیز تو را نیایش می‌کند. من هر آنچه که بخواهم، از مردان و گنج و نیرو، به بخت تو دارم. پس بدان که نیاز من از برای خودم نیست و هیچیک از کهتران تو تهیدست نباشند. من از پادشاهی توست که آبادم و از بزرگان فرخنده بنیاد هستم. لیک ای زبینه تخت شاهی، بدان که اندوه خوردن من از

برای گنج و سپاه و تاج نیست. ای شاه شیرگیر، پند نیکی از مرا بپذیر و این بیژن نامور را مکش و بدان که او شاه خردمند و هوشیاری دارد. پس با این کار، کین سیاوخش را تازه می‌کنی و بار دیگر در توران، جنگ و کینه می‌افکنی. من پیش از این، چندین بار شاه را در چند کار، پند داده‌ام لیک هرگز به فرمان من گوش نسپرد و دست مرا از آن کارها بازداشت. تو را گفتم سیاوش - پسر کاووس - را که از نژاد کیان بود و از برای تو کمر بر میان بسته بود، مکش زیرا با این کار، رستم و توس را دشمن خود خواهی ساخت. گفتم که اگر چنین کنی، از ایران بیایند و ما را به زیر پای پیلان بکوبند و پیوندمان را از هم بگسلانند. چه بسیار کسان که در این کین‌خواهی بکشند و به زیر خاک سازند. چه زنان بسیاری که بی‌شوی و دژم گردند و چه شیرمردان فراوانی که از میان ما گم شوند. لیک تو با خیره‌سری، سیاوخش را بکشتی و نوش را با زهر بیامیختی. اینک مگر گیو و رستم پهلوان دلاور را فراموش کرده‌ای و آن بدیهایی را که ایرانیان با تورانیان بکردند، ندیده‌ای؟ ایرانیان دو بخش از تورانیان را به زیر پای ستوران کوبیدند و بخت از ما بگشت. هنوز سر تیغ زال که رستم با آن سر می‌افشاند و خون بر خورشید می‌چکاند، در نیام نیآسوده است. اینک تو به گاه آرامش، از چه رو کینه می‌جویی و بیهوده گل زهر را می‌بویی؟ بدان که اگر خون بیژن را بریزی، گرد از توران زمین برخواهد خاست. لیک تو خودت شاه خردمندی هستی و ما کهتران تویم. پس دو چشم خرد را باز کن و بنگر و ببین که با آن کینه‌ای که بگستردی، از شاه ایران چه یافتی؟ اکنون نیز اگر چنین کنی، بار دیگر درخت سختی و رنج را به بار خواهی آورد. ای پهلوان و شاه گیتی، اگر دومین کینه نیز پدید آید، ما دیگر توان پایداری نخواهیم داشت. همانا که کسی بهتر از تو گیو و رستم دلاور - آن نهنگ دژم - را نمی‌شناسد. گودرز کشواد پولاد چنگ نیز چون از این کار آگه شود، از برای نبره به جنگ آید.

چون پیران با این سخنانش بر آن آتش تیز افراسیاب، آبی بریخت، افراسیاب بدو گفت: تو نمی‌دانی که بیژن با ما چه کرده است. روی من در ایران و توران زرد گشت. آیا نمی‌بینی که از این دختر بی‌هنرم، چه رسوایی‌ای به پیرانه سر برایم پیش آمد. نام همه پوشیده رویان من از پشت پرده، به پیش انجمن پراکنده گشت. براستی که از این ننگ تا جاودان همه سپاه و کشورم بر من بخندند. اینک چون جان بیژن از من رهایی یابد، از هر سو زبان بر من بگشایند و با درد در این رسوایی بمانم و اشک از دیدگان ببارم.

پیران که چنین شنید، افراسیاب را آفرین بسیار کرد و گفت: ای شاه نیک‌اختر راستگوی، براستی که شاه جز نیکنامی نجوید و هر چه گوید نیز چنین است. لیک شایسته است که شاه من در این چاره هوشیارانه‌ام به ژرفی بنگرد و بجای دارزدن و کشتن، بیژن را به بند گران ببندد تا ایرانیان از او پند گیرند و دیگر از این پس کمر به بدرکرداری میندند. زیرا هر که در زندان تو افتاد، دیگر کسی نام او را نشنید.

افراسیاب شاه که دل و زبان پیران را یکی دید، همان کرد که او اندیشید.

ز دستور پاکیزه راهبر درفشان شود شاه را گاه و فر

به زندان افکندن افراسیاب، بیژن را

پس شاه به گرسیوز فرمود: بند گران و چاه تاریکی فراهم آور و دو دست بیژن را با زنجیر به گردشش ببند و میانش را نیز با بندی رومی به مانند پل در بند کن و از سر تا به پایش را نیز با بند آهنهای گران به بند آور. آنگاه او را به چاه افکن تا از دیدن خورشید و ماه نیز بی‌بهره گردد. سپس آن سنگی را که اکوان دیو از ژرفای دریا بیآورد و بر بیشه چین افکند، سوار بر پیلان گردنکش بیآور و با آن سر چاه ارژنگ را بیوشان تا بیژن به زاری در آن جان دهد. از آنجا نیز با سواران به ایوان آن منیژه بدهنر که نژاد ما را ننگین ساخت، برو و آنجا را تاراج کن و آن نگونبخت را نیز بی‌سر و تاج ساز و بدو بگو: ای نفرین شده شوریده‌بخت، همانا که زبینه تاج و تخت نیستی.

سرم را پست کردی و نژاد کیانی ما را به خاک انداختی. آنگاه او را برهنه و کیشان کیشان تا به آن چاه ببر و او را بگوی که: اکنون آن کسی را که بر تخت بدیدی، در چاه ببین. آن هنگام بهار او بودی اینک نیز اندوهگسارش باش و در این زندان تنگ، او را پرستار باش.

گرسیوز از پیش افراسیاب برفت و با سوارانش بیژن گیو را از زیر آن دار، کیشان کیشان به پیش آن چاه ببرد. آنگاه از سر تا پایش را با آن بیستند و میانش را با بند رومی و دستانش را نیز با زنجیر به بند آوردند و با پولاد و پتک آهنگران، بند آهنهای گرانی بزدند. سپس او را در چاه انداختند و سر چاه را نیز با آن سنگ بیستند. از آنجا گرسیوز، سپاهیان خود را به ایوان دختر افراسیاب برد و همه گوهر و گنج او را تاراج کرد و همیانه‌ها بستد و تاجها به سپاهیانش بخشید. منیژه بدون چادر و گشاده‌سر و با پای پرنه بماند. پس او را نیز کیشان کیشان، با دلی که از درد، پر خون گشته بود و با رخساری پر اشک به پیش آن چاه بردند. گرسیوز بدو گفت: اینک تا جاودان، خان و مان تو اینجاست و باید که پرستار این بندی باشی.

بدین سان منیژه با دلی پر درد بماند و خون دل بگریست. نالان و فریادکنان بر گرد آن دشت می‌گشت. چون یک شبانه‌روز بگذشت، خروشان به نزدیک آن چاه آمد و راهی به اندازه دست خویش به درون آن چاه بیافت. از آن پس هر روز آن هنگام که خورشید سر از کوه بر می‌آورد، منیژه به پیش در خانه‌ها می‌رفت و از آنها نان می‌گرفت. این چنین روزهای درازی را به گرد آوردن نان می‌گذراند و آنها را از سوراخ چاه به بیژن می‌داد و می‌گریست. و بدین گونه منیژه با این شوربختی می‌زیست و شب و روز با ناله و آه و همیشه نگهبان آن چاه بود.

باز رفتن گرگین به ایران زمین و دروغ گفتن در کار بیژن

از سوی دیگر چون گرگین یک هفته را در آنجا بماند و بیژن بازنگشت، از هر سو به جستجوی او پرداخت. پس، از آن سگالش بدی که با بار خویش کرده بود، پشیمان گشت و خون بگریست. آنگاه در جستجوی او به سوی آن مرغزار تاخت و همه پیشه را بگشت. لیک نه کسی را دید و نه بانگ مرغی بشنید. ناگهان از دور، اسپ بیژن را بدید که از پیش جویباری بی‌آمد. لگامش گسسته و زینش نگونسار بود و لب فرو برده و کین برآورده بود. گرگین دیگر دانست که کار بیژن تباہ گشته و در این روزگار به ایران بازنگردد. دانست که اگر به دار کشیده شده و یا در چاه و بند گرفتار آمده، هرچه هست، گزندی است که از افراسیاب بدو رسیده است. پس کمندی بیافکند و اسپ بیژن را از آن مرغزار براند و پشیمان از آنچه که کرده بود و با دلی جویای بیژن، روی به سوی سراپرده نهاد. یک روز را در آنجا بماند و سپس رو به سوی ایران زمین نهاد. چون از آنچه که رخ داده بود، آگاهی نداشت، دیگر شب و روز آرام و خوراک نیافت و پیوسته با خویش می‌گفت: چگونه این راه را بسپرم و چون رخسار شاه را ببینم، چه گویم؟ از دیگر سو، چون از آمدن گرگین بدون بیژن، به شاه آگهی رسید، کی خسرو از این سخن، چیزی به گیو نگفت تا نخست از گرگین در آن باره بپرسد. لیک گیو از گم شدن پسر دلاورش - بیژن - آگهی یافت. پس با دلی خسته از درد و رخساری پر اشک از خانه به کوی دوید و پیوسته می‌گفت: بیژن نمی‌آید. نمی‌دانم که از چه رو در ارمان بمانده است؟ گیو بفرمود تا بر اسپ سرخ و سفید گشواد که به گاه دادخواهی بر آن سوار می‌شد، زین پلنگ نهند. و بدین سان گیو که به مانند نهنگ، کینه به دل گرفته بود، بر آن سوار گشت و چون باد به پیش گرگین تاخت و او را پذیره شد تا ببیند که بیژن در کجا مانده و کار، چگونه بوده است. در دل گفت: شاید که گرگین به ناگاه و پنهانی بر او بد آورده باشد. پس می‌روم و اگر او را بدون بیژن ببینم، بی‌درنگ سر از تنش جدا می‌سازم.

گرگین که او را بدید، پیاده شد و به پیش او دوید و با سری برهنه و رخساری زخم زده بر خاک بغلتید و از گیو پرسید: ای برگزیده سپاهیان، ای سپهدار ایران و نگاهبان تخت، چرا با دیدگانی پر خون، در این راه، مرا پذیره گشتی؟ بدان که جان شیرین من پیوسته نالان است. اکنون نیز که چشمانم به تو افتاد، از شرم، خون می‌گیرم. لیک تو اینک هیچ اندیشه مکن، زیرا که گزندی به جان بیژن نیامده و من نشان او را بگویم. در همان هنگام گیو اسپ پسرش را دید که بسان مستان، سراسیمه و پر خاک است. گفتار گرگین را نیز که بشنید، از اسپ به زیر افتاد و از هوش برفت. [آنگاه چون به هوش آمد،] خروشان خاک بر سر ریخت و جامه پهلوانی بر تن درید و موی از سر و روی بکند. پیوسته می‌گفت: ای کردگار سپهر، این تو بودی که هوش و مهر بر دلم بگستردی. پس اکنون که فرزندم از من جدا مانده، روا باشد اگر جان از تنم بگسلی و روانم را به سرای نیکان ببری. همانا که تو از رنج دل من آگاه‌تر از هر کسی هستی و دانی که در گیتی تنها یک پسر داشتم که برای من هم پسر بود و هم دستوری پاک اندیش. لیک اکنون بخت بد، او را از من جدا ساخت و این چنین در دم اژدها بماندم. آنگاه گیو از گرگین پرسیدن گرفت که: برگوی که از نخست، کار چگونه بود و آیا بیژن کشته شده یا این که از چشم تو ناپدید گشته است؟ بگو که چه بدی‌ای بر او رسید و چه کسی او را جادو بکرد؟ چه دیوی در آن مرغزار به پیش او آمد و تباہش ساخت؟ ای مرد، بگو که این اسپ را چگونه یافتی و در کجا از بیژن روی بتافتی؟

گرگین که چنین شنید، بدو گفت: هوش باز آور و گوش فرادار و سخنم را بشنو تا تو را بگویم که این کار چه بود و در آن پیشه، پیکار با خوکان چگونه گشت؟ ای پهلوان که همیشه فروزنده تخت شاهی باشی، بدان و آگاه باش که ما از اینجا به جنگ گراز برفتیم و به نزدیک ارمان رسیدیم. بیشه‌ای دیدیم که گرازها همه درختان آن را بریده و آن را بسان دشت ساخته بودند. سراسر آن بیشه، کنام گراز گشته و همه شهر از کار آنها در گداز بودند. لیک ما برای جنگ با آنها نیزه‌های خود برافراشتیم و در آن بیشه فریادی کشیدیم. پس گرازهای همچون کوه به پیش ما آمدند، آن هم نه یکی یکی، که در هر جای گروهی از آنها به جنگمان آمدند. ما نیز چون شیر جنگ بکردیم. شب فرا رسید، ولی دل ما از جنگ سیر نشد. سرانجام آنها را نابود بساختیم و با بند آهن، دندانهایشان را بکندیم و شادان به سوی ایران روی نهادیم. در راه به شکار پرداختیم که ناگهان از آن مرغزار، گورخری بی‌آمد که هیچ نگاری را هم خوبتر از آن ندیده باشند. مویش به مانند اسپ گلگون گودرز و رویش همچون شابهنگ - اسپ سپید موی - فرهاد و بال آن بسان سیمرغ و سُمش چون پولاد و سر و پای و دُمش همچون اسپ سیاه‌رنگ بیژن بود. گردنش همچون شیر و تاختنش چون باد و گویی از نژاد رخسار بود. آن گورخر به مانند پیل بلندی به پیش بیژن آمد. بیژن کمند پیچان خود

را بر سر آن گور افکند. لیک افکندن همان بود و رفتن نیز همان. گور می تاخت و بیژن نیز از پس او می‌شتافت. سرانجام از تاختن آن گور و گرد سوار، دود از آن مرغزار برآمد. زمین بسان دریا بردمید و دیگر بیژن کمندا فکن و آن گورخر ناپدید گشتند. من که چنین دیدم، همه آن دشت و کوه را بتاختم، چنان که اسپم به ستوه آمد. ولی هیچ نشانی از بیژن بجز این اسپ و زینی که از پس او کیشان بود، نیافتم. دلم از اندیشه پیکار بیژن با آن گورخر، پر از آتش گشت. فراوان در آن مرغزار بماندم و در هر سو او را خواستار گشتم، لیک سرانجام از آن رو چنین ناامید بازگشتم که آن گورخر زیان، دیو سپید بود.

چون گیو آن سخنان گرگین را بشنید، هوشیارانه دریافت که کار او تباه است. همه سخنان گرگین را یاوه دید و بنگریست که رخسار گرگین از بیم شاه، زرد است و تنش لرزان و دلش پر گناه است. پس چشمانش با دیدن روی گرگین تیره گشت. باری، چون گیو، فرزند خود را گمشده و سخن گرگین را بدانگونه آلوده دید، اهریمن، دل او را از راه ببرد که اگر چه او را از این کار، ننگ می‌آید ولی گرگین را به زیر پا آورد و کینه آن پسر برگزیده‌اش را از او بخواهد. لیک چون ذمی اندیشه کرد و در آن کار بنگریست، بدید که هیچ روشنایی‌ای از آن کار، پدیدار نگردد. با خود گفت: از این که جان او را بستانم، چه سودی به بیژن خواهد رسید؟ پس بایسته است که درمان دیگری برای کار او بسازیم. همانا که کینه‌خواهی از او، کار چندانی نباشد. پس بگذاریم تا گناه گرگین در این کار، نزد شاه آشکار گردد. آنگاه گیو بانگ بلندی بر گرگین بزد که: ای فریبکار بدکنش و پر گزند، تو آن مهر و ماه مرا، آن برگزیده سواران و شاه مرا از راه ببردی و مرا ناچار ساختی که به گرد گیتی به جستجوی او چاره‌جویی کنم و در تکاپو باشم. اکنون با این بند و فریب تو کجا آرام و خواب و شکیب یابم.

پس به پیش شاه روم و او را بینم. آنگاه کینه خویش را از تو بخواهم.

آوردن گیو، گرگین را به نزد خسرو

گیو از آنجا با دیدگانی پر خون و دلی کینه‌خواه به نزد شاه آمد و او را آفرین کرد و گفت: شهریار، همیشه شاد باشی. ای شاه جاوید و نیک‌اختر آیا نمی‌بینی که از گرگین چه بر سرم آمد؟ در گیتی تنها یک پسر جوان داشتم که شب و روز برای او ناآرام بودم و از بیمی که به جانش رسد، می‌سوختم و از درد جداییش گریان می‌شدم. اکنون ای شاه، گرگین با زبانی پر از یاوه و دلی پر گناه از راه بیآمده و آگاهی بدی از آن پسر و شاه و دستور نامور من برایم بیاورده است. اسپ با زینی نگوینسار از او برای من آورده و هیچ نشان دیگری جز این از بیژن ندارد. اینک سزاوار است که شاه ما در این کار به ژرفی بنگرد و داد مرا از گرگین بگیرد، زیرا از اوست که در گیتی سوگوار گشته‌ام.

شاه از درد دل گیو اندوهگین گشت و برآشفتم و کلاه فرخ خود بر سر نهاد. رنگ از رخسارش برفت و از اندیشه بیژن دلش تنگ شد. پس به گیو گفت: آیا گرگین می‌گوید که بیژن در کجا مانده است؟ گیو گفتار گرگین را در باره بیژن به شاه بگفت.

چون خسرو آن سخنان را از گیو بشنید، بدو گفت: میاندیش و زاری مکن، زیرا که بیژن برجای است. پس خرسند باش و به آن فرزند گمشده‌ات امیدوار باش. و بدان که من از موبدان و خردمندان بیدار دل و نامور شنیده‌ام که من به کین‌خواهی سیاوش با سواران ایران به سوی توران زمین روم و آن کشور را به زیر پای پیلان بگویم. در آن کینه‌گاه، بیژن نیز با ما باشد و همچون اهریمن رزم بجوید. پس تو برو و دلت را به این کار، اندوهگین مدار. همانا که من برای خواستاری او بس باشم. گیو که چنین شنید با دلی پر از اندوه و درد و دیدگانی پر خون و رخساری زرد برفت.

از سوی دیگر چون گرگین به نزدیک خسرو رسید، درگاه شاه را تهی از پهلوانان دید. همه پهلوانان در اندیشه بیژن و نالان، با گیو از درگاه برفته بودند. گرگین که جان بداندیشش پر از شرم بود، از در کاخ به پیش شاه رفت. چون به پیش کی خسرو رسید، زمین را ببوسید و بر شاه آفرین کرد. آنگاه آن دندانه‌های گراز را به مانند الماسهایی به پیش تخت نهاد و او را نماز برد و گفت: خسرو در هر کار پیروز و همیشه روزگارش چون نوروز باشد. ای شاه، تا جاودان، شاد و از اندیشه و اندوه آزاد باشی و سر دشمنانت به مانند سر این گرازها بریده باد. کی خسرو به آن دندانه‌ها نگاه کرد. پس از گرگین پرسید که: آن راه چگونه بود و بیژن در کجا از تو جدا گشت و اهریمن چه بدی‌ای بر سر او بیاورد؟ اگر نمی‌خواهی که به سختی و رنج دچار گردی، پس به ما بگوی که چه شد که بیژن از تو جدا ماند؟ چون خسرو چنان گفت، گرگین بر جای خود فرو ماند. با دلی پر از گناه و رخساری زرد و تنی که از بیم شاه، لرزان بود، همچنان بر جای ایستاد و سخنان پراکنده و ناسازگاری در باره آن بیشه و مرغزار و گورخر بگفت. لیک چون هیچیک از سخنانش با هم سازگاری نداشتند، شاه برآشفتم و او را از پیش تخت خود براند. او را، هم خیره‌سر دید و هم بدگمان، پس زبان به دشنام بگشود و گفت: آیا این داستانی را که از گاه باستان زده‌اند، نشنیده‌ای که گفته‌اند که اگر

شیر نیز با گودرزبان کینه بورزد، روزگارش بسر آید. اینک اگر از برای بدنامی و یا سرانجامی بد در پیش یزدان نبود، می فرمودم تا سرت را بسان مرغی از تن جدا سازند.

آنگاه خسرو به پولادگر فرمود: بند آهن و بندهای گران بساز. پس بی درنگ پای گرگین را در بند آورد تا آن بداندیش از آن بندها پند گیرد. سپس به گیو گفت: هوش باز آور و بکوش و در هر سو بیژن را بجوی. من نیز اکنون هوشیارانه بشتابم و سواران جنگی فراوانی را از هر سو بفرستم تا مگر از بیژن آگهی بیابم. لیک اگر هم دیر از او آگهی یافتم، تو جان و خرد را تهی مگردان و بگذار تا ماه فروردین فرا رسد. و خورشید کیش در گیتی فروزان گردد. در آن هنگام که باغها به شادابی پر از گل شوند و باد پیوسته بر سرت گل افشاند و زمین چادر سبزی ببوشد و هوا به زاری بر گلها بخروشد و هرچه بخواهیم به هرمز رسد و جانمان با نیایش فروزان گردد. من در آنگاه جام گیتی نمای خود را که هفت کشور را در آن می بینم، بیآورم و در پیشگاه یزدان بیا ایستم. آنگاه بر نیاکان و پاکان و بزرگان برگزیده خویش آفرین کنم و تو را از جای بیژن آگاه سازم زیرا که در جام، این را به روشنی می توانم ببینم. چون گیو این سخن را بشنید، شاد شد و از اندیشه فرزند آزاد گشت. پس بخندید و بر شاه آفرین کرد و گفت: آفرین بر جانت باد. سپهر بلند به کام تو بادا و هیچ گزندی از چشم بدان بر تو مباد. چون گیو از پیش تخت خسرو برفت، از هر سو سوارانی را به شتاب روانه ساخت تا گرد گیتی را به جستجوی بیژن بگردند، شاید در جایی نشانی از او بیابند.

آن سپاهیان نیز همه سرزمین ایران و توران را به زیر پا نهادند، لیک در هیچ کجا نشانی نیافتند.

دیدن کی خسرو، بیژن را در جام گیتی نمای

سرانجام چون نوروز خرم فرا رسید، گیو را به آن جام فرخ نیاز آمد. پس گیو پهلوان که از برای پسر، خمیده و نالان گشته بود، با دلی پر از امید بیآمد. چون خسرو رخسار گیو را پژمرده دید و دلش را آزرده از درد یافت، بیآمد و جامه رومی ببوشید تا در پیشگاه یزدان بیا ایستد. آنگاه در پیش پروردگار گیهان آفرین خروشید و خورشید درخشان را آفرینها بگفت و از برای اهریمن بدکنش، از پروردگار دادگر، داد بخواست. سپس کلاه خجسته را بر سر نهاد و بدان جایگاه خرامید و آن جام را در دست گرفت و در هر هفت کشور بنگریست. پس همه چند و چون کارهای آسمان را از بخش بره گرفته تا ماهی و از کیوان و بهرام و هرمز و شیر و ناهید و تیر در بالا و ماه در زیر آنها، همه را نگاریده یافت. و بدین سان کی خسرو- آن شاه افسونگر- در هفت کشور بنگریست و همه آنچه را که می بایست رخ دهد، در آن جام بدید لیک هیچ نشانی از بیژن پدید نیآمد. تا این که به کشور گرساران رسید.

ناگهان به فرمان یزدان او را بدید که در آن چاه با بند گران بسته شده و از سختی، پیوسته مرگ می جست. دختری نیز از نژاد کیان کمر به پرستاری او بسته بود. شاه که چنین دید، به سوی گیو روی کرد و بخندید و از خنده او آن پیشگاه، درخشان گشت. پس به گیو گفت: بیژن زنده است. پس دلت را شاد کن و تن بزرگت را از هر بدی آزاد دار. و به هوش باش اینک که گزندی به جان او نرسیده، از برای این زندان و بند، اندوهگین نشوی زیرا اگر چه بیژن در توران زندانی است، لیک دختر ناموری پرستار اوست.

ولی من از آن همه رنج و سختی و اندیشه او پر از درد گشتم، زیرا می بینم که هر دم به زاری می گرید و روزگار را بدین سان می گذراند. از پیوند و خویشانش ناامید گشته و به مانند شاخ بیدی لرزان و گدازان است. چشمانش پر از خون و دلش پر از درد است و زبانش پیوسته از خسرو یاد می کند. همچون ابر بهاری که ببارد، بجای آن زندگی، مرگ می جوید. اکنون آیا چه کسی به چاره این کار، از جای می جنبد و میان می بندد؟ چه کسی با ما در این زاری که بدان دچار گشته ایم راستکاری می کند و او را از آن سختی رها می سازد؟ همانا که این کار جز از رستم تیز چنگ که نهنگ را نیز از دریای ژرف بر می آورد، نمی شاید. پس ای گیو کمر ببند و به سوی نیمروز بشتاب و شب و روز از رفتن میاسای. نامه مرا به پیش رستم ببر و در راه با هیچ کس در این باره سخن مگوی. باشد که رستم را به پیش خود خوانم و او را از این کار آگاه کنم و اندوه را بر تو کوتاه سازم.

نامه نوشتن خسرو به رستم

پس کی خسرو نویسنده نامه را پیش خواند و چندی در باره این داستان با او سخن راند. آنگاه شاه، چنان که مهتری به سوی نیکخواهی نامه می نویسد، نامه ای برای رستم نویساند که: ای پهلوان زاده پر هنر و سر پهلوانان، تو برای من یادگاری از نیاکان هستی که همیشه کمر به کارزار بسته ای. دل شاه ایران و پشت کیانی و برای دادخواهی هر کسی کمر به میان بسته ای. پلنگ نیز در برابر مردانگی تو سر فرو می برد و

نهنگ دریا نیز از بیمت خروشان است. این تو بودی که گیتی را از دیوان مزدندان بشستی و سر بدکاران را از تن جدا ساختی. چه شاهان بسیاری را که از تخت به زیر آوری. چه دشمنان بسیاری که بدست تو کشته شدند و چه سرزمینهای فراوان که از تو ویران گشت. تو سر پهلوانان و پناه سپاهی و تو را به نزد شاهان، آبرو و دستگاه است. همه جادوگران را با گرز سرکوب کردی و تاج شاهان را با شکوه خود فروزان ساختی. چه افراسیاب و چه خاقان چین، همگی نام تو را بر نگین شاهی خویش بنوشته‌اند. هر بندی که به دست تو بسته شد، گشایندگانش جگر خسته گشته‌اند. لیک تو خود، گشاینده بندهای بسته و آسمان خجسته کیانی.

ایزد، این زور پیلان و دل شیر و فرهنگ و نژاد فرخ را از آن رو به تو داد تا دست دادخواهان را بگیری و از چاه تاریک بیرون آوری. اکنون نیز کار دیگری پیش آمده که در اندیشه نمی‌گنجد و تنها تو شایسته آنی. تا کنون چنین کاری از آن تورانیان گرگ‌چهره به گودرزبان نرسیده بود. اینک گودرز و گیو، به تو که امروز در میان همه کشورها دلاورترینی، امیدوارند. تو خود، جاه ایشان را به پیش من و زبان و دل و اندیشه یکتایشان را می‌دانی. پس سزاوار باشد اگر این رنج را نیز بر خود هموار سازی و آنچه از مردان و گنج نیاز داری، از من بخواهی. همانا که هرگز در این دودمان، اندوهی نبود و فروزنده‌تر از این خاندان در گیتی کمتر شنیده شده بود. گیو را نیز جز این پسر، فرزند دیگری نبود و بیژن برای او، هم فرزند بود و هم فریادرس.

در نزد من نیز او را دستگاه بسیار است زیرا که او، هم برای من و هم برای نیای من نیکخواه و در هر نیک و بد در کنارم بوده است. تو نیز خودت کردار گودرزبان را در هنگام آسانی و رنج و سود و زیان می‌شناسی. پس چون این نامه مرا بخوانی، درنگ مکن و با گیو به نزد من بشتاب تا در بیش و کم این کار با ما به سگالش پردازی. من نیز مردان و گنج و خواسته آراسته به پیش تو آورم. باشد که با پی فرخ و نام بلندت، کامت از توران برآید. پس چنان که بایسته است ساز و برگ کار فراهم آور تا مگر بیژن از بند رها گردد.

بردن گیو، نامه کی خسرو به نزد رستم

چون خسرو مهر نگین خویش را بر نامه بنهاد، گیو آن را بستد و بر شاه آفرین کرد.

آنگاه از آنجا به خانه رفت و شتابان آماده رفتن به سیستان گشت. همه سواران خاندانش را برنشانند و خود، به یزدان پناه برد و نام او را بخواند. پس بسان فرستاده‌ای، از راه بیابان به سوی هیرمند شتافت و راه دو روزه را در یک روز برفت و با دلی آزرده و راهجوی به سوی گورابه رو نهاد. چون دیده‌بان او را بدید، به سوی زابلستان فریاد زد که: سواری با سوارانی در پیرامونش به سوی هیرمند آمد که درفش لرزانی در پشت سر اوست و تیغی پهلوانی در مشت دارد.

زال که فریاد دیده‌بان را بشنید، بفرمود تا اسپش را لگام نهداند. پس سوار بر اسپ بیآمد تا ببیند؟ شاید که یک دشمن باشد. لیک، گیو را در آن راه دید که با رویی پژمرده، سرآسیمه می‌شتابد. در دل گفت: همانا که کاری نو برای شاه پیش آمده که گیو را از ایران فرستاده‌اند. چون زال به ایشان نزدیک شد، گیو پهلوان و سپاهیاننش زال را درود فرستادند. زال نیز در باره ایرانیان و شاه و پیکار با تورانیان پرسید. گیو درود شاه و بزرگان و پهلوانان فرخ‌نژاد را به زال داد و از آن درد دل و اندوه پسر گمشده‌اش با او سخن راند و گفت: دیگر رنگ به رخسار من نبینی پیوسته خون می‌گیرم. آنگاه گیو نشان تهمتن را بخواست و گفت: رستم کجاست؟ زال گفت:

رستم به شکار گورخر رفته و پگاه بازگردد. لیک گیو بدو گفت: نامه‌ای از سوی خسرو برای او آورده‌ام پس می‌روم تا او را ببینم. زال گفت: از اینجا مرو، شاید که رستم پهلوان بزودی از دشت شکار بیاید. تا رستم می‌آید در همینجا بمان و یک امروز را با من به شادی بگذران.

پس هر دو به ایوان زال رفتند و به سگالش با یکدیگر بنشستند. در همان هنگام که گیو به ایوان زال آمد، تهمتن نیز از آن نخچیرگاه برسد. گیو، رستم را که از راه رسیده بود، پذیره گشت و با دلی پر از آرزو و چشمانی اشکبار، او را نماز برد. رستم که دل گیو را خسته و رخسارش را پر از اشک دید، در دل گفت: همانا که کار ایران و شاه و روزگار، تباهی یافته است. پس از اسپ فرود آمد و او را در برگرفت و در باره کی خسرو و گودرز و توس و گسته‌م و همه پهلوانان سپاه و شاپور و فرهاد و بیژن و رهام و گرگین و کسان دیگری پرسید. لیک چون نام بیژن به گوش گیو رسید، ناخواسته خروشی از او برآمد. پس به رستم گفت: ای بافرین و برگزیده همه شاهان زمین، اکنون که تو را دیدم، از این پرسش و گفتار خوبت شاد گشتم. همه آنهایی را که نام بردی تندرستند و بر تو درود و پیام می‌دهند. ولی آیا نمی‌بینی که به پیرانه سر، از بخت بد چه بر سرم آمد و چه چشم بدی به گودرزبان آمد و چه زبانی بر ما رسید؟ مرا در گیتی تنها یک پسر بود که برای من، هم پسر و هم به جای دستوری پاک اندیش بود. لیک در گیتی از چشمم ناپدید گشت. در دودمان ما هرگز کسی چنین اندوهی بخود ندیده است. اکنون این

چنین گشته‌ام که می‌بینی، خورشیدم تاریک گشته و شب و روز بر پشت اسپ می‌تازم. چون بیهوشان، نشان بیژن را در هر سوی گیتی بچسبم. سرانجام شاه در هنگام جشن کیان در روز هرمز از فروردین ماه با جام گیتی‌نمای در پیشگاه پروردگار گیهان‌آفرین بایستاد و چه بسیار خروشید و یزدان را آفرین کرد. آنگاه از آتشکده بیامد و باز بر تخت نشست و کمر بست و همان جام درخشنده را در پیش نهاد و فراوان در هر سو بنگریست. تا این که سرانجام، شاه، بیژن را در توران نشان داد که در بند گران بسته شده و روزگار بدی را می‌گذراند. چون در جام چنین نموده گشت، کی خسرو مرا شتابان به سوی تو، ای پهلوان بفرستاد. اکنون با دلی پر امید و رخساری زرد و دیدگانی سپید گشته بیامدم، زیرا تنها تو را دیدم که در گیتی، چاره‌گری و برای دادخواهی هر کس کمر بر میان می‌بندی. گیو، این سخنان بگفت و با دیدگانی پر اشک، آه سردی از جگر برکشید.

آنگاه چون نامه شاه را به رستم داد، همه کار گرگین را به پیش او یاد کرد.

رستم با دیدگانی پر اشک و دلی پر از کین افراسیاب، نامه را از گیو بستند. آنگاه از برای بیژن به زاری خروشید و خون بگریست زیرا که از دیرباز ایشان با یکدیگر خویشی داشتند و دختر رستم سرفراز زن گیو بود و خواهر گیو نیز زن رستم پیل تن بود و فرامرز پهلوان را از آن زن دلیر داشت. بیژن نیز که پهلوان سرافرازی در میان انجمن بود، از دختر رستم پیل تن زاده شده بود. پس رستم به گیو گفت: دیگر در این باره میاندیش، زیرا از این پس رستم، زین از روی رخسار برنخواهد داشت مگر این که دست بیژن را در دست گرفته و همه آن بند و زندان او را پست کرده باشد. پس به نیروی یزدان و به فرمان شاه، آن تخت و تاج را از توران بگردانم.

بزم ساختن رستم از بهر گیو

آنگاه از آنجا به ایوان رستم رفتند و سراسر راه را در باره رفتن سگالش کردند.

چون رستم آن نامه شاه را بخواند، از گفتار او خیره بماند. سپس بر شاه و گیو- آن پهلوان نامور سپاه- آفرین بکرد و به گیو گفت: اکنون دانستم و به فرمان شاه آهنگ رفتن کردم. آن رنج و اندوه تو را نیز دانستم. بدان که تو را در نزد من آبرو و دستگاه بسیار است و در هر کینه‌گاهی، چه برای کین سیاوش و چه در مازندران، تو همیشه پیشاپیش جنگاوران کمر بسته بودی و به کینه‌خواهی می‌پرداختی. اکنون که رنج این راه دشوار را بر خود هموار ساختی و به اینجا آمدی، از دیدارت سخت شادمان گشتم. لیک از کار بیژن بسیار پریشان شدم. نمی‌بایست که تو را این چنین سوگوار و زخم‌خورده از روزگار ببینم. اینک از برای این نامه شاه و فرمان او روان گردم. از برای خود تو نیز من جگر خسته‌ام. پس کمر به این کار بیژن ببستم و اگر یزدان پاک من، جان از تنم نگسلد، در این راه بکوشم. بدان که من برای بیژن، از دادن جان و سپاهیان و گنج خود نیز دریغ ندارم. به نیروی یزدان و به بخت شاهنشاه پیروزگر کمر ببندم و او را از آن بند و چاه تاریک برآورم و در کنار شاه نشانمش. اکنون تو سه روز را در این سرای ما به شادی بگذران و می‌گووارا بنوش و از اندوه آزاد باش زیرا مرا با تو گنج و تن و جان، یکی است. پس سه روز را در این سرا به شادی بگذرانیم و یاد پهلوانان ایران کنیم. آنگاه به روز چهارم به سوی ایران و نزد شاه دلیران رویم.

چون رستم چنین گفت، گیو از جا برجست و دست و سر و پای رستم دلاور را ببوسید و بر او آفرین کرد و گفت: ای پهلوان سرافراز و نامور، همیشه به نیروی یزدان، تو را بزرگی و ناز و رادی و بخت و هنر باشد و این دل و زور پیلان و هوشیاری موبدان که داری، جاودانه بر تو بماند. و همچنان که زنگار از دلم زدودی، از هر نیکویی بهره‌ور باشی.

رستم که بدانسان دل گیو را پدرام دید، سرانجام آن کار را نیک یافت. پس به خوانسالار گفت: خوان به پیش آور و بزرگان و فرزندان را فراخوان. آنگاه زواره و فرامرز و زال و گیو بر خوان رستم دلاور بنشستند. چون نان خورده شد، نشستگاه خرمی بساختند و نوازنده و میگسار به آن ایوان گوهرنگار بیاوردند. بدین گونه رستم که هم رزمساز بود و هم بزمساز، چنین بزمی ساخت و سه روز را در ایوانش به باده‌نوشی با ایشان پرداخت و هیچ شتابی در رفتن نکرد. آنگاه پس از سه روز برخاست و جامی پر از می سرخ در دست گرفت و گفت: اینک به بخت شاه، همه دشمنان را سوگوار سازم و بکوشم که از برای کین بیژن، شیون در توران افتد.

آمدن رستم، نزد خسرو

به روز چهارم آهنگ رفتن کردند. چون هنگام رفتن رسید، رستم بفرمود تا بار ببندند و آماده رفتن به سوی ایران شوند. سواران گردنکش نیز همگی آماده گشتند.

رستم هم جامه رومی بپوشید و کمر بیست و بر رخس سوار گشت. آنگاه با دلی پر از جنگ و سری چاره‌گر، گرز نیا را در زین افکند. رخس، گوشه‌های خود را برافراخته و سر رستم تاج بخش از خورشید نیز برتر رفته بود. پس هرچه را که نیاز بود با خود برداشتند و فرامرز را در زابل گذاشتند. رستم با گیو و سد سوار زابلی که بر آن کارزار کمر بسته بودند، با دلی کینه‌جوی به سوی ایران روی نهاد.

چون رستم به نزدیکی ایران رسید و کاخ کی خسرو پدیدار گشت، بادی جان بخش، به شادی و مهر، درود سپهر را به رستم رسانید. در همان هنگام گیو به نزد رستم آمد و گفت: من تیزتر به پیش می‌تازم و به پیش کی خسرو- آن شاه دلاور- می‌روم تا او را آگاه سازم که رستم سوار بر رخس بی‌آمد. رستم بدو گفت: برو و از اندوه آزاد گرد و شاد باش و شاه را آگاه ساز. پس گیو پاکیزه دل و راه، از برای آن مزده به سوی شاه روان شد. چون به نزدیک کی خسرو رسید، او را فراوان ستود و نماز برد.

شاه از گیو پرسید: آیا رستم در کجا مانده است؟ گیو گفت: ای شاه نامدار، همانا که به بخت تو هر کاری برآید. بدان که رستم سر از فرمان تو نتابید. دل او را بسته پیمان‌ت دیدم. چون نامه تو را به او دادم، چشم و روی خود را بر آن مالید و چنان که سزاوار مردی شاهدوست باشد، اسپش را با اسپ من روان ساخت. لیک من تیزتر پیش آمدم تا شاه را از آمدن تهمتن آگاه سازم. شاه گفت: اکنون رستم- که پشت بزرگی و تخم راستکاری است- در کجا می‌باشد؟ همانا که سزاوار گرمی‌داشتن است، زیرا هم شاهدوست است و هم نیکی‌نما. گیو گفت: من از دو ایستگاه به اینجا مانده، بی‌آدم تا شاه را آگاه سازم.

پس خسرو به فرزندان و شاهزادگان و آزادگان بفرمود: اینک که رستم به فرمانم بی‌آمده است، شمایان نیز با سپاهیان به پیش او روید و او را پذیره شوید. پس گودرز- پسر گشواد- و توس- پسر نودرشاه- و فرهاد را با دو گروه از پهلوانان گردنکش و سرفراز و دشمن کُش از آمدن رستم آگاه ساختند. ایشان نیز به آیین کاووس، برای پذیره شدن رستم همه‌جا را بی‌آراستند. گیتی از گرد آن سواران، بنفش گشت. اسپان می‌خروشدند و درفشها لرزان بودند. چون بدین سان به نزدیک رستم رسیدند، پیاده گشتند و او را نماز بردند. رستم گیهان پهلوان نیز از اسپ به زیر آمد و از ایشان در باره شاه و چگونگی روزگار پرسید. آنگاه رستم و آن پهلوانان بسان آذرگشسپی درخشان بر اسپ سوار گشتند و به سوی شهریار رانند. رستم نامدار پیشاپیش ایشان روان بود.

چون رستم به نزدیک آن شاه کهتر نواز رسید، او را نماز برد و همچنان خمیده و ستایش‌کنان برفت تا به پیش آن شاه رسید که زینده مهر و ستایش بود. آنگاه سر برآورد و او را آفرین کرد و گفت: همه ساله بخت یارت باشد. هرگز، این پایگاه تو را نگاهدارد و بهمن، نگاهبان تخت و تاجت باشد. همه ساله اردیبهشت، تو را بستاید و بهرام و تیر نگاهدارت باشد. شهریور تو را با نام بزرگ و فرّ و هنر، پیروزگر سازد سپندارمذ، پاسبانت و روان روشنت پر خرد بادا. دی و فروردینت خجسته و در هر بدی بروی تو بسته باد. شب و روزت از آذر درخشانتر باشد و همیشه شاد باشی و تاجت، گیتی فروز باشد. آبان، هر کارت را فرخنده سازد و چرخ گردون، بندهات گردد. تن چهارپایانت چون مرداد، بی‌مرگ باد و خود و خاندانت همیشه شاد باشید. خرداد، سرزمینت را شاداب دارد و همه ساله، بختت آباد باشد.

چون رستم خسروستای چنین آفرین بکرد، شاهنشاه او را در کنار خویش جای داد و بدو گفت: بدی از جان‌ت دور بادا. همانا که تو پهلوان شاهان گیتی هستی که هر نهانی برایت آشکار است و آنچه بر تو آشکار است، از دیگران نهان است. تو برگزیده شاهان و پشت و پناه سپاه و نگهدار ایرانی. براستی که مرا از دیدار جان بیدار و پر هنرت شاد کردی. اینک برگوی که آیا زواره و فرامرز و زال تندرستند و آیا پیامی از ایشان آورده‌ای؟ رستم که چنین شنید، به زیر آمد و تخت را ببوسید و گفت: ای شاه نامور و پیروز بخت، بدان که هر سه ایشان به فرّ تو تندرست و شادند.

خوشا کسی که شاه از او یاد کند.

بزم کردن کی خسرو با پهلوانان

پس سالار بار در باغ را بگشود و نشستگاهی شاهانه ساخت. بفرمود تا تاج زرین و تخت را در زیر درختان گل افشان نهند. آنگاه سراسر باغ را دیبای خسروانی بگسترد و آن گلستان را به مانند چراغی ساخت. در کنار تخت، درختی زدند که بر آن تخت و تاج سایه گسترد. تن آن درخت از سیم و شاخه‌هایش از یاکند و زر بود و گوهرهای گوناگونی بر آن نشاندند. برگ و بارش از عقیق و زبرجد بود که چون گوشواره‌هایی از شاخه‌ها فروهسته بودند. میوه‌هایی از ترنج و به زرین میان‌تهی ساخته بودند که درونشان را پر از مشک و می کرده و پیکر آن ترنجه‌ها و به‌ها را بسان نی سوراخ کرده بودند تا هر کسی را که شاه بر آن تخت می‌نشاند، باد از آن مشک بر وی بیافشاند.

آنگاه شاه بی‌آمد و بر آن تخت زرین بنشست. از آن درخت بر سرش مشک می‌ریخت. میگسارانی نیز با افسرهای پر گوهری بر سر و جامه‌هایی از دیبای چینی و رومی پر از گوهرهای شاهوار بر تن و گردن‌بند و گوشوار با رخساری آراسته و رنگین چون دیبای رومی در پیش شاه بایستاده بودند و عود و چنگ می‌نواختند. شاه به سالار بار بفرمود تا گودرز و توس و دیگر پهلوانان را بخواند. آنگاه بفرمود تا رستم بی‌آمد و بر آن تخت و زیر آن درخت بنشست. همه بی‌آن که مست باشند، با دلی شاد و رخساری ارغوانی، جام می به دست داشتند. شاه به رستم گفت: ای نیک‌پیوند بهروز، تو در برابر هر بدی همچون سپهری برای ایرانی و همیشه به مانند سیمرغ، پر بگسترده‌ای، چه در هنگام رزمهای ایران و چه برای پشتیبانی شاهان، همیشه کمر به رنج بسته‌ای، تو خود، کردار گودرز را به گاه آرامش و سختی یا سود و زیان می‌دانی. ایشان همیشه در پیش من، کمر بسته ایستاده‌اند و مرا به سوی نیکی رهنمایند. خود گویو به تنهایی برای من چون سپهری در برابر بدیها بود. لیک هیچگاه چنین اندوهی به این دودمان نرسیده بود. برآستی که چه کسی اندوهی بیشتر از درد فرزند دیده است؟ اکنون اگر تو به این کار، کمر نبندی، هیچ چاره‌گری را در گیتی نخواهم یافت. پس اینک چاره کار بیژن را بجوی، زیرا که او را از ترکان، بد رسید. اسب و جنگ افزار و سپاه و گنج نیز هر چه می‌خواهی با خود ببر و خود را هیچ در رنج میافکن.

چون رستم این سخنان را از کی خسرو شنید، زود برخاست و زمین را ببوسید و بر او آفرین کرد و گفت: ای نیک‌نام که در هر جا چون خورشید، گام بگسترده‌ای، آز و خشم و نیاز از تو دور باد و دل بدسگالانت پر از سوز و گداز بادا. همانا که تو بر همه شاهان، شاه و سالار و کی هستی و همه شاهان گیتی خاک پای تو هستند. نه تخت شاهی و نه خورشید تابنده و ماه گردنده، هیچیک شاهی چون تو ندیده‌اند. این تو بودی که بدان را از نیکان جدا ساختی و با افسون و بند، اژدها را بست. بدان که مادرم مرا برای رنج بردن از بهر تو زاد. پس تو باید آرام و شاد باشی، زیرا که من گوش به فرمان شاه نهاده‌ام و به هر سو که او مرا راه نماید، بروم. به فرّ کیان و گرز گران بود که دل دیوان مازندران را از جا بکنم. اینک هم اگر در جستجوی گویو، آسمان بر سرم آتش نیز ببارد، باز هم به آن ننگرم. اگر سرنیزه هم به مزگانم آید، سر از فرمان خسرو نتابم. من به فرّ تو باشد که این کار را به انجام رسانم، پس در این راه، نه سپهبد می‌خواهم و نه سپاه. چون رستم چنین گفت، گودرز و گویو و فریبرز و شاپور و فرهاد و دیگر بزرگان سپاه، همگی آفرین پروردگار گیهان آفرین را بر او بخواندند. آنگاه به

همراه شاه با دلی شاد دست به می بردند.

خواست کردن رستم، گرگین را از شاه

از سوی دیگر، چون گرگین نشان از تهمتن بشنید، دانست که دیگر اندوه او را گشاینده‌ای آمد. پس به رستم پیام فرستاد که: ای نیک‌پی فرّخ و نیک‌نام، ای درخت بزرگی و گنج راستکاری، ای در ادمردی و بند رنج و سختی، اگر از گفتارم رنجیده نمی‌گردی، در کار آسمان بنگر که چراغ دلم را بشکست و مرا به سوی تاریکی رهنمون گشت. سرنوشت، چنین بود، پس چنین هم شد. اینک اگر از این گناه آمرزیده شوم، خویشتن را در پیش شاه بر آتش خواهم افکند. باشد که به پیرانه‌سر، این بدنامی و سرانجام بد از من دور گردد. اکنون اگر مرا از شاه بخواهی، همچون میش ژبان با تو بشتابم و به پیش بیژن روم و در برابرش بر خاک بغلتم، مگر که آن کیش پاک را بازیابم.

چون پیغام گرگین به رستم رسید، آه سردی از جگر برکشید و از آن درد و پیغام او بر خود بیچید و از آن کام بیهوده او اندوهگین گشت. پس به فرستاده گفت: به پیش او بازگرد و او را بگوی که: ای مرد خیره‌سر ناپاک، آیا نشنیده‌ای آن داستانی را که پلنگی با یک نهنگ در دریایی ژرف بزد:

که گر بر خرد چیره گردد هوا نیابد ز چنگ هوا، کس رها

خردمند کارد هوا را به زیر بود داستانش چو شیر دلیر
نبايدش بردن به نخچير بوی نه نیز از ددان رنجش آید بروی

تو همچون روباهی پیر، دام و فریب بکار بردی، لیک آن دام شکارچی را ندیدی.

پس شایسته نباشد برای این کام بیهوده‌ات، نام تو را در نزد خسرو بر زبان آورم. لیک اکنون که تو را یکباره چنین بیچاره می‌بینم، گناه تو را از خسرو خواهم خواست و ماه تیره‌ات را فروزان خواهم کرد. ولی بدان اگر به فرمان دادار دارنده گیهان، بیژن از بند رهایی یابد، تو نیز از بند رها خواهی گشت و جانت خواهد رست و کینه من از تو دور خواهد شد. لیک اگر روزگار جز بر این گونه بگذرد، دیگر دست از جان خویش بشوی و بدان که به نیروی یزدان و به فرمان شاه، نخستین کسی که به کینه‌خواهی از تو آید، من باشم. اگر هم من بازنگشتم، گودرز و گیو، کینه آن پسر دلاور را از تو خواهند خواست.

باری، دو شبانه روز بر این کار بگذشت و رستم در این باره هیچ سخنی با شاه نگفت. به سدیگر روز چون خورشید، تاج خود را بنمود و بر تخت پیلسته سیمگون آسمان بنشست و روز فرا رسید، تهمتن به خواهشگری نزد کی خسرو- آن شاه پیروزگر- آمد و در باره گرگین بخت گم گشته با او سخن راند. شاه که چنین شنید، به رستم گفت: ای سپهدار من، تو می‌خواهی با این کار خود، آن بند و زنهار مرا بشکنی. من به تخت و تاج و به بهرام و ناهید و خورشید و ماه سوگند خورده‌ام که گرگین از من بجز رنج و سختی نبیند، مگر این که بیژن از بند رها گردد. پس تو نیز هر آرزویی جز این داری، از تخت و تاج و مهر و تیغ، از من بخواه. لیک رستم بدو گفت:

ای پادشاه نژاده و نامور، اگر گرگین، بد اندیشید، اکنون به خود می‌پیچد و از جان خویش نیز بگذشته است. پس اگر شاه او را نیامرزد، گرگین، هم سر از کیش بپیچد و هم روزگارش بسر آید.

هر آن کس که گردد ز راه خرد سرانجام پیچد ز کردار بد

اینک شایسته است آن کردار او را به یاد آوری که همیشه در هر کینه‌خواهی پیکار می‌کرد و در پیش نیاکانت کمر بسته بود و در هر کینه‌گاه با یک جنگجوی نامور می‌جنگید. پس اگر شاه سزاوار بیند او را به من ببخشد، باشد که بار دیگر بخت او درخشان گردد. پس آن شاه پیروز، گرگین را به رستم ببخشید و او را از آن بند و چاه تاریک رهانید.

آراستن رستم، سپاه خویش

آنگاه شاه از رستم پرسید: آیا این کینه را چگونه خواهی گرفت؟ از گنج و سپاهیان، چه می‌خواهی و آیا چه کسانی را می‌خواهی با خود ببری؟ هر چه نیاز داری، بخواه. می‌ترسم که افراسیاب بدنژاد، بر جان بیژن شتاب گیرد و بخواهد او را از میان بردارد. افراسیاب، سبکسر و به مانند دیوی نژند است و اکوان دیو، او را افسون و بندها داده است. می‌ترسم که اهریمن، دل او را از راه ببرد و بیژن تیغ زن را از پا درآورد. رستم که چنین شنید، به آن شاه گیتی گفت: من این کار را در نهان، آماده سازم. بدان که در این کار، نباید بیم به خود راه داد و گشاینده چنین بندی، تنها فریب باشد. اکنون هنگام گرز و تیغ و سرنیزه نیست، ما را زر و سیم و گوهر فراوان نیاز است. باید که خود را بسان بازرگانان درآوریم و با بیم و امید به توران رویم و در آنجا بمانیم و گسترده‌ی و پوشیدنی بسیار باید که به ایشان بفروشیم و ببخشیم.

چون خسرو آن سخنان را از رستم بشنید، بفرمود تا همه گنجهای کهن را بگشایند و بشمار از هر گونه چیزها بیاورند. گنجور شاه، سر همیانها بگشود و تخت را با دینار و گوهر بیآراست. آنگاه تهمتن بیامد و هر چه را که سزاوار دید، از آن میان برگزید. ده بار شتر، دینار برداشت و سد شتر را از رخت و درم بار کرد. سپس به سالار بار فرمود: هزار تن از پهلوانان سپاه را برگزین. از پهلوانان گردنکش نامور نیز باید که تنی چند چون گرگین و زنگه شاوران و گسته‌م- آن شاه جنگاوران- و گرازه- که سپاه را به پیش می‌راند و نگاهبان پهلوانان و تخت و تاج است- و رهام و فرهاد پهلوان و دلیر و اشکش- که به مانند نره شیری است- به این کار کمر ببندند. این هفت پهلوان باید که نگاهبان این سپاه و خواسته‌ها باشند. پس همه آن کارها را چنان که سزاوار بود به نیکویی بساختند. چون به آن پهلوانان شاه نیز از این کار، آگهی رسید، همگی به بارگاه خرامیدند. زنگه گفت: آیا خسرو کجاست و برایش چه پیش آمده که ما را فراخوانده است؟

رفتن رستم به شهر ختن به نزد پیران

چون سالار بار به پیش در ایوان آمد، آن پهلوانان نیز به هنگام پگاه کمر بستند.

همگی جان خویش در دست نهاده و دست به خون شسته، با جنگ افزارهایی نهان ساخته، روان شدند و در پس ایشان نیز سپاهیان بیآمدند. سپیده دم، به هنگام بانگ خروس، آوای کوس از درگاه برخاست. تهمتن همچون سرو بلندی با گریزی در دست و کمندی بر زمین افکنده، با سپاهیان از پیش شاه برفت و بر ایران زمین آفرین بخواند.

چون به نزدیک مرز توران رسید، بزرگان سپاه را برگزید و به دیگر سپاهیان گفت:

شمایان با روانی روشن در اینجا بمانید و در اینجا مجنبد، مگر این که یزدان پاکم جان از تنم بگلسد. همگی با چنگالی تیز کرده به خون ریختن، آماده جنگ باشید. و بدین سان رستم، سپاهیان را در آنجا بگذاشت و خود و ویژگانیش به سوی توران روان شد. خود رستم بند از میان بگشود و جامه‌ای بسان بازرگانان ببوشید. آن پهلوانان نیز کمرهای سیم از تن گشودند و رستم بر ایشان جامه‌هایی از گلیم ببوشانید. بدین گونه به سوی توران روی نهادند. کاروانی پر از رنگ و بوی با هشت اسب گرانمایه بود که یکی از آنها رخس و دیگر اسپان آن پهلوانان بودند. ده شتر با بار گوهر و سد شتر با بار جامه سپاهیان بود. در سراسر آن دشت، های و هوی و جرنگ درای که بسان کارنای تهمورس می‌خروشید، می‌پیچید.

رستم بدین گونه با ایشان برفت تا به توران رسید. چون به نزدیکی شهر ختن آمد، زن و مرد به دیدن ایشان آمدند. در آن هنگام پیران ویسه راد در آنجا نبود و کسی نیز در پیشگاه او نبود. چون از نخچیرگاه بیآمد، تهمتن بر سر راه، به دیدار او آمد و یک جام زرین پر از گوهر و دو اسب گرانمایه با زینهای زر که سراسر آنها را با گوهر بیاراسته بودند، با خود بیآورد و به فرمانبران پیران داد. آنگاه خودش به درگاه پیران خرامید. چون به پیش او رسید، بر او آفرین کرد و گفت: ای که در ایران و توران، بخت و هنر تو نامور است، همانا که هیچ کس به فرّ و کلاه بزرگی تو نباشد زیرا که هم دستور شاهی و هم زینده تخت. و بدین سان رستم چنان او را فریب بداد که پیران، رستم را شناخت. پس پیران از رستم پرسید: برگوی که از کجا آمده‌ای و کیستی و از چه رو بدینجا آمده‌ای؟ رستم بدو گفت: من یکی از کهتران تو هستم که یزدان، آبخور مرا به شهر تو کرد. بازرگانی هستم که راه دشوار و دور ایران تا توران را بیموده‌ام. هم فروشنده‌ام و هم خریدار. از هر گونه چیز دارم و می‌خرم.

روان خود را به فرّ تو نوید داده بودم. اکنون این امید را دارم که پیران پهلوان زیر پرّ مرا بگیرد تا به خریدن چهارپایان و فروش گوهر پردازم. باشد که از داد تو کسی مرا نیازارد و از ابر مهر تو، بر من گوهر ببارد. آنگاه رستم آن جام پر از گوهر شاهوار را از برای بشار، نیایش کنان به پیش پیران برد و آن اسپان گرانمایه و آراسته تازی نژاد را نیز با آفرینهای بسیار بدو داد. دیگر چنان که می‌خواست، آن کار، ساخته شد. چون پیران به آن گوهرهای جام درخشان بنگریست، او را آفرین کرد و بناوخت و بر آن تخت پیروزه بنشانند و بدو گفت: برو و به زینهار ما به درون شهر بیا، زیرا که ما برایت نزد خویش جایگاهی بسازیم. از آنچه که داری، هیچ میاندیش و بدان که کسی را بر سر آن با تو پیکاری نباشد. برو و هر چیز باارزشی که برای فروش داری بیاور و در هر سو به جستجوی خریدار باش. در سرای فرزندم فرود آی و به مانند خویش من باش.

رستم که چنین شنید، بدو گفت: ای پهلوان، من در اینجا با روانی روشن بمانم.

بدان که همه خواسته‌های من از آن توست. ولی با کاروان خود در بیرون شهر فرود آیم و در همانجا بمانیم، زیرا که همه گونه مردمی با من هستند و نباید که هیچ از آن گوهرهای من کم شود. پس پیران بدو گفت: برو و در هر جایی که می‌خواهی فرود آی. من نیز پاسبانانی در پیش تو بیا می‌دارم. و بدین سان رستم، خانه‌ای [در بیرون شهر] بگرفت و در آن کلبه رخت و بارها را بنهاد. پس به مردم آگهی رسید که کاروانی از ایران به پیش پیران پهلوان و نامور بیآمده است. خریداران که از آن گوهرفروش آگه شدند، از هر سو گوش بگشادند و خریداران دینا و گسترده و گوهر به درگاه پیران روی نهادند. و بدین سان آن کلبه، چون خورشیدی درخشان، همه جا را بیاراست.

آمدن منیژه به پیش رستم

از سوی دیگر، منیژه از آمدن آن کاروان آگه شد. پس آن دختر افراسیاب، برهنه‌سر و با دیدگانی پر آب دوید و خود را به شهر رسانید و به پیش رستم آمد. با آستین، آن خون دلی را که می‌گریست، از مژگان پاک کرد و او را آفرین کرد و گفت: تو را از این رنجی که بردی و به اینجا آمدی، پشیمانی مباد. سپهر بلند به کام تو باد و هیچ گزندی از چشم بدان بر تو مبادا. به آنچه که دل را بدان امیدوار ساختی و از این رنجی که بردی، تو را هیچ زبانی نرسد. همیشه خرد، آموزگارت باشد. خوشا ایران و روزگار خوشش. برگوی که آیا از پهلوانان شاه و از گیو و گودرز و سپاه ایران چه آگاهی‌ای داری؟ آیا از بیژن به ایران آگهی نرسیده و نیای او نمی‌خواهد چاره‌ای بسازد؟ چنان جوانی از گودرزبان، بدانسان در رنج است و پاهایش در بندگران ساییده گشته و دستانش در بند آهنهای گران است. به زنجیر و بند کشیده شده و جامه‌هایش پر از خون گشته است. من از برای تیمار او خواب به چشمم نمی‌آید و از نالیدن او چشمانم پر از اشک است. اینک اگر تو با فرهی به ایران - آن کشور نامداران - رفتی، شاید گیو و یا رستم دلاور را در درگاه خسرو ببینی و ایشان را بگویی که بیژن در بند است و اگر بیش از این درنگ کنی، دیر می‌شود.

رستم از گفتار منیژه بترسید و بانگ بلندی بر او بزد و گفت: از پیش من دور شو.

من نه خسرو را می‌شناسم و نه از گودرز و گیو آگهی دارم. همانا که مغزم را از گفتار تهی ساختی. منیژه که چنین شنید، به رستم نگاه کرد و با زاری خون بگریست و گفت: ای مهتر پر خرد، از تو سخن گفتن به سردی سزاوار نیست. اگر نمی‌خواهی مرا سخنی بگویی، پس مرا از پیش خود مران، زیرا که من، خود دلی دارم که از درد، ریش گشته است. آری، شاید آیین ایران چنین است که کسی تهیدستان را آگهی نمی‌دهد. رستم که چنین شنید، بدو گفت: ای زن، تو را چه رسیده است؟ شاید که اهریمن، تو را رستخیزی نموده باشد؟ تو بازار مرا بر شکستی. پس پیکار من با تو از برای آن بود، زیرا که به بازار خویش دل بسته بودم. لیک اکنون بیش از این از من آزرده مشو و بدان که من در آن شهری که کی خسرو در آنجاست، نشست ندارم و نه گیو و گودرز را به هیچ روی می‌شناسم و نه هرگز به آن سرزمین رفته‌ام.

آنگاه رستم بفرمود تا هرچه خوردنی بود، زود در پیش آن تهیدست نهادند.

سپس از او پرسیدن گرفت که: چرا روزگارت این چنین گشته است؟ چرا از شاه ایران و پهلوانانش می‌پرسی؟ منیژه بدو گفت: از بخت بد و اندوه من چه می‌پرسی؟ ای رادمرد، بدان که من از پیش آن چاه، با دلی پر درد به پیش تو دویدم تا در باره گیو و گودرز پرخاشخرا از تو آگهی یابم. لیک تو چون جنگاوران بر من بانگ زدی و از داور داوران نمی‌ترسی. آگاه باش که من منیژه، دختر افراسیابم که آفتاب نیز روی مرا برهنه ندیده بود. لیک اکنون با دیدگانی پر خون و دلی پر درد و رخساری زرد، از این در به آن در می‌روم و نان جوینی فراهم می‌آورم. آری، یزدان، سرنوشت مرا چنین کرد. لیک دیگر روزگاری از این زارتر نتواند بود. پس سزاوار است که کردگار بر من بخشایش آورد. بیژن بیچاره در آن چاه ژرف، شب و روز و خورشید و ماه را نمی‌بیند. در زنجیر و بند گران گرفتار است و پیوسته از یزدان، مرگ می‌خواهد.

اکنون اگر از ایران بگذری و از گودرز گشواد آگهی یابی و یا در درگاه خسرو، گیو و یا رستم دلاور را ببینی، ایشان را بگوی که بیژن به سختی گرفتار است و اگر درنگ کنی، کار، تباہ می‌گردد زیرا که بر روی سرش سنگ و در زیرش آهن است. منیژه، این بگفت و اشک مهر از دیدگان فرو ریخت.

رستم که چنین دید، بدو گفت: ای خوبچهر، چرا بزرگانی را به خواهشگری، نزد پدرت نمی‌فرستی تا شاید مهر پدرت به جوش آید و جگرش بسوزد و بر تو بخشایش آرد؟ بدان که اگر آزار پدرت در پیش نبود، تو را چیزهای بیشماری می‌دادم. آنگاه رستم به خوالیگران گفت: هر جوانی که بایسته است، به پیش او آورید. نیز بفرمود تا مرغ بریان گرمی را در میان نان نرمی پیچیدند. پس دست رستم بسان یک پری، به سبکی انگشتریش را درون آن مرغ نهان ساخت و آن را به منیژه داد و گفت: ای که راهبر بیچارگانی، این را به آن چاه ببر.

آگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم

منیژه که آن خوراکیها را در بر گرفته بود، دوان به پیش آن چاه آمد و آنچه را هم که در دستار پیچیده بود، همچنان که گرفته بود، به بیژن داد. بیژن که آن همه خوراکیها را بدید، خیره ماند و از درون چاه، آن خورشیدرخ را بخواند و گفت: ای مهربان، چنین خوراکیهایی از کجا یافتی که این گونه بشتافتی؟ همانا که رنج و سختی بسیاری از برای من بر تو رسید و شب و روز از بهر من، پویانی. منیژه بدو گفت: مرد بازرگان و ناموری با کاروانی از ایران به توران آمده و در این راه، سختی بسیار کشیده است.

مرد پاکیزه باهوش و فرّی است که گوهرهای گوناگون فراوانی با خود آورده و در کلبه‌ای که به مانند کاخی آراسته است، جای گرفته است. او این خوراکیها را به من داد و گفت: اینها را بگیر و پروردگار گیهان‌آفرین را بر من بخوان و این خوراکیها را به آن چاه ببر و به او که در بند است، بده و اگر باز هم خواست، پیوسته برای او ببر.

بیژن که چنین شنید، با دلی پر امید و اندکی هم با ترس و بیم، آن نان پاک را بگسترد. لیک ناگهان چون دست به آن خوراک برد، آن انگشتی نمانده را بدید. نگین آن را نگاه کرد و نامش را بخواند. پس، از شادی بخندید و خیره بماند. نگین آن مهر پیروزه‌ای بود که با آهن و به باریکی مو، نام رستم بر روی آن نوشته شده بود. چون بیژن، بار درخت راستکاری را بدید، دانست که دیگر اندوهش را گشاینده‌ای آمد. پس چنان خنده شاهواری سر داد که آوازش به بالای چاه رسید.

منیژه که بشنید، بیژن با آن تن در بند و از میان آن چاه تاریک چنان می‌خندد، شگفت زده شد و با خود گفت: همانا که دیوانه از کردار خود می‌خندد. منیژه از آن کار بیژن سخت در شگفت گشت و او را گفت: ای نیکبخت، این چه خنده‌ای است؟ تو که پیوسته روز را چون شب می‌بینی و شب و روزت یکسان است، چگونه این چنین لب به خنده می‌گشایی؟ مرا بگوی که این چه رازی است؟ شاید که بخت نیک، روی خود را نموده است؟ بیژن بدو گفت: امید آن دارم که این کار سخت را، بخت بگشوده باشد. اکنون اگر تو زینهار مرا نمی‌شکنی و با سوگندی با من پیمان می‌بندی، همه داستان را برایت بگویم. لیک باید سوگند بخوری که لب را بدوزی تا ما را هیچ گزندی نرسد. زیرا زبان زنها در بند نمی‌ماند. منیژه که چنین شنید، سخت خروشید و نالید که: براستی که از بخت بدخواه، چه بر سرم آمد؟ دریغ آن روزگاران بگذشته و دل خسته و چشم اشکبارم. تن و جان خویش را به بیژن دادم، لیک اکنون او این چنین بر من بدگمان گشت. همه گنج و دینار و تاج و گوهر را به تاراج دادم. پدر و خویشانم از من بیزار گشتند و با سری برهنه در پیش مردم دوانم. اینک از بیژن نومید گشتم و گیتی در پیشم سیاه و دیدگانم سپید گشت. این چنین راز از من نماند. ای پروردگار گیهان‌آفرین، همانا که تو خود، آگاه تری. بیژن که چنین شنید، بدو گفت: هرچه گفتمی راست است. براستی که از برای من بود که کارهای تو کاستی پذیرفت و نمی‌بایست که چنین گفتاری می‌گفتم. ای یار مهربان هوشیارم، سزاوار باشد که اگر مرا پند دهی، زیرا که مغزم از برای این همه رنج، تهی گشته است. پس این چنین بدان که آن مرد گوهرفروش که دیشب آن مرغ بریان را به تو داد، از برای من به توران آمده است، و گرنه او را نیازی به گوهر نبود. بدان که پروردگار گیهان‌آفرین بر من بخشایش آورد و شاید که بار دیگر روی زمین را ببینم و مرا از این اندوه دراز و تو را از این تکاپوی پر سوز و گداز برهاند. پس اینک به نزد آن مرد برو و او را نهانی بگوی که: ای پهلوان کیان گیتی که دلی مهربان و تنی چاره‌جوی داری، اگر تو همان دارنده رخصی، بگو.

پس منیژه بسان باد بیآمد و چنان که می‌بایست، پیغام بیژن را بداد. چون رستم گفتار آن خوبروی را که از آن راه دراز، دوان بدانجا آمده بود، بشنید، بدانست که بیژن با آن سروبن، همه چیز را بگفته است، پس بر او ببخشد و گفت: ای خوبچهر، هرگز یزدان مهر تو را از او نبرد. چه اندوه بسیاری که در این روزها بخوردی و از برای تیمار بیژن، خوار و نژند گشتی. اکنون برو و او را بگوی: آری، یزدان دادگر، آن دارنده رخش را به تو داد. من این راه دور را از زابل به ایران و از ایران به توران، از بهر تو پیموده‌ام. آنگاه چون اینها را همچون رازی به بیژن گفتمی، در شب تیره گوش فرا دار.

روز را از بیشه هیزم فراهم آور و چون شب رسید، آتش بلندی برافروز تا من در آن روشنی، آن چاه را ببابم.

منیژه از گفتار او شاد شد و دیگر دلش از آن همه اندوه آزاد گشت. پس دوان به سوی آن چاهی که اندوهگسارش در آن بود، آمد و بدو گفت: همه آن پیامت را به آن پیر فرخ‌پی نیکنام بدادم. او در پاسخ گفت: آری، من همانم که بیژن نام و نشانم را بگفت. اینک تو تا به کی می‌خواهی با داغ دل، خون بگریی؟ به نزد بیژن برو و او را بگوی که از پی تو کمرگاه و چنگ ما بسان پلنگ، تیز گشته است. اکنون که نشان

تو را بدرستی بیافتم، سر تیغ مردمکشان را خواهی دید. اینک من با جنگ خود، زمین را بلرزانم و سنگ تا به پروین براندام. آنگاه آن مرد به من گفت: چون آسمان، تیره گردد و شب از چنگ خورشید رهایی یابد، آتشی بسان کوهی برافروز تا آن دشت و کنار چاه روشن گردد و من بتوانم در آن روشنی، چاه را بیابم.

چون بیژن آن پیام رستم را بشنید، درون آن چاه، شادکام گشت و سر به سوی کردگار گیهان کرد و گفت: ای بخشنده پاک و دادگر، همانا که تو دستگیر من در هر اندوهی باشی. پس اینک نیز بر دل و چشم دشمنم تیری بزن و داد مرا از آن بیدادگر بستان. تو خود، اندوه و رنج و درد مرا می‌شناسی. پس باشد که بار دیگر سرزمین خویش را ببینم و این اختر شوم را در همینجا بر خاک اندازم. و تو ای دختری که از برای من رنج بردی و جان و دل و خواسته و تن خویش را برخی ساختی، زبانی را که از برای من دیدی، سود پنداشتی و رنج بردی، گنج و تاج و گوهر و یاران و خویشان و مادر و پدر خویش را به من دادی. اکنون اگر در این روزگار جوانی، از چنگ این اژدها رهایی یابم، به پاداش این رنجی که بردی، همچون نیکان یزدان پرست و بسان پرستاری که در پیش شاه بایستد، در برابر تو کمر ببندم و به پایت ایستم. پس اینک این رنج را نیز بر خود هموار ساز، زیرا که در برابر این رنج، گنج و چیزهای بسیاری خواهی یافت.

منیژه که چنین شنید، به سوی گرد آوردن هیزم شتافت و همچون مرغان به شاخ درختان برآمد. هیزم در بر می‌گرفت و چشم به خورشید دوخته بود تا ببیند که شب کی از کوه سر بر می‌آورد. سرانجام چون خورشید از برابر چشم ناپدید گشت، شب تیره، دامان خویش را بر آن دشت کشانید. در هنگام شب که گیتی آرام گیرد و همه آشکارای گیتی نماند و در پیش روز، سپاه برآورد و سر خورشید گیتی فروز بگردد، منیژه چنان آتش بلندی برافروخت که چشم شب کرفگون را بسوخت. دلش همچون بانگ کوس می‌تپید تا ببیند کی آن رخسار پولاد سُم از راه می‌رسد.

بر آوردن رستم، بیژن را از چاه

از سوی دیگر تهمتن زره رومی بر تن کرد و گره بر بند آن افکند. آنگاه به دادار خورشید و ماه پناه برد و او را نیایش کرد و گفت: چشم بدان دور و مرا در این کار بیژن، زور بادا. سپس رستم به پهلوانان بفرمود تا همچون او کمر کین بر میان بندند.

همگی زینهای پلنگ بر اسپان نهادند و چنگال به جنگ تیز کردند. تهمتن سوار بر رخس گشت و در پیش ایشان روان شد. چون به پیش آن سنگ اکوان و آن چاه اندوه و سوز و گداز رسید، به آن هفت پهلوان گفت: اکنون باید چاره‌ای بسازید و این سنگ را از روی این چاه بردارید. آن سران سپاه که چنین شنیدند، از اسپ پیاده گشتند تا سنگ را از روی چاه بردارند. پس بسیار چنگ بر آن سنگ سودند، لیک سرانجام درمانده گشتند و آن سنگ هم از جای نجنبید. چون رستم پهلوان، آن شیر نر بدید که خوی از آن نامداران روان گشته و آن سنگ نیز همچنان بر جای است، از اسپ به زیر آمد و دامان زره خود را بر کمر زد و از یزدان زورآفرین، زور بخواست. آنگاه دستی بزد و آن سنگ را برداشت و چنان بر آن بیشه چین بیانداخت که زمین به لرزه درآمد. آنگاه از بیژن پرسیدن گرفت و با زاری به پیش او نالید که: این روزگار بد را چگونه گذرانیدی؟ تو که گیتی پیوسته برایت نوش داشت، چه شد که جام زهر از او بگرفتی؟ بیژن که آوای رستم را شنید، از درون آن چاه تاریک گفت: ای پهلوان، چگونه رنج این راه را بردی؟ بدان که چون خروش تو به گوشم رسید، همه زهر گیتی برایم نوش گشت. روزگار این چنین بود که می‌بینی، زمینم از آهن بود و آسمانم از سنگ.

چنان که از این همه درد و اندوه و سختی و رنج، دل از این سرای سپنجی کنده بودم.

رستم بدو گفت: همانا که پروردگارت بر جان تو بخشایش آورد. اکنون ای خردمند آزاده خوی، از تو تنها یک آرزو دارم و آن این که گرگین میلاد را به من ببخشایی و کینه و بیداد را از دل دور سازی. بیژن که چنین شنید، بدو گفت: ای یار من، تو نمی‌دانی که پیکار من چگونه بود. ای مهتر شیرمرد، نمیدانی که گرگین میلاد با من چه کرد.

بدان که اگر چشمم بدو افتد، از این کینه بر او رستاخیزی بپا سازم. لیک رستم گفت: پس بدان که اگر بدخویی پیشه کنی و گفتار مرا نشنوی، تو را همچنان بسته در این چاه بگذارم و سوار بر رخس شوم و بازگردم. چون این گفتار رستم به گوش بیژن رسید، خروشی از آن زندان تنگ برآمد و بیژن به رستم گفت: همانا که بخت من از سوی پهلوانان و دودمانم نیز بد است. آن چنان بدی از گرگین بر من رسید. امروز نیز باید این چنین بر سرم آید. آری، هر چه کشیدیم، بگذشت و اکنون ازو خوشنود گشتم و دلم از کینه او بیآسود.

رستم که این سخن را از بیژن شنید، کمند خود را به آن زندان فروهشت و او را همچنان پای بسته، از چاه بالا کشید. سر و مویش برهنه و ناخنهایش دراز گشته و از درد و رنج و نیاز در گداز بود. از آن زنجیر و بند زنگار خورده، تنش پر از خون و رخساره‌اش زرد بود. رستم که بدید همه تن او در زیر بندهای آهنین ناپدید گشته، خروشید و دستی بزد و آن زنجیر و بندها را ازو بگسست و آن پایبند را نیز ازو جدا کرد. آنگاه از پیش آن چاه به سوی خانه رفتند. بیژن در یک سوی رستم و منیژه نیز در سوی دیگر او روان بودند. هر دو با دل و جانی پر از اندوه با رستم پهلوان سخن می‌گفتند. تهمتن بفرمود تا سر بیژن را بشستند و جامه نویی بر او بپوشانید. آنگاه گرگین به نزد بیژن آمد و در پیش او روی بر خاک مالید و از کردار بد خویش پوزش خواست و از آن گفتار خام خود بیچید. بیژن که چنین دید، دیگر دلش از کینه تهی گشت و گناه او را کیفر نداد. سپس شتران را بار کردند و اسپان را زین نهادند. رستم نیز آن زره برگزیده را بر تن کرد و سوار بر رخس شد. آن پهلوانان نام‌آور نیز همگی شمشیر و گرز گران کشیدند و آهنگ کارزار کردند. اشکش تیز هوش هم با بنه روان شد تا پاسدار سپاه باشد. پس رستم به بیژن گفت: تو نیز با منیژه و اشکش برو زیرا که من امشب از کینه افراسیاب، آرام و خورد و خواب نداشته باشم. اکنون کاری بر سرش می‌آورم که فردا سپاهیانش بر او بخندند. روز روشن را بر او سیاه می‌سازم و سر از تنش جدا می‌کنم و به پیش شاه ایران می‌برم. تو با منیژه برو زیرا که من می‌خواهم با این شمشیر تیز خود، رستاخیزی در توران بیا سازم ولی تو از آن رو که رنج بسیاری از آن بند و چاه دیده‌ای، نباید که در این رزمگاه باشی. بیژن که این سخن را از رستم بشنید که به او گفت به همراه منیژه برو، به رستم گفت: ای تهمتن، تو خود می‌دانی که من بیژنم و همه پهلوانان را سر از تن جدا می‌سازم. پس من پیش رو شما باشم.

شب‌بخون کردن رستم به ایوان افراسیاب

شب به هنگام آسایش و خواب به سوی درگاه افراسیاب روان شدند. همه پهلوانان تیغ کین برکشیدند. رستم دستی بزد و بند را از در بگسست و خویشتن را چون شیر ژبان به درون افکند. از هر سو خروش و هیاهوی سواران و درخشش تیغ و باران تیر برآمد. سر بزرگان از تن جدا گشت و چنگالشان پر از خاک و دهانشان پر از خون شد. رستم خود را به پیش دهلیز کاخ افراسیاب رساند و به بانگ بلند گفت:

خوابت خوش و سرت پر از باد بادا. تو بر تخت بخته بودی و بیژن در چاه بود لیک یکباره او را زره بر تن بدیدی. اینک منم رستم زابلی، همان پسر زال. پس دیگر اکنون هنگام خواب و آرام نیست. من در و بند زندانت را شکستم و آن سنگ گران را از جا برداشتم و سراپای بیژن از بند رها شد. لیک بدان که هیچ‌کسی به داماد خویش گزند نمی‌رساند. بر تو همان رزم کین سیاوش بس باشد. ای بی‌هنر، برای تو همین بس که به دست من کشته گردی. تو همانی که بر جان بیژن شتاب بکردی. اکنون دلت را خیره و سرت را در خواب می‌بینم.

آنگاه بیژن خروشی برآورد که: ای ترک بدنژاد خیره‌سر، بر آن تخت و جای فرخنده اندکی بیاندیش و بنگر که مرا در بند آوردی. من بسان پلنگی با تو رزم می‌جستم، لیک تو دست مرا همچون سنگ ببستی. اکنون مرا دست گشاده بر روی زمین ببین که شیر ژبان نیز با من کین نجوید. چون افراسیاب این سخن بیژن بشنید، آن اندوههای کهن برایش تازه گشت. پس بر سپاهیانش که در خواب بودند، بانگی بزد که: هر که از شما پهلوانان جویای نگین و کلاه بزرگی است، راه را بر ایشان بگیرد.

پس از هر سو خروش و تکاپوی برخاست و جوی خون در سراپیش روان شد. هر که از درگاه بیرون می‌آمد، بی‌درنگ کشته می‌گشت. این چنین همگی بر کینه‌جستن شتاب گرفتند. افراسیاب که چنین دید از آن سرا بگریخت.

آنگاه رستم به درون کاخ افراسیاب آمد و همه گستردنیها و ساز و ابزار او را پخش کرد. همه کنیزان افراسیاب دست در دست پهلوانان ایران داشتند. و بدین سان همگی با اسپان گرانمایه‌ای که زین خدنگ داشتند و بر جناغهای پلنگ آنها گوهر نشانداده شده بود، از آنجا برفتند و دیگر در توران درنگ نکردند تا کسی در پیش ایشان به جنگ برنخیزد. اسپان از برای آن همه بنه که بر آنها نهاده بودند، به زور می‌تاختند و رستم چنان از رنج آن راه، رنج گشت که کلاه نیز به سختی بر سر داشت، سواران نیز از آن همه جنگ و اسپان از آن تگ، دیگر سست گشتند. آنگاه رستم به سپاهیان پیام فرستاد که: همگی شمشیر کین از نیام برکشید، زیرا چنین گمان می‌کنم که افراسیاب سپاهیان خود را به اینسوی رود آورد. پس همه سواران جنگی برفتند و آماده جنگ گشتند. دیده‌بانی نیز برفت و راه سواران توران را بنگریست. همه نیزه‌داران، سرنیزه‌های خویش را زدودند و آهنگ جنگ کردند. منیژه نیز در سراپرده بنشسته و کنیزی در پیش او ایستاده بود. پس تهمتن بر او داستانی بزد که: همانا که اگر می‌بریزد، لیک بوی آن از میان نرود.

آمدن افراسیاب به جنگ رستم

چون خورشید از کوهسار سر برآورد، سواران ترکان بار بستند و به درگاه افراسیاب آمدند و بر درگاه او رده برکشیدند. همه شهر بجوشید و چنان خروشی برآمد که گویی زمانه به جوش آمد. بزرگان توران، کمر بگشودند و در پیش شاه، سر بر خاک نهادند و گفتند: کار ما از اندیشه بگذشت. اکنون برگوی که چه باید بسازیم.

همانا از آنچه که بیژن بکرد، جاودانه بر شاه توران ننگ بماند. دیگر در ایران، ما را مرد ندانند و ما را زنان کمر بسته بخوانند. افراسیاب که چنین شنید، همچون پلنگی برآشف و به ایشان بفرمود که جنگ بسازند. به پیران نیز فرمود تا کوس بریندند. بر درگاه شاه، نای رویین زدند و سپاه توران در شهر بجوشید. پهلوانان رده برکشیدند و خروش و ناله کارنای برخاست. و بدین سان چنان سپاهی از توران به سوی سرزمین ایران راند که همه روی زمین بجز دریا را بپوشاند.

چون دیده‌بان سپاه ایران بنگریست، زمین را همچون دریای جوشان دید. پس به پیش رستم آمد و او را گفت: آماده شو، زیرا که گیتی از گرد سواران، سیاه گشت. رستم که چنین شنید، بدو گفت: ما باکی نداریم و همگی چنگ بر خاک فشانیم. آنگاه رستم بار و بنه سپاه را با منیژه روان ساخت و خود، جامه کارزار بپوشید و به بالای تپه رفت و سپاه توران را بدید. پس چون شیر ژیان خروشی برکشید. آری، سوار دلیری گفته است که روباه کجا با چنگال شیر برابر گردد. پس رستم با بانگ بلند به پهلوانان گردنکش گفت: اکنون روزگار نبرد فرا رسید. باید با تیغ و ژوپین آهن‌گذار و نیزه و گرز گاوسار به جنگ رویم. اکنون هنگام آن است که هنرها پدیدار سازیم و به پیش این جنگ بدویم. پس خروش کارنای برخاست و تهمتن بر رخس سوار گشت و از بالای آن کوه به سوی دشت راند. چون سپاه توران بسیار نزدیک گشت، سپاه ایران نیز به آن دشت پهن آمد و در هر سو چون سرایی از آهن بایستادند. از گرد اسپان، گیتی سیاه گشت. آنگاه رستم رزمگاه را بیآراست. در سوی راست سپاه، اشکش و گسته‌م را با سواران بسیاری گذاشت. پهلوانانی چون رهام و زنگه را در سوی چپ بایستادند. خود رستم نیز با بیژن - پسر گیو - در دل سپاه به نگاهبانی پهلوانان و پشتیبانی سپاه بایستاد. در پشت ایشان نیز سپاهیان شمشیر به دست همچون کوه بیستون ایستادند.

از سوی دیگر، چون افراسیاب بدید که رستم - سالار سپاه ایران - پدیدار گشت، اندوهگین شد و گبر بر تن کرد و به سپاهیان بفرمود تا درنگ کنند. پس به آیین جنگ در برابر ایشان رده‌ای از سپاهیان برکشید. از آن همه سپاهی، آسمان نیلگون گشت و زمین ناپدید شد. سوی چپ سپاه را به پیران سپرد و هومان پهلوان را نیز در سوی راست سپاه نهاد. دل سپاه را نیز به گرسیوز و شیده داد و خود به هر سو نگاه کرد.

تهمتن همچون کوهی از آهن سیاه به گرد سپاه می‌گشت. پس به افراسیاب فریاد کرد که: ای ترک شوریده‌بخت که بر کشور و تاج و تخت ننگی هستی، براستی که همچون سواران، دل جنگیدن نداری و از پهلوانان سپاه ننگ نمی‌داری که این همه با مردان و اسپانت به پیش من به کین خواهی می‌آیی. لیک همیشه چون سپاهیان چنگال خود را به جنگ تیز سازند، تو را می‌بینم که پشت به جنگ می‌کنی و می‌گریزی. آیا این داستانی را که از گاه باستان گفته‌اند، نشنیده‌ای که: یک شیر از یک دشت پر از گورخر نیز نترسد و هزاران ستاره نیز چون خورشید نتابد و اگر میش سترگی نام چنگال گرگ را بشنود، دل و گوش او از هم بدرزد. و نیز این که نه روباه با آزمودن، دلیر گردد و نه گوران هم‌اورد شیر گردند. براستی که هیچ شاهی به سبکساری تو نباشد و اگر هم باشد، پادشاهی را بر باد دهد. اکنون جان تو در این دشت از جنگ با من رهایی نخواهد یافت.

شکست یافتن افراسیاب از ایرانیان

چون افراسیاب ترک دژم، این گفتار رستم را بشنید، بلرزید و برآشف و گفت:

ای نامداران توران، آیا این دشت، جای جنگ است یا سور؟ باید که در این جنگ، رنج ببرید تا شما را کام و گنج بسیار بخشم. چون پهلوانان توران این گفتار شاه بشنیدند، خروشی از ایشان برآمد و چنان از گرد اسپانشان آفتاب تیره‌گون گشت که گویی گیتی در آب فرو شد. کوس بر پیل بستند و در شیپور و گاودم دمیدند. از بانگ سواران هر دو سپاه، کوه و دشت بجنبید. تیر و تیغها در هر سو چون خورشید درخشانی در زیر ابر می‌درخشیدند. پیوسته بر کلاخود و جوشنها همچون تگرگ، گرز می‌بارید. از آن درفش اژدهافش رستم، روی خورشید تابان نیز بنفش گشته بود.

گرد پیلان، آسمان را بپوشانید و گویی خورشید را به نیل اندود. در هر سویی که رستم، رخس را می‌تاخت، سر بزرگان را از تن جدا می‌ساخت. رستم بسان شتری افسارگسیخته با گرز گاوسار در دست، همچون گرگی به دل سپاه توران آمد و آن سپاه بزرگ را پراکنده کرد. اشکش نیز چون باد از سوی راست به جنگ گرسیوز تیغ زن شتافت. پهلوانانی همچون گرگین و رهام و فرهاد نیز به سوی چپ سپاه توران تاختند و آن را پراکنده کردند. بیژن تیز چنگ هم که در دل سپاه آرزوی جنگ داشت، سر بزرگان توران را همچون برگ درخت بر زمین ریخت. دیگر بخت از تورانیان برگشت. در همه آن رزمگاه جوی خون روان شد و درفش سپهدار توران نگوئسار گشت. افراسیاب سپهدار که بخت را برگشته و همه دلیران توران را کشته دید، دیگر شمشیر هندی از دست بیافکند و بر اسپ آسوده سوار گشت و با پهلوانانش به سوی توران شتافت. و بدین سان هیچ کام و کینه‌ای از ایرانیان نیافت. رستم شیرگیر که چنین دید، از پس او روان شد و بر سپاهش گرز و تیر بیارید. رستم تا دو پرسنگ همچون اژدهایی دژم، گویی همه گیتی را به دم خویش بسوخت و سرانجام هزار تن از سواران جنگی توران را در آن جنگ در بند آورد. آنگاه از آن رزمگاه به لشکرگاه خود آمد تا آن خواسته‌ها را بر سپاهیانش بخش کند. پس آنها را به سپاهیان ببخشید. سپس بار بر پیل نهاد و با پیروزی به سوی شاه روان شد.

باز آمدن رستم پیش کی خسرو

پس به کی خسرو- آن شاه دلیر- آگهی شد که رستم شیر از آن بیشه با پیروزی بازگشت و بیژن از دست آن اژدهای نرّ بداندیش و آن بند و زندان رها گشت و سپاهی از ترکان شکست خوردند و کامه آن دشمنان، پست شد. کی خسرو که چنین شنید، از شادی در پیش پروردگار گیهان‌آفرین، چندی رخسار خود بر زمین مالید.

گودرز و گیو هم که از آن کار، آگهی یافتند، به سوی آن شاه پیروز شتافتند. خروشی برآمد و سپاهیان بیآمدند و تبیره زنان، راه را برگرفتند. گاو دم بردمیدند و خروش از سپاهیان برخاست. میدان به زیر سُم اسپان، سیاه گشته بود و از سراسر شهر، آوای کوس به گوش می‌رسید. همه نامداران، شادان و خرامان بودند و ژنده پیلان، زمین را با دندان می‌کندند. در پیش ایشان کوس بر پیل نهاده و در پشت سر توس نیز درفش را جای داده بودند. در یک سو شیر و پلنگان را با زنجیر بسته بودند و در سوی دیگر سواران جنگی ایستاده بودند. و بدین گونه آن شاه بیدار بفرمود تا رستم پهلوان را پذیره گردند. سپاهیان، گروه گروه برفتند و زمین از آن همه سپاهیان، همچون کوهی گشت.

چون رستم دلاور از دور دیده شد، گودرز و گیو از اسپ پیاده گشتند و همه بزرگان ایران زمین نیز آفرین گوین، پیاده برفتند. رستم گیهان پهلوان نیز از اسپ به زیر آمد و از آن پهلوانان رنج‌دیده بپرسید. آنگاه گودرز بر او آفرین کرد و گفت: ای سالار نامبردار و دلاور، یزدان، جاودانه پناهت باشد و گردش خورشید و ماه به کامت بادا.

در هر کجا شیر از تو دلیر گردد و سپهر هرگز از تو سیر نگرود. تو با این کار، همه دودمان ما را بنده خویش کردی و من از تو بود که پسر گمشده‌ام را یافتم. ما همگی بدست تو از درد و اندوه رها شدیم. پس همه در ایران، تو را کمر بسته‌ایم.

آنگاه همه آن بزرگان بر اسپ سوار گشتند و به سوی کی خسرو بتاختند. چون رستم لشکرپناه به شهر شاه نزدیک شد، کی خسرو- آن شهریار گیتی و نگهدار پهلوانان و پشت دلیران- او را پذیره گشت. چون رستم که از آن رنج و راه دراز اندوهگین گشته بود، درفش شاه را بدید که برای پذیره گشتن او در راه آمده است، از اسپ پیاده شد و او را نماز برد. خسرو او را در برگرفت و بدو گفت: ای پشت مردانگی و جان هنر، همانا که کار تو و مردانگیت در هرجا به خورشید مانده است. آنگاه تهمت در برابر چشمان شگفت‌زده شاه و پدر بیژن، به سبکی دست بیژن را در دست گرفت و او را بیاورد و به ایشان بسپرد. سپس بر پای خاست و پشت خمیده‌اش را راست بکرد. پس از آن، آن هزار بندی تورانی را به پیش شهریار آورد. خسرو که چنین دید، مهربانانه بر او آفرین بکرد و گفت: جاودانه، گردش آسمان به کامت باشد. همانا که تو پهلوان بزرگ و پر هنری هستی که همیشه در برابر بدیها چون سپری می‌باشی. سرت سبز و دلت شادمان بادا. براستی که هرگز بی‌تو زمین و زمان را نخواهم. خوشا زال که چون از این گیتی درگذرد، کسی چون تو ازو در گیتی به یادگار بماند. خجسته باد سرزمین زابل که شیران دلیر می‌پرورد. و خوشا ایران و پهلوانان فرّخش که پهلوانی چون تو دارند. و برتر از هر سه اینها که بگفتم، بخت من است که کهری چون تو پرستنده تخت من است. آنگاه کی خسرو به گیو گفت: همانا که نهان تو با کردگار گیهان‌آفرین، نیک است که بدین سان آن پسر برگزیده‌ات را به دست رستم به تو باز داده است. پس گیو نیز بر شاه آفرین گرفت که: تا روزگار برجای است، شادان باشی و سرت جاودانه به رستم، سبز باشد و دل زال فرّخ به او شاد بادا.

جشن آراستن خسرو

آنگاه خسرو بفرمود تا خوان برنهند و بزرگان برترمنش را فراخوانند. سپس چون از خوان برخاستند، نشستگاه می را بیآراستند و فرورزنده بزم و میگسار و نوازنده چنگ بیآوردند که همگی گوشواره بیآویخته و افسرهای زرین بزرگ و پر گوهری بر سر نهاده و رخسارشان همچون دیبای رومی، رنگین بود. چنگ در دست آن پری زادگان می‌خروشید. تبوکهای زرینی پر از مشک ناب و آگیری پر از گلاب در پیش روی ایشان بود. فرّ شاهنشاهی همچون ماه دو هفته، تابان بود. و بدین سان چون بزم به پایان رسید، همه آن پهلوانان خسروپرست، مست از ایوان شاه برفتند.

پگاه، رستم که کمر را تنگ بسته بود، با گشاده‌دلی به پیش شاه آمد تا ازو دستور بازگشت بگیرد. پس کی خسرو بفرمود تا یک دست جامه گوهریافت با کلاه و یک جام پر از گوهر شاهوار و سد اسپ و سد اشتر با زین و بار و سد ریدک پری روی کمر بسته و سد کنیز با تاج زر به پیش او آوردند. آنگاه کی خسرو همه آنها را به رستم شیردل داد. رستم پهلوان که چنین دید، زمین را ببوسید و کلاه کیانی بر سر نهاد و آن کمر کیانی را نیز بر میان بست. سپس بر شاه آفرین کرد و راه سیستان را در پیش گرفت و برفت. کی خسرو به آن بزرگانی هم که در رزم و رنج و شادی و اندوه با او همراه بودند، همه را به اندازه‌ای یکسان، پیشکش بداد. و بدین سان همه آن پهلوانان نیز به شادی از ایوان خسرو برفتند.

آنگاه چون خسرو از کار پهلوانان بیآسود، با آرامش بر تخت بنشست و بفرمود تا بیژن به پیشش آید. بیژن نیز فراوان از آن رنج و تیمار و آن بند و زندان و کارزار و آن گردش بد روزگار با شاه سخن راند. کی خسرو که چنین شنید، از رنج و اندوه آن دختر بخت گم گشته بر خود بیچید و سخت بر بیژن بخشایش آورد. آنگاه بفرمود تا سد جامه از دیبای رومی زر و گوهریافت و یک تاج و ده همیان دینار و کنیز و اسپ و بسیار چیزهای دیگر بیآوردند. پس به بیژن گفت: این خواسته‌ها را به پیش آن دختر روان کاسته ببر و با رنج دادن بیش از این، او را مفرسای و با سردی نیز با او سخن مگوی و ببین که چه بر سرش آورده‌ای. از این پس روزگار را با او به شادی بگذران و به این گردش روزگار بنگر:

یکی را برآرد به چرخ بلند ز اندوه و رنجش کند بی‌گزند

و ز آنجاش گردون برد زیر خاک همه جای ترس است و تیمار و باک

هم آن را که پرورد در بر بناز درافکند خیره به چاه نیاز

یکی را ز چاه آورد سوی گاه نهد بر سرش پر ز گوهر کلاه

جهان را ز کردار بد شرم نیست کسی را به نزدیکش آزرم نیست

همیشه به هر نیک و بد دسترس و لیکن نجوید خود آزرم کس

چنین است رسم سپنجی سرای بد و نیک را او بود رهنمای

ز بهر درم تا نباشی به درد بی‌آزار باشد دل آزاد مرد

و بدین سان من همه این داستان را همچنان که از باستان بشنیدم، بگفتم.

اکنون که از کار بیژن پرداخته گشتم، سخن از کار گودرز و پیران ساختم.

آغاز داستان

جهان چون برآری برآید همی	بد و نیک روزی سرآید همی
چو بستی کمر بر در راه آز	شود کار گیتی به تو بر دراز
ره دانشی گیر و پس راستی	کزین دو نگیرد کسی کاستی
به یک روی جستن بلندی سزاست	وگر در میان دم اژدهاست
پرستنده از و جوای کین	به گیتی ز کس نشنود آفرین
و دیگر که گیتی ندارد درنگ	سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ
چو سرو سهی کوژ گردد به باغ	برو بر شود تیره روشن چراغ
شود برگ پژمرده و بیخ سست	سرش سوی پستی گراید نخست
برآید ز خاک و شود باز خاک	همه جای ترس است و تیمار و باک
سرمایه مرد سنگ و خرد	به گیتی بی آزاری اندر خورد
اگر خود بمانی به گیتی دراز	ز رنج تن آید به رفتن نیاز
یکی پهن دریاست بن ناپدید	در گنج رازش ندانی کلید
اگر چند بابی فزون بایدت	جهان خورده یک روز بگزایدت
سه چیزت ببايد کزین چاره نیست	از آن بر سرت نیز پیغاره نیست
خوری یا بیوشی و یا گستری	سزد گر به چون و چرا ننگری
کزین سه گذشتی همه رنج و آز	اگر بخردی جز به شادی مناز
خود آنی که با تو نماند جهان	چه رنجانی از آز روشن روان
بخور هرچه داری و بیشی مجوی	که از آز کاهد همه آبروی

در خواندن افراسیاب، سپاه را

دل شاه ترکان همیشه از برای آزمندیش پر از درد بود. پس از آن که افراسیاب از آن رزمگاهی که رستم در آن، گیتی را بر او سپاه ساخته بود، بازگشت، سرافکنده از آن ننگ، همچنان تاخت تا به خلیج رسید. آنگاه با دلی پر آزار، به همراه کاردانان هوشیاردلی چون پیران و گرسیوز و قراخان و شیده و کرسیون به کاخ رفت و راز دل خود بر ایشان گشود و همه سخنهای گذشته را یاد بکرد و گفت: در آن هنگامی که من تاج شاهی بر سر نهادم، گردش خورشید و ماه تابان از برای من گشت. بر همه مهتران چیره بودم و هیچ کسی همآورد من نبود. در هنگام منوچهرشاه نیز هیچگاه دست ایرانیان به توران دراز نبود. لیک اکنون از ایران تا پیش سرای من شبیخون می آورند و آهنگ جان من می کنند. اینک آن مردم ایران که دلیر نبودند، دلاور گشتند و دیگر این خود گوزن است که به بالین شیر می آید. پس بر ما بایسته است که بی درنگ این کینه را از ایشان بستانیم، و گرنه دود از این سرزمین ما برخاوند آورد.

اکنون سزاوار باشد که فرستادگانی به سراسر کشورم بفرستم و هزاران هزار از جنگاوران ترک و چین را گرد آورم. آنگاه از هر سو سپاهییانی به سوی جنگ با ایران ببریم. موبدان که چنین شنیدند، اندیشه هوشیارانه خویش را بر همان گفتار سالارشان نهادند و گفتند: آری،

باید که از جیحون بگذریم و بر آن دشت، کوس شاهی زنیم و در آموی، لشکرگاه بسازیم و شب و روز از تاختن نیاساییم. زیرا که آنجا جای جنگ و خون ریختن است. جایی که پهلوانان سرافراز و شهرگیر ما که پیکانهای خویش را به زهر آب داده‌اند، با رستم و گیو درآویزند.

چون افراسیاب سخنان ایشان را بشنید، بسیار شادمان گشت و به آیین کیان، بر آن پهلوانان و موبدان آفرین بکرد. آنگاه نویسنده نامه را پیش خواند و هر آنچه می‌بایست با او بگفت. سپس از میان آن گروه، فرستادگانی را بخواست تا به پیش فغفور و شاه ختن بفرستد. و بدین سان افراسیاب که بدانگونه دلش از رستم به تنگ آمده بود و اندیشه جنگ داشت، به نزد نامداران و مهتران هر کشور، نامه‌هایی فرستاد و از ایشان سپاه بخواست. در دو هفته از چین و ختن و پیرامون، ترکان گرد آمدند و زمین چون دریایی جوشان بردمید و چنان شد که دیگر از آن همه سپاهی، کسی روی دشت را ندید. آنگاه افراسیاب همه گله‌های اسبان را که بر دشت رها بودند، به شهر آورد و آن گنجهای پنهانی را که از گاه تور، از پدر به پسر رسیده بود بیرون آورد و سر همیانه بگشود و شب و روز دینار ببخشید. چون بدین سان همه سپاه آراسته شدند و با آن همه خواسته، بی‌نیاز گشتند، پنجاه هزار تن از پهلوانان رزمجوی و کارساز را برگزید. آنگاه به پسر جنگ جویش - شیده - که از شیران جنگی نیز سر برآورده بود، گفت: این سپاهیان رزمساز را به تو سپردم. پس با ایشان به خوارزم برو و همیشه آماده جنگ باش و آن سرزمین خوارزم را نگاهدار. سپس افراسیاب به پیران بفرمود تا پنجاه هزار تن دیگر از نامداران چین برگزینند. و بدو گفت: به سرزمین ایران برو و هرگز با ایشان راه آشتی مجوی و جز با کینه با کی خسرو سخنی مگوی. برآستی که هر کس آب و آتش را بر هم زند، بر هر دو آنها ستم کرده باشد. و بدین سان آن دو پهلوان پر مایه و بیدار دل، یکی پیر و هوشیار و آرام و دیگری جوان و با شتاب، با آن پندهای افراسیاب و به خروشانای ابری غران، با کوس زرین و گوپال و تیغ روان شدند.

فرستادن کی خسرو، گودرز را به جنگ تورانیان

از سوی دیگر به کی خسرو، آن شاه پیروز آگهی شد که: سپاهی از توران به ایران آمد، افراسیاب بدنژاد و ناراستکار، از کینه‌ای که دارد، شب نیز آرام و خواب نیابد و از هر سو ساز جنگ کرده است و سرنیزه به زهر آب داده تا مگر رخ به سوی ایران تابد. می‌خواهد که سیسد هزار سوار تورانی را از جیحون بگذراند. سپاهی که به هنگام نبرد، گرد را از ژرفای جیحون تا به آسمان برآورند. در درگاه افراسیاب، آن دلیران از بانگ تیره خواب نیابند. از آوای شیپور و بانگ درای ایشان، گویی دلها از جای کنده می‌شود. اگر آن سپاه به جنگ ایران آید، شیر دلیر نیز از چنگ ایشان رهایی نخواهد یافت. افراسیاب مرز توران را به پیران سپرد و سپاه بسیاری با او بفرستاد. پنجاه هزار تن را نیز که به سختی کمر به کارزار بسته‌اند، به سوی خوارزم فرستاد. سپاهیان بسان پیلانی مست که از نیرویشان کوه نیز پست می‌گردد. سپهدار ایشان شیده شیردل است همو که با شمشیرش دل آتش را نیز می‌ستاند.

چون کی خسرو - آن شاه گیتی - این گفتار کارآگهان را بشنید، پر اندیشه بنشست.

آنگاه گفت: ای خردمندان، من از موبدان چنین شنیده‌ام که چون ماه ترکان فراز گردد، از خورشید ایران به آن گزند رسد. و برآستی که چون شاهی درخت بیداد بکارد، پادشاهی و تخت خویش را بر خاک خواهد آورد. آنگاه کی خسرو همه موبدان را به پیش خود خواند و آن سخنهایی که بشنیده بود، با ایشان بگفت. پس بزرگان و جنگاوران فرزانه‌ای چون زال و رستم و گودرز و گیو و شیدوش و رهام و فرهاد و بیژن و گسستم و گرگین و زنگه و گزدهم و توس سرافراز نوذر نژاد و فریبرز - پسر کاووس - و دیگر نامداران سپاهی با شاه به سخن بنشستند. شاه به آن پهلوانان گفت: ترکان پیوسته تخت و تاج می‌جویند. اینک که سپاهیان دشمن چنگال خود را به جنگ تیز کرده‌اند، ما نباید درنگ داریم. پس کی خسرو بفرمود تا بر درگاهش نفیر دمیدند و کوس بستند. آنگاه شاه از ایران به میدان خرامید. تختی را بر یک پیل برایش بیآراستند و کی خسرو بر آن سوار گشت و مهره در جام بزد. گویی زمین و آسمان نیلگون گشت. سپاهیان دلیر همچون پلنگ با گریزی در دست و سری پر از کین بودند و زمین به زیر پای آن پهلوانان همچون دریای جوشان بود. پس خروشی از درگاه شاه برآمد که: ای پهلوانان سپاه ایران، هر که سواری داند، نباید که در خانه درنگ کند و شکیب بدارد.

آنگاه کی خسرو بفرمود تا سیسد هزار سوار پهلوان و جنگی و دلیر و گردنکش که آماده جنگ با شیر ژبان باشند از روم و هند و از تازیان و دشت سواران نیزه‌گذار بخواهند و هر که تا چهل روز دیگر به پیش شاه نیاید، کلاه بزرگی نیابد. و بدین سان به هر سو سوارانی را با نامه کی خسرو روانه کرد. دو هفته بر این فرمان شاه بگذشت.

سپاهیان بجوشیدند و از آن سپاهیان، کشور به جوش آمد و خروش از سراسر گیتی برآمد. پگاه، به هنگامی که خروش خروس برمی‌خیزد، از هر سو آوای کوس برخاست و بزرگان هر کشوری در پیش درگاه شاه رده برکشیدند. کی خسرو در گنجهای کهن را بگشود و سپاهیان را درم و دینار بسیار بداد. همه سپاه برگستوان و جوشن بپوشیدند و آهنین تن گشتند. چون بدین سان کار سپاهیان ساخته گشت و دل شاه از ایشان پرداخته شد، نخست سی هزار تن سوار شمشیرزن از آن سپاهیان نامدار برگزید و ایشان را به رستم سپرد و بدو گفت: ای پهلوان نامبردار، با این سپاهیان، راه سیستان در پیش گیر و کینه‌خواهانه به هندوستان برو. از غزنین تا راه برین برو تا تاج و تخت و نگین یابی. کلاه و نگین را نیز به فرامرز بده و هر کسی که او بخواهد از میان سپاه برگزین. باشد که سرانجام با این کار آن پادشاهی از دست ایشان بیرون رود و پلنگ در کنار بره به آبشخور آید. پس کوس رویین و شیپور و نای بزن و بیش از این در کشمیر و کابل درنگ مکن زیرا که ما از کینه افراسیاب نباید دمی آرام و خورد و خواب داشته باشیم. آنگاه کی خسرو الانان و غرچه را به لهراسپ داد و بدو گفت: ای پهلوان خسرو نژاد، سپاهی چون کوه، از پهلوانان جنگاور و سوار برگزین و با ایشان به جنگ دشمن برو تا مگر دشمن را نابود سازی.

سپس به اشکش بفرمود تا سی هزار سپاهی از شیران دمنده نیزه‌گذار همچون گرگهای خشمگین را با کوس بزرگ به سوی خوارزم ببرد و او را گفت: با این سپاهیان از آن شیده کینه‌جو که تخت خود را بر در شهر خوارزم بپا داشته است، کینه بستان.

آنگاه کی خسرو سپاه چهارم را به گودرز سپرد و او را پند و اندرز بسیار داد و گفت: با بزرگان ایران همچون گرگین و زنگه و گسته‌م و فریبرز- پسر کاووس- و فرهاد و گیو و گرازه سپهدار و شاپور روان شو. کی خسرو به همه ایشان بفرمود تا کمر به جنگ ببندند و بی‌درنگ به سوی توران زمین شتابند. و بدین سان گودرز کشوادگان سپهدار و آن پهلوانان و آزادگان به فرمان شاه بر اسب سوار گشتند. آنگاه شاه به گودرز فرمود:

چون کمر به این کارزار بستی و رفتی، به هوش باش تا دست به بیداد نیازی و آبادانی‌ها را ویران نسازی. هرگز دست به بد مگشای و به دودمان و نژاد و آبرو بیاندیش. و چنان کن که هر کسی که کمر به جنگ تو نبندد، هیچ زبانی از تو بدو نرسد:

کهنسندد از ما بدی دادگر سپنج است گیتی و ما در گذر

پس چون سپاه را به سوی سرزمین توران بردی، سرت را پر از آتش مگردان و هوشیار باش تا همچون توس به جوش نیایی و در هر جایی کوس جنگ بر پیل مبندی. در هر کار و با هر کسی داد کن و یزدان نیکی‌دهش را یاد دار. پس کارآزموده هوشیاری را به پیش پیران بفرست و به پند و دانش، گوش بگشای و بر پیران چادر مهربانی بپوشان. گودرز- آن سالار سپاه- به شاه گفت: همانا که فرمان تو از آسمان نیز برتر است. پس من همچنان کنم که تو فرمان می‌دهی، زیرا تو شاهی و من بنده.

در پیش آن سپاه شست پیل بود که گیتی به زیر پای ایشان پست گشته بود. پس چهار پیل از آن ژنده پیلان جنگی را بیاراستند و بر پشتشان تخت زر نهادند و نشستگاهی شاهوار بساختند. آنگاه شاه به گودرز بفرمود تا بر آن تخت زر که بر پشت پیل نهاده شده بود، سوار گردد. چون پیلها از جای برخاستند، گردی پیا شد.

پس گودرز بدان گرد، اختر نیک افکند و گفت: باشد که همچنان که گرد از پی این پیلان به آسمان خاست، از سرزمین پیران نیز دود برآوریم. و بدین سان آن سپاه بی‌آزار به فرمان شاه، ایستگاه به ایستگاه برفت.

پیام بردن گیو از گودرز نزد پیران

چون گودرز به نزدیک رسید، سران سپاه و سواران آزموده و سخنگوی و جنگاور ایرانی و هزار تن از دلیران دشنه‌گذار و پهلوانان نامدار سپاه را برگزید. آنگاه گیو را پیش خواند و او را از همه آن گفتار شاه آگاه ساخت و بدو گفت: ای پسر هوشیار و ای سرافراز در میان بزرگان، سپاهی برای برگزیدم که هر یک شایسته شاهی بر کشوری هستند. اکنون می‌خواهم که با ایشان به نزد پیران بروی و سخن مرا به او بگویی و گفتارش را بشنوی. پس به پیران بگو: آگاه باش که من به فرمان شاه، با سپاهیانم به توران رسیدم. تو خود، کردار و گفتار و بی‌آزاری و رنج و تیمار خود را می‌دانی. نیز می‌دانی که این تورانیان بودند که کمر به بدی بستند. فریدون فرخ از سوگ ایرج- که ماه نیز از آن درد ایران و شاه نتابید- با داغ و درد و با چشمانی اشکبار از این گیتی درگذشت. در میان ترکان تنها تو خود را مهربان و راستکار می‌خوانی. لیک برآستی که نام مهر بر تو دروغ است و دلت را به آرام و مهر نمی‌بینم. ولی بدان که کی خسرو- آن شاه آزموجوی- به من گفت:

با پیران سخن به نرمی گوی، زیرا که او به هنگام سیاوخش خردمند، هرگز بنیادی بر بدی نیافکند و او را در نزد من آبروی است و در ریختن خون پدرم گناهی ندارد. پس هر گناهی که تا این زمان کرده‌ای و هر شاهی را که بی‌آزرده‌ای، همه را شاه بر تو ببخشد و بدیهایت را یک سره نیکی انگارد. نباید که از برای گناهان فراوانی که در گذشته کرده‌ای، اینک بدست من تباہ گردی. لیک بدان که از برای جنگ با افراسیاب، روزگار بر تو نیز شتاب آورد. اکنون بزرگان ایران و فرزند من پندهای مرا به تو بگویند. تو نیز هر سخنی که داری بدیشان بگویی. و آگاه باش که اگر دلت با زبانت راست باشد، دیگر از اندیشه رها خواهی شد و جان بدر خواهی برد. سرزمین و خویشانت نیز آباد بمانند و گردنت از تیغ من آزاد شود. لیک اگر گناهی از تو سر زند، دیگر این تاج و تخت برایت نخواهد ماند و در این کینه، هرگز آرام و خواب نجویم و دیگر من باشم و این گرز و میدان و افراسیاب. و هیچ نیازی نباشد که شاه ما از برای این کین خواهی، سپاهی بسیار بی‌آرید. اگر هم که پند مرا بشنوی و به گفتار هوشیارانه من بگروی، پس باید نخستین کسی را که بنیان کینه را بیافکند و دست به جان سیاوش و ریختن خون او یازید و گیتی را با این بیداد خویش پست ساخت، بسان سگان در بندش آوری و او را به نزد من بفرستی تا من نیز او را به نزد شاه فرستم. شاه نیز یا جان او را می‌ستاند و یا گنااهش را می‌بخشد. ولی بدان که نام همه ایشان را شاه در دیوان من نوشته است. و مگر تو نشنیده‌ای آن داستان بزرگی را که شیر ژبانی به گرگی گفت که:

هر آن کس به خون کیان دست آخت زمانه بجز خاک جایش نساخت

نیز بر تو بایسته است که هر گنجی که در پیش تو است، از اسپان پر مایه و گوهر و دیبا و دینار و افسر و شمشیر و کلاهخود و برگستوان و گبر و دشنه هندی و جنگ افزارهای سیم و زر را به نزدیک ما بفرستی، زیرا همه آنها را به راه بیداد و بدی از مردمان گرفته و گرد آورده‌ای. پس باشد که مگر با آنها جان خویش را باز بخری و از این راه، زود درمان خویش بسازی. من نیز هرچه از آنها که سزاوار شاه باشد، به نزدیک او می‌فرستم و چیزهای دیگر را هم به سپاهیان می‌بخشم. دیگر این که باید آن پسر برگزیده‌ات را که نگاهدار تخت و نگین تو است، به همراه آن دو برادرت که سران سپاهند و هر زمان گردن به ماه برمی‌آورند، به نزد من گروگان بفرستی تا از کار تو آسوده گردم و درخت راستکاری تو بار آورد. اکنون به این هر دو راه بیانده‌ای و بدان که راهی داری تا دل از مهر افراسیاب ببری و دیگر او را در خواب هم نبینی و به همراه دودمانت به نزد خسرو - شاه ایران - بیایی و در سایه مهر او بیاسایی. من نیز با تو پیمان می‌بندم که خسرو سرت را تا به خورشید برآورد. تو خودت از مهر دل او آگاهتری و دانی که ازو هیچ بجز مهتری سر نزنند. لیک اگر از بدکرداری شاه توران بترسی و نخواهی که به ایران آبی پس، از توران به چاچ برو و در آنجا بر تخت بنشین. اگر آهنگ افراسیاب در سر داری، پس به سوی او برو و به جنگ ما مشتتاب.

زیرا که مرا زور شیر و چنگ پلنگ است و نباید که به جنگ من بیایی. همانا که من دیگر هیچ بهره‌ای از بخت برای ترکان نگذارم و بدان که کمان من چون ابری است که زهر می‌بارد. اگر هم از همه اینها بگذری و آهنگ جنگ داشته باشی، پس روا باشد که به سوی ایران آبی. اگر تو را توان پایداری در برابر شیر درنده هست و آماده جنگ گشته‌ای، پس برخیز و بدینجا بیا. و بدان در آن هنگام که سپاهیان از دو سو رده برکشند، گناهکار از بی‌گناه پیدا گردد. اینک اگر این گفته‌های مرا نشنوی، بدان که سرانجام پشیمان گردی، لیک:

پشیمانی آنگه نداردت سود که تیغ زمانه سرت را درود

و بدین سان گودرز به پسرش گفت: همه این سخنانی که تو را گفتم، به پیران بازگو.

رفتن گیو به ویسه‌گرد به نزدیک پیران

گیو که آن سخنان تلخ پدر را به یاد سپرده بود، از پیش او به بلخ رفت. چون به بلخ رسید، بدانسان که گودرز فرموده بود، در همان شب سپاهی گرد آورد و با فرستاده‌ای از بلخ به ویسه‌گرد فرستاد. پیران جویای تخت و تاج ایران، فرمانروای آن شهر بود. چون فرستاده با آن سپاهیان به پیش پیران - سپهدار ترکان - رسید، بدو گفت: گیو به همراه بزرگان و پهلوانان دلاور به بلخ آمده است. پیران که این سخن بشنید، گوش برافراخت. از پهلوانان سپاه نیز خروشی برخاست. پس نفیر بزد و کوس بر بست. زمین به زیر سُم اسپان به سیاهی آبنوس گشت. سد و ده هزار سوار جنگی فراز آمدند. آنگاه پیران دو بخش از ایشان را در همانجا بگذاشت و با یک گروه از ایشان و کارآزمودگان روانه شد. چون به نزدیکی جیحون رسید، سپاهیان را به لب رود آورد. در کنار رود جیحون دیواری از نیزه‌های سپاهیان گیو - پسر گودرز - را دید. پس دو هفته در آن باره سخن گفتند و درنگ کردند تا بیهوده دست به جنگ نیازند. بزرگان ایران به هر گونه با ایشان زبان به گفتار گشودند. لیک سرانجام از ترکان، گناهکاری پدیدار گشت. پیران به شتاب سواری را به نزد افراسیاب فرستاد و او را پیام داد که: گودرز کشاورگان با سپاهیان بی‌آمده و پسر برگزیده‌اش را که مهتر انجمن است، به نزد من فرستاده است. اینک گوش به فرمان تو دارم و روانم به پیمان، گروگان تو است.

چون این سخن به افراسیاب، آن سالار توران رسید، سپاهی از جنگاوران برگزید و سی هزار پهلوان شمشیرزن را به نزد پیران فرستاد و بدو گفت: شمشیر کین بردار و روی زمین را از ایشان تهی ساز. دیگر نباید که گودرز و گیو و رهام و گرگین و فرهاد برجای بمانند. زیرا که از چهار سوی سواران ما گرد آمده‌اند و همگی آرزوی تخت ایران در سر دارند. پس من اکنون سواران ترک را بیآورم و در سراسر ایران جوی خون روان سازم. باشد که با اندیشه‌ای هوشیارانه و به همراه مردانم، این بار از کی خسرو گرد برآورم. از سوی دیگر چون پیران آن سپاه بزرگ را که هر یک بسان گرگی تشنه خون بودند، دید، نیرو گرفت و برآشت و دیگر هنرها را از دل بشست و آهو گرفت. دل نیکخوییش ناراستکار گشت و برخوشید و آرزوی رزم بکرد. پس به گیو گفت: برخیز و به سوی پهلوان سپاهت بازگرد و او را بگوی که: آن چیزی را که فرزندان، نیک نبینند از من مخواه یکی آن که خواسته بودی تا آن نامداران و پهلوانان را به دست تو بسپارم. کجا این کار، شدنی است؟ دیگر این که می‌گویی جنگ افزار و سپاه و اسپان گرانمایه و تخت و کلاه و برادرم را که روشنی روان من و پسر برگزیده‌ام را که پهلوان من است، از خویشتن دور ساز همانا که این سخنی خام باشد که خسرو بگفته است. بدان که برای من مرگ بهتر از آن زندگانی است که سالار باشم، لیک بندگی کنم.

یکی داستان زد برین بر پلنگ چو با شیر زورآورش خاست جنگ

که در جنگ ریزد مرا گفت خون به از زندگانی به ننگ اندرون

و دیگر این که بدان از سوی افراسیاب شاه پیامی برسیده و سپاه را به جنگ، فرمان داده است. گیو که چنین پاسخی از پیران بیافت، با آن سپاهیان و نامداران دلاور بازگشت. پیران سپهدار نیز چون بدید که گیو بازگشت، خروشان، رو به سوی جنگ نهاد و روان شد، چون به کنابد رسید، سپاهیان را در دامنه آن کوه فرود آورد.

رده برکشیدن هر دو سپاه

چون گیو به پیش پدر رسید، همه آن پاسخ پیران را بدو داد و گفت: سپاهیان را بیآور تا رزمگاهی بسازیم زیرا که پیران را به سوی آشتی، روی نیست و داد را بر دلش راهی نباشد. ما از هر گونه با او سخن راندیم و هر آنچه گفته بودی، او را بگفتیم.

لیک سرانجام از ایشان گناه پدیدار گشت و فرستاده‌ای را به سوی افراسیاب شاه روان ساخت و او را آگاه کرد که: گودرز و گیو به جنگ آمده‌اند و اکنون تو باید بی‌درنگ برای من سپاهی بفرستی. و بدین سان بود که سپاهی از سوی افراسیاب بیآمد و چون ما بازگشتیم، پیران نیز از جیحون بگذشت. اینک او از برای این کینه، کوس بر پیل بسته است و برای جنگ با ما پیش دستی می‌کند.

گودرز پهلوان که چنین شنید، به گیو گفت: همانا که پیران از روان خوییش سیر گشته است. من چشم‌داشت چنین کاری را از آن بدنهان داشتیم، لیک به فرمان کی خسرو- آن شاه گیتی- چاره‌ای نداشتم جز آن که چنان کنم. اکنون دیگر شاه نیز دل او را آزمود. من آن هنگام که شاه فرمود تا سپاه را بدینجا آورم، داستانی به او گفتم که: دلت را از مهر کسی که دلش با زبانش راست نیست، بگسل. مهر پیران تنها برای ترکان است و دیگر با این کاری که کرد، شاه ایران یک سره دست از او بشوید.

از سوی دیگر، پیران دلیر از پس گیو، همچون شیری دلیر سپاه را براند. چون گودرز بدانست که سپاه تورانیان برسید، کوس بزد و از ریبد به راه بیآمد. از کوه به دشت آمد و سپاه را بدانجا آورد. چون پیران، سپاه خود را از کنابد براند، همه‌جا از آن همه سپاهی تیره گشت. سپاهی چون کوه را، گروه گروه به آن دشت آورد. سد هزار سوار جوشن‌ور ترک که کمر به کارزار بسته بودند، همگی با نیزه و تیغ هندی در دست برفتند. از دو سو سپاهیان که کلاه‌های آهنین بر سر نهاده بودند، همچون کوهی بایستادند. ناگهان خروش کارنای برخاست. دیگر گویی کوه از جا بجنبید. از ریبد تا کنابد، همه در و دشت از آن سپاهیان، سپاه و کبود گشته بود. ستاره ایشان، سرنیزه بود و خورشیدشان تیغ و زمینشان از آهن و ابرشان، گرز بود. از آواز آن پهلوانان، زمین بخروشید و از نوک سرنیزه‌هایشان، آسمان، آهنین گشت. گودرز سپاه توران را بدید که بسان دریایی بر روی زمین بردمید. جنگ همچنان میان ایشان پیوسته بود و درفش از درفش و گروه از گروه گسسته نگشت، تا این که شب سر از کوه برآورد. چون شب تیره شد، پیلها را به پیش سپاه آوردند و راه را بستند. آنگاه از هر دو سو آتش بیافروختند. در آن شب کرفگون، از بانگ تبیره، دل سنگ نیز بدرید.

سرانجام چون سپیده برآمد، سپهدار ایران در پیش سپاهیان، بر اسپی آسوده سوار گشت و به آرایش سپاه پرداخت. در سوی راست سپاه ایران، کوه بود. پس، از آن سو بیم جنگ نداشتند. در سوی چپ ایشان رود روانی بود که سپرداران سوار بر اسب بایستادند. در پس آن

نیزه‌داران، پیداکانی که خون از جگرشان می‌بارید، با ترکش و تیر جوشن‌گذار و کمانهایی بر بازو افکنده، جای گرفتند. در پس ایشان نیز سواران جنگی بایستادند که با دشنه‌هایشان رنگ از آتش نیز می‌بردند. در پشت سپاهیان، گروهی از پیلان بایستادند که زمین به زیر پای ایشان به ستوه آمد. درفش خجسته کاویانی هم با آن گوهرهایش همچون ماه می‌درخشید. درخشش تیغهای بنفش در زیر سایه آن درفش کاویانی چنان بود که گویی در شبی تیره، آسمان ستاره برافشاند.

بدین سان گودرز، سپاه را همچون بهشتی بی‌آراست و در باغ راستکاری، سرو کینه بکاشت. بنه سپاه را نیز در پشت سر سپاهیان جای داد. آنگاه سوی راست سپاه را به فریبرز سپرد. گرازه- آن سر نژاد گیوگان- و زواره- که نگاهبان تخت کیان بود- به یاری فریبرز، بدو پیوستند. سپس گودرز پهلوان به رهام فرمود که: ای که روان تاج و تخت و خرد هستی، با سواران بسان خورشیدی که به گاه نوروز به بخش بره روان گردد، به سوی چپ سپاه برو و سپاهیان را از فرخویش برافروز و ایشان را در زیر پر خویش بدار و با آن دشنه آبگون دلاور سوزت، همچون شیر ژبان به جنگ آن یلان بتاز. پس یاران رهام به همراه گسته‌م پهلوان و گژدهم رزمجوی و فروهل- که تیرش از آسمان نیز می‌گذشت- با رهام برفتند. آنگاه گودرز بفرمود تا گیو با ده هزار سوار برگستانور بیاید. پس پشت سپاه را که جای پهلوانان پرخاش جوی بود، به او سپرد. جنگاورانی چون گرگین و زنگه شادروان نیز با گیو برفتند. نیز سه هزار سپاهی را با درفشی به لب رود فرستاد تا نگاهبانی کنند. نیز سیصد تن از پهلوانان را با درفشی دیگر به سوی کوه فرستاد. آنگاه دیده‌بانی را به سر کوه روان ساخت تا شب و روز از آنجا گردن بیافزارد و به راه سپاه توران بنگرد و اگر پی موری را نیز بر آن راه بدید، برخورد و گودرز را آگاه سازد تا به جنگ شتابد. و بدین سان گودرز چنان آن رزمگاه را بی‌آراست که خورشید و ماه نیز آرزوی رزم می‌کرد.

چو سالار شایسته باشد به جنگ نترسد سپاه از دلاور نهنگ

آنگاه گودرز از آنجا به سالارگاه آمد تا سپاه را از دشمن نگاه دارد. در آنجا درفش دل‌افروز خود را بر پا ساخت و پهلوانان را در دل سپاه جای داد. پس سران سپاه را به نزدیک خویش آورد. در پشت سر خویش، شیدوش را بایستاد و در پیش رویش، فرهاد را. هجیر رزم‌دیده را نیز در سوی چپ و کتماره شیرگیر را هم در سوی راست خود جای داد. و بدین سان سرایی از آهن پیرامون او بستند و پیلان جنگی نیز در پشت ایشان بایستادند. گودرز سپهدار در میان آنها، به زیر سایه درفش کاویانی بایستاد و روشنایی از ماه و خورشید نیز بست.

از سوی دیگر، پیران از دور به آن ساز و برگ و آن سپاهیان آراسته‌ای که اندیشه از دل زدوده بودند، بنگریست. همه کوه و دشت را پر از سرنیزه و لگام اسپان بدید، آنگاه به جایگاه سپاهیان بنگریست، لیک آن رزمگاه را نپسندید. پیران- آن سپهدار ترکان- سخت اندوهگین گشت و با خورشید تیره بختش برآشفست. جایی برای آوردگاه و رده برکشیدن ندید. پس، از خشم، دستها را بر هم زد. لیک چون ناگزیر بود که به جنگ آن شیران بتازد، پس بیامد و چنان که بایسته بود، به آرایش سپاه پرداخت. از میان پهلوانان نامدارش، هر کسی را که در جنگ پیش دستی می‌کرد و نیز از جنگاوران افراسیاب، هر که بر آن کینه‌شتاب داشت، با سی هزار شمشیرزن شایسته کارزار برگزید و آن سپاهیان رزمخواه را در دل سپاه جای داد و به هومان سپرد. آنگاه اندریمان و او خواست را به پیش خود خواند و سوی چپ سپاه را با سی هزار تن از پهلوانان دلیر به ایشان سپرد. لهماک جنگی و فرشیدورد را نیز با سی هزار مرد دلیر در سوی راست سپاه جای داد. همه‌جا از آهن، سیاه گشت. سپس پهلوانانی چون زنگوله و کلباد و سپهرم را با ده هزار سپاهی نامور به پشت سواران دشنه‌گذار فرستاد. پس از آن، رویین رویینه تن با ده هزار تن از سپاهیان همچون شیر ختن برفت تا با آن پهلوانان دلیر، بسان شیری در آن بیشه نخیز سازد و دیده‌بانی به پیش رود و کوه بفرستد تا اگر سپهدار ایران بخواهد پایش را از رزمگاه پیشتر نهد، آن دیده‌بان، رویین را آگاه سازد و رویین سپهدار نیز همچون شیری دلیر از پشت سر او درآید. نیز دیده‌بانی را به سر کوه فرستاد تا شب و روز به نگاهبانی پردازد و اگر از دور دید که سواری از ایرانیان به سوی سالار توران شتافت، آن دیده‌بان از آنجا برخورد و همه رزمگاه به جوش آیند.

رفتن بیژن به نزد گیو و رزم خواستن

و بدین سان آن دو سپاه نامدار و پرخاش خوی، سه شبانه‌روز رو در روی هم ایستادند، لیک یکی از ایشان هم از جای نجنبید. گودرز پیوسته می‌گفت: اگر من از جای خویش بجنبم و به جنگ ایشان، پای پیش گذارم، سپاهیان از پشت من درآیند و هیچ بجز باد در مشت من نماند. این چنین شب و روز در پیش سپاه ایستاده بود و نیک‌اختری خورشید و ماه را می‌جست تا ببیند کدام روز نیک‌اختر است و چه کسی باید جنگ را بی‌آغازد. با خود می‌گفت: باشد که در آن روز نیک‌اختر، همچون باد سپاهیان را به جنبش آورم و بر دشمن چیره گردم. از سوی

دیگر، پیران نیز همچنان چشم دوخته بود تا ببیند چه زمان دل گودرز از خشم به جوش می‌آید و سپاه را می‌راند. آنگاه در آن هنگام پیران از پشت سر او نخیز سازد و بر ایشان بتازد.

سرانجام در چهارمین روز، بیژن - پسر گیو - از پشت سپاه به دل سپاه آمد و با جامه‌هایی چاک کرده به پیش پدر رفت و خاک بر آسمان افشاند و گفت: ای پدر کارآموده‌ام، از چه رو این چنین بیهوده بر پای ایستاده‌ای؟ روز پنجم هم رسید و شب و روز پیوسته در آسایش بسر می‌بریم. نه خورشید، شمشیر پهلوانان را دید و نه گردی به روی آسمان بردمید. اگر چه سواران همگی گبر بر تن دارند، لیک گویی در رگ یکی از ایشان نیز خون نیست. همانا که در ایران، پس از رستم نامدار، هیچ سواری چون گودرز نبود. اکنون از آن هنگامی که او از جنگ پشن و آن رزمگاه بزرگ با آن همه کشتار بازگشته است و از آنگاه که در لادن آن همه پسرش را کشته و بخت را از ایرانیان برگشته دید، دیگر جگر خسته و گم کرده راه گشته است و نمی‌خواهد که رزمگاهی ببیند و پیوسته سر به سوی آسمان بلند کرده و به آن چشم دوخته است. لیک از برای پیری او باید از این کار او گذشت و چشم پوشید. ولی بدان که سپهداری که به سپاهیان ننگرد و پیوسته به ستارگان پیرامون ماه چشم بدوزد، همانا که خون در تنش نیست و از جنگ با جنگاوران، زبون گشته است.

اگر چه از گودرز پیر این کار، شگفت نباشد، زیرا که روانش به هیچ روی در اینجا نیست. لیک ای پدر، مرا از تو شگفت آید که شیر ژیان نیز از تو هنر آموزد. پس اکنون که دو سپاه چشم به تو دوخته‌اند، مغزت را تیز کن و خشم خود را برافروز. اینک که زمین گرم است و آسمان، روشن اگر رزم سازیم و این روزگار خوشی بگذرد، دیگر از سرما، روی زمین چون پولاد، فسرده گردد و دستها بر نیزه‌ها یخ بزند و از پشت سر، برف باشد و پیش رو، جنگ دیگر در آن هنگام چه کسی از پهلوانان به پیش سپاه می‌آید و در این رزمگاه می‌جنگد؟ اگر هم از نخیز سواران دشمن می‌ترسی، باید هزار سوار جنگی به من دهی تا از نخیزگاهشان گرد برآوریم.

گیو که چنین گفتاری از بیژن بشنید، بخندید و بر آن پسر دلاور، آفرین بسیار بخواند و پروردگار دادار را گفت: تو را سپاسگزارم که چنین پسر نیکی‌شناسی را به من دادی. تو او را هم زور دادی و هم فرّ و کیش. شناسای هر کار و جویای کین است. سپاس که این دلاور جوان که براستی فرزند پهلوان است، به من بازگشت.

همانا که نرّه شیری به جفت خود گفت: اگر فرزند ما دلیر نباشد، ما دیگر مهر و پیوندمان را یک سره ازو برداریم و دیگر پدرش، آب دریا باشد و مادرش، خاک. ولی تو ای پسر، چنین به خیره‌سری زبان بر نیای خود مگشای، زیرا که او خود، کار دیده و داناتر است و مهتر این سپاه نامور می‌باشد.

کسی کو بود سوده روزگار نباید به هر کارش آموزگار

و مگر نمی‌دانی که ترکان فریبکارند. همگی شوربخت و سرگشته و با دیدگانی پر اشک و جگری پر خون هستند. گودرز پیر کارآموده نیز می‌خواهد که ترکان در این جنگ پیش گام گردند. آنگاه چون پشت ایشان از کوه دور گردد، گودرز سپاهیان کینه‌ور را پیش براند. دیگر آن هنگام تو خواهی دید که چگونه با گوپالش رزم آورد. و دیگر این که او در اخترنیک و بد و گردش آسمان می‌نگرد تا هنگامی که روز نیک‌اختری فرا رسد، آنگاه روی گیتی را از دشمن تهی سازد. بیژن که چنین شنید، به پدر فرّخش گفت: ای پهلوان سراسر گیتی، اکنون اگر نیای خجسته‌ام را آهنگ جنگ نیست، پس ما نیز سزاوار باشد که جامه رومی نپوشیم. اینک من می‌روم و جوشن و کلاهخود از تن بیرون می‌کنم و با میگساری، روی پژمرده‌ام را گلگون می‌سازم. سپس هر گاه که گودرز گیهان پهلوان را به کار آمدم، بی‌ایم و کمر به کارزار ببندم.

دستوری نبرد خواستن هومان از پیران

از سوی دیگر، در میان سپاه ترکان، هومان دلیر همچون شیری به پیش برادر آمد و او را گفت: ای پهلوان دلاور افراسیاب، ما را در این دشت، شتاب گرفته است. روز هفتم نیز رسید که این همه سوار کمر به جنگ بسته‌اند و کمرشان از آهن، سوده گشته و دلشان از کین. لیک همچنان دیدگان به ایران زمین دوخته‌اند. اکنون برگوی که می‌خواهی چه کنی و چه اندیشه‌ای در دل داری، اگر آهنگ جنگ داری، پس بجنگ. اگر هم می‌خواهی بازگردی، پس دیگر در اینجا درنگ مکن. ای پهلوان، بدان که بیش از این در اینجا ماندن، برای تو ننگ است و پیر و جوان بر این کار بخندند. این همان سپاهی است که در جنگ با ما آب و رنگ از رخسارشان برفت و سراسر رزمگاه پر از کشته و زمینش یک سره چون گل، آغشته گشت. اکنون نه یک سوار هم از این نامداران سپاه ما گم گشته و نه پهلوان سپاه دشمن، رستم است. لیک اگر تو آرزوی

خون ریختن در سر نداری و نمی‌خواهی سپاه را برانگیزی، پس گروهی از جنگاوران را برگزین و ایشان را به من بده و خود، بر این دشت کین بنگر.

پیران که این سخنان را از هومان بشنید، بدو گفت: مشتاب و تندی مکن. ای برادر، بدان که این رزمخواهی که بدین گونه با این سپاهیان به نزد ما آمده، برگزیده کی خسرو و سر نامداران و پهلوانان است. اینک نخست می‌اندیشم که کی خسرو از شاه من سزاوارتر است. دیگر این که در میان پهلوانان کی خسرو، هیچ پهلوانی را با جاه و آبرو و گردنفرازی و مردانگی و هوشیاری و فرزاندگی گودرز نمی‌شناسم. دیگر این که گودرز از مرگ آن همه پسرهایش که من سر از تنش جدا ساختم و خونشان را بر زمین ریختم، جگری پر از داغ و دلی پر از کین دارد. اکنون گودرز تا جان در تن دارد، بر این کینه، چون مار پیچان است. چهارم این که ایشان سپاهیان را در میان دو کوه فرود آورده‌اند و از هر سو که بخواهی بدانجا روی، راه نیست. پس بیاندیش که اکنون هنگام جنگ نیست. باید کوشید تا مگر از آن کوهپایه سر برآورند. پس اگر درمانده و سست گشته و در جنگ پیش گام شدند، درست در همان هنگام که سپاهیان را از میان آن کوهها بیرون آورد، بارانی از تیر بر او ببارانم. آنگاه همچون دیواری پیرامونشان درآییم و چون شیر ژیان جانشان بستانیم. کاممان برآید و ناممان تا به خورشید رسد. تو نیز خودت پشت سپاه و سالار شاهی و کلاه بزرگیت از کیوان نیز در آسمان بگذشته است، پس:

کسی کو به نام بلندش نیاز نباشد، چه گردد همی گرد آز

پس بدان که اکنون هیچ یک از آن نامداران سپاه ایران به پیش پلنگ غرآنی چون تو نیایند. یکی از بی‌نام‌ترین پهلوانان را از میان سپاه به پیش تو فرستند و چون تو به جنگ او روی، نه نامت بلند گردد و نه گزندی به ایرانیان رسد. اگر هم تو بر دست او کشته گردی، دیگر این ترکان دلیر ما زبون خواهند گشت. هومان که گفتار او را بشنید، همه کردارش را بیهوده دانست. پس به او گفت: بدان که هیچ سواری از ایرانیان به کارزار با من نمی‌شتابد. اینک اگر چه خوی تو مهربانی است، لیک مرا آرزوی کارزار در دل است. پس اگر تو آهنگ کین جستن نداری و آتش جنگ در دلت فروزان نیست، من بروم و اسب گام‌زن خویش را زین کنم و سپیده‌دم به جنگ شتابم.

رزم خواستن هومان از رهام

هومان چون به لشکرگاه خویش بازگشت، دندانهای خود را بسان گرازی بهم سایید. آنگاه سپیده‌دم بسان شیر ژبانی به همراه ترزفانی بر اسب بنشست و با سری پر از جنگ و دلی پر از کین شاه ایران به نزدیک سپاه ایران آمد. چون پیران بدانست که او به سوی جنگ رفت، از اندوه، گیتی بر او تنگ گشت. جگرش از درد هومان بجوشید و به یاد گفتاری از پدرش افتاد که گفته بود:

که دانا به هر کار سازد درنگ سر اندر نیارد به پیکار تنگ
سبکسار، تندی نماید نخست به فرجام کار، انده آرد درست
زبانی که اندر سرش مغز نیست اگر در باره، همی نغز نیست

پیران با خود گفت: اکنون که هومان در این جنگ تندی نمود، نمی‌دانم که سرانجام چه سودی بدست آرد. همانا که بجز داور گیهان، هیچ‌کسی را یار او نمی‌بینم، پس همو فریادرسش باد.

از سوی دیگر چون هومان ویسه به آن رزمگاهی که گودرز کشواد با سپاهیان در آنجا بودند، بیآمد و خواست تا پهلوانی از ایشان را به جنگ خود بخواند، نگاهبان سپاه ایران بدو برخورد. سواران ایران همگی بدگمان گشتند. پس دیده‌بانی به پیش ترزفان هومان آمد و از او پرسید: آیا این مرد پرخاش خوی که این چنین با خیره‌سری و تیزی روی به دشت آورده، با گزری در دست و کمندی بر زین به کجا می‌خواهد برود؟ ترزفان به ایرانیان گفت: دیگر هنگام تیغ و گرز گران برسید. زیرا این مرد شیردل و نامبردار که می‌خواهد با شما نبرد کند، بزرگ خاندان ویسه است که هومان نام دارد. ایرانیان که آن گرز هومان و آن کمر بستن و شکوه خسروانیش را بدیدند، دست همه نیزه‌گذاران از فرآن نامدار از کار فرو ماند و یک سره از برابر او بازگشتند و به سوی ترزفان روی نهادند و گفتند: به پیش هومان برو و همه گفته‌های ما را به زبان ترکی بر او بخوان. او را بگوی که: ما آهنگ جنگ با تو نداریم و از گودرز دستور جنگ نرسیده است. لیک اگر تو جویای جنگی، پس راه تو به سوی پهلوان نامور سپاه ما گشوده است. آنگاه نشان همه پهلوانان نامدار سپاه را، یکی یکی، به هومان بگفتند که کهتر در کجا و مهتر

در کجا ایستاده و چپ و راست سپاه در دست چه کسانی است. آنگاه آن دیده‌بان، سوار فرستاده‌ای را به شتاب به سوی پهلوان فرستاد و گفت: بدان که هومان بسان پلنگی از آن رزمگاه به سوی جنگ با پهلوان بدینجا آمد.

چون هومان از پیش آن دیده‌بان برفت، به سوی رهام شتافت و در آنجا خروش سختی برآورد که: ای پسر سالار بیدار بخت، تو که در سوی چپ سپاه، نگاهبان سپاهیان و سالار ایرانی، پس بیا تا در این رزمگاه و در میان دو رده از سپاهیان با من هم‌آورد شوی. اگر خواهی به سوی رود رویم و اگر هم بخواهی، سوی دشت می‌شویم. لیک اگر تو به جنگ نیایی، شاید که گسته‌م و فروهل به جنگ من آیند. چه کسی از شما جنگاوران با تیغ و سرنیزه و گرز گران جویای نبرد با من است؟ هر کس که به کین‌خواهی من آید، روزگارش به سر آید. دل شیر و چرم پلنگ نیز با دیدن تیغ ما در جنگ، از هم بدرد. رهام که چنین شنید، بدو گفت: ای پهلوان نامور و پرخاش جوی، همانا که من تو را در میان ترکان، خردمند می‌دانستم و جز این که هستی می‌پنداشتم. لیک اکنون می‌بینم که به تنهایی و با دلاوری به این رزمگاه و به پیش سپاه آمده‌ای، کاری کرده‌ای که هیچ جنگاوری نکند. پس گردنت را از وام خرد آزاد کن و داستانی از کیان به یاد آور:

که هر کو به جنگ اندر آید نخست ره بازگشتن نبایدست جست

بدان که همه آنهایی را که نامشان ببردی، همگی چنگال به جنگ تیز کرده‌اند.

لیک تا هنگامی که فرمان سالار شاه نباشد، هیچ کسی آهنگ جنگ نکند. تو اگر جویای جنگی، چرا به سوی پهلوان سپاه نمی‌روی؟ به پیش گودرز برو و از او دستور جنگ بخواه. آنگاه از ما بخواه که به جنگ تو آییم. هومان که چنین شنید، بدو گفت: سخن بیهوده مگوی و بدین گونه با من بهانه مجوی. براستی که مرد جنگ و کینه‌خواهی نیستی و گرنه به جنگ می‌شتافتی.

رزم خواستن هومان از فریبرز

آنگاه هومان از آنجا از دل سپاه بگذشت و به سوی دیگر آن رفت. با ترزفانش همچون پیل دمان به نزد فریبرز آمد و خروشید که: ای بدینشان که در میان گردنکشان، گردنت را فرو برده‌ای، تو همانی که در روز نبرد، سواران و پیلان و زرینه موزه و درفش کاویانی را که با تو بود، به خسرو سپردی. همانا که پهلوانانت در ایران، تو را مرد نخوانند. پس چون سالار باشی ولی این چنین زیردست گردی، باید کمر بندگی ببندی. لیک از آنجا که تو برادر سیاوخش خردمند هستی، نژادت از سالار سپاهت برتر است. من نیز از نژاد تور توران شاهم. پس اکنون باید که به پیش سپاه، به آوردگاه آیی و با من بجنگی. زیرا تو سزاوار کین‌خواستن هستی و چون به جنگ من پیش گام گردی، نامت تا به خورشید تابان برآید. اگر هم تو به جنگ من نمی‌آیی، ببین که زواره یا گرازه در کجا هستند. پس پهلوانی را که در نزد ایرانیان، نامدار است، به پیش من آور.

فریبرز که چنین شنید، بدو گفت: ای شیر درنده کینه‌ساز، بدان که:

چنین است فرجام روز نبرد یکی شاد و پیروز، دیگر به درد

چو پیروز باشی، بترس از گزند که یکسان نگردد سپهر بلند

ستیزه به جایی رساند سخن که ویران کند خاندان کهن

اگر شاه درفش مرا در آن روز از من بستد و آن پیلان و سپاه را به کسی دیگر داد، روا بود. بدان که پس از کی کواذ، کسی که کلاه بزرگی بر سر نهاد و کمر به کین کیان بست و یا گیتی را آباد ساخت، تنها گودرز کشواد سپهدار بود. همیشه در پیش کیان به کینه‌خواهی پرداخت و همه پدرانیش دلاور و سالار شاه بوده‌اند. اینک نیز بدان که بی‌گمان از گرز او روزگار سالار سپاه شما بسر آید. لیک فرمان جنگ سپاه را او باید بدهد و همه نام و ننگ سپاه بدو باز می‌گردد. پس اگر مرا به جنگ با تو فرمان دهد، براستی که درمانی بر این داغ دلم باشد. آنگاه خواهی دید که چون پا به جنگ گذارم، چگونه سر از ننگ بشویم. هومان که چنین سخنانی را از فریبرز بشنید، بدو گفت: بس است. از تو تنها گفتاری می‌بینم. با این تیغی که به کمر بسته‌ای، چرا از جنگ با سواران دوری می‌کنی؟ پس با این گرز ناخوبت که بر کلاهخود و جوشن کارگر نمی‌شود، به کارزار بشتاب.

رزم خواستن هومان از گودرز

هومان از آنجا بسان دیوی بدساز بازگشت و کمر بسته کین ایرانیان به نزدیک گودرز کشاورزان آمد و بانگ بلندی بر او برد که: ای مهتر پر منش دیوبند، هر آنچه که به شاه ایران به هنگام آوردن این سپاه گفته‌ای، شنیده‌ام. نیز از آن پیشکش شاه و فرمانی که به تو داده و پیمانی که با تو در باره پیران سالار بسته است، آگاهم. پسر برگزیده‌ات- آن گیو لشگرپناه- که به سوی سپاه توران فرستادی، همه را بازگفت.

اکنون پس از آن که به شاه و خورشید و ماه و تخت و تاج سوگند خوردی که: اگر به هنگام کارزار چشمم به پیران افتد، او را نابود سازم و پس از این که بسان شیر ژیان سپاه را بی‌آرستی و آرزوی جنگ ما کردی دیگر چرا بسان مستمندان و همچون میشی فرو مانده و سرافکنده در پس کوه بنشسته‌ای؟ به مانند نخچیری هستی که از برابر نرّه شیری بگریزد و شیر دلیر از پس او بتازد و آن نخچیر، جای تنگی را در بیشه‌ای گزیند و از برای نگاهداشت جانش، نام و ننگ نجوید. از چه رو سپاهیان را در پس کوهسار نگاه داشته‌ای؟ بیا و این سپاهیان را به دشت بیاور. آیا با شاهدت این چنین پیمان بسته بودی که بر کینه‌گاه، کوه را باروی خود گیری و بدان پناه ببری؟ گودرز که چنین شنید، بدو گفت: اگر چه سخن گفتن با تو روا باشد، ولی اندیشه کن. تو اینک چون پاسخی از سپاهیان ما نیافتی، از سر بی‌دانشی، این سخن را می‌گویی. لیک بدان که فرمان شاه به من و سوگند و پیمان من همین بوده است.

اکنون هم با سپاهی گران از سران دلاور و برگزیده ایرانی بی‌آدمم. ولی می‌بینم که شمایان هم همچون روباهی پیر که از بیم شکارچی به بیشه‌ای بگریزد، پیوسته از گرز و سرنیزه و کمند گریزانید و با فریب، چاره‌گری می‌کنید. پس دلیری مکن و جنگ با ما را نخواه، زیرا که روباه، هم‌آورد شیر نیست.

چون هومان آن پاسخ را از گودرز بشنید، بسان شیری در آن رزمگاه بردمید و بدو گفت: اگر تو به جنگ من نیایی، از برای آن نیست که تو را از این کار، ننگ می‌آید، که از آن پس که جنگ پشن را دیده‌ای، دیگر سر از رزم ترکان پیچیده‌ای. چون در لادن جنگ مرا بی‌آزمودی، دانم که مرا در آوردگاه ستودی. لیک اگر این چنین است که می‌گویی، پس کسی را از میان سپاهت برگزین تا به جنگ من در آوردگاه آید زیرا من بسان نهنگی دلاور جنگ فریبز و رهام را جويا شدم و همه سپاهت را بگشتم، ولی هیچیک از پهلوانان به پیش من نیامدند. بند پیکار ایشان تنها به گودرز بسته بود و گفتارشان ارزش شنیدن نداشت. اینک تو همانی که می‌گویی به روز نبرد، با دشنهام بر کوه زرد لاله برویام. پس با من به این کینه‌گاه بیا و با گرز گران از من کینه بخواه. تو پسران فراوان ناموری هم داری که همگی به جنگ با ما کمر بسته‌اند پس یکی از ایشان را به جنگ با من بفرست. تو اگر جنگ می‌جویی، پس از چه رو درنگ می‌کنی؟ گودرز پهلوان که چنین شنید، بسیار در آن کار اندیشه کرد تا ببیند کدام پهلوان را باید به جنگ او بفرستد. با خود گفت: اگر پهلوان نامداری را بسان شیر ژیان به نزدیک این بدگمان بفرستم و هومان در این رزمگاه کشته گردد، دیگر هیچ‌کسی از ترکان به کینه‌خواهی او نیاید. دل پیران پهلوان نیز از درد بیچند و دیگر به تندی نبرد نجوید و سپاهیان را به کوه کنابد ببرد و دیگر دست ما از جنگ کوتاه گردد. اگر هم کسی از نامداران ما در جنگ با او کشته شود، گویی نام من گم گشته باشد. از آن پس دیگر دل پهلوانان ما شکسته شود و دست به پیکار نیازند. پس همان بهتر که از او کین نجوییم و به جنگش نرویم تا شاید تورانیان خیره گردند و آهنگ جنگ کنند و سپاه را از آن جای تنگ بیرون آورند. پس به هومان گفت: برو که می‌بینم در گفتار، تندی و در کار نیز، کار آزموده نیستی. بدان که چون در پیش من زبان به سخن بگشودی، آشکار و نهانت را بدانستم. برآستی که هیچیک از ترکان را خرد نباشد تا از اندیشه خویش آرامش یابند. آیا نمی‌دانی که به روز جنگ، شیر ژیان چنگال خود را به خون روباه نمی‌آلاید؟ دیگر این که در هنگامی که دو سپاه بدین سان با اسپانشان آماده جنگ گشته‌اند، اگر تنها دو تن به این جنگ پیش گام گردند، همه نامداران دست بخایند. پس بایسته است که همه سپاهیان به پیش آیند و به انبوه بجنگند.

لیک تو اکنون به سوی سپاهت بازگرد و در برابر پیران سپهدار، گردن خود را برافراز و بگو که نبرد با چندین ایرانی را بجستم، ولی کسی جز سخن بیهوده کاری نکرد. و بدان که با این کار، نام تو در آن رزمگاه بلند شود و کامت از پیران برآید.

هومان با بانگ بلند به گودرز گفت: پهلوانان و سالار سپاه کدامند؟ در این رزمگاه گفتاری از شاه را به یاد آورده‌ام که گفت: هرگز تخت کیان را جويا مشو، لیک چون شدی پس دیگر روی از آتش برمگردان. اکنون دانستم که تو آرزوی جنگ و پیکار نداری، ولی بدان که اگر گل بچینی، راه آن بدون خار نباشد. اینک چون یک شیرمرد نیز از ایرانیان نداری تا با من در پیش سپاه نبرد سازد، این چنین می‌خواهی مرا با چاره‌گری بازگردانی. لیک اگر مرا می‌شناسی، پس می‌دانی که فریب تو را نمی‌خورم. از سوی دیگر، چون نامداران پرخاش جوی ایران چنین

دیدند. همگی به گودرز گفتند: چاره این است که یکی از ما را به پیش این ترک آوردخواه به آوردگاه بفرستی. لیک گودرز گفت: امروز نباید کسی به جنگ او رود.

پس از آن گفتگوها، هومان بسان شیردلیری برآشفت و بخندید و روی از گودرز سپهید برتافت و به سوی نگاهبانان سپاه شتافت. آنگاه کمان را به زه کرد و چهار تن از ایشان را از اسپ بر آن مرغزار افکند. نگاهبانان دیگر سپاه چون از دور چنان زخم آن سرافراز تورانیان را بدیدند، از پیش او بگریختند و با او جنگ نکردند. پس هومان به بالای کوه رفت و بسان مستان خروشی برآورد که کوه را پست کرد. نیزه را به بالای سر آورد و گفت: همانا که هومان پهلوان، پیروزگر است. در همان هنگام خروش نای رویین از دشت برآمد و تا به کوه نیز رسید. دلیران سپاه توران از شادی، کلاهخودشان را به آسمان برآوردند. چون هومان با آن چیرگی بیآمد، گودرز سپهدار به خود پیچید. او که از آن شرم، دژم گشته بود، خشم و تندی بر او ستم آورد و از ننگ دلیران، خوی بیالود. پس چنین اختری پی افکند که چون پیش دستی در خون ریختن از سوی ایشان بود، پس بر ایشان بد خواهد آمد. آنگاه به آن گردنکشان بنگریست تا ببیند با چه کسی باید بجنگد.

آگاه شدن بیژن از کردار هومان

از سوی دیگر به بیژن آگهی رسید که: هومان بسان شیر دلیری به پیش نیای تو آمد و به چپ و راست سپاه رفت و از گردنکشان کینه خواست، لیک هیچیک از آن دلیران به پیش او نرفت. پس هومان نیز با تندی و سرزنش از ایشان روی بتافت و چهار تن از سواران سپاه را بکشت و با خواری و زاری بر خاکشان افکند. بیژن که چنین شنید، همچون پلنگی بر خویشتن برآشفت و چنگال به نبرد با هومان تیز کرد و بفرمود تا بر آن اسپ پیل تنش زین نهند. آنگاه زره رومی جنگ را بپوشید و بند دوال زین آن اسپ سیاه‌رنگ را ببست و با چاره‌گری به پیش پدر شد و در باره نیای خود با او سخن راند و بدو گفت: ای پدر، آیا پیوسته به تو نگفتم که هوش گودرز کمتر شده و آیا نمی‌بینی که آیینش دیگرگون گشته است؟ از اندیشه و درد آن همه پسر که سرهایشان را جدا گشته از تن و همگی را بر آن رزمگاه کشته دید، دلش پر از بیم و جگرش پر از خون است. گواه این سخن من آن که ترک دلیری بسان شیری به میان دلیران ما آمد و با نیزه‌ای در دست به پیش نیا رفت و چون پیلی مست برخوشید. لیک گویی در میان این سپاه نامدار، هیچ سوار جنگاوری نبود تا او را همچون مرغی بر بابزن، با نیزه از زمین بردارد. اینک ای پدر مهربان و بسیار هوشمندم، دوش مرا با زره سیاوش بپوشان زیرا که شایسته نیست جز من کسی با هومان نبرد سازد. پس باشد که مردانگی او را پست گردانم.

گیو که چنین شنید، بدو گفت: ای پسر، هوشیار باش و گفتارم را یک سره گوش بسپار، به تو گفته بودم که تیزی مکن و در باره گودرز با بدی سخن مگو، زیرا که او کار دیده و داناتر است و مهتر این سپاه نامور می‌باشد. سواران جنگاوری به پیش او ایستاده‌اند که در کینه‌گاه، هم‌آورد پیل هستند. اینک تو با این کار خود، دل و جان مرا پر از درد می‌سازی. شاید که جوانی، تو را خیره‌سر ساخته که بدین سان گردن برافراختی و با این آرزو به پیش من تاختی. لیک بدان که من با این کار همدانستان نیستم. پس در پیش من چنین سخنی مگوی. بیژن بدو گفت: اگر کام مرا نمی‌جویی، شاید که نام بلند مرا نمی‌خواهی. اینک که چنین است، به پیش گودرز سالار می‌روم و آنگاه به جنگ هومان می‌شتابم. و بدین سان بیژن از آنجا اسپ خود را براند و به نزدیک گودرز شتافت. با درد به پیش او شد و او را ستایش کرد. آنگاه همه آن داستان را برای او یاد کرد و گفت: ای پهلوان شاه، ای که داننده هر کار و زیننده تختی، اگر چه هوش من اندک است، لیک می‌بینم که این رزمگاه را چون بوستانی بساخته‌ای و دلت را از کین ترکان برداخته‌ای. اینک به من بگوی که از چه رو در این کارزار باید شب و روز بی‌آساییم، چنان که نه خورشید، شمشیر پهلوانان را دیده و نه گردی به روی آسمان بردمیده است. پس مرا بگوی تا کمر را سخت به این جنگ بندم و به سوی رزم روم. شگفت‌تر از همه این باشد که یزدان نیکی‌دهش بر آن دشمنان بد سگالید و یک ترک بدبخت و گم کرده راه را از میان سپاه توران به اینجا آورد تا به دست تو تباہ گردد. لیک تو آن گرگی را که به دام آمده بود، رها کردی.

نمی‌دانم که در این کار، چه پنداشتی؟ شاید می‌اندیشی که اگر خون او را بی‌درنگ بر زمین ریزند، دیگر پیران به جنگ نیاید. ولی این چنین میاندیش زیرا که او با کینه‌ای بیشتر، سپاه را به این دشت خواهد آورد. اینک من چنگال به خون شسته‌ام و کمر به رزم با او بسته‌ام. پس ای پهلوان، چون مرا دستوری دهی، بسان شیر ژبانی به پیش او خواهم رفت. اکنون شایسته است که گودرز سپهید به گیو بفرماید تا آن زره سیاوش دلاور و کلاهخود و زره رومی را به من دهد و گره از بند زره برگشاید.

گودرز که آن گفتار او را بشنید و آن دل و اندیشه هوشیارش را بدید، از شادی بر او بسیار آفرین کرد و گفت: جاودانه بخت از تو نگرده. از آن هنگامی که بر آن زین پلنگ نشست، دیگر نهنگان از دم و شیران از چنگ بی‌آسوده‌اند. دلیرانه به هر کارزاری می‌شتابی و در هر جنگی

چون شیر، پیروزی. اکنون نخست بنگر که آیا می‌توانی با او به آوردگاه روی، آنگاه جنگ با او را بخواه. زیرا هومان فریبکاری بدکنش است که در آوردگاه همچون اهریمن است. تو جوانی و هنوز سالیان بسیاری را پشت سر نگذاشته‌ای، لیک بر تن خویش مِه‌ری نداری. پس بگذار تا شیر رزم‌دیده‌ای را چون ابر به رزم با او بفرستم تا بسان تگرگ بر او تیرباران کند و آن کلاهخود پولادینش را بر سرش بدوزد. بیژن که چنین شنید، بدو گفت: ای پهلوان، جوان دلاور باید که هنرمند باشد. اگر مرا در رزم فرود ندیده‌ای، پس باید اکنون دوباره مرا بی‌آزمایی. در جنگ پشن، زمین را درنوردیدم. هیچ‌کسی ندیده که در روز کین، پشت به جنگ کنم. اینک اگر هنرهای من از دیگران کمتر است، پس دیگر سزاوار این زندگانی نیستم. پس اگر مرا از این کار بازداری و بگویی که آهنگ هومان نکنم من نیز از تو در پیش شاه می‌نالم و از این پس دیگر کمر یا کلاه پهلوانی را نمی‌خواهم.

گودرز از این سخنان بیژن شاد گشت و بسان سروی آزاد شد. پس بدو گفت: براستی که اختر بخت گیو، نیک است که فرزندی دلاور چون تو دارد. مرا آن روز فرخی یاد باد که بیژن از آن مادر پاک بزاد. از آن هنگامی که چنگ خود به جنگ گشودی، دیگر چنگ پلنگ از جنگ فرو ماند. اکنون رزم هومان را به تو دادم. باشد که بخت نیک، رهنمون گردد و به نام یزدان گیهاندارمان و به پیروزی شاه پهلوانانمان، مرگ این اهرمن به دست تو باشد. پس به فرمان یزدان بکوش. اینک به گیو نیز می‌گویم که: آن زرهی را که بیژن می‌خواهد، به او بده. پس اگر بر هومان پیروز گشتی، آبروی تو نزد من بیشتر می‌گردد و تو را گنج و سپاه و تخت و کلاه خواهیم داد و جایگاهت را از فرهاد و گیو نیز برتر خواهیم آورد. گودرز این سخنان را با نبیره خویش - که پر از فریب و چاره بود - بگفت. آنگاه بیژن از اسپ پیاده شد و روی زمین را ببوسید و بر پدر آفرین کرد. سپس گودرز پهلوان، گیو را فرا خواند و در باره بیژن جوان با او سخن گفت و از آن زره خسروانی که بیژن برای نبرد می‌خواست، یاد کرد. گیو که چنین شنید، به پدر گفت: ای پهلوان سراسر گیتی، بدان که مرا هوش جان و گیتی، همین یک پسر است و جانش در نزد من چنین خوار نیست. پس نمی‌خواهم که او را از پیش چشمانم دور کنم و به پیش دم اژدها بفرستم. لیک گودرز بدو گفت: ای مهربان، روان خود را از برای این کار، رنجه مدار. زیرا اگر چه بیژن جوان است، ولی در هر کاری خرد را پیش دارد. دیگر این که اینجا جای کین جستن است و گاهی باید روی گیتی را به خون شست. پس به کین سیاوخش و به فرمان شاه، دیگر نباید به خویشان نگاه کرد. اگر از ابر، گوبال و تیغ هم ببارد، نباید که جان خود را از این کار دریغ داریم. اینک شایسته نیست که دل او را از برای این جنگ بشکنی و نباید که نام و ننگ بدو پوشانی.

که چون کاهلی پیشه گیرد جوان بماند منش پست، تیره روان

گیو که چنین پاسخی از پدر شنید، دیگر چاره‌ای نیافت. پس خواست تا با دادن پندهایی به بیژن، شاید سرش را از جنگ بازگرداند. لیک بیژن گفت: تو با این کار، می‌خواهی نام مرا ننگین سازی. آنگاه گیو به گودرز گفت: ای پهلوان گیتی، در جایی که پیکار خیزد، دیگر نباید به فرزند و گنج و سپاه و آرم سالار و فرمان شاه اندیشید. لیک مرا روزگار سختی در پیش است، پس چرا باید جان خویش را دادن؟ اگر بیژن جویای جنگ است، پس زرهش کجاست؟ اگر هم که زره دارد، پس از من چه می‌خواهد؟ بیژن جنگساز که چنین شنید، به پدر گفت: ما را به زره تو نیازی نیست. تو می‌بنداری که در سراسر گیتی، همه مردان با زره تو هنرها می‌کنند. لیک بدان که چون زره سیاوش هم نباشد، باز هم گردنکشان آبرو بجویند. بیژن، این بگفت و اسپ را از میان سپاه برانگیخت تا به آوردگاه آید.

دادن گیو، زره سیاوش به بیژن

چون بیژن از پیش سپاه ناپدید گشت، دل گیو از اندوه سخت بردمید. پس پشیمان شد و از آن درد دل، خون بگریست. بنگر که اندوه درد فرزند چیست. گیو با دلی پر خون و جگری خسته از درد، سر به آسمان برداشت و به دادار گفت: ای که داور گیهانی، باید که به این خسته‌دل بنگری و از جان بیژن دلم را نسوزانی، زیرا که از اشک چشمانم پای در گل هستم. ای کردگار، تو او را به من بازبخش و بد روزگار را از جانش بگردان. آنگاه گیو پهلوان، پر از اندیشه و با دلی پر خون از برای جوان رفته، در دل گفت: او را بیهوده بی‌آزردم. چرا آنچه که از من خواست، به پیشش نی‌آوردم؟ اگر از هومان، بد بسر او آید، دیگر زره و تیغ و کمر به چه کار من خواهد آمد؟ از آن پس دیگر پر از درد و اندوه و خشم و با دلی آزرده و چشمی گریان خواهم ماند.

پس گیو از آنجا با دلی پر درد، بسان گرد به پیش پسر آمد و او را گفت: از چه رو ما را این چنین به تنگ می‌آوری و چرا بجای درنگ، این گونه تیزی می‌کنی؟ بدان که در روز جنگ، مار سیاه تا هنگامی می‌دمد که نهنگ از دریای ژرف سر برآورد و درخشش ماه نیز تا هنگامی

است که خورشید تابنده پنهان باشد. اکنون پیوسته به سوی هومان می‌شتابی و سر از فرمان من می‌تابی. تنها به خواست خود می‌اندیشی و نمی‌دانی که چه برایت پیش خواهد آمد.

بیژن که چنین شنید، بدو گفت: ای پدر دلآور، دلم را از کین سیاوش متاب.

هومان نه از روی و آهن است و نه پیل ژیان یا اهریمن. یک مرد جنگی است و من نیز جنگ جویم. پس باشد که به بخت تو از او روی برنتابم. اگر هم سرنوشتم چیز دیگری باشد، همانا که زمانه به دست داور گیهان است. پس اگر سرنوشت من این باشد، سزاوار است که اندوه به دل راه ندهی و دژم نباشی. چون گیو آن گفتار پسر دلیرش را بشنید و بدید که بسان شیری کمر به جنگ بسته است، از آن اسپ راهجوی فرود آمد و آن اسپ و زره سیاوش را به او سپرد و گفت: اگر این چنین آرزو بر خرد تو چیره گشته و آهنگ کارزار داری، پس بر این اسپ گام‌زن سوار مشو که زمین را به زیر پا در نوردد. و چون خواستی با اهریمن کارزار کنی، این جنگ افزارم تو را به کار آید. بیژن که آن اسپ پدر را بدید، چون باد از اسپ راهوار خویش فرود آمد و بر آن اسپ خسروانی برنشست و کمر ببست و گرز پدر را نیز در دست گرفت.

آنگاه ترزفانی را از میان سپاه بجست که گفتار ترکان را به نیکی بداند. پس بسان شیر دمان، کمر به کین سیاوخش بسته، بی‌آمد.

چون بیژن به نزدیک هومان رسید، کوه جوشانی از آهن بدید. از جوشن هومان همه دشت روشن شده بود و اسپ‌ی بسان یک پیل در زیر او بود. پس بیژن به آن ترزفان فرمود که به هومان چه بگوید. ترزفان نیز بانگی بر آن هومان بدگمان بزد و گفت: اگر جوای جنگی، پس بازگرد زیرا که بیژن می‌خواهد با تو نبرد جوید و می‌گوید: ای سوار رزم‌دیده، از چه رو در آن مرغزار اسپ می‌تازانی؟ اگر چه افراسیاب بد کرد، لیک این تو هستی که در توران زمین سزاوار نفرینی. تو با بدخویی خود، بنیان کینه را نهادی. پس تو گناهکارترین کس در توران زمین هستی. اکنون یزدان را سپاسگزارم و بدو پناه می‌برم که تو را در این رزمگاه به پیش من آورد. تو که پیش از این بدانسان از کینه، خونت به جوش آمده بود، پس اینک در این دشت و کوه جایگاه نبردی برگزین زیرا اگر در میان این دو رده از سپاهیان که دوست و دشمن تو را می‌بینند، با من بجنگی و کشته شوی، نام و جاه خودت را همچون لاف و گزافی خواهی ساخت. اکنون بگو که کجا را برمی‌گزینی.

هومان که سخنان بیژن را بشنید، سخت بخندید و گفت: ای شوربخت، بسیار بر تن خویش ناترس گشته‌ای. شاید که دلت از جان و تن خویش سیر شده است. پس بدان که من تو را آن سان به پیش سپاهیان باز می‌فرستم که گیو از تو با درد و گداز بماند. اندکی دیگر سرت را از تن جدا می‌سازم همچنان که دلیران فراوانی از تبارت را چنین کرده‌ام. تو همچون تذروی هستی که باز او را به شاخه سروی ببرد و گوشت از بازویش بکند و خونس را بکند. لیک اکنون چه سود، که شب نزدیک گشته است.

پس اینک برو و در پناه تاریکی شب بمان. من نیز به سوی سپاه خویش باز می‌گردم و پگاه نخست به نزد مهتر سپاه می‌روم و آنگاه با گردنی برافراخته، به نبرد با تو خواهم آمد. بیژن که چنین شنید، بدو گفت: برو که چاه در پس و اهریمن در پیشت باد. دشمنان من نیز همگی کشته یا آواره و از جنگ برگشته‌اند. پس بدان که چون فردا به آوردگاه بیایی، دیگر شاه و سپاهیان تو را باز نبینند. چنان سر از تنت جدا می‌سازم که دیگر هرگز آهنگ سپاه نکنی! [۱] و بدین سان در آن شب از آن دشت آورد برفتند و به لشکرگاه خویش و به پیش پهلوانان بازگشتند. لیک همه آن شب را در خواب، آشفته بودند و دلشان از برای آن پیکار، ناشکیب گشته بود.

آمدن هومان به جنگ بیژن

چون سپیده از کوه سر برآورد و دامن تیره‌گون شب را برکشید، هومان جامه نبرد بپوشید و به پیش پیران رفت و همه آن کار را به پیش او یاد کرد و گفت: من آهنگ جنگ با بیژن - پسر گیو - کرده‌ام و همه دیشب را به آماده ساختن خود پرداختم.

آنگاه هومان، ترزفانی را از میان سپاهیان بخواند و او را بر اسپ گنگون برنشاند و گفت: به پیش بیژن برو و او را بگو که زود بشتاب تا من نیز چون دود بیایم. فرستاده هومان به پیش بیژن آمد و بدو گفت: خرد با جان پاکت جفت باد، بدان که هومان سپهدار چون گرد بی‌آمد تا ببیند چه کسی از پهلوانان جوای نبرد با اوست. بیژن که چنین شنید، آماده رزم شد و به همراه ترزفانش بی‌درنگ همچون پلنگ جنگی با زره پهلوی بر تن و کلاهخود خسروانی بر سر، به پشت اسپ سیاه‌رنگش که بند دوال زین آن را به سختی بسته بود، سوار گشت و به سوی جنگ تاخت. چون به پیش هومان رسید، بدو گفت: ای سبکسر، به یاد بیاور که دیشب با سخنانت سر مرا از تن جدا ساختی. امروز امید آن دارم که

این تیغ من چنان سرت را از تن جدا سازد که خاک از خون تو گل شود و این داستان را به یاد آوری که یک میش ژبان به آهوئی گفت: اگر پای من از دامی آزاد گردد، دیگر اگر آن دشت یک سره پرنیان هم شود، هرگز بدان سو بازنگردم.

هومان که چنین شنید، بدو گفت: بدان که امروز گیو، جگر خسته و بی‌پسر دلاورش خواهد گشت. اینک اگر خواهی به کوه کنابد و یا در سوی ریبید کارزار کنیم تا هیچ‌کسی، نه از ایران و نه از توران، به یاریمان نیاید. بیژن گفت: تا به کی می‌خواهی سخن گویی؟ آهنگ جنگ کن. پس هر دو کمانها را به زه کردند و اسپها را از جا برانگیختند و گرد برخاست. آن دو خونی که هر دو آن چنان از کین شاه، کینه‌ور گشته بودند، سر به ماه برافراختند. بدین سان از کوه کنابد بیرون تاختند و به دشتی رسیدند که نه جای پای آدمی بر آن بود و نه کرکسی بر آسمان می‌گذشت و نه شیر نری بر خاک آن راه می‌سپرد. در پیرامونشان هیچ‌کسی را از دو سپاه، یار و فریادرس ندیدند. پس با یکدیگر پیمان بستند که به ترزفان، بیهوده بدگمان نگردند و گفتند: هر که از ما به جان، رهایی یافت، کینه ترزفان را به دل نگیرد تا بدین سان بد و نیک کار و گردش روزگار و چگونگی آن پیکار را به شاه بگویند. آنگاه چون این سخن بگفتند، از اسپان فرود آمدند و گره بر بند زره زدند و بند دوال زین اسپان را چون سنگ استوار و سخت ساختند. سپس خشمناک و با دلی پر از کین، کمانها را آماده کرده و به میدان جنگ تاختند. چون همه تیرهایشان را به کار بردند، دست به سوی نیزه بردند. آن پهلوانان از چپ و راست با نیزه‌ای که پیکانش را آب داده بودند، به هم تاختند. تا این که زره بر تنش پاره پاره گشت و دهانشان از تشنگی بازماند و به آب و آسایش نیازشان آمد. پس دمی بیآسودند و آب نوشیدند و دوباره سپر و شمشیر تیز در دست گرفتند. گویی آن روز، روز رستاخیز بود. از کلاهخود و تیغهایشان، همچون تندر درخشانی که از ابری تیره برزند، آتش افروخته گشت. از شمشیرهای جوهردار آن دلیران آتش فرو ریخت. اگر چه هیچیک نتوانست خون دیگری را بریزد، لیک دلشان از جنگ سیر نشد. پیکارشان از اندازه بگذشت و پس از تیغ، دست به گرز بردند. آنگاه بر آن نهادند که با یکدیگر زورآزمایی کنند و هر که زور بیشتری دارد، کمر بند دیگری را بگیرد و او را از پشت اسپ برآورد و به خواری بر زمینش افکند. از نیروی آن پهلوانان کمر بندشان بگسست، لیک هیچیک از اسپ جدا نگشتند و بر دیگری چیرگی نیافتند.

پس هر دو از اسپ فرود آمدند و ترزفان، اسپ ایشان را نگاه داشت. آنگاه آن دو جنگاور با این که درمانده گشته بودند، همچون شیر ژبان باز از جای برخاستند و آهنگ کشتی گرفتن کردند. و بدین سان از پگاه تا هنگامی که خورشید سایه بگسرتد، با بیم و امید با یکدیگر رزم کردند. لیک سر هیچیک از ایشان از کینه برنگشت. از آن رنج و از تابش آفتاب، دهانشان خشک و تنش خیس از آب بود. پس با دستوری یکدیگر به سوی آبخوری رفتند. بیژن با درد آب بخورد. آنگاه برخاست و از دادار نیکی‌دهش یاد کرد و با تنی که از درد، چون بیدی از باد می‌لرزید و با دلی که از جان شیرینش نومید گشته بود، به یزدان گفت: ای کردگار، تو نهان و آشکار مرا می‌دانی.

پس اینک اگر این جنگ و کین جستن ما را داد می‌دانی، نیروی مرا از من مگسل و جان بیدار مرا نگاهدار باش.

کشته شدن هومان به دست بیژن

هومان جگر خسته نیز که رویش همچون دود چراغ سیاه گشته بود، به مانند زاغی بیآمد. با آن خستگی، بار دیگر بسان پلنگی به سوی جنگ تاختند. هر دو بر یکدیگر زور آوردند و گاهی آن، این را بر زمین می‌زد و گاهی این، آن را. به هر گونه با یکدیگر زور و بند بیازمودند تا این که سرانجام آن خواسته آسمان فراز آمد. اگر چه زور هومان از بیژن فزونتر بود، لیک چون بخت از کسی برگشت، دیگر هنرهایش هم آهو گردد. پس بیژن بسان پلنگی دست بزد و از سر تا میان هومان را چنگ بیازید و با دست چپ، گردن و با دست راست نیز ران هومان را بگرفت و با نیرویی که بیآورد، پشت آن اسپ گران را خم آورد. آنگاه هومان را از اسپ برآورد و بر خاکش افکند و چون باد، دشنه‌ای به دست گرفت و سر از تن هومان جدا ساخت و او را بسان ازدهایی بیافکند. هومان بر خاک غلتید. همه آن دشت، یک سره جویی از خون شد.

بیژن به آن پیل تن که چون سرو سهی در چمن افکنده شده بود، نگریست. او را سخت شگفت آمد. پس روی از او برتافت و به سوی کردگار گیهان رو کرد و گفت:

ای برتر از جایگاه و زمان، همانا که تو از گردش آسمان، برتری و جز تو کسی دارنده گیهان نیست. دانم که آنچه که من کردم از هنرم نبود زیرا که مرا زهره کین جستن از چنین پیلی نبود. لیک من سر او را به کین سیاوش و به خون هفتاد برادر پدرم بریدم.

باشد که تنش به چنگال شیران کنده شود و روانش، بنده روان من گردد. آنگاه بیژن سر هومان را با فتراک اسپ سیاه‌رنگش بیست و تنش را هم به خواری بر خاک افکند. و بدین سان زره هومان گشاده و کمرش گسسته و تنش در جایی و سرش در جای دیگر بود.

زمانه سراسر فریب است و بس نباشد به سختیش فریادرس

جهان را نمایش چو کردار نیست بدو دل سپردن سزاوار نیست

چون کار هومان ویسه بدین گونه تباه گشت، ترزفانان هر دو سپاه، ستایش‌کنان همچون برهمنی که به پیش بت چین رُود، به پیش بیژن دویدند. بیژن که از آن رزمگاه نگاه کرد، دید که راه گذشتن او تنها از پیش سپاه توران است. پس، از آن انبوه مردم‌کُشان بترسید که نشان پیکار ایشان را بیابند و بسان کوهی به جنگ او آیند. پس بیژن زره سیلوش را از تن بیرون کرد و گبر هومان را بپوشید و بر آن اسپ پیل پیکر هومان سوار گشت و درفش هومان- آن سر نامداران- را در دست گرفت. آنگاه برفت و بر آن دشت و زمین فرّخ و آن بخت بیدار آفرین کرد. یار هومان که دید چنان بدی‌ای به مهترش رسید، از بیژن بترسید. لیک بیژن بدو گفت: از گزند من مترس، زیرا بر همان پیمانی که بستم پایبندم. تو اکنون به سوی سپاه خویش برو و هرچه از من دیدی، به ایشان بگو. ترزفان رفت و بیژن با کمانی به زه کرده، به کوه کنابد شتافت.

چون دیده‌بانان ترکان از دور، نشان و درفش سپهدار توران را بدیدند، به شادی برخاستند و خروشیدند. پس به شتاب همچون دود، فرستاده‌ای را به نزد پیران فرستادند و او را پیام دادند که: به پیروزی شهریار، هومان، دوان از دل کارزار بی‌آمد.

درفش آن سرافراز ایرانی نگونسار گشته و تنش به خواری بر خاک افتاده و در خون فرو شده است. همه سپاهیان توران از شادی شنیدن این آگهی، خروشیدند.

چه شادی که نومیدی آرد به مرگ از آتش ببارد به سر بر نگرگ

از سوی دیگر، چون بیژن به پیروزی بخت شاه ایران از میان دو سپاه بگذشت، آن ترزفان نیز به نزد سپاه توران رسید و آنچه از بد آن بدگمان دیده بود، بگفت.

بی‌درنگ به پیران آگهی بردند که: دیگر آن فرّ شاهنشاهی تیره گشت. خروشی از سپاه توران برخاست و همه پهلوانان کلاه از سر برگرفتند و گیتی تیره گشت.

در همان هنگام بیژن نیز در میان سپاه، آن درفش سیاه را نگونسار کرد. چون دیده‌بانان سپاه ایران آن درفش سیاه را نگون یافتند، به سوی گیو پهلوان روی نهادند و از آن دیده‌گاه فریاد کشیدند و فرستاده‌ای را به شتاب به سوی گیو روانه ساختند و او را پیام دادند که: بدان که بیژن آن درفش سیاه را سرنگون ساخت و همچون شیری با پیروزی بی‌آمد. گیو به مانند دیوانگان به هر سو می‌دوید و می‌نالید و به هر کسی می‌خروشید.

پیوسته از آن پسر دلاورش آگهی می‌جست و به هنگامی که باید سور می‌کرد، ماتم آورده بود. پس چون از بیژن بدو آگهی رسید، شتابان به سوی فرزند روی نهاد. چون چشمش به آن پسر گرامی افتاد، چنان که سزاوار بود، از اسپ فرود آمد و بر خاک بغلتید و سر بر زین نهاد و بر پروردگار دادگر آفرین بخوان. آنگاه بار دیگر آن فرزند جوان و دلیر و خردمندش را در بر گرفت. سپس از آنجا ستایش‌کنان به سوی گودرز- آن سالار شاه- روی نهادند. چون گودرز پهلوان را از دور بدیدند، نبیره‌اش- بیژن- که سر هومان پهلوان را به فتراک بسته بود، با زرهی پر خون و سری پر از خاک، از پشت آن اسپ سرخ و سفید فرود آمد و جنگ افزار و سر و اسپ هومان را به پیش گودرز سپهدار برد. گودرز پهلوان چنان از بیژن شاد شد که گویی می‌خواست روان از تنش بیرون شود. پس به دادار و آن اختر و بخت بیدار آفرین بسیار کرد و آنگاه به گنجور فرمود: تاجی با جامه‌ای خسروانی بی‌آور. و بدین سان جامه‌ای با زمینه زر که بر آن گوهر بافته شده بود، به همراه تاجی به درخشانی خروشید و کمر و ده اسپ زرّین لگام و ده ریدک پری روی زرّین کمر بی‌آوردند. گودرز پهلوان همه آنها را به بیژن داد و گفت: از گاه سام شیر، هیچ‌کس تا کنون ازدها را به زیر نیآورده بود. تو با این تیغ و دستانت، سپاه را گشودی و دل شاه ترکان را برشکستی. پس سپاهیان ما نیز همگی بسان شیر، سوار بر اسپانی بادپای، خواهند شتافت.

شبیخون کردن نستیهن و کشته شدن او

از سوی دیگر، پیران با دلی خسته از درد و چشمانی پر اشک، خشمآگین، کسی را به نزد نستیهن فرستاد و بدو گفت: ای پهلوان نامور فریادرس، سزاوار باشد که دست به جنگ یازی و به کین برادر، درنگ نکنی و بر ایرانیان شبیخون سازی و زمین را بسان رود جیحون کنی، پس ده هزار سوار آزموده که کمر به آن کارزار بسته باشند، به همراه خود ببر. باشد که تو کین هومان را بازآوری و سر دشمنان را از تن جدا سازی. نستیهن که چنین شنید، بدو گفت: این چنین کنم و زمین را از خون ایشان چون رود جیحون سازم.

چون دو پاس از شب بگذشت، دشت از جوشش سواران به جوش آمد. ترکان همگی با گردنی افراخته بتاختند. نستیهن آن سپاه کینه‌خواه را به نزدیک سپاه ایران آورد. سپیده‌دم به جایی رسید که دیده‌بان، او را بدید. چون کارآگاهان ایران از آمدن ایشان آگهی یافتند، به سوی گودرز شتافتند و گفتند: سپاهی چون آب روان بر ما شبیخون آورده‌اند. گودرز پهلوان که چنین شنید، به سپاهیان فرمود: بیدار و روشن‌روان باشید و همگی گوش بسپارید تا ببینید چه هنگامی نشان آن سپاه آشکار می‌گردد. آنگاه گودرز، بیژن - آن پهلوان تیغ زن دلاور - را نزد خود بخواند و بدو گفت: اختر و کام تو نیک بادا که دشمن از نامت شکسته است. اینک هر که را بایسته است از میان این پهلوانان و مردان نامور من با خود ببر و همچون شیر، تاختن ایشان را به جنگ، پذیره شو و با مردانگی خود سپاه دشمن را به زیر آور.

پس بیژن هزار تن از سواران دلیر و پرخاش جوی را از میان سپاه برگزید. چون دو سپاه رزمساز، پر از کینه به یکدیگر رسیدند، همگی گرزها را برکشیدند. ناگهان ابری پدیدار گشت و از آن گرد سپاهی فرود آمد که دیگر سپاه توران در پس آن دیده نشد. بیژن سپهبد چون آن گرد تیره که سپاه ترک را ناپدید ساخته بود، بدید، بفرمود تا کمان را به زه کردند. از همه سپاهیان خروشی برآمد. آسمان یک سره زنگارگون گشته و زمین بسان دریای خون شده بود. و بدین سان دو گروه از ترکان به زیر پی اسپان افتادند و در خون فرو شدند.

چون بیژن به نستیهن رسید و درفش آن بزرگ خاندان ویسه را بدید، دست بگشود و تیری بر اسپ او بزد. اسپ تگاور نستیهن از درد به رو در افتاد. بیژن نامجوی بدو رسید و چنان گریزی بر کلاخود او بزد که در دم کشته شد. پس بیژن به ایرانیان رو کرد و گفت: هر که از شمایان که کمر به جنگ می‌بندد، بجای گرز و شمشیر، کمان در دست گیرد، آن کمان را بر سرش بشکنم. زیرا که ترکان اگر چه به دیدار، پری چهره‌اند، لیک از هنر بهره‌ای ندارند. ایرانیان که چنین شنیدند، دلیرانه شمشیرهای جوهردارشان را کشیدند و به مانند پیل بر سراسر آن دشت، سر از تن تورانیان جدا ساختند و بر خاک افکندند. آنگاه از آن رزمگاه تا لشکرگاه توران، از پی تورانیان بتاختند.

از سوی دیگر، چون پیران، برادرش را با آن سپاهیان تورانی ندید، گیتی در پیش چشمانش سیاه گشت. پس به کارآگاهان گفت: فرستاده‌ای را از این رزمگاه بفرستید تا به نزدیک سپاه ایران بتازد و نشانی از نستیهن من برآورد و گرنه چشمانم را بیرون می‌آورم. پس بی‌درنگ فرستاده‌ای را روانه ساختند. فرستاده برفت و آنچه رخ داده بود، بدید و شتابان بازگشت و گفت: اکنون نستیهن با نامداران سپاه توران در آن رزمگاه، بسان پیلی بر زمین افتاده و سرش بریده و تنش از زخم گرز همچون نیل گشته است. چون پیران سپهدار این سخن را بشنید، جوشید و دیگر هوش با او نماند. پیوسته موی از سر می‌کند و اشک از دیدگان می‌بارید. آرام و خورد و خواب ازو دور گشت. دست بزد و جامه رومی بر تن بردید و خروش‌های او برخاست. پیوسته می‌گفت: ای کردگار گیهان، همانا که نهان من با تو بد بوده که این چنین زور بازوان من را بگسستی و بدین سان اختر و خورشید من تیره گشت. دریغ آن نستیهن دلیر و جوانمرد و پهلوان و ستوده، آن شیرافکن گرد گیرم. و دریغ آن برادر گرامی من، آن هومان پهلوان، بزرگ خاندان ویسه. اکنون دیگر چه کسی را چون نستیهن، آن شیر شرز که پلنگ نیز در برابر چنگال او چون روباه می‌شد، بیابم تا در این رزمگاه به جنگ رود؟ باید سپاهیان را به سوی جنگ برد. پس نای رویین بزد و کوس بریست. آسمان، نیلگون و زمین به سیاهی آبنوس گشت.

و بدین سان چون سپاه توران از کوه کنابد بیرون شد، از آن همه سپاهی، روشنایی از خورشید و ماه نیز برفت. سپهدار ایران نیز کارنای بزد و سپاهیان را بیآورد. درفش کاویانی در میان سپاه بود و در پیش آن یک سره تیغهای بنفش بود. همه نامداران پرخاشخ، نیزه و گرز گاوسار در دست داشتند. پس، از سپیده‌دم تا شب پیکار بکردند. چون شب تیره شد، هر دو سپاه جنگساز، پر از کینه به سراپرده‌های خویش بازگشتند. چون سپهدار ایران به ریب رسید، از اندیشه، دلش آرام نمی‌گرفت. پیوسته می‌گفت: امروز رزم گرانی بکردیم و بسیاری از ایشان را بکشتیم. اکنون گمان می‌برم که پیران فرستاده‌ای به سوی شاه توران روان سازد و از او برای جنگ یاری بخواهد. پس من نیز اینک به شاه ایران در این باره آگهی می‌رسانم.

یاری خواستن گودرز از خسرو

آنگاه گودرز نویسنده نامه را پیش خواند و گفت: می‌خواهم سخنهای نهانی را آشکار سازم و اگر در این باره به نزد کسی لب بگشایی، گزند بر سرت خواهد آمد.

پس گودرز نامه‌ای برای شاه نویساند تا او را از کار سپاه آگاه گرداند. و بدین سان آنچه گذشته بود و همه سخنانی که پیران بدو گفته بود را به خسرو بگفت. سخنهای بسیاری از فرستادن گیو با مهربانی به نزد پیران و نمودن کار روزگار بدو، و پاسخی که پیران به گیو و آن بزرگان فرزانه دلیر داده بود، و از آن سپاهی که بسان پلنگ از پس او به سوی کنابد برای جنگ بیامد، و سپس از آن رزمگاهی که ساختند و از آنچه که بر هومان و نستیهن جنگجوی رفته بود، همه سخنها را یاد کرد. آنگاه از آنچه که بیژن در روز نبرد با آن گرزداران توران بکرد، همه را بدانسان که رخ داده بود، در نامه برای کی خسرو نمود. سپس به افراسیاب بپرداخت و یاد کرد که چگونه او با سپاهیانش به نزدیک رود بیامد. آنگاه گفت: ای شاه ایران و سراسر گیتی، اینک اگر او از لب رود جیحون، سپاهیان را به اینسو و به این رزمگاه آورد، تو خود می‌دانی که ما را یاری پایداری در برابر او نیست مگر این که خسرو با پهلوانانش به یاری سپاه بیاید. لیک اگر پیران در جنگ پیش دستی کند و از شاه خودش سپاهی را به یاری نخواست، دیگر در آن هنگام به خسرو آگاهی خواهد رسید که این بنده با او چه کرد. نیز خواهان آنم که شاه پیروزگر از کار رستم دیوبند و لهراسپ و اشکش هوشمند به این کهتر آگاهی رساند. آنگاه چون نامه را مهر و بند کردند، گودرز بفرمود تا نشستگاهی خسروانی بر اسپ تیزتگ بساختند و اسپان تگاور فراوان دیگری هم بیاوردند. سپس گودرز بفرمود تا هجیر - آن جوان هوشیار چون شیر - به نزد او رفت. گودرز همه آن سخنان را به آن پسر جوان و هوشیار یاد کرد و گفت: ای پسر هوشیار دل، دلت را بر این کار، تیز گردان. اگر می‌بایست در نزد من دستگاهی می‌جستی، اکنون همان گاه است. پس چون این نامه را نهانی از من بستدی، بسان باد دمان برو و شب و روز میاسای و سر نیز مخران و این نامه مرا به پیش شهریار ببر. آنگاه گودرز، او را برای پدرود کردن در بر گرفت و سپس هجیر از پیش آن پدر فرخشی بیرون آمد.

پس هجیر دو تن از خویشان خود را از میان سپاهیان فرا خواند و ایشان را بر اسپانی تگاور برنشانند. آنگاه از سراپرده پدر بیرون آمد و روان گشت. در هر ایستگاهی که می‌رسید، بر اسپ دیگری می‌نشست. بدین سان شب و روز بر اسپ بودند و خورد و خواب و آرامشان بر همان پشت اسپ بود. این چنین آن راه را در یک هفته بیامدند و به نزدیک شاه رسیدند. چون آن سواران در راه ایران پدیدار گشتند، کسی به پیش آن خسرو نامدار آمد و او را آگاه ساخت. شاه نیز شتماخ را به همراه دلبران بسیاری به پیشواز ایشان فرستاد. چون شتماخ، هجیر را بدید، بدو گفت: ای پهلوان زاده شیرگیر، چه شده است که این چنین ناگهانی به درگاه شاه گیتی رسیده‌ای؟ آنگاه بفرمود تا پرده را برداشتنند و او را به درگاه شاه آوردند. چون هجیر، خسرو را بدید، روی خود را بر خاک مالید. شاه نیز از او بسیار بپرسید و او را در کنار خویش بنشانند و در باره گودرز و مهتران سپاه و دیگران بپرسید.

هجیر درود بزرگان را به خسرو بخواند و همه کار سپاه را بدو باز گفت. آنگاه آن جوان خردمند روشن‌روان، نامه گودرز پهلوان را بدو داد. شاه نویسنده نامه را پیش خواند و بفرمود تا نامه را برای وی بخواند. چون دبیر نامه را برای خسرو خواند، شاه دهان هجیر را از یاکند درخشان بیاکند. آنگاه به گنجور گفت: دینار و دینا بیاور.

گنجور که فرمان شاه را بشنید، همیانهای بسیاری بیاورد و چندان بر هجیر بریخت که سرش نیز ناپدید شد. سپس یک دست جامه زربافت شاه را با تاجی گوهرنگار بیاورد. و بدین سان آنها را به همراه ده اسپ چابک با زینهای زر به پیش هجیر بردند. شاه به یاران هجیر نیز جامه شاهوار و درم و دینار و بسیار چیزهای دیگر داد.

آنگاه از آنجا با شاه برخاستند و نشستگاهی برای میگساری بیااراستند. هجیر و آن بزرگان شاهدوست، هر یک جامی از می در دست گرفتند و یک شبانه‌روز را در کنار هم بنشستند و خسرو از بیش و کم کارها با ایشان سخن گفت. پگاه، خسرو تن خویش را بشست و نخست به پیش داور گیهان آمد و جامه بندگی بر تن کرد و با دیدگانی اشکبار، پشت خم کرد و سر فرو برد و بر یزدان دادگر آفرین بسیار خواند.

آنگاه از او پیروزی و فرهی و تاج و تخت بخواست. سپس از برای افراسیاب در پیش پروردگار بنالید و بادرد، اشک از دیدگان فرو ریخت. آنگاه از آنجا بیامد و همچون سرو سهی، با فرهی بر تخت بنشست.

پاسخ نامه گودرز از خسرو

آنگاه شاه دبیری خردمند را پیش خواند و سخنهای شایسته‌ای با او بگفت. در پاسخ آن نامه، شاه نیک و بد را پدیدار ساخت. نخست بر گودرز پهلوان آفرین بکرد و گفت: تو جاودانه، روشن‌روان باشی. خجسته باد گودرز سپهدار هوشیار که هم او را دانش است و هم جنگاوری. آن دارنده گوپال و تیغ بنفش و فروزنده درفش کاویانی. یزدان گیهندار را سپاس که پهلوانان ما پیروز بودند. چون پروردگار اختر تو را روشن ساخت، ناگاه از دشمن دود برآورد. نخست آن سخنی که گفتی که گیو و دیگر بزرگان فرزانه دلاور را به نزد پیران فرستادیم و او را پندهای بسیار دادیم، لیک پند مرا نپذیرفت و به سوی ما نگرید پس بدان هر که مهرش کاسته گشت، همانا که اختر او از نیکی به سوی بدی گرویده است. من نیز از پیش از این آگاه بودم که دل پیران از کین تهی نمی‌گردد. لیک از برای کارهای خوب او، جویای پیکار با او نبودم.

اکنون سپهر برایم آشکار ساخت که مهر پیران به سوی توران گرایش دارد و گیتی را تنها برای افراسیاب می‌داند. پس تو نیز دلش را از مهر او برمتاب. و بدان که اگر پیران آرزوی دل خویش را بر خرد برتری دهد، با کوشش تو از آن خار، گیاه نخواهد روید. لیک اگر تا کنون با دشمن به خوبی سخن گفته‌ای، روا باشد چرا که از آزادگان، خوب گفتن سزد. دیگر این که از آن پیکار جنگاوران با گرز گران و از اختر و گردش نیک خورشید و ماه و از کوششی که در آن رزمگاه نموده‌اید، یاد کردی پس بدان که من به درستی می‌دانم که در روز نبرد، پیروز خواهی شد. لیک تو همه زور و دلیری را از یزدان بدان و سپاس از او دار. سدیگر این که گفتی پیران فرستاده‌ای را به نزد افراسیاب روان داشته و او نیز به سوی پیران روی نهاده و می‌خواهد سپاهانش را از رود بگذرانند در پاسخ به این گفتارت می‌گویم که ای هوشیار پر اندیشه من و ای سالاری که در هر کاری شایسته‌ای، بدان که افراسیاب بر لب رود جیحون از برای آن درنگ نکرده که به سوی جنگ با ما آید، زیرا سپاهی از سوی چین بی‌آمده و می‌ترسد که از دو سو بر او نخیز شود. و چهارم آن که سران سپاه ما همچون رستم سپهدار - آن نهنگ دمنده - و لهراسپ و اشکش تیز جنگ با سپاهانی بسیار بر گرد توران پراکنده گشته‌اند و بدین سان افراسیاب که دیده دشمن از هر سو پدیدار گشته، از آن رو سپاه خود را به لب رود جیحون آورده است. لیک اگر از آن جایی که هست، پای پیش بگذارد، دیگر جای خویش را به دشمن خواهد سپرد. پنجم آن که از برای آن مهربی که به آن پهلوانان داری، از ایشان آگهی خواستی پس ای سپهداری که همیشه بخت همراهت باشد، بدان و آگاه باش که رستم شیرمرد که به هند و کشمیر رفته بود، از ایشان گرد برآورد. اشکش تیز هوش نیز که به خوارزم رفته بود، از آنجا خروشی برآورد. شیده نیز از رزم با اشکش، روی گرداند و از خوارزم به سوی شهر گرگنج روی نهاد. لهراسپ هم که با سپاهانش به الانان و غز رفته بود، همه مهتران آنجا در برابر او سر فرود آوردند. اینک اگر افراسیاب سپاهانش را از جیحون بگذرانند و بدینجا آورد، آن گردنکشان از پشت سر او سرزمینش را بگیرند و هیچ بجز باد در مشت او نماند. پس تو بدان که اگر افراسیاب از برای گفتار پیران، آن سرزمین آباد و فرخنده بنیاد خویش را رها سازد و پای پیش گذارد، دیگر آن سرزمین برایش نخواهد ماند و آن را به دشمن خواهد سپرد. و نیز آگاه باش که او لب به سخنی نمی‌گشاید که شب و روز، از آن به من آگهی نرسد. پس مبادا آن روزی که او سپاهانش را از رود بگذرانند و در جنگ با ما پیش دستی کند. و مباد که کسی روز تاریک و تنگی را ببیند. من نیز اکنون به توس سپهدار می‌فرمایم تا کوس بر پیل ببندد و به سرزمین دهستان و گرگان برود و آنجا را در دست گیرد و سر به خورشید برآورد.

من هم از پی توس، با پیل و تخت به یاری سپاهیان آیم. پس تو از جنگ با ترکان روی متاب و سپاهیان را بی‌آری و جویای جنگ باش. و بدان که چون دیگر هومان و نستیهن پشتیبان پیران نیستند، تنها باد در مشت اوست. پس اگر پیران نبرد با نامداران ایران را خواست، تو نیز از او روی برمگردان و بفرما تا به جنگ او شتابند.

اگر هم که او دلیرانه، نبرد با خود تو را جویا شد، پس دل بد مکن و همچون شیر به پیش او برو. در پیکار به افراسیاب نیز میاندیش و دل را به جای آور و از پیران روی برمتاب. آگاه باش که اگر دل خود را بر آن کار، تنگ نداری، تو در جنگ با ایشان پیروز خواهی شد. امید آن دارم که کردگار برایم شادکامی بار آورد. نیز این چنین گمان می‌کنم که پیش از آن که من سپاهی به پشتیبانی شما آورم و آن سپاه به نزد شما رسد، شما بر ایشان پیروز گشته و نامتان را تا به خورشید درخشان برآورده باشید و سپاهیان از جنگ آسوده گشته و همه کارها ساخته شده باشد. آنگاه شاه دروهای فراوان کاووس و توس را نیز به سپاهیان رسانید و مهر نگین خود را بر نامه نهاد و سپس نامه را به فرستاده داد و او را آفرین بکرد.

سپاه آراستن خسرو

چون هجیر از پیش خسرو برفت، کی خسرو سپهبد با دبیر به سگالش نشست و گفت: اگر افراسیاب سپاهیانش را به اینسوی رود آورد، من نیز باید به جنگ او روم.

پس شاه بی‌درنگ توس- آن بزرگ خاندان نودر- را فرا خواند و بفرمود تا به شتاب سپاهیان را به سوی دهستان ببرد و بر همه دشت خوارزم سپاه بگستراند و چون جنگ درگیرد، بسان پلنگی به جنگ آید. پس بانگ تیره و خروش نای و کوس از درگاه توس برآمد. توس سپهبد با سپاهیانش روان شد و زمین به زیر سُم اسپان ایشان نهان گشت. از بیم آن سواران، گویی آسمان از گردش باز ایستاد. در سراسر دو هفته، چندان سپاه از ایران براند، که روشنایی از خورشید و ماه نیز برفت. از لشگرکشی آن شاه پیروزگر به سراسر گیتی آگهی رسید. چون توس از پیش شاه ایران برفت، شاه نیز به شتاب آماده رفتن گشت. پس با صد هزار تن از سواران برگزیده و پهلوانان دلیر و نامداران پرخاش جوی و با پیل و کوس و تاج و تخت شاهنشاهی، به فرهی به سوی گودرز روی نهاد.

از سوی دیگر، هجیر با دلی شاد و خرم و با آن جامه شاهوار، گرازان و تازان از پیش خسرو بیآمد، چنان که گویی زمین را درمی‌نوردید. چون به نزدیک سرابنده رسید، خروش کارنای برخاست و همگی او را پذیره شدند. زمین پر از لاله و آسمان پر از زر گشته بود. هجیر سپاهیان را با زنگ زرین و کوس و پیلان، همچون چشم خروس بیآراست. چون به پیش گودرز- آن پهلوان نامور- رسید، آنچه از نوازیدن شاه و پندهای او دیده و شنیده بود و نیز مهربانی او را به سپاه و شادمانیش را از شنیدن پیام گودرز به او بگفت. آنگاه نامه آن شاه گیتی را به همراه درود آن بزرگان به گودرز داد. چون گودرز در باره آن نوازیدن شاه از هجیر بشنید، آن نامه را بر چشم و روی خود بمالید. سپس چون مهر نامه را بگشود، آن را به خواننده داد. خواننده نامه نیز سخنهاى شاه را بر گودرز یاد بکرد. گودرز سپهبد که آن سخنان بشنید، بر شاه آفرین کرد و فرمانبرانه روی زمین را ببوسید.

گودرز آن شب را با پسرش به سگالش پرداخت. پگاه بر تخت نشست و بار داد.

پس همه نامداران سپاه، کلاه بر سر نهاده و به پیش او رفتند. هجیر فرخ، آن نامه شاه را بیآورد و به پیش دبیر بنهاد. آنگاه دبیر، آن پند و فرمان شاه را به پیش آن سپاهیان بخواند. سپس گودرز سپهبد، روزی دهان سپاه را بخواند و دینار بسیار بداد. همه اسپانی را که در کوه رها بودند، گروه گروه به لشکرگاه آورد. آنگاه کلید در گنجهای دینار و تیغ و کمر و جوشن‌های گرانبهای و کلاهخودهای زرین را به آن روزی دهان بداد. چون دیگر هنگام کینه‌جستن پدید آمده بود، همه آن خواسته‌ها را به سپاهیان بداد. و بدین سان همه سپاهیان سوار و پیاده آراسته گشتند. سپاهی بسان کوهی فراهم آمد که زمین به زیر اسپان بادپای ایشان به ستوه آمده بود. همگی در آهن و زر و سیم فرو شده بودند و دل شیران نر نیز از ایشان بیمناک بود. پس گودرز بفرمود تا دل و گوش و دیده به کین تاختند و آهنگ جنگ کردند. سپاهیان همچون کوه، گروه گروه به پیش سپهبد رفتند. چون گودرز سالار بر ایشان بنگریست، از آن همه سپاهی، زمین را تیره و آسمان را لاژوردین دید. پس گفت: برآستی که از هنگام جمشید تا کنون، هیچ کس چنین رزمگاهی با این همه اسپ و جنگ افزار و سیم و زر و پیلان جنگی و شیران نر نیآراسته است. اینک اگر پروردگار گیهان‌آفرین یار باشد، از اینجا به سوی چین روی نهم. آنگاه چون گودرز بر تخت نشست، فرزنانگان و نامداران را فرا خواند و با ایشان به آرمش بنشست و با شادی و آرامش به میگساری پرداخت و آهنگ رزم کرد.

نامه نوشتن پیران به گودرز و آشتی خواستن

از سوی دیگر، به پیران آگهی رسید که سالار ایران آهنگ چه کرده است. پس دلش پر از بیم گشت و فرییکارانه به چاره‌گری پرداخت و از دستور نیک‌اندیشی راه چاره بجست. آنگاه به ناگزیر، دبیر را بفرمود تا نامه‌ای به گودرز پهلوان نویسد. در آغاز نامه پروردگار را آفرین کرد و از دیو سترگ به یزدان پناهید. آنگاه گفت: من از کردگار گیهان، در آشکار و نهان می‌خواهم که مگر این کینه‌گاه را از میان این دو سپاه بردارد. اگر تو که گودرزی، این کینه را خواستی اکنون دیگر همه آن کینه‌ای که می‌جستی، بستدی و کامت برآمد. بنگر که چند تن از دلیران و خویشان نزدیک و شیران مرا سر بریدی و بر خاکشان افکندی. هیچ ترس و باکی از یزدان نداری و از مهر و خرد روی برتافته‌ای. لیک اینک دیگر هر آنچه می‌جستی، بیافتی. گاه آن فرا رسیده است که دیگر از این کینه سیر گردی و به خون ریختن، دلیر نباشی. نگاه کن که چه بسیار از سپاه ایران و توران در این رزمگاه تباہ گشتند. پس هنگام آن رسیده که بخشایش آوری و از کین‌جستن بیآسایی.

به کین‌جستن مرده ناپدید سر زنده، چندین چه باید برید

روان خود را مرنجان و تنت را مگداز و دست از خون ریختن باز دار. و بدان که پس از مرگ، بر کسی که از او نام زشت بسیار بماند، نفرین بود.

بدانگه که موی سیاه شد سفید به بودن نماند فراوان امید

من نیز می‌ترسم اگر بار دیگر در این کینه‌گاه، سپاهیان به جنگ آیند، دیگر از دو سپاه کسی بر جای نماند] و ما نیز درگذریم] و تنها کینه بر جای ماند. آنگاه دیگر چه کسی خواهد دانست که چه کسی پیروز و گیتی افروز بوده و چه کسی ننگون‌بخت؟ اگر هم که این پیکار و خون ریختن و آویختن با من در این رزمگاه را از برای کشور ایران می‌کنی پس بگو تا من هم اکنون شتابان فرستاده‌ای به نزد افراسیاب روان سازم تا مرا بفرماید که سرزمین را ببخشیم و این کینه را به پایان رسانیم. پس همچنان که منوچهرشاه در آن زمان با بخشش سرزمینها، گیتی را نگاه داشت، ما نیز هر سرزمینی را که می‌خواهی از آن ایران زمین بدانی و هر سرزمین آباد و ویرانی را که کی خسرو دادگر بفرموده، بگو تا آن را از ترکان تهی سازیم. پس، از گرچگان تا بست و از شهر طالقان تا فاریاب و همچنان از بلخ تا اندراب و پنج شهر تا بامیان و نیز گوزگانان و از بلخ تا بدخشان و پایین‌تر از آن از دشت آموی و زم تا ختلان و شهرهایی چون شگنان و ترمذ و ویسه‌گرد و بخارا و شهرهای پیرامون آن و همچنین تا سغد را به شما می‌سپارم. از سوی دیگر، تا کشور نیمروز را که رستم دلاور سوز از آنجا جنگ آورده است، به او سپارم و سپاهیانم را از نزدیک او بازخوانم و راه به سوی باختر بکشایم. از آن سرزمین تا هند را تهی سازم. از کشمیر و کابل و قندهار تا به سوی سند را هم بدین سان در شمار آورم. الانان و پیرامون آن را نیز که لهراسپ در آنجا جنگ آورده، بدو سپارم. از این سرزمین تا قاف را بدون هیچ جنگ و سخن گزافه‌ای به خسرو بسپارم. آن سوئی را که اشکش در آن تاخته است هم تهی سازم.

آنگاه چون همه اینها را بکردم، سپاهیان را از هر سو به نزد خویش فرا خوانم.

سپس به پیش تو پیمانی می‌بندم و سوگند می‌خورم که دیگر دشمن تو نباشم. تو نیز خواهی دانست که ما راستی را خواستیم و دل را با مهر و راستکاری بی‌اراستیم. آنگاه به سوی شاه توران آگهی کنم که دیگر سر ما از کینه بیچید. تو نیز بدین سان چهره بگشای و نامه‌ای از سر مهر به خسرو بنویس. و بدین گونه از راه مهر، این گفتار مرا بجای ریختن خون و پیکار با من برگزین. پس چون بدین سان پیمان بستیم، همه آن خواسته‌هایی را که خسرو از من بخواست، به نزد او بفرستم تا مگر در کینه را بر سپاهیان ببندد. آنگاه چون همه اینها را بکردیم، گروگان و چیزهای بسیار دیگری بفرستیم. با این کار، مهر و آیین و کیش آورم و با دست راستکاری، چشم کینه را بدوزم. زیرا به هنگام فریدون- آن شاه بزرگ- بود که از بدگوهری تور و سلم سترگ، ایرج نامور کشته گشت و فریدون نیز از آن درد، سرگشته شد. پس هر آنچه نیکی می‌باید از من بخواه و آنگاه نامه‌ای در باره من به شاه بنویس. لیک نباید که ایرانیان گمانی به سستی این گفتار خوب من ببرند. زیرا من این سخنان را جز به مهر نگویم و تنها جویای سرانجامی نیک هستم. بدان که گنج و سپاهیان من از تو افزونتر است و در مردانگی از تو نام‌آورترم. لیک با این چنین کینه‌انگیختن و در هر جا با بیدادگری، خون ریختن، دلم بر سپاهیان می‌سوزد و می‌کوشم تا این کینه را از میان بردارم. و دیگر این که از کردگار گیهان نیز در نهان و آشکار می‌ترسم که این بدی را بر ما نپسندد.

اینک اگر سر از گفتار من بیچی و جویای پیکار با من باشی و مرا با این که بی‌گناهم، گناهکار بدانی و نخواهی به گفتارم بنگری، پس همانا که داد و بیداد در پیش تو یکی است و تنها اندیشه کینه‌گستردن در سر داری. پس اگر چنین می‌خواهی، سران پهلوانان ایران را که گزاینده گرز باشند، برگزین. من نیز جنگاورانی را از سپاه خویش برمی‌گزینم و بدین سان سران را به سوی جنگ می‌آوریم. من و تو نیز در آن آوردگاه به کینه‌خواهی از یکدیگر بپردازیم تا شاید دیگر بی‌گناهان از خون ریختن و آویختن بی‌آسایند. ما هم کسانی را که تو گناهکار می‌شناسی و از ایشان آزاده گشته‌ای، به پیش تو آوریم. لیک باید پیمانی ببندی که اگر تو خون ما را بریختی، سپاهیان مرا نیازاری و سرزمین و تخت و تاج مرا نسوزانی و راهی به سپاهیان دهی تا به توران روند و بر ایشان نخیز نسازی و گزندی نرسانی. اگر هم که اختر نیک مرا یاری کرد و من بر تو پیروز گشتم، بر ایرانیان نخیز نسازم و دیگر خشم نگیرم و کین نجویم. همه ایشان را به سوی ایران و به نزد شاهشان روانه می‌سازم و هیچ‌کسی از آنها کاسته نگردد و همگی به جان و خواسته، زینهار یابند. لیک اگر نمی‌خواهی بدین سان که تو را گفتم نبرد کنی و آهنگ آن داری که با همه سپاهیان به کارزار آیی پس همه ایشان را به جنگ بیاور. ولی بدان که هر خونی که از برای این کین ریخته گردد، تو از برای آن در گیتی دیگر آویخته خواهی شد. آنگاه چون پیران بند بر آن نامه نهاد، فرزند گرنامه‌ی خویش را به نزد خود بخواند. او را پسری به نام رویین رویینه‌تن بود که بزرگ انجمن بود. پس او را فراخواند و بدو گفت: به نزدیک گودرز برو و هوشیارانه سخن بگویی و پاسخ بشنو.

رویین خردمند و روشن‌روان از پیش پیران نامور با ده سوار دیگر به سوی سراپرده گودرز پهلوان تاخت. چون به پیش درگاه رسید، کسی به سوی گودرز پهلوان آمد و او را آگاه ساخت. پس گودرز، فرستاده را به پیش خود خواند. رویین جوان چون به درون آمد و گودرز را بدید، دستها را به کش کرد و سر به زیر افکند. گودرز سپهدار از جا برجست و به شتاب چون دود او را تنگ در برگرفت. آنگاه در باره پیران و سپاهیان و نیز در باره پهلوانان و افراسیاب شاه و کشورش از رویین بپرسید. رویین آن نامه را پیش آورد و پیام را بداد. پس دبیری بی‌آمد و زود آن نامه را بخواند و همه آنچه را که در نامه بود، به گودرز بگفت. چون آن نامه را برای گودرز بخواند، همه نامداران از شنیدن آن همه گفتار چرب و پندهای نیکو و نمودن راه پیوند خوب از سوی پیران خردمند در آن نامه، فرو ماندند. پس گودرز پهلوان به رویین گفت: ای پسر سالار و ای جوان فرخ، نخست باید که میهمان من گردی، آنگاه پاسخ نامه را بگیری. و بدین سان سراپرده‌ای نو پرداختند و نشستگاهی خسروانی بساختند و آن را با دیبای رومی بی‌اراستند و خورشها و رامشگران را بخواستند. دل رویین جوان پر از اندیشه بود تا ببیند که گودرز پهلوان چه پاسخی می‌دهد. لیک گودرز یک هفته با ساز و می پاسخ آن نامه را می‌داد. هر روز به گاه نیمروز، گودرز سپهدار می و ساز و بزم می‌آراست و رویین را به پیش خود می‌خواند.

پاسخ نامه پیران از گودرز

چون یک هفته بدین گونه بگذشت، پگاه روز هشتم، گودرز سالار، نویسنده را پیش خواند و بفرمود تا پاسخ آن نامه را بنویسد. و بدین سان بار دیگر درخت کینه را بکاشت. گودرز در آغاز نامه آفرین بکرد و آنگاه به پاسخ آنچه که پیران گفته بود، پرداخت و گفت: سراسر نامه‌ات را بخواندم و همه گفتارت را بدانستم. رویین همه آن پیامی را که داده بودی، به ما رسانید. لیک مرا از این گفتار خوبی که در نامه داشته‌ای، شگفت آمد، زیرا می‌بینم هرگز دلت با زبانت یکی نیست و روانت از خرد، مایه‌ای ندارد. در هر جا گفتار چربی به کار می‌آوری و چنین سخنهای پر نگاری می‌گویی. کسی را که از بُن، خرد در سر نباشد، گمان به مهربانی تو می‌برد. لیک تو همچون شوره‌زاری هستی که چون آفتاب بر آن بتابد، از دور همچون آب می‌نماید. ولی بدان که به هنگام گرز و سرنیزه و کمند، دیگر فریب و چاره بکار نیاید. اکنون دیگر گاه پاسخ و گفتار و فریب و پیوند و مهر نیست و مرا با تو هیچ کاری بجز کین و پیکار نباشد. پس اینک بنگر تا گردش سپهر چگونه خواهد بود و پروردگار گیهاندار چه کسی را نیرو خواهد داد و بخت پیروز و خورشید، یار چه کسی خواهد بود.

لیک اکنون خرد را یاد کن و پاسخ آنچه را که بگفتی، بشنو.

نخست آن که گفتی که: من از مه‌ری که دارم و از یزدان و گردش رستاخیز نمی‌خواهم که جنگی برای من پیش آید و از این کار، دلم تاریک و تنگ گشته است پس همانا که در آن هنگامی که این گفته را بر لب آوردی، دلت با زبانت آشنایی نداشت.

زیرا اگر در دل تو، داد، راهی داشت، خودت در خون ریختن پیش دستی نمی‌کردی. در آغاز کار که گیو با پهلوانان هوشیار و دلاور ایران به پیش تو آمد و به همراه آن بزرگان پاکیزه مغز، با تو از هر دری و از هر نامدار و کشوری سخن راند و پند و اندرز و گفتار نغز بسیار بگفت تو سپاهیان را به اینجا آوردی و در جنگ پیش دستی کردی. نخست خرد را دور داشتی، لیک در فرجام کار، آرامش‌گزیدی. ولی بدان که خوی بد، سرشت تو است و هرگو تو را به راه خرد نی‌آورد. بدی با نژاد و خاندان شما همراه است. خودت شنیده‌ای که از سوی تور، برای تاج و تخت چه بر سر ایرج نیکبخت آمد. آن بدی از تور و سلم بود که پدیدار شد و این بیداد و کین را در همه‌جا بگسترانید. فریدون نیز که از برای آن درد، شب و روز لب به نفرین ایشان گشاده بود، به یاری دادار نیکی‌دهش، هم دلی مهربان داشت و هم دانش. پس از آن، از آن نامداران کم‌خرد تورانی بود که خوی بد به افراسیاب رسید و بار دیگر با منوچهر و نوذر و کی‌کواذ، از نو، بنیان کینه را نهاد. با کی‌کاووس نیز کرد آنچه کرد و از ایران آباد، گرد برآورد. بار دیگر هم با ریختن خون سیاوش، بنیان چنین کینه‌ای را گذاشت. لیک تو را در آن هنگامی که سیاوش، جان شیرینش را بداد، یادی از داد نی‌آمد. چه بسیار بزرگان ایرانی با تاج و تختی که از برای این کین تباه گشتند.

دیگر آن که گفتی: تو با پیرانه سر چرا این همه کمر به خون ریختن می‌بندی. پس ای کارآزموده فریبکاری که فراز و نشیب هر کاری را دیده‌ای، بدان که یزدان از آن رو مرا زندگانی دراز و بخت گردن‌فرازی داده تا در روز نبرد، از برای این کینه، از توران زمین گرد تا به خورشید برآورم. اکنون می‌ترسم که یزدان من جان از تنم بگسلاند و من این کینه را بجا نی‌آورده و سرزمینتان را به زیر پا نسپرده باشم. سدیگر آن که گفتی: هیچ ترس و باکی از یزدان پاک در تو نمی‌بینم و نمی‌دانی که سرانجام از برای این خون ریختنهای بیهوده، تمنان گرفتار می‌گردد پس بدان که اگر من اکنون با این گفتار چرب تو از پیکار با تو بازگردم، به هنگام پرسش در آن گیتی، کردگار و داور دادگر، مرا از این گردش

روزگار بپرسد و گوید که تو را سالاری و زور و فرزاندگی و گنج بدام، پس تو چرا در پیش ایرانیان کمر به کین سیاوش و خون هفتاد پسر گرامی خود نبستی؟ آنگاه من در پاسخ پروردگار گیهان‌آفرین چه گویم؟ بگویم که چرا از این کینه روی گرداندم؟

ای سالار پیر، چهارمین سخنی که گفتمی در باره کین سیاوش بود. تو گفتمی: از برای یک تن که اکنون دیگر خاک گشته، شایسته نیست که جان پاک زنده‌ای را بگیرند. لیک تو خود بنگر که چون به یاد آن کردارهای زشت شما و آن آزارهایی که از شما بر دل داریم، به یاد آنچه که بر سرزمین ایران آورده‌اید و چه بسیار کیان را که بی‌آزرده‌اید و به یاد آن پیمان شکستنها و کین‌توزیها و همیشه به سوی بدی تاختن شما و این که همیشه بدی را نیکی انگاشته‌اید، می‌افتم، دیگر چگونه می‌توانم آشتی کنم؟ پنجم آن که گفتمی: با تو پیمانی می‌بندم و سران توران را برایت فروغان می‌فرستم و گنجهایی به نزدیک خسرو روانه می‌سازیم و با این کار، دیگر راه رنج را بر خویشتن می‌بندیم پس ای نگاهبان سپاه توران، بدان که فرمان شاه به ما این چنین است. او مرا فرموده که جنگ سازم و از برای خون سیاوش، خونها بریزم. اینک اگر فرمان خسرو را بجا نیآورم، روانم از خداوند گیهان شرمگین گردد. لیک اگر امید آن داری که خسرو برای این گفته‌های تو چهره بگشاید، پس فروغانهایی چون لهماک و رویین خسروپرست را با همه خواسته‌ها به شتاب به سوی ایران زمین و به نزد شاه بفرست و بدان که راه این کار برایت گشوده است.

ششم آن که از سرزمین ایران و بر و بوم آباد و فرخ‌نهاد آن یاد بکردی و گفتمی: همه را به خسرو می‌سپاریم و سپاهیان را به نزد خویش فرا می‌خوانم پس بدان که یزدان مرا از این کار تو بی‌نیاز گردانده است و اگر آگاه نیستی، این راز را بر تو می‌گشایم. آگاه باش که از سوی باختر تا مرز خزر، همه از آن لهراسپ گشت. از سوی دیگر رستم دلاور با تیغ تیز خود از سرزمین نیمروز تا سند را از آن خود ساخت و رستاخیزی در آنجا پیا کرد و سر هندوان را با درفش سیاه به نزد شاه ایران فرستاد.

اشکش هم بیابانهای دهستان و خوارزم و پیرامون آن را که ترکان در آنجاها سر برآورده و از هر سو تاختن آورده بودند، از ترکان تهی ساخت و بر شیده بارانی از تیر ببارید و او را تا به دم مرگ برد. بندیان و خواسته‌های بسیاری نیز به نزد خسرو بفرستاد. از اینسو نیز من و تو در این جنگ، کانون آبروی هر دو سپاه هستیم. پیش از این، نیروی من و این نامداران و شیران پهلوان را دیده‌ای، اینک هم اگر با من برابر شوی، دیگر ترا از این همه گفتگو رها خواهم ساخت و به نیروی یزدان و به فرمان شاه، این رزمگاه را در خون فرو کنم. و تو ای پهلوان نامور سپاه، به این گردش خورشید و ماه بنگر و ببین که دیگر آن بند سپهری فراز آمده و بخت از ترکان بگشته است. بنگر که پروردگار گیهان‌آفرین، از برای آن کردار بدت چه بر سرت خواهد آورد. اکنون دیگر روزگار از بد دوری کرده و کیفر بد برای بدکرداری پدیدار گشته است. پس بسیار بیاندیش و گوش بگشای و گفتار مردم خردمند را بشنو و بدان که این همه سپاه بی‌شمار و سد هزار سوار شمشیرزن، همگی نامجوی و کینه‌خواه، از این رزمگاه با افسون بازنگردند. هفتم این که پیمان بستنی و سوگند راستکاری بخورد پس بدان که مرا با تو هیچ سخنی از پیمان نباشد، زیرا که هرگز خرد به روان تو راهی ندارد و با هر که پیمان می‌بندی، سرانجام راستکاری را از یاد می‌بری. همانا که هیچکسی به گفتارت زینهار نیابد. سیاوش نیز با سوگند تو بود که بر باد شد. در آن روز بد، چه بسیار که تو را یاد کرد، لیک تو او را فریادرس نگشتی.

هشتم آن که گفتمی: مرا تاج و تخت و مردانگی و بخت و گنج و سپاهیان از تو بیشتر است، لیک از مهر است که دلم از جنگ، این چنین رنجه می‌گردد پس بدان که من این چنین گمان می‌کنم که تا به این هنگام بی‌گمان مرا در جنگ آزموده‌ای. پس اگر مرا در روز کین، بی‌هنر یافته‌ای، اینک بار دیگر مرا از نو ببین که گنج و تخت و تاج و هنر من نیز به مانند تو است. نهم آن که گفتمی: تو تنی چند از مردان دلاور را برای نبرد برگزین و من نیز سواران گردنکشی از سپاهیان ترک به جنگ آورم زیرا از بس به سپاهیانم مهربانم، نمی‌خواهم که بیداد و کین بگسترانم. پس بدان که اگر من این چنین سپاهیان را از یکدیگر جدا سازم، شاه از من آزرده گردد. و دهم آن که گفتمی:

جنگاوری برگزین تا با من به جنگ پردازد بدان که در هنگامی که سپاهی از گناهکاران در پیش روی من باشند که دل ایرانیان از ایشان پر از درد است، شاه با من همداستان نباشد که این چنین کنم. پس باید با همه سپاهیان همچون کوه جنگ آوریم و هر دو سپاه رده برکشند. اگر این چنین پیروز گشتیم که هیچ، و گرنه همه نامداران را ببآوریم و جایگاه نبرد را بسازیم. و بدان که اگر تو از این گفته من روی بگردانی، من هرگز از این کار باز نخواهم گشت. اگر هم که سپاهیان را برای جنگ با من بس نمی‌دانی و می‌خواهی از افراسیاب سپاهی به یاری بخواهی، پس به ژرفی بنگر و ببین که سپاهیان و خویشان و بستگان زخمی و پراکنده گشته‌اند پس بگذار تا پزشکان به درمان ایشان بپردازند. اینک اگر از برای این کار، از من درنگ می‌خواهی، تو را می‌دهم و گرنه آماده جنگ باش. و من این سخن را از برای آن گفتم تا دیگر به روز نبرد، نتوانی هیچ بهانه‌ای ببآوری و بگویی که تو به ناگهان بر ما جنگ آوردی و نخیز ساختی و درنگ نکردی. و بدان که اگر من سد

سال دیگر هم این کین را بجویم همان خواهیم کرد که اکنون می‌کنم. پس امیدی به برگشتن من از این کینه نداشته باش و بدان که شب و روز و گاه و بیگاه در نزد من یکی است.

چون پاسخ نامه داده شد، رویین پهلوان کمر برمیان بست و سوار بر اسپی تیزتگ به همراه دیگر سوارانش بیآمد و از اسپ فرود آمد و با آن پهلوانان به پیش گودرز سالار رفت. گودرز سپهدار بفرمود تا موبدان و همه سپاهیان نامور و خردمند و روشن‌روان، زود به پیش او آیند. آنگاه بفرمود تا پاسخ نامه را به پیش آن پهلوانان بخوانند. چون آن بزرگان، آن نامه دلپذیر را از گفتار دبیر فرخ بشنیدند، پیران را کم‌خرد شمرده و همه پندهای او را سبک دانستند. پس به گودرز آفرین کردند و او را پهلوان زمین خواندند. آنگاه گودرز آن نامه را مهر کرد و به رویین - پسر پیران - بداد.

سپس بفرمود تا جامه‌هایی شاهوار بیاراستند و آنها را با اسپان تازی زرین ستام و شمشیرهای زرین نیام و افسر و سیم و زر بسیار به رویین و یارانش بخشید و هر کدام را که سزاوار بودند نیز کلاه و کمر بداد. آنگاه رویین با یارانش از پیش گودرز پهلوان به سوی سپاهیان روان شد. چون به نزدیک پیران رسید، چنان که شایسته بود به پیش پدر برفت و در پیش تختش سر فرو برد. پیران نیز او را در بر گرفت. سپس رویین پیام گودرز را بداد و آنچه را که در آن رزمگاه دیده بود، بگفت. آنگاه دبیری، آن نامه را برای پیران بخواند. دل پیران پهلوان از شنیدن آن سخنان به سیاهی کرف و پر از درد گشت و جانش پر از بیم شد.

بدانست که دیگر روزگار تنگی فرا رسید. لیک شکیبایی و خاموشی گزید و سپاهیان را از آن سخن آگاه نساخت و به ایشان گفت: بدانید که دل گودرز به راه نیامد. دلش از برای خون آن هفتاد پسر برگزیده‌اش، هیچگاه از کین نمی‌آرامد. اینک اگر او از برای آن کاری که بگذشته، این چنین بار دیگر بنیان کینه می‌افکند، پس چرا من به کین برادرم و به خون آن نهسد سر نامداری که در هنگام کارزار از تنش جدا گشت، کمر نبندم. همانا که دیگر در سرزمین ترکان هیچ سواری چون هومان و چون نستیهن - آن سرو سایه‌فکنی که ناگهان از چمن ناپدید گشت - کمر نبندد. پس اکنون بر ما بایسته است که کمر ببندیم و هیچ بوم و بری برای ایرانیان نگذاریم. باشد که به نیروی یزدان و با شمشیر تیز، رستاخیزی در میان سپاه ایران بیا سازم. آنگاه پیران گله‌های اسپانی را که شایسته بود، از هر سو شتابان به لشکرگاه آورد و همه سپاهیان پیاده را نیز سوار ساخت و به هر یک دو اسپ داد تا به جنگ شوند. سپس در گنجهای کهن را برگشود و ایشان را دینار بسیار بداد.

یاری خواستن پیران از افراسیاب

چون اینها همه کرده شد، پیران شب به هنگام خواب، فرستاده‌ای هوشیار و با اندیشه‌ای پیر و سخنگوی و پهلوان و سوار و دلیر را به نزد خود خواند و بدو گفت:

به پیش شاه توران زمین برو و او را بگوی که: ای شاه دادگر و نامجوی، براستی که از هنگامی که آسمان بر روی این خاک تیره نژد پدیدار گشته، هیچ شاهی به مانند تو بر تخت ننشسته و نام شاهی نیز بر کسی سزاوار نبوده است. همانا که تخت و تاج و کمر بستن و بخت، تنها زینده توست. لیک من بنده گناهکار تو هستم که از اندیشه بیدارت سرپیچی کردم. از برای من بود که کی خسرو شاه را بیآزد. آن کار، هرچه بود، کاری ایزدی بود و سخن گفتن در آن باره سودی ندارد. اکنون اگر شاه مرا بی‌گناه می‌داند، گردنم را آزاد سازد. اینک شاه را آگهی می‌دهم که روزگار چه برای این بنده پیش آورد. بدان که من سپاه را به کوه کنابد کشیدم و همگی، راه را بر ایرانیان بستیم.

از آن سو گودرز سپهدار به همراه سران و بزرگان با سپاهی گران از ایران بیآمد. سپاهی که از هنگام منوچهرشاه تا کنون هرگز بیش از آن سپاه به توران نیامده است. پس ایرانیان در ریبد جایگاهی ساختند و سپاه را بر آن کوه بنشانند. از آن پس سپاهیان سه شبانه‌روز بسان پلنگ رو در روی یکدیگر بایستاده بودند. لیک ما در آن کینه‌گاه، رزم با ایشان را نجستیم تا شاید آن سپاهیان به سوی دشت آیند. با خود می‌گفتیم که اگر سپاه ایران از آن کوه بیرون آیند، دیگر سر پهلوانان نگونسار گردد. ولی سرانجام هم سپهدار ایران به ستوه نیامد و سپاهیان را به دشت نیاورد. آنگاه برادرم - هومان - از کینه بجوشید و به پیش سپاه ایران رفت تا با ایشان نبرد کند. دیگر نمی‌دانم که چه بر سر آن شیرمرد آمد. پسر گیو به کین‌جستن از آن هومان پهلوان دلآور آمد و هومان به دست کسی چون بیژن کشته شد. و من از اندوه او سرگشته شدم. چه کسی می‌دانست که هرگز سرو بلند در باغ از گیاه گزند خواهد یافت؟ از این درد، همه نامداران دل شکسته گشتند و شادمانی از میان برفت. دیگر این که نستیهن نامدار نیز با ده هزار سوار آزموده، سپیده‌دم از پیش من برفت. لیک از بیژن پهلوان به او نیز زیان رسید. من از آن درد دل، سپاهیان را برکشیدم و خروشان به آوردگاه رفتم. پس تا هنگامی که شب از کوه سر برآورد، گروه گروه با یکدیگر جنگیدیم. لیک سرانجام

نهد تن از نامداران ما با سری بریده بر آن رزمگاه افتادند. دو گروه از پهلوانانمان نیز با شمشیر زخمی گشتند و دلشان هم از درد آزرده گشت. ایرانیان که همگی کمر به کینه بسته بودند، بر ما چیره گشتند. اکنون می‌ترسم که آسمان بخواهد یک سره مهر خود را از ما بگسلد. پس از آن نیز آگهی بدی به من رسید که از برای آن هم سرآسیمه گشتم. آگاه شدم که کی خسرو می‌خواهد با سپاهیان به پشتیبانی گودرز سپهد، بدین رزمگاه آید. اگر این آگهی درست باشد که خسرو به سوی ما خواهد آمد، افراسیاب شاه می‌داند که من با سپاهیانم یارای کین‌خواهی از او را نداریم. لیک اگر افراسیاب شاه کمر به کینه بندد و با سپاهیان کینه‌جویش به سوی ایران روی کند، دیگر این بد را از تورانیان خواهد گرداند. ولی اگر شاه به این کینه‌خواهی نپردازد، شاید که از سپاه ایران بر جانمان بد رسد.

فرستاده چون گفتار پیران را بشنید، همچون باد دمان برفت و بر اسپی بادپای و بلند بسان آتش بنشست و تا به نزد افراسیاب رسید، نه در راه دم بزد و نه آرام و خواب یافت. پس چون باد به نزدیک شاه درآمد و نخست او را ببوسید و پیام پیران را بداد. چون افراسیاب آن گفتار پیران را بشنید، از درد، دلش پر از خون و رخسارش زرد گشت. افراسیاب سنگدل پر از درد بنشست و از کار آن کشتگان و از این که از هر سو سپاهی بر او بتازد و بدانگونه کشورش را ویران کند، دلتنگ شد و از آن اندوه گیتی بر او تنگ گشت. لیک چون گفتار پیران را بدانسان بشنید و سپاهیان را پا بر جا بدید، بر او آفرین کرد و شادی نمود و روشنایی دلش افزون گشت. پس برای آن فرستاده در پیش خود جایگاهی بساخت. آنگاه آن شب را به اندیشه پرداخت. پگاه چون تاج بر سر نهاد، فرستاده را نزد خویش خواند.

پاسخ پیام پیران از افراسیاب

افراسیاب به آن فرستاده بفرمود تا به سوی پیران سالار نامور و نیک‌پی باز گردد. پس چنین پاسخ داد که، او را بگوی: ای راستگوی مهربان و نیکدل، تو از همان هنگامی که از آن مادر پاک تن زاده شدی، در هر انجمنی، سرافراز بودی. آبروی تو در نزد من نیز بیش از همه است و جاه تو از دیگر پهلوانان، برتر است. همیشه در پیش من برای کین‌جستن، جان خویش را برخی و تن خود را سپر ساخته‌ای. بدین گونه در هر کاری، گنج خود بدادی و از برای من، رنج بردی. این تو بودی که از چین سپاه به ایران بردی و تو دل و بخت دشمن را سیاه کردی. تو مهتر و پهلوان زمینی. هزار آفرین بر جانت بادا. مهربانی تو از تور و پشنگ نیز برتر است و روزگار، دیگر هرگز پهلوانی چون تو ببار نخواهد آورد. سپاهیان هرگز سالار و هوشیاری چون تو نبینند.

نخست آن که گفتی: من در میان انجمن، خود را گناهکار می‌دانم، زیرا که کی خسرو از توران به ایران زمین رفت و با ما بنیان کینه را برافکند پس بدان من که شاه هستم از این کار آزرده نیستم و هرگز در دلم تو را بدین گونه یاد نکرده‌ام و تو نباید برای این کار، تنگ دل باشی، زیرا از اندوه، زنگار بر دل می‌نشیند. آنچه رخ داد، خواست کردگار بود و در این بد، هیچکسی آموزگار نبود. اینک اگر کی خسرو از من فروغ نگیرد، دیگر تو او را نبیره من مخوان، زیرا سخنی دروغ باشد و من نیای او نباشم. هیچکس در این کار گناهکار نیست و مرا با خواست پروردگار نیز سر ستیز نباشد. پس اکنون که خواست پروردگار و سرنوشت چنین بوده، دیگر چرا باید آزاری از تو بر دل من باشد؟ دیگر آن که از کار سپاه و گردش تیره خورشید و ماه بگفتی پس بدان که کار نبرد چنین است و این گردش تیره از برای هر دو سو پیش آید.

به یکسان نگرده سپهر بلند گهی شاد دارد گهی مستمند

گهی با می و رود رامشگران گهی با غم گرم و رنج گران

پس تو دل خویش را از این درد، آزرده مدار و روانت را در این بند نیآور. لیک از کین برادرت سر متاب. چرا که هر دلی که از درد برادر آزرده گشت، پزشکان نتوانند درمانش بسازند. سدیگر آن که گفتی: خسرو می‌خواهد با سپاهیان به پشتیبانی سپاه ایران آید پس بدان که آنچه به تو آگهی رسیده، درست نیست زیرا توس سپهد با سپاهیان به سوی دهستان رفته است. هرگز آن روز نرسد که او بخواهد در جنگ پیش دستی کند زیرا من خود بر آن هستم که پگاه از اینجا سپاهیان را از جیحون بگذرانم و نه گودرز و خسرو و توس را بر جای گذارم و نه تخت و تاج و نفیر و کوس ایشان را. چنان سپاهی به ایران برانم که دیگر از این پس کسی تخت شاه ایران را نبیند. ناگهان بر کی خسرو فرود آیم و بدانسان سرش را با دشنه از تن جدا سازم که مادرش به زاری بر او بگرید. پس چنین کنم، مگر این که کار آسمانی دیگرگونه‌ای از گردش روزگار پیش آید.

ای کارآزموده سرفراز، همانا که یزدان تو را به چیزی نیازمند نساخته است.

هرچه از مردان و گنج و نیرو که بخواهی، داری. من نیز اینک سی هزار سپاهی نامور و دلیر و خردمند و پهلوان و سوار به نزد تو فرستادم تا جان تاریکت را روشن سازند. سپاهی که یک تن از ایشان با ده ایرانی برابر باشد و ده ایرانی به چشم ایشان اندک باشند. پس چون این سپاه به نزدت آید، دیگر درنگ مکن و سر و تاج گودرز را از جای بگسل و آن کوهی را که بدان پناه برده و باروی خود ساخته، با اسپان جنگی به زیر پا آور. و چون بر ایشان پیروز باشی، دست از ریختن خون و آویختن ایشان برمدار.

چون فرستاده پیام شاه را بشنید، به پیش پیران - پهلوان سپاه - آمد و همه آن پیام را بازگفت. سپس پیران همه سپاهیان را فرا خواند و ایشان را دلگرمی بداد. دل‌های سپاهیان از شنیدن آن پیام، آزاد گشت. لیک پیران در نهان، روانش پر از درد و دلش پر از خون و رخسارش پر از گرد بود. زیرا سپاه شاه را از هر سو کاسته می‌دید. از سوی دیگر نیز از شاه ایران می‌ترسید که به جنگ آید. پس به درگاه یزدان چنین گفت: ای کردگار، چه شگفتی‌های بسیاری در این روزگار است. براستی هر کسی که تو او را بر کشیدی، دیگر خوار و افکنده نیست. تنها تو گیهاندار پانده‌ای. به کار خسرو بنگر که چه کسی در این روزگار می‌دانست که او شهریار خواهد شد.

نگه کن بدین کار گردنده دهر مر آن را که از خویشتن یافت بهر

برآرد گل تازه از خار خشک شود خاکش از بخت بیدار مشک

لیک شگفت‌تر از آن، کار آزاد مردی است که همیشه دل خویش را به درد دارد.

نمی‌دانم چرا باید میان نیا و نبیره که هر دو شاهدند، این کینه‌گاه پدید آید و این چنین دو شاه دو کشور، بدین سان کینه‌جویانه، سپاهیان را رویاروی یکدیگر آورند؟ و نمی‌دانم که سرانجام این کارزار چه خواهد شد و گردش روزگار چه کسی را برخواهد کشید؟ اگر در این کینه‌گاه، افراسیاب و نامداران سپاه توران کشته گردند، دیگر بخت از ما برخواهد گشت. آنگاه پیران با زاری به درگاه یزدان نالید که: ای کردگار دادگر روشن، اگر کی خسرو از ایران به این کین‌خواهی بیاید و همه شاهی بدو بازگردد، دیگر روا باشد که کردگار، روان از تنم بدر آورد و هرگز دیدگانم نبینند که کسی راه و آیین مرا گرفته باشد. همانا کسی که گردش روزگار با کام او همراه نیست، در پیش او مرگ با زندگانی برابر است.

رزم ایرانیان و توراتیان به انبوه

چون روز فرا رسید و خورشید، دیبای زرد بگسترانید، دریای دشت نبرد بجوشید. از دو سپاه خروش برآمد و زمین به زیر سُم اسپان به جوش آمد. از هر سو گروه‌های سپاهیان بیآمدند و همه دشت و کوه پر از جوشن گشت. دو سالار سپاه بسان پلنگ، سپاهیان را به سوی جنگ راندند. همچون بارانی که از ابر سیاه ببارد، تیر بر آن رزمگاه بارید. ابر تیره‌ای پدیدار شد که ژوپین و تیغ می‌بارید و همه‌جا را چون شی کرفگون، سیاه ساخت. زمین به زیر نعل اسپان، گویی آهنین گشت و دست پهلوانان از خون لالگون شد. از بس در آن رزمگاه، کشتگانی سر بریده، بر راه افکنده شده بود، راه گذشتن اسپان نیز نبود. زمین، لاله‌گون و آسمان، نیلگون گشت و کوه‌های از دریای خون برآمد. پس دو سالار سپاه گفتند: اگر همچنین پهلوانان در این دشت کین بمانند، چون شب تیره فرا رسد، دیگر هیچ بجز خداوند گیهان و آسمان بر جای نماند. پیران که چنین دید، به لَهاک و فرشیدورد فرمود: همه سپاهیان را که با شمایند و شایسته این رزمگاه هستند، بیآورید تا از سه سو به این رزمگاه آیند. و در میان ایشان، آن گروهی را که بیدارتر و نگاهبانتر هستند، به پشت سپاه ببرید تا به نگاهداری آن پردازند. شماین هم از دو سو راه را بگیرید. پیران به لَهاک نیز فرمود تا با سپاهیان خویش به سوی کوه رُود و به فرشیدورد نیز گفت تا با سپاهیانش به سوی رود برود و گرد را تا به خورشید برآورد.

پس چون آن نامداران سپاه توران، آن سپاه کینه‌خواه را بیآوردند، دیده‌بان سپاه ایران از آن دیده‌گاه، فرستاده‌ای را به پیش گودرز پهلوان روانه کرد. نگاهبان سپاه ایران با سپاهیانش، دشمن را از هر سو نگاه می‌داشت. چون لَهاک و فرشیدورد از دو سو نخیز ساختند، سواران ایرانی با ایشان درآویختند و خاک را با خون برآمیختند.

فرستاده به پیش گودرز رسید و او را از این کار آگاه ساخت. گودرز نگاه کرد تا ببیند چه کسی از آن پهلوانان پرخاش جوی، پشت سپاه را دارد. پسر گرامیش - هجیر - آن شیر شَرزه را دید که با تیغ و تیر در پشت پدر بود. پس گودرز به او بفرمود تا به پشت سپاه و به پیش گیو

لشگرپناه رود و او را بگوید که گروه سپاهیان را به سوی رود و کوه به یاری سپاه فرستد. نیز بفرمود تا به گیو بگوید که پهلوان دلیری را به پشت سپاه گمارد و جای خویش را بدو دهد و خود از آنجا پای پیش گذارد.

هجیر خردمند کمر بسته، چون گفتار پدر فرّخ را بشنید، دوان به نزد برادر آمد و آنچه را گودرز پهلوان گفته بود، باز گفت. چون گیو سخن او را بشنید، از جا بجست تا یکی از ناموران سپاه را برگزید و او را به نزد خود خواند و همه سپاه را بدو سپرد. آنگاه به زنگه شاوران فرمود تا دویست تن از سران دلاور سپاه را به جنگ فرشیدورد ببرد و از کوه و آب، گرد برانگیزد. سپس دویست پهلوان را نیز با درفش به گرگین میلاد داد و بدو گفت: اکنون باید به آن کینه‌گاه رفت. پس ای نامجوی، از اینجا با گرز و پیکانه‌های آبداده به سوی لَهّاک برو و جوی خون از آن دشمنان روان ساز. آنگاه گیو- آن سوار سرافراز خورشید فرّ - از آنجا به نزد پدر آمد. گودرز بدو گفت: ای پسر شیردل و ای دستور من، ای سپهدار ایران که پشت سپاهیان [دشمن] را می‌شکنی و دل پهلوانان را بدست می‌آوری، اکنون که هنگام کارزار تو با دشمنان فرا رسیده، آن شیرمردی تو بکار آید. سپاه ایران به تو امید دارد.

پس در این رزمگاه، هنر خود را پدیدار ساز. از دشمن مپرهیز و دل خود را شاد دار، زیرا که هنگام کینه و کارزار برسید. پس، از اینجا تا به دل سپاه دشمن برو و در آنجا از پیران، کینه بخواه. زیرا که پشت توران زمین بدو استوار است. و چون او روی تو را ببیند، پوست بر تنش بدرد. اگر پروردگار و اختر نیک، یار تو باشد، بر او دست یابی و دیگر از آن پس سپاه از رنج و سختی برآساید و شاه نیز شادمان گردد. تو هم گنج و خواسته بسیار بیابی و کاره‌ایت آراسته گردد. و پشت افراسیاب نیز از این کار، شکسته شود و دلش پر از خون و دیدگانش پر از اشک گردد.

چون گیو جنگاور سخنان پدر پهلوانش را بشنید، کمر به جنگ بست و اسب را از جا برانگیخت و بسان آذرگشسپ بیرون شد. آنگاه بفرمود تا همه سواران را از راست و چپ سپاه فرا خواند. پس گرازه و گسته‌م و هجیر سپهدار و بیژن بیامدند و با گیو بسان شیران شکاری، سوار بر اسبان بادپای گردن‌افراشته به دل سپاه توران تاختند و به کین‌خواهی پرداختند. در آن کارزار، با سواران برگستوانور بسیاری بر سراسر آن دشت پراکنده گشتند و بسیاری به زیر پای ستوران افتادند و جوشن، نساجامه ایشان گشت و سینه شیران، گور ایشان شد.

رزم گیو و پیران و فرو ماندن اسب گیو

چون رویین- پسر پیران- از پشت سپاه، آن تگاپوی سواران را بدید، به همراه نامداران از پشت آن سپاه بزرگ، بسان گرگی بیامد و همچون پلنگ شرز به ایشان درآویخت و کوشید. لیک سرانجام در جنگ با ایشان فرو ماند. پس شمشیر هندی را از دست بیافکند و با نومییدی به جنگ پشت کرد. پیران سپهدار با خویشانش، خیره بر جای بماند. آنگاه چون گیو روی پیران را دید، اسب تگاور خویش را به سوی جنگ با او راند و با نیزه‌اش چهار تن از مهترانی را که در پیش پیران بودند، به خواری، از اسب بر زمین افکند. پیران ویسه که چنین دید، کمان را به زه کرد و بارانی از تیر بر دشمن ببارید. لیک گیو سترگ سپر را بر سر آورد و با نیزه بسان گرگی درآمد. ولی همینکه آهنگ آن کرد تا با نیزه به نبرد پیران سالار برود، اسبش در همانجا که بود فرو ماند و پا پیش ننهاده. گیو پهلوان نامدار که چنین دید، از خشم، تازیانه‌ای به آن اسب تیز رو بزد و بجوشید و دیو دژخیم نژند را نفرین بکرد. آنگاه نیزه را بر زمین افکند و کمان برگرفت و سپر بر سر آورد. سپس کمان را به زه کرد و بازو بگشاد تا سپر را به دست پیران بدوزد. پس چهار تیر خدنگ بر سر او بزد. لیک آن تیرها بر او کارگر نیامد. به همانگونه سه تیر خدنگ نیز بر اسب پیران بزد. ولی نه اسب کشته شد و نه پیران دلاور. در همان هنگام یاران گیو به آنجا رسیدند. پیران که چنان دید، کینه‌اش افزوده گشت و بسان دود به پیش گیو تاخت تا گیو را زخمی سازد و سپاهیان دلاورش را شکست دهد. از سوی دیگر، گیو نیز همچون دود به سوی پیران شتافت و با نیزه، کلاخود پیران را از سرش ربود. لیک هیچ گزندی به پیران نرسید. پس دل گیو از آن کار، دردمند گشت.

پسر گیو که چنین دید، به نزد پدر آمد و او را گفت: ای پدر فرّخ و نامبردار، بدان که من این چنین از شاه شنیده‌ام که پیران جنگهای فراوان بکند و در آن روزهای سخت از چنگ بسیاری ازدهای تیز چنگ رهایی یابد. لیک سرانجام، مرگ او به دست گودرز باشد. پس ای پدر، این همه مکوش، زیرا روزگار او هنوز بسر نیامده است. پس چرا با این سختی و آزار با او در می‌آوری. در همان هنگام، یاران نامور و دلیر گیو نیز پر از خشم رسیدند، پیران که چنین دید، روی برتافت و خروشان و پر از درد و با رخساری زرد، به سوی سپاه خویش و به نزد لَهّاک و فرشیدورد برفت و به ایشان گفت: ای نامداران و دلیران دشنه‌گذار من، همانا که شما را از برای چنین روزگاری در کنار خویش پروراندیم. لیک اکنون که سپاهیان به جنگ آمده‌اند و از آن دشمنان، گیتی بر ما سیاه گشته، هیچکسی را نمی‌بینم که از برای آبرو به پیش سپاه و به جنگ با ایشان رود.

چون آواز پیران به آن نامداران رسید، دلشان از کینه بردمید. پس همگی گفتند:

اگر جان پاکمان نیز گرفته شود، هیچ ترس و باکی نداریم و همگی با هم به جنگ شویم و شایسته نباشد که کمر از این کین بکشاییم. آنگاه لَهاک و فرشیدورد به سوی گیو رفتند و با او نبرد جستند. لَهاک دلیر به پیش گیو آمد و نیزه‌ای بر کمر بند گیو بزد و آهنگ آن کرد تا او را از زین بر باید و از روی اسپ بر زمینش نگویند سازد. پس با نیزه‌اش زره گیو را بردید لیک پای گیو از جا پای زین بیرون نیامد. گیو که چنین دید، چنان نیزه‌ای بر اسپ لَهاک بزد که آن اسپ تگاور از درد به رو افتاد و لَهاک از آن پیاده گشت. در همان هنگام فرشیدورد از دور بیامد و چون باد، تیغی بر آن نیزه گیو بزد و شادان، آن را به دو نیم کرد. گیو که به آن زخم او بنگریست، گرز گران را از میان برکشید و چنان بر دوش آن اژدها بزد که دشنه از دستش رها شد. آنگاه به شتاب، گرز دیگری بر گردن او بزد که آتش بر تن فرشیدورد ببارید و از آن درد، خون از جگرش بجوشید و تنش سست گشت و سرآسیمه شد. در همین هنگام که گیو با فرشیدورد درگیر بود، لَهاک به شتاب بر اسپ بادی پای بنشست. آنگاه بار دیگر لَهاک و فرشیدورد دلیر با گرز و نیزه، بسان شیر به پیش گیو رفتند و بسیار بر او گرز گران بزدند. لیک گیو که بر زین خدنگ بنشسته بود، آن کارزار برایش چون بازی بود.

لَهاک و فرشیدورد که چنان پایداری‌ای را از آن شیرمرد بدیدند، از بسیاری خشم، با یکدیگر گفتند: همانا که بر روی این زین، پیل است و بس، که جز شیر یارای دریدن پوست بر تن او را ندارد. آنگاه گیو از یارانش نیزه بخواست و سپس به چپ و راست بگشت و از دو سو بر ایشان بتاخت، لیک سر یکی از ایشان نیز به زیر نیامد. گیو که چنین دید، در دل گفت: برآستی که از این دلیران پرخاش جوی، کاری نو بر سر من آمد. اینان سران توران زمین نیستند که به جنگ من آمده‌اند اینان دیوان مازندرانند. در همان هنگام از دست راست گیو، گرازه با گرز پولادین رومی در دست و سوار بر اسپ بزرگ به جنگ با فرشیدورد شتافت لیک در همان هنگام آن ترک بیدار و پست سوار بر زین شد. پس نیزه‌ای بر کمر بند او بزد. لیک نیزه از زره او نگذشت. پس بیژن دلیر بسان شیری با تیغی در دست به پشتیبانی گرازه آمد و تیغ را بر کلاهخود فرشیدورد بزد. لیک آن زخم نیز کارگر نشد و به اسپ او خورد. پس گسته‌م با دیگر نامداران ایران، با روانی آزرده و کینه‌خواه به نزدیک سپاه توران و پیش بیژن آمدند. از سپاه توران، اندریمان به سوی آن جایگاه نبرد شتافت و گرز بر گسته‌م بزد تا میانش را به دو نیم سازد. لیک گرز به تیغ گسته‌م خورد و آن را به دو نیم ساخت. دل گسته‌م از او پر از بیم شد. از سوی دیگر، هجیر به پشتیبانی آن پهلوانان بیامد و اندریمان را تیرباران بکرد و تیر خدنگی بر زین و برگستوان اسپ اندریمان بزد که اسپ کشته شد. اندریمان به خاک افتاد و سپر را بر سر آورد و به خواری برخاست. فریادی از ترکان برآمد و سواران ایشان بسان دیو برفتند و اندریمان را به هر چاره‌ای بود از پیش روی سپاه و آن آوردگاه بیرون کشیدند. باری، از پگاه تا هنگامی که شب از کوه سر بر آورد، سواران ایران و توران، گرد کینه برانگیختند و خاک را با خون بیامیختند. هوش از اسپان و مردان برفته و از آن همه بانگ و خروش، دهانشان بازمانده بود.

پیمان کردن گودرز و پیران به جنگ یازده رخ

چون شب فرا رسید و روی زمین به سیاهی آبنوس گشت، از هر دو سپاه بانگ نفیر و کوس برخاست و تبیره زنان بر پشت پیلان از آن رزمگاه بازگشتند. پس هر دو سپاه بر آن نهادند و گفتند که: امشب را از این رزمگاه باز می‌گردیم. لیک پگاه، تنها مردان جنگاور و نامدار و پرخاش جویی را که از دریای ژرف نیز گرد بر می‌آورند، بر می‌گزینیم و به جنگ یکدیگر می‌فرستیم. باشد که با این کار، سپاهیان دیگر از پیکار رهایی یابند و خون سر بی‌گناهان را بر زمین نریزند. و بدین سان پیمان بستند و بازگشتند و آن راه دراز را به سادگی، کوتاه پنداشتند. دو سالار سپاه نیز که هر دو از آن کینه دردمند بودند، روی از نبرد برتافتند و یکی به سوی کوه کنابد و دیگری به سوی ریبد خرامید.

آنگاه گودرز - آن سالار شاه - دیده‌بانی را از سپاه بیرون فرستاد. سر بزرگان از کلاهخودها فرسوده گشته و دست و تیغها به خون آلوده بود. پس همگی جوشن و کلاهخود و زره از تن بیرون کردند. آنگاه چون نشان از آن بار آهن آسوده گشت و چندی به میگساری پرداختند، همگی از پیر و جوان، برای سگالش به سوی گودرز پهلوان رفتند. پس گیو به گودرز گفت: ای پدر، بین که چه شگفتی‌ای بر سرم آمد.

چون من به سپاه توران تاختم و رده تورانیان را بردیدم، ایشان نیز راه بگشودند. لیک درست در همان هنگام که به پیران رسیدم، اسپم در جای خود فرو ماند و پا پیش نگذاشت. چنان شتاب داشتم که گویی می‌خواستم خود را بکشم. لیک در همان هنگام، بیژن که آن گفته شاه را به یاد داشت، مرا از آن راز آگاه ساخت و گفت که شاه گفته است سرنوشت چنین است که پیران به دست تو [گودرز] تباه گردد.

گودرز که چنین شنید، به گیو گفت: ای پسر، بی‌گمان مرگ پیران بدست من خواهد بود. پس من به زور پروردگار گیهان آفرین، کین هفتاد پسر برگزیده‌ام را از او بخواهم. آنگاه چون گودرز به روی سپاهیان بنگریست، همه سران را از رنج نبرد و خون ریختن و در هرجا در آویختن با دشمن، پژمرده دید. دل گودرز پهلوان از این که رخسار آن آزادگان را زرد دید، پر از درد گشت. پس بفرمود که بازگردند تا تن رنجورشان از جنگ و پیکار برآساید. ایشان نیز برفتند و پگاه، رزمساز و پر از کینه بازآمدند و به گودرز سالار آفرین خواندند و گفتند: ای پهلوان نامور روی زمین، دیشب را چگونه خوابیدی و اینک چگونه برخاستی و چه آهنگی برای جنگ با ترکان کرده‌ای؟ گودرز پهلوان به ایشان گفت: ای پهلوانان نامدار و فرّخ، سزاوار است اگر که شما یان شب و روز بر پروردگار گیهان آفرین، آفرین بخوانید، زیرا که تا این هنگام، همه نبردها به کام دل ما بوده است. بدانید که در زندگی، شگفتی‌های فراوانی برای من پیش آمده، لیک سرانجام، گیتی را تنها، راهی برای گذشتن دیدم.

آسمان، بسیاری را چون ما سرشته است، لیک همه آنچه را که به خواست خود کاشته بود، سرانجام درو کرد. نخست آن ضحاک بیدادگر بود که در گیتی به شاهی نشسته بود و آن همه با سختی، گیتی را نگاه می‌داشت و بر آن فرمان می‌راند، لیک سرانجام پروردگار گیهان آفرین همه آنها را از او برجای گذاشت. چون چند سالی بگذشت، یزدان بر سر آن بدسگال، بد آورد و چون دادگران، بیداد او نپذیرفتند، پروردگار نیز دادگری را بر او گماشت. یزدان، آن ستمکار را همچون باد بی‌آورد و همچون باد نیز او را ببرد. فریدون فرّخ، آن شاه دادگر به آن پادشاهی کمر بست و همه بندهای اهریمنی را گشود و سراسر گیتی را به داد بیاراست. آنگاه آن بدخوبی و تاراج و کشتن و جادوی ضحاک بدنژاد و بدکنش که شاهان، او را سرزنش می‌کردند، از او به افراسیاب رسید که از راه داد و آیین کیش بگشت و در ایران زمین کین بگسترد و سرانجام، سیاوخش را بکشت و گرد از ایران برآورد. پس از آن بود که گیو از ایران به توران رفت و چه سختی‌ها که در آنجا کشید. بسترش از خاشاک و بالینش از سنگ و خوراکش از گورخر و پوشش او از چرم پلنگ بود. بسان بیهوشانی راه گم کرده می‌رفت تا مگر نشانی از شاه کی خسرو بیابد. سرانجام چون نزدیک خسرو رسید و او را بدید، بر او آفرین بکرد. آنگاه به ایران روی نهادند. لیک چون از آن کار به پیران پرخاش جوی آگهی رسید، به شتاب با سپاهیان شبی آمد تا مگر در راه، تباهاشان سازد. پس هرچه به بد دسترسش بود، بکرد. ولی پروردگار، نگاهدار ایشان بود و بس. آنگاه سپاه به کین سیاوخش به سوی کاسه‌رود آمد. در لادن، آن همه سپاه نیرومند بیامد و در جنگ پشن به ایران شبیخون آوردند و آن همه پسرانم در پیش چشم من کشته شدند و دل نامداران بگشت. اکنون نیز با سپاهی بدین سان جنگجوی بیآمده و با ما رویاروی گشته است. لیک چون یارای جنگ با ما را ندارد، می‌خواهد تا با چاره‌هایی که می‌سازد، سپاهی از توران بدین رزمگاه آورد. اینک سران سپاه را به جنگ می‌خواند. پس ما همگی باید تیز چنگ باشیم، زیرا اگر در این کار سستی کنیم و در جنگ پیش دستی نکنیم، او نیز بهانه‌ای می‌آورد و از جنگ باز می‌گردد و سر از کینه و نام و ننگ می‌پیچد. پس در آن هنگام که با ما نبرد آورند، از آن نامداران گرد برآوریم. اگر هم که پیران از آن گفتار خویش برنگردد و در جنگ پیش دستی کند، من نیز در برابر شما یان می‌پذیرم که کمر به این کین ببندم و پای پیش بگذارم و با پیرانه سر، در آن رزمگاه و در پیش سپاه ایران، خود را به کشتن دهم. من و پیران پهلوان و رویین و گیو به نبرد می‌پردازیم.

که کس در جهان جاودانه نماند به گیتی ز ما جز فسانه نماند

همان نام بهتر که ماند بلند که مرگ افگند سوی ما هم کمند

زمانه به مرگ و به کشتن یکیست وفا با سپهر روان اندکیست

همه آنها که از میان شما یان کینه ور هستند، باید بدین گونه با نیزه و تیغ مردمکش کمر به این کینه ببندند. زیرا بخت ترکان سر در نشیب آورده و اکنون باید که به این کین بتازیم. بدانید که در توران، هیچ سواری به مانند هومان نبود که با بیژن- پسر گیو- رزم آزمود. لیک چون سرگشته بود، بخت او نیز نگویند گشت و سرش بریده شد و به زاری در خون خود بغلتید. پس نباید از جنگ با ایشان ترسید و شایسته نیست که دست از پیکار بازکشیم. اگر هم که پیران همه سپاهیان را به جنگ آورد ما نیز باید با همه سپاهیان همچون کوه به پیش او برویم. و از آن رو که ایشان همگی دلخسته‌اند، چنین گمان می‌کنم که پیروزی با ما باشد و گرد سیاه از ایشان برآوریم.

چون گودرز پهلوان، این سخنان را در پیش آن پهلوانان فرّخ و کارآموده بگفت، همگی بر او آفرین بخواندند و گفتند: ای مهتر نیکدل و پاک کیش، برآستی از آن هنگامی که یزدان، گیهان را بی‌آفرید، هیچ‌کسی پهلوانی چون تو بر روی زمین ندیده است. فریدون نیز که شاه سراسر گیتی بود، هرگز کهتری چون تو نداشت. تو ستون سپاه و سالار شاه و برآورنده تخت و تاج و کلاهی. جان و فرزند و خواسته خود را برخی ساخته‌ای. پس برآستی که شاهان از سالار سپاه دیگر چه چیزی می‌خواهند؟ همه آنچه که شاه از فریبز و توس می‌جُست، اکنون از تو پدید آمد. ما همگی بنده تو هستیم و دل به مهر تو بی‌آکنده‌ایم. اینک اگر پیران بدانگونه سران سپاه توران را به کینه‌خواهی ما آورد، از ما ده جنگاور

در برابر هزار تن از ایشان به جنگ آیند و بنگر که چه کسی سر از کارزار خواهد پیچید. اگر هم که همه گروههای سپاهیان را به این دشت و کوه، به جنگ آورد، ما نیز که همگی از آن کینه، دلخسته و کمر به جنگ بسته‌ایم، به جنگشان شتابیم. جان همه ما برخی تو باد. پس بدان که پیمان ما چنین است.

گودرز که چنین پاسخی از ایشان شنید، در دلش روشنایی پدید آمد و بر آن نامداران آفرین بکرد و گفت: ای پهلوانان شاه زمین، براستی که آیین جنگاوران و شیران سرافراز و سران نبرده چنین است. آنگاه گودرز کمر به کینه بست و به سپاهیان نیز بفرمود تا آماده شوند. سوی چپ سپاهش را که در دست رهام پهلوان بود، به فرهاد خورشیدپیکر سپرد. سوی راست را نیز که جای فریبرز بود، به کتماره- از خاندان قارن- داد. سپس به شیدوش فرمود: ای پسر من که در هر کاری برای من چون دستوری شایسته هستی، تو با درفش سیاه کویانی به پشت سپاه برو و ایشان را نگاهبان باش. پس از آن به گسته‌م فرمود که: تو نیز هوشیارانه برو و پیش رو سپاه و نگهدار ایشان باش. آنگاه گودرز به سپاهیان فرمود: از جای خود، اندکی نیز پای پیش نگذارید و همگی بر گسته‌م آفرین کنید و [از فرمان گیرید] و شب و روز بر پشت زین باشید.

در همان هنگام خروشی از میان سپاه برآمد و در آن رزمگاه همگی زاری‌کنان به پیش گودرز تاختند و خاک بر سر افشاندند و گفتند: ای پهلوان پیر سر سپاه که در این رزمگاه پیروز باشی، چگونه یزدان دادگر بر ما می‌پسندد که تو با پیرانه سر رزم بجویی؟ لیک گودرز سپهدار، گسته‌م را فرا خواند و او را پند و اندرزهای فراوان بداد و گفت: زنهار که بیدار باشی و سپاه را از دشمنان نگهداری کنی. شب و روز جوشن به تن داشته باش و کینه بجوی و به هوش باش تا هرگز بر دشمن، روی گشاده نداری.

بدان که چون دست از جنگ برداری، خواب بر تو تاختن خواهد آورد و چون به خواب روی، از دشمنانت که نخفته‌اند بر تو بیم آید. پس دیده‌بانی را به سر کوه بفرست و در آنجا نگاه دار تا سپاهیان از دشمن، اندوهی نیابند. اگر هم که شبی ناگهان از توران زمین بر شما یان نخیز سازند و بتازند، تو باید که به پیکار با پهلوانانشان شتابی. پس به هوش باش تا سپاهیان را به جنگ نیآوری و سه روز درنگ کنی. به روز چهارم خود شاه نامبردار و با فرّ و گاه ایران به پشتیبانی سپاه خواهد آمد. گسته‌م که بدین سان گفتار گودرز سالار را بشنید، اشک از دیدگانش روان شد و همه آن پندهای او را پذیرفت و بدو گفت: من بسان یک بنده به آنچه که فرمان دهی، کمر بسته‌ام.

سخن کردن پیران با نامداران خویش

پس از جنگ پیشین که شکست بر تورانیان آمد، تورانیان پر از درد بودند. پدر با رویی زرد بر پسر، خروشان بود و برادر از خون برادر، دردمند. همگی سوگوار و نژند و از گردش روزگار، دژم بودند. چون پیران همه سپاهیان را همچون رمه‌ای که از گرگ درنده خسته باشند، دید، همه سران سپاه را به نزد خود خواند و به ایشان گفت: ای پهلوانان کاردیده‌ای که از پیر و جوان، رزمهای بسیار کرده‌اید، شما را در نزد افراسیاب، بزرگی و جاه و آبروی بسیار است و نامتان به پیروزی و فرهی در گیتی پراکنده گشته است. پس چرا با شکستی که در یک جنگ بر شما آمد، یکباره دست از جنگ کشیدید؟ همگی بدانید که اگر سپاهیان با سستی از این رزمگاه بازگردند، از پس آنها سران دلاور ایران با گرزهای گران بیایند و دیگر کسی به آشکار و نهان، یک تن از ما را نیز در گیتی زنده نخواهد دید. پس باید ترس را از دلها بیرون کرد و این سپاهیان اندوهگین را شکیبایی داد. بدانید که موبدان گفته‌اند: تنها یزدان پیروز است که جاودان است. گیتی سراسر پر از فراز و نشیب است و سرانجام ما رفتن در جای پر از ترس است. اینک این سپاه ایران، همان سپاهی است که نخست از جنگ با ما بیچید و آنگاه از پس، آهنگ ما کرد. اکنون هر که به سرزمین و فرزند و خانه و خویشان خود می‌اندیشد، باید که در این رزمگاه کمر ببندد و به کینه‌خواهی ایرانیان رود. گودرز با من چنین پیمان بست و گفت که: از هر دو سو سران سپاه را برگزینیم و ایشان را به جنگ با یکدیگر آوریم تا شاید سپاهیان دیگر از جنگ برآسایند. پس اگر گودرز این چنین پیمان خود را به جای آورد و سران سپاه را به جنگ آرد و یا این که همه سپاهیان را بیاورد، ما نباید دست از پیکار برداریم. بدانید که ما روزی زاده‌ایم و روزی نیز خواهیم مرد. پس یا همگی سرهایمان را به سوی دشمن می‌بریم و یا سرهای دشمنان را به دار آوریم. گردش روزگار، دو سویه باشد. لیک اگر کسی سر از گفتار من بیچید، می‌فرمایم تا سر از تنش جدا سازند. پهلوانان که چنین شنیدند، او را بگفتند: ای پهلوان خردمند افراسیاب، دیرگاهی است که تو با گنج خود، از برای ما رنج را به جان خریدهای و همچون بنده‌ای، به پیش ما میان بسته‌ای و پسر و برادرت را به کشتن داده‌ای. پس اینک چرا ما از گفتار تو سر بیچیم؟ ما به تنهایی کسی نیستیم.

این بگفتند و از پیش پیران برخاستند و در سراسر شب، خود را آماده پیکار ساختند. پگاه آواز شیپور و نای از دهلیز سرابره برخاست و سپیده‌دم همه آن نامداران با کمانهای به بازو افکنده بر زین نشستند. گویی از سُم ستوران، زمین، چادری از آهن پوشیده بود. آنگاه پیران سپهدار به لَهاک و فرشیدورد گفت: ای مردان نامدار، شما باید در این رزمگاه، نگاهبان سپاه توران باشید. پس دیده‌بانی را به سر کوه بفرستید تا

شب و روز پاسداری دهد. اگر که آسمان، مهر خود را از ما ببرد و بد بر سر ما آورد، شمایان نیز زود به سوی توران بشتابید. زیرا که دیگر بخت از ما برگشته است و کسی از نژاد ویسگان نمانده است. با روزگار چه می‌توانیم بکنیم، زیرا که از آغاز، همو آموزگار است. آنگاه یکدیگر را در کنار گرفتند و از درد جگر به زاری گریستند. سپس روی از هم برتافتند و برخروشیدند. سالار سپاه توران نیز خروشان و پر از کینه به آوردگاه آمد.

نامزد کردن گودرز و پیران پهلوانان را برای جنگ

چون پیران، گودرز کشاورزان را بدید، چندی با او سخن گفت و پاسخ شنید، بدو گفت: ای پهلوان خردمند، تا به کی این چنین روان خود را رنجه می‌داری؟ دیگر برای روان سیاوخش چه سودی دارد که تو از توران زمین دود برآوری؟ سیاوش در آن گیتی، جای نیکان را گزیده است لیک اگر چه او آرمیده، ولی تو آرام نگیری. دو سپاه ما از این کینه، همچون پیلان، سر از تن یکدیگر جدا کردند و هر دو سپاه تباہ گشتند. پس دیگر هنگام آن فرا رسید که این کینه‌گاه را تهی سازی. گیتی یک سره بی‌مرد گشته و در این کینه، پیکارها سرد شده است. پس چرا باید بی‌گناهان را بکشیم؟ اکنون دو راه در پیش رو داریم: یکی این که دست از جنگ بکشی، ولی اگر این چنین کینه‌دار هستی، پس سپاهیان را از پای آن کوه به اینجا بیاور و خودت از میان سپاه بیرون آی تا شاید کام تو از این کینه برآید. من و تو به تنهایی در این دشت کینه به جنگ با یکدیگر پردازیم و جنگاورانمان نیز چنین کنند. پس هر که از ما پیروز بخت باشد، کامروا می‌گردد و به تخت می‌نشیند. لیک اگر من به دست تو تباہ گشتم، تو از سپاه توران کینه نجوی. همه ایشان به پیش تو آیند و فرمانبر تو گردند و با تو پیمان راستکاری ببندند. اگر هم که تو و نامداران سپاهت به دست من کشته گشتید من هیچ جنگی با سپاهیان ندارم و ایشان نیز هیچ ترسی از من نباید داشته باشند.

گودرز که گفتار پیران را بشنید، بخت او را تیره دید. پس نخست بر کردگار آفرین بکرد و آنگاه از شاه نامدار ایران یاد کرد. سپس به پیران گفت: ای نامور، همه گفتارت را شنیدیم. اینک تو سرپیچی مکن و برگوی که آیا از خون سیاوش چه سودی به افراسیاب رسید که همچون گوسپندی جگر خسته و با دلی دردمند و پر خون، سرش را بریدند؟ آنگاه افراسیاب با آن همه کشتار و تاراج و جنگ و جوش که در ایران بکرد، خروش از ایرانیان برآورد. سیاوش به سوگند تو بود که سر بداد. و این تو بودی که او را بیهوده بر باد دادی. سپس چون فرزند من به نزد تو آمد، تو از پند من سر بتافتی و به شتاب آهنگ جنگ کردی و بسان آتش بتاختی. بدان که من در آشکار و نهان از کردگار گیهان می‌خواستم که روزی تو به پیش من به جنگ آیی. پس اکنون که آمدی، دیگر جای درنگ نیست. اینک ما با پیرانه سر، هر یک از دیگری و بدون سپاهیانمان در این آوردگاه بجنگیم. اکنون سران رزم‌آموده‌ای را از میان سپاه توران نامزد کن تا با تیغ و سرنیزه و گرز گران به کینه‌خواهی دلیران سپاه من آیند و با هم نبرد کنند و سر یکدیگر را به خاک آورند. پس همه آنچه را که گفتم بجا آور و از این گفتار و پیمان نگذر.

پس سپهدار ترکان کار را برآراست و ده سوار شیرمرد و نیکنام با اسب و جنگ افزار درست از میان سپاه برگزید. آنگاه ایشان از میان سپاه بیرون تاختند و به آن جایی در آوردگاه رفتند که کسی نمی‌توانست ایشان را ببیند. پس در برابر هر سواری که از سپاه توران آمده بود، یک تن از سپاه ایران به آوردگاه رفت. در برابر گروهی زره-همو که ریش سیاوش را بدست گرفت و به خواری سر از تن پاکش جدا ساخت و شاه ایران از میان سپاه توران، پیوسته بدو نفرین می‌کرد- گیو را نهادند زیرا که هر دو پرخاش جوی و همزور بودند. در برابر فریبرز- پسر کاووس- نیز کلباد- پسر ویسه- به جنگ رفت. رهام- پسر گودرز- نیز با بارمان به جنگ بیرون شد. گرازه نیز همچون شیر ژبانی که به نبرد با نهنگ دمنده‌ای بیرون شود، به جنگ با سیامک تاخت. گرگین کارآموده دلیر نیز همچون شیر به جنگ اندریمان رفت. رویین پهلوان نیز که با جنگ خود روشنایی را از گیتی ببرد، در برابر بیژن- پسر گیو- ایستاد.

اوخاست هم با زنگه شاوران و برته با کهرم و فروهل نیز با زنگه بیرون شدند. هجیر و سپهرم بسان دیوی در آن رزمگاه خروشیدند. گودرز کشاورز و پیران هم با رویی دژم به نبرد رفتند. آن هر دو سپهدار از برای آن کین، خواه برای پادشاهی و خواه برای کیش، به خون تشنه بودند. پس با یکدیگر سوگند خوردند که هیچکس سر از کینه برنگرداند تا ببینند روزگار، چه کسی را پیروز می‌سازد.

در میان آن سپاه، دو بلندی بود که از فراز آن می‌شد به هر سو نگاه کرد. یکی به سوی سپاه ایران بود و دیگری به سوی سپاه توران و در زیر آن نیز دشت بود. پس گودرز به آن سرکشان گفت: هر کدام از شما پهلوانان گردنکش که دشمنی از تورانیان را به زیر آورد، درفشی را بر فراز آن بلندی برافرازد. و بدین سان پیران سپهدار این نشانی را بنهاد و بر بالای آن بلندی دیگر نیز همین را یاد کرد. آنگاه به سوی دشت روی

نهادند و همگی به سختی کمر به خون ریختن بستند و با تیغ و تیر و گرز و کمند، هر گونه جنگ آزمودند. دلیران و پهلوانان توران که اگر کوه نیز به جنگ ایشان می‌آمد، بی‌درنگ آن کوه را پست می‌ساختند، در آن هنگام اگر چه با گرز و تیر و شمشیرهای جوهردار بودند، لیک چون خونهای بسیاری را به بیداد ریخته بودند، یزدان، زور ایشان بگرفت و همگی دستهایشان از جنگ فرو ماند و به دام سختی و رنج آویختند. اسپان جنگی ایشان نیز در جای فرو ماندند گویی پایشان را بسته بودند. خون [سیاوش] بجوشید و روزگار از تورانیان برگشت. خواسته پروردگار گیهان‌آفرین چنین بود که چنان شد که گویی زمین، آن پهلوانان را گرفته بود. آن سران، از پی پادشاهی و تاج و تخت، دوان به آن آوردگاه آمدند و به جنگ با یکدیگر شتافتند و جان بدادند. پیران سپهدار آن راز را بدانست که دیگر روزگار بد نزدیک گشت.

چنین است کار سپهر بلند ازو شادمانی وزو مستمند

پس دیگر هیچ چاره‌ای بجز جنگ ندید. ستم بر ستمکار پدیدار گشت.

رزم فریبرز با کلباد

نخست از میان دلیران سپاه ایران، فریبرز- پسر کاووس شاه- بیرون شد و به نزدیک کلباد- پسر ویسه- شتافت. آنگاه کمان را به زه کرد و پیرامون او بگشت، لیک چون تیرش بر او کارگر نشد ناگهان از دست راست، تیغ جوهردارش را برآورد و چنان بر گردن کلباد بزد که تنش تا به کمرگاه به دو نیم شد. پس فریبرز از اسپ فرود آمد و کمند کیانی خویش را از فتراک بگشود و بند پولادین زره کلباد را باز کرد و او را بدانسان بر زین اسپ خود بیست. سپس با پیروز نامی به بالای آن بلندی برفت و خروشی برآورد و گفت: سالار ما پیروز باد و همه دشمنان شاهمان، جگر خسته بادا.

رزم گیو با گروی زره

آنگاه گروی زره- آن پهلوان دلاور- با گیو- پسر گودرز- به جنگ بیرون شد. پس بسیار با نیزه با یکدیگر درآویختند و خاک را با خون بیامیختند. از بیم آن کارزار، پیکانهای نیزه از دست سواران فرو ریخت. پس دست به کمان و تیر خدنگ بردند و چون نهنگ به یکدیگر تاختند. گیو می‌خواست تا آن دلاور ترک را زنده از اسپ به زیر آورد و بسان پیشکشی نو، او را از میان ترکان، زنده به پیش خسرو ببرد. چون گیو به نزدیک گروی آمد، از ترس، کمان از دست گروی بیافتاد. پس دست به تیغ برد.

لیک گیو دلاور با گرز گاوپیکر در دست، همچون پلنگ شزه‌ای، خروشان به پیش او شتافت و گریزی بر کلاخودش بزد که خون از سرش بر رخسارش روان شد. آنگاه او را از روی زین در بر گرفت و چنان سخت بفشرد که توان از گروی برفت و از اسپ بیفتاد و بیهوش شد. پس گیو بسان پلنگی از اسپ فرود آمد و دو دست گروی را به سختی سنگ از پشت بیست. آنگاه خود بر زین بنشست و او را تا پیش سپاهیان همچنان کشانید. سپس با درفشی در دست به بالای آن بلندی رفت و فریادی بزد که همه آن کوه را پست کرد و با پیروزی کی خسرو آن شهریار زمین- بر گودرز پهلوان آفرین بخواند.

رزم گرازه با سیامک

سدیگر سیامک از سپاه توران بود که با گرازه به آوردگاه رفت. هر دو بسان پیلان مست، خروشان، نیزه در دست گرفتند. آنگاه پر از خشم و جنگ و کینه دست به گرز گران بردند. پس چون شیران جنگی برآشفتند و گرز را بر سر یکدیگر کوبیدند.

زبانشان از تشنگی، چاک چاک گشت و کار بر ایشان سخت شد. پس پیاده شدند و بار دیگر با یکدیگر درآویختند و گرد کینه برانگیختند. گرازه بسان شیری دست بزد و سیامک را چون باد به زیر آورد و چنان سخت بر زمینش زد که بی‌درنگ جان بداد.

آنگاه او را بر اسپ بیست و خودش به تندی آذرگشسپ سوار گشت و اسپ سیامک را نیز بگرفت و بسان مستان، خرامان و شادان با درفش خجسته در دست و پس از آن که دشمنش آن چنان نگونسار گشته بود، به بالای آن بلندی رفت و از اسپ فرود آمد و آفرین دادار را بر تخت کی خسرو- شاه زمین- بخواند.

رزم فروهل با زنگله

چهارم فروهل و زنگله بودند که هر دو جنگاور بسان شیران یله بیرون شدند. در ایران هیچ سوار جنگاوری در کاربرد تیر و کمان به مانند فروهل نبود. چون فروهل از دور، آن ترک دژم را بدید، کمان را به زه کرد و اندر کشید و او را از هر سو تیرباران بکرد. و بدین سان تیر خدنگی همچون باد بر اسپ زنگله آمد که از اسپ و زنگله بگذشت. اسپ از درد به رو در افتاد و زنگله نیز با رخساری زرد از اسپ بیافتاد و جان بداد. همانا که چنین روز بدی از هنگام زاده شدن، سرنوشت او بود. پس فروهل از اسپ به زیر آمد و گبر رومی زنگله را از تنش بیرون کرد و سرش را برید و به فتراک زین بست. آنگاه اسپ را بگرفت و بسان پلنگی با دست و تیغی خون‌آلود به بالای آن بلندی رفت و با دلی شاد از یافتن آنچه که می‌خواست، درفش خجسته را برآورد.

رزم رهام با بارمان

پنجم رهام - پسر گودرز- بود که به جنگ بارمان بیرون شد. پس هر دو کمان و تیر خدنگ در دست گرفتند و خروش از آن سواران جنگی برخاست. چون سرانجام کمانهایشان بشکست، به نیزه و شمشیر دست بردند. هر دو جنگاور و دلیر و سوار و هوشیار بودند و جنگهای بسیاری دیده بودند. پس بسیار با یکدیگر بگشتند. سرانجام رهام پرخاشگر بیچید و نیزه‌ای بر ران بارمان بزد که از اسپ جدا گشت.

لیک رهام ، باز نیزه‌ای دیگر به پشت او بزد که پیکان آن به میان جگرش درآمد. به کین سیاوش او را نگون بکرد و از آن کینه، خونس را بر روی بمالید. آنگاه او را بار دیگر به روی زمین آورد و به سختی سنگ بست و پاهایش را آویزان ساخت. سپس خود نیز بر اسپ بنشست و شادمان و با دلی که از درد و اندوه آزاد شده بود، به بالای آن بلندی آمد. پس به پیروزی شاه ایران و آن بخت بلند، بر خسرو نیکخواه- شاه ایران- و بر نژاد او آفرین بکرد.

رزم بیژن با رویین

ششم بیژن- پسر گیو- بود که با رویین به جنگ پرداخت. هر دو کمان را به زه کردند و چپ و راست با یکدیگر بگشتند. لیک تیر از کمانشان کارگر نیافتاد. پس بیژن با گریزی از روی به سوی رویین پهلوان دلاور رفت و سرانجام در آن آوردگاه بر او دست یافت و آن گرز رومی را چنان بر سرش بزد که مغز و خون از سرش فرو ریخت. رویین، پیران ویسه را یاد بکرد و در روی زین، جان شیرین بداد و از اسپ نگونسار گشت. بسترش خاک و بالینش خون شد.

برفت از پی سود مایه بداد نبود از جوانیش یک روز شاد

چنینست گیتی پر آسیب و شیب ز پس هر فرازی نهاده نشیب

پس بیژن به شتاب از اسپ به زیر آمد و سر او را بسان اهریمنی با شمشیر از تنش جدا ساخت. آنگاه کمندی بیافکند و او را بسان پیلی بر اسپش بست. در آن هنگام هیچ اندوهخواری برای رویین نبود. پس بیژن پالهنگ اسپش را در دست گرفت و از آنجا با درفش شیرپیکری که بر تیردان زنگ خورده بنفشش داشت، به بالای آن بلندی برفت و گفت: شاه ایران پیروز باد و همیشه سر گودرز پهلوان با کلاه بادا.

رزم هجیر با سپهرم

هفتم، هجیر- آن پهلوان نامدار و سوار چابک- بود که از میان پهلوانان بیرون شد.

سپهرم- آن پهلوان نامور و با جاه و آبرو- نیز از خویشان افراسیاب بود که به جنگ با پسر گودرز آمد. پس هر دو به جایگاه نبرد رفتند و گرد تیره از آوردگاه برخاست. هر دو دست به شمشیر بردند و با پیکاری که کردند، از آن آهنها آتش فرو ریختند. لیک سرانجام، هجیر دلاور بسان شیر دلیر به پیش سپهرم درآمد و به نام کردگار گیهان‌آفرین و به بخت کی خسرو- آن شاه نو- چنان تیغی بر کلاهخود سپهرم بزد که بی‌درنگ مرگش فرا رسید. سپهرم به خواری و زاری از اسپ نگونسار گشت و در خون فرو شد. پس هجیر فرخ از اسپ به زیر آمد و به چابکی او را بر زین اسپش بست. آنگاه خود بر زین نشست و آن اسپ سپهرم را نیز بگرفت و به بالای آن بلندی برفت. هجیر که زور و بخت را از پروردگار، و آن پیروزی را از بخت بیدار می‌دید، به آن اختر نیک آفرین بکرد.

رزم زنگه شاوران با اوخاست

هشتم، زنگه شاوران بود که از میان آن پهلوانان جنگاور به بیرون تاخت.

هماوردش اوخاست بود که شیر نیز از جنگ با او روی برمی‌تافت. پس هر دو گرز گران در دست گرفتند و بیش از اندازه با یکدیگر بجنگیدند و گرز بکوفتند. تا این که اسپانشان چنان از تگ فرو ماندند که گویی رگشان در تن نمی‌جنبید. چون روز به نیمه رسید و خورشید تابان، دشت را بسان آهنی تفتیده کرد، چنان خسته گشتند که گویی یک گام نیز دیگر نمی‌توانستند به پیش گذارند. پس به یکدیگر گفتند: اکنون جگر آدمی از گرما می‌سوزد و باید که اندکی بی‌آساییم و پس از آن، بار دیگر به سوی جنگ بازگردیم. بدین سان برفتند و اسپان جنگیشان را نیز در جایی فرود آوردند و پایشان را ببستند. سپس چون چندی بگذشت و آسوده گشتند، برخاستند و بار دیگر آهنگ پیکار و کینه کردند. سواران نیزه در دست، همچون آتشی در کانون آن کارزار می‌گشتند. سرانجام چون زنگه بر اوخاست دست یافت، سرنیزه را به سوی او کرد و بشتافت. پس نیزه‌ای بر کمرگاه او بزد که او را از اسپ به زیر افکند. آنگاه بسان تندری خروشان، چنان فریاد بلندی سرداد که گویی آن دشت نبرد از هم دریده شد. سپس زنگه از اسپ فرود آمد و اوخاست را به چاره از روی زمین، بر پشت زین، نگون برافکند. شگفتا که از بخت، چه بر سر ترکان آمد. آنگاه زنگه بر اسپ سوار شد و با درفش گرگ‌پیکر در دست، به بالای آن کوه فرخ برفت و آن درفش را در آنجا برافراشت و بر شاه ایران و گودرز- آن پهلوان زمین- آفرین بکرد.

رزم گرگین با اندریمان

نهم، گرگین بود که به کینه‌خواهی با اندریمان- از سپاه توران- بیرون شد. هر دو مردانی کارآزموده بودند. پس به آن جایگاه نبرد رفتند و چندی با نیزه با یکدیگر درآویختند. لیک چون نیزه‌هایشان بشکست، هر دو کمان در دست گرفتند و تیر بباریدند و سپرهای گرگ بر سر آوردند. پیوسته بر آن سپرهای گرگ و رخسار و کلاهخودشان همچون تگرگ، تیر ببارید. سرانجام گرگین تیری بر اندریمان بزد که سرش را به آن کلاهخود رومی او بدوخت. اندریمان از آن زخم، بر روی زمین بلرزید. لیک گرگین نامدار، تیر دیگری به پهلو او بزد که اندریمان ترک از اسپ نگونسار گشت و از درد، خون از چشمش بیرون ریخت. گرگین به شتاب از اسپ فرود آمد و سر او را از تن جدا ساخت و آن را به فتراک اسپ خود بست. آنگاه سوار شد و اسپ اندریمان را نیز بگرفت و با کمانی به زه کرده و به بازو افکنده، به بالای آن بلندی شتافت. چون گرگین بدین سان به نیروی یزدان- که پناه او بود- و به بخت پیروز شاه ایران، چنان پیروز از نبرد بازگشت، درفش دلافرز خود را در آن بالا برپای کرد.

رزم برته با کهرم

دهم، برته بود که با کهرم تیغ زن به جنگ بیرون شد. هر دو جنگاور و سرانجمن بودند. پس از پی آن کین شاه به آوردگاه تاختند و با یکدیگر هر گونه جنگ آزمودند.

سرانجام تیغ هندی در دست گرفتند. کهرم پیوسته روی از برته می‌پیچید. لیک برته تیغی بر کلاهخود او بزد که او را تا سینه به دو نیم ساخت و با دیدن آن، دل برته از دشمن پر از بیم گشت. پس از اسپ فرود آمد و او را بر آن زین تیزی بست و سپس خود سوار شد. آنگاه به همان سان که کهرم را بر اسپ نگون افکنده بود، به مانند پلنگ شرز، خروشان و با تیغ هندی و درفش همایون در دست به بالای آن بلندی رفت و گفت: شاه ایران، پیروزگر است همیشه تاجش تا به خورشید افراخته گردد.

رزم گودرز با پیران

چون نه تسو از روز بگذشت، دیگر کسی از ترکان بر آن پهن دشت نبود. با تیغ [ایرانیان] روان همه ایشان از تن برفته بود. گویی گیتی درفش نیامد.

کسی را کجا پروراند به ناز برآرد برو روزگار دراز

شبببخون کند، کار سازد بدوی همه خواری و سختی آرد بروی

آن جنگ و آهنگ رفتن به جنگ برای تورانیان، شوم بود. دیگر کار چنان شد که پیران هیچ سواری را از سپاه تورانیان در آن آوردگاه ندید. پس دو سپهدار ایران و توران، دژم، به سوی این کینه تاختند و با دلی پر از درد و سری پر از کین، روی زمین را برنوردیدند. از گرد جنگ آن سواران در آوردگاه، خورشید نیز فرو ماند. پس با تیغ و دشنه و گرز و کمند، هر گونه با یکدیگر نبرد کردند. لیک سرانجام پیران که دیگر در برابر خواست یزدان، هیچ چاره‌ای برایش نمانده بود، اسپش نیروی خود را از دست بداد. پس نگاه کرد تا ببیند که آیا چه شده، و هنگام چیست. ناگهان بدانست که آن گردش ایزدی است. لیک با این همه از سر مردانگی باز هم جنگید و با گردش روزگار بکوشید. پس آن دو سالار پیر و هوشیار سپاه، تیر و کمان در دست گرفتند.

گودرز به تیر خدنگ خود نگاه کرد که از آهن و سنگ نیز می‌گذشت. پس آن را به برگستوان اسپ پیران بزد و بردید. اسپ تگاور پیران بلرزید و بیفتاد. پیران دلیر به زیر افتاد و در زیر اسپ بغلتید. از آن نیرو، دست راست پیران به دو نیمه شد. پس بر خود بیچید و بر پای خاست. دیگر بدانست که روزگار بسر آمد و از آن روز تیره‌هایی نخواهد یافت. پس از برابر گودرز بگریخت و به سوی کوه رفت. از آن درد، اندوهگین گشت و از دویدن به ستوه آمد. لیک باز هم بر آن کوه می‌دوید تا مگر گودرز پهلوان از او بازگردد.

گودرز که چنین دید، به زاری بگریست و از آن گردش روزگار بترسید. دانست که روزگار را با کسی راستکاری نیست و کمر به بی‌مهری بسته است. پس فریاد کرد و گفت: ای پهلوان نامور، چه شد که این چنین بسان نخچیری در پیش من پیاده می‌دوی؟ ای بزرگ انجمن، آن سپاهیان کجا هستند و آن همه زور و مردانگی و فرزاندگی و دل و گنج و جنگ افزارت کجاست؟ ای ستون پهلوانان و پشت افراسیاب، بدان که اکنون دیگر آفتاب برای افراسیاب شاه تیره گشت و روزگار از تو روی بتافت. پس دیگر هنگام فریب و چاره‌جویی نیست. اینک که کار تو این چنین گشت، به جان خویش زینهار بخواه تا من نیز تو را زنده به پیش شاه ایران ببرم. باشد که چون آن شاه پیروزگر، سر و ریش چون برف تو را ببیند، تو را ببخشد. پیران که چنین شنید، بدو گفت: هرگز چنین فرجام بدی برای من مبادا که بخواهم برای زنده ماندن، زینهار بجویم. بدان که من در گیتی از برای مرگ زاده‌ام و به این کار، تو را گردن نهاده‌ام. این داستان را از بزرگان شنیده‌ام که گفته‌اند: هر چند در گیتی، خرم باشی، سرانجام مرگ است و از آن هیچ چاره‌ای نیست. پس برای این کار من هیچ جای سرزنی نیست. گودرز که چنین شنید، بر گرد آن کوه بگشت. لیک هیچ راهی بر پیران نیافت و به ستوه آمد. پس همچنان پیاده، سپر را در پیش و ژوپین را به دست گرفت و بسان نخچیربانان از آن کوه بالا رفت. پیران - آن سالار توران - که او را از دور بدید، از سنگی که بر آن بود، فرو جست و دشنه‌اش را به مانند تیری به سوی گودرز انداخت. دشنه به بازوی گودرز - آن سالار پیر - خورد. چون گودرز این چنین به دست پیران زخمی گشت، از آن کینه، خشم بر روی آورد و ژوپینی به سوی پیران بیانداخت که زره را سراسر بر تنش درید و از پوستش گذشت و به جگرش درآمد. پیران بغرید و سرآسیمه گشت و خون جگرش از دهانش بیرون بزد. آری، آیین گیتی چنین است. پیران از زخم آن ژوپین پولادین که به جگرش رسید، همچون شیر ژیان با سر بر زمین افتاد و چندی بر آن کوه خارا تپید و ناگهان دیگر از آن کینه و آن آوردگاه آسوده گشت.

چنین است خود گردش روزگار نگیرد همی پند آموزگار

زمانه به زهر آب دادست چنگ بدر دل شیر و چرم پلنگ

چون گودرز از آن کوهسار بالا رفت و پیران را بدید که بدانگونه به خواری و با دل و دستی شکسته و سری پر خاک و زرهی دریده و کمری گسسته بیفتاده است، گفت: ای نره شیر، ای بزرگ پهلوانان و ای سوار دلیر، براستی که گیتی، چون من و تو بسیار به خود دیده، لیک هرگز با کسی آرامش نخواهد یافت. گودرز، این بگفت و چنگ فرو برد و خون پیران را برگرفت و شگفتا که بخورد و به روی خویش بمالید.

آنگاه به زاری از برای خون سیاوش و آن هفتاد پسر گرمیش بخروشید و بر داور دادگر بنالید و او را نیایش بکرد. سپس خواست تا سر پیران را از تنش جدا سازد، لیک خود را بدانسان بدکنش ندید. پس درفشش را به بالین او برپا کرد و سرش را در سایه‌گاهی جای داد. آنگاه گودرز که از بازویش خون بسان جوی آب روان بود، به سوی سپاه خویش روی نهاد

باز آمدن گودرز به نزد پهلوانان ایران

از سوی دیگر، آن سران کینه‌جوی و پرخاشخیر ایران که از تورانیان کین سته و ایشان را کشته و بر پشت زین اسپ بسته بودند، از بالا به سوی سپاه خود روی نهادند. لیک چون گودرز پهلوان با آن کینه‌جویان نبود، از پیر و جوان خروشی برآمد و گفتند: شاید که گودرز پیر به

دست پیران کشته شده باشد. پس همه سپاهیان از ندیدن آن پهلوان سپاه به زاری گریستند. در آن هنگام، ناگهان از میان گرد تیره دشت نبرد، گرازان و شادان، درفشی پدیدار شد. پس آوای کوس از لشکرگاه برخاست و گرد بر آسمان، بوسه داد. بزرگان سپاه، خندان و شادمان به پیش گودرز پهلوان آمدند. آنگاه سپاهیان بدو گفتند: شاید که گودرز پهلوان با روانی تیره و شکست خورده از پیش پیران بازگشته است. زیرا که پیران، مردی شیردل و همه ساله جویای نبرد بود.

لیک گودرز پهلوان به آن سپاهیان که همگی از پیر و جوان، گوش به او سپرده بودند، همه آن کار را یاد کرد و با انگشت، جای نبرد را به ایشان نشان داد و آنچه را که روزگار بر سر پیران آورده بود، بگفت. آنگاه به رهام بفرمود تا سوار بر اسب شود و کمر به آوردن پیران ببندد. بدو گفت: پیران را با آن درفش و زره او به همان سان که هست، با کمند به زین اسب ببند و بدینجا بیاور و هیچ به روی و میان او دست مبر. چون گودرز پهلوان، این سخنان را بگفت، رهام بسان باد بیرون تاخت. پس تن پیران را با آن جوشنی که در خون فرو شده بود، به خواری با کمند بر زین بست و از آن کوه بلند به زیر آورد. چون آن پهلوانان گردنکش ایران درفش او را از آن جایگاه نشان بدیدند، همگی بر گودرز- آن پهلوان زمین- آفرین خواندند و گفتند: ای نامور و ای پشت سپاه ایران، ماه، پرستنده بخت تو بادا که این چنین با پیروزی، جان و تن خویش را برخی سپاه ساخته‌ای.

آنگاه گودرز به بزرگان گفت: اینک که رزم ما بدین گونه گران گشت، در دل می‌پندارم که افراسیاب از برای این کینه، سپاهیان خود را به اینسوی رود آورد. لیکن سپاهیان او از رنج و تاب بی‌آسوده‌اند ولی سپاهیان ما این چنین خسته و درمانده‌اند. از برای همین بود که با هوشمندی، کسی را به پیش شاه فرستادم و او را در این باره پندها بدادم و گفتم: اگر شاه ترکان سپاه خود را بدینجا بیاورد، ما توان پایداری در این رزمگاه را نداریم. اکنون این چنین گمان می‌کنم که کی خسرو- آن شاه گیتی- ناگهان برای این رزم ما بدینجا آید و این رزمگاه را با فرّ خویش بی‌فروزد و سپاهیان کینه‌ور خود را بیاورد. پس ما نیز این کشتگان را به همینگونه بر پشت زین اسپها بر این دشت کین نگاه داریم. زیرا از این کشتگان است که جان ما بی‌اندوه گشته و روان سیلوش نیز از این کار، خرم است. پس اگر ایشان را بدین سان به پیش شاه بیاوریم، از دیدن آنها شاد گردد و پایگاه ما نیز برتر شود. چرا که آشوب ترکان و ایرانیان از این بود که اکنون دیگر از میان برفت. دیگر چون خسرو بی‌آید، به نیروی یزدان پاک، هیچ ترسی از ترکان نخواهیم داشت. همه بزرگان با شنیدن این گفتار گودرز بر او آفرین خواندند و گفتند: زمان و زمین بی‌تو مبادا. همانا که گفتارت سراسر سودمند است و خورشید و ماه از دیدار تو روشن هستند.

سپس با آن کشتگان، به همانگونه که بودند برفتند. گروهی زره نیز که دستانش را با بند کمند بسته و بر گردنش پالهنک افکنده بودند، پیاده می‌دوید. چون سپاهیان به لشکرگاه رسیدند، سبهد و پیادگان را بدیدند. گسته‌م شیر که در پیش سپاهیان بود، به نزد گودرز پهلوان دلیر آمد و زمین را ببوسید و بر او آفرین کرد و گفت: اکنون همه سپاهیان را بی‌آزار ببین. ایشان را همچنان که به من سپردی، اینک به تو می‌سپارم.

در همان هنگام که گسته‌م و گودرز این سخنان را می‌گفتند، فریاد دیده‌بان از کوه ریبد به گوش رسید که گفت: بدانید که از گرد سپاهیان، دشت بسان شب تیره گشته و از هر سو خروش و فریادی برآمده است. از خروش کوس و کارنای، گویی دشت از جای می‌جنبد. تخت پیروزه شاه بر پشت پیل، همچون دریای نیل می‌درخشد. از تابش آن درفشهای گوناگون، آسمان بسان پرند بنفش گشته است. درفشی به بلندی سرو سهی، با فرّهی، از دور پدید آمده است. از گرد آن سواران جوشن‌ور، زمین از کران تا کران، بنفش گشته است. در پس هر درفشی، درفش دیگری، چه اژدهاپیکر و چه همای پیکر، بر پا است. اگر به همینگونه تیز بتازند، تا یک روز دیگر به اینجا خواهند رسید.

زاری کردن لَهاک و فرشیدورد بر پیران

از سوی دیگر، دیده‌بان کوه کنابد نیز همان شگفتی را [که دیده‌بان سپاه ایران دیده بود] بدید. پس با دلی پر از اندوه و لبی پر از آه به نزدیک لَهاک و فرشیدورد شتافت و گفت: اگر چشم من از اندوه، تیره نگشته، پس بدانید که یزدان، ترکان را نابود بساخت و همه آن رنجهایمان یک سره خاک شد. سپاهیان خروشان ایران، هر یک با درفشی در دست از آن بلندی به زیر آمدند. درفش پیران سپهدار را نیز نگوئسار و تنش را فرو شده در خون می‌بینم. آن ده دلاوری هم که از اینجا با پیران پهلوان برفتند، از دور می‌بینم که خونین و از اسپانشان سرنگون گشته‌اند. دلیران ایران نیز به پیش گسته‌م رسیدند. از سوی ریبد هم گردی تیره پدید آمده و دشت را لاژوردین ساخته است.

درفش کاویانی در میان آن سپاه است و درفش شاهنشاه ایران نیز با نفیر و کوس پدیدار گشت و زمین به سیاهی آبتوس شد.

لهاک و فرشیدورد که چنین شنیدند، به آن دیدگاه رفتند و به چشم خویش دیدند که برادر و سپهبدشان به همراه ده سوار از سران برگزیده و جنگاوران دلیر ترک کشته شده‌اند. پس، از آنچه که دیدند، زار و گریان گشتند و از خون برادر، ناله سر دادند. به زاری می‌گفتند: ای نره شیر، ای پیران سپهدار و سوار دلیر، اکنون دیگر دشمن کامروا گشت و گیتی با بدی بر تو سر آمد. اینک چه کسی کینه تو را می‌گیرد و راه و آیین تو را می‌دارد؟ دیگر هنگام آن فرا رسید که سرزمین ترکان و افراسیاب، سراسر ویران گردد. باید که سر خویش از تن جدا سازیم و تن و تیغ و دستمان را در خون فرو کنیم.

لیک چون لهاک و فرشیدورد به یاد اندرز پیران افتادند، به آن راهی که بیهوده گفته بودند، نرفتند. آن هنگام که پیران آهنگ نبرد با گودرز را کرد، به فرشیدورد پهلوان گفت: اگر من در این آوردگاه کشته شوم، شما یان در پیش سپاه نمانید. زیرا چون من در این دشت کین نباشم، زمین بر نامداران تنگ خواهد شد. دیگر خردمندی از نژاد ویسه بر جای نماند. اگر ما را بر این کینه‌گاه بکشند و سرهای ما را به سوی ایران ببرند، سپاهیان ما از گودرز زینهار خواهند خواست. لیک شما یان، خویشتن را خوار مدارید و به سوی بیابان بروید تا شاید از بد دشمنان، جان بدر برید.

آنگاه همگی سپاهیان با دیدگانی پر خون و دلی گدازنده به لشکرگاه خویش رفتند. همه سپاهیان دانستند که دیگر آن سپاه گرامی توران بدون سالار شد. پس همگی زار و گریان گشتند و گویی بر آتش تیز، بریان شدند. آنگاه با دلی پر از آزار و درد به نزد لهاک و فرشیدورد رفتند و گفتند: اکنون که پشت سپاه توران از دست برفت، ما در این رزمگاه چه کنیم؟ چه کسی از ما دیگر دل کمر بستن و کلاهخود بر سر نهادن را دارد؟ لهاک و فرشیدورد که چنین شنیدند، گفتند: چه کسی از خواسته یزدان دوری گزیده است؟ سرنوشت پیران چنین بود که به زاری در این کینه‌گاه با شمشیر کشته گردد و گور و نسا جامه نیابد و دشمنش او را با تنی زخمی و زرهی خونین به هر جا بکشد. اکنون هر آنچه که می‌بایست پیش آید، بشد. پیران درگذشت و همه رنج و کردار او باد شد. تا هنگامی که زنده بود، ستون سپاه بود و دلش به مهر سپاه بسته بود. سپاه را در برابر دشمن، نگاهدار بود و در این راه از دادن سر نامدارش هم دریغ نداشت. اینک دیگر نیک و بد او به آن گیتی افتاد. لیک ایزد، او را نیکوکار ساخت، زیرا در هنگامی که می‌خواست به نبرد رود، اندیشه‌ای کرد و با گودرز پیمان بست گفت که: اگر من در این کینه‌گاه کشته شوم، تو دیگر از سپاهیان من کینه نجو و راهی به ایشان بده تا به توران بروند و بر ایشان نخیز مساز و گزند نرسان.

اینک ایرانیان از پیمان خود نگردند و در این باره هیچ بیم زبانی نیست. ولی همگی از برنا و پیر گوش فرا دارید و بدانید که به ناگزیر یکی از این سه کاری را که می‌گویم باید انجام دهید: اگر می‌خواهید از ایشان زینهار یابید، پس هم اکنون باید در این باره سگالش کنید. یا این که به جایگاه خویش بازگردید و هرچه از نیک و بد در راه پیش آید، بپذیرید. و یا آهنگ جنگ کنید و همگی سرنیزه‌ها پتان را به خون آب دهید. در این باره همه گونه سخن بگوییم، لیک بدانید که سرانجام بجز خواسته یزدان نشود.

اینک اگر دلتان آهنگ جنگ دارد، پس باید در این رزمگاه درنگ کنید. زیرا پیران از شاه، سپاهی بخواسته است و شاه نیز سپاهی بی‌آراسته و بزودی آن سپاه پدیدار گردد. آنگاه باید آن کینه را بپذیریم. لیک اگر آهنگ بازگشتن به شهر خویش دارید، بدانید که راه را بر ما بگیرند. اگر هم می‌خواهید از شاه ایران زینهار یابید، پس باید آماده شوید و بروید. و اگر آهنگ رفتن به سوی ایران دارید، پس هر کسی می‌تواند همان کند که دلش خواهان آن است. لیک چشم‌داشت چنین کاری را از ما دو برادر نداشته باشید. زیرا ما هرگز خشم را از دل‌هایمان نشوییم. همانا که کسی از خاندان ویسگان نبوده که بند کمر جنگ بر میانش سوده نگشته باشد. پس ما دو تن همچنان که پیران سالار به ما اندرز داده بود، از راه بیابان به توران برویم. اگر هم که راه را بر ما بگیرند، ما نیز تا جایی که توان داشته باشیم بکوشیم.

اکنون بنگر که چون ترکان این سخن را از ایشان شنیدند، چه پاسخی دادند.

گفتند: سالار نامدار سپاهمان را بر زمین افکندند و کشتند و خوار کردند. از سوی دیگر هم کی خسرو پدید آمده است. پس دیگر چه کسی را یارای بودن در این رزمگاه است؟ دیگر اسپ و جنگ افزار و دست و پا و گنج و سالار و بزرگ سپاه و نیروی جنگ و راه گریز برایمان نمانده است. پس چرا باید با خویشتن ستیز کنیم؟ اگر هم که از اینجا بازگردیم، گودرز و شاه ایران، پیلان و سپاهیان را از پس ما برانند و جان یک تن از ما نیز رهایی نیابد و دیگر نه خرگاه را می‌بینیم و نه دودمان خویش را. پس اکنون که این سپاهیان بسیار ما هیچ سالاری ندارند، زینهار خواستن ما ننگ نباشد.

آنگاه دیگر از شاه ترکان هیچ باکی نخواهیم داشت و افراسیاب با مشتکی خاک در نزد ما یکی خواهد بود.

راه توران گرفتن لَهاک و فرشید ورد

چون سپاهیان بدین سان پاسخ گفتند، آن دو پر مایه از جای برخاستند. لَهاک و فرشیدورد بدانستند که دیگر هنگام نبرد نیست و سپاهیان راست می‌گویند و از بی‌سالاری، تباہ خواهند شد. پس ایشان را پدرود کردند و با دلی پر از درد و دیدگانی پر خون و درفشی در دست، به همراه ده سوار نامور دلیر و شایسته کارزار، راه دراز بیابان را در پیش گرفتند. لیک سواران ایرانی راه را گرفته بودند و در آنجا نگاهبانی می‌کردند. ترکان که چنین دیدند، اسپ خود را از جا برانگیختند. نگاهبانان ایرانی نیز پای فشردند. پس چنان جنگی بشد که زمین از خون بسان لاله گشت. هفت تن از دلیران و شیران نبرده ایرانی کشته شدند. لیک از ترکان، بجز این دو پهلوان سرفراز، یک تن نیز از دست نگاهبانان ایرانی جان بدر نبرد. پس آن دو دلیر بسان شیر از آنجا به راه بیابان رفتند.

در همان هنگام از دیده‌گاه سپاه ایران، دیده‌بان خروشید که: ای مردان نامدار، بدانید که از میان این سپاه ترکان، دو نامدار به همراه ده سوار نامور بیرون شدند و در راه چنان با نگاهبانان سپاه ما در آویختند که خاک را با خون بیامیختند. هفت تن از ایرانیان را بکشتند و همچنان کمر بسته برفتند. چون گودرز آن سخنان را بشنید، گفت: همانا که آن دو مرد کسی جز لَهاک و فرشیدورد نبودند که با گردنی افراخته برفتند و دلشان از جنگ سیر نشده است. پس بدانید که اگر ایشان از اینجا به توران روند، به این سپاه ما گزند خواهد رسید. اکنون چه کسی از میان شمایان در نزد شاه ایران جویای نام است و کلاهخود رومی بر سر می‌گذارد و به نزد لَهاک و فرشیدورد می‌رود و با شمشیر، گرد از هر دوی آنها بر می‌آورد؟ ایرانیان که دیگر میانشان از آهن ساییده گشته و درمانده شده بودند، هیچ پاسخی ندادند. تنها گسستم که در نبرد همچون شیر دژم بود، از میان ایشان به گودرز سالار روی کرد و گفت: ای سزاوار تخت شاهی، آن هنگام که به نبرد با سپاه توران رفتی، کوس و سرپرده و ایستادن در پیش سپاهیان را به من سپردی. همه دلیران ایران در آن جنگ، آبرو بجزستند لیک مرا هیچ بهره‌ای از آن جنگ نرسید. پس اکنون من می‌روم و یکایک ایشان را به دام می‌آورم و با این کار، نام‌آور می‌گردم. گودرز که چنین شنید، بخندید و از این سخن گسستم شاد گشت و رخسارش تازه و پشتش از اندوه، آزاد شد. پس بدو گفت: همانا که تو بسان خورشیدی نیک اختر هستی. تو شیری و بدخواه تو همچون گورخر است. برو که آفریننده یار تو و سبب تن به مانند لَهاک، شکار تو بادا.

رفتن گسستم از پس لَهاک و فرشیدورد

گسستم زره نبرد بپوشید و هر کسی از پهلوانان را که بدید، پدرود کرد و به شتاب از میان سپاه خویش بیرون تاخت و به جنگ آن دو ترک سرفراز رفت. لیک پس از آن که گسستم برفت، همه سپاهیان ایران گفتند: گسستم را توان پایداری در برابر آن دو تن نیست. از سوی دیگر، سپاهی از نزد افراسیاب بسان کشتی بر آب، از برای یاری سپاهیان پیران در جنگ بیآمد. لیک چون به نزدیک دشت دغوی رسیدند، به ایشان آگهی رسید که پیران درگذشت و نبرد آن دلیران بدانگونه شد. پس همگی با شنیدن این سخن از آن بازگشتند و خروشان به نزدیک افراسیاب شاه رفتند.

از دیگر سو به بیژن آگهی رسید که: گسستم از میان سپاه به جنگ با لَهاک شتافت.

بیژن با خود اندیشید که چون گسستم به دشت دغوی رسد، نباید که لَهاک و فرشیدورد در نبرد بر او چیره گردند و گرد ازو برآوردند. پس بر اسپ راهجوی خود سوار شد و به سوی گودرز روی نهاد. چون چشم بیژن به روی نیای خود افتاد، برخروشید و سخنهای چندی با او بگفت که: ای پهلوان، خرد این کار را نیک نداند که هر نامداری را که از تو فرمان می‌برد، بیهوده به کشتنش دهی و آنگاه گردش آسمان و سرنوشت را بهانه آوری. اینک دو تن از نامداران دلاور سپاه توران به آن راه رفته‌اند که از بزرگان نژاده سپاه تورانند و از هومان و پیران نیز دلاورترند. گسستم به جنگ آن دو تن رفته است، لیک نباید که بر او شکست آید. بدان که اگر آن رادمرد از میان سپاه ما گم گردد، دیگر همه این پیروزی و کام ما جای خود را به درد خواهد داد.

چون گودرز گفتار آن پهلوان نامجوی را بشنید، سخنانش را بیسندید. پس چندی در آن باره بیاندیشید و سرانجام با آنچه که بیژن بگفت، همداستان گشت. پس آن سالار شاه به پهلوانان گفت: هر کسی از شمایان که جویای نام و گاه است، باید از پس گسستم بتازد و در برابر دشمن، او را یار باشد. لیک هیچ یک از سپاهیان، تن آسوده و اندوهخوار نبودند. پس پاسخی ندادند. بیژن که چنین دید، به گودرز گفت: همانا که هیچ کس بجز من، او را فریادرس نباشد. هیچیک از پهلوانان از جان خویش سیر نگشته‌اند که در این کار پیش گام شوند. ولی من که از کار او دلم پر از درد و رخسارم پر از اشک است، باید بروم. گودرز بدو گفت: ای شیرمرد، تو سرد و گرم گیتی را نیازموده‌ای. ای پسر، نمی‌بینی

که ما پیروز گشته‌ایم؟ پس به این کار مشتاب، بدان که گسته‌م بر ایشان چیره گردد و سر و تاج و تخت آنها را بستاند. اکنون بگذار تا سواری را بسان شیر دژم از پی گسته‌م بفرستم تا در هنگام نبرد، یار او گردد و سر دشمنان را به خاک آورد. لیک بیژن گفت: ای پهلوان سراسر گیتی، اکنون که او زنده است، باید یاریش کرد نه آن هنگام که گرد از جانش برآورند. اگر گسته‌م در آن کارزار کشته شود، دیگر کار بر می‌گردد. پس بفرمای تا من کمر را سخت برای پاسداری از او ببندم. ولی اگر این چنین بگویی که مرو، بدان که من با این دشنه آنگونم، سرم را بپریم. زیرا که من پس از مرگ او دیگر زندگانی را نمی‌خواهم. پس بهانه مجوی. گودرز که چنین شنید، به بیژن گفت: اینک که بر جان خویش مهربان نیستی و از کارزار سیر نمی‌گردی، پس بشتاب و کمر ببند و آماده شو و سر نیز مخابراتان. برآستی که دلت بر پدرت نمی‌سوزد که این چنین هر دم جگرش را می‌سوزانی. با این جنگ جستن خود، خاک را از سر کوه بر می‌آوری. پس دیگر مرا از این کار، چه باک است؟ چون بیژن این سخنان را بشنید، سر فرو برد و زمین را ببوسید و برفت.

رفتن بیژن از پس گسته‌م

آنگاه بیژن کمر بیست و آماده جنگ شد و اسپ سیاه‌رنگ خود را نیز زین بر نهاد. در همان هنگام به گیو آگهی رسید که بیژن کمر به جنگ فرشیدورد بسته است.

پس بی‌درنگ همچون دود بر آسپی تازی بنشست و به آن راه بیآمد. چون بیژن را بدید، با تندی لگام اسپ او را به سوی کشید و گفت: آن همه با تو سخن گفتم، لیک نمی‌خواهی با من همدستان گردی تا یک بار هم که شده از تو شادمان باشم. اکنون این چنین شتابان، به کجا می‌خواهی بروی؟ در هر کاری درد دل مرا مجوی و بگو که از من با پیرانه سر چه می‌خواهی؟ من که بجز تو هیچ فرزندی در گیتی ندارم، روانم به درد تو خرسند نیست. ده شبانروز بر پشت زین بودی و تیغ کین بر بدخواهان کشیده بودی. از گبری که بر تن داشتی، تنت ساییده گشت، لیک از خون سیر نمی‌شوی. اینک که یزدان نیکی دهش، ما را بخت پیروز بداد، پس ما نیز باید دیگر با شادی به آرامش بنشینیم. چرا سر خود را در پیش زمانه می‌بازی؟ بسیار با این دشنه‌ات نترس گشته‌ای. ولی بدان کسی که به سرانجام خویش نیندیشد، در گیتی چندان کامیاب نگردد. اینک چندی پیرامون روزگار مپوی، زیرا که او خود، به سوی ما روی نهاده است. پس بیا و از برای پدرت از این سخن باز گرد. شایسته نیست که دل من را دردمند سازی.

بیژن که چنین شنید، بدو گفت: ای پر خرد، تو اکنون گویی کار گذشته را به یاد نمی‌آوری و با خیره‌سری، سر از داد می‌پچی ولی مردم گمانی جز این بر تو می‌برند. ای پدر، بدان که این سخنی که می‌گویی، داد نیست. مگر جنگ لادن را به یاد نمی‌آوری که در آن گسته‌م با من چه کرد؟ در اندوه و شادی با من بود. اینک اگر سرنوشت و گردش ایزدی پیش آید، دیگر بدی از من بازنگردد. سرنوشت با پرهیز باز نمی‌گردد. پس نباید که در این باره سخن به درازا کشد. اکنون سر مرا از پیکار مگردان، زیرا که من تن خویش را برای این کار، برخی ساخته‌ام. گیو بدو گفت: اگر تو از این کار باز نگردی، پس همان خوبتر که نشیب و فراز این نبرد را بدون من نگذرانی و من در این کار یار تو باشم. لیک بیژن بدو گفت: هرگز مباد این که سه پهلوان نامدار خسرو نژاد، از پی دو تورانی هراسناک، چنین راه دوری را بپیمایند.

اکنون تو را به جان و سر شاه روشن روان ایران و به جان نیایت- آن پهلوان نامور- و به کین سیاهش سوگند می‌دهم که تو از این رزمگاه باز گردی و من به این راه بروم. و بدان که اگر مرا بگویی که از نبرد بازگردم، فرمانت را نخواهم برد. گیو که این سخن را از بیژن بشنید، بازگشت و بر او آفرین کرد و گفت: پیروز بروی و دست بدی را ببندی و شاد و گشاده‌دل باز گردی. بیژن نیز از پس گسته‌م- که در اندوه و شادی یار او بود- به سوی جنگ با سواران سپاه توران بتاخت. از سوی دیگر، چون لهماک و فرشیدورد از رود بگذشتند و به دشت نبرد آمدند، در یک تسو، هفت پرسنگ راه را بدون ترس از سپاه ایران برفتند.

تا این که بیشه‌ای پر از سبزه و درخت و مرغ و نخچیر و شیر و آب روان دیدند که سایه گاهی برای کاروانان بود. از برای نخچیر کردن فرود آمدند و آنگاه به سوی رود رفتند. چون آب بخوردند، خوراک بخواستند. پس پیرامون آن مرغزار بگشتند و شکار بسیاری کردند. آنگاه آتشی برافروختند و شکار را بر آن بریان کرده، بخوردند و سپس بختند. لیک روزگار دلیرانی که ستم بر ایشان چیره گشته باشد، دژم خواهد بود. لهماک بخوابید و فرشیدورد در بالای سر او پاسبانی بکرد.

کشته شدن لَهاک و فرشیدورد به دست گستههم

چون شب تیره شد و مهتاب برآمد، هر دوی ایشان، اندوهگین به خواب رفته بودند. پس گستههم به آنجای که آن یاران تورانی بودند، رسید. در همان هنگام اسپش بوی آن اسپان را بشنید و خروشی برآورد. اسپ لَهاک هم بدین گونه بسان بیهوشان خروشید. فرشیدورد که چنین دید، به پیش لَهاک آمد و او را از خواب بیدار کرد و گفت: از این خواب خوش برخیز و با مردانگی، بخت بد را از خود بگردان.

که شیری که بگریزد از چنگ گرگ که دانا زد این داستان بزرگ

که او را همان بخت خود برکشد نباید که گرگ از پشش برکشد

اکنون برخیز و بشتاب، زیرا که سپاهی از ایران بیآمده و راه بر ما بگرفته‌اند.

چه مایه بپوید و اندر شتافت کس از روز بد را رهایی نیافت

پس آن هر دو سوار بر اسپ سوار شدند و از آن مرغزار آهنگ رفتن به دشت کردند. ناگهان از دور، گستههم پدیدار شد. هیچ سواری با او ندیدند. چون آن دو دلیر سرها را برافراختند، گستههم را بدیدند و بشناختند. پس به یکدیگر گفتند: او که به تنهایی به سوی ما روی نهاده، کسی بجز گستههم نیست که با درفش دلیران در دست به جنگ ما آمده است. اینک ما نباید از پیش او بگریزیم تا او به این دشت روی کند.

همانا که گستههم از ما رهایی نخواهد یافت. شاید که بخت بد بر وی ستم آورده باشد. آنگاه آن دو به سوی دشت روی نهادند. گستههم که چنین دید، کینه‌جویانه از پس ایشان بتاخت. چون به نزدیکی ایشان رسید، بسان شیر ژبان فریادی برآورد و تیر خدنگ بر آنها بیبارید. فرشیدورد به جنگ او آمد. لیک گستههم چنان تیغی بر سر او بزد که مغزش با خون برآمخت و از اسپ بیفتاد و در دم جان بداد. و بدین سان آن پهلوان نامور ویسه نژاد درگذشت. چون لَهاک روی برادر را بدید، بدانست که دیگر برای همیشه از کارزار آسوده گشت. پس بلرزید و از درد او خیره شد و گیتی به پیش چشمش تیره گشت. از درد برادرش روانش سیر شد و ناگهان کمان را به زه کرد و با دیدگانی اشکبار، تیری به سوی گستههم انداخت. گستههم نیز به سوی او تیر بیانداخت. لیک تیر یک تن از ایشان بر زمین نیافتاد. هر دو سوار خسته گشتند و دست به شمشیر بردند. گستههم در آن نبرد بر لَهاک دست یافت و ناگهان تیغ تیزی بر گردن او بزد و رستاخیزی از او برآورد. سر لَهاک چنان که گویی زخم چوگان بدو رسیده باشد، بسان گویی به زیر پا آمد.

چنین است کردار گردان سپهر ببرد ز پرورده خویش مهر

چو سر جوئیش، پای یابی نخست اگر پای جویی، سرش پیش تست

از سوی دیگر، گستههم نیز سوار بر اسپ، چنان زخمی گشت، که گویی می‌خواست از هم بگسلد. بر روی زمین خمیده بود و خون از او می‌ریخت. بدین سان اسپ خود را براند تا این که به جویباری رسید که در آن هم آب روان و هم سایه دید.

پس، از اسپ فرود آمد و اسپش را به درختی بست. آنگاه از سرنوشتی که داشت، به پیش آب آمد و آب بسیار بخورد و پروردگار را آفرین بکرد. ناگهان گویی زمین، او را ببست. بیچید و با تنی که سراسر به زخم شمشیر چاک گشته بود، بر خاک تیره بغلتید و گفت: ای کردگار روشن، به دلسوزگی من، بیژن گیو یا یک دلاور دیگر را از میان سپاه نامدار ایران برانگیز تا مرده یا زنده مرا از این جایگاه به سوی سپاه ایران کشاند تا بدانند که من با نامی بلند مُردم. همانا که در گیتی، شادکامی جز این نیست. و بدین سان گستههم همه آن شب را تا روز از درد، بسان ماری بر خاک بیچید.

دیدن بیژن، گستههم را به مرغزار

از سوی دیگر، چون گیتی از خورشید روشن گشت، بیژن بدان جایگاه رسید.

پس به گرد آن مرغزار بگشت تا از آن یار گمشده‌اش نشانی بیابد. ناگهان از دور، اسپ زرد رنگ گستههم با زینی نگون گشته و لگامی گسسته و کمند و رُخی پر خون پدیدار شد که بسان پلنگی می‌چرید. بیژن که چنان دید، هوش از او برفت و همچون شیر شرز به خروشید و گفت: ای یار نیک و مهربان، در کجای این مرغزار افکنده گشته‌ای که این چنین پشتم را شکستی و دلم را زخم زدی و اکنون نزدیک است که

جان شیرین از تن بگسلم؟ اینک چه گویم و در کجا به جستجوی تو پردازم؟ آیا آسمان، تو را چه بازی ای نموده است؟ پس بیژن جای پای اسپ را گرفت و از روی آن روان شد تا به چشمه ساری رسید و گسته هم را بدید که زخمی گشته و با جوشن و کلاهخودی پر از خاک و خون در آن مرغزار بیافزاده است. بیژن که چنین دید، به شتاب از اسپ سیاه رنگش به زیر آمد و او را در بر گرفت. آنگاه زره رومی را از تنش بیرون کرد و کلاهخودش را از سر زخمیش برداشت. دید که تنش از آن زخمهایی که بسته نشده اند، تباه گشته است. از بس خون از او رفته بود، تنش زرد و پر درد و دلش پر از اندوه بود. بیژن روی خود را بر آن زخمهای گسته هم بمالید و در پیش او زاری کرد و گفت: ای یار نیکدل من، در گیتی هیچ کسی جز تو اندوهخوار من نبود. من می بایست پیشتر از اینها پژوهش می کردم و خود را به آن جایگاه نبرد تو می رساندم تا شاید در آن هنگام سختی که با اهریمن کارزار بکردی، تو را یار می بودم. اکنون دشمن هر آنچه که می خواست، بکرد.

چون بیژن این سخنان بگفت، گسته هم بجنید و آهی کشید و گفت: ای نیکخواه، این چنین خود را در پیش من تباه مساز. بدان که برای من، درد تو از مرگ خودم بدتر است. پس کلاهخودت را بر سر خسته ات بگذار و چاره ای بکن تا مگر بتوانی مرا از این جایگاه به نزد شاه برسانی. زیرا آرزوی آن دارم که چهره شهریار را ببینم. پس از آن چون مرگم فرا رسد، هیچ باکی نیست. همانا که من هیچ بستری بجز خاک ندارم. برآستی کسی که با کامروایی بمیرد، سرانجام خویش را بیابد و نمرده باشد. دیگر این که شاید بتوانی آن دو بدخواه با ترس و باک را که یزدان، ایشان را بدست من نابود ساخت، بر زمین اسپ بیافکنی و با خود ببری و گرنه سرهایشان را از تن جدا سازی. زره و سر نامبردار ایشان را با خود ببر تا دیگران نیز از آن پیکار ایشان آگاه گردند. پس به نزد شاه یاد کن که من بیهوده سر خویش را به باد ندادم. در هر جا چنگ خود با بخت بسوادم و هرگز در نام جستن درنگ نکردم. آنگاه گسته هم جایی را که آن دو تورانی در آنجا کشته و افکنده شده بودند، از دور بنمود. این بگفت و دیگر روانش سست گشت. بیژن که بر بالای سر او نالان بود، بی درنگ اسپ او را از آن جایگاه بیآورد و بند تنگ آن را بگشود. سپس نمود زین آن را به زیر تن آن مرد زخمی بیافکند و چندی از آن درد بنالید. آنگاه دامان پیراهن خویش بدرید و همه زخمهای گسته هم را با آن ببست. سپس با روانی تیره از اندوه، از آنجا به سوی بالا دوید. ناگاه سواران ترک را بدید که از راه بیابان پدید آمدند. بیژن که می ترسید مرگ گسته هم نزدیک گردد، از آن بالا به پایین شتافت و دو تن از آن سواران هراسناک ترک را با شمشیر بکشت. آنگاه کمند پیچان خود را از فتراک بگشود و به گردن یک ترک دیگر افکند و او را از اسپ به زیر کشید. سپس او را به جان زینهار داد و بدین سان در آن کار، یار خویش بساخت. از آنجا بسان گرد به سوی لهماک و فرشیدورد شتافت. بدید که آن سران سپاه بر خاک افکنده شده و در خون فرو شده اند و اسپان جنگیشان نیز در بالای سرشان می چرند. بیژن که چنان دید، بر گسته هم که آن کینه را بسته بود، آفرین بکرد. آنگاه به آن ترک زینهار خواه فرمود تا لهماک و فرشیدورد را بر روی زین اسپ کشاند. و بدین سان دست و پای ایشان را ببستند و آنها را بر روی زین نهادند. سپس بیژن از آنجا بسان پلنگ زبانی به سوی گسته هم تاخت و از اسپ فرود آمد و او را چون باد، نرم و بدون آزار بر روی زین اسپ نهاد و به آن ترک نیز بفرمود تا سوار گشت و او را در بر گرفت. آنگاه اسپ را به نرمی براند و پیوسته با گرمی بر گسته هم آفرین بخواند. بیژن با روانی پر از درد و اندوه گسته هم براند تا مگر بتواند او را از آن کارزار، زنده به پیش شهریار رساند.

دخمه کردن کی خسرو بر پیران و سران توران و کشتن گروهی زره را

چون ده تسو از روز بگذشت و خورشید از گنبد آسمان بگشت، خسرو شهریار با فرّ و گاه به نزد سپاه در آن دشت رسید. پس همه سران و نامداران و جنگاوران، پیاده به پیشواز او رفتند. آن خردمندان بر او آفرین خواندند و گفتند: ای شهریار و سر موبدان، همانا که تنت چون ژنده پیل و جانت بسان جبرئیل و دست بخشایشگرت همچون ابر بهمن و دلت به مانند رود نیل است. شاه همچنان بر اسپ بماند تا همه سپاه بتوانند رویش را ببینند. پس شاه نیز بر ایشان آفرین بکرد و گفت: زمین به شما پهلوانان آباد باد. آنگاه گودرز با گروهش به آیین خود، از پشت سپاه بیآمد. آن ده جنگاوری هم که در رزمگاه، سر آن تورانیان را بر خاک آورده بودند، از پس سپاه بیآمدند و بر سر تورانیان کشته را با زره و تن و جامه های پر خون در پیش شاه بیافکندند. گودرز پهلوان که نزدیک خسرو رسید، چون از دور او را بدید، از اسپ پیاده گشت و ستایش کنان بیآمد و در پیش شاه بر روی زمین بغلتید. آنگاه همه آن کشتگان را به خسرو نمود و گفت که هر کس از ایشان هم‌رزم چه کسی بوده است. سپس گیو، شتابان، گروهی زره را به پیش سپهدار دلاور ایران آورد.

چون خسرو، گروهی زره را بدید، آه سردی از جگر بر کشید و سبک از اسپ به زیر آمد و بر کردگار آفرین بخواند و گفت: یزدان را سپاسگزارم و بدو پناه می برم، زیرا که او این پیروزی و دستگاه را به ما داد. شاه همچنان بر پای، کلاه کیانی را از سر برداشت و نیایش بکرد. سپس آفرین دادار را بر گودرز پهلوان و سپاهیانش بخواند و گفت: ای نامداران فرخنده پی، برآستی که شمایان چون آتشید و دشمنانتان

بمانند نی هستند. گودرز سپهدار و دودمانش شادمان و خرم دل بماناد. اکنون گنج و شاهی من از آن شماست و هیچ چیز را از شما دریغ نخواهم کرد. زیرا همگی، جان و تن را برخی ساخته و از توران زمین دم برآورده‌اید.

آنگاه خسرو به آن کشتگان بنگریست. چون روی پیران سپهدار را بدید به یاد کردار نیک او افتاد و با درد، اشک از دیدگان بیارید. چنان دل شاه بر پیران بسوخت که گویی آتشی در دلش برافروخته گشت. کی خسرو از مرگ پیران خون بگریست و گفت: همانا که بخت بد، همچون اژدهای دژم است که با دم خویش شیر شریزه را نیز به دام آورد و هرگز کسی نمی‌تواند با مردانگی خود از دست او رهایی یابد. آری، این اژدهای تیز چنگ، این چنین بر پیران بناخت. پیران همه ساله تیماردار من بود و در هر کاری برای من میان بسته بود. از خون سیاوش نیز پر از درد بود و هیچ گناهی در آن کار نداشت.

آن همه مهربان بود، لیک سرانجام دژخیم گشت و ایران زمین از او پر از بیم شد.

اهریمن، دل او را از راه بُرد و دیگرگون بشد. او را پندهای فراوان داد، لیک گفتارم برایش سودمند نیامد و سرش از افراسیاب برنگشت. اکنون نیز شهریارش چنین بر سرش آورد. ولی ما برای او کیفی جز این می‌خواستیم. برایش تخت و دیهیم آراسته بودیم. لیک کار از آنچه اندیشیده بودیم، گذشت و آسمان بر سرش دیگرگونه گشت. دلش بجای مهر، بی‌مهری برگزید و خویش دیگرگون شد. پس با سپاهیانش به جنگ شما آمد و آن همه از ایرانیان در آن جنگ تباه گشتند. پند گودرز و فرمان من و گفتار پهلوانانم را خوار کرد و مهر دل پاک را تباه ساخت و تریاک را با زهر بیامیخت. از توران با آهنگ جنگ و کین به پیش گودرز روشن روان شتافت و از برای مهری که به افراسیاب داشت، پسر و برادر و کلاه و کمر و جنگ افزار و سپاه و سرزمین خود را بداد. آری، روزگار بر او این چنین شتاب آورد.

آنگاه کی خسرو بفرمود تا مشک و کافور ناب را با کرف و گلاب بیامیختند. پس سراسر تن پیران را با آن بیآلود و بر سرش نیز کافور و مشک بریخت. سپس تن پاک او را که اندیشه‌ای ناپاک داشت، با دیبای رومی ببوشانید. آنگاه با مهربانی بفرمود تا دخمه‌ای برایش بساختند که سر به کیوان برآورد. در آن دخمه چنان که سزاوار مهران بود، تختهایی گران بنهاد. سپس پیران پهلوان را با کلاهی بر سر و کمری بر میان در آنجا بر تخت نهادند.

چنین است کردار این پر فریب زمانی فرازست و گاهی نشیب

خردمند را دل ز گفتار اوی بماند چنین خیره در کار اوی

آنگاه کی خسرو، گروهی زره را بدید و آه سردی از جگر برکشید. دید که آن زشت خوی، موهایش بسان دیوان از سر فروشته است. پس گفت: ای کردگار گیهان، تو آشکار و نهان را می‌دانی. همانا که کاووس، بد کرده بود و گیهان آفرین را بیآزرده بود که پروردگار نیز چنین دیوی را بر سیاوش گماشت. نمی‌دانم که چه کینه‌ای از آن بی‌گناه در دل داشت؟ لیک به پیروزی خدای یکتا، آن گیهاندار نیکی ده و رهنمای، به شتاب، کینه خون سیاوش را از افراسیاب بخواهم. آنگاه کی خسرو بفرمود تا بند از بند گروهی زره جدا کردند و سپس سرش را بسان گوسپندی بردند. پس بفرمود تا او را در آب افکنند و گفت: افراسیاب را نیز چنین بینم.

زنهار خواستن تورانیان از کی خسرو

شاه چندی در آن رزمگاه بماند تا کار سپاه را به سامان آورد و به کسانی که سزاوارند شاهی و جامه شاهوار و افسر دهد. پس سپاهان را- که جای بزرگان بود- به گودرز داد و به دیگران نیز به اندازه‌ای که سزاوار بودند، جامه‌های شاهوار بداد.

در همان هنگام فرستاده خردمندی از نزد آن سپاه توران که پیران، سالار ایشان بود و اکنون بر جای مانده بودند، به پیش شاه آمد و از سوی ایشان گفت: ما همگی بنده و چاکر شاه ایران هستیم و جز به فرمان تو نمی‌بوییم. لیک کسی از خواست یزدان رهایی نیابد، اگر چه در دم اژدها نیز باشد. شاه می‌داند که ما چه کسانی هستیم و از برای چه کمر خود را به سختی بستیم. ما در کار سیاوش هیچ گناهی نداشته‌ایم. این اهریمن بود که دل شاه توران را از راه ببرد. او خیره سری ناپاک اندیش است که نه از بزرگان شرمی دارد و نه از خدا می‌ترسد. از آن روز تا کنون ما خسته‌ایم و از درد دل، رخسارمان پر از اشک است. از برای ایران، سراسر توران پر از اندوه است و زن و کودک خردسال پر از ماتم‌اند. ما از برای آرزوی دلمان نبود که به این کینه خواهی آمدیم. از برای سرزمین و تخت و تاج بود که بیامدیم. لیک از این جنگ، بد بر سر ما آمد. پدر، بی‌پسر و پسر، بی‌پدر شد. اکنون اگر شاه ایران، ما را به جان زینهار دهد، ما نیز همگی، بنده‌وار در پیش او کمر ببندیم. همه ما در جنگ

با سپاهیان تو گویی به کام نهنگ آمده‌ایم. در سپاه ما مهتران بسیاری هستند که سزاوار بندگی شایند. اینک ما گناهکاریم و او پادشاه است. پس هر چه از او بر ما آید، رواست. ما همگی از آن گناه به درگاه شاه پوزش آوریم. پس اگر از ما کینه‌ای در دل داری، همانا که آیین کینه‌خواهی، بریدن سر دشمن است. اگر هم که بر ما بخشایش آوری، باز هم روا باشد. باید همان کرد که سزاوار شاه است.

چون کی خسرو- آن شاه آزاده مرد- گفتار ایشان را با درد بشنید، همه آنها را ببخشد. پس بفرمود تا با آن آرزو به پیش او چاره‌جویانه بیامدند. همگی با دیدگانی پر از خون و دلی پر از کین سر بر زمین نهادند. آنگاه خسرو به درگاه یزدان گفت: ای دادگر، همانا که اورنگ و فرّ و هنر را از تو می‌بینم. این همان سپاه است که با سری پر از کین، خاک ایران زمین را می‌جستند تا بر آن زهر گزاینده بپراکنند و سر سرکشان را به زیر آورند و اکنون این چنین گشته‌اند. یزدان دادگر، ایشان را بدین گونه بی‌پای و پَر و خِرَد ساخت. پس من تنها به پروردگار دادگر دست می‌بازم و او یار من باشد و بس و هیچ فریادرسی در گیتی نخواهم. [گفته‌اند] نیک‌اندیشی که برای کینه‌خواهی، پای به زین آورده بود، گفت: این اسپ، تخت درخشان من است. پس با بختی بیدار، یا از برای این کینه، تخت و تاج می‌آورم و یا گاسونه ساگ. و گرنه در چنگال پلنگ گرفتار خواهیم شد و مغز سرم خوراک کرکسان خواهد شد. اکنون شمایان نیز پس از آن بدکرداری، خِرَد در سر آورید و بدانید که من چنگ خود به خون شمایان نشسته‌ام و این کار را سخت نگیرم. همه سپاهیانان، اگر چه بدخواه شاهی من هستند، باز هم در پناه منند. پس هر که می‌خواهد در اینجا بماند، روا باشد و هر که هم می‌خواهد به سوی شاه خودش برود، راه را بر او نگیرم. چرا که من به نیروی یزدان، از بیشی و کمی و رنج و آز، بی‌نیاز گشتم. چون ترکان آن گفتار شاه را بشنیدند، همه کلاه از سر برداشتند و به پیروزی شاه ایران خستو شدند. و بدین سان همه آن پلنگان جنگی بسان آهو گشتند. آنگاه توده‌ای از برگستوان و کلاهخود رومی در نزدیک شاه کردند. کی خسرو- آن شاه گیتی- بفرمود تا تیغ و پیکان و نیزه بیاورند. آن ترکان سرافراز نیز در پیرامون او درفشهای زرد و سرخ و بنفش بزدند. سپس سوگندهای گرانی بخوردند که همگی تا زنده هستند چاکر و بنده شاه ایران باشند و دل به مهر او بیاکنند. چون اینها را بکردند، شاه بیدار ایران گناه همه آن سپاهیان را ببخشد. آنگاه همه ایشان را از یکدیگر جدا کرد و ایشان را بر سراسر آن سرزمین بپراکند.

باز آمدن بیژن با گسته‌م

آنگاه خروشی از دیده‌گاه برآمد که: گرد سواران از راه برآمده است. از دور، سه اسپ را می‌بینم که سه کشته به زاری بر آنها بسته شده و یک سوار با آنها است. همه نامداران سپاه ایران با شگفتی، چشم به راه دوختند تا ببینند که چه کسی را یارای گذشتن از مرز توران زمین و آمدن به اینسو از برای کین‌خواهی رسیده است. در همان هنگام بیژن با کمانی که به زه کرده و به بازو افکنده بود، شتابان برسد. بر آن دو اسپ نیز لَه‌اک و فرشیدورد، پر از خون و گرد، افکنده شده بودند و بر آن اسپ دیگر هم تُرکی پر از درد و اندوه نشسته و گسته‌م را در برگرفته بود. چون بیژن به نزدیک خسرو رسید و سر و تاج و تخت بلند او را بدید، در پیش او زمین را بوسید و روی خود را بر خاک نهاد. خسرو که از دیدار او شاد گشته بود، از او بپرسید که: ای شیرمرد، در آن دشت نبرد به کجا رفته بودی؟ پس بیژن از گسته‌م و لَه‌اک و فرشیدورد و از آن زاری و سختی گسته‌م و جنگ آن سواران به پیش خسرو یاد کرد. آنگاه گفت: اکنون گسته‌م را تنها یک آرزو است که بر شاه نیز دشوار نیست. آرزوی دیدن روی شاه را دارد و اگر پس از آن بمیرد، روا دارد.

شاه آرمجوی ایران بفرمود تا گسته‌م را به پیش او بیاورند. کی خسرو شهریار چنان از برای او دل‌تنگ گشت که اشک از دیدگان ببارید. گسته‌م از آن همه زخم چنان گشته بود که گویی دم بر نمی‌آورد. لیک ناگهان بوی مهر شاهنشاه را بیافت. پس بپیچید و به شتاب او را نگریست و اشک مهر از دیدگان ببارید. بزرگان از دیدن او زار و گریان گشتند و گویی بر آتش تیز بریان شدند. کی خسرو از مردن او دریغش آمد زیرا که پیوسته در کین‌خواهی‌ها، سر گسته‌م در زیر کلاهخود بسان سندان بود. یک مُهره بود که از هنگام هوشنگ و تهمورس و جمشید برای زخمیان، مایه امید بود. آن مُهره در آن هنگام به کی خسرو رسیده بود و همیشه آن را به بازو می‌بست. پس، از برای مهری که در دل به گسته‌م داشت، آن مُهره گرانمایه را از دست راست بگشود و آن را بر بازوی گسته‌م بیست و دست خود را بر آن زخم‌هایش بمالید. آنگاه پزشکی را که از سراسر گیتی، از روم و هند و چین و یا توران و ایران زمین از برای چنین روزهایی در نزد خود نگاه می‌داشت، به بالین گسته‌م آورد و هر افسونی که می‌دانست بر او بخواند. سپس از آنجا به جایگاه نماز آمد و بسیار با پروردگار گیهان آفرین، راز بگفت.

چون دو هفته بر این کار بگذشت، گسته‌م زخمی بهبود یافت و از درد و رنج آزاد گشت و برخاست. پس او را سوار بر اسپ به نزدیک شاه بردند. چون کی خسرو آن شاه گیتی- در او نگریست، به ایرانیان گفت: هر کسی از کردگار، شاد و بهروز است. لیک از این کار خود در شگفتم که پروردگار این چنین کامم را بر آورد. و همه اینها از مهر پروردگار است و بس، نه از مهر کسی دیگر یا از خِرَد خردمندان.

آنگاه کی خسرو، بیژن- پسر گیو- را فرا خواند و دست گسته پهلوان دلاور را بدو داد و گفت: تو این نیکبختی را از یزدان بشناس و هرگز از تن خویش مدان. همانا که تنها پروردگار است که فریادرس جاوید است و در هنگام سختی، هیچ کسی بجز او دست آدمی را نگیرد. بدان که اگر هیچ مرده‌ای زنده گردد، پروردگار، گسته را نیز اکنون زنده کرد. آنگاه کی خسرو بدو گفت: همانا که هیچ کسی در روزگار، تیمارداری چون بیژن نبیند. اگر او رنج را بر مهر بر نمی‌گزید، اکنون کجا این گونه ستایش می‌شد؟ پس از آن، شاه یک هفته در ربید بود و درم و دینار و چیزهای بسیار دیگری بخشید. آنگاه فرستادگانی را به هر سو نزد بزرگان و آزادگان بفرستاد تا از هر کجا با ساز جنگ به نزدیک شاه و به پشتیبانی از او به آن رزمگاه آیند زیرا که آهنگ رزم پلنگ کرده‌اند. اکنون که از جنگ پیران بی‌نیاز گشتی، رزم کی خسرو را بساز. اینک با مغزی پاکیزه، سخنهای نغزی بی‌ارای که چگونه آن شاه زوریاب با رنج فراوان، آن کینه را از افراسیاب بگرفت.

جنگ بزرگ کی خسرو با افراسیاب

اندر ستایش سلطان محمود

آفرین یزدان بر آن شاهی باد که تخت و تاج و نگین شاهی بدو می‌نازد. آن دارنده نام و گنج و شمشیر و گبر و رنج. پیوسته گنج خویش را می‌بخشد و بزرگی و بخت او می‌بالد. سپاهیان از دریا تا دریا هستند و همه گیتی به زیر پر کلاه اوست. هیچ زری درون کانی در گیتی نم‌اند که او آن را نبخشیده باشد. از دشمن می‌ستاند و به دوست می‌دهد و در این راه، خداوند پیروزگر، یار اوست. به گاه بزم، گنجها می‌پراکند و آنگاه که رزم پیش می‌آید، رنج پیکار را بر خود هموار می‌سازد. شاخ کیش و خرد را به بار می‌آورد. همیشه به یزدان پناه می‌برد و اندیشه‌ای بی‌گزند دارد لیک چون آهنگ جنگ کند، با شمشیر تیز خود در گیتی رستاخیزی بیا می‌سازد.

دست تیغ زن گوهرفشان چنان است که به گاه بزم، سپهر، آن را دریا [ی بخشش] می‌خواند و در هنگام رزم، شیر خورشید چهر. خاک و آب بر روی زمین و چشمه آفتاب نیز بر آسمان گواهی می‌دهند که هیچ شاهی نه در جنگ به مانند او بوده است و نه در بخشش و کوشش و آبرو. اگر با کین خود مهر نب‌آمیزد، ستاره نیز یارای پدیدار شدن در پیش چشمش را ندارد. تنش زورمند است و چندان سپاهی دارد که از میان ایشان، باد را نیز راه‌گذر نیست. در پشت سپاهیان هفتصد ژنده پیل دارد. همانا که خداوند گیهان و جبرئیل یار اویند. پیوسته از هر مهتر و نامدار و دلاوری باژ می‌خواهد. ایشان نیز یا به او باژ می‌دهند و یا اگر چنین نکنند، کشور و گنج و تاج و تخت خود را از دست داده و به او می‌دهند. چه کسی را یارای گذشتن از پیمان او و یا سرپیچی از فرمان اوست؟ تخت شاهی گیتی بدو روشن است و به هنگام رزم همچون کوهی درون یک جوشن است. ابو القاسم محمود شاه، پهلوان دلیری است که

گورخر را از چنگال شیر می‌ستاند و به گاه نبرد، سر سرکشان را به خاک می‌آورد.

تا گیتی بر جای است، او نیز شاه و بختش بلند باد. همانا که او آرایش آسمان است و به گاه بزم، همچون ابر بارنده‌ای، بخشایشگر است. او را هم خرد است و هم نیکامی و داد. گیتی بدون سر و افسر او مبادا. هم سپاه و دل و گنج و دستور دارد و هم رزم و بزم و سور. شادوردی در گیتی گسترده شده که هرگز نشان آن نهان نمی‌گردد. شادوردی که بر آن تختگاه و نشستگاه فضل بن أحمد است. همو که آرامش این پادشاهی به اوست و خرد در سر نامداران، از اوست. هیچ شاهی تا کنون دستور و کدخدایی چون او در پرهیز و رادی و کیش و اندیشه نداشته است. زبان آور و گشاده‌دل و پاک دست و پرستنده شاه است. از این دستور فرزانه دادگر بود که آن رنجهای پراکنده من به سامان آمد.

من این داستان را از نامه باستان گرد آوردم تا به گاه پیری برایم بار آورد و مرا بزرگی و دینار و افسر دهد. لیک هیچ شاه بخشنده‌ای را بر تخت کیان نیافتم. پس آن را همچنان نگاه داشتم تا بینم چه هنگامی بخشنده‌ای پدید می‌آید که بخشش او نیازی به کلید نداشته باشد. کسی که نگاهبان کیش و نگاهدار تاج و فروزنده افسر و تخت پیلسته باشد. همو که در رزم با دلیران، توانا و دانشش نیز بسیار باشد.

این چنین شست و پنج سال را با درویشی و تهیدستی و رنج گذراندم. چون به شست و شش سالگی رسیدم، دیگر بسان مستان، سست گشتم. رخسار لاله‌گونم همچون کاه گشت و مویم که بسان مشک سیاه بود، چون کافور شد. بالای راستم از پیری خم گشت و روشنایی چشمانم کاسته شد. آنگاه که پنجاه و هشت ساله بودم، جوان بودم، لیک چون جوانیم بگذشت، ناگهان خروش بلندی از گیتی شنیدم که دیگر از اندیشه آزاد گشتم. خروشی برآمد که: فریدون بیدار دل زنده شده و زمان و زمین به پیش او بنده گشته است. این گیتی را با داد و بخشش

گرفته و سرش از دیگر شاهنشاهان برتر آمده است. نشانه‌های تاریخ او فروزان شده است و همانا که خاندانش جاوید بادا. من از آن هنگام که گوشم این خروش را بشنید، دیگر نمی‌خواهم هیچ آواز دیگری را گوش دارم. پس من نیز این نامه را به نام او که سرانجامش نیز بزرگی باشد- گرد آوردم تا آن دارنده شمشیر و تاج و تخت، مرا به گاه پیری دستگیر گردد. اینک از کردگار بلند می‌خواهم که چندان زنده و تندرست بمانم که این نامه را به نام شاه گیتی بگویم و هیچ سخنی در نهان نماند. آنگاه چون این کار را به انجام رسانم، دیگر تن بی‌هنر از آن خاک و روان را جای در سرای پاکان است. همانا که هنر در گیتی از آن شاه بخشنده دادگر پدیدار است. آن دارنده هند و چین و ایران و توران زمین. آن شاه زیبا و برترمنش که از هر سرزندی بدور است. از آواز او کوه و سنگ و نهنگ دریا و پلنگ خشکی نیز از هم می‌درد. شاه محمود خورشیدفش که به گاه رزم همچون شیری شمشیر می‌کشد. همو مرا از گیتی بی‌نیاز سازد و در میان پهلوانان، سرافراز کند. سر و تخت شاهی او جاوید و بختش به کام دل دوستانش بادا. در هنگام بزم در پیش چشمش، دینار با خاک برابر است و دلش هیچ ترسی از بخشش ندارد. آن که بتواند او را بستاید، براستی که دلیر است. لیک اگر من او را بستایم، چه کسی را یاری شنیدن آن است؟ زیرا که شاه از گمان و توان برتر است و همچون افسری بر تارک اورمزد می‌باشد. ای شهریار چنین بندگی کردم تا این کار در گیتی از من به یادگار بماند. همانا که سراهای آباد از باران و تابش آفتاب ویران گردند. لیک من کاخ بلندی از سرواد بنیان نهادم که از باد و باران گزند نیابد. سالها بر این نامه بگذرد و خردمندان آن را بخوانند و بر این شاه که هرگز کسی تخت شاهی را بدون او نبیند و همه گیتی پر از نشانه‌های اوست، آفرین کنند. چون مرا یاری ستایش او نیست، پس خاک پایش را می‌ستایم. روزگار به او زنده و خرد، بخت او را فروزنده باد. دلش همیشه از این گردش روزگار، بسان بهار خرم، شادمان باشد. در هر کاری پیروز و چیره سخن است و دل انجمن از او شادمان است. پس تا آسمان چرخ‌وار بگردد و اختران در آن بگذرند، شاهنشاه در ارجمندی و ناز بماند و چشم بد از او دور بادا. اکنون پس از این گفتار، آن نامه باستان را از گفته راستان بپیوندم. چون گردش روزگار را پیش آورم، دیگر مرا پند آموزگار نباید اینک چون پیکار کی خسرو پدیدار گشته، دیگر باید از من جادویی‌ها شنید. با این داستان، مروارید می‌بارم و درون سنگ، لاله می‌کارم. اکنون نیز چون جان سخن را یافته‌ام، دیبایی بدین گونه بیاقتم.

آیا آزمون را نهاده دو چشم	گهی شادمانی گهی پر ز خشم
شگفت اندرین گنبد تیز رو	بماند همی دل پر از رنج نو
یکی را همه بهره نوشت و قند	تن آسانی و ناز و بخت بلند
یکی را همه ساله با درد و رنج	شده تنگ دل در سرای سپنج
یکی را همه رفتن اندر فریب	گهی بر فراز و گهی در نشیب
چنین پروارند همی روزگار	فزون آید از رنگ گل رنج خار
هر آنکه که سال اندر آید به شست	بباید کشیدن ز بیشیش دست
ز هفتاد برنگذرد بس کسی	ز دوران چرخ آزمودم بسی
وگر بگذرد این همه بترست	بر آن زندگان بباید گریست
اگر دام ماهی بدی دام شست	خردمند ازو یافتی راه جست
نیابیم بر چرخ گردنده راه	نه بر کار دادار خورشید و ماه
جهاندار گر چند کوشد به رنج	بیازد به کین و بنازد به گنج
همش رفتن آید به دیگر سرای	بماند همه کوشش او به جای
تو از کار کی خسرو اندازه گیر	کهن گشته کار جهان تازه گیر
که کین پدر باز جست از نیا	به شمشیر و با چاره و کیمیا
نیا را بکشت و خود ایدر نماند	جهان نیز منشور او را نخواند
چنین است رسم سرای سپنج	بر آن کوش تا دور مانی ز رنج

سپاه آراستن کی خسرو با افراسیاب

چون کار گودرز و پیران بسر آمد، شاه پیروزگر ایران، سپاهیان را برای جنگ دیگری بیآراست. از هر سو مهتران با سپاهی بیکران برفتند. خروش کارنای برخاست و سراپرده را به دشت کشیدند. تخت پیروزه‌ای را بر پشت پیل نهادند و روی گیتی بسان نیل گشت. پس شاه با تاج بر آن تخت بنشست و از دشت و بارگاه خروشی بیآمد. در شهر هیچ جایی برای خفتن و در دشت نیز راه رفتن نمآند. چون کی خسرو- آن شاه نامور- کمر می‌بست و بر پشت پیل می‌نشست و مهره در جام می‌زد، دیگر هر پادشاهی می‌بایست در پیش او سر فرود می‌آورد. آری، نشان پادشاهی آن شاه نامور سرکشان چنین بود. پس به لهراسپ و اشکش تیز چنگ- که نهنگ را از دریای ژرف بر می‌آورد- و به رستم پهلوان نامور- آن پسندیده و راد و روشن روان- که ایشان را با سپاهییانی به دیگر سرزمینها فرستاده بود و پند و اندرزهای بسیاری به ایشان داده بود، بفرمود تا با همه پهلوانان و جنگاوران به درگاه شاه باز گردند. آنگاه کی خسرو در گنج بگشود و سپاهیان را روزی بداد و بسیار از روان پدر خود یاد بکرد. سپس سه تن از میان آن انجمن را که سخن‌دان و روشن‌دل و تیغ زن بودند، روان ساخت. ایشان رستم پهلوان بزرگ و گودرز بینا دل- آن گرگ پیر- و توس پهلوان زرینه کفش و دارنده درفش کاویانی بودند. پس شاه گیتی به ایشان گفت: ای نامداران و بزرگان فرخ، بدانید که جاه و آبروی شما در نزد من بیشتر از آن چیزی است که هر کس خواب آن را ببیند. پس اکنون از سه سو راه را بگیرد و سپاه را در برابر دشمن نگاهدار باشید. من نیز چه در روز درخشان و چه به هنگام خواب از کین افراسیاب آرام نگیرم. از هر کشور، سپاهییانی را برای این جنگ فرا خوانده‌ام و این کین را به پایان خواهم رساند.

آنگاه کی خسرو فرستادگان زبان‌آور و خردمند و سگالشگری از میان انجمن نخواست. پس به هر نامدار و خودکامه‌ای به زبان پهلوی نوشتند که: کی خسرو پیروز از پشت پیل، مهره بزد و گیتی بسان نیل گشت. پس بر شما بایسته است که آرام و خواب از خویش دور سازید و آهنگ رزم با افراسیاب کنید. چون همه آن مهترانی که هر یک بر سرزمینی فرمانروا بودند، آن نامه را بخواندند، از پهلوانان سراسر گیتی خروش برآمد و زمین بسان دریا به جوش آمد.

بزرگان هر کشور با سپاهیانشان به سوی درگاه شاه روی نهادند. چون بدین سان سپاهی از نامداران هر کشور بیآمد، کی خسرو به گرد آن سپاه بگردید و در هر سو رزمگاهی بیآراست. سی هزار سوار شمشیر زن را از میان آن سپاه نامدار برگزید تا همگی با دستهایی به خون شسته برای جنگ، به همراه او در دل سپاه باشند. در یک سو توس و منوشان و خوزان فرخنده اندیشه و نامداران زرین کلاهی را جای داد که بر پارس فرمانروا بودند. خوزان- که به گاه رزم، بخت با او همراه بود- شاه خوزیان بود. منوشان نیز که به هنگام جنگ هرگز درنگ و اندیشه نمی‌کرد، شاه کرمان بود. از او دورتر، آرش رزم زن و گوران شاه پهلوان سپاه شکن بودند. دیگر صباح فرزانه- شاه یمن- بود. دیگری ایرج شیردل پیل تن- آن شاه پیروز و فرمانروا- بود که پادشاه کابل بود. شتماخ سوری- شاه سوریان- نیز در آنجا کمر به آن رزم بسته بود. پایین‌تر از او گیوه رزم زن شاه فرزانه و پارسای خاور بود که در هر کاری پیروز و سپاه شکن بود.

سپس کی خسرو همه بزرگان نژاد و خردمندی را که از نژاد کی کواذ بودند، در سوی چپ خویش بایستاند. بزرگانی از نژاد زیر هم که در دل شب تیره نیز تیغ می‌زدند، در آنجا جای گرفتند. دیگر بیژن- پسر گیو- و رهام پهلوان بود که شاه، ایشان را هم از بزرگان می‌دانست. گرگین میلاد و پهلوانان ری نیز همگی به فرمان کی خسرو بدانجا رفتند. دیگر کسانی که از نژاد زرسپ و پرستنده آذر گشسپ فرخ بودند، همگی نیزه‌ها را از ابر نیز بگذراندند و پشت او را نگاه داشتند. آنگاه کی خسرو سوی راست سپاه را به رستم سپرد که به تنهایی همچون سپاهی بود. همه آنهایی را هم که از زابلستان و یا از بزرگان و یا خویشان زال بودند را در سوی راست سپاه جای داد. برای سوی چپ سپاه نیز سپاهی برگزید که بسان خورشیدی که از بخش بره بتابد، بودند. سپهدار ایشان نیز گودرز، کشواد و هجیر و فرهاد بود. همه بزرگانی که از بردع و اردبیل به سپاهیگری کی خسرو آمده بودند، در سوی چپ سپاه ایستادند و گودرز، سپهدار ایشان شد. سپس کی خسرو بفرمود تا پیلان جنگی را به پیش دل سپاه جای دادند و راه را با ایشان ببستند و بر پشت آن پیلها تبنگوهایی نهادند. زمین بسان دریای نیل گشت. آنگاه هزاران تن از سپاهیان دلیر را در درون آن تبنگوها جای داد تا از آنجا ناوک بیاندازند. برای نگاهبانی هر پیل نیز سیسد سوار جنگجوی و نامدار گماشتند. آنگاه کی خسرو بفرمود تا پهلوانان جنگاوری که از بغداد با زنگه شاوران آمده بودند و نیز سپاه برگزیده‌ای از پهلوانان کرخ با کمانهای چرخ در پیش پیلان، پیاده بایستند. بدین سان اگر تا دو گروه، کوه نیز به پیش ایشان می‌آمد، آنها تیرهای خود را از دل سنگ هم می‌گذراندند و هیچ کسی را یارای پایداری در برابرشان نبود. در پس پیلان نیز پیادگانی را با نیزه‌های نه ارشی سر گزاینده بایستاند که سپرهای گیلی در پیش خود گرفته بودند و از جگرشان خون می‌جوشید. از پس آن نیزه‌داران هم رده‌ای از پیادگان سپردار با تیرهای جوشن گذار بودند. در پشت آنها نیز سواران جنگی بودند که ترکش خود را با تیرهای خدنگ بیآکنده بودند. آنگاه شاه، سپاهی سپردار و با زره و کلاهخود رومی از

سپاه خاور برگزید. سی هزار سوار جنگی از پهلوانان گردنکش را به فریبرز داد. تخوار- شاه دهستان- نیز که هر دشمنی در پیش چشمش خوار بود، در پیش فریبرز ایستاد. او از نژاد دشمن نامدار بود که در آن هنگام نژاد بزرگی بود. نستوه نیز با سپاهی انبوهی در پیش فریبرز جای گرفت. آنگاه شاه به بزرگان و سران رزم آزموده‌ای که از دشت سواران نیزه‌وران آمده بودند و پیش رو ایشان هجیر بود- همو که نژد شیر نیز در پیش او چون آهو بود- بفرمود تا به نزد نستوه بروند. و بدین سان سوی چپ سپاه شاه همچون کوه شد. سپس سی هزار سپاهی سوار و پیاده از روم و بربرستان که لشکرستان پیش رو ایشان بود، به سوی چپ سپاه شهریار رفتند.

دیگر سپاهی از خراسان بود که منوچهر- پسر آرش- سپهدار ایشان بود. دیگر فیروز- شاه نامدار غرچگان- از نژاد کروخان و خاندان کی کواد بود.

او نیز بسان شیری بود که ژنده پیل را هم به زیر می‌آورد. کی خسرو او را نیز با سپاهانش در پیش منوچهر جای داد. آنگاه سی هزار شمشیر زن با نیزه و تیغ از بزرگان کوه قاف و از نژاد فریدون و جم شاه که همگی از خاندان زادشم دلی خونین داشتند، را برگزید و به گیو- پسر گودرز- سپرد. پس از آن یاهو سمکنان با شاهزادگان و پهلوانان دلاور و بیدار به پشتیبانی گیو سپهدار به پشت او رفت.

سپس شاه ده هزار سوار دلاور دشمنه‌گذار را به سوی راست سپاه فرستاد.

ده هزار پهلوان دلیر دیگر نیز به پشت گودرز کشواد رفتند. برته تیغ زن نیز با کوهیان به پیش ایشان رفت تا با آن سپاه سرافراز و پهلوانان دلاور به هنگام جنگ، یار گیو باشد. آنگاه کی خسرو سی هزار سوار از جنگاوران برگزیده را که زواره پیش رو ایشان بود، به سوی چپ سپاه فرستاد. سپس ده هزار تن از پهلوانان نامدار و نیزه‌دار را که کارن رزمزن پیش رو ایشان بود، برگزید تا در میان آن دو سپاه بجنگند. سپس به گستهم- پسر گژدهم- گفت: تو نیز با کارن رزمزن یار بشو و به پیش او برو. به پسر توس نیز بفرمود تا با نفیر و کوس در هر جا بگردد و دست بدان را از بیدادگری ببندد و هیچکس را از خوردنی بی‌بهره نگذارد و بر کسی نیز ستم روا ندارد و هر آنچه که سپاهیان نیاز دارند، از او شاه بخواهد و در هر کار، زبان سپاه باشد. همه جا پر از گردونه و گاو میش بود. پس پسر توس نیز از برای بردن خوراکیها از آنها بهره گرفت.

کی خسرو همه را بیدار و هوشیار ساخت و نگاهبانانی را در هر سو گماشت.

کارآگاهان او به هر سو برفتند تا از کارها آگه شوند. دیده‌بانانی را بر فراز کوهها گماشت. در سراسر بیابان و دشت و کوه و دهار، کی خسرو به گرد سپاهیان بگشت. همه سپاهیان با گردنهایی افراخته، آماده جنگ بودند و هیچ کس از ایشان بیم و رنجی نداشت. شاه در همه جا گنجها با خود می‌برد و می‌بخشید. چون بدین گونه کار سپاه را بساخت، دیگر کلاه کیانی را به آسمان افراخت. دل همه آن مردان سپاهی، چه بدساز و چه نیک خوی، تنها آرزوی جنگ داشت.

آگاهی شدن افراسیاب از کشته شدن پیران و سپاه آراستن کی خسرو

از سوی دیگر افراسیاب- سپهدار توران- با خویشان سرافراز و مردمکش خود با آرامش در شهر گلزریون در آن سوی چاچ، بر تخت پیلسته نشسته بود.

هزاران هزار سپاهی با ساز و برگ نیز در پیش او بودند. از برای بودن این سپاهیان، همه رستنیها و میوه و برگهای درختان سرزمین کروشان خورده شد چنان که همه مردم آنجا دیگر آرزوی مرگ بکردند. سپهدار ترکان با بسیاری از خویشان در بیکنند بود. همه نامداران ماچین و چین در سرزمین کشانی نشسته بودند. همه جا پر از خرگاه و سراپرده بود و از بسیاری تاژها هیچ جایی بر روی زمین نمانده بود. افراسیاب شاه خردمند نیز در کندز به خورد و خواب می‌پرداخت. از آن رو افراسیاب آنجا را نشستگاه خویش کرده بود که کندز را فریدون بنیان نهاده و آتشکده‌ای نیز در کندز بساخته و در آن زند و اوستاهای زرانود نهاد بود.

کندز نام آنجا به زبان پهلوی بود. لیک اکنون که زمانه پر از بند و ترفند گشته، نام کندز نیز بیکنند شده است. افراسیاب شاه- آن نبیره فریدون- هیچ شتابی برای رفتن از کندز نمی‌کرد. با ویژگانش در آن دشت نشسته بود و سپاهیان از پیش او می‌گذشتند. سراپرده‌ای از دیبای چینی برافراشته و در درون آن بردگان فراوانی بودند. در درون آن سراپرده به آیین پشنگ- سالار ترکان- خرگاههای پلنگ بود و درون آن تختی از زر نهاده بودند که سراسر آن پر از زر و گوهر بود. شاه سپاه توران با گریزی در دست و کلاهی بر سر، بر آن نشسته بود. در بیرون دهلیز

سراپرده، درفشهای فراوانی از دلیران بر پا بود. کسانی که در نزد افراسیاب جایگاه ویژه‌ای داشتند- همچون برادر و چند پسر جنگاور شاه و یا بیگانگانی هنرمند- بر در آن سراپرده، خرگاه‌های خود را زده بودند. افراسیاب آهنگ آن داشت تا برای پشتیبانی سپاه پیران، به نزدیک او در آن رزمگاه آید.

لیک ناگهان سپیده‌دم، سواری بسان گرد بی‌آمد و آنچه که بر سر پیران رفته بود، بگفت. همه زخمیان نیز یکی از پس دیگری، گریان و با سری پر از خاک برسیدند و هر کسی از آنچه که دیده بود و از آن بدی‌ای که از ایران به ایشان رسید و از کار پیران و لقاک و فرشیدورد و آن نامداران سپاه و از آن زاری‌ای که در آن رزمگاه از پس و پیش به آن سپاه رسیده بود و از آن روزی که کی خسرو به آنجا رسید و سپاهیان را از کوه تا کوه بدانجا کشید و این که همه سپاهیان توران از ترس بی‌سالاری، از ایرانیان زنده خواستند، به نزد افراسیاب یاد بکردند. چون شاه این سخنان را بشنید، خیره گشت و چشمش سیاه و دلش تیره شد. پس خروشان از تخت پیلسته فرود آمد و در پیش بزرگان، تاج خود را به روی زمین انداخت. خروشی از سپاه برآمد و رخسار نامداران از آن درد، زرد گشت. پس سراپرده را از بیگانگان تهی ساختند و انجمنی از خویشان بکردند.

افراسیاب از آن درد بگریست و موی از سر بکند و اشک از دیدگان ببارید. پیوسته به زاری می‌گفت: ای چشم من، ای رویین سوار سرافرازم، ای لقاک و ای فرشیدورد، ای سواران و شیران روز نبرد. همانا که از این جنگ، دیگر برایم پسر و برادر و بزرگان و سالار سپاه نماند. از آن نالیدن افراسیاب، اندوه و درد سپاه نیز تازه شد. آنگاه افراسیاب سوگند سختی بخورد و با رنج و اندوه و درد گفت: سوگند به یزدان که اگر سر من تاج را به خود بیند، پس، از تخت و تاج بیزارم. از این پس جوشن، جامه و اسپ، تخت من است و کلاهدود، تاج و نیزه، درخت من است. از این پس دیگر نمی‌خواهم به آرامش و شاهی بپردازم مگر این که کینه آن نامداران و سواران و دشمنانم را از کی خسرو شومزاد بخواهم. همانا که نژاد سیاوش در گیتی مباد.

افراسیاب همچنان می‌خروشید و سخن می‌گفت که ناگهان از کی خسرو به او آگهی رسید که: سپاه ایران به نزدیک جیحون رسید و بر سراسر کشور گسترده گشته است. پس افراسیاب با آن درد و زاری، سپاه را فرا خواند و از پیران و خون برادرش- فرشیدورد- و رویین و دیگر شیران نبرده با ایشان سخنهای فراوانی راند و گفت:

اکنون هنگام کینه و خون ریختن و در آویختن با پهلوانانی چون گیو و رستم است.

لیک مرا از ایران و شاه ایران زمین، هم رنج مهر است و هم رنج کین. بزرگان توران که چنین شنیدند، همگی با دیدگانی پر اشک به افراسیاب گفتند: ما همگی بنده شاهیم و به فرمان و خواست تو سر افکنده‌ایم. همانا که هرگز کسانی چون پیران و رویین و فرشیدورد گرامی نژاد از مادر نزاده‌اند. لیکن اکنون ما همگی- اگر سرفراز و یا کهتر هستیم- به پیش شاه ایستاده‌ایم. پس بدان که اگر دشت و کوه از خون همچون دریا شود، به یاری خداوند ماه از این رزمگاه روی نیچیم. دل شاه ترکان از سخن ایشان تازه گشت و بخندید. پس با دلی پر از کین و سری پر از باد، در گنج بگشود و روزی سپاهیان را بداد و همه گله‌هایی را که در دشت و کوه داشت، به سپاهیانش ببخشید. آنگاه صد هزار تن از پهلوانان شمشیر زن را برای کارزار برگزید و ایشان را به سوی بلخ بامی- که گسته‌م پسر نودر با سوارانش در آنجا بود- با پند و اندرزهای بسیاری بفرستاد. سپس سی هزار سوار جنگاور و پهلوان شمشیرزن را برگزید تا به رود جیحون روند و با کشتی راه را بگیرند تا کسی نتواند در تاریکی شب با کشتی بر ایشان بتازد. و بدین سان افراسیاب به هر سو سپاهیان بفرستاد و همه گونه چاره بساخت. لیکن:

چنین بود فرمان یزدان پاک که بیدادگر شاه گردد هلاک

افراسیاب در شب تیره با خردمندان و موبدان کارآزموده و سگالشگر بنشست.

پس به هر گونه با او سخن راندند و سرانجام همگی بر آن شدند که افراسیاب شاه سپاهیان را از جیحون بگذرانند. بدین سان افراسیاب از بد دشمن چاره جست و سپاه را به دو نیم کرد. آنگاه بفرمود تا قراخان که پسر بزرگ او بود، پیشش رود.

قراخان با بالا و دیدار و فرهنگ و اندیشه، بسیار مانای پدر بود. پس افراسیاب یک نیمه از آن سپاهیان بسیار را به قراخان کارآزموده و نامبردار و پهلوان سپرد و بفرمود تا به پشتیبانی پدر، همچون کوه خارا در بخارا باشد و پیوسته جنگ افزار و سپاه و خوردنی نیز بر شتر بر ایشان بفرستد. آنگاه خود افراسیاب، سپاه را از بیکنند بیرون آورد و به لب رود جیحون شتافت. لب رود پر از سپاهی گشت. پس هزار کشتی و

ناوچه بیاورد و در یک هفته از آب بگذشت. همه کوه و دشت پر از سپاهیان بود. از انبوه پیلان و شیران، گذرهای جیحون پر از خروش و هیاهو بود. همه رود از آن همه کشتی‌ها ناپدید گشت. و بدین سان افراسیاب سپاهیان خود را به بیابان آموی کشانید و خود نیز از پس ایشان بیآمد و با اندیشه رزم از رود بگذشت. آنگاه فرستادگان هوشیار و روشن‌روانی را به هر سو پراکند و به ایشان گفت: بروید و چپ و راست را بنگرید و ببینید که بالا و پهنای سپاه کجاست. ایشان نیز برفتند و دیدند و به نزد آن شاه گردنفرز بازگشتند و گفتند: این همه سپاه را در این دشت جنگ، نیاز به گیاه و جایی برای درنگ است. از یک سو به دریای گیلان راه است که چراگاه اسپان و جایی برای درنگ است. از اینسوی جیحون نیز از راه آب، برایمان خوردنی آوردند. در میان اینها نیز ریگ و دشت فراخ است که می‌توان در آنجا سراپرده و خرگاه را برافراشت.

دل افراسیاب از شنیدن این آگهی تازه‌تر شد و بر تخت شاهنشاهی ببالید.

افراسیاب سپهبد، فراز و نشیبهای فراوانی در روزگار دیده بود، پس هرگز به گفتار هیچ آموزگاری نمی‌رفت. بدین سان افراسیاب به آرایش دل سپاه و سوی چپ و راست و دنباله و نگاهبانان و جایگاه بنه سپاه پرداخت و لشگرگاهی شاهوار بیآراست. سد هزار شمشیرزن را در دل سپاه و در کنار خویش جای داد. سپس پشنگ را که زور پلنگ جنگی داشت، برای سوی چپ خود برگزید. در میان سپاه، هیچ نامداری به مانند او و در هیچ کجا سواری چون او نبود. چون اسپ را از جا بر می‌انگیخت، دیگر با نیروی خویش دم پلنگ را نیز می‌گرفت و از جا می‌کند. به هنگام جنگ، نیزه آهنین خود را از کوه نیز می‌گذرانید. نامش پشنگ بود، لیک از آنجا که همچون خورشید تابنده بود، پدرش او را شیده می‌خواند. شاه سد هزار تن از پهلوانان گردنکش را برای کارزار بدو داد. شیده را برادر دلیر و فرخ همال دیگری بود که از او به سال، کهتر و نامش جهن بود. در میان انجمن از همه خردمندتر و به پیش پدر، سگالشگر او بود. پس افراسیاب سی هزار سوار چینی شایسته کارزار را بدو داد تا به سوی چپ سپاه برود و بدو گفت: در هر جایی اختر نیک یارت باشد.

جهن چهارمین پسر افراسیاب بود. پس کمر بسته به پیش پدر آمد و افراسیاب سد هزار سوار گردنکش و نیزه‌دار از ترکان چگل را نیز به او داد تا نگاهبان پشت سپاه پشنگ باشد و اگر سنگ نیز از ابر بیارد، سر نییچد. آنگاه یک سپاه را به کهیلا و سپاه دیگری را به پسر ایلا سپرد که هر دو نبیره افراسیاب شاه و هم‌آورد شیران و از سواران جنگاور توران و هر یک در سختی بسان کوه خارا بودند. آنگاه برای سوی راست، سپاهی برگزید که خورشید را ناپدید ساخت. سی هزار سوار طرازی و غزی و خلخ برای کارزار به سوی راست سپاه فرستاد که پسر پنجم او بنام گردگیر- آن پهلوان نامور و پرخاشخ که تیغ و تیرش از کوه نیز می‌گذشت- سالار ایشان بود.

دمور خرنجاس نیز با او به یاری جهن سرفراز شتافت. سی هزار تن از پهلوانان و جنگاوران هم با دشنه‌های آبدار- که نستوه کارآموده، سالار ایشان و پشنگ دلاور، نگاهبانان بود- برفتند. سپس سی هزار تن از پهلوانان ترکمان نیز با گرز و تیغ و کمان برفتند. سپهبد ایشان اغریث جنگجوی بود که بر روی زمین همچون کوه بود. آنگاه افراسیاب شاه چهل هزار تیغ زن نامور را برای کارزار برگزید که گرسبوز پیل تن، سالار ایشان بود. پیلان را نیز بدو داد. سپس ده هزار تن از پهلوانانی را که هرگز از کارزار سیر نمی‌گشتند، برگزید و بفرمود تا در میان دو رده سپاه در آوردگاه اسپ بتازند و دل و پشت ایرانیان را بشکنند. باری، پشت سپاهیان به سوی باختر بود.

چون شب فرا رسید، پیلان را بیاوردند و راه را بستند. و بدین سان آن سالار گیتی فروز چنین وانمود کرد که آن سپاه چشم به نیمروز دوخته‌اند.

آگاهی یافتن کی خسرو از آمدن افراسیاب به جنگ او

چون کی خسرو- آن شهریار گیتی- از گفتار کارآگاهان بیدار، از کار ترکان آگاه شد که افراسیاب شاه سپاهی را که همه سنگ و ریگ به زیر پای ایشان ناپدید گشته، به اینسوی جیحون آورده پهلوانان را به پیش خود فرا خواند و همه آنچه شنیده بود، به ایشان بگفت. آنگاه سپاهی از جنگاوران و بزرگان کارآموده ایرانی برگزید و به یاری گسته‌م- پسر نودر- به بلخ فرستاد. سپس به اشکش بفرمود تا سپاه و پیل و گنج و درم را به سوی زم ببرد تا سپاه توران نتوانند از پس ایشان بیایند و کار شیران ایران را تباہ سازند. آنگاه همه پهلوانان را برنشانند و کوس رویین بزد و سپاه را براند. و بدین سان کی خسرو با اندیشه و هوش و درنگ روان شد، چرا که در جنگ، تیزی پشیمانی می‌آورد. چون کی خسرو سپهدار به بیابان رسید، آن ساز و برگ سپاه را بدید. در سوی راست سپاه، خوارزم و دشتی پر از ریگ برای رزم بود. در سوی چپ آن نیز دهستان و آب بسیار بود و در میان نیز ریگزار و در پیش رو، افراسیاب بود.

کی خسرو با رستم و توس و گودرز و گیو و بسیاری از سپاهیان نامدار دلاور بر گرد آن رزمگاه می‌گشت و بیابان و راه و بی راه را می‌نگریست. چون کی خسرو از آن سپاه نیای خود آگاه شد، دلش پر از اندیشه گشت زیرا که سپاه توران با آن مردان پهلوان و ژنده پیلان از آنچه که او می‌پنداشت، بسیار بیشتر بودند. پس پیرامون سپاه، کنده بگند و در هر سو نگاهبانانی بفرستاد. آنگاه چون شب فرا رسید، در آن سوی کنده که به سوی افراسیاب بود، آب افکند.

چون روز فرا رسید و خورشید تابان از بخش بره، سراسر گیتی را بی‌آراست، افراسیاب- سپهدار ترکان- سپاه خود را بدید. نای رویین زده شد و سپاهیان رده بر کشیدند. همه جا پر از آواز نفیر و سپاهیان گشت و همگی کلاههای آهنین بر سر نهادند. گویی روی زمین از آهن گشته و از آن همه نیزه، آسمان نیز جوشن بر تن کرده بود. دو شبانروز را هر دو سپاه بدانگونه گذراندند و هیچیک از ایشان را لب نیز نجنبید. از آن همه سوار و پیاده هر دو سپاه، گویی گیتی بسان کوهی از آهن گشته و پوشش آسمان از جوشن شده بود. در پیش هر دو شاه نیز ستاره شناسان، اندیشناک و زیگ در دست، با ستاره‌یاب، راز آسمان را جستجو می‌کردند تا ببینند آیا آسمان با کدامین سپاه به مهر خواهد گشت. آسمان بر آن جنگ می‌نگریست و آن ستاره شناسان در آن کار، سخت بیچاره بودند.

آمدن پشنگ نزدیک پدر افراسیاب

به روز چهارم چون کار تنگ گشت، پشنگ دلاور به پیش پدر رفت و بدو گفت:

ای شاه گیتی و ای سرافراز مهتران و کهتران، همانا که فر هیچ شاهی در زیر این آسمان به مانند تو نباشد و ماه و خورشید نیز بدخواه تو نیستند، اگر کوه آهن نیز نام افراسیاب را بشنود، دیگر همچون دریای آب گردد. زمین در برابر سپاه تو و خورشید تابان نیز در پیش تاج تو سر نیچند و هیچیک از شاهان بجز این خویشاوند بی‌پدر و بدنژاد تو به رویارویی با تو نی‌آیند. تو سیاوخش را همچون پسر خود می‌دانستی و رنج و مهر پدر را به او داشتی. روا نمی‌دانستی که یک باد ناخوش نیز بر او بگذرد. لیک سرانجام چون او جویای تاج و تخت و سپاه تو گشت، از او سیر گشتی. اگر او را نمی‌گشتی، تخت و تاج به چنگ او می‌افتاد. ولی همانا کسی که نیکی را فراموش کند، در گیتی بسیار درنگ نیابد. اکنون او به کین سیاوش، با تو جنگ آورده است. تو کی خسرو شوم ناپاک را نکشتی و پدروار بپروردی و همچنان نگاهداری کردی تا این که با این مهربانی تو برومند گشت و سزاوار شاهی شد. آنگاه همچون مرغی از توران به ایران پرید. گویی هرگز نیای خود را ندیده بود. بنگر که پیران چه خوبیهایی به آن مرد ناشایسته بی‌مهر بکرد. لیک او همه مهر پیران را فراموش کرد و دل خویش را پر از مهر و سر را پر از جوش ساخت. نخست آرام و خاموش بود، ولی چون توانا گشت، چنان پهلوان مهربانی را بکشت. اکنون نیز چنگ خود تیز ساخته و با سپاهی به جنگ نیای خود آمده است. در این راه نه دینار و گنج می‌خواهد و نه تخت و تاج و شمشیر و اسب. از خویشان خود هیچ بجز خون نمی‌جوید و هیچ سخنی بجز این نمی‌گوید. پدر من، خود، شاه و فرزانه و پارسا است و بر راستی این گفتار من گواه می‌باشد. پس این همه در باره ایرانیان میاندیش و سپاه را این چنین دل شکسته مکن. سپاه را چه نیازی به ستاره‌شناس است؟ همانا که مردان با شمشیر است که هنر می‌جویند. بدان که سوارانی که با من در سوی راست سپاه هستند، همگی دل بر جنگ نهاده‌اند. اینک چون شاه به من دستور جنگ دهد، یک تن از ایرانیان را نیز بر جای نگذارم و سر و کلاه خود ایشان را با تیر به هم بدوزم و از آن کنده و آبگیر نهراسم.

افراسیاب که چنین بشنید، بدو گفت: شتاب و تندمی مکن. بر راستی که هر چه گفتمی راست بود و سخن راست را باید ستود. لیک تو خود، می‌دانی که پیران پهلوان در گیتی سراسر به راه نیکی رفت و هرگز در دلش کژی و کاستی نبود و هیچ بجز خوبی و راستی نمی‌جست. به گاه جنگ، زورش همچون پیل و دلش به مانند دریا و رخسارش چون خورشید تابنده بود. با برادرش- هومان- که چون پلنگ جنگی بود و جنگاورانی چون لپاک و فرشیدورد و سد هزار سوار ترک نامجویی به آن کارزار رفت. ایشان پر از جنگ و جوش از اینجا برفتند و نهان من پر از اندوه و خروش بود.

لیک سرانجام پیران بدانگونه بر آن دشت کین کشته شد و زمین از خون او چون گل گشت. اکنون همه توران زمین از اندیشه پیران دل شکسته‌اند و در خواب تنها مرگ پیران را می‌بینند و هیچکسی دیگر نام افراسیاب را نمی‌خواهد. اینک بگذاریم تا نامداران و بزرگان و سواران سپاهمان ایرانیان را به چشم ببینند تا مگر از آن درد و خشم، سوگ ایشان کمتر گردد و ایرانیان نیز با چندین سپاه نیرومند ما رویاروی گردند. همانا که جنگ جستن با همه سپاهیان، نیک نباشد و شکست بر ما آید و تنها باد در چنگمان ماند. پس چند تن از جنگاوران را پراکنده بیرون می‌کنیم و از ایرانیان، بیابان را پر از خون می‌سازیم. شیده که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار، اکنون که می‌خواهی بدین گونه کارزار کنی، نخستین جنگاوری که از سپاه بیرون می‌شود، من هستم. زیرا من همچون پیلی رویین تن و اسب افکنم و هیچ کس را

نمی‌شناسم که در روز نبرد، گردی بر اسپ من بنشانند. من آرزوی جنگ با کی خسرو آن شاه نو گیتی- را دارم. اگر او نیز جنگ با مرا بجوید، بی‌گمان از چنگم رهایی نیابد. دیگر دل و پشت ایشان شکسته شود و کار بر آن انجمن سخت گردد. اگر هم کس دیگری به پشتیبانی او به این جنگ آید، بی‌درنگ سر او را هم به خاک آورم. افراسیاب بدو گفت: ای مرد ناکار آزموده، اگر کی خسرو جویای نبرد باشد، پس جویای نبرد با من خواهد بود. من نیز در آن هنگام تن و نامش را به زیر پا خواهیم افکند. پس بدان که اگر او با من به آوردگاه آید، دیگر همه سپاهیان از جنگ خواهند آسود. شیده که چنین شنید، بدو گفت: ای مرد کارآزموده، اگر کی خسرو بدین گونه نبرد با تو را بجوید، هنوز پنج پسر تو زنده هستند و در پیش تو ایستاده‌اند. پس اگر تو آهنگ رزم کنی، ما نیز درنگ نکنیم. و بدان که نه سپاهیان و نه یزدان پرستان، هیچیک نمی‌پسندند که تو در جنگ با او پیش دستی کنی.

پیام فرستادن افراسیاب به نزدیک کی خسرو

افراسیاب شاه بدو گفت: ای پسر سرافراز، روزگار بد از تو دور باد. اینک که تو بدین گونه آهنگ جنگ با خسرو را داری، پس دل خود را به این کار، تنگ مگردان و از اینجا به میان سپاه ما برو و مرد دانایی را از میان ایشان برگزین. باشد که در این راه، آفریننده یار تو باشد و سر بدسگالت نگویند. پس از سوی من پیامی به کی خسرو برسان و او را بگوی که: گیتی آیینی جز این دارد. اگر نبره‌ای به رزم با نیای خویش بشتابد، پس بی‌گمان سرش بر از بدی و فریب است. لیک بدان که این خواست پروردگار گیهان آفرین بود که زمین پر از پرخش و کین گردد. سیاوش هم به بی‌گناهی کشته نشد. آموزگاران بودند که او را از راه بردند. اگر هم من گناهکار بودم، پس پیران و رویین و لَه‌اک و فرشیدورد چه کرده بودند که بدانسان همچون پیلانی مست، ایشان را پر از خون بر پشت زین اسپ خود بستید؟ این سخن نیز که به من می‌گویی که: تو بدتن و بداندیش و از نژاد اهریمن هستی پس تو خودت به نژادت بنگر و ببین که اگر از خاندان من هستی، همانا که با این سخن، خودت را نکوهش می‌کنی. پس تو بیا و این کینه را به گودرز و کاووس و اگذار تا ایشان سپاه به پیش من آورند. و بدان که من این سخن را از برای آن نگفتم که ترسیده باشم و یا از پیروی خود هراسان شده باشم زیرا سپاهیان من همچند ریگ دریا هستند و همگی نره شیرانی دلاورند. ای پسر، هر گاه که ایشان را به جنگ فرمان دهم، کوه گنگ را نیز بسان دریا می‌سازند. لیک من از کردگار و از پیش آمدن روزگار بد است که از خون ریختن می‌ترسم. از این در هراسم که در این رزمگاه سر چندین نامور بی‌گناه از تن جدا گردد.

اینک اگر تو از جنگ با من باز نگردی، پس بی‌گمان از این که تو را ننگی رسد، نترسیده‌ای. ولی اگر با من سوگندی بخوری و پیمانی ببندی و بکوشی که این پیمان را نشکنی، من نیز تو را در این کار راهنمایی کنم تا گنج و سپاهیان بر جای بمانند.

بدان که چون تو کار سیاوش را فراموش کنی و از این پس نیای خود را در توران، سیاوش بدانی، جهن و پشنگ جنگی- که به هنگام جنگ، کوه گنگ را نیز دریا می‌سازند- برادر تو خواهند بود. آنگاه هر سرزمینی را که از ایران بدانی، ما به فرمان تو آن را از ترکان تهی خواهیم ساخت. نیز هر آنچه که از گنج نیاکان در پیش من است، از دینار و تاج و تخت و اسپ و جنگ افزار و هر چه که از نیای من- زادشم- به من رسیده و نیز از گنج بزرگان و تخت و کلاه و هر چیز دیگر که برای سپاهیان بخواهی، همه را به پیش تو فرستم. آنگاه دیگر هر دو سپاه از رنج و جنگ بی‌آسایند و همه آن رنجهای ما به بزم باز گردد.

لیک اگر اهریمن این چنین تو را گمراه سازد که نساجامه بر تن کنی، پس همانا که تو را هیچ اندیشه‌ای بجز رزم و خون ریختن نیست و پند مرا هیچ جایی در مغز تو نباشد. پس تو خودت به تنهایی از میان سپاهت بیرون آی تا شاید این کینه را بگیری. هر دو در آوردگاه بگردیم و این همه سپاه از جنگ برآسایند. اگر من کشته شوم، همه گیتی از آن تو خواهد گشت و سپاه من بندگان تو می‌گردند و پسرانم نیز که خویشان تو هستند. اگر هم تو بدست من کشته شوی، من هیچ کس از سپاهیان تو را نخواهم آزد. همه سپاهیان در زینهار من خواهند بود و همگی مهتران و یاران من می‌باشند. ولی اگر تو را توان پایداری در برابر نهنگ کار دیده‌ای چون من نیست و نمی‌خواهی که به جنگ من بی‌آیی، پس پشنگ- که کمر به جنگ بسته است- به پیش تو آید. آنگاه که او به جنگت آید، دیگر درنگ نکن. اگر چه پدرش پیر گشته، لیک پسرش که جوانی خردمند و با زور و فرّ است، پایدار می‌باشد. او با دل شیر و چنگ پلنگ، در آوردگاه به جنگ با تو شتابد. آنگاه دیگر بنگریم و ببینیم تا گردش آسمان با چه کسی یار باشد و تاج مهر بر سر چه کسی گذارد؟ ولی اگر با او نیز نمی‌خواهی بجنگی و کاری دیگر می‌خواهی با پس بگذار تا امشب را سپاهیان بی‌آسایند. چون روز فرا رسد و کوه، کلاه زرین خورشید را بر سر نهد و شب تیره دور گردد آنگاه جنگاوران سرافراز را با گرزهای گران از میان سپاه برگزینیم و زمین را از خون به رنگ دیبا سازیم و بدخواهان را بر خاک افکنیم. روز دیگر هم به هنگام

بانگ خروس، کوس بر کوهه پیل ببندیم و سران سپاه را به جنگ بیرون کنیم و جوی خون روان سازیم. به سدیگر روز گروههای سپاهیان را بسان کوه به جنگ و کین خواهی ببریم و ببینیم تا این سپهر بلند چه کسی را خوار و چه کسی را ارجمند می‌دارد.

[آنگاه افراسیاب به شیده گفت: اگر کی خسرو] بدخواه این پیام تو را نشنید و از این گفته‌ها سرپیچی کرد، تو به تنهایی و بدور از سپاهیان از او رزم بخواه. پس شیده چهار تن از مردان خردمندی را که بسیار سرد و گرم روزگار چشیده بودند، برگزید و آنگاه بر پدرش که دیدگانی پر اشک و دلی پر خون داشت، آفرین بسیار کرد و بیرون آمد. سپس هزار تن از آن نامداران خردمند و شایسته کارزار را برگزید و روان شد.

در میان راه، نگاهبانان سپاه ایران درفش لرزان سپهدار توران را بدیدند. پس هر که از ترکان جوان و ناکار آزموده‌ای که پیش رو سپاه توران بودند، در میان راه و بدون شیده، به ناگهان با آن نگاهبانان در آویختند و تنی چند از ایرانیان زخمی گشتند. در همان هنگام شیده به آنجا رسید و آن نگاهبانان ایرانی را بدید. پس دلش از آن کار تنگ شد و پهلوانان خود را از جنگ فرا خواند. آنگاه به آن ایرانیان گفت: سواری را به آیین، به نزدیک شاه بفرستید و بگویید که پهلوانی به نام شیده بیآمده و از سوی افراسیاب آن سپهدار چین و پدر مادری شاه ایران زمین - چند پیام برای شاه بیآورده است. پس سواری از میان نگاهبانان ایران به پیش شاه ایران شتافت و گفت: پهلوان پُر منشی با درفشی سیاه از سوی شاه توران پیامی آورده و می‌گوید که: نامم شیده است و باید به نزد شاه آیم تا پیام خود را بگویم. دل شاه از شنیدن آن سخن پر از شرم گشت و اشک از دیدگان فرو ریخت و گفت: این شیده خال من است و به بالا و مردانگی، همال من می‌باشد. آنگاه کی خسرو بنگریست و دید هیچ گردنکشی در میان آن انجمن بجز کارن کاویان نیست. پس بدو گفت: با شادکامی به پیش او برو و درود ما را به او برسان و پیامش را بشنو. چون کارن از پیش سپاه بیآمد و آن درفش سیاه لرزان را بدید، به پیش شیده آمد و درود شاه و ایرانیان را به او بداد. شیده جوان نیز که بیدار دل و روشن روان بود، زبان شیرین بگشود و آنگاه همه آنچه که از افراسیاب در باره آرام و بزم و یا رزم و شتاب بشنیده بود، بگفت. چون کارن آن سخنان نغز را از آن بچه نامور پاک مغز بشنید، به پیش شاه ایران آمد و آن پیامهای خردمندانه را بگفت.

پاسخ فرستادن کی خسرو به افراسیاب

چون خسرو آن سخنان را از کارن بشنید، به یاد آن گفته‌های کهن افتاد. پس به آن کار نیای خود و آن چاره جویی و فریب او بخندید. آنگاه گفت: افراسیاب از گذشتن از رود پشیمان شده است. او را چشمی پر اشک و لبی پر سخن است. لیک من دلی پر از دردهای کهن دارم. اینک او می‌کوشد تا مگر دل مرا بیچاند و مرا از سپاه بسیارش بترساند. ولی اکنون ما را هیچ کاری نباید جز این که من با دلی پر از کین به پیش او روم و در آوردگاه با او بجنگم و به هنگامی که باید کوشش کنم، درنگ نسازم. همه خردمندان و بزرگان سپاه که چنین شنیدند، گفتند: این که می‌گویی چاره کار نیست. زیرا افراسیاب کارآزموده و پر دانش در خواب نیز بجز چاره‌گری نبیند و هیچ بجز نیرنگ و جادو و فریب و بداندیشی و بدخویی نمی‌شناسد. اکنون نیز چاره را در برگزیدن شیده دیده است که نبرد با شاه ایران را می‌خواهد تا روز را بر ما سپاه سازد. لیک تو با دیدن پیری افراسیاب، دلیری مکن و از ایران و شاهی آن سیر مشو. بدان که اگر شیده به نبرد شاه ایران بیاید، روی ما را از آن درد، زرد خواهد ساخت.

اگر شیده به دست تو تباه گردد، تنها یک نامور از میان سپاه توران کم خواهد شد. لیک اگر خدای ناکرده تو کشته شدی، دیگر خاک تیره از ایران بر خواهد خاست و یک تن از ما زنده نماند و سرزمین ایران هم بر جای نماند زیرا ما هیچ کس دیگری از نژاد کیان نداریم که برای گرفتن این کین، کمر بر میان ببندد. بدان که نیای تو که پیری کارآزموده و در توران و چین برگزیده و پسندیده است اکنون از برای آن کردار بد خود پوزش آورده و اگر هم جنگ کند، با بیچارگی خواهد بود. او می‌گوید اسپان و گنج و درمی که تور برای زادش نهاده بود با تخت زرین و تاج بزرگان و کمرهای زرین و گرز گران را از گنجهای خویش به تو می‌دهد و با اینها رنج خویش را باز می‌خرد. هر شهری را هم که از سرزمین ایران بدانی، آن را از ترکان تهی خواهد ساخت. ما نیز پیروز و شاد به ایران باز می‌گردیم و دیگر آن کار گذشته را به یاد نمی‌آوریم. باری، همه آن بزرگان - از پیر و جوان - چنین سخنانی بگفتند بجز رستم پهلوان نامور که پیوسته از آشتی سر می‌پیچید و از درد سیاوش، دلش پر از کینه بود. شاه که سخنان ایشان را بشنید، لب به دندان گزید و خیره بدیشان نگاه کرد. آنگاه گفت: این که ما از این رزمگاه به ایران بازگردیم، چاره نیست. کجا رفت آن همه رزم و سوگند و همیان و برده و بندهای ما؟ چون افراسیاب شاه، زنده بر تخت بماند و ایران ویران گردد، چه پوزشی به کاووس ببریم و از برای این کارها چگونه بدو بنگریم؟ شنیده‌اید که تور از برای تاج و تخت چه بر سر ایرج نیکبخت آورد و به نوذر نیز از سوی افراسیاب - که هرگز شادی را در خواب نیز نبیند - چه رسید.

سیاوخش را نیز بی‌هیچ گناهی از برای گنج و تاج و تخت بکشت. اکنون که تُرک فریبنده‌ای از میان آن سپاه به نزد من آمده و جنگ با مرا خواهان است، چرا رخسار شمایان این چنین زرد گشته است؟ من از این کار شما در شگفت گشته‌ام و کینه پیشینم افزوده شده است. هرگز گمان نمی‌بردم که ایرانیان تا جاودان کمر از این کینه بگشایند. در سپاه ایران هیچکس را همچون رستم راستدل و نیکخواه ندیده‌ام که با آن همه گفتار افراسیاب فریبکار، این چنین در جنگ با ایشان شتاب داشته باشد. ایرانیان که آن سخنان را از شاه شنیدند، از آن گناه خود پیچان شدند و همگی پوزش خواستند و گفتند: ما همه بنده‌ایم و هر چه می‌گوییم از سرِ مهربانی است.

همانا که شاهنشاه نیز بجز نام نیک نیز سرانجام نیک کارها نمی‌خواهد. شاه ستوده برترمنش نمی‌خواهد که دیگران بر ما سرزنش کنند و گویند که از ایران هیچ سواری نبود که یارای رزم‌آزمایی با شیده را داشته باشد و هیچ سواری از ایرانیان به دشت نبرد نیامد و هیچکس بجز شاهشان این دلیری را نکرد. براستی که خسرو موبدان نمی‌خواهد که چنین ننگی تا جاودان بر ما بماند. شاه که چنین شنید، به ایشان گفت: ای موبدان راهنمای، بدانید که این شیده به هنگام نبرد، پدر خود را نیز مُرد نمی‌شمارد. پدرش جنگ افزار او را با کژی و بیراهی و بدخویی جادو بساخته است و جنگ افزار شمایان بر آن جوشن و کلاهخود پولادین او کارگر نیافتد. نژاد اسپش نیز- که دلی چون شیر و تاختنی چون باد دارد- به دیو می‌رسد. پس کسی که یزدان به او فرّه نبخشیده، یارای جنگ با او را ندارد. خود او نیز به جنگ شما نخواهد آمد، زیرا از برای فرّ و نژاد خود ننگش می‌آید که به رزم شما آید. لیک نبیره فریدون و پسر کواد، هر دو جنگاورانی یکدل و یک نهاد باشند. پس همچنان که افراسیاب دل کاووس را بر پسرش سوزانید، من نیز با کشتن شیده، جان تیره پدرش را بر او بسوزانم. دلیران و شیران ایران زمین که چنین شنیدند، بر شاه آفرین بخواندند.

پاسخ فرستادن کی خسرو، افراسیاب را

آنگاه شاه بفرمود تا کارن نیکخواه باز گردد و پاسخ او را بگوید که: این کار، دیگر دیر و دشوار گشت و سخنها از اندازه بگذشت. مرد جنگاور هنرمند و استوار به گاه جنگ این همه درنگ نمی‌دارد. اکنون نیز خواهیم دید که خداوند خورشید و ماه چه کسی را در این رزمگاه شاد خواهد ساخت. بدان که من از تو سرزمین توران و گنج نمی‌خواهم، زیرا این سرای سپنجی برای کسی نمی‌ماند. پس به نیروی کردگار گیهان‌آفرین و به دیهیم کاووس شاه پیش از آن که تند باد خزان بر گل بوزد، روزگار شمایان را بسر خواهم آورد. دیگر آن که از خواسته و اسپان و گنجهای آراسته سخن گفتمی، پس بدان که ما را هیچ نیازی به آن خواسته‌ها که با ستم و بیداد گرد آمده‌اند، نیست. هر که پشت گرمی او به یزدان است، همیشه دل و بختش خندان باشد. آن سرزمین و گنج و سپاه و تخت و کلاه زرین تو نیز از آن من است. اکنون که پشنگ زره بر تن کرده و با سپاهیانش بیامده و نبرد با من را می‌جوید، تا سپیده دم میهمان من است و آنگاه دیگر سر افشاندن من را با دشنه ببیند. هیچکسی را از سپاه ایران نمی‌خواهم که در آوردگاه به جنگ او رُود. تنها من و شیده باشیم و دشت و شمشیر تیز. لیک سرانجام من رستاخیزی از او برآورم. پس اگر این چنین در جنگ پیروز گشتم، بدین سان که گفتمی درنگ نخواهم ساخت. از دو سو جنگاوران را به جنگ ببریم تا دشت از خون، پر از رنگ و بوی گردد. آنگاه همه پهلوانان همگروه را بسان کوهی به جنگ آوریم.

سپس کی خسرو به کارن گفت: چون اینها را گفتمی، به شیده بگویی: ای مهتر نامجوی کم‌خرد که به تنهایی از توران به دام آمدی، همانا که تو نه برای جستن آبرو و نه از برای پیام افراسیاب به اینجا آمدی. این کردار بد بود که بر تو شتاب آورد و پروردگار بود که تو را از میان آن انجمن برانگیخت تا در اینجا کشته شوی و ستودان و نساجامهات در اینجا باشد و از برای آن سر بی‌گزندی که چون گوسپندی از تن بریدند، بر تو گزند آید و پدرت به همان زاری‌ای که کاووس بر پسرش می‌گرید، بر تو بگرید.

کارن که چنین شنید، از نزد شاه به نزدیک آن درفش سیاه شتافت و همه سخنانی را که شنیده بود- از نیک و بد- به شیده بگفت. آنگاه شیده با دلی که گویی بر آتش بریان گشته بود، به نزد افراسیاب رفت. شاه ترکان از شنیدن آن پاسخ، اندوهگین گشت و آهی برکشید. به یاد آن خوابی افتاد که روزگار درازی پیش از این دیده بود و آن را از همه پنهان می‌داشت. سرش به گردش افتاد و دلش پر از بیم شد. بدانست که دیگر روزگار نشیب نزدیک گشت. پس پیوسته می‌گفت: فردا در این رزمگاه از بسیاری کشتگان، موران نیز راه گذر نیابند. آنگاه به شیده گفت: ای پسر، تو از بامداد تا دو روز آهنگ جنگ مکن. از برای این رزم، گویی شکستی بر دلم آمده و بر آنم که دلم را از تن بگسلم. لیک پسر که چنین شنید، گفت: ای شاه ترک و چین، در این روز کینه، دل خویش را بد مکن. بدان که چون خورشید تابان، درفش خویش را برآورد و روی آسمان بنفش را درخشان سازد، دیگر من و خسرو باشیم و آن دشت آوردگاه.

و من از شاه ایران، گرد سیاه برانگیزانم.

رزم کی خسرو با شیده پسر افراسیاب

چون چادر لاژوردین آسمان روشن گشت و همه جا بسان یا کند زرد شد، پشنگ جنگی که سرش از باد جوانی پر از جنگ بود، جوشن بپوشید و کلاه آهنین کیانی بر سر نهاد و بر اسپ سوار شد و به سوی آن دشت جنگ خرامید. یک جنگاور ترک نیز درفش او را در دست داشت و با او می‌رفت. چون به نزدیک سپاه ایران رسید، یکی از نامداران به نزد شاه ایران رفت و گفت: سواری سرافراز و جوشان با تیغی در دست به میان دو رده سپاه آمده است. آن نامور تیز چنگ می‌گوید: به شاه بگویید که پشنگ بی‌آمد. شاه که چنین شنید، بخندید و گبر خواست. آنگاه کلاهدودی زرین بسر نهاد و درفش خود را به دست رهام - پسر گودرز - داد. همه سپاهانش از دیدن آن کار، زار و گریان شدند و گویی بر آتش تیز، بریان گشتند. خروشی از ایشان برآمد که: ای شهریار، تن خود را با پوشیدن آهن، رنجه مدار. بدان که نشستگاه همه شاهان، تنها تخت باشد. چه کسی کمر کینه بر میان تو بسته است؟ همانا که بر خاک سپاه بنشیند و هرگز کامروا نگردد. لیک کی خسرو سپهدار با جوشن و گرز و کلاهدود به ایشان دروهای فراوان فرستاد و گفت: یک تن از شمایان نیز از این بارگاه و از چپ و راست و دل و دنباله سپاه مجنید. هیچیک از شما نباید که جنگ و جوش آورد. پس همگی به رهام - پسر گودرز - گوش بسپارید و چون خورشید بر آسمان بلند گشت، ببینید تا بر چه کسی گزند خواهد آمد. اگر پشنگ پیروز گشت، شمایان سامان جنگ را از رستم بجوید و همگی برای درمان آن درد به نزد او روید و بندگان گوش به فرمان او باشید. چون کسی به مانند رستم نگاهبان سپاه باشد، دیگر جنگ آسان گردد. پس شمایان به هیچ روی، دل خویش را تنگ مدارید زیرا که آغاز و فرجام جنگ این چنین است، گاهی در فراز است و گاهی در نشیب. گاهی با شادکامی و گاهی با بیم است.

کی خسرو، این بگفت و اسپ سیاه‌رنگش را که بهزاد نام داشت و از باد نیز تندتر می‌تاخت، از جا برانگیخت و با کمری بسته و نیزه و کلاهدود و گبر چنان بشتافت که گرد اسپش تا به ابر خاست. چون شیده در میان دو رده سپاهیان، او را بدید، آه سردی از جگر برکشید و بدو گفت: ای پسندیده پر خرد و ای پسر سیاوخش خردمند، ای نپیره سپهدار سپاه توران که کلاهش به آسمان می‌ساید، برآستی که تو جز آن هستی که خردمندان کارآزموده می‌پندارند. اگر مغز در سرت بود، هرگز این چنین برای جنگ با خال خودت پیش دستی نمی‌کردی. لیک اکنون که جویای جنگی، پس از پیش سپاهیان به جایی دیگر برو و جایگاهی را برگزین تا هیچ کسی از ایران و توران، ما را نبیند و ما نیز یاران خود را به فریادرسی نخواهیم. شاه که چنین شنید، بدو گفت: ای شیر درنده کارزار، من پسر آن سیاوش بی‌گناه هستم که به دست شاه توران کشته شد و من از آن رو داغی در دل دارم. به این دشت نیز از برای آن بود که به کین خواهی آمدم، نه از برای تاج و تخت. تو نیز چون در پیش پدرت آهنگ جنگ کردی، از میان همه سپاهیان، نبرد با مرا خواستی. پس چون تو نبرد با مرا خواسته بودی، من نیز روا نبود که کس دیگری را که شایسته نیست، به پیش تو بفرستم. اکنون تو نیز رزمگاهی را برگزین که دور از سپاهیان باشد.

بدین سان با یکدیگر پیمان بستند و گفتند که: هیچ کینه‌جویی از هر دو سپاه به یاری ما نیاید و بر اینان که درفش ما را در دست دارند و با ما هستند، هیچیک روزگار را تیره نسازیم. آنگاه بسان مردان شادی که به سوی سور می‌روند، هر دو از سپاهیان دور گشتند. بیابانی که شایسته رزم بود، در آنجا دشت خوارزم بود. پس جایی را برگزیدند که شیر و پلنگ نیز بر آن زمین سخت بی‌آب چنگ نهاده بود و دالمن نیز بر آسمانش نمی‌پرید. یک بخش از آن، زمین سخت بود و بخشی دیگر، سراب. آن دو جنگاور بسان دو گرگ با دو اسپشان آوردگاه بزرگی بنهادند. سواران به مانند شیران گرسنه‌ای بودند که به هنگام شکار، پر از خشم باشند. و بدین سان تا خورشید تابنده از فراز آسمان بگشت، با نیزه‌های دراز با یکدیگر جنگیدند.

سرانجام دیگر هیچ پیکانی بر نیزه‌هایشان نماند و برگستوان و رخ اسپانشان پر از آب شد. پس دست به گرز و تیر و تیغ بردند و سخت و بی‌دریغ با هم نبرد بکردند. زمین از خون آن سواران سیاه گشت، لیک در آن آوردگاه از جنگ سیر نگشتند.

چون شیده آن دلیری و زور خسرو را بدید، اشک از مژگانش به رخسارش چکید و بدانست که آن فره‌ایزدی است و دیگر باید از آنچه که او بر سرش می‌آورد، بر خویشتن بگریید. اسپش از تشنگی در رنج افتاد و نیروی خودش نیز کاسته گشت.

چون شیده بدین گونه درمانده گشت، با خود اندیشید که: اگر به شاه بگویم که بیا در این نبرد از اسپ پیاده شویم و با یکدیگر به گشتی پردازیم تا هر دو از خوی آهار داده شویم او از اسپ پیاده نگردد زیرا او را ننگ می‌آید که با این که شاه است به این کار بپردازد. لیک اگر من با این چاره از او رهایی نیابم، پس بی‌گمان در دم ازدها خواهم شد. پس شیده به کی خسرو گفت: شاهها هر کسی می‌تواند با تیغ و سرنیزه بجنگد. پس بهتر است که پیاده بسان شیران چنگ بیازیم و بجنگیم. خسرو بی‌درنگ اندیشه آن بدگمان را بدانست و در دل گفت: اگر این

شیر با زور و چنگ، این نبیره فریدون و پسر پشنگ آسوده گردد، دیگر سرافشان کند و چه بسیار شیردلان را که هراسان سازد. اگر هم که من پیاده با او بجنگم، دیگر کار را بر ایرانیان تنگ خواهیم ساخت. رهام که چنین می‌دید، به کی خسرو گفت: ای تاجور، با این کار، نژاد خویش را ننگین مساز. اگر خسرو پیاده کارزار کند، دیگر این همه سوار از چه رو باید در این دشت باشند؟ اگر کسی باید از اسپ پیاده گردد و پای بر خاک گذارد، پس همانا که من از نژاد کشواد هستم. پس بگذار تا من به جنگ او روم، زیرا تو شاه گردنفرای هستی. شاه که چنین شنید، به رهام گفت: ای پهلوان سوار و مهربان، بدان که دلاوری همچون شیده که از نژاد پشنگ است، به جنگ با تو نخواهد آمد. تو نیز برای پایداری در رزم با او را نداری زیرا هیچ جنگاوری از ترکان به مانند او نیست. جنگ جویی از نژاد فریدون است که هیچ دلاوری همچون او از مادر زاده نشده است. پس مرا هیچ ننگی از پیاده جنگ کردن نیست و پیاده بسان پلنگان جنگ آوریم.

از سوی دیگر ترزفان شیده نیز به سوی او رفت و بدو گفت: از بد بدگمان دوری کن. اکنون دیگر تو را یارای جنگ با خسرو نیست. پس باز گرد و بدان که گریختن بهنگام در برابر دشمن بهتر از کشتن و شورش و رستاخیز [ناپهنگام] است. شیده که چنین شنید، به آن ترزفان نامور گفت: جنگ مردان را شایسته نباشد نهفتن. بدان که از آن هنگامی که من کمر پهلوانی ببسته‌ام، سرم تا به خورشید فراز گشته است. لیک هرگز هیچ پهلوانی را با این زور و فرّ و نیروی او ندیده‌ام. ولی برای من آنگاه که به کاری ستیز گیرم، دیگر ستودان هم بهتر از گریختن است.

هم از گردش چرخ برنگذریم اگر دیده ازدها بسپریم

اگر سرنوشت من چنین است که مرگم بدست او باشد، پس دوست و دشمن نمی‌توانند این سرنوشت را از من بازدارند. من دانستم که این زور و مردانگی کی خسرو نامور از چیست، آن از فرّه ایزدی است. لیک شاید که بتوانم پیاده بر او دست یابم و در پیکار با او جوی خون روان سازم. آنگاه کی خسرو به شیده گفت: ای ناموری که از نژاد بزرگان هستی، بی‌گمان تا کنون کسی از نژاد شاهان نبوده که پیاده نبرد آزموده باشد، لیک اگر تو چنین می‌خواهی، من نیز اکنون سر از خواسته تو نمی‌پیچم.

کشته شدن شیده بر دست خسرو

پس شاه ایران از اسپ سیاه‌رنگش فرود آمد و آن کلاه کیانی را از سر برداشت.

آنگاه اسپ گرانمایه‌اش را به رهام داد و بسان آذرگشسپ بی‌آمد. چون پشنگ او را از دور بدید، همچون نهنگ جنگی از اسپ فرود آمد. پس هر دو همچون پیلان در آن دشت با یکدیگر در آویختند و خاک را با خون بیامیختند. چون شیده آن بر و برز شاه و آن فرّه ایزدی و نیروی او را بدید، خواست تا مگر از او رهایی یابد زیرا با خود اندیشید که اگر سرش از دست رود، دیگر تنش را ارزشی نخواهد بود. لیک چون کی خسرو نامدار از راز او آگاه شد، به زور کردگار گیهان‌آفرین و بسان شیری که بر گورخر نری دست بزند و او را به خاک آورد، با دست چپش گردن شیده و با دست راستش پشت او را گرفت و به بالا برد و به سختی بر زمینش بزد. از آن زخم و درد، همه مهره‌های پشت شیده، بسان نی بریخت و پی او از هم بگسست. آنگاه کی خسرو تیغ تیزی از میان برکشید و سراسر بر آن نامور را درید و جوشنش را چاک چاک بکرد. پس به رهام گفت: این بد ناهمال، این پشنگ دلاور، خال من بود. پس از این که کشته شد، دیگر بر او مهربانی کنید و دخمه‌ای خسروانی بسازید و سرش را با مشک و خوشبوی و گلاب و تنش را با کافور ناب بشویید و گردن‌بند زرین بر گردنش نهید و کلاهی آکنده به شاهبوی بر سرش گذارید.

در همان هنگام ترزفان شیده بنگریست و بدید که چگونه تن آن شاه نامبردار را از روی آن ریگها برداشتند و به سوی سپاه شاه ایران بردند. پس خروشان به نزد شاه ایران آمد و گفت: ای پادشاه نامور دادگر، بدان که من یک بنده زار شیده بودم و سوار جنگی و پهلوان نبودم. پس ای شاه، مرا به مهر خود ببخشای تا آسمان نیز از جان تو شاد باشد. شاه ایران که چنین شنید، بدو گفت: آنچه که از من دیدی، به نیای من، افراسیاب، در میان تورانیان بگوی. از سوی دیگر دل و دیده نامداران توران به راه بود تا ببینند که شیده چه هنگامی از آوردگاه می‌آید. ناگهان سواری برهنه سر، با دیدگانی خونبار بر آن ریگهای نرم بی‌آمد و آن راز پوشیده را آشکار ساخت و همه آن کار را به سالار توران بگفت. شاه که چنین شنید، دیگر از گیتی ناامید گشت و موهای سپید چون کافور را از سر بکند و ریگ روان بر سر بریخت. همه پهلوانان که چنین دیدند، از میان سپاه بیرون شدند.

هر کسی که رخسار شاه ترکان را بدید، جامه و دل خویش را بردرید. چنان خروشی از سپاه برخاست که خورشید و ماه نیز بر ایشان بخشایش آورد. پس افراسیاب مویه کنان گفت: از این پس دیگر آرام و خواب نجویم. شمایان نیز مرا در این سوگ یاری کنید و همگی سوگواری کنید. دیگر هرگز نیام ما سر تیغمان را نخواهد دید و من نیز هرگز از این پس شادکام نخواهم بود. همگی دست در دست یکدیگر دهیم و هیچ بوم و بری در ایران زمین بر جای نگذاریم. پس کسی را که از این کار، دردمند نباشد، دیگر از مردمان ندارید و او را از دام و دد بشمار آورید. هرگز در آن دیده‌ای که از درد ما و از برای آن سوار جنگی ماه دیدار و آن سروبن لب جویبار پر از خون گرم نیست، آب شرم مباد. و بدین سان افراسیاب پیوسته از آن دردی که هیچ پزشکی درمانش را نمی‌داند، خون از دیدگان ببارید. پس همه نامداران زبان به پاسخ آن شه‌ریار گشودند و گفتند: پروردگار دادگر، این کار را بر تو آسان سازد و دل دشمنت را هراسان کند. بدان که یک تن از ما نیز از برای درد و کینه پشنگ، شب و روز درنگ نسازد. همه ما سپاهیان با دلی خروشان در آن آوردگاه سرافشان کنیم. هنوز از آنچه که بر سر پیران و هومان آمد، چیزی نگذشته بود که اکنون این کینه نیز بر آن کینه افزوده گشت. باری، همه سپاهیان پر از درد شاه بودند و همه آن رزمگاه جوشان و خروشان بود.

رزم دو سپاه به انبوه

چون روز فرار رسید و خروش چکاوک از دشت برخاست، از هر دو سراپرده بانگ تیره و ناله کوس و کارنای برآمد. پس جهن سی هزار تن از پهلوانان شمشیر زن را برای کارزار بی‌آورد. چون خسرو کار سپاه توران را بدانگونه دید، بفرمود تا کارن رزمساز همچون کوهی از دل سپاه بی‌آمد. جهن دلاور از جنگ با او به ستوه آمد. پس گس‌ت‌هم - پسر نوذر - از سوی راست همچون گرد با درفش نبرد بشتافت. همه جا از گرد سواران بنفش گشت. زمین پر از سپاهیان و آسمان پر از درفش بود. نه خسرو در دل سپاه و نه افراسیاب بر آن رزمگاه، هیچیک از جای نجنبیدند، چنان جنگی در گرفت که هرگز پهلوانان و گردنکشان به مانند آن ندیده بودند. ایرانیان چندان از سپاه توران بکشتند که آوردگاه بسان دریای خون شد و این چنین بود تا این که آسمان تیره شد و چشم جنگاوران خیره گشت. چون بدین گونه کارن رزمساز پیروز گشت، بر جهن دلیر شکست آمد. آنگاه چون ماه بر تخت خورشید بنشست و شب فرا رسید، پهلوانان از آوردگاه بازگشتند. شه‌ریار ایران از این که می‌دید چیرگی در جنگ با ایرانیان بوده، شاد شد. پس سراسر آن شب را به آماده شدن برای جنگ پرداختند و به خواب و خوردن پرداختند.

چون روز فرا رسید و خورشید از بخش خرچنگ سر برآورد، همه جا پر از جنگ و آهنگ و شور گشت. سپاهیان دو کشور که از برای جنگ کف بر لب آورده بودند، رده بر کشیدند. سپهدار ایران با یک کهتر نیکخواه از پشت سپاه دور گشت. چون اندکی راه برفت، از اسب پیاده گشت و پروردگار گیهان آفرین را فراوان ستود و رخسار خود بر آن خاک تیره بمالید و گفت: ای داور دادگر پاک، تو دانی که من ستم‌دیده‌ام و روزگار بدی را بگذرانده‌ام. پس بدکنش را با ریختن خورش کیفر بده. همانا که تو راهنمای ستم‌دیدگانی. آنگاه کی خسرو از آنجا با دلی که از خاندان زادشم پر از خون و اندوه بود، خروشان به دل سپاه آمد و آن کلاه خجسته را بر سر نهاد.

پس خروش و ناله نفیر و کارنای و کوس برخاست و سپاهی بسان کوه جوشان، گروه گروه روان شدند. از سوی ترکان نیز سپاهی همچون دریا که جهن و افراسیاب در دل آن بودند، بی‌آمد. بدین گونه هر دو سپاه بی‌آمدند و سراسر آن دشت را ببوشاندند. از گرد آن سپاهیان و پیکانه‌های الماس و پَر دالمنهایی که بر نیزه‌ها بود، آفتاب سپاه گشت. از آن همه ناله نفیر و گرد سپاهیان و بانگ سواران در آن رزمگاه، آهن و کوه و سنگ و [دل] نهنگ دریا و پلنگ دشت نیز آب گشت. زمین پر از خروش و آسمان پر از جوش بود و گوش شیر ژبان نیز دریده می‌شد. گویی گیتی یک سره اهریمنی گشته و یا این که آسمان، دشمن زمین شده بود. در هر جا انبوهی از پهلوانان ایران و توران همچون کوه بایستاده بودند. همه ریگها پر از خون و سر و دست و پای بود و دل زمین از جا برآمد. همه زمین به زیر سُم اسپان، همچون کرباسی شد که به خون آهار داده باشند. پس دلیران افراسیاب بسان کشتی بر آب به سوی تبنگوهای پیلان که ناوک اندازان در آنها بودند، رفتند. در پیش دل سپاه، دیواری از پیلان برآورده و با آنها راه را بسته بودند. پس، از تبنگوهای پیلان، بارانی از تیر ببارید و خروش دار و گیر برآمد. پیلان و نیزه‌وران و سپاهی گران از دل لشکر برفتند. افراسیاب از دو گروه مانده به آنجا به آن سپاه و جنگ و تبنگوها و پیلان بنگریست. پس همه ژنده پیلان و سپاهیان خویش را براند. از آن همه سپاهی همه جا تیره گشت و هیچ روشنایی‌ای نماند. افراسیاب بر خورشید و گفت: ای جنگاوران نامدار، از چه رو کار را بدین سان بر خویشتن تنگ داشته‌اید و همگی به پیش تبنگوهای پیلان مانده‌اید؟ ببینید که سپاه دشمن بسیاریند و تا چند گروه ایستاده‌اند. پس همگی از دل سپاه و از پیش این تبنگوها به سوی راست و چپ سپاه دشمن برانید. آنگاه افراسیاب بفرمود تا جهن رزم آزمای با بزرگان سپاه، ده هزار سوار آزموده نیزه‌دار را [به سوی راست سپاه دشمن] به جنگ ببرد. طورگ - آن پیل جنگی - نیز همچون گرگی با نامدارانش به سوی چپ سپاه دشمن شتافت.

چون کی خسرو بدید که با آن رزم ترکان، خورشید نیز از گیتی ناپدید گشت، به سوی سمنگانیان- که شیران پرخاش جویی بودند- روی کرد و بفرمود تا همچون آفتابی که از بخش بره بتابد، به سوی چپ سپاه روند. پس ایشان با ده هزار تن از رزمجویان نامور و نیزه‌گزار برفتند آنگاه شاه به شمشاخ سوری فرمود: ده هزار جنگاور زهدار و با گرز گاوسار از میان نامداران سپاه ایران برگزین و سپس همگی در میان دو رده سپاهیان تیغها را برکشید و هیچیک از جنگ رویگردان نشوید. و بدین سان چنان آن دو سپاه با یکدیگر در آویختند که گویی در هم آمیخته گشتند. از هر دو سو چکاچاک تیغها برخاست و از آن جنگ، جوی خون روان شد. چون از چپ و راست سپاه گرد برخاست، کی خسرو گیر نخواست. آنگاه تبنگوها و پیلان را به یک سو کشیدند و همه جا همچون دریای نیل گشت. منوشان و خوزان لشگرپناه به همراه رستم در دل سپاه بجنبیدند. خروش نفیر و کوس برخاست. توس سپهدار نیز در سوی دیگر خسرو بود. همه پهلوانان زرینه کفش با درفش کاویانی برفتند و با دلی پر درد، سوی چپ سپاه شاه ایران را بیاراستند. رستم جنگجوی نیز با برادرش- زواره- به سوی راست خسرو رفت. گودرز کشاوران کارآموده به همراه بسیاری از بزرگان و آزادگان و زراسپ و منوشان فرخنده اندیش به یاری رستم در پیش او بایستادند.

چنان کارزاری بشد که هرگز کسی به مانند آن را ندیده بود. همه ریگها پر از زخمیان و کشتگان بخت برگشته بود. از آن همه کشتگان بی‌سر که بر دشت آوردگاه افتاده بودند، هیچ راه گذری نبود و بیابان از آن همه خون بسان رود جیحون شده بود. خروش سواران و اسپان در آن دشت از بانگ تیره نیز فراتر می‌رفت. گویی دل کوه نیز از آن هیاهو دریده می‌شد و زمین با آن سواران از جا می‌پرید. در هر سو سرهای بی‌تن و تنهای بی‌سر و چرنگیدن گرزهای گران بود. از درخشش دشنه و تیغهای تیز، خورشید نیز راه گریز می‌جست. گویی ابر سیاهی برآمد و بر آن آوردگاه خون ببارید. در سوی چپ سپاه، خرنجاس به دست فریبرز- پسر کاووس شاه- کشته شد و در سوی راست نیز کهیلا- که یک تنه همچون سد پیل بود- به دست منوچهر تباہ گشت. ناگهان به هنگام نیمروز باد و ابری برآمد و رخ خورشید گیتی فروز را بپوشانید. همه جا تیره گشت و دیدگان از آن تیرگی، خیره شدند. چون آفتاب سر در نشیب آورد، دل شاه ترکان از بیم بجست. در همه سو جوش و خروش سواران و بزرگان سرزمینهای گوناگون بود و از آن همه جوشن و درفشهای گونه‌گون، همه جا سرخ و زرد و بنفش گشته بود. گرسیوز از پشت شاه بنگریست و همه سپاهیان را به جنگ آورد. به سوی راست و چپ، سپاهیان گرانمایه‌ای بفرستاد و بدین گونه چهل هزار سوار جنگاور شایسته کارزار برگزید و در هر سو بپراکند. آنگاه گرسیوز از پشت سپاه به پیش برادرش شتافت. چون افراسیاب روی برادرش را بدید، نیرو گرفت و سپاه را براند. خروشی از سپاه برآمد و آسمان با تیرها پوشیده گشت. لیک چون شب فرا رسید و همه جا تاریک شد، گرسیوز پهلوان فریبکار به پیش برادر شتافت و گفت: اکنون که دیگر زمین پر از خون و آسمان پر از گرد گشته، کدامیک از پهلوانان نبرد می‌جویند؟ پس چون شب فرا رسیده، دیگر مکوش و سپاهیان را فرا خوان، زیرا اگر چنین نکنی، اکنون خروش ترکان برآید. آنگاه چون تو بجنگی ولی ترکان بگریزند، تنها بر تن خویش ستیز آورده‌ای.

لیک دل شاه ترکان پر از خشم و جوش بود و از تندی، هیچ به گفتار او گوش نمی‌سپرد. پس اسپ خود را از جا برانگیخت و با درفش سیاه از میان سپاه بتاخت و چند تن از ایرانیان نامدار را بکشت. چون خسرو چنین دید، از پشت بی‌آمد. بدین گونه دو شاه دو کشور بدانسان کینه‌دار با اندکی سوار برفتند. لیک گرسیوز و جهن، شایسته ندیدند که افراسیاب به جنگ خسرو شتابد. پس رخ اسپش را گرفتند و برتافتند و به سوی ریگ آموی شتافتند. چون افراسیاب بازگشت، استقیلا به شتاب همچون گرد بی‌آمد تا با شاه ایران نبرد کند. شاه ایلا نیز همچون نهنگ جنگی و برزو ایلا- آن جنگاور سرافراز- با او به جنگ خسرو برفتند. هر سه ایشان از سواران نامدار و ناراستکار توران بودند. چون شاه ایران از میان گروه، ایشان را بدید، اسپ خود را از جا برانگیخت و همچون کوه بی‌آمد. پس نیزه‌ای بر استقیلای پهلوان زد و او را از زمین بلند کرد و بر زمینش بزد. شاه ایلا که چنین دید، به پیش سپاه تاخت و نیزه‌ای بر کمر بند شاه بزد. لیک نیزه او بر جوشن کی خسرو کارگر نشد و هیچ ترسی نیز در دل روشن شاه ایران نی‌آمد. چون خسرو آن دلیری و زور او را بدید، به شتاب تیغ تیز از میان برکشید و با یک زخم، میان او را به دو نیم کرد. دل دیگر نامداران از دیدن آن کار پر از بیم شد. چون برزو ایلا آن زخم شاه و آن دلیری و زور و نیروی او را بدید، در میان تاریکی چنان شتابان راه گریز در پیش گرفت که گویی پوست بر تنش می‌درید. چون سپاه توران آن نیروی کی خسرو را بدیدند، دیگر هیچ پهلوانی در آوردگاه نماند. لیک برای افراسیاب پشت کردن به خسرو همچون مرگ بود. چون از کار سواران توران آگاه شد، گویی روزش تیره شد. چون تورانیان آوردگاه را رها کردند، افراسیاب بفرمود تا به کی خسرو بانگ برداشتند که: همانا که این شیرمردی تو از برای تاریکی شب است و من نیز از برای فرا رسیدن شب است که از جنگ باز می‌گردم. اگر که امروز بدین گونه کارها به کام تو گشت، پس چون روز فرا رسد و همه جا روشن شود، آنگاه دیگر ما را با درفش دل افروزمان ببین که همه ایران را چون دریا کنیم. و بدین سان دو شاه دو کشور آن چنان رزمساز به لشکرگاه خویش باز گشتند.

گریختن افراسیاب

چون یک نیمه از شب تیره بگذشت، سپهدار توران بنه بر نهاد و به همه سپاهیان کلاهخود و جوشن بداد و بفرمود تا ده هزار سوار برگستوانور ترک پیش رو گردند.

آنگاه به سپاهیان گفت: چون من از رود بگذرم، شما یان نیز باید دمام از پس یکدیگر از جیحون بگذرید. بدین سان افراسیاب با سپاهیان در شب تیره از رود آموی بگذشت و به آن سوی آن رفت.

همه جا در راه و بی راه پر از سراپرده و تازهای بی سپاه بود. چون سپیده از باختر دمیده شد، نگاهبان سپاه ایران، هیچ سپاهی از ترکان را در دشت ندید. پس به پیش شه‌ریار ایران آمد و او را مژده داد که: دیگر شاه ایران از این کارزار آسوده گشت. بدان که همه دشت پر از سراپرده و تاز است لیک دیگر هیچ سواری از دشمن نمی‌بینی.

چون خسرو این سخن را بشنید، نیایش کنان در پیش دادار پاک بر خاک دوید و گفت: ای کردگار روشن و ای گیهاندار و بیدار و پروردگار، این تو بودی که مرا فرّ و دیهیم و زور بدادی و دل و چشم بدخواه را کور بکردی. پس ستمکار را از گیتی دور بدار و همه ساله او را از بیم، رنجور دار. چون روز فرا رسید و خورشید، سپر زرین خود را بر گرفت شاه ایران بر تخت پیلسته بنشست و آن تاج دل افروز خویش را بر سر نهاد. آنگاه همه سپاهیان، نیایش کنان به پیش او رفتند و گفتند: این تخت شاهی شایسته جاوید بادا. بدان که همه سپاهیان ما با آن خواسته‌هایی که از سپاه شاه چین بر جای ماند، دیگر بی‌نیاز گشتند. همه سپاهیان می‌گفتند: این فسوسی است از تو بر افراسیاب نامدار که بدین گونه با سپاه و نفیر و کوس در شب تیره از دست ایرانیان بگریخت. پس شاه بیدار ایران به ایشان گفت: ای نامداران سپاه ایران، دشمنان شاه همان بهتر که کشته و یا آواره و از جنگ برگشته گردند. اینک چون یزدان پیروز گر، ما را این فرهی و بزرگی و دیهیم و شاهنشاهی بداد، پس در گیتی تنها او را ستایش کنید و چون شب فرا رسد، او را نیایش کنید:

که آن را که خواهد کند شوربخت

یکی بی‌هنر بر نشاند به تخت

از این کوشش و پرسشت رای نیست

که با داد او بنده را پای نیست

من پنج روز در این رزمگاه بمانم و به روز ششم چون هرمزد گیتی‌فروز برآید، سپاه را از اینجا برانیم. بدین سان در آن پنج روز کشتگان سپاه ایران را در آن آوردگاه بجستند و گرد از ایشان بشستند و چنان که سزاوار ایشان بود، بر ایشان دخمه‌ای بساختند.

پیروز نامه نوشتن کی خسرو به کاووس

آنگاه کی خسرو بفرمود تا دبیری با کاغذ و مشک و خوشبوی به پیش او رفت. پس چنان که آیین بود، نامه‌ای به کاووس شاه نوشتند.

در آغاز نامه خداوند را که به نیک و بد راهنماست، آفرین بکرد. آنگاه گفت: بزرگی آن شاهی که پدروار بر جان من لرزان است، همچون کوه باد و دل بدسگالانش خسته بادا. بدان که من از ایران به ریگزار فرب رسیدم و در سه شب سه جنگ بزرگ کرده شد. شمار سواران افراسیاب را هرگز هیچ خردمندی در خواب هم نبیند. لیک اکنون ای شاه، سبید سر بریده نامداران ایشان همچون برادر و فرزند و خویشان و دیگر بزرگان گرامی افراسیاب را به همراه دویست تن از نامداران ایشان که هر یک از آنها در جنگ با سد شیر برابرد، در بند آورده، به پیش تو فرستادم. همه رزم ما در دشت خوارزم بود و آسمان بر چنین رزمی آفرین می‌کرد. سرانجام افراسیاب از برابر ما برفت و ما نیز از پس او بشتافتیم تا ببینیم که گردش روزگار چگونه خواهد بود. آنگاه بر نامه مهربی از مشک نهادند. پس از آن کی خسرو بر آن ریگزار خشک گذر کرد و گفت: بر این رزمگاه آفرین باد و همیشه اختر نیک با آن باشد.

رسیدن افراسیاب به گنگ دژ

از سوی دیگر افراسیاب همچون باد دمان به شتاب از رود جیحون بگذشت.

چون سپاهش به سپاه قراخان رسید، همه در باره آنچه که از آن جنگ دیده بودند، سخن گفتند. سپهدار ترکان نیز بسیار بگریست. آنگاه هر که از خاندان او بود، از برای آن فرزند گرانمایه افراسیاب و دیگر بزرگان و خویشان او چنان خروشی برآوردند که گویی ابر از چشم شیر،

خون می‌چکانید. و بدین سان افراسیاب در بخارا درنگ کرد و بزرگان برترمنشی را که از سپاهش بمانده بودند، به نزد خود فرا خواند. چون آن پر میگان انجمن گشتند. سگالشگران سپاه به افراسیاب شاه گفتند که: دیگر همه از کارزار بیچاره گشته‌اند. همه بزرگان سپاه ما درگذشتند و از برای ایشان دل ما آزرده گشت. همانا که از هر سد تن از ایشان، بیست تن هم بر جای نمانده است و باید بر آن رفتگان گریست. ما چندی دل از گنج و فرزند و خویشان خود بگسستیم و همچنان که شاه فرموده بود، در آن سوی جیحون رزمگاهی بکردیم. لیک آنچه بر سرمان آمد از بی‌دانشی بود. اگر چه ما چاره جوییم و تو که شاهی، دانایی. اکنون اگر شاه نیک می‌داند سپاه را از اینجا به چاچ ببرد. بدان که چون کی خسرو به کین خواهی آید، تو باید سپاهیان را بی‌آربی. پس چون شاه از گفته ما پیروی کند و از گلزریون هم بگذرد، دیگر در بهشت گنگ در آرامش خواهد بود زیرا که آنجا، هم جای گنج است و هم جنگ.

پس همگی بر این کار همدستان گشتند و هیچ کس سخنی دیگر نگفت و همه با دیدگانی پر اشک و رخساری پر خون به گلزریون رفتند. شاه ترکان سه روز را در گلزریون بود و با آسودگی به شکار با یوز و باز پرداخت. آنگاه از آنجا به سوی گنگ رفتند و در هیچ جا چندان درنگ نکردند. گنگ شهری بود همچون بهشت که گلش مشک‌سار و خشتش، زر بود. افراسیاب در آنجا چنان شاد و خندان بخت که گویی دیگر برای همیشه زینهار یافته بود. از هر سو سپاهیان بیکران و بزرگان و گردنکشان را فرا خواند و با می و گلشن و بانگ چنگ و تنبور و گل سنبل و پیمانه سرگرم بشد. و بدین گونه به میگساری پرداخت تا ببیند که گردش روزگار چگونه خواهد بود و چه چیزی در نهان دارد. در همان هنگام بود که ناگهان از هر سو کارآگاهانی پنهانی به پیش او آمدند و او را گفتند: بدان که خسرو سپاهیانش را به جیحون کشانید و از جیحون نیز بگذشت و به دشت رسید. پس بنگر تا چه باید بکنی و به شتاب همان کار را بکن زیرا ناگهان سپاهیان او خواهند رسید.

گذشتن خسرو به جیحون

چون کی خسرو به آن سوی رود جیحون بی‌آمد. دیگر خورد و خواب و آرام از او دور شد. پس از آن که سپاهیان از رود بگذشتند، به هر سو و به نزد هر کس درود فرستاد و پیام داد که: هیچکس از آمدن ما نترسد و همگی، ما را از یزدان پاک خواستار گردید. آنگاه کی خسرو گنج گرانمایه‌ای به تهیدستان داد و کسانی را که از او شاد بودند نیز بیشتر بخشید. سپس از آنجا به سوی سرزمین سغد رفت و آنجا را ویرانه و جایگاه جغد یافت. پس به آن شهر نیز گنجی بخشید و با این کار خواست تا آن را آباد گرداند. در هر ایستگاهی نیز سوارانی از ترکان به سوی شهریار ایران آمدند و از او زینهار بخواستند. آنگاه به شاه ایران در باره گنگ و افراسیاب و سپاهیانش که در آنجا بودند، آگاهی رسید و او را گفتند که: کاکله- که از نژاد تور است پر از کین و درد، با سپاهیان چون شیر رها شده نزدیک گشته و جویای نبرد است.

بخشی از پهلوانان را هم به چاچ فرستاده و تخت و تاج ترکان را می‌جوید. سپاهی هم به سالاری طورگ به سوی بیابان فرستاده است. لیک کی خسرو خردمند که چنین شنید، آن کار را خوار دانست. پس به سپاهی که از بردع و اردبیل آمده بودند، بفرمود تا گروه گروه از پیش او بگذرند. و بدین سان ایشان با سالارشان گسسته- که در جنگ با شیران نیز دژم نمی‌شد، روان شدند. آنگاه کی خسرو به سپاهیان نيمروز هم بفرمود تا با رستم دلاور سوز بر شتران مست سوار گردند و اسپانی هم با خود ببرند و ناگهان بر ترکان شبیخون آورند. بدین سان گسسته و رستم که هر دو زببند تاج بودند، یکی به سوی بیابان و دیگری به سوی چاچ رفتند.

شاه ایران یک ماه در سغد بماند و در این هنگام همه سغد، نیکخواه او گشتند.

کی خسرو در سغد به سپاهیان درم بداد و ایشان را آسوده کرد و جویای فرا رسیدن هنگام نبرد بود. همه جنگاورانی را که نیرنگ و بند دژ و باروها را می‌دانستند، بیاورد و با خویش یار و همراه بکرد و با این کار، سر دشمن بدکنش را پر از اندیشه ساخت.

سپس از آنجا با گردنی افراخته و کمری بسته و آماده جنگ، سپاهیان از سغد و کشانی بگرفت. همه از این کارهای او در شگفت گشته بودند. از سوی دیگر به ترکان آگهی رسید که کی خسرو کینه خواه با سپاهیانش بی‌آمد. ترکان که چنین شنیدند، همگی به سوی دژها روی نهادند و همه جا پر از جنبش و گفتگو گشت. پس کی خسرو به سپاهیانش گفت: اکنون کارزار دیگرگونه شد. پس هر که از ترکان به فرمان ما درآید و دلش از جنگ جستن پیشمان شود، شمایان نیز با او جنگ مسازید و خونش را مریزید و هیچ کس را به بد رهنمون مشوید. لیک اگر کسی با سپاه ما جنگ بجوید و دل کینه دارش به راه نیاید، دیگر ریختن خون او و تاراج و آویختن او در هر جا بر شما روا باشد. پس خروشی از پیش سپاه برآمد که: هر کسی که در دلش کینه‌ای از شاه ایران نیست، شمایان نیز خوردنی را از او دریغ ندارید و کین مورزید و جنگ مسازید.

بدین سان همگی به سوی توران زمین روی نهادند و همه جا پر از هیاهو و گفتگو گشت. هر کسی از ترکان که سر فرمان در برابر ایرانیان فرود آورد، سپاه شاهنشاه ایران هیچ آزاری به او نرسانید. لیک ترکان از بیم افراسیاب نتوانستند آب به لب تشنه خویش برسانند. هر که از ایشان از سپاه ترکان باز می‌ماند، دیگر تن بی‌سرش را در راه می‌یافتند. دلیران ایران به همه دژهایی که جنگ جویان تورانی بدانها پناه برده بودند، روی نهادند. به هر دژی که ایرانیان می‌رسیدند، بی‌درنگ باروی آن ویران می‌شد و نه دژ می‌ماند و نه بارگاه آن و نه ریدکان و کنیزان و چهارپایان و هیچ چیز دیگری. بدین گونه سد پرسنگ برفتند و در سراسر آن راه، هیچ دژ و یا جایگاهی در دشتهای را آباد نگذاشتند. چون کی خسرو سپاه خود را به گلزریون آورد، همه جا را بسان باغ بهاری دید. در و دشت و کوه و زمین، پر نگار بود. بر روی همه کوهها پر از نخچیر و سراسر دشت پر از درخت بود. پس کی خسرو نگاهبانان و کارآگاهانی بفرستاد تا هیچ بدی‌ای از او در نهان نماند. آنگاه سراپرده آن شهریار جوان ایران را به پیش آب روان برکشیدند و شاه بر تخت زرین نشست و با نامداران خسروپرست، شبی تا گاه فرا رسیدن روز، چنان جشنی بپا کرد که مرده نیز با دیدن آن از خاک تیره بر می‌خاست.

از سوی دیگر افراسیاب در شهر گنگ به هنگام روز و شب، پیوسته با کاردانان و بزرگان بیدار و خردمند می‌گفت: اکنون که دشمن به ما نزدیک گشته، دیگر چگونه می‌توان در گنگ آرامش داشت؟ پس همه ایشان زبان گویای خود بر گشادند و گفتند: اینک که دشمن بدگمان نزدیک شده، ما هیچ راهی بجز جنگ نمی‌پسندیم.

پس چرا زبونی برگزینیم؟ این بگفتند و از جای برخاستند و سراسر آن شب را به آراستن سپاه پرداختند.

رزم کردن کی خسرو بار دیگر با افراسیاب

سپیده‌دم به هنگام بانگ خروس، آوای کوس از درگاه برخاست. پس چنان سپاهی از شهر گنگ به دشت آمد که راه گذر بر مور و پشه نیز تنگ شد. چون آن سپاه به نزدیک گلزریون رسید، زمین بسان کوه بیستون گشت. سه شبانروز آن سپاه بیامدند و همه جا پر از آشوب و شور شد. تا هفت پرسنگ رده‌های سپاهیان را- که از مور و ملخ نیز بیشتر بودند- بکشیدند. آنگاه به روز چهارم همه سپاهیان رده بر کشیدند. افراسیاب با بزرگان و خردمندان و سواران گردنکش در دل سپاه ایستاد.

جهن- پسر افراسیاب- نیز که نیزه‌اش از آفتاب هم می‌گذشت، در سوی راست جای گرفت. طورگ جنگاور هم با سواران کار دیده‌ای بسان گرگ به سوی چپ سپاه رفت و گرسیوز کینه‌خواه نیز در پشت سپاه ایستاد تا سپاهیان را در برابر دشمن نگاهدار باشد.

از سوی دیگر، در سپاه ایران، کی خسرو همچون کوهی در دل سپاه ایستاده بود و ایشان را پشتیبانی می‌کرد. پهلوانانی چون گودرز و توس نوذر نژاد و منوشان و خوزان پیروز و شاد و گرگین- پسر میلاد- و رهام شیر و هجیر و شیدوش پهلوان و دلیر نیز با او بودند. فریبرز- پسر کاووس- با سپاهی یکدل در سوی راست سپاه ایستاد. منوچهر- آن جنگاور استوار- هم به سوی چپ سپاه رفت. گیو- پسر گودرز- نیز که پشتیبان و نگاهبان هر سرزمین بود، در پشت سپاه جای گرفت. زمین به زیر میخهای نعل اسپان همچون کوهی از آهن گشت و همه آب دریا از خون بسان لال شد. از گرد سپاهیان، ابری بر فراز سرها بسته شد و بانگ تیره دل سنگ خارا را هم می‌آزد. آسمان گویی چادری به سپاهی آنوس در بر کرده و ستاره نیز از آوای کوس اندوهگین بود. زمین همچون ابر سپاهی جنبان شد، چنان که گویی آن سپاهیان را بر نمی‌تابید. همه آن دشت چنان پر از مغز و دست و پای شده بود که گویی براستی هیچ جایی بر روی زمین نمانده بود. پیوسته نعل اسپان، بر سرهای کشتگان فرود می‌آمد و آنها را زخم می‌زد و از آن نعلها آتش به آسمان می‌جهید. پس همه خردمندان دو سپاه به سوی رفتند و به این کینه خستو شدند و گفتند که: اگر باز هم این سپاه بدین گونه با درد و کینه بر این دشت بماند، یک تن از این سواران بر جای نماند و آسمان نیز از پا در خواهد آمد. از آن همه چکاچاک تیرزینها بر کلاهخودها، روانهای بسیاری از تن بیرون شد.

چون کی خسرو آن پیش جنگ را بنگریست، گیتی را بر دل خویش تنگ دید.

پس، از پشت سپاه به گوشه‌ای رفت و به پیش گیهاندار به دادخواهی بشد و گفت:

ای گیهاندار و ای پادشاه پادشاهان که از دانش پارسایان نیز برتری، اگر من ستم‌دیده نیستم و همچون آهن در درون کوره تافته نگشته‌ام پس نمی‌خواهم که در این جنگ پیروز باشم و جای دادگران را تنگ کنم. کی خسرو، این بگفت و روی بر خاک مالید.

همه جا پر از ناله زار او گشت. ناگهان در همان هنگام چنان باد سختی برآمد که شاخه درختان شاداب را بشکست و خاک آن رزمگاه را برداشت و بر رخسار شاه توران و سپاهیانش بزد. پس بر پهلوانان توران شکست آمد و همگی کشته و زخمی و دست بسته گشتند. هر که از ایشان هم که سر از جنگ با ایرانیان می‌پیچید، چون افراسیاب آگهی می‌یافت، سرش را با دشنه از تن جدا می‌ساخت و بر خاک و ریگ می‌افکند. بدین گونه تا آسمان و زمین تیره شد، بسیاری از ترکان گرفتار گشتند. سرانجام شب فرا رسید و چادر مشک رنگ خود را بپوشید. تا دیگر کسی به جنگ نیاید. پس چون روی زمین تیره شد، شاهان نیز سپاهیان خود را از دشت فرا خواندند. از دامان کوه تا پیش رود، همه جا پر از سپاهیان با جوشن و زره و کلاهخود بود. پس در هر سو آتش بر افروختند و نگاهبانانی را به هر سو بیرون فرستادند. افراسیاب نیز آماده جنگ می‌شد و چشم دوخته بود تا چشمه آفتاب برآید و رخسار کوه را درخشان و زمین را همچون نگین بدخشان سازد. [لیک نمی‌دانست که:]

جهان آفرین را دگر بود رای به هر کار با رای او نیست پای

پناه گرفتن افراسیاب در گنگ بهشت

در آن شب تیره که همچون روی زنگی، سیاه بود، کسی از سوی گسته‌م - پسر نودر - به پیش شاه ایران آمد و گفت: شاه گیتی جاودانه زنده باد. بدان که ما پیروز و شاد بازگشتیم. شب هنگام به گاه خواب بود که ناگهان به آن نامداران افراسیاب رسیدیم. آن بی‌خردان هیچ سواری را به نگاهبانی سپاه خویش نگمارده بودند. پس چون بیدار گشتند، شمشیر و گرز گران برکشیدیم و آنگاه که روز فرا رسید بجز قراخان و اندکی از مردان ایشان، کسی نماند. اکنون همه آن دشت پر از سرین و سرهای ایشان است و زمین، بستر آنها و خاک، چادرشان گشته است. سپیده دم بود که فرستاده‌ای نیز از سوی رستم بی‌آمد و مژده داد که: ما در بیابان از تورانیان آگهی یافتیم، پس تیز شتافتیم. رستم شب و روز را یکی می‌داشت و می‌شتافت. هنگام روز بود که به ایشان رسیدیم. چون خورشید گیتی فروز سر از کوه برآورد. تهمت کمان را به زه کرد و چون به ایشان نزدیک شد، کلاهخود بر سر نهاد و آنگاه که دست به تیرباران ایشان گشود، دیگر آن بیابان از پیکار ترکان آسوده گشت. اکنون نیز رستم، کینه‌خواهانه به توران زمین رفته است و بزودی از او به شاه آگهی رسد. سپاهیان ایران که چنین شنیدند، خروشی به شادی برآوردند. [لیک کارآگاهی از سوی] سپهدار ترکان پنهانی به آن گفتار گوش می‌داد. آنگاه کی خسرو به همه ترکانی که دوستدار شاه ایران بودند، بفرمود تا بر اسب سوار شدند.

از سوی دیگر، سوار شتابان و خروشان به نزد افراسیاب آمد و گفت: از همه سپاهیان ما تنها قراخان با شست مرد دیگر رهایی یافت، که اکنون به نزدیکی اینجا رسیده‌اند. لیک چنان سپاهی از ایرانیان به سوی توران روی نهاده‌اند که آب جوی نیز از ایشان ناپدید شود. افراسیاب شاه که چنین شنید، به سگالشگر سپاه گفت:

این بار، ما را بخت بد پیش آمد. چون رستم تخت ما را بگیرد، دیگر به یکباره شاهی ما گم شود. اکنون او گمان می‌کند که ما که درگیر جنگ با کی خسرو هستیم، از این کار او آگهی نداریم و چیزی نشنیده‌ایم. لیک ما همچون آتش بر ایشان شیبخون آوریم و روی گیتی را از خون، بسان جیحون سازیم. پس همه سپاهیان و مردان فرزانه و راهنما نیز چنین پسندیدند و بدین سان افراسیاب همه بنه‌های سپاه را در همانجا نهاد و خود با سپاهیان همچون آتش تیز بر آن دشت براند.

در همان هنگام که آسمان از گرد سپاه توران تیره شد، نگاهبان سپاه ایران از دشت بی‌آمد و همه جا را از ترکان پاک دید. پس به شاه ایران آگهی رساند که: همه دشت پر از خرگاه و تاژ است، لیک هیچ کسی درون آنها نیست. خسرو که چنین شنید، بدانست که چرا سالار چین بدانسان بی‌هنگام از آن دشت کینه برفت.

دانست که افراسیاب از گسته‌م و رستم آگهی یافته و از آن رو بوده که آن چنان تیز بشتافته است. پس بی‌درنگ فرستاده‌ای به سوی رستم روانه کرد و گفت: افراسیاب از اینجا برگشته و به جنگ تو شتاب آورده است. پس سپاه را بی‌آرای و هوشیار باش و شب و روز با ترکش و تیر باش. آن فرستاده، کارآزموده و شایسته بود و راه و بی‌راه را می‌دانست. پس رفت تا به پیش رستم رسید. بدید که پهلوان شیردل میان بسته است و همه سپاهیانش گرزها را بر دوش نهاده و گوش به فرمان او سپرده‌اند. پس فرستاده، آن پیامی را که فرجام آن آرامش بود، بگفت. از سوی دیگر، کی خسرو کینه جوی با آرامش و بی‌هیچ گفتگویی نشسته و آن سراپرده و تاژ و تخته‌هایی را که از تورانیان بر جای مانده بود، بر سپاهیان خود بخش می‌کرد. آنگاه کشتگان ایرانی را بجست و خون و گل نبرد از ایشان بشست و نساجمه بکرد و به آیین بزرگان، ایشان را در

دخمه نهاد. سپس بنه بر نهاد و سپاهیان را بر نشانند و به شتاب از پس شاه ترکان برانند. چون به نزدیک شهر رسید، افراسیاب گمان می‌کرد که رستم به خواب رفته است و پیوسته می‌گفت: بر سر رستم شبیخون خواهیم کرد و از او و سپاهیانش گرد بر خواهیم آورد. لیک ناگهان در تاریکی شب، نگاهبانان ایشان را دید و آواز اسپانشان را در شب بشنید. پس، از کار رستم، شگفت زده و اندیشناک گشت. رستم تیز چنگ در پیش آن سپاه کوفته و خسته بود و در پشت ایشان نیز شاه و سواران جنگیش روان بودند.

افراسیاب که چنین دید، نزدیکان را به پیش خود خواند و آن اندیشه خود را با ایشان بگفت و پرسید که: اکنون چاره این کار را در چه می‌بینید؟ آن چاره‌جویان به شاه نامور گفتند: اینک در هنگامی که آن همه گنجهای شاه در گنگ دژ است، چرا باید رنج راه را ببینیم؟ هشت پرسنگ بالا و چهار پرسنگ نیز پهنای گنگ دژ است و جایگاه زن و کودک و مرد و سپاهی و بزرگی و فرمان و تخت و تاج است. دالمن نیز بر فراز باروی آن نمی‌پرد و هیچ کسی آن بلندی را در خواب هم نمی‌بیند. برای تو در آنجا ایوان شاهی و خوردنی و گنج و تاج و سپاه هست و برای دشمنت تنها رنج راه خواهد بود. آن سرزمین که نام بهشت بر خود دارد، جای شادی و آرام و کام است. در هر گوشه آن چشمه‌های آبگیر به بالا و پهنای یک تیر پرتاب است. موبدان هندی و رومی، آن بهشت را در آن سرزمین آباد برآوردند. از فراز باروی آن می‌توان به آسانی تا بیست پرسنگ را بر دشت دید که چه کسی می‌آید. و تو نیز ای شاه بدان که بهره تو از گیتی تنها جنگ است و بس و این گیتی نیز سرانجام برای کسی نخواهد ماند. چون شهریار توران آن گفته‌های ایشان بشنید، او را خوش آمد و از روزگار بی‌ترس گشت. پس با دلی شاد و به همراه سپاهیان و ساز و برگ جنگ به بهشت گنگ آمد. پیرامون آن شارستان بگشت و یک بدست نیز خارستان در آن ندید. کاخی در آن سر به آسمان برآورده بود که شاه فرمانروا آن را بساخته بود. پس افراسیاب در ایوان فرود آمد و بار داد و به سپاهیان درم و دینار بخشید. آنگاه مهترانی را بر چند سپاه نگاهبان ساخت و به هر سوی بفرستاد. شب و روز بر آن بارو نگاهبانان و پاسبانان، دیده بانی می‌کردند. سپس موبدان و خردمندان را در سوی راست خویش بنشانند و نویسنده نامه را فرا خواند.

نامه افراسیاب نزدیک فغفور چین

پس نامه‌ای با صد هزار آفرین به فغفور چین نوشتند. افراسیاب در آن نامه گفت:

بدان که مرا از گردش روزگار هیچ بهره‌ای بجز کارزار نیامده است. کسی را که می‌بایست می‌کشتم، بپروراندم و اکنون از اوست که روزگارم سخت گشته است.

اینک اگر فغفور چین به یاری من بیاید، روا باشد چرا که روانم بر مهر او گواه است.

اگر هم که خودش نیاید، سپاهی را به کینه خواهی بدینسو بفرستد. و بدین سان شب به هنگام خواب، آن فرستاده از پیش افراسیاب به چین رفت. فغفور سرافراز او را بناوخت و ایوانی خرم برایش بپرداخت. از سوی دیگر، افراسیاب در گنگ، آرام و خورد و خواب نداشت. در کنار دیوار، گردونه‌ها را بر پای کرد و بفرمود تا افسونگران، سنگهای گران را بر بارو آوردند. آنگاه بسیاری از کاردانان رومی را فرا خواند و سپاهی از ایشان را بر فراز دیوار دژ نشانند.

جائلیق بیدار دل و گردونه و بلکن به بالای بارو برد. همه دژ را پر از کمانهای سخت و سپرهای گرگ و گبر و کلاهخود ساخت. سپس گروهی از آهنگران را بفرمود تا با سختی پنجه‌هایی از پولاد بسازند. آنگاه آنها را بر نیزه‌هایی دراز ببستند تا هر کسی که به بالای دژ برود، به آن چنگهای تیز آویخته گردد و گرنه زود از دژ بگریزد. افراسیاب از آن پس سپاهیان را درم بخشید و در هر کاری، با هر کسی داد بکرد. کلاهخود و شمشیر و برگستوان و سپرهای چینی و تیر و کمان بیشمار به سپاهیان - و بویژه به کسانی که کارزار کنند - بخشید. آنگاه چون از این کارها آسوده شد، با آن جنگسازان شاهدوست به شادی نشست - هر روز صد چنگ نواز پری چهره در درگاه شاه توران انجمن می‌گشتند. افراسیاب شب و روز بزم می‌آراست و از آن ترکان، سرود و می می‌خواست، و بدین سان هر روز گنجی را به باد داد و امروز و فردا به یادش نیامد.

اگر بودنی بود دل را به غم سزد گر نداری نباشی دژم

افراسیاب دو هفته را بدین گونه شادان بزیست. براستی چه کسی می‌داند که فردا کدام کس را شاد می‌سازد؟

آمدن کی خسرو به پیش گنگ دژ

به سدیگر هفته بود که کی خسرو به گنگ رسید و آن آوای بلند نای و چنگ را بشنید. پس بخنید و به گرد آن بارو بگشت و از آن گردش روزگار شگفت زده شد و گفت: همانا کسی که این بارو را بر آورد، از بهر پیکار نبود. چون او خون سر شاه ایران را بریخت، این چنین از برابر ما به درون این بارو گریخت. کی خسرو که از دیدن چنان جایی در شگفت گشته بود، به رستم گفت: ای پهلوان، سزاوار است که با روانی روشن ببینی که یزدان گیهاندار چگونه در این نبرد، خوبی و پیروزی را بهره ما ساخت و آن بدکار که به تندی و کژی و نابرداری و بدی، نامدار بود، اکنون این چنین از دست ما به این بارو گریخت و از کارزار بیآسود. آن بدکار، سر و بزرگ بدان گیتی است و اینک که به پیری رسیده، بدتر گشته است. پس سزاوار است که از برای این کار، یزدان را سپاسگزار باشم، زیرا پیروزی و دستگاه از اوست و اوست که آفریننده خورشید و ماه است.

در یک سوی آن شارستان، کوه بود. پس هیچ اندوهی از پیکار سپاه در آن سو نبود. در سوی دیگر هم رود و آب روان بود که روان آدمی از دیدن آن روشن می‌گشت.

پس سپاه ایران، سراپرده را بر دشت کشیدند و در هر سو درفش کیانی را بر پا داشتند. سپاهیان هفت پرسنگ را پوشاندند، چنان که زمین به زیر ایشان به ستوه آمد. رستم در سوی راست، سراپرده بزد و سپاهی از شاه ایران بخواست. فریبرز- پسر کاووس- نیز با نفیر و کوس در سوی چپ سراپرده خود را بزد. سدیگر پسر گودرز بود که جای خود را برگزید. چون شب فرا رسید، از هر سو خروش برآمد و همه جا پر از جنگ و جوش شد. از آن همه ناله نفیر و شیپور و نای، دل زمین از جا برآمد.

چون روز فرا رسید و خورشید، زنگار از آسمان برداشت و پیراهن مشک رنگ شب را بردرید، شاه ایران بر اسب سیاه‌رنگ خود سوار گشت و بیآمد و به گرد سپاه بگردید. آنگاه به رستم پیل تن گفت: ای مهتر مهربان انجمن، امید آن را دارم که افراسیاب دیگر هرگز گیتی را به خواب هم نبیند. چه کشته و چه زنده او که بدست آید، سر تیغ یزدان پرست را خواهد دید. اکنون چنین می‌پندارم که از هر سو برای او سپاهیان بیآید، زیرا چنین نیرویی دارد. لیک آن سپاهیان، از ترس است که او را یاری می‌دهند، نه از کین و کامگاری او. پس ما نیز بکوشیم تا پیش از آن که او سپاهیان را به نزد خود فرا خواند، راه را بر او بگیریم و باروی آن دژ را فرود آوریم و همه سنگ و خاکش را به رود بریزیم. اکنون دیگر روزگار سختی سپاهیان ما گذشته و آن روزهای رنج، جای خود را به آرامش داده است. چون دشمن در پشت دیوار پناه گیرد، دیگر سپاه ما از پیکار و کین او نترسند. افراسیاب دل شکسته در این شارستان است که از این پس بی‌گمان خارستان می‌گردد. اینک ما چون گفتار کاووس را به یاد آوریم، همگی روانهایمان را به سوی داد خواهیم آورد زیرا او گفت: این کینه را که همچون درخت برومند با تنه و شاخه است، روزگار با زنگار و گرد نخواهد پوشاند. پسر بر پسر این کینه را بگذراند و این چنین باشد تا ششصد سال بگذرد.

و در سراسر این روزگار، آن کینه بسان درختی تازه برگ باشد و از برای کینه شاهان، دل هیچ کس از مرگ نترسد. چون پدر بگذرد و آن کینه بر جای بماند، پسرش بر آن درد، راهنما باشد. بزرگان که آن گفتار کی خسرو را بشنیدند، او را خسرو پاک کیش خواندند و گفتند: باشد که کینه پدر بر تو بسر آید و همیشه شاد و پیروزگر باشی.

آمدن جهن به پیام افراسیاب

روز دیگر چون خورشید از دشت برآمد و چراغ زرین خود را بر آسمان نهاد، خروش بلندی از بارو برآمد که شهریار ایران از آن اندیشناک گشت. در همان هنگام چون در دژ را بگشودند، آن راز پوشیده آشکار گشت. جهن به همراه ده سوار خردمند و با دانش و مایه‌دار بیآمد و به پیش دهلیز سراپرده رفت و با آن نامداران بر پای ایستاد. سالار بار که چنین دید، به پیش شاه ایران آمد و گفت: جهن با ده سوار بیآمده است. شاهنشاه ایران که چنین شنید، بر تخت پیلسته بنشست و آن تاج دلافرز را بر سر نهاد. آنگاه منوشان پهلوان بیآمد و جهن خرد یافته را به پیش شاه برد. چون جهن خردمند و جنگاور به پیش خسرو رسید، رخسارش از اشک ناپدید گشت و از دیدن او شگفت زده گشت و کلاه بزرگی از سر برگرفت. چون به نزدیک تختش رسید، بر او آفرین کرد و او را نماز برد و گفت: ای شهریار نامور، همیشه روزگار را به شادی بگذرانی، سرزمین ما بر تو فرخنده باشد و دل و چشم بدخواه تو کنده بادا. همیشه شاد و یزدان پرست زندگانی کنی و بر این سرزمین ما نیز دستت گسترده باشد. اکنون اگر دل شاه شتاب نگیرد، پیامی از افراسیاب به او رسانم.

چون شاه آن گفتار جهن را بشنید، بفرمود تا پیشگاه زرینی را به زیر آن مرد خردمند نهند. جهن بنشست و پیام پدر را یاد کرد و به شاه ایران گفت: بدان که افراسیاب با درد و مژگانی پر اشک بنشسته است. پس نخست از آن شاه سپاه توران که داغ بر دل دارد، درودی به شاه ایران می‌رسانم. افراسیاب می‌گوید: یزدان را سپاسگزارم و بدو پناه می‌برم که می‌بینم فرزند ما به این پایگاه رسیده است که شهریاری کند و سپاه براند و بر این گردش روزگار سوار گردد. از سوی پدر، همه پدرانیش تا کی کواد، شاه بوده‌اند و از سوی مادر نیز نژادش به تور می‌رسد. سرش از همه شاهان گیتی برتر است و نام او بر تخت، همچون تاجی است. دالمن پُرآن در ابر و نهنگ دلاور در دریا، همگی پاسبان تخت تو هستند و به بخت تو است که دد و دام، شادمانند همه بزرگان با تاج و زیور روی زمین، کهتران تو هستند. لیک شگفت‌تر از کار دیو نژند ندیده‌ام که هرگز جز گزند برای ما نمی‌خواهد. نمی‌دانم که چرا دل من که بدان مهربانی و راستی بود، به سوی کاستی گرایید و سیاوخش خردمند- پسر کاووس شاه- به بی‌گناهی به دست من کشته شد؟ اکنون من از آن کار، جگر خسته و پر از دردم و از خواب و خورد دوری گزیده‌ام. لیک بدان که من او را نکشتم و این دیو ناپاک بود که ترس از پروردگار را از دلم ببرد. روزگار برای او چنین خواسته بود و من تنها بهانه‌ای بودم. اکنون تو که خردمند و پادشاه هستی و مردم پارسا را پذیرنده‌ای، بنگر که در این کینه جستن، چند شهر فراخ پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ ویران گشت و بهانه آن همیشه سیاوخش و افراسیاب بود. نیز به آن کارزار سواران جنگاور بنگر که تنش‌ها همچون پیل و زورشان بسان نهنگ بود، لیک سرانجام هیچ نساخه‌ای بجز کام شیران نیافتند و سری هم نزدیک نشان نبود. یک ایستگاه نیز در سراسر بیابان بر جای نماند و در همه کشور هیچ بجز دشت ویران نماند. بدین گونه از نام ما تا رستاخیز هم چیزی بجز کینه و زخم شمشیر تیز نماند.

ولی پروردگار گیهان آفرین این را از ما نپسندد و ما سرانجام از گزند پیچان شویم.

لیک اگر باز هم بی‌هیچ اندیشه‌ای جویای جنگ هستی و دمی نیز دلت از کین نمی‌آساید، پس به این گردش روزگار بنگر و جز از آن میاموز. ببین که ما در بارو هستیم و تو با سری پر از کین و خون در دشت هستی. من این بهشت خودم را که خود ساختم، گنگ می‌خوانم. در اینجا برای من گنج و سپاه و نگین و تاج و کشت و خوردنی و جنگاوران و شیران نبرده است. لیک برای تو دیگر هنگام گرمی و خوشی و گل و لاله سرخ رنگ گذشته است. زمستان و سرمای در پیش است که دستها بر نیزه‌ها یخ می‌زنند. چون ابر بر این سرزمین سایه افکند، دیگر همه جا همچون سنگ می‌گردد. آنگاه من از هر سو که سپاه‌هایی فرا خوانم، به پیش من آیند و تو را توان پایداری در برابر گردش خورشید و ماه نباشد. اگر هم این چنین گمان می‌کنی که گردش روزگار، تو را در کارزار پیروز گرداند، پس بدان که گردش آسمان از اندیشه تو خواهد گذشت و کسی دیگر از رنج تو برخوردار خواهد شد. اگر هم با خود می‌گویی که: ترک و چین را بگیرم و آسمان را بر زمین بزنم و شمشیر بر ایشان نهم و تو را نیز گرفتار سازم پس میندار که این نیز سرنوشت است و آن کسی که نافرودنی است، فرسوده خواهد گشت. بدان که من نبیره زادشم- آن سر خسروان- هستم و از نژاد فریدون و جم می‌باشم. مرا هم دانش و فره ایزدی است و هم بسان سروش، آیین و پر دارم و آنگاه که دیگر روزگار بر من به تنگ آید، دیگر دلم پند هیچ آموزگاری را نمی‌شنود. پس به فرمان یزدان، شب به هنگام خواب از دریای کیماک بگذرم و سپاه و کشورم را به تو بسپارم. تو در گنگ دژ آرام گیری و هیچکس مرا نبیند. لیک چون هنگام کین خواستن من فرا رسد، دیگر آن زمان، سپاه آراستن مرا ببین، آن هنگام من بی‌ایم و کینه خویش را از تو بخواهم و در هر جا کیش خود را آشکار گردانم. ولی اگر کینه را از سر خویش بیرون سازی، من نیز در گنج‌های تاج و کمر و دینار و زر و گوهری را بر تو خواهم گشود که هرگز فریدون نیز به ایرج نداده بود.

تو آنها را بردار و دیگر از کینه یاد مکن. پس چون چنین کنی، دیگر اگر چین و ماچین را هم بگیری، روا باشد و همان باید کرد که دلت آهنگ آن دارد. خراسان و مکران نیز به پیش تو و شادکامی من به کم و بیش تو است. برایت هر اندازه سپاه که بخواهی، می‌فرستم و سپاهیان را توانگر می‌سازم و تو را تخت زرین و افسر می‌دهم. در هر کارزاری پشتیبان خواهم بود و در پیش انجمن، تو را شهریار خواهم خواند، پس هر آنچه می‌خواهی، بگو.

لیک اگر باز هم از پند من سر بیچی و به کین خواهی نیای خود بیایی، پس آماده جنگ باش و بدان که من نیز بسان پلنگ آماده رزم هستم.

پاسخ دادن کی خسرو، جهن را

چون شاه ایران پیام را بشنید، خندان بدو نگاه کرد و گفت: ای رزمجوی، همه آنچه را که گفتی، شنیدم. نخست آن که مرا آفرین کردی و از افراسیاب درود دادی، و گفتی که چشمانش اشکبار است، پس همان درود بر تخت و تاج و نگین او باد و همیشه شاد و پیروز بخت باشد. دیگر آن که [از زبان افراسیاب] گفتی که: یزدان را سپاسگزارم چون که پسر یزدان شناس خود را از همه شاهان گیتی، شاهی دل افروزتر و

پسندیده‌تر و پیروزتر می‌بینم پس بدان که همه آنچه را که گفتم، یزدان به من داده است. همانا که با این هنرهای که گفتم، خرد یار باشد. تو هر چه خواهی چرب زبانی لیک در دل، پاک و یزدان پرست نیستی. آدمی باید که به دانش، توانگر باشد و برآستی که کردار از گفتار بهتر است. بدان که فریدون فرخ هم نه ستاره شد و نه از آدمیت و این خاک تیره تنی برگذشت. لیک تو گفتمی که من به آسمان بر شوم و بدین گونه با این گفتار شرم از چهره بشستی. دلت به راه جادو برفت و سخن بر زبانت همچون پیرایه‌ای گشت. زبانت پر از گفتار و دلت پر از دروغ است، ولی دروغ در نزد مرد دانا فروغی نگیرد. پس کسی را که پدرش را بکشتی، اکنون که دیگر استخوانی نیز از سیاوش بر جای نمانده، شاه گیتی مخوان. تو مادرم را از سراپرده بیرون کشیدی و آن چنان کینه‌خواه گشتی. بر سر من نیز آنگاه که هنوز از مادر نزاده بودم، آتش بیافروختی چنان که هر کسی که در پیش درگاه تو بود، بر جان بدخواهت نفرین بکرد. زیرا هرگز در گیتی هیچ کسی از شاهان و پهلوانان و مردان، چنین نکرد که در پیش همه انجمن، زنی را کُشان کُشان بیاورد و به مردم کُشان بسپارد تا او را چندان تازیانه بزنند که دخترش بچه خود را بیافکند. لیک در همان هنگام بود که پیران خردمند به آنجا رسید و آنچه را که هرگز ندیده و نشنیده بود، بدید. بدان که فرمان یزدان این چنین بود که من در میان هر انجمنی سرافراز باشم. ایزد رنج و سختی تو را از من بیافرید، چرا که روزگار با من رازی داشت. آنگاه چون از مادر زاده شدم، مرا بسان یک بچه بی‌ارزش به پیش شبانان فرستادی تا همچون شیران نرّ بار آیم. دایه بزبان و شبان گومیشها بودم و شب و روز، آرام و خواب نداشتم. این چنین بود تا روزگاری بگذشت و سرانجام، پیران مرا از دشت به پیش تو آورد. تو مرا بنگریستی تا ببینی که آیا سزاوار تخت و تاج هستم یا نه؟ تا بسان سیاوش سرم را از تن جدا سازی و تنم نساجامه‌ای نیز نیابد. لیک در همان هنگام بود که یزدان پاک، زبان مرا بیست و خیره نگاه کردم. تو که چنین دیدی، مرا بی‌دل و بی‌خرد یافتی و از آن رو بود که زود به کردار بد نشتافتی. بنگر که سیاوش چه راستیها کرد و چه بدیها و کاستیها بدید. از گیتی تنها پناه بردن به تو را برگزید و چنان که آیین نامداران باشد، از بهر تو تخت و تاج را رها کرد و به پیش تو آمد و در گیتی تنها تو را شاه خواند. راستکاری بکرد و آن انجمن را رها ساخت تا او را پیمان شکن نخوانی. لیک تو چون پهلوانی و بزرگی و نیرو و آیین وی را بدیدی، آن خوی بدت از جا بجنبید و آن پاک دل را از پای بیافکندی و سر چنان تاج دار ارجمندی را همچون سر گوسپندی بریدی. از گاه منوچهر تا کنون همیشه بدتن و بدگمان بوده‌ای. نخستین زیان از تور بود که با پدر خویش بد بکرد و آنگاه پسر بر پسر، همگی خاندان شما نه بر راه بزرگی بودند و نه بر آیین و کیش. گردن نوذر نامدار را که از نژاد شاهان بود و پدرش نیز شاه بود، بزدی. آنگاه برادر نیکخویت- اغریث- را که آرزوی نیکنامی داشت، بکشتی. برآستی که تو همواره بدتن بوده‌ای و این خوی بد تو از راه اهریمنی است. اگر کسی بدیهای تو را بشمارد، از گردش روزگار نیز فروتر گردد. دیگر آن که گفتمی که این دیو پلید بود که دل و اندیشه مرا به سوی زشتی کشانید پس بدان که ضحاک و جمشید هم آنگاه که دلشان از نیکویی ناامید گشت، گفتند که این اهریمن بود که دل ما را از راه بُرد و دستمان را از هر نیکویی کوتاه ساخت. لیک روزگار بد از برای آن خوی و آموزگار بدی که ایشان را از راه برد، از آنها برنگشت.

کسی کو بتابد سر از راستی ببیند همی کژی و کاستی

در جنگ پشن نیز پیران آن همه سوار را در آن کارزار بکشت که زمین از خون گودرزبان گل شد. همانا که تو جز رنج و راه زیان نمی‌جویی. اکنون هم با هزاران هزار سوار ترک به کارزار آمدی و سپاهیان را به آموی کشیدی تا جنگ بی‌آغازی. آنگاه از میان ایشان، پشنگ به پیش من آمد. تو او را به نزد من فرستادی تا سرم را بُرد و آنگاه تو بیایی و کشورم را ویران کنی. لیک یزدان گیبهاندار یار من گشت و سیر بخت دشمن نگونسار شد. اکنون تو به من بگوی که اگر من از بخت و شاهی تو شادان و دلافرز باشم، آنگاه که کردارهای تو را به یاد آورم، دیگر باور من در باره تو چگونه خواهد بود؟ بدان که از این پس تا رستاخیز، مرا با تو هیچ سخنی جز با شمشیر تیز نباشد. پس با نیروی گنج و سپاهیانم و به اختر نیک و گردش خورشید و ماه در برابر تو بکوشم و در پیش یزدان بپا ایستم و در گیتی هیچ راهنمایی بجز او نخواهم. باشد که بدان را نابود و گیتی را با داد و دهش، نو سازم. بداندیش را از میان بردارم و سر بدنشان را بی‌افسر کنم. اکنون [تو ای جهن] هر آنچه که گفتم به نیای من بگوی و او را بگو که در جنگ این همه بهانه نجوید. آنگاه کی خسرو یک تاج زبردنگار و یک گردنبنند زرین و دو گوشواره به جهن داد. جهن نیز در همان هنگام به پیش پدر رفت و همه سخنهای کی خسرو را به او بگفت. افراسیاب از شنیدن پاسخ کی خسرو برآشف و دلش پر از درد و سرش پر از شتاب گشت پس سپاهیان را گنج و درم و گرز و شمشیر و کلاه خود بخشید.

رزم کی خسرو با افراسیاب و گرفته شدن گنگ دژ

افراسیاب سراسر آن شب تیره را تا خورشید در آسمان پدیدار شد و کوه را همچون پشت پیل سپید ساخت، به آراستن سپاه پرداخت و هیچیک از سواران ترک، آرام و خواب نیافتند. چون آوای کوس از شهر گنگ برخاست، دیگر از آن سپاهیان، زمین، آهین و آسمان به سیاهی آبنوس گشت. از سوی دیگر، شاه نیک‌اندیش ایران- آن سر موبدان- سپیده‌دم بر اسب سوار شد و بی‌آمد و به گرد بارو بگشت تا ببیند که باید

چگونه کارزار کند. پس به رستم بفرمود تا با گروهش همچون کوه از یک سو بیاید. گسته‌م - پسر نوذر - نیز در یک سو و گودرز فرخنده اندیش هم در سوی دیگر جای گرفت. آن شاه کامکار ایران نیز با کوس و پیلان و سواران جنگی در سوی چهارم بایستاد. آنگاه کی خسرو هر گونه که می‌بایست، سپاه را بی‌آراست و سپس به پیش دژ آمد و به سپاهیان بفرمود تا پیرامون آن بارو کنده‌ای بسازند. پس همه پهلوانان رزم آزموده و کسانی را که آگاهی و توانایی جنگ دژ را داشتند، از هر سو، از چین و روم، و نیز موبدان، همگی تیز به گرد آن شارسرستان بگشتند و هر گونه چاره‌ای بجستند. آنگاه کنده‌ای به درازای دو نیزه ساختند و سپاهیان به گرد آن پراکنده شدند تا مبادا در تیرگی شب، بی‌آن که سپاه ایران آماده باشند، ترکان بر ایشان تاخت آورند. آنگاه کی خسرو در هر سو دویست گردونه و دویست بلکن ساخت و دویست چرخ و کمان بی‌آورد تا چون سر دشمنان از فراز دیوار دژ پدید آید، از آن بلکنها همچون تگرگ بر سرشان سنگ ببارند. در پس آن بلکنها نیز رومیان کمر بسته با چرخها جای گرفته بودند. سپس شهریار ایران بفرمود تا دویست پیل را در هر سوی آن بارو و پیرامون آن بی‌آورند. و بدین سان به زیر آن بارو کنده‌ای بساختند و زیر آن ستونهایی از چوب نهادند و آن بارو از برای آن چوبها بود که بر جای ماند و بر پای ایستاد. آنگاه شاه ایران بفرمود تا آن چوبها را به نفت سیاه بی‌آیند. و بدین گونه نیرنگ بزد تا از یک سو از بالا با بلکن و تیر، رخسار سرکشان را به زردی زیر سازند و با گرز گران بر سرشان بکوبند و از سوی دیگر، از زیر با آتش و نفت و چوب به جنگ شتابند. بدین سان کی خسرو در هر چهار سوی آن بارو، به آیین جنگ دژها، چنین کارزاری ساخت.

آنگاه شهریار ایران از پیش سپاهیان به جایگاه نماز و به پیشگاه پروردگار گیهان آفرین آمد و با کردگار گیهان راز بگفت. از آن کینه همچون ماری بر خاک بپیچید و بر کردگار، آفرین بخواند و گفت: همانا که کام و بلندی و یارمندی در هنگام هر سختی از تو است. پس اینک اگر اندیشه مرا داد می‌دانی، پای مرا از این جایگاه مگردان و سر جادوان را از تخت نگون ساز و مرا دلشاد و نیکبخت کن. آنگاه چون کی خسرو از پیش یزدان سر خود را برداشت، جوشن بر تن کرد و کمر بر میان بست و شتابان همچون دود به جنگ آمد و بفرمود تا از هر سو سپاهی به جنگ شتابد. پس به آن چوب و نفتها آتش افکندند و از بالا نیز بر سرشان سنگ زدند. از بانگ آن کمانهای چرخ و از آن همه دود، روی خورشید تابان کبود گشت. از گردونه‌ها و بلکنها و آن همه گرد، زمین، نیلگون و آسمان، لاژوردین شد. در هر سو خروش پیلان و بانگ سران و درخشش تیغ و گرزهای گران بود. از آن باریدن تیغ و گرد سیاه، گویی ماه با خورشید در آویخته بود. چوبهایی که بر آنها نفت سیاه ریخته شده بود، برافروخته گشت و به فرمان یزدان همچون هیزم بسوخت. ناگهان گویی آن بارو بسان کوهی از جای درآمد و فرو ریخت. چند تن از آن ترکان دلیر نیز که همچون شیر بودند، از فراز بارو سرنگون گشتند و بدین سان روزگار آن شوربختان بسر آمد پس به پیروزی سپاه شهریار ایران، خروش کارزار برخاست و همگی به سوی رخنه آن دژ روی نهادند و رستم جنگجوی نیز با ایشان بشتافت.

در همان هنگام به افراسیاب آگهی رسید که: باروی شارسرستان ویران گشت. پس افراسیاب شتابان همچون گرد بی‌آمد و با بانگ بلند به جهن و گرسیوز گفت: شما را با باروی دژ چه کار است؟ باروی سپاهیان، شمشیر ایشان است. پس همگی از برای سرزمین و گنج و فرزند و خویشان خود، دست در دست یکدیگر دهید و هیچ دشمنی را در پیرامونمان بر جای نگذارید. بدین سان گروههایی از سپاهیان ترک همچون کوه بر آن رخنه رفتند و بسان شیران با ایرانیان در آویختند. خروش از هر دو سپاه برخاست، لیک سواران ترک که از سرزمین خود ناامید گشته بودند، همچون بید لرزان بودند. پس شهریار ایران به رستم بفرمود تا همه پیادگان نیزه‌دار را در پیش آن رخنه‌گاه آورد و همچنین بسیاری از سواران نامور کینه‌خواه را با ترکش و تیغ و تیر و تبر در پس آن پیادگان جای دهد و رستم سپهدار جنگی، نگهدار ایشان باشد.

بدین گونه چون پیکار ایشان سخت گشت، از هر دو سپاه، سوار و پیاده به مانند کوه به جنگ آمدند. رستم کینه خواه همچون شیر ژبان همه سپاهیان را به رخنه درآورد و خودش به شتاب همچون گرد، پیاده بی‌آمد و آن درفش سیاه توران را نگونسار کرد و درفش شیربیکر و بنفش سپاه ایران را بر فراز آن بارو برافراشت. پس به پیروزی شاه ایران، خروشی از آن رزمگاه برآمد. بسیاری از سپاه توران کشته شدند و بخت از تورانیان برگشت. آنگاه در هنگامی که رزم ایشان سخت شد، رستم، گرسیوز و جهن رزم‌آزمای را - که یکی برادر و دیگری پسر فرخ افراسیاب بودند و تخت شاهی توران از ایشان برپا بود - با مشت بیافکند. از شوربختی ایشان بود که چنین بر سرشان آمد. آنگاه سپاه کینه‌خواه ایران با داغ دل به آن شارسرستان اندر شدند و روی به تاراج و کشتن نهادند. بانگ و خروش و های و هوی زنان و کودکان برآمد و چه بسیاری از ایشان که به زیر پای پیلان ناپدید گشتند. همه تورانیان همچون باد از آن شهر گریختند و هیچ کسی به یاد سرزمین خود نیافتاد. بخت از تورانیان برگشته بود و دیدگان همه به زاری پر از خون بود. زن و فرزندهایشان کشته یا برده شده و گنجهایشان به دست دشمن افتاده و تنهایشان با تیر زخمی گشته و روانشان نیز از آن گردش روزگار زخم خورده بود.

گریختن افراسیاب از گنگ

افراسیاب با دلی پر خون و دیدگانی پر اشک به ایوان برآمد و به فراز باروی کاخ خود رفت و آن شارستان را بنگریست. دید که دو بخش از جنگاوران تورانی کشته شده و دیگران نیز همگی از جنگ برگشته‌اند. از هر سو خروش سواران و بانگ زنان و خروش تبیره زنان از پشت پیلان به گوش می‌رسید. پیلها را بر روی زندگان می‌راندند و بر زمینشان می‌کوبیدند. همه شارستان را پر از دود و فریاد و آتش و تاراج و باد دید.

یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج چنان چون بود در سرای سپنج

چون افراسیاب کار را بدانگونه دید و آن مرگ و برگشتن روزگار را بدید و این که دیگر نه جهن و برادر و سرزمین برای او مانده و نه تاج و تخت و کمر و شاهی پس با دلی پر از داغ و درد گفت: براستی که آسمان چه بر سر من آورد. با چشمان خود روزگاری را بدیدم که کشتن و مرگ برایم آسان گشت. آنگاه افراسیاب پر از درد از آن بارو فرود آمد و تخت شاهی را درود فرستاد و گفت: آیا دیگر کی تو را با شادی و آرام و ناز خواهم دید؟ سپس افراسیاب با خیره سری از آنجا ناپدید گشت و هوش و خرد او همچون مرغان پرید. در آن ایوانی که در دژ برآورده بود، راهی در زیر زمین بساخته بود که هیچکس از سپاهیان از بودن چنان راهی در زیر دژ آگاه نبود. پس دویست تن از نامداران را برگزید و از آن بیراهه ناپدید گشت. و بدین سان از آنجا راه بیابان را در پیش گرفت و چنان ناگهانی آواره گشت، که هیچ کس نشان او را در گیتی ندانست.

همه کشورش از آن کار در شگفت گشتند. از سوی دیگر، چون کی خسرو به ایوان افراسیاب درآمد، دیگر ستاره کیوان او را به زیر آورد و بر تخت زرین او بنشست و از هر سو سپاهیان را به جستجوی افراسیاب فرستاد. پس در هر جا به جستجوی او پرداختند، لیک هیچ نشانی از آن سالار گردنکشان یافت نشد. آنگاه شاه ایران از گرسیوز و جهن در باره کار سپهدار توران پرسید که: آیا چگونه از اینجا رفت و نهان گشت؟ پناه و آرامگاه او اکنون در کجا است؟ ایشان نیز از هر گونه با او سخن گفتند و خسرو گفتارشان را بشنید، لیک هیچ نشانی از افراسیاب پدید نیامد.

شاه پیروز ایران که چنین دید، به ایرانیان گفت: بدانید که دشمن چون از تخت شاهی خود آواره گردد، دیگر نام و کام گیتی بر او اندک و مرگ و زندگانی برایش یکی باشد.

زندهار دادن خسرو، خویشان افراسیاب

آنگاه کی خسرو خردمندان کارآزموده سپاه را برگزید و به ایشان گفت: همیشه تنتان آباد و دلتان پر از داد باد. اکنون کاخ این تُرک شوریده بخت را به شما بیان سپردم. پس سخت بکوشید و بدانید که نباید آفتاب نیز بر کاخ افراسیاب بتابد و نمی‌خواهم که آواز زنان پوشیده روی او از شبستان به کوی رسد. سپس کی خسرو نگاهبانانی را به سوی گله‌هایی که پیرامون دژ رها بودند، فرستاد. بدین سان شاه ایران - چنان که سزاوار یک شاه بود - هیچ کس از خویشان افراسیاب را نیآورد. لیک چون سپاهیان کردار او را بدانگونه دیدند، همه با یکدیگر گفتند که: کی خسرو در اینجا چنان شده که گویی به پیش پدرش میهمان گشته است و خون پدرش به یادش نمی‌آید که با بیداد و خیره‌سری سرش را بریدند و مادرش را هم از شبستان و تخت و تاج بر سر راه کشاندند. همانا که این شاه بی‌گزند را شبان بپرورانیده و از گوسپند شیر خورده است. چرا بسان پلنگان با چنگال تیز از سرای افراسیاب رستاخیز بر نمی‌انگیزد و کاخ و ایوان او را ویران نمی‌سازد و از میدانش آتش بلند نمی‌کند؟ پس چون در باره آن گفتار ایرانیان به کی خسرو آگاهی رسید، کسی را فرستاد و خردمندان را فرا خواند و با ایشان سخنهای بسیار براند و گفت: در هر جایی نباید تندی کرد چرا که سر بی‌خرد شایسته ستودن نباشد. پس همان بهتر که با کینه، داد کنیم و به گاه کامروایی، به یاد نام نیک نیز باشیم:

که نیکی است اندر جهان یادگار نماند به کس جاودان روزگار

همین چرخ گردنده با هر کسی تواند جفا گستریدن بسی

آنگاه کی خسرو - آن شاه گیتی - بفرمود تا همه زنان و دختران پوشیده روی شاهان را که هرگز از پشت پرده به کوی نیامده بودند، نهانی به پیش او آورند. چون ایرانیان از این فرمان او آگاهی یافتند، پر از کینه به سوی کاخ افراسیاب بشتافتند و با خود چنین اندیشیدند که

خسرو می‌خواهد روزگار را بر ایشان بسر آورد. پس دست به تاراج و کشتن آنها یازیدند و خواستند تا به خواری ایشان را برده خود سازند. ناگهان از آن زنان ایوان خروشی به زاری برآمد که: ای شاه دادگر و بسیار هوشمند، تو خود می‌دانی که ما سخت بیچاره‌ایم و نباید که به خواری و سرزنش دچار گردیم. آنگاه مهتر بانوان با دختران، نالان به پیش شاه آمد. همگی افسری از یاکند بر سر نهاده و در پیش هر دختر، کنیزی بود. جامه‌های زربافتی بر تن کرده بودند که همچون خورشید تابان بر از گوهر بود و هر یک جام زرینی بر از در و یاکند و مشک و گوهر به دست گرفته بودند. دل همگی بر از بیم شاهنشاه ایران بود و از شرم سر به زیر افکنده بودند. در یک دست ایشان جام و در دست دیگر بوی سوزی بود که در آن شاهبوی و داربوی خام برافروخته بودند. گویی کیوان از فراز آسمان بر روی زمین ستاره می‌افشاند. بدین گونه آن سر بانوان به نزدیک تخت شهریار ایران رفت و سخت بر او آفرین بکرد. آن بتان ناز پرورده نیز به همانگونه در پیش کی خسرو نماز بردند. آنگاه همگی از برای آن زندگانی با شوربختی به زاری گریستند.

کسی کو نبیند جز از کام و ناز تو بر وی ببخشای روز نیاز

ایشان با درد بر شاه ایران آفرین خواندند و گفتند: ای خسرو نیک‌پی و رادمرد، براستی که چه نیکو می‌بود اگر هیچ درد و کینه‌ای از توران زمین در دلت نبود، تو که با جشن و خرام بدینجا آمدی، از همه شاهان به تو درود و پیام آمد. اکنون که بر تخت نیای خود پای نهادی، بر این سرزمین ما، هم شاه هستی و هم کدخدای. لیک بدان که سیاوش بیهوده تباہ نگشت، و این گردش خورشید و ماه بود که چنین خواست و آنگاه این افراسیاب بدگوهر بود که چنین کرد و اکنون پوزش در پیش تو را به خواب هم نبیند. من او را پیوسته پند دادم، لیک هیچ سودی نداشت و با خیره‌سری از پندم سر بیچید. آفریدگار بر من گواه است که در این کار، خون گریستم و گواه دیگر نیز همین جهن- پسر من و خویشاوند تو- است که اکنون با زاری در بند زندان تو سوده می‌گردد. من از برای آنچه که افراسیاب بد اندیش با سیاوخش بکرد و آن همه پند مرا نشنید، جان و دلم بر از اندوه بود. سرانجام نیز چنین روزی بر سرش آمد و پادشاهیش زیر و زبر گشت و کلاه و کمرش به تاراج رفت و روزش تار و سرش نگون شد. و براستی که دیگر چنین زندگانی‌ای برای او از مرگ بدتر است. اکنون به آیین شاهان و چنان که به بی‌گناهان می‌نگرند، به ما نگاه کن. ما همگی پیوسته خسروایم و جز نام او در گیتی نشنویم پس شایسته است که کی خسرو از برای بدکرداری افراسیاب جادوگر، بر بی‌گناهان شتاب نگیرد و ایشان را زاری و زخم نرساند و خونشان نریزد و بیهوده با آنها در نیآویزد چرا که بریدن سری که گناهکار نیست، سزاوار شهریاران نباشد. تو نیز ای شهریار، اندیشه‌ای جز این داری.

بدان که کسی در این سرای سپنجی نمآند. پس کاری بکن که چون کردگار در روز شمار از تو بپرسد، از آن کار شرمگین نباشی.

چون خسرو سخنان او را بشنید، بر آن خوبرویان بخت برگشته، سخت بخشایش آورد. دل همه ایرانیان خردمندی که در آنجا بودند، از درد و داغ آن پوشیده رویان که رخسار لالگونشان را همچون چراغ ساخته بود، از درد بیچید و همه به یاد زن و فرزند خویش افتادند. پس آن سران سپاه و مهتران بزرگ بر شاه ایران آفرین بسیار بخواندند و از او خواستند تا آن شاه نامبردار از برای پروردگار گیهان آفرین از ایشان کین نخواهد. کی خسرو هوشمند که چنین شنید، گفت: آن بدی‌ای را که بر خود نمی‌پسندم، بر کسی دیگر نخواهم آورد اگر چه جگرم کینه‌جویی باشد. اینک چون به کار آن افراسیاب نامدار بلند می‌اندیشم، نمی‌پسندم که همچنان که او با مادر پر هنرم بد کرد، من نیز همان بد را بر سر کسی دیگر آورم.

آنگاه کی خسرو- آن کدخدای پاک زاده گیتی- به ایشان بفرمود تا به جایگاه خویش بازگشتند و به آنها گفت: از این پس دیگر زینهار یابید و از هیچ گوینده‌ای گفتار بد نشنوید. از من هیچ بیمی نداشته باشید، زیرا من همچون دژخیمان، ناراستکار نیستم.

تن خویش را بد نخواهد کسی چو خواهد زمانش نباشد بسی

پس همگی در ایوان خویش در پناه باشید و تن و جان خود را به یزدان سپارید.

پند دادن کی خسرو، ایرانیان را

آنگاه کی خسرو به ایرانیان گفت: از این پس تا جاودان، این تاج و تخت، پیروز بخت بماناد. اکنون که همه توران زمین را همچون ایران در دست گرفته‌اید، پس همگی کینه را از دلها بیرون سازید و با مهربانی خود در این کشور، افسون کنید. زیرا می‌بینم از ما این چنین ترس در دل ایشان است و از این همه خون ریختن، همه جای این کشور، گل شده است. من نیز همه گنجهای توران را به شما می‌دهم. پس شما

نیز بکوشید و خوبی بکار آورید و چون سرما دیدید، شما بهار آورید. من هم بزودی همه این سپاهیانم را از گنج و دینار سیر سازم. پس باید آهنگ خون ریختن از دل بیرون کنید و سر بی‌گناهان را نباید از تن جدا سازید.

نه مردی بود خیره آشوفتن به زیر اندر آورده را کوفتن

روی خود را از پوشیده رویان بپچید و از خواسته و چیزهای کسان نیز سر بپچید، زیرا که دوست از برای خواسته و چیز است که دشمن می‌گردد. پروردگار گیهان آفرین نمی‌پسندد که بر بی‌گناهان گزندی آید. پس هر کسی که می‌خواهد بر خواست و اندیشه من برود، نباید که جای مرا ویران سازد. و دیگر آن که هر کسی که سرزمینهای آباد را ویران سازد، دیگران او را بیدادگر و شوم می‌خوانند. آنگاه شاه ایران به سپاهیان بفرمود تا در گنجهای سپاه توران را- بجز گنج ویژه افراسیاب شاه که کسی را به آن دسترسی نبود- بکشایند. پس همه آن گنج و جنگ افزار و تخت و تاجها را به سپاهیان بخشید. سپس سپاهیان پراکنده ترک بشماری از هر سو به نزد شاه ایران آمد. کی خسرو نیز ایشان را زینهار بداد و بناخت و همه کارهایشان را بر ساخت. آنگاه به هر یک از سران نامدار، یکی از شهرهای توران زمین را بداد.

هر کسی هم که در هر کشور از فرمان او سر باز زد، از دست دلیران ایران جان بدر نبرد. پس چون از هر سو بزرگان هر کشور در برابر کی خسرو سر فرود آورده و کهرت او شدند و فرستادگانی را با پیشکش و نامه به نزد او روان ساختند، دیگر همه مردم آن سرزمین، چاکران شاه ایران گشتند.

نامه خسرو به کاووس به نوید پیروزی

آنگاه کی خسرو دبیر نویسنده را پیش خواند و آنچه می‌بایست با او بگفت و نامه‌ای در باره کار سپاه توران برای کی کاووس نویساند. در آغاز نامه بر پروردگاری آفرین بکرد که زمین را از بدیها بنهشت و آن اختر خفته را بیدار و سر جاودان را نگویند کرد. همو که توانایی و دانش و داد از اوست و هر ستم‌دیده‌ای در گیتی به او شاد است. آنگاه کی خسرو گفت: این از بخت کی کاووس بزرگ و کار آزموده و نیک‌پس بود که شهر گنج افراسیاب گشوده شد و سر بخت او به خواب رفت. بدان که در یک کارزار که در گلزریون کرده شد، چهل هزار تن از سران جنگجوی و سرافراز با گرزهای گران بر آن رزمگاه افکنده شدند. آنگاه باد سختی وزیدن گرفت که بیخ و شاخه‌های درختان را بکند و بسیاری از آن سپاهیان تورانی که جوای پیروزی بر ما بودند را به آب انداخت. پس افراسیاب از آنجا به دژ بهشت گنج رفت که پر از مردمان بود. لیک در جنگ آن دژ، سی هزار تن کشته شدند و خود افراسیاب نیز از آنجا که بیدادگر بود، دانش و بخت یاریش نکرد و اکنون در گیتی ناپدید گشته است. ولی زود باشد که بر او چیره گردم و فرهی یابم و از آن کار به کاووس شاه آگهی فرستم.

سپس کی خسرو بیامد و با کنیزان پری چهره می به دست با شادی بنهشت و بدین سان روزگار را گذراند تا این که بهار فرا رسید و گیتی بسان بهشتی پر از رنگ و بوی گشت.

همه دشت همچون پرنیانی رنگین شد و آسمان به مانند پشت پلنگ گشت. گورخر و آهو در دشت می‌خرامیدند. آنگاه کی خسرو چندی را به خوشی در کنار بتان زیبا روی طراز و می مشکبوی، با یوز و بازهای شکاری به شکار چهارپایانی پرداخت که همچون گورخر نیرومند بودند و گردنشان بسان شیران نر و گوش و سرشان به مانند گوزن بود و بر آن دشت پراکنده بودند. کارآگاهانی به هر سوی گیتی بفرستاد و افراسیاب بیدادگر را بجست.

آگاهی یافتن خسرو از رفتن افراسیاب با سپاه فغفور

پس، از سوی چین و ختن به کی خسرو آگهی رسید که افراسیاب در میان آن انجمن است و فغفور چین با وی همدست گشته و همه کشور چین پر از آن سخن است. سپاهی از چین تا گلزریون گرد آمده‌اند که خاقان چین سالار ایشان است.

همانا کسی ارزش آن خواسته‌ها و ریدکان و اسپان آراسته‌ای را که خاقان چین برای او فرستاده و به شاهی بر او آفرین خوانده، نمی‌داند. شش هزار بار شتر دینار که همه گنجهای پیران بود، بدست او افتاد. پس چون آن خواسته‌ها را از ختن برگرفت، سپاهی لشکرشکن بیآورد. از سوی دیگر، چون آن سپاهیان تورانی که کی خسرو ایشان را زینهار داده بود، بدین گونه از افراسیاب شاه آگهی یافتند، همگی از ایرانیان بازگشتند و کمر به کین‌خواهی بستند. چون افراسیاب آن خواسته‌ها را از ختن برداشت، چنان سپاهی بر او انجمن شد که گویی زمین نیز

تاب ایشان را نداشت و ستاره هم شمار آنها را نمی‌دانست. بدین گونه افراسیاب پر از درد و با سپاهی کینه‌جوی از چین به سوی کی خسرو روی نهاد.

چون کی خسرو از آن سپاه آگاه شد، چند نگاهبان را به راه فرستاد. آنگاه به گودرز کشواد و گرگین سپهدار و فرهاد بفرمود که: با خرد و داد در اینجا بمانید و شب و روز نگاهبانانی را به پای دارید. سپس به گودرز گفت: اینها همگی سپاه تو هستند و چون هنگام رزم فرا رسد، پناه توانند. هر کسی از ترکان را هم که دیدی که اندکی از دشمنان ما یاد کرد، بی‌درنگ او را زنده بر دار کن و دو پایش را از فراز سرش نگویند. بساز. لیک اگر رنج و آزاری ندیدی، تو نیز رنجی مرسان و نگاهبان این سپاه و گنج باش.

آنگاه از سراپرده بانگ تبیره و خروش زنگ و درای هندی برخاست. پس چنان سپاهی از گنگ بیآمد که خورشید نیز آرزوی جنگ بکرد. چون آن سپاه از شهر بیرون شدند، به سوی کوهها رانند و رده برکشیدند. میان دو سپاه، دو ایستگاه بماند. پس شاه ایران گردنکشان را فراخواند و گفت: امشب هیچ از جای مجنبد و به خواب و آسایش نپردازید و آماده باشید. آنگاه کی خسرو نگاهبانانی را بر سراسر آن دشت بپراکند و همه آن شب را به گرد سپاه بگشت. و بدین سان یک هفته در آنجا درنگ کرد و به آراستن سپاه برای رزم پرداخت. به روز هشتم دیده‌بان از راه بیآمد و خسرو را از آمدن سپاه توران آگاه ساخت. پس شاه ایران سپاه خود را چنان بیآراست که خورشید و ماه نیز به تماشای آن نشستند.

افراسیاب که آن سپاه ایران را بدید، بیآمد و برابر ایشان رده برکشید. آنگاه به فرزندان سپاه خویش گفت: این دشت رزم در دل من برایم همچون شادی و بزم است. لیک اکنون با سری پر از کینه و دلی پر از ستیز، این چنین درمانده و گریزان گشتم. نمی‌دانم که این بخت کی خسرو است و یا این که گردش روزگار برای من این چنین گشته است؟ ولی بر آن هستم که به نبرد با او بشتابم و یا کام دل بیابم و یا مرگ و درد. همه آن فرزندان، چه خویش و چه بیگانه، به افراسیاب گفتند: اگر شاه باید نبرد بجوید، پس این همه سپاه و گیر و دار برای چه باشند؟ بدان که همه چین و توران، چه بیگانه و چه خویش، همگی به پیش تو هستند. جان همه ما برخی تو باد و برای همیشه پیمان ما این چنین باد. و در این راه اگر سد تن و یا ده هزار تن از سپاهیان کشته شوند، تو تن خویش را ناچیز مشمار. ما همگی نیک‌خواه تو هستیم و به فر کلاه تو زنده‌ایم. آنگاه خروشی از سپاه برخاست و چنان زمین و زمان پر از جنگ و جوش گشت که از آن گرد تیره، رخسار زرد خورشید، لاژوردین شد و ستاره پدیدار گشت.

نامه افراسیاب به کی خسرو

سپس افراسیاب- سپهدار ترکان- سه تن از کارآزمودگان آن انجمن را برگزید و به نزد شاه ایران پیام فرستاد که: ای شهریار، همانا که از ایران تا گنگ هزار پرسنگ راه است و همه جا در کوه و بیابان و ریگزار و زمین سخت، دو سپاه بدین سان همچون مور و ملخ هستند. از برای این کین، از گنگ و چین تا به ایران زمین، همه زمینها چون دریای خون شد. اگر یزدان پاک بخواهد که خون آن کشتگان را به ژرفای خاک ببرد، برآستی که آن خونها همچون دریای سرخ گردند و هر دو سپاه در خون گم شوند.

پس اینک اگر از من گنج و یا سپاه یا سرزمین توران و تخت و تاج آن را می‌خواهی، همه را به تو می‌سپارم و من ناپدید می‌گردم تا کشته نگردم. پس اگر من پدر مادر تو و از نژاد آن فریدون افسونگر هستم، با من چنین مکن. لیک اگر این چنین دلت از کینه پدر خیره گشته و آبروی من در پیش تو برفته، بدان که سیاوش نیز گناهکار بود و دل من از برای آن پر از درد و اندوه بود. و دیگر این که گردش روزگار و بخت، گاهی با پناه است و گاهی با گزند. بیش از شست سال گذشت که من با نامداران به دشت رزم برفتم. اکنون تو فرزند من و شاه ایران هستی و به گاه رزم، چنگ شیران داری.

پس رزمگاهی بدور از اینجا و گروه برگزین تا هر دو بدور از سپاهیان در آن آوردگاه با یکدیگر بجنگیم. پس اگر نهنگ دریا را به دام افکندی و من بدست کشته شدم، تو دیگر با خویشان من جنگ مکن و از ایشان بپرهیز و این گونه از کینه مجوش. اگر هم تو به دست من کشته شوی، به یزدان سوگند می‌خورم که نمی‌گذارم یک تن نیز از ایرانیان از درد بر خود بیچند و یا دیگر نبرد بینند.

چون خسرو پیام افراسیاب را از آن فرستاده بشنید، به رستم- پسر دستان سام- گفت: همانا که این تُرک بدساز مردم فریب، گویی هیچگاه نشیب را نمی‌بیند. با چاره‌گری، این چنین از جنگ با ما بجست و سر آن دارد تا دوباره بر تخت توران نشیند. اکنون نیز این همه از آورد سخن می‌گوید، چنان که گویی او هم دخمه شیده را می‌جوید و می‌خواهد به سرنوشت او دچار گردد. لیک از آنجا که او نبیره فریدون و

پسر پشنگ است، پس مرا از جنگ با او ننگی نیست. رستم که چنین شنید، به او گفت: ای شهریار، با این کار، آتش را در کنار خود نگاه مدار. زیرا بر شاه ننگ است که خود به جنگ رود اگر چه خود پشنگ نیز همبرد تو باشد. دیگر آن که می‌گوید که با سپاه و خاندان و مردم کشورم جنگ مکن پس بدان که تو را از دریا تا دریا سپاه‌یانی است که در این باره به گونه‌ای دیگر می‌اندیشند. و تو چون با نیای خود به یزدان سوگند بخوری و پیمان بندی، دیگر شایسته نیست که در دل فریبکار باشی و چاره‌گری کنی. پس این سخنان آلوده و نابکار را رها کن و با همه سپاهیان به جنگ شتاب.

جنگ ایرانیان با تورانیان

چون خسرو آن سخنان رستم را بشنید، اندیشه‌ای دیگر بکرد. پس به آن فرستاده گفت: این مرد بداندیش این چنین در نبرد با من در آویخته است. با سیاوش نیز زبانی پر از افسون و دلی پر از بی‌مهری داشت. لیک افراسیاب سپهد که روانش پر از خشم و دلش پر از دروغ است، با این کژی‌ها کارش فروغ نگیرد. اگر بدین گونه آهنگ نبرد کرده است، پس بجز من کسان دیگری نیز برای نبرد با او هستند. تهمتن و گیو دلیر که با نره شیر نیز پیکار می‌جویند، برجای هستند. اینک اگر شاه با شاه نبرد کند، دیگر این همه سپاه و دار و گیر از برای چه هست؟ بدان که از این پس مرا با تو جنگی نباشد و هم اکنون روز تاریک و تنگ را ببینی. فرستاده که چنان شنید، برگشت و چون باد به پیش افراسیاب آمد و همه آنچه را که شنیده بود، به او یاد بکرد. جان افراسیاب از آن سخنان پر از درد شد. پس هیچ در آن جنگ جستن شتاب نکرد. ولی چون شاه ایران سپاه خود را به جنگ آورد، سپاه توران نیز به ناچار از جای بجنبید. یکی با درنگ بود و دیگری با شتاب. از آن سپاهیان زمین بسان دریا شد و از آن تیربارانها گویی از ابر به بر روی کلاهخود و گبرها تگرگ می‌بارید. از پگاه تا هنگامی که خورشید لاگون گشت، زمین در زیر سُم اسپان پر از خون بود.

چون آسمان تیره گشت و چشم سواران خیره شد، سپاهیان بازگشتند. سپهدار با فرّ و اورنگ و ساز ایران چون به لشکرگاه خویش بازگشت، به توس گفت: امروز پسر پشنگ چنان که می‌خواست جنگ نکرد. پس چنین گمان می‌کنم که امشب بر ما شبیخون آورد و آن درد دیرینه را از دل بیرون کند. پس کی خسرو بفرمود تا بدانسو که راه سپاه توران بود، کنده‌ای بر سر راه بسازند. آنگاه گفت: هیچیک آتش روشن نکنید و نباید که خروش زنگ برآید. سپس شاه ایران سواران پهلوان را از میان سپاه برگزید و ایشان را به رستم سپرد. گروه دیگری نیز از ایرانیان برگزید تا کمر به تاختن ببندند و آن گروه را به توس سپهدار داد و بفرمود تا با ایشان به سوی کوه برود. و بدین سان تهمتن، سپاه را به سوی دشت، و توس سپهدار به سوی کوه برد. کی خسرو به ایشان بفرمود تا نگاهبانان سپاه هیچ شماله و چراغی در دست نگیرند و بدین گونه به سوی دشت و کوه بروند تا اگر افراسیاب به هنگام خواب بر ایشان شبیخون بسازد، از پشت سر او آن سپاهیان بتازند و در پیش رویش هم آن کنده و در پشت کنده هم شاه ایران با سپاهیان و پیلان باشند و بدین گونه افراسیاب همچون باز در دام افتد.

شبیخون کردن افراسیاب بر کی خسرو و شکست یافتن

چون شب به نیمه رسید، سپهدار ترکان آهنگ تاختن بر ایشان بکرد. پس کارآزمودگان سپاه را نزد خود فراخواند و از کار گذشته با ایشان بسیار سخن راند و گفت: این [کی خسرو] شوم فریبکار این چنین بر سپاه نیای خود خیره گشته است. اکنون بی‌گمان آن گروه خفته‌اند و همه سپاهیان نشان بر کوه و دشت پراکنده‌اند. پس اینک ما ترس را از دل بیرون کنیم و سپیده‌دم بر ایشان شبیخون آوریم. اگر امشب بر ایشان چیره گردیم، خواهید دید که بار دیگر بر تخت توران خواهیم نشست. لیک اگر بختمان فروغ نگیرد، همه این چاره‌ها، باد خواهد شد و مردانگیمان، دروغ گردد. پس همگی بر این کار همدستان گشتند و از جای برخاستند و سپاه را برای شبیخون بی‌آراستند. افراسیاب پنجاه هزار تن از مردان کارآزموده دشنه‌گذار را از میان سپاه برگزید. آنگاه کارآگاهان کارآزموده پرخاش جوی به پیش او رفتند. راهنمای آن کارآگاهان به نزدیک سراپرده ایران رفت. لیک در هیچ جا فریاد پاسبانی را نشنید و همه را خفته دید. نه نگاهبان و نه آتش و بادی بود و گویی هیچکس به یاد تورانیان نبود. چون آن کارآگاه تورانی چنان دید، برگشت و به شتاب نزد افراسیاب آمد و گفت:

هیچیک از ایرانیان، بیدار و روشن‌دل نیست. همه ایشان چنان خفته‌اند که گویی یا مرده‌اند و یا سراسر روز را به می‌گساری پرداخته‌اند. در هیچ جا نگاهبانی به چشم نمی‌خورد و بر آن دشت بجز خار، هیچ کس و هیچ چیزی بر پای نیست.

افراسیاب که آن سخنان را بشنید، در دلش روشنایی افزون گشت. پس سپاهیان را بفرستاد و خودش نیز بر اسب سوار شد و با آن پهلوانان کمر به تاختن بیست.

ترکان بسان دریا روان شدند و به شتاب، لیک بی‌هیچ خروش و ناله و آواز نفیر تاختن آوردند. چون به نزدیک سرپرده ایران رسیدند، خروش کارنای برخاست.

بانگ تیره بر کوهه زین برآمد و درفش سپاه ترکان سر بلند کرد. پیش روان سپاه توران اسپ را از جای برانگیختند و فریادی برخاست. لیک در همان هنگام چندین سوار از ایشان به درون آن کنده افتادند و دیگران که چنین دیدند، سر از کارزار پیچیدند.

همانگاه از سوی دشت، رستم با سپاهیان برآمد و از گرد آن سواران، آسمان تیره شد. گیو و گودرز و توس نیز با خروش نفیر و کوس از سوی دیگر برسیدند. شاهنشاه ایران نیز با درفش کاویانی بیآمد. آسمان از تیغ آن سواران بنفش گشت. خروش دار و گیر و گرفتن و کشتن برآمد و نه برای اسپان، جانی ماند و نه برای مردان، هوش. از سد تن از آن ناموران، ده تن نیز نماند. چون به شاه توران از آن رزمگاه آگهی رسید، چنان آزرده گشت که آن زخمیان نیز از برای آن درد دل شاه، زار و گریان و بریان شدند. پس افراسیاب گفت: بی‌گمان دانش آدمی از سرنوشت و گردش آسمان برنگذرد. اینک که دشمن هیچ خواسته و چیزی از ما بجز جانمان نمی‌خواهد، ما نیز به ناچار یک بار دیگر بکوشیم. یا همگی تن خویش را به کشتن خواهیم داد و یا تاج ایران را بر سر خواهیم نهاد.

پس خروش از هر دو سرپرده برآمد و همه‌جا پر از ناله کارنای گشت. سپاهیان تا سه پرسنگ رده برکشیده و همگی ژوپین و دشنه در دست گرفتند. آن رزمگاه بسان دریا بود. نه خورشید تابنده دیده می‌شد و نه ماه. سپاهیان گروه گروه بدانسان که کوهه دریا از باد برخیزد، بیآمدند. گویی همه آن کوه و دشت پر از خون شده و خورشید از آسمان بیرون شده بود. هیچ کس، دیگر مهربی بر تن خود نداشت و چهره آسمان گویی به کرف آلوده گشته بود. در همان هنگام ناگهان چنان تند بادی برخاست که هرگز کسی به مانند آن را به یاد ندارد. آن تند باد، خاک آن رزمگاه را برداشت و بر سر و چشم سپاه توران بزد و همه کلاخودها را از سرهایشان برگرفت.

شاه ترکان از دیدن آن کار در شگفت گشت. همه دشت پر از مغز و خون شد و دل ریگ به سرخی تبرخون گشت. آن سواران ترکان که به هنگام جنگ، شکار پلنگ را نیز ناچیز می‌دانستند، دیگر نبرد با آسمان را نتوانستند. و بدین سان از آن دشت، خاک و گرد به آسمان خاست.

چون کی خسرو آن جنبش باد را بدید و دل و بخت ایرانیان را نیز شاد دید، به همراه رستم و گیو و گودرز و توس، کوس را از دل سپاه بیآورد. خروش دار و گیر از دل سپاه برآمد. در یک سو رستم و در سوی دیگر شاه ایران بود. از آن نبرد، گرد بسان ابری که گرز و تیغ بباراند، به آسمان رفت. در هرجا توده‌ای از کشتگان به مانند کوه بود و از هر دو سپاه چشمه خون روان بود. آسمان همچون چادری نیلگون و زمین به مانند دریای خون شد. از آن همه تیر، آسمان بسان پر دالمن گشت. افراسیاب خیره‌سر بنگریست و آن درفش بنفش لرزان ایران را بدید. پس درفش خویش را در دل سپاه نهان ساخت و سپاهیان را به همانگونه رده برکشیده بگذاشت و خودش با هزار تن از مردان نامدار تورانی که همگی از خویشان شایسته کارزار او بودند، از بیراهه راه بیابان را در پیش گرفت. از سوی دیگر، شاه ایران به جستجوی نیای خود تا پیش دل سپاه توران بتاخت. لیک هر چند شتافت، هیچ نشانی از شاه توران نیافت. در همان هنگام چون سپاهیان تورانی به دل سپاه خود نگاه کردند و درفش سپاه توران را در آنجا ندیدند، همگی جنگ افزار را بر زمین نهادند و از شاه کیان زینهار خواستند. خسرو که چنان دید، ایشان را بناوخت و جایگاهی جدا از سپاهیان برای ایشان بساخت. بفرمود تا تخت زرین نهند و درون سرپرده را با زیورهای چینی بیاریند. آنگاه می‌بیآورد و رامشگران را فراخواند و بسیاری از سران سپاه را به پیش خود بخواند. و بدین سان آن شب را تا روز فرا رسید، چنان جشنی بپا کرد که مرده نیز از خاک تیره برخاست.

چون روز فرا رسید و دست خورشید بر آسمان، رخسار شب تیره را با ناخن زخم بزد، شاهنشاه ایران سر و تن را بشست و در جایی که هیچکس از ایرانیان او را ندید و دام و دد نیز آوازش را نشنید، جایگاه پرستشی بجست. آنگاه از پگاه تا هنگامی که ماه بر تخت پیلسته، آن تاج دلافرز خویش را بر سر نهاد و شب فرا رسید، از برای آن گردش شادمان روزگار، کردگار را ستایش بکرد. فراوان روی بر خاک بمالید و اشک از دیدگان ببارید. آنگاه از آنجا خرامان و دلشاد و نیکیخت به سوی تاج و تخت خود آمد. سپس همه ایرانیان را که چه کشته و یا زخمی بر آن دشت افکنده شده بودند، از خاک برداشتند و بر سراسر آن رزمگاه دخمه‌هایی بساختند. لیک تن دشمنان را به خواری در همانجا رها کردند. چون از آن کشتگان بپرداختند، شاه ایران همه آنچه را که بر آن رزمگاه بیافت بر سپاهیان ببخشید.

آنگاه از آنجا با همه سپاهیان و ساز و برگ جنگ به بهشت گنگ برفت.

پیک فرستادن خاقان چین نزد کی خسرو

از سوی دیگر، چون از کار ترکان و شاه ایران زمین به چین و ماچین آگهی رسید، فغفور و خاقان چین از درد به خود بیچید. همگی به یاد تخت بزرگی خویش افتادند و از آن یاورها که به افراسیاب کرده بودند، پشیمان شدند و با دلی پر اندیشه آهنگ درمان آن را کردند. فغفور گفت: از این پس افراسیاب دیگر بزرگی را در خواب هم نبیند. کار ما نیز از برای فرستادن آن سپاه و خواسته‌ها رو به کاستی رُود و بهره ما پشیمانی گردد و سرزمینمان از برای این کار، ویران شود. پس همگی از چین و ختن برای آن کار، گنجها برداختند و پیشکشها ساختند. آنگاه خاقان چین فرستاده نیکدلی را پیش خواند، و سخنهای شایسته‌ای با او براند. سپس همه چیزهای شگفت و نایاب چین را با دینار و گوه‌های نابسوده از برای پوزش به نزد شاه ایران فرستاد. بزرگان چین نیز به همراه آن فرستاده بی‌درنگ روان شدند و در یک هفته از چین به گنگ آمدند. شاه پیروز ایران که چنین دید، ایشان را بناوخت و چنان که بایسته بود، بنشانند. آنگاه آن چیزهای شگفت و همیانها و بردگانی را که آورده بودند، پذیرفت و به آن فرستاده گفت: به خاقان چین بگوی که: با خیره‌سری آبروی خود را در نزد ما مبر و بدان که نباید افراسیاب در شب تیره و به هنگام خواب به نزد تو آید. فرستاده که سخنان شاه را بشنید، برگشت و چون باد به پیش فغفور چین آمد و همه پیام کی خسرو را بداد. فغفور که چنین شنید، به هنگام خواب کسی را به نزد افراسیاب فرستاد و او را پیام داد که: از مرز چین و ختن دور باش و از آن بدرکدرایت رنجور باش و بدان که هر کسی که بداندیش گردد و راه خود را گم کند، بر سرش بد آید.

برگذشتن افراسیاب از آب زره

چون افراسیاب این سخن را بشنید، از آن کرده‌های کهن خویش پشیمان شد.

پس نام بزرگی از خویش بیافکند و از بیراهه راه بیابان را در پیش گرفت. چون روزگار خود را بدین سان با درد و رنج و اندوه بدید، به سوی کوه اسپروز شتافت. روز و شب گوش به زنگ دشمن بود و در هر جا با شکار، خوراکی فراهم می‌آورد.

بدین گونه با کمری که از رنج بند و گره سوده بود، بی‌آمد تا به آب زره رسید. چون به نزدیک آن دریای ژرف رسید آن را سخت ژرف و بیکران دید، دریانوردی بدو گفت: ای شهریار، تو را یاری گذر از این دریای ژرف نباشد. مرا هفتاد و شش سال بگذشته است و در سراسر این زمان ندیده‌ام که هیچ کشتی و ناوی از این دریا بگذرد.

افراسیاب پر مایه که چنین شنید، به او گفت: فرّخ باد کسی که در این آب بمیرد. اکنون که مرا دشمن با شمشیر خود نکشت، پس این آب هم در نرباید. پس افراسیاب به همه آن مهتران بفرمود تا کشتی‌های بسیاری در آن آب بیافکنند. و بدین سان بادبان را به سوی گنگ‌دژ برکشید و سر از نیک و بد اندر کشید. چون به آنجا رسید، دیگر از روزگار نبرد برآسود و در پناه آنجا به خورد و خواب پرداخت و گفت: در اینجا بی‌ترس و شاد باشیم و دیگر کار گذشته را به یاد نیآوریم و آنگاه که این اختر تیره‌گون من بار دیگر روشن شود، با کشتی از آب زره بگذرم و آن کینه خویش را از دشمن بخواهم و راه و آیین خویش را درخشان سازم.

از سوی دیگر، چون کی خسرو از این کار افراسیاب آگه شد، به رستم گفت:

افراسیاب از راه دریا به سوی گنگ دژ رفت و همه آنچه را که به ما گفته بود، به کردار آورد و با کشتی از آب زره بگذشت و همه رنجهای ما یک سره باد شد. لیک مرا با نیای خویش هیچ سخنی جز با شمشیر نباشد. پس به نیروی یزدان پیروزگر، کمر به کین سیلوش ببندم و از دریای کیماک بگذرم و سپاهیان خود را بر سراسر چین و مکران بگسترانم. آنگاه چون چین و ماچین از آن ما گردد، دیگر از سرزمین مکران یاری نخواهیم. در آن هنگام اگر آسمان نیز بر آن کار، نیکخواه باشد، سپاه را از آب زره بگذرانم. پس در این راه اگر چه اندکی درنگ کنم، ولی سرانجام آن مرد خونی را به چنگ خواهم آورد. شما یان نیز که تا کنون رنج بسیار برده‌اید و آن سرزمین آباد خویش را رها ساخته‌اید، اگر این رنج را نیز بر خویشتن هموار سازید، بهتر از آن است که گیتی را به دشمن دهید. با این کار، نام ما تا رستاخیز با پیروزی برجای خواهد ماند و نام دشمن به گریز. لیک پهلوانان از شنیدن آن سخنان، دژم گشتند و دهانشان پر از باد و ابروانشان پر از اخم شد و گفتند: سرو کار این همه سپاه با دریایی چنین آبخیز و باد و راهی شش ماهه خواهد بود و چه کسی می‌داند که چه کسی از آب زنده بیرون خواهد آمد؟ برآستی که افراسیاب، بد بر سر سپاهیان ما آورد. ما در خشکی خواهیم جنگید، لیک در دریا به کام نهنگ خواهیم افتاد. و بدین سان هر کسی چنین سخنانی بگفت. چون گفتارهایشان در این باره بسیار شد، رستم به ایشان گفت: ای مهتران و ای سران رنج برده و کارآزموده، نباید که تن

آسانی پیشه گیرید و این رنج، بی‌بر گردد. و دیگر این که بدانید که اختر نیک با این شاه پیروزگر خواهد بود. ما از ایران تا آنگاه که به شهر گنگ رسیدیم، پیوسته همگی جنگیدیم. پس بدانید که شاه ایران از آنچه که کرده است، برخوردار خواهد شد.

چون سپاهیان این سخنان رستم را بشنیدند، پاسخی دیگرگونه بدادند. بزرگان دانای ایشان برخاستند و زبان را با خوبی بی‌آراستند و گفتند: ما همگی بندگان شاهیم و در کنار بندگی، او را دوستدار نیز هستیم. پس چه در خشکی و چه در آب، فرمان از آن تو است و ما در برابر تو کهرتیم و با تو بر این کار پیمان می‌بندیم.

فرستادن کی خسرو، بندیان را با گنج نزد کاووس

شاه از شنیدن آن سخنان شاد شد و ایشان را بناوخت و هر یکی را چنان که سزاوار بود، بنشانند. آنگاه در گنجهای نیای خود را بگشود و دیگر هیچ به یاد پیوند و مهر با او نیافتاد. پس اسپان شایسته را از دینار و دیبای گوهرنگار بار کردند و ده هزار از گاوهای گردنکش را با جنگ افزار و نیز بار دو هزار شتر از گنجهای درم فراهم آوردند. سپس کی خسرو بفرمود تا شب به هنگام خواب، از میان خویشان افراسیاب، همه دختران و کنیزان پوشیده روی او را در کجاوه بنشانند و از کاخ به میدان شاه آورند. پس از آن، سد تن از خویشان نامور و گردنکش افراسیاب را همچون جهن و گرسیوز ارجمند که هر یک نشانی از مردانگی بودند و دیدگانشان از اندوه افراسیاب پر از اشک بود، پای در بند کرده و بر تختها بی‌آوردند. هزار تُرک و چینی را هم که از شهرها به یادگار، گروگان گرفته بودند، آوردند. سپس کی خسرو ده هزار تن از ایرانیان را برگزید و ایشان را به گیو سپرد و بدو گفت: ای مرد فرخنده‌پی، با این سپاهیان به سوی کی کاووس برو.

آنگاه کی خسرو بفرمود تا دبیر به پیش او رود و کاغذ و پرند چینی بی‌آورد. پس بفرمود تا با کرف و مشک و گلاب، در باره افراسیاب نامه‌ای بنویسد. چون خامه از مشک و کرف تر شد، نخست بر یزدان دادگر آفرین بکرد: همو که همه چیز از او برپاست و سرانجام نیز از او بسر می‌آید. او که نگارنده زمین و زمان و آفریننده مور و پیل و همه چیز، از خاشاک ناچیز تا دریای نیل است و همه اینها در برابر توانایی او برایش یکی است. او که خداوند هست و نیست است. براستی کسی را که او با مهر پیروانند، دیگر گردش آسمان بر او تند نگردد. و درود خداوند بر کاووس - شاه گیتی که تار و پود آرامش است. بدان که من به آن دژی رسیدم که افراسیاب آنجا را از برای آرام و خواب می‌داشت و تخت و تاج و بزرگی و گنج و سپاه و دیهیم در آن بود. پس چهل روز پیوسته جنگ بود، چنان که گیتی بر دشمن به تنگ آمد. سرانجام نیز دشمن از چنگ ما برست و هر کسی هم که برگشت، دلخسته شد. اکنون گیو همه آنچه را که در آن رزمگاه برفته است، به شاه بگوید. پس تو نیز چون در پیشگاه یزدان لب به نیایش بگشایی، روز و شب او را از برای من نیایش بکن. اینک نیز ما به چین و ماچین سپاه می‌کشیم و از آنجا به سرزمین مکران می‌رانم و سپس اگر یزدان پاک یاورم باشد، از آب زره خواهیم گذشت.

پس گیو از پیش شاهنشاه برخاست و با آن سپاه نیرومند و پهلوانان دلاور، همچون باد بتاخت و راه ببرید و به نزدیک کاووس شاه آمد. چون از آمدن آن پهلوان زاده نیک‌پی به کی کاووس آگاهی رسید، سپاهیان چندی را به پیشواز او فرستاد. آن گرانمایگان نیز به سر راه او رفتند. چون گیو دلیر با آن سپاه پهلوانان که همچون یک دشت پر از شیر بودند، به پیش کاووس شاه آمد و چشمش به شاه افتاد، در پیشگاه او زمین را ببوسید. کاووس که او را بدید، برپای خاست و بخندید و رویش را با دست بسترد و از او در باره کی خسرو و سپاهش و کار خورشید گردنده و ماه درخشنده و بخت پرسید. گیو سترگ نیز آنچه را که از شهریار بزرگ ایران و پهلوانانش دیده بود، بگفت. کاووس پیر از شنیدن گفتار آن شیر، جوان شد. پس آن نامه کی خسرو را در پیش دبیر نهاد. چون دبیر آن نامه را در پیش کاووس شاه بخواند، همه انجمن در شگفت گشتند و شاد و خرم شدند و دیدگانشان از شادی پر از اشک شد. پس درویشان را چیزهای بسیار بخشیدند و بدکیشان را نفرین بکردند. کاووس شاه نیز از تخت فرود آمد و آن کلاه کیانی را از سر برداشت. پس بی‌آمد و در پیشگاه یزدان پاک، نیایش کنان بر خاک تیره بغلتید. آنگاه از آنجا بار دیگر برفت و بر تخت بنشست. گیو نیز پیوسته آنچه را که دیده بود، به پیش او بگفت. کاووس هم می‌بی‌آورد و رامشگران را فرا خواند و سران جنگجوی ایران را به نزد خود بخواند و سراسر آن شب را بگفت و پاسخ بشنید. سرانجام چون شب تیره شد، بارانش با دلی شاد و خرم و شماله‌ای در دست از پیش او به ایوان خویش برفتند.

چون روز فرا رسید، بانگ تبیره از درگاه شاه برآمد و پهلوانان به آن بارگاه برفتند.

کاووس شاه، گیو را به پیش خود خواند و بر آن تخت شاهی نامور بنشانند. آنگاه بفرمود تا آن خواسته‌ها و آن سرافرازان نامور پهلوان و آن زنان پوشیده روی بی‌گناه و ستم‌دیده و نیز جهن و گرسیوز تیره اندیشه - همو که پای سیاوش را از جای برد - را به پیش او بی‌آورد. چون

کاووس آن گرسیوز بدکنش را بدید، او را که سزاوار نفرین بود، نفرین بکرد. جهن را نیز که پایش را در بند آورده بودند، به پیش تخت بلند کاووس بردند. کاووس با دیدگانی پر اشک به آن دختران افراسیاب شاه نگاه کرد. پس ایشان را در پس پرده شاه جای بداد و در پیش آنها کارگزار و کنیز برپای کرد. آن بندیان و گروگانها را نیز هر یک جداگانه بیآراست. و بدین سان برخی از ایشان را ننگهبانی گمارد و برخی را بند برنهاد و این چنین آنها را از پیش آن شاه بلند بردند.

آنگاه همه آن خواسته‌ها را از دینار و گوهرهای نابسوده و هرچه که بود، به ایرانیان بداد تا برآ کی خسرو آن شهریار زمین آفرین بخوانند. سپس بردگان را به مهتران سپرد و هیچیک از بزرگان و خردان ایشان را به ایوان خویش نبرد. برای جهن نیز جایگاهی با خوراک و کنیز و راهنما بیآراستند. در آن دژ، چاه تاریکی بسان یک دخمه بود که آن جایگاه بهره گرسیوز شد. آری، کردار چرخ آسمان چنین است.

خنک آن کسی که بود پادشا کفی راد دارد دلی پارسا

بداند که گیتی برو بگذرد نگردد به گرد در بی‌خرد

خرد چون بود کهتر و کام رشک چنان هم که دیوانه خواند پزشک

آنگاه چون کاووس شاه از ایشان برداخت، پیشگاه خویش را از بیگانگان تهی کرد. پس نویسنده، کاغذ بیآورد و سر خامه را بسان الماس تیز کرد و بدین گونه به هر کشور و هر نامدار و مهتری نامه نوشتند و همه را آگاه ساختند که: دیگر سراسر ترک و چین از آن شاه ایران شد و پلنگ در کنار بره به آبشخور آمد و همه‌جا آرام گرفت.

آنگاه به درویشان و مردم خود و نیز به کسانی که پراکنده بودند، چندان درم و دینار بداد که تا دو هفته در پیش درگاه شاه از انبوه بخششها راه گذر نمی‌دیدند. به سدیکر هفته بود که کاووس شاه با آرامش و فرهی بر جایگاه بزرگی خویش بنشست و در سراسر آن هفته از کاخ کی کاووس بانگ سرود و ناله نای بلند بود و چنان به میگساری پرداختند که کوه‌های از می سرخ برخاست. در آغاز ماه بود که کاووس شاه برای گیو جامه‌ای شاهوار بیآراست و بر آن زر و پیروزه نشانند. آنگاه آن را با تبوکهای زرین و جامه‌های پیروزه و کمرها و ستامهای زرین و کنیزان با گردنبند و گوشواره و دستبند و تاج گوهرنگار و جامه و تخت و همه گونه چیز از رنگ و بوی و افکندنی و پراکندنی بیآورد. سپس کسانی را بفرستاد تا گیو را فراخوانند و او را بر تخت زرین بنشانند و آن جامه شاهوار را به نزد او بردند. گیو که چنین دید، روی خود را بر آن تخت بمالید.

پاسخ نامه خسرو از کاووس شاه

آنگاه دبیر، خرامان بیآمد و کاغذ و مشک و خوشبوی بیآورد و چنین پاسخ نوشت که: براستی که از کردگار و روزگار، شاد و خشنود گشتم چون دیدم که فرزند ما این چنین پیروز بخت و سزاوار بزرگی و تاج و تخت گشته است. آن بدکرداری که گیتی را با تاراج و جنگ بدست آورده و روزگار را بر مردم به تنگ آورده بود، اکنون از دست تو چنان در گیتی آواره گشته که نامش را تنها پنهانی بر زبان می‌آورند. تا آن هنگام که بود، پیوسته خونریز و فرومایه و فتنه‌انگیز بود. گردن نوذر تاج دار را بزد.

براستی که او برادرکش و بدتن و شاهکش و بداندیش و بدنام و دیوانه است. پس مگذار تا بر توران و مکران و دریای چین پای نهد. باشد که گیتی از او رهایی یابد و بدی از آن دور شود و گیتی را از رنج بدان و گفتار و کردار نابخردان بشویی. پس به داد پروردگار گیهان آفرین شاد باش و بنیان تازه‌ای در گیتی بیافکن. و باشد که بار دیگر تو را شادمان ببینم که دل دشمن را پر از درد کرده باشی. دیگر از آن پس تنها در پیشگاه یزدان پاک خواهم بود که امید و باک از اوست، تا تو پیروز و شاد باشی و سرت سبز و دلت پر از درد باشد. پس پروردگار گیهان آفرین راهنمای تو باد و همیشه جایت بر تخت بادا. و بدین گونه بر نامه مهر شاه را نهادند.

آنگاه گیو از ایوان کاووس روان شد و در راه هیچ کجا درنگ نکرد تا این که به نزد کی خسرو در گنگ آمد. پس بر او آفرین بکرد و نامه را بداد و پیام نیای کی خسرو را به پیش او یاد بکرد. شهریار ایران از شنیدن آن گفتار شاد شد و می و رامشگر و میگسار بیآورد و سه روز را با پیروزی و شادی به میگساری پرداخت. به روز چهارم چون خورشید گیتی‌فروز، فروزان شد، کی خسرو پیام نیای خود را به پیش همه سپاهیان یاد بکرد و آنگاه به همگی ایشان کلاهخود و جوشن بداد و سپاهی از پهلوانان نامبردار را به گسته‌م - پسر نوذر - سپرد. سپس خودش با سپاهیان از شهر گنگ، راه چین را در پیش و گیتی را با شمشیر در برگرفت. دیگر شب و روز بیکار نبود.

نگاهبانان در روز و پاسبانان در شب هوشیار بودند. بدین گونه کی خسرو دلسوخته و با جگری پر خون تا شارستان پدر برفت. چون بدانجا رسید، پیوسته به گرد باغ سیاوش و در آنجایی که خون او به زیر تشت روان شد، بگشت. آنگاه از آنجا به سوی تخت بازگشت و با داور پاک راز بگفت که: اگر داور دادگر یکتا راهنمای من باشد، به همینگونه [که خون سیاوش را بریخت] خون افراسیاب را چون آب در اینجا بریزم.

پیام فرستادن کی خسرو نزدیک فغفور چین و شاه مکران

آنگاه کی خسرو از میان سپاه، فرستادگانی را که گوینده و داننده گفت و شنود بودند، برگزید و ایشان را به نزد خاقان چین و سالار سرزمین مکران بفرستاد و پیام بداد که: شما یان اگر داد گیرید و سر به فرمان من آورید و دلتان از کردار بد پشیمان گردد، باید که برای سپاهیان ما خوردنی فراهم آورید زیرا که به ناچار ما را در راه خواهید دید. ولی هر که سر از گفتار ما بپیچد، باید که سپاهیان خود را برای رزم با ما آماده سازد. و بدین گونه آن فرستادگان به هر کشور و جایی که مهتر ناموری در آنجا بود، برفتند. فغفور و خاقان چین و بزرگان هر کشور دیگری از شنیدن آن پیام اندوهگین گشتند. لیک همگی با گرمی و آوای نرم، سخنان شیرینی به آن فرستاده گفتند و این که: ما همگی کهتران شاهیم و تنها به فرمان او هستیم. اینک هم راههای گذر جنگ جویان دلیر را که بسیار ویران گشته‌اند، بار دیگر آباد سازیم و هر آنچه که باید، از خوردنی و جز آن از پیش سپاه آوریم. آنگاه همه خردمندان آن انجمن گفتند:

اگر کی خسرو بی‌زبان از پیش ما بگذرد، برایش بشار و خوردنی بسیار فراهم آوریم و درویشان را نیز چیزهای بسیار ببخشیم. پس فغفور چین به آن فرستاده پیشکشهای بیشمار بداد و آن فرستاده، خشنود و شاد به درگاه شاه ایران بازگشت.

لیک آن فرستاده نامور دیگر چون به مکران رسید، دل شاه مکران را دیگرگونه بدید. پس به پیش تخت او رفت و آن نامه را بداد و همه آن پیام را که به یاد سپرده بود، بگفت. ولی شاه مکران، آن فرستاده را خوار کرد با این کار، دل انجمن را پر از اندوه بکرد. به فرستاده کی خسرو گفت: به شاه ایران بگوی که: تو که هنوز ما را ندیده‌ای، پس بر ما فزونی مجوی. بدان که روزگار به زیر تخت من است و گیتی از برای تاج و تخت من روشن است. چون خورشید بر آسمان، تابان می‌گردد، نخست بر سرزمین ما به مهر می‌تابد. مرا نیز هم دانش و گنجهای بسیار است و هم بزرگان و مردان و نیروی بسیار دارم. پس اکنون که هر جانوری بر زمین پادشاه گشته است، اگر از من بخواهی که به تو راه گذر دهم، روا باشد. اگر بخواهی که بدون سپاهیان از اینجا بگذری، راه گذر را بر تو نیندیم. لیک اگر با سپاهیان به شهر ما درآیی، بدان که تو را هیچ بهره‌ای از این پادشاهی ما نرسد و نگذارم که پایت بر این سرزمین من رسد و از اینجا بگذری و پیروز باشی و از اختر نیک بهره‌مند گردی.

چون شاه ایران پاسخی بدین گونه بشنید، سپاهیان خود را از آن جایگاه براند و با بزرگان نامور به شهر ختن تاخت. پس فغفور و خاقان چین با پوزش و آفرین به پیش شاه ایران رفتند و از سه ایستگاه مانده به چین با دیگر نامداران به پیش او آمدند. همه راه را آباد کرده بودند و در و دشت چون جایگاه نشست گشته بود.

سراسر آن راه پر از پوشش و خوردنی و آرایش بزم و گستردنی بود. چون سپاه ایران به نزدیک شهر رسید، بر راه و بی راه آذین بستند و بر دیوارها دیبا برآویختند و از فراز سرها لرکیماس و درم ریختند. چون فغفور چین با شاه ایران روبرو شد، با هم به سوی کاخ رفتند و فغفور بدو گفت: ما همگی اگر سزاوار باشیم، کهتران شاه هستیم.

اکنون که گیتی به بخت تو آباد گشته، دل دوستدارانت به تو شاد شده است. اینک اگر این ایوان ما سزاوار شاه نیست، لیک چنین گمان می‌کنم که از راه، بدتر نباشد.

بدین سان شاه سرافراز ایران به کاخ او درآمد و در آن بارگاه نامور بنشست. فغفور چین نیز سد هزار دینار چینی از برای بشار بی‌آورد و با مرزبانان فرخنده‌اندیش خود پیوسته در پیش کی خسرو بپا ایستاده بود. خسرو با نامداران سپاه ایران سه ماه در چین بمآند و در این هنگام پیوسته هر بامداد، فغفور چین برای شاه ایران پیشکشهایی می‌آورد. در ماه چهارم بود که شاه ایران از چین به مکران رفت و رستم در آنجا بماند.

رزم کی خسرو با شاه مکران و کشته شدن شاه مکران

کی خسرو بیآمد و چون به نزدیکی مکران رسید، کارآزمودگان سپاه را برگزید و به پیش شاه مکران فرستاد و او را گفت: خرد یار شهریاران باشد. بنگر که من این راهی که رفته‌ام، نه به مستی و نه به آرزو بوده است. گیتی به تاج و تخت من روشن است و سر مهتران و بزرگان به زیر تخت من است. پس برای سپاهیان من خوردنی فراهم بیاور و راه بگشا و تخت مرا با خوبی بیآرای و بدان که چون سپاه من را خوردنی به پایان رسد و گیاهی نیز [برای چهارپایانشان] نیابند، آنگاه دیگر اگر من چیزی به ایشان نرسانم، آنها جنگ خواهند آورد و دست به چیز کسان دراز خواهند کرد و گیتی را بر دشمن به تنگ خواهند آورد. اینک اگر گفتار مرا نشنوی و بی‌هیچ کینه‌ای آهنگ جنگ با شیران کنی، خون کسان بسیاری را خواهی ریخت و همه مکران را ویران خواهی کرد. فرستاده کی خسرو به پیش شاه مکران آمد و پیامش را بداد. لیک در دل او هیچ جایی برای پیام و داد نبود. سر بی‌خردش از شنیدن آن سخنان کی خسرو تیز گشت و بجوشید و مغزش بدآمیز شد. پس همه سپاهیان پراکنده‌اش را گرد آورد و جایگاه نبرد را در دشت بیآراست. به آن فرستاده کی خسرو نیز بگفت: برگرد و به نزدیک آن بدگمان برو و او را بگوی که: اکنون اگر چه از گردش تیره روزگار [برای ما]، تو این چنین شاد و گیتی فروز گشته‌ای، لیک چون بدینجا آیی، نیروی ما را ببینی و بدانی که مردان و پهلوانان کدامند.

چون فرستاده شاه ایران بازگشت، همه مکران پر از هیاهو شد. همه سپاهیان تیز و مکران بر سراسر آن دشت از کوه تا کوه جای گرفتند. آنگاه شاه مکران دوپست پیل جنگی بیاورد. گویی دیگر بر روی زمین هیچ جایی نبود. از آواز اسپان و بانگ سپاهیان، ماه نیز راه خود را بر آسمان گم می‌کرد. از سوی دیگر، نگاهبان سپاه ایران به نزدیک کی خسرو آمد و گفت: مکران از گرد آن سپاهیان سیاه شده است. همه جای کشور پر از درفش و پیل است و اکنون شهریار می‌تواند از دو گروهی آنها را ببیند. کی خسرو که چنین شنید، فرمود تا سپاهیان رده برکشیدند و گوپال و دشنه به دست گرفتند. از سوی مکران نیز نگاهبانی به دشت آمد و سراسر شب را به گرد سپاه بگشت. نگاهبان سپاه ایران، تخوار بود، همو که رزم برایش خوار بود. پس بیآمد و همچون پیل سرافراز و شیر دژم با نگاهبان سپاه مکران درآویخت و تیغی بزد و او را به دو نیم کرد و با این کار خود دل شاه مکران را پر از بیم بکرد.

پس دو سپاه چنان رده برکشیدند که از گرد آنها آسمان ناپدید گشت. آنگاه سپاهیان همچون کوه با یکدیگر رویاروی شدند و درآویختند. توس سپهدار از دل سپاه ایران بیآمد و همه‌جا پر از ناله نفیر و کوس شد. در پیش او درفش کاویانی بود و در پشت سرش پهلوانان زرینه کفش بودند. آسمان پر از پیکان و پرتیرها شد و زمین به سیاهی دریای کرف گشت. تا این که شاه مکران در دل سپاه، زخمی گشت و از آن زخم جان بداد. کسی از سپاه ایران به کی خسرو گفت: شاها اکنون سر او را می‌بریم .

لیک کی خسرو بدو گفت: ما هرگز به زشتی در او ننگریم.

سر شهریاران که بُرد ز تن مگر بتر از بچه اهرمن

پس نباید که تن زخمیش از جوشن برهنه گردد. دخمه‌ای بسازید و بر او بسان آب، مشک و گلاب بیافشانید و رویش را با دیبای چین بپوشانید زیرا که مرگ بزرگان این چنین باشد. باری، از آن سپاه مکران، ده هزار سوار و پهلوان دشنه‌گذار کشته شد و هزار و صد و چهل تن از ایشان نیز به سختی گرفتار گشتند. پس ایرانیان، پیلان و آن خواسته‌ها و سراپرده و تخت آراسته را ببردند. آنگاه دلیران پرخاش جوی ایران روی به تاراج مکران نهادند. در آن تاراج بسیاری دارای تخت و افسر شدند و بزرگان نیز توانگر گشتند. خروش زنان از شهر و دشت برخاست و همه تیر و مکران پر از بیم شد. درهای شهر را به آتش کشیدند و آسمان را بر زمین بزدند. بسیاری از آن مردم را با تیر زخمی ساختند و زنان و کودکان خردسال را در بند آوردند.

سرانجام چون خشم شاه ایران از آن انجمن بکاست، به سپاهیان فرمود تا بازگردند و به اشکش تیز هوش نیز فرمود تا از تاراج و جنگ و جوش بیآرآمد و دیگر نگذارد که کسی زشتی کند و فرمود تا تنها با نژندان درشتی کند. پس همه پارسایان آن شهر به پوزش خواهی نزد شاه ایران آمدند و گفتند: ما بی‌گناه و بیچاره‌ایم و همیشه از ستمکاران در رنج بوده‌ایم. اکنون اگر شاه ایران بی‌گناهان را ببخشد، سزاوار باشد.

چون شاه فرخنده ایران سخنان ایشان را بشنید، فرمود تا بر سپاهیان بانگ بزنند.

پس خروشی از سرآورده برآمد که: ای پهلوانان فرخنده‌اندیش، از این پس اگر از جایی خروش مردم از برای بیداد و تراج و جنگ و جوش برآید، ستمکاران و کسانی را که از پروردگار دادار بیم ندارند، به دو نیم خواهیم ساخت.

باری، شاه ایران یک سال را در مکران بماند و از هر جا دریانوردان و کشتی‌سازان را فرا خواند. چون بهار بیآمد و زمین سبز گشت و همه کوه پر از لاله شد و همه جا چراگاه اسپان و جای شکار گشت و باغها با گل‌ها و درختان میوه‌دار آراسته شد، کی خسرو به اشکش بفرمود تا با سپاهیانش به آیین شاه ایران در مکران بماند و جز خوبی و راستی نجوید و داد او کاستی نپذیرد. آنگاه خود [با سپاهیان] از آن شهر، راه بیابان در پیش و همه رنجها را بر دل خویش آسان گرفت. لیک به فرمان یزدان پاک چنان شد که هیچ خاکی در بیابان ندیدند. آسمان پر از ابر و زمین پر از خوید و همه جا پر از گل لاله و شنبليله شد. خوردنی‌های مردم نیز درون گردونه‌هایی که با گاومیشها برده می‌شد، به پیش می‌رفت. سراسر دشت پر از سبزه و جای خواب و آسمان پر از ابر و زمین پر از آب بود.

درگذشتن کی خسرو از آب زره

چون کی خسرو به نزدیک آب زره رسید، پهلوانان گره از میان بگشودند. شاه ایران همه کارسازان دریایی را از چین و مکران با خود بدانجا برده بود. پس هر آنچه می‌بایست در خشکی بکرد و چون کشتی به آب افکندند، بفرمود تا برای گذشتن از آن آب، توشه یک سال را با خود بردارند. و بدین سان شاه نیک‌اختر و راهجوی ایران با آبرو از لب آب برفت و پروردگار گیهان‌آفرین را ستایش و نیایش بکرد و از آن کردگار بلند خواست تا او را با جنگ افزار و سپاهیان و بزرگان و تخت ایران بی‌هیچ گزندی به خشکی رساند. به درگاه یزدان گفت: ای کردگار گیهان، ای شناسنده آشکار و نهان، همانا که تو در خشکی و دریا نگهدار هستی و خداوند همه چیز از خاک تیره تا پروینی. پس جان و سپاه و تخت و تاج و گنج مرا نگهدار باش.

آن دریای پر آشوب چنان بود که هیچکس از آن جز با دلی ریش نمی‌رست .

همیشه در شش ماه با آن کشتی با آرامش بر آب می‌رفتند. لیک در ماه هفتم چون نیمی از سال می‌گذشت، باد هرات به آن سو می‌وزید و با تندی، بادبان کشتی را بر می‌گرداند و چوبی که کشتی را با آن می‌رانند، به پیش کشتی‌بان می‌انداخت و کشتی را از راه خرد به جایی که دریانوردان آن را فلغند می‌خوانند، می‌کشاند .

لیک در آن هنگام یزدان چنان کرد که باد، با اختر پادشاه ایران به کژی نگرایید. همه سپاهیان از آنچه که در آن آب می‌دیدند، شگفت‌زده گشته بودند و هر یک با انگشت آنها را به شاه می‌نمودند. در آن دریا شیر و گاو دیدند. گاوهایی که در برابر شیر نیز پایدار بودند. مردمانی دیدند که مویشان به درازی کمند و سراسر تنشان همچون گوسپندان پر از پشم بود. یکی تنش همچون ماهی و سرش بسان پلنگ بود و دیگری سرش چون گورخر و تنش به مانند نهنگ بود. برخی سرهایشان بسان سر گاومیش و دو دستشان در پس و دو پایشان در پیش بود و برخی هم سرشان چون سر خوک و تنشان همچون برّه بود. باری، سراسر آن دریا پر از اینها بود و همراهان کی خسرو پیوسته آنها را به یکدیگر نشان می‌دادند و پروردگار را آفرین می‌خواندند.

به بخشایش کردگار سپهر، آسمان رام شد و هیچ بادی نوزید. در هفت ماه بر آن آب بگذشتند و هیچ بادی به ایشان ننگریست.

چون سرانجام خسرو از دریا به خشکی رسید، نگاه کرد و همه جا را دشت بدید.

پس به پیشگاه پروردگار گیهان‌آفرین آمد و فراوان رخسار خود را بر زمین بمالید.

آنگاه با شتاب کشتی و ناوچه‌ها را از دریا برآورد چرا که برآستی هم جای شتاب بود. دیگر بیابان و ریگ و دشت در پیش او بود. لیک بی‌هیچ زبانی از آن ریگهای روان نیز بگذشت. همه شهرهای ایشان را بسان چین یافت لیک زبانهایشان همچون زبان مردم مکران زمین بود. پس شاه ایران در آن شهرها بی‌آسود و برای سپاهیان خوردنی بخواست. آنگاه آن سرزمین را به گیو سپرد و بدو گفت: اکنون که بدین گونه از روزگار برخوردار گشتی، پس با گناهکاران نیز تندی و درشتی مکن زیرا که دیگر همه شهر و چیزها بر دلم بی‌ارج گشت. از این پس دیگر هیچ کسی را کس نشناسم و تنها یزدان فریادرس را پرستش کنم. سپس کی خسرو یکی از ناموران سپاه را برگزید که هر زبانی بداند. آنگاه به نزد شاهان پیام فرستاد که: همه کسانی که جوئی آرامش و کامروایی هستند، باید که با دلی شاد و خرم به این بارگاه ما بیایند.

لیک هر کس که از این سخن من سرپیچی کند، کیفر آن خوی بد خود را خواهد دید.

پس یکی از آن مهتران که پیام کی خسرو را بشنیدند، نیز از سخن او سر نیچید و همگی بسان کهتران به درگاه او رفتند. چون شاه ایران ایشان را بدید، بناوخت و گردن ایشان را به خورشید برافراخت. آنگاه کی خسرو از گنگدژ و افراسیاب و تخت شاهی او آگهی خواست. یکی از میان آن گروه گفت: در اینجا دیگر نه آب در پیش است و نه کوه. از اینجا تا گنگ [دژ] بیش از سد پرسنگ راه نباشد. افراسیاب نیز از آنگاه که از دریا برآمد، با مردمانش به گنگ [دژ] رفته و در آنجا مانده است. شهریار ایران از شنیدن آن آگهی شاد شد و دیگر آن رنجهایی را که برده بود، یک سره بر دلش خوار گشت. پس برای آن مردمان جامه‌های شاهوار بیآراستند و آنگاه اسپهای ایشان را بخواستند و کی خسرو به ایشان بفرمود تا بازگردند. خود شاه ایران نیز با سپاهانش به سوی گنگدژ برفت.

رسیدن کی خسرو به گنگدژ

کی خسرو سپاهیان خود را بیآراست و روزی بداد. آنگاه از یزدان نیکی‌دهش یاد بکرد و گفت: بدانید که هر کسی که جویای بدی باشد، از پادافره ایزدی پیچان شود. پس نباید که بگذارید با بودن شما در این شهر، پای موری نیز رنجیده شود. شاه ایران چون گنگدژ را بدید، رخسارش از اشک ناپدید شد. از اسپ پیاده شد و سر بر زمین نهاد و کردگار را آفرین بخواند و گفت: ای داور دادگر و پاک، من بنده‌ای هستم با دلی پر از ترس و باک. همانا که این تو بودی که مرا شکوه و آیین و فرّ و سپاه و دل و اختر و نیرو بدادی تا این بارو و شارستان پدرم را که سر از خاک برآورده، بدیدم.

سیاوش از فرّ یزدان پاک بود که چنین بارویی را از مغاک برآورد لیک سرانجام، ستمکار بر او دست یازید و دل هر کسی از کشتن او آزرده شد. همه سپاهیان نیز با دیدن آن بارو، از درد سیاوش که با بی‌گناهی به دست دشمن کشته شد و این چنین تخم کینه در گیتی کاشته گشت، بگریستند.

از سوی دیگر، به افراسیاب آگهی رسید که: شاه ایران از آب بگذشت. لیک افرسیاب آنچه را که شنید، نهان داشت و با هیچ‌کسی در آن باره سخن نگفت. پس چون شب تیره گشت، تنها و با سری پر از اندیشه برفت و بزرگان را در آنجا بگذاشت. چون کی خسرو با سری پر از اندیشه و دلی پر از خون به درون گنگدژ آمد، آن باغ دلافرز بهشتی را بدید که میوه‌اش بسان چراغ بهشت است. در هر گوشه‌ای چشمه و گلستان بود و زمینش پر از سنبل و بر روی شاخهای درختانش پر از بلبل بود. هر کسی با دیدن آن می‌گفت: این را برای تو نهاد و در اینجا تا گاه مرگ، شادان بمانیم. آنگاه شاه بیدار ایران بفرمود تا به جستجوی شاه توران برآیند. پس در دشت و باغ و سرای و همه‌جا نشان او را بجستند. جویندگان بسان بیهوشان برفتند تا مگر در جایی از او نشانی بیابند. چون بدانگونه تیز به جستجوی او برآمدند، بسیاری از خویشان او را بیافتند. پس بی‌گناهان بسیاری را بکشتند، لیک هیچ نشانی از آن شاه بیدادگر بدست نیامد.

شهریار ایران یک سال را در گنگدژ به رامش و میگساری پرداخت. همه جا چون بهشتی دلآویز، پر از گلشن و پالیز و باغ بود. شاه نیز که چنین دید، دلش آهنگ رفتن نکرد و همچنان با پیروزی و شادی در گنگدژ بمآند. تا این که همه پهلوانان سپاه ایران به نزد شاه برفتند و او را گفتند: اگر دل شاه از جا نمی‌جنبید و به تخت و تاج ایران نمی‌اندیشد، پس بدان که نیای تو- افراسیاب- از آن سوی دریا بگذشته و کاووس شاه پیر نیز که نه اورنگ و فرّ دارد و نه گنج و سپاه، بر تخت ایران نشست، پس اگر افراسیاب با سری پر از کینه به سوی ایران رود، چه کسی نگاهبان ایران زمین خواهد بود؟ اگر افراسیاب بار دیگر با تخت و تاج شود، دیگر همه این رنجهای ما بیهوده گردد. شاه ایران که چنین شنید، به ایرانیان گفت: برآستی که این پند شما سودمند است. پس کی خسرو بزرگان را از آن شارستان فراخواند و از آن رنجهایی که برده بود، با ایشان سخن گفت. آنگاه به شایسته‌ترین و گرامی‌ترین ایشان جامه‌های شاهوار بداد. سپس مرزبان آن دژ را بخواست و بدو گفت: در اینجا به شادی بمان و اندیشه بدگمان را از دل بیرون کن. از آن پس کی خسرو همه آن خواسته‌ها را، از اسپان و گنجهای آراسته، ببخشید. چنان که همه آن شارستان با دستبند و تخت و افسر شدند و توانگر گشتند.

بازگشتن خسرو از گنگ‌دژ به سوی سیاوش‌گرد

در آن گاه که خروس بیدار گردد، آوای کوس از درگاه برخاست. پس سپاه شتابنده و راهجویی به سوی بیابان روی نهادند. از هر کشوری نیز همه نامداران و مهتران برای شاه و سپاهیان خوردنی‌های بسیاری به راه بردند. از آن راهی که سپاه ایران می‌گذشت، در و دشت یک سره چون بازار شد. همه بزرگان با پیشکش و بشار به پیش شهریار ایران رفتند. چون کی خسرو از گنج‌های خویش به ایشان جامه‌های شاهوار بخشیده بود، آنها نیز نگذاشتند که او در رنج افتد. گیو نیز با سپاهیان و همه مهتران آن شهر به پیشواز او رفت. چون گیو آن سر و فرّه سرافراز شاه را بدید، از اسپ پیاده شد و او را نماز برد. شاه ایران نیز ایشان را بسیار بناوخت و به آیین کیان بر ایشان جایگاه ساخت. چون خسرو به نزدیک کشتی رسید و بادبانهای آن را بدید، فرود آمد و دو هفته در آن سوی دریا ماند و با گیو به گفتگو پرداخت. کی خسرو پیوسته می‌گفت: براستی هر کسی که گنگ [دژ] را ندیده است، نباید که در گیتی درنگ جوید. آنگاه بفرمود تا کشتی به آب انداختند و کارها را برساختند. به دریانوردان دلیری نیز که در دریای ژرف کشتی می‌راندند، بفرمود تا بادبان برکشیدند و بر آن دریای بی‌پایه روان شدند. در بازگشت ایشان از آن راه یک ساله دریایی چنان باد تیز شد که شاه ایران و سپاهیان در هفت ماه آن راه را برفتند، بی‌آن که از باد کژ، آستین ایشان نیز تر گردد.

بدین سان کی خسرو سپهدار، سپاه را به سوی خشکی کشید. چون سرانجام به خشکی رسیدند، کشتی را بیستند. کی خسرو که دشت را بدید، بی‌آمد و در پیشگاه یزدان پاک، نیایش‌کنان رخسار خود را بر خاک بمالید. آنگاه به دریانوردان و کسانی که کشتی را می‌راندند، خوردنی و پوشیدنی فراوان بداد و بفرمود تا به همه کسانی که در آن راه رنج برده بودند نیز از گنج، دینار و جامه‌های شاهوار بخشند. سپس کی خسرو از دریا راه بیابان در پیش گرفت. همه از کار او در شگفت مانده بودند. چون اشکش از آمدن او آگاه شد، با سپاهیان آراسته به پیش راه شاه آمد. پس از اسپ پیاده شد و روی زمین را ببوسید و بر شاه آفرین بکرد. همه تیر و مکران را بی‌آراستند و از هر جا رامشگران را فرا خواندند. از راه و بی راه آوای ساز به گوش می‌رسید. از دیوارها دیبا بی‌آویختند و به زیر پای اسپان درم با شکر ریختند. همه بزرگان و نامداران و دلاوران مکران با پیشکش و بشار به نزد شهریار پیروزگر ایران برفتند.

اشکش نیز همه خواسته‌های مکران را فراهم آورد و بی‌آراست و به نزد شاه برد. شاه ایران نیز همه آنچه را که اشکش بی‌آورد، بپذیرفت. آنگاه یکی از آن نامداران را برگزید و او را مهتر سرزمین مکران بکرد و جامه شاهوار بسیار بداد و آفرین بکرد.

آنگاه چون کی خسرو با دیگر سرافرازان ایران زمین از مکران به نزدیک چین رسید، رستم با سپاهی گشاده‌دل و شادکام به پیشواز او آمد. چون کی خسرو از دور پدیدار گشت و رستم سوار سرافراز، سبابان او را بدید، از دور پیاده شد و او را نماز برد. شاه گردنفر از ایران نیز او را در برگرفت و از آن شگفتی‌هایی که در دریا دیده بود و نیز از گم بودن افراسیاب جادوگر با او سخن راند. در چین نیز مهمان رستم شد و پس از یک هفته از چین و ماچین براند و در روز بیست و پنجم از ماه اسفند به سوی سیاوش‌گرد برفت. چون با رخساری پر از اشک و جگری خسته به آن شارستان پدر آمد، به آن جایگاهی رفت که گرسیوز بدینشان و گروهی گجسته، و مردم‌کش سر [سیاوش] شاه ایران را به خواری بریدند. کی خسرو آن خاک تیره را بر سر بریخت و روی و بر خویش را چاک بکرد. رستم نیز روی خود را بر آن خاک مالید و گروهی را سخت نفرین بکرد. کی خسرو می‌گفت: ای شهریار، مرا در گیتی به یادگار گذاشتی. من نیز هیچ از کین تو بر جای نگذارم و از این کین تا گیتی بر جای است، من در رنجم. تخت افراسیاب را ازو ببردانم و از این پس نیز آرام و خواب نجویم به این امید که او را به چنگ آورم و گیتی را در پیش چشمش تار و تنگ سازم.

سپس کی خسرو به سوی آن گنجی روی نهاد که مادرش برای او از پدر یاد کرده بود. پس در آن گنج بگشود و روزی بداد و دو هفته را در آن شارستان به شادی گذراند. به رستم دویست همیان دینار و به گیو نیز چیزهای بسیار بداد. از سوی دیگر، گسته‌م - پسر نوذر - نیز چون بشنید که شاه به سوی آن شارستان پدر آمده، با سپاهی گران از بزرگان و نام‌آوران ایران به پیشواز او رفت. چون آن سر و تاج شاه را از دور بدید، از اسپ پیاده شد و پیاده آن راه را بیمود. همگی بر آن شهریار دادگر زمین آفرین بخواندند. کی خسرو که چنین دید، به گسته‌م بفرمود تا بر اسپ سوار شود. آنگاه شادان دست او را به دست گرفت و روان شد. و بدین سان از آنجا به سوی بهشت گنگ روی نهادند. همه آن سپاهیان را به نزد شاه، آب و رنگ بسیار بود.

وفا چون درختی بود میوه‌دار کجا هر زمانی نو آید به بار

همگی از شهریار ایران گرفته تا سواران، ذمی از خوردن و شکار نیاسودند.

کی خسرو همه ترکان سرفراز را نیز بسیار بناوخت. از سوی دیگر نیز روز و شب در جستجوی افراسیاب بود. لیک هیچیک از ایشان نشانی از او نداد و در گیتی هیچ یادی از او نشد. تا این که سرانجام یک شب شاه ایران سر و تن خود را بشست و با کراسه زند و اوستا از انجمن دور گشت و سراسر شب را در پیشگاه پروردگار گیهان آفرین، گریان، سر بر زمین نهاد و گفت: این بنده ناتوان تو همیشه روانی پر از درد دارد. بر کوه و ریگ و بیابان و آب هیچ نشانی از افراسیاب نمی‌بیند. افراسیابی که راه تو را که دادگر هستی، نمی‌پوید و در گیتی هیچ کسی را به چیزی نمی‌شمارد.

تو خود، می‌دانی که او بر داد و راه تو نیست و خون سر بسیاری از بی‌گناهان را بریخته است. اینک مگر این که خداوند دادگر یکتا مرا به نزدیک آن بدکنش راهنما گردد. اگر هم که من بنده ناسزاواری هستم، لیک آفریدگار را می‌پرستم. اکنون که در گیتی هیچ نام و نشانی از او نیست. ای دادگر، اگر تو از او خشنودی، پس سر مرا از پیکار با او بازگردان و این آتش کین را در دلم بکش و آیین مرا همچون آیین خودت بساز. آنگاه کی خسرو جوان و سرفراز و بیدار بخت از آن جایگاه نیایش به تخت خود بازگشت. از آن پس یک سال در بهشت گنگ بود و از جنبش و جنگ بی‌آسود.

بازگشتن کی خسرو از توران به ایران زمین

چون ماندن کی خسرو در گنگ به درازا کشید، او را به دیدار کاووس نیاز آمد. پس آن سرزمین را از فجغار تا پیش دریای چین به گسسته‌م - پسر نودر - سپرد و سپاهیان بیشماری نیز بدو داد و گفت: بیدار دل و شاد باش و به چین و سرزمین مکران دست بیاز و به سوی هر کس نامه و فرستاده روان کن و پیوسته از افراسیاب آگهی بجوی تا مگر روی گیتی از او تهی گردد. آنگاه کی خسرو هر چه خواسته در آنجا بود از دینار و گوهرهای نابوده و مشک و کنیز و ریدک و ستام زرین و جامه و تخت و اسب و از گسترده‌های سرزمین چین و چیزهایی که در مکران زمین بود و نیز چهل هزار گاو گردونه‌کش پر از بار به پیش راند. همه می‌گفتند: براستی که تا پیش از این هیچکس این همه خواسته ندیده و در هیچ کجا نبوده است. چندان سپاهی بود که شب و روز پیوسته از کوه و دشت می‌گذشتند. چون دنباله کیش سپاه روان می‌شد، پیش رو سپاه به ایستگاه رسیده بود. بدین سان کی خسرو بی‌آمد تا به چاچ رسید و در آنجا بر تخت پیلسته، تاج بر سر نهاد. در سغد بیش از یک هفته بماند و تلیمان و خوزان به پیش رفتند. آنگاه از آنجا سپاهیان بیکران خود را به سوی شهر بخارا راند. در بخارا یک هفته به خوردن و آسودن پرداخت و به دو دیگر هفته با جامه‌ای نو، خروشان و با اندوه از آن روزگار گذشته، به آتشکده‌ای آمد که تور - پسر فریدون - آن را برآورده و درون آن کاخها بساخته بود. پس بر موبدان آنجا سیم و زر بگسترد و بر آن آتش نیز گوهرهایی چند برافکند.

آنگاه از آنجا آهنگ رفتن کرد و بدین سان آن شاه ایران که شور و تلخیهای بسیاری از گیتی چشیده بود، با شادی و کامروایی برفت و از جیحون گذشته و به سوی بلخ رفت. یک ماه در بلخ بماند. سر ماه از بلخ روان شد. در هر شهری که می‌رسید، مهتر نامور و سرفرازی را با سپاهیان در آنجا می‌گذاشت. بدین سان به سوی طالقان و مرو رود آمد و همه‌جا پر از نای و آوای ساز شد. سپس شاه ایران آن پیلان و گنج و سپاه را به سوی نیشابور آورد. همه آن شهر را بی‌اراستند و می و ساز و رامشگران بخواستند. بر فراز سر ایشان، از کران تا کران، درم و لرکیماس و مشک و دینار بریختند. کی خسرو به همه درویشان و دست‌ورزان شهر از گنج خویش درم بداد و بدیشان پنجاه و پنج همیان در میان ایشان پراکند. سر هفته دیگر آهنگ رفتن به ری کرد و سراسر آن راه را با رامش و رود و می برفت. در ری نیز دو هفته بماند و دست به بخشش گشود. به سدیگر هفته آهنگ شیراز کرد و چندین فرستاده را از ری به سوی کی کاووس در پارس فرستاد.

باز آمدن کی خسرو به نزد نیا

دل کاووس شاه از شنیدن آن آگهی تازه شد. پس در ایوانها تخت زرین نهاد و خانه را با آرایش چینی بی‌اراست. آنگاه همه دشت و راه و کوی و برزن و بازارگاه را آذین بستند و همه مهتران و بزرگان و دلاوران هر شهری به پیشواز او برفتند. همه راه و بی راه را گنبد زده بودند و همه‌جا بسان دیبای زربافت گشت. از فراز آن گنبدها مشک و گوهر برآمیختند و بر سرها فرو ریختند. چون کی کاووس به همراه آن نامداران فرخنده‌پی از شهر بیرون رفت، کی خسرو - آن شاه نو - نیای خود را از دور بدید و اسب تیز روی خود را از جا برانگیخت. پس یکدیگر را در برگرفتند و بر سر و روی هم بوسه دادند و زار بگریستند. کی کاووس پیوسته بر آن شاه فرخنده و نیک‌پی آفرین می‌خواند و می‌گفت: گیتی و تخت بزرگی و جای بزرگان بی تو مبادا.

همانا که نه خورشید و نه جوشن و اسپ و تخت و تاج هرگز شاهی چون تو ندیده‌اند. از گاه جمشید تا فریدون، سپهر و زمان، شاهی به مانند تو ندید. هیچ‌کس از بزرگان بدین سان رنج نبرد و آشکار و نهان گیتی را ندید. گیتی روشن بر تو فرخنده و دل و جان بدخواهت کنده باد. براستی آن روزی که سیاوخش بازگردد، او را به فرّ تو نیاز می‌آید. کی خسرو که چنین شنید، بدو گفت: این به بخت تو بود و شاخ برومند درخت تو بود. نیای کی خسرو سر و لب او را ببوسید و گفت: بی‌تو برای من روز و شب مبادا. آنگاه زبرجد و یاکند و زر بیاورد و چندان بر سر آن شاه بریخت که پایه‌های آن تخت گوهرنگار از آن همه بشار ناپدید گشت. سپس کی خسرو به کاووس بفرمود که: انجمن را بخوان و خوان را در ایوان دیگر بی‌آری.

پس همه آن بزرگان پر مایه با شهریار ایران در آن گلشن زرنگار بنشستند و شاه ایران از آن شگفتی‌های دریا که دیده بود و نیز از شهر خرم گنگ‌دژ و آن دشت و مرغزار و چمنها و پالیزهای چون چراغ به نزد ایشان یاد بکرد. لب نامداران از شنیدن آن سخنان پر از باد شد و کی کاووس نیز از او در شگفت گشت و از کردار او اندازه‌ها برگرفت و بدو گفت: در روز نو و ماه نو، شنیدن این گفتارهای نو از شاه نو [فرخنده باشد]. براستی که در گیتی نه کسی شاهی چون تو دیده و نه گوش کسی چنین داستانی را شنیده است. اکنون ما بر این کار، اختر نو می‌افکنیم و با میگزساری از خسرو یاد می‌کنیم. پس کاووس آن گلشن زرنگار را بی‌آراست و می و میگزساران سرخ لبی بیاورد. در یک هفته از آن همه میگزساری که در ایوان کی کاووس بشد، گویی از جام می، کوهه برمی‌خاست. آنگاه به روز هشتم شاه در گنج گشود و پاداش آن رنجها را بداد. به همه آن بزرگانی که در رزم و بزم و شادی و اندوه با او بودند، هر یک به اندازه، بر ایشان جامه شاهوار بی‌آراستند و از گنج، پر مایه‌ترین چیزها را به ایشان بدادند. آنگاه شاه به کار سپاه پرداخت و ایشان را از گنج شاه، درم یک ساله بداد. پس از آن کی خسرو و نیای خود بدور از انجمن به سگالش بنشستند. خسرو به کاووس شاه گفت: براستی که بجز کردگار از چه کسی باید راه بجوییم؟ همگی با آن داغ دل، بیابان و کوه و راه یک ساله دریایی را برفتیم. لیک در دشت و کوه و دریا هیچ نشانی از افراسیاب ندیدیم. اگر او یکباره به گنگ آید، بی‌درنگ از هر سو سپاهبانی خواهند آمد. پس اگر چه ما را یزدان دادگر، یاور است لیک این رنج و سختی را در پیش داریم. نیای کی خسرو چون این سخن را از نبیره خود شنید، او را پند پیرانه‌ای گفت. بدو گفت: ما دو تن، سوار بر دو اسپ به آتشکده آذرگشسپ بتازیم و همچون مردان یزدان پرست، سر و تن و دست و پا بشوییم و این راز را با زمزمه با کردگار گیهان بگوییم و همچنان در پیش آتش بایستیم تا مگر یزدان پاک و نمایاننده داد، راهنمای ما گردد و ما را به جایی که افراسیاب در آن آرامش گزیده، رهنمون گردد. پس هر دو به این کار همدستان گشتند و هیچیک از آن دو اندکی نیز از آن سر نیچید. هر دو بسان باد بر اسپ سوار گشتند و با جامه‌هایی سپید و با دلی پر از ترس و امید به سوی خان آذرگشسپ بتاختند. چون سرانجام آن آتش را بدیدند، گریان شدند و بر آن آتش گوهر افشاندند. و بدین سان آن دو شاه در آن جایگاه، زار و گریان و دردمند به فریادخواهی پرداختند و پروردگار گیهان آفرین را بخواندند و بر آن موبدان گوهر بیافشاندند. خسرو نیز با اشک، رخسار خود را بشست و بر زند و اوستا دینار برافشاند. آن دو یک هفته را بدین گونه در پیش یزدان بیبودند. لیک تو مپندار که ایشان آتش پرست بودند. زیرا که در آن زمان آتش همچون پیشگاه بود و یزدان پرستان با دیدگانی پر اشک در پیش آن می‌ایستادند.

اگر چند اندیشه باشد دراز هم از پاک یزدان نه‌ای بی‌نیاز

آن دو شاه آزاده نیز یک ماه را در آذرآبادگان بماندند.

گرفتار شدن افراسیاب بر دست هوم از نژاد فریدون

از آن پس چنان بود که افراسیاب در هر جا بی‌خورد و خواب می‌گشت. پیوسته از بیم گزند، هراسان بود و هیچ پناهی نداشت و همیشه جایگاهی را می‌جست تا در آن جانش در پناه و تندرست باشد. در نزدیکی بردع و بر فراز کوه خرابی که سر به آسمان ساییده بود، دهاری بود. افراسیاب چون بدانجا رسید نه از فراز آن جای پرواز باز را دید و نه از زیرش جای پای شیر و یا گرازی را. پس، از بیم جان خویش، خوردنی به آنجا برد و در درون آن دهار برای خویش جایگاهی بساخت. آنجا در نزدیکی آب و بدور از هر شهری بود و اکنون آن را هنگ افراسیاب می‌خوانند.

افراسیاب که از کرده خویش پشیمان گشته بود، چندی با دل پر خون در آن هنگ بود.

چو خونریز گردد دل سرفراز به تخت کئی بر نماند دراز

چنان شهریاری خداوند تخت جهاندار نیک‌اختر نیک‌بخت

در آن روزگار مرد نیک یزدان پرست و با فرّ و برز کیانی از نژاد فریدون بود که در هر کاری با شاه کمر بسته بود. نام آن مرد پر هنر هوم بود که از بر و بوم و مردم و شادی دور گشته و پرستشگاهی در کوه داشت. در آن کوه بلند، بدور از مردم، شکافی بود که آن هوم پشمینه پوش آن را پرستشگاه خود ساخته بود. در آن هنگام ناگهان هوم که به آن شکاف نزدیک گشته بود، ناله‌ای از درون آن بشنید که می‌گفت:

ای شاه، ای خردمند، ای مهتر نامور، ای بزرگ و ای داور داوران، ای که همه ترک و چین به زیر فرمان تو بود و پیمانت به هرجا رسیده بود اکنون دهاری بهره تو گشته است. کجا شد آن سر تاج دار و مردان جنگاورت؟ کجا شد آن همه زور و مردانگی و دلیری و نیرو و فرزانتگی؟ کجا شد آن بزرگی و تخت و تاجت؟ کجا شد آن سرزمین و آن همه سپاهیان؟ که اکنون به این دهار تنگ و این باروی سنگی گریخته‌ای؟ چون هوم این ناله را به زبان ترکی بشنید، پرستش را رها کرد و گفت: این ناله به هنگام خواب، تنها بانگ افراسیاب است. پس چون این اندیشه بر دل هوم درست گشت، چندی در آن دهار تاریک بچُست. آنگاه شب به هنگام خواب از کوه بیآمد و آن در هنگ افراسیاب را بدید. پس بسان شیر ژبانی بیآمد و کمندی را که به جای کستی بر میان پهلوانی خود بسته بود، از پشمینه بگشاد و آن را در دست گرفت و به درون آن هنگ رفت. چون هوم نزدیک شد، شاه توران از جای بچُست. پس هر دو چندی به سختی با یکدیگر درآویختند لیک سرانجام هوم او را به زیر آورد و بر زمین افکند. چون افراسیاب بدین گونه افکنده شد، هوم بازوی او را ببست و همچون بیهوشان بتاخت و او را با رنج از پس خود بکشید.

شگفت ار نماند بدین بر رواست هر آن کس که او در جهان پادشاست

جز از نام نیکش نباید گزید نباید چمید و نباید چرید

ز گیتی یکی غار بگزید راست چه دانست کین غار جای بلاست

گریختن افراسیاب از دست هوم

بدین سان هوم بازوی شاه ایران را ببست و او را از آن جای نشست و خواب او ببرد. افراسیاب که چنین دید، پیوسته به هوم می‌گفت: ای مرد با هوش و باک، ای که در پیش یزدان پاک پرستنده‌ای، آیا از من ناچیز که در گیتی کسی نیستم و در این دهار بنشسته‌ام، چه می‌خواهی؟ هوم بدو گفت: اینجا آرامشگاه تو نیست، چرا که سراسر گیتی پر از نام تو است. برگو که آیا چه کسی از شاهان گیتی برادر خود را بکشت؟ چه کسی با یزدان پاک درشت گشت؟ تو خون سر شه‌ریارانی چون اغریث و نوذر نامدار و سیاوش- آن یادگار کیان- را مریز، نه این که از آن تخت شاهی به این دهار بی‌بگریزی. افراسیاب به او گفت: ای مرد نیرومند، آیا چه کسی را در گیتی بی‌گناه می‌شناسی؟ این خواست آسمان بود که سرنوشت مرا چنان بکرد که آن درد و رنج و گزند از من سر زند.

ز فرمان یزدان کسی نگذرد و گر گردن اژدها بسپرد

پس تو نیز بر من بخشایش آور، زیرا اگر چه ستمکار بوده‌ام، لیک هیچ چاره‌ای نداشته‌ام. بدان که من نبیره فریدون فرخ هستم. پس مرا از بند کمندت رها ساز. آیا می‌خواهی مرا این چنین خوار و در بند به کجا ببری؟ آیا از یزدان و روز شمار نمی‌ترسی؟ هوم که چنین شنید، بدو گفت: ای بدگمان، همانا که دیگر زمان فراوانی برایت نمانده است. اگر چه سخنهایت بسان گلستان نو است، لیک بدان که مرگ تو بدست کی خسرو خواهد بود. ولی با این همه دل هوم از آن گزند بپیچید و آن کمند کیانی را بر افراسیاب سست کرد. افراسیاب که چنین دید، بدانست که آن مرد پرهیزگار از برای آن ناله‌های او بر او بخشایش آورد. پس بپیچید و از پیش او بگریخت و به درون دریا پرید و ناپدید گشت.

از سوی دیگر، در همان هنگام گودرز کشوادگان به همراه گیو و دیگر ایرانیان به نزد شاه می‌رفتند. چون گودرز به دریا نگاه کرد، ناگهان هوم را بدید که با آن کمند همچون مستمندان، نالان بر لب آب ایستاده است. آن بخش آب را نیز تیره و دیدگان آن مرد پرستنده را بدان خیره دید. پس در دل گفت: این مرد پرهیزگار از دریای خنجست شکار می‌کند. یا شاید هم نهنگی یک ماهی را به دام آورده و او این چنین در آن شگفت‌زده گشته است. پس گودرز به هوم گفت: ای مرد پرهیزگار، هر چه در نهان داری بر ما آشکار بساز. برگوی که از این آب دریا چه می‌جویی؟ شاید که می‌خواهی تن خود را بشویی؟ هوم بدو گفت: ای مرد سرافراز، به این کار بنگر.

بدان که من بر فراز این کوه و بدور از گروه، پرستشگاهی دارم و همیشه شبها در آنجا به پرستش یزدان می‌پرداختم. تا این که شبی در آن هنگام که خروش مرغان برمی‌خیزد، ناله زاری به گوشم رسید. بی‌درنگ دل روشنم چنین گمان برد که من بیخ کینه را از گیتی بگسلم. با خود اندیشیدم که چنین ناله‌ای به هنگام خواب، تنها از افراسیاب سزد. پس از جای جستم و همه کوه و دهار را بجستم. تا این که در هنگ آن افراسیاب سوگوار را دیدم. افراسیاب شوربخت درون آن هنگ خفته بود و به زاری بر تاج و تخت خود می‌گریست. چون من به درون هنگ رفتم، او از جای بجست. لیک گویی سنگ خارا پای او را بگرفت. پس من آن دو دستش را که خونریز گشته بود، با کستی همچون سنگ بیستم. آنگاه او را که همچون زنان، خروش و زاری کنان بود، به شتاب از کوه به پایین بیاوردم. لیک از بس ناله و بانگ بکرد و سوگند بخورد، سرانجام آن بند را سست کردم. در همان هنگام او در این جایگاه از چنگ من بجست و با این کار، دل و جانم آزرده گشت. اکنون او در این آب خنجست پنهان شده است. پس بدان که هر آنچه به تو گفتم، درست همان بوده که رخ داده است. چون گودرز آن داستان را بشنید، به یاد آن گفته باستان افتاد. پس بسان مردم دلشده، پر از اندیشه به سوی آتشکده [آذرگشسپ] رفت. چون به آنجا رسید، نخست در پیش آتش، پروردگار گیهان‌آفرین را ستایش و نیایش بکرد. آنگاه آن راز را از نهفت بگشود و آنچه دیده بود با آن دو شهریار بگفت. آن دو شاه که چنین شنیدند، بی‌درنگ بر اسب سوار گشتند و از ایوان آذرگشسپ برفتند.

آمدن کاووس و خسرو نزدیک هوم

شهریار ایران از شنیدن این سخن پر از اندیشه شد و به نزدیک آن مرد پرهیزگار بی‌آمد. چون هوم آن سر و تاج شاهان را بدید، بر ایشان به داد آفرین بکرد. آن شهریاران نیز آفرین پروردگار گیهان‌آفرین را بر او بخواندند. آنگاه کاووس شاه به هوم گفت: یزدان را سپاس می‌گذارم و بدو پناه می‌برم که رخسار این مرد یزدان پرست توانا و با دانش و نیرومند را بدیدم. هوم پرستنده در پاسخ او گفت: این سرزمین به داد تو آباد باد. روزگار به این شاه نو فرخنده باد و دل بدسگالانش نیز گنده باد. بدان که آن هنگامی که شهریار به گنگ‌دژ می‌رفت، من در این کوهسار، پرستنده بودم.

پس، از پروردگار گیهان‌آفرین بخواستم تا روی زمین را بدو آباد دارد. و چون او باز آمد، شاد و خندان شدم و در پیشگاه یزدان به نیایش پرداختم. تا این که شبی ناگهان سروش خجسته، آن نهان را بر من آشکار بساخت و شنیدم که از آن دهار بی‌بُن خروشی برآمد. پس بر آن آواز گوش نهادم. کسی به زاری بر گنج و تاج و تخت پیلسته و سپاه و کشورش می‌گریست. از فراز کوه به سوی آن دهار تنگ بی‌آمدم و این کمندی را که بجای کستی دارم، در دست گرفتم. ناگهان سر و دوش افراسیاب را بدیدم که درون آن دهار، جای خوابی را برای خود بساخته بود. پس او را با کمند خود به سختی سنگ بیستم و آن بیچاره را از آن دهار تنگ به بیرون کشیدم. لیک از بس که خواهش بکرد، آن کمند را بر او سست کردم. او نیز چون به پیش این آب رسید، بند بگشود. و اکنون او در این آب ناپدید گشته است. ولی بدان که اگر بخت بد بر او بازگردد، از برای مه‌ری که او به گرسیوز دارد، خون او خواهد جنبید. اینک اگر شهریار بلند فرمان دهد، برادر افراسیاب را پای در بند، بدینجا آورند و بر دوش او چرم گاو بدوزند تا دیگر هیچ زور و توانی برایش نماند. آنگاه چون افراسیاب آواز او را [از درد] بشنود، بی‌درنگ از دریا بیرون آید.

پس شاه بفرمود تا نگاهبانان درگاه با تیغ و سپر گیلی برفتند و گرسیوز شوم را- که همه آشوب آن سرزمین از او بود- ببرند. آنگاه به دژخیم بفرمود تا پرده شرم را از رخسار بردرد و بر دوش او چرم گاو بدوزد تا دیگر هیچ توانی در تنش نماند. چون این چنین پوست بر گرسیوز درید، از ایشان زینهار بخواست و پروردگار گیهان‌آفرین را به یاری بخواست. در همان هنگام افراسیاب که آواز او را بشنید، از آن درد، گریان از آب برآمد و با شنا خود را به آنجایی که ایشان بودند، رسانید. چون افراسیاب آن بانگ برادر را از خشکی بشنید، آنچه که بدید برایش از مرگ نیز بدتر بود. از سوی دیگر، گرسیوز که او را با دیدگانی پر خون و دلی شتابان در آب بدید، فریاد کرد که:

ای شهریار گیتی، ای سر نامداران و تاج بزرگان، کجا شد آن همه آیین و راحت؟ کجا شد آن سر تاج و گنج و سپاهیان؟ کجا شد آن همه دانش و زور دست؟ کجا شد آن گام و جامت به هنگام بزم؟ که اکنون این چنین اختر دیوسازی برایت پیش آمد و به دریا نیاز یافتی. چون افراسیاب این سخنان را از گرسیوز بشنید، خون از دیدگان بارید و گفت: پیوسته آشکار و نهان به گرد گیتی بگشتم تا مگر از این بخت بد بگذرم. لیک اکنون بدتر از بد بر سرم آمد. اینک روانم پر از اندیشه تو گشت و زندگانی برابم خوار شد. آری، نبیره فریدون و پسر پشنگ این چنین به دام نهنگ افتاد. با چرم پوست بر تن تو می‌درند و شرم در دل هیچکس نمی‌بینم.

گرفتار شدن افراسیاب بار دوّم و کشته شدن او و گرسیوز

در همان هنگام که افراسیاب و گرسیوز سرگرم آن گفتگو بودند، روان هوم یزدان پرست پر از جستجوی افراسیاب بود. پس، از راه آبخست بیآمد و چون او را از دور بدید، آن کمند کیانی خویش را از میان گشود و بسان ببر بیان، خمیده بیآمد و ناگهان آن کمند تاب داده را بیانداخت و سر شهریار توران را به بند آورد و او را از دریا به خشکی کشانید. دیگر دانش و هوش از افراسیاب برفت. آن مرد پرهیزگار، دست و پای او را گرفت و به خواری از دریا بیرون کشید و ببست. آنگاه او را به آن شاهان سپرد و خودش بسان باد بازگشت.

پس شاه ایران با سری پر از کینه و دلی پر از ستیز، تیغ تیز در دست بیآمد.

افراسیاب بی‌دانش که چنین دید، گفت: من این روز را به خواب دیده بودم. آسمان این راز را فراوان با خود کشید و اکنون پرده آن را بردید. آنگاه با آوای بلند به کی خسرو گفت: ای بدکار کینه‌جوی، برگوی که چرا می‌خواهی نیای خود را بکشی؟ کی خسرو بدو گفت: ای بدکنش و سزاوار سرزنش، نخست تو را از خون برادرت می‌گویم که هرگز رنج و سختی بزرگان را نمی‌جست. دیگر نوذر- آن شهریار نامور- که یادگاری از خاندان ایرج بود. تو گردن او را با شمشیر تیز زدی و از گیتی رستاخیز برانگیختی. سدیگر سیاوش بود که دیگر هیچ سوار نامداری چون او کمر نبندد. تو سرش را همچون گوسپندی بریدی و از چرخ بلند نیز برگذشتی. برگوی که تو از چه رو پدر مرا تباه ساختی و به چنین روز بدی نگاه نکردی؟ تیز به کردار بد شتافتی و اکنون کیفر آن بد را بیافتی. افراسیاب که چنین شنید، گفت: بدان که تو از کسی که بدکنش است، جز کشتن و سرزنش نیابی. گذشته هرچه بوده، بگذشت. لیک اکنون باید داستان مرا بشنوی. پس بگذار تا رخسار مادرت را ببینم. آنگاه این داستانها را بخوان. ولی کی خسرو بدو گفت: تو که این چنین دیدار مادرم را خواستاری، بنگر که چه بدها بر سرم آوردی. پدرم بی‌گناه بود و من نیز در نهبان بودم. لیک از گزند تو چه‌ها که در گیتی برفت. سر چنان شهریاری را بریدی که تاج و تخت پیلسته بدو زار و گریان شد. اکنون روز پادافره ایزدی فرا رسید. بدان که یزدان، بدی را با بدی کیفر می‌دهد. کی خسرو، این بگفت و با شمشیر هندی گردن افراسیاب را بزد و آن تن نازکش را بر خاک افکند. روی و ریش سپیدش از خون لالگون گشت و برادرش که چنین دید، دیگر از گیتی ناامید شد. و بدین سان روزگار بهی بر افراسیاب سرآمد و تخت شاهنشاهی از او تهی ماند.

مجوی ای پسر بند بد را کلید	ز کردار بد بر تنش بد رسید
به فرجام بر بدکنش بد رسد	چو جویی بدانی که از کار بد
همه خشم او بند و زندان بود	شهنشه که با فرّ یزدان بود
مکافات یابد ز چرخ بلند	چون خونریز گردد بماند نژند
که خون سر بی‌گناهان مریز	چنین گفت موبد به بهرام تیز
مبادی جز آهسته و پاک رای	چو خواهی که تاج تو ماند بجای

نگه کن که تن خود ابا سر چه گفت که با مغزت ای سر خرد باد جفت

آنگاه کی خسرو پس از کار نیای خود، به سوی گرسیوز آمد. پس آن نگاهبانان و مردم‌کشان، گرسیوز را با آن روزگار بد و بند گران، بسان مردم بدنشان، به خواری از پیش دژخیم کشانیدند. چون به پیش کی خسرو آمد، از درد، خون بر لب لاژوردین خود بیارید. لیک شاهنشاه ایران زبان بگشود و از آن تشنه و از تور و سلم سترگ- پسران فریدون- و از ایرج که پادشاه بزرگی بود، یاد بکرد. آنگاه به دژخیم بفرمود تا تیغ تیز برکشید و با دلی پر از ستیز بیآمد و میان گرسیوز سپهد را به دو نیم کرد و با این کار، دل همه سپاهیان را پر از بیم ساخت. سپس در پیش چشم گروههایی که از هر سو، از دور به آنها می‌نگریستند، آن دو را همچون کوه بر روی هم افکندند.

باز آمدن کاووس و خسرو به پارس

چون شاه ایران آن آرزوهای خویش را از سوی یزدان برآورده شده دید، از پیش آن دریا به سوی آتشکده آذرگشسپ شتافت. پس زر بسیاری بر آتش بیافشانند و با زمزمه، پروردگار را آفرین بخوانند و یک شبانه‌روز در پیشگاه داور راهنمای گیهان ببودند. چون زرسپ- گنجور کی خسرو- بیآمد، کی خسرو گنجی به آتشکده آذرگشسپ بخشید و به آن موبدان نیز جامه شاهوار و درم و دینار و چیزهای بسیار دیگری

بداد. در میان همه درویشان و دست‌ورزان آن شهر نیز گنجی بپراکند و همه‌جا را با داد و دهش زنده ساخت. آنگاه بر تخت کیانی بنشست و بار بداد.

سپس به هر نامدار و مهتری در هر کشور، از خاور تا باختر، نامه نوشتند و همه را آگاه ساختند که: روی زمین با شمشیر کی خسرو از بدکرداری آن ازدها رهایی یافت.

کی خسرو به نیروی یزدان پیروزگر هرگز نیاسود و کمر نگشود تا این که سرانجام با این کار، روان سیاوش به او زنده شد و همه سرزمینهای گیتی بنده او گشت. آنگاه کی خسرو به همه درویشان و پرستندگان و مردمان خودش نیز چیزهای بسیاری ببخشید. سپس آن شاه گیتی گفت: ای نامداران و بزرگان فرخ، همگی زن و کودکانتان را با خوردنیها از برای آرامش به بیرون شهر و به دشت ببرید. چون از آن نیز برداخت، خود نیز روی به سوی رامش نهاد. همه پهلوانان خسرو نژاد و همه کسانی که از نژاد زرسپ بودند، به ایوان آذرگشسپ آمدند. و بدین سان کی کاووس شاه چهل روز را به رامش و میگساری پرداخت، آنگاه چون ماه نو بسان افسر زرین بر سر شاهی نو درخشان شد، همه آن بزرگان که از رزم و گفتگو برآسوده بودند، به سوی پارس روی نهادند. در میان راه به هر شهری که می‌رسیدند، مردان آن شهر بر پیشگاه شاه انجمن می‌گشتند و شاه نیز سر همیانها می‌گشود و همه پرهیزگاران را توانگر می‌ساخت.

مردن کی کاووس

چون کاووس دیگر بدین گونه از روزگار زینهار بیافت، همه راز دل در پیش مردان بگفت که: ای برتر از روزگار، همانا که تو آموزگار هر نیکی هستی. من از تو بود که این فر و شکوه و بخت و بزرگی و تاج و تخت و پهلوانی را بیافتم. براستی که هیچکسی را همچون من از گنج و تخت و نام بلند بهره‌مند نساختی. از تو خواستم تا کینه‌وری به کین سیاوش کمر ببندد. پس نبیره خویش را بدیدم که شاهی با فر و برز و خرد و برتر از همه شاهان گیتی گشته و کین مرا همچون کین خود دانست. اکنون که سال من از سد و پنجاه نیز بگذشته و موی مشکینم به سپیدی کافور شده و بالای همچون سروم بسان کمان خم گشته، دیگر اگر روزگارم بسر آید، گران ندارم.

پس چندی بر این نگذشت که کاووس درگذشت و تنها نام او در گیتی یادگار بماند. کی خسرو شهریار بیامد و بر خاک سیاه بنشست. همه نامجویان ایران نیز با جامه‌های کبود و سیاه، پیاده و پر از گفتگو به پیش او رفتند و دو هفته به سوگواری پرداختند. از برای ستودان کاووس نیز کاخ بلندی به درازای ده کمند بساختند. آنگاه آن نامداران شاه دبیقی و دیبای رومی سیاهی بردند و تن کاووس را با دبق و کافور و مشک خشک بکردند و در آن بپچیدند. سپس تخت پیلسته بر زیرش نهادند و تاجی از کافور و مشک بر سرش گذاشتند. و بدین گونه چون کی خسرو از پیش تخت او بازگشت، در آن خوابگاه را سخت بستند. کی کاووس برای همیشه از کین و آوردگاه آرמיד و دیگر کسی او را ندید.

چنین است رسم سرای سپنج	نمانی درو جاودانی به رنج
نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ	نه جنگاوران زیر خفتان و ترگ
اگر شاه باشی و گر زردهشت	نهالی ز خاکست و بالین ز خشت
به شادی نشین و همه کام جوی	اگر کام دل یافتی نام جوی
چنان دان که گیتی ترا دشمن است	زمین بستر و خاک پیراهن است

باری، کی خسرو چهل روز از شادی و تخت و تاج دور شد و سوگ نیای خود را بداشت. به روز چهل و یکم بر تخت پیلسته بنشست و آن تاج دلافرز را بر سر نهاد.

پس سپاهیان و خردمندان و بزرگان زرین کلاه در درگاه شاه انجمن گشتند و به شاهی بر او آفرین بخواندند و بر آن تاج گوهر افشاندند. چون کی خسرو پیروزگر بر تخت بنشست، دیگر در سراسر گیتی سور بپا شد. و بدین گونه تا شست سال بشد، همه گیتی به زیر دست او آمد.

نامید گشتن کی خسرو از گیتی

تا این که روزی فرا رسید که جان مایه‌ور شاه ایران از آن رفتن روز و دستگاه پر از اندیشه شد و با خود گفت: در میان سرزمینهای آباد، از هند و چین تا روم و از خاور تا باختر و از کوه و بیابان و خشک و تر، همه‌جا را از دشمن تهی کردم و فرماندهی و بزرگی از آن من گشت و گیتی از بداندیش بی‌ترس شد. روزگار فراوانی بر من بگذشت و اگر چه پیوسته دلم به سوی کین تافت، لیک همه آرزوهایم را از یزدان بیافتم. ولی روانم از آن در پناه نیست و پیوسته به کیش آهرمنی و بدی می‌اندیشد.

[می‌ترسم که] همچون ضحاک و جم، بدکنش گردم و با تور و سلم برابر شوم. از یک سو نیایی چون کاووس دارم و از سوی دیگر همچون شاه فریبکار توران. کسانی چون کاووس و افراسیاب جادوگر که جز خون و کژی را در خواب نمی‌دیدند. [می‌ترسم که] ناگهان به یزدان، ناسپاس گردم و فره ایزدی از من گسسته شود و به کژی و نابخردی بگرامیم. آنگاه چون سر و افسرم به خاک آید و درگذرم، در گیتی نام بد از من بماند و در پیش یزدان نیز سرانجامم بد باشد. این گوشت و رخسار رنگینم تباہ گردد و استخوانهایم بر خاک بریزند و هنرم کم شود و ناسپاسیم برجای بماند و روانم در سرای دیگر تیره بماند. آنگاه که کسی تاج و تخت مرا بگیرد و بخت مرا به زیر پای آورد، تنها از من نام بدی به یادگار مانده و گل آن رنجهای کهن، خار گشته باشد. اکنون من چون خون پدر را بخواستم و سراسر گیتی را با خوبی بیاراستم و کسی را که کژی و با راه یزدان درشت بود و می‌بایست می‌کشتم، بکشتم دیگر در سرزمینهای آباد و ویران هیچ جایی نم‌اند که فرمانبر من نشده باشند. همه بزرگان گیتی اگر چه با گنج و گوهرند، لیک در پیش من کهترانند. پس یزدان را سپاسگزارم که او این فره و بخت و توانایی را به من داد. لیک اکنون بهتر آن است که من با رخساری پر از اشک، راهجویانه به پیش یزدان روم. تا شاید کردگار گیهان با این کار، روان مرا به آن جای نیکان ببرد. چرا که این تاج و تخت بزرگی خواهد گذشت و دیگر هیچکس بیش از این نام و کام و بزرگی و آرام و جام و خوبی نخواهد یافت. بد و نیک کار گیتی را چه آشکار و چه نهان شنیدیم و دیدیم. دیدیم که چه کشاورز و چه تاجور، سرانجامشان مرگ باشد.

آنگاه شاه ایران به سالار بار بفرمود که: از این پس هر کسی را که به این بارگاه آید، با زبان نیکو، زود از اینجا بازگردان و در این راه تندی مکن و مردمی بجوی. و بدین سان کی خسرو در آن بارگاه کیانی را بیست. سپس گشاده‌میان و خروشان بیآمد و از برای پرستش یزدان، سر و تن خود را بشست و جامه سپید نویی بپوشید و با برافروختن شماله خرد، راه یزدان را بجست. پس نیایش کنان و با دلی پر امید به جایگاه نماز خرامید و به بارگاه داور نیک، راز بگفت که: ای برتر از جان پاک و ای برآورنده آتش و خاک تیره، مرا نگاهدار باش و خرد بده و نیروی مرا از کژی بگردان.

من نیز تا آنگاه که باشم تو را نیایش کنم و بیش از اینها نیکویی کنم. پس گناهان مرا بیامرز و مرا اندیشه نیک و بد بده. بدی روزگار و چاره‌گری دیو آموزگار را از جانم بگردان تا همچون کاووس و ضحاک و جم، آرزو بر روانم ستم نکنند. زیرا چون آرزو در راستی را بر من ببوشاند، دیگر کژی و کاستی نیرو بگیرد. پس چیرگی دیو را از من بگردان تا روانم را تباہ نسازد. بر من همین راه و سان را نگاهدار و روانم را به آن جای نیکان برسان. بدین گونه کی خسرو یک هفته در پیشگاه یزدان بر پای بود و اگر چه تنش در آنجا بود، لیک جانش در جایی دیگر بود. چون یک هفته بگذشت، دیگر خسرو نالان گشت و هیچ توانی برایش در آن جایگاه پرستش نماند. پس به روز هشتم از آنجا برفت و بر تخت شاهی خرامید.

پژوهش کردن بزرگان از بار بستن کی خسرو

از سوی دیگر، همه پهلوانان سپاه ایران از کار شاه در شگفت گشته بودند. هر یک از آن نامداران جنگاور در آن باره به گونه‌ای می‌اندیشید. چون آن شهریار نامور بیآمد و بر تخت بنشست، سالار بار به درگاه آمد. پس کی خسرو بفرمود تا پرده را برداشتند و سپاهیان را به درگاه آوردند. همه بزرگان پیل افکن و شیرفش همچون توس و گودرز و گیو دلیر و گرگین و بیژن و رهام همچون شیر با دستهایی به کش کرده برفتند.

چون شاه را بدیدند، در پیش او نماز بردند و آنگاه همگی راز برگشودند و گفتند که:

ای شاه دلیر و پهلوان و ای داور، ای که بر همه مهتران، تو مهتری، همانا که هیچ شاهی به مانند تو بر تخت پیلسته ننشسته است و مهر تاج شاهی از تو فروغ می‌گیرد. تو برافروزنده جوشن و تیغ و اسب و فرزند آذرگشسپ فرخی. از رنج می‌ترسی و به گنج نیز نمی‌نازی اگر چه رنج تو در گیتی از گنج‌هایت افزونتر است. ما پهلوانان نیز همگی بندگان تو هستیم و به دیدار تو زنده‌ایم. اکنون که همه دشمنان را بر خاک

افکندی و دیگر هیچ ترس و باکی از کسی در گیتی نداری و سپاه و گنج هر کشور از آن تو گشته و در هر جا که پای گذاری، نشانی از رنج تو برجای است پس نمی‌دانیم که چرا در چنین روزگاری اندیشه شهریار تیره گشته است؟ امروز هنگام برخورداری تو از این گیتی است، نه هنگام اندوه و پژمردن. اینک اگر شاه از برای چیزی از ما آزرده است و ما گناهکاریم پس به ما بگوید تا ما دلش را خوش سازیم و رخسار را پر از خون و دل را پر از آتش کنیم. اگر هم که شهریار گیتی دشمنی در نهان دارد، پس به ما بگوید. هر آنچه را که در نهان دارد همچون شاهان گذشته، به ما بگوید تا ما برای آن چاره‌ای بیابیم.

شاه گرانمایه ایران که چنین شنید، گفت: ای پهلوانان راهجوی، بدانید که من در گیتی از هیچ دشمنی در رنج نیستم و نه گنجم در جایی پراکنده گشته و نه از کار سپاهیان آزاری دیده‌ام و نه هیچ یک از شما در این باره گناهکارید. بدانید که چون کین پدرم را از دشمن ستاندم، سراسر گیتی را با داد و کیش بی‌اراستم و یک مشت خاک تیره نیز در گیتی نمأند که مهر نگین مرا نخوانده باشد. پس شما یان تیغ‌هایتان را در نیام کنید و بجای شمشیر، جام می در دست گیرید و بجای خروش کمان، به نای و چنگ و باده و رنگ و بوی بپردازید. بدانید که من یک هفته با اندیشه‌ای پاک در پیش یزدان به پای بودم. آرزویی در نهان دارم و آن را از کردگار گیهان خواسته‌ام. پس هر گاه که پاسخ دهد و با آن پاسخ، مرا اندیشه‌ای فرخ دهد، آن را به نزد شما یان خواهم گفت. اینک شما یان نیز در پیش یزدان نیایش کنید و از برای این کام و شادی، او را ستایش کنید. زیرا که او ما را بر نیک و بد نیرو بداد. ستایش او را سزد که ما را راه بنمود. پس از آن نیز همگی شادکامی کنید و روانتان را از گمانهای بد پاک سازید. و بدانید که این چرخ ناپایدار، شهریار و کهنتر نمی‌شناسد. پیر و برنا را در کنار هم می‌پروراند و از او هم داد می‌بینیم و هم ستم. همه پهلوانان که چنین شنیدند، پر از درد از پیش شاه برفتند. آنگاه شاه ایران به سالار بار گفت: در پس پرده بارگاه بنشین و دیگر هیچ کسی را چه از خویشان من و یا بیگانگان، در پیش من بار مده. سپس کی خسرو شب هنگام به جایگاه پرستش آمد و به دادار دارنده لب بگشود و گفت: ای برتر از برتری، ای فزاینده پاکی و بهتری، باشد که تو مرا به بهشت رهنمون گردی و از این سرای سپنجی درگذرم تا دلم به کژی نگراید و روانم به آن جای روشندان راه یابد.

خواندن ایرانیان، زال و رستم را

چون یک هفته بگذشت و شاه روی نمود، هیاهو و گفتگویی برخاست. همه پهلوانان و بزرگان سگالشگری چون گودرز و توس نودر نژاد انجمن گشتند و چندی از بیداد و داد و کردار شاهان برترمنش و نیز از یزدان پرستان و بدکنشان سخن راندند و از بزرگان و فرزندان گیتی داستانها زدند. گودرز به پسرش - گیو - گفت: ای نیکبخت، ای که همیشه پرستنده تاج و تخت بوده‌ای، تو از برای ایران رنج بسیار برده‌ای و سرزمین و خویشان خود را رها ساخته‌ای. اکنون کار تیره‌ای پیش آمده که شایسته نیست آن را خوار و ناچیز بپنداریم. پس باید که به سوی زابلستان و به پیش سپهدار کابلستان بروی و به زال و رستم بگویی که: شاه سر از راه یزدان بیچیده و گمراه گشته است و در بار را بر نامداران بیسته و بی‌گمان با دیو یار گشته است. نیز به ایشان بگویی که: ما به نزد کی خسرو بسیار پوزش و خواهش آوردیم و از این سخنان، داد او را خواستیم. لیک او فراوان سخنانمان را بشنید و هیچ پاسخی نداد. اکنون دلش را خیره و سرش را پر از باد می‌بینیم و می‌ترسیم که او نیز همچون کاووس شاه کژ گردد و دیو او را از راه برد. ولی شما یان پهلوان هستید و داناترید و در هر کاری تواناترید. پس اکنون همه پاک اندیشان قنوج و دنبر و مرغ و مای و زابلستان و ستاره‌شناسان کابلستان را به همراه خویش به ایران بیاورید. زیرا که چون خسرو روی خود را از ما پوشیده است، این پادشاهی پر از گفتگوی گشته و اگر چه ما هر گونه چاره‌ای بگردیم، لیک این کار به دست زال گشوده خواهد شد.

چون گیو سخنان گودرز را بشنید، مردان دلاوری از میان سپاه برگزید و برآشفته و اندیشناک از ایران، راه سیستان را در پیش گرفت. چون به نزدیک زال و رستم رسید، آن شگفتی را که دیده و شنیده بود، به ایشان بگفت. زال از شنیدن آن سخنان، اندوهگین شد و به گیو نامور گفت: ما را از این کار، رنج بسیار رسید. آنگاه به رستم گفت: خردمندان و ستاره‌شناسان و موبدان را از زایل و کابل فرا خوان تا با ما بیایند.

پس همگی به سوی زال روی نهادند و از زایل نیز به سوی ایران روان شدند.

از سوی دیگر، شاه ایران هفت روز در پیش یزدان برپای بود. به روز هشتم چون خورشید گیتی‌فروز فروزان شد، سالار بار پرده از در برداشت و شهریار ایران بر تخت زر بنشست. پس همه موبدان به نزدیک آن شاه گیتی برفتند. چون شاه ایشان را بدید، بناوخت و به آیین کیان برای ایشان جایگاهی بساخت. آن بزرگان پر دانش و راهنمای، بسیار در پیش او بایستادند و هیچیک از آن نامداران خسروپرست از پای ننشست و دست نگشاد. تا این که سرانجام لب گشودند و گفتند که: ای شاه موبدان، ای دادگر سرافراز و روشن‌روان، همانا که توانایی و فر

شاهی از آن توست و همه چیز از خورشید تا پشت ماهی از برای تو است. پس تو که با روان روشن خود همه بودنیها را می‌دانی، اینک زبان خود به دانش بگردان. و بدان که همه ما پهلوانان فرخنده‌اندیش در پیش تو همچون بندگانی بایستاده‌ایم. پس بایسته است که اکنون شاه بگوید که ما چه گناهی کرده‌ایم و چرا این چنین راه را بر ما بسته است. اینک که روزگاری بر این کار بگذشته و دل ما پر آزار و اندوه گشته، اگر که شاه این راز را بر ما و این مرزبانان گم کرده راه بگشاید، آنگاه دیگر اگر از دریا اندوه داشته باشی، ما آن را خشک سازیم و اگر از کوه باشد، ما آن را از بن برکنیم و با دشنه، دل دشمنان را بشکنیم. اگر هم که چاره این کار با گنج برآید، نگذاریم که از برای گنج و درم در رنج افتی. ما همگی پاسبانان گنج تو هستیم و از رنج تو پر از درد و گریانیم.

شاه ایران که چنین شنید، به ایشان گفت: بدانید که من از پهلوانان بی‌نیاز نیستم لیک دل من از برای نیرو و مردان و گنج در هیچ رنجی نیافتاده است و دشمنی نیز در کشوری پدید نیامده که از برای آن بیاندیشم. تنها آرزویی در دل روشنم پدید آمده که آن آرزو را از دل نمی‌گسلم و اکنون شب تیره تا روز سپید بدان امید دارم. پس چون آن را ببایم، راز خویش را بر شما آشکار سازم و آنچه را که نهان ساخته‌ام به شما بگویم. اینک شما یان با پیروزی و شادی بازگردید و اندیشه بد بر دل خویش راه مدهید. همه آن پهلوانان آزاد مرد که چنین شنیدند، با درد بر او آفرین بسیار بخواندند.

در خواب دیدن کی خسرو، سروش را

چون ایشان برفتند، شاه بیدار ایران بفرمود تا پرده بارگاه را فروهستند. آنگاه خود گریان و پیچان و با درد و رخساری لاژوردین در پیشگاه خداوند برتر، از او خواست تا او را راهنمای باشد و بدو گفت: ای کردگار سپهر، ای فروزنده نیکی و داد و مهر، اگر خداوند از من خشنود نباشد، مرا هیچ سودی از این شهریاری نیست. اینک که از من نیکوییهای بسیار و نیز زشتی‌هایی برفت، مرا جایی در بهشت بده. و بدین سان کی خسرو پنج هفته را خروشان در پیش خداوند گیهان بپا بود. در شبی تیره که از آن رنج در آسایش نبود، بدان هنگام که ماه از آسمان سر برآورد، به خواب رفت لیک روان روشن و خردمندش نخفت. در خواب چنان دید که سروش خجسته نهانی به گوش او گفت که: ای شاه نیک‌اختر نیک‌بخت که تاج و تخت و دستبند بسیاری بسودی، اگر چه از این گیتی تیز بشتافتی، لیک اکنون همه آنچه را که می‌جستی، بیافتی. پس دیگر بیش از این در این تیرگی مباش چرا که در همسایگی داور پاک جای خواهی یافت. پس چون گنج خویش را به تهیدستان بخشیدی، این سرای سپنجی را به کسی دیگر بسیار. درویشان را توانگر ساز و مردمانت را شاد بکن. بدان که کسی از چنگ رنج و سختی در پناه خواهد بود که از دم اژدها رهایی یابد. با خود چنین بیندار که همه کسانی که از برای تو رنج برده‌اند، این رنج را از برای گنج برده‌اند. پس به ایرانیان چیزهای بسیاری ببخش، زیرا که دیگر بسیار در اینجا نمایی.

برای تخت شاهی نیز پادشاهی برگزین که مور نیز بر روی زمین از او در پناه باشد.

آنگاه چون گیتی را بخشیدی، دیگر هیچ میاسای، زیرا که روزگار آماده شدن تو برای رفتن فرا رسیده است.

چون کی خسرو رنج‌دیده از خواب بیدار شد، همه آن جایگاه پرستش را از خوی پر از آب دید. پس رخسار بر زمین نهاد و گریان بر کردگار آفرین بخواند و گفت: اگر چه تیز بشتافتم، لیک سرانجام همه آن کام دل را از یزدان بیافتم. آنگاه کی خسرو بیآمد و جامه نوی بیافت و بپوشید و سپس بی‌تاج و گرز و دستبند بر تخت پیلسته شاهی بنشست.

اندرز کردن زال، کی خسرو را

در آغاز هفته زال و رستم با دلی پر از اندوه بدانجا رسیدند. چون ایرانیان از آمدن ایشان آگاهی یافتند، همگی با دلی داغ‌دیده به پیش آنها شتافتند. چون رستم و زال زر و آن موبدان بسیار هنرمند پدیدار شدند، همه کسانی که از نژاد زرسپ بودند به همراه توس با درفش کاویانی و همه نامداران زرینه کفش با اسپ، ایشان را پذیره شدند. گودرز که به پیش تهمتن رسید، اشک از مژگان بر رخسارش چکید. سپاهیان نیز همگی با رخساری زرد و دلی پر از داغ و درد از برای خسرو برفتند و همگی به زال و رستم گفتند که: شاه به گفتار اهریمن گمراه گشته است. تنها سپاهیان در بارگاه اویند و هیچ‌کس در شب و روز او را ندیده است. لیک از این هفته تا آن هفته در بارگاه را می‌کشایند و ما به آن راه می‌یابیم. ولی ای پهلوان بدان که کی خسرو دیگر آن کی خسرویی نیست که تو او را شادان و روشن‌روان دیده بودی. آن بالای همچون سرو سهی او گوژ گشته و رخسار همچون گل سرخس به رنگ به زرد درآمده است. نمی‌دانم کدامین چشم بد بر او برآمد و چرا آن

گل تازه روی بیژمرد؟ شاید که بخت ایرانیان تیره شده و یا اختر بد بر شاه زیان آورده است. زال دلیر که چنین شنید، به ایشان گفت: گاهی چنین پیش می‌آید که شاه از تخت شاهی سیر شود. گاه خوشی است و گاه نژندی گاه درستی است و گاه دردمندی. پس شما یان این همه دل خویش را اندوهگین مدارید، زیرا که جان خرم آدمی از اندوه، دژم می‌گردد. همگی بسیار بکوشیم و او را پند دهیم. باشد که با پند، او را اختری سودمند دهیم.

آنگاه همه آنهایی که از راه بیآمده بودند، به سوی بارگاه شاه رفتند. پس در همان هنگام از درگاه پرده برداشتند و همه آن پهلوانان چون زال و رستم پیل تن و توس و گودرز و گرگین و بیژن و گسته‌م و دیگر کسان انجمن به پیش شاه رفتند. چون شاهنشاه ایران روی زال را بدید و آوای رستم را بشنید، پر اندیشه از تخت برپای جست و از همه ایشان و آن دانایان کابل و زابل و قنوج و دنبر برسید و آنها را بناوخت و به آیین کیانی بر ایشان جایگاهی بساخت. پایگاه آن ایرانیان را هم که در آنجا بودند، از اندازه فزونتر بکرد.

سپس زال بر او آفرین بسیار کرد و گفت: تا ماه و سال، برجای است، شادان زندگانی کنی. برستی که در میان همه نامدارانی که از گاه منوچهر تا کی کواذ به یاد دارم و نیز زو- پسر تهماسب- و کی کاووس و دیگر بزرگان و شاهان فرخنده‌پی، سیاوش که با فر و برز و شکوه بود، برای من همچون فرزندم بود. و هیچ کس را نیز به این خردمندی و نامداری و فره ایزدی و پیروزی و مردی و مهر و اندیشه تو ندیدم که شاهیت همیشه برجای بادا. اکنون که همه گیتی را با داد بگشتی، در باز آمدن نیز شاد و پیروز باش. کدامین مهتر است که به زیر پای تو همچون خاک نیست و کدامین زهر است که نام تو برای آن همچو تریاک نیست؟ اینک بدان که من آگهی ناسزایی بیافتم و از برای آن آگهی بود که این چنین تیز بشتافتم. کسی از ایران به پیش من آمد و گفت: شاه پیروز ایران بفرموده تا سالار بار، پرده بارگاه را بر ندارد و چهره شاهوار خود را از ما می‌پوشاند. پس من از درد ایرانیان بسان دالمن و یا همچون کشتی بر آب بتاختم تا از آنچه که شاه گیتی در نهان دارد، ببرسم. ستاره‌شناسان و دلاوران و سران هر کشوری را که دیدم، از قنوج و دنبر و مرغ و مای، با زیگ هندی بدینجا آوردم تا این راز سپهری را بجویند و ببینند که چرا مهر خود را از ایران یک سره بریده است. پس بدان که هر کاری به سه چیز، نیکو شود و تخت شاهی نیز با آنها بی‌آهو گردد. به گنج و به رنج و به مردان دلاور. آیین ننگ و نبرد جز این نباشد. و چهارم نیز ما شب و روز در پیش یزدان، او را ستایش و نیایش کنیم زیرا که او فریادرس بنده است و اوست که هر گزندی را باز می‌دارد. و نیز اگر چه خواسته و چیز نزد آدمی ارجمند است، لیک چیزهای بسیاری به درویشان بخشیم، باشد که یزدان با این کارها، روان تو را روشن کند و خرد را در پیش مغز تو همچون جوشنی سازد.

پاسخ دادن کی خسرو، زال را

چون خسرو آن سخنان زال را بشنید، پاسخ دانشمندان‌ای بدو داد. او را گفت:

ای پیر پاکیزه مغز که همه اندیشه و گفتارهایت نغز است، برستی که از گاه منوچهر تا کنون همیشه بی‌آزار و نیک‌اندیش بوده‌ای. رستم پیل تن نامور- آن ستون کیان و نازش انجمن- نیز سیاوخش را پرورانید و نیکویی‌های بسیاری بدو رسانید. چه بسیار سپاه‌یانی که چون گوپال او و سر و مغز و یال اسپ چون پیلش را دیدند، جنگ ناکرده بگریختند و تیر و کمان خود را بر در و دشت بریختند. در پیش نیاکان من همیشه کینه‌خواه و همچون دستوری فرخ، راهنما بوده‌اید. اگر بخواهم رنجهای تو را یاد کنم، تا سد نژاد نیز سخن تازه بماند. اگر بخواهند کردار خوب تو را پژوهش کنند، همه این ستایشهای من برای تو تنها همچون نکوهشی باشد. دیگر ای پر هنر، هر آنچه که از کار من و بار ندادن و آزار من بپرسی، همه را به تو بگویم تا بدانی. بدان که من آرزویی از یزدان داشتم و از برای آن بود که گیتی را خوار پنداشتم و شب و روز در پیش داور رهنمای بپا بودم و از او می‌خواستم تا گناه گذشته مرا ببخشد و راه تیره‌ام را درخشان کند. دیگر این بزم و رنج گیتی را برای من مگذار و مرا از این سرای سپنجی ببرد و جای خوبی در باغ بهشت به من دهد و در همه نیکی‌ها مرا رهنمای باشد. نباید که از این راستی کنونیم بگذرم و چون شاهان پیشین گمراه گردم. دیگر همه کامهایی که از گیتی بجستیم، بس است. باید آماده درگذشتن شد، زیرا که هنگام رفتن فرا رسیده است. [در این اندیشه‌ها بودم که] سپیده‌دم دیشب خواب به چشمم آمد و سروش خجسته از سوی یزدان بیامد و گفت که: کار خود بر ساز زیرا که گاه رفتن فرا رسید و روزگار نژندی و نخفتن تو بسر آمد. پس شما یان نیز بدانید که دیگر بارگاه من و اندوه کشور و تاج و تخت و کمر بسر آمد.

دل ایرانیان از شنیدن آن گفتار شاه اندوهگین شد و همگی خیره و گم کرده راه گشتند. چون زال سخنان او را بشنید، آه سردی از جگر برکشید و به ایرانیان گفت:

این چاره نیست. براستی که در مغز او خرد هیچ جایی ندارد. زیرا از آن هنگام که من کمر پهلوانی بر میان بسته‌ام و در پیش تخت کیان، پرستنده بوده‌ام، هیچیک از شاهان را ندیدم که چنین سخنانی بگویند. لیک اینک که او گفته است، ما نباید آن را نهان سازیم و نباید با او همداستان گردیم و بگذاریم که چنین سخنانی بگویند. شاید که دیو با او هم آواز گشته که این چنین سرش از راه یزدان بازگشته است. فریدون و هوشنگ یزدان پرست نیز هرگز به این شاخ دست نبردند. پس اگر چه کاستی بر جانم آید، لیک من همه راستی را بدو می‌گویم. ایرانیان نیز به زال گفتند: براستی که هیچیک از کیان بدین گونه سخن نگفته است. پس ما همگی در آنچه که می‌خواهی

به شاه بگویی، با تو هستیم تا مبادا او آیین و راه را گم کند.

نکوهش کردن زال، کی خسرو را

چون زال آن سخنان را بشنید، بر پای خاست و گفت: ای خسرو راد و راست، سخن این پیر کارآزموده را بشنو. آنگاه اگر اندیشه او را کژ یافتی، آن را مپذیر. لیک بدان که اگر چه گفتار راست، تلخ است ولی در هر کژی و کاستی را می‌بندد. پس تو نباید از گفتن این سخنان راست من در پیش این انجمن، از من آزاده گردی. تو در توران زمین از مادر بزادی و در همانجا آرام و آبشخورت بود. از یک سو نیبره افراسیاب شاهی که شب نیز بجز جادو در خواب نمی‌دید و از سوی دیگر نیای تو کسی چون کاووس دژخیم بود که رخساری پر از اخم و دلی پر از فریب داشت.

بزرگی و شاهی و تاج و کمر خاور تا باختر از آن او بود. روزگاری خواست تا از آسمان بگذرد و گردش اختران را بشمارد. من که چنین دیدم، او را پندهای بسیاری بدادم و گفتار تلخی بگفتم. او اگر چه پندهای بسیاری بشنید، ولی آن پندها او را هیچ سودی نبخشید. پس من نیز پر از داغ و درد از پیش او بازگشتم. چون کاووس بر آسمان رفت، نگونسار بر خاک افتاد. لیک یزدان پاک بر جانش بخشایش آورد. او نیز پس از آن که بدانسان به یزدان، ناسپاس گشت، با سری پر از گرد و دلی پر از هراس بیامد. آنگاه زمانی فرا رسید که تو با گرز گاوسار و سد هزار شمشیرزن زره‌دار برفتی و همچون شیر ژبان آهنگ رزم بکردی و دشت خوارزم را بیآراستی. سپس خودت به تنهایی از پیش سپاه، پیاده به جنگ پشنگ جنگاور شتافتی. و این کار را در هنگامی کردی که گیتی از گرزداران تهی نگشته بود تا تو از برای آن کینه، کلاهخود بر سر نهی.

بدان که اگر او بر تو چیره می‌گشت، افراسیاب شاه را به ایران می‌کشانید و دیگر زن و کودکان خردسال ایرانیان نیز رهایی نمی‌یافتند تا کسی کمر به آن کین ببندد. لیک ایزد تو را از دست او رهانید و بر تو بخشایش آورد. پس سرانجام، آن کسی را که به دادار دارنده ناسپاس بود و همه نیز از او در هراس بودند، بکشتی. از آن پس دیگر گفتیم که هنگام آرامش و پوشش و بخشش و میگزاری فرا رسیده است. لیک دیدیم که کار بر ایرانیان دشوارتر شد و دلشان پر آزارتر گشت. اکنون از راه ایزدی سر بیچیدی و به راه بدی و کژی آمدی. ولی بدان که از این بد، تنت سودمند نباشد و پروردگار گیهان‌آفرین نیز بر تو نپسندد. پس ای شاه، اگر سامان تو این چنین باشد، دیگر کسی از تو فرمان نخواهد برد و خودت نیز سرانجام از این سخن پشیمان خواهی شد. پس بیاندیش و فرمان دیوان را مکن. لیک اگر بدین گونه راه دیو را بجویی، فره ایزدی از تو جدا خواهد شد و دیگر پر از درد و با تندی پر گناه خواهی ماند و کسی تو را شاه نخواهد خواند. پس به یزدان گرای و بدو پناه ببر زیرا که او بر نیک و بد راهنماست. بدان که اگر این پند مرا نشنوی و به اهریمن بدکنش بگروی، آوازه شاهی و تاج و تخت و درود و بخت برایت نخواهد ماند. باشد که خرد، جانت را راهنمای گردد و مغزت به پاکی برجای بماند. باری، چون سخنهای زال به پایان رسید، همه آن پهلوانان نیز زبان بگشودند که: نباید راستی را نهان کرد. ما هم با آنچه که این پیر بگفت، همداستانیم.

پاسخ دادن کی خسرو و پوزش کردن زال

چون کی خسرو آن گفتار زال را بشنید، چندی درنگ کرد و آشفته گشت. آنگاه پر از اندیشه گفت: ای زال کارآزموده، ای که سالیان بیشماری را با مردانگی پشت سر گذارده‌ای، اگر تو را در پیش این انجمن، به سردی پاسخ گویم، گیهاندار این بد را از من نپسندد. دیگر آن که رستم نیز از این کار، دردمند شود و از درد او به ایران نیز گزند آید. و دیگر هم آن که اگر رنجهای رستم را بشمرم از گنجهای نامور او فروتر گردد. او تن خویش را در پیش من سپر کرد و برای دشمن، خواب و خوراک نگذاشت. پس من پاسخ تو را به خوبی می‌دهم و با گفتار خود دلت را نمی‌شکنم. آنگاه کی خسرو به آوازی سخت گفت: ای سرافرازان پیروز بخت، همه سخنان زال را که در پیش گروه بگفت، شنیدم. سوگند به یزدان دادار و گیهان خدیو که من از راه و فرمان دیو دور هستم و جان من به یزدان می‌گراید. دل روشنم آن گیتی را بدید و خرد در

برابر بديها همچون جوشنی برای من بود. آنگاه کی خسرو به زال گفت: تندی مکن و بدان که باید به اندازه سخن بگویی. نخست آن که گفתי هرگز کسی از نژاد توران، خردمند و بیدار زاده نشده پس بدان که من پسر سیاوش و شاهی هوشیار و از تخم کیان هستم. من نبیره کی کاووس شاه دل‌افروز و با دانش و نیک‌پی هستم. از سوی مادر نیز از نژاد افراسیابم که چون خشم می‌آورد، خورد و خواب از همه گم می‌شد. همو که نبیره فریدون و پسر پشنگ بود. و مرا از این نژادها هیچ ننگی نیست. زیرا که شیران ایران نیز از بیم افراسیاب تن خویش را در دریا نمی‌شستند. دیگر آن که گفתי کاووس تبنگ بساخت و سر خود را از پادشاهی نیز برتر آورد پس چنان بدان که اگر منش یک پادشاه فزونی بجوید، بر او سرزنش نکنند. اکنون من چون کین پدر بخواستم و گیتی را با پیروزی بی‌اراستم و کسی را که این کین و ستم و بیداد بر روی زمین از او بود، بکشتم دیگر برای من کاری در گیتی نمآند. پس هر گاه که آرزوی شاهی دیرپاز در سر آورم، دیگر همچون کاووس و جمشید و ضحاک ناپاک و تور دلیر- که گیتی از ستم ایشان سیر گشت- پایگاه من نیز گم شود. می‌ترسم که چون روزگار من نیز به پایان رسد، همچون ایشان به سوی دوزخ کشیده شوم. دیگر آن که گفתי که همچون پلنگی دلاور جنگ با شیده را بی‌اراستی پس بدان که آن کار من از برای آن بود که از ایران هیچ سوار و اسپافکنی را ندیدم که تنها به جنگ با او رود و در آن رزم، پایدار نیز بماند. پس هر که فرّه ایزدی و یا بخت نیک نداشت، دیگر به چنگ پشنگ همچون خاک می‌شد. از آن رو بود که من به جنگ او رفتم. اینک بدان که در این پنج هفته‌ای که من روز و شب، لب به آفرین یزدان گشوده بودم، از برای آن بود که یزدان پاک گیهاندار مرا از این اندوه و خاک تیره برهاند. دیگر از این سپاه و تاج و تخت سیر شدم و سبکبار گشتم و رخت خود بستم. لیک تو ای دستان سام و ای پیر بیدار که می‌گویی دیو برای من دام نهاده است، بدان که من به راه کژ و تاریک گمراه نگشته‌ام.

این روان من بود که بی‌مایه گشت و دلم بود که تباه شد. اکنون [با این سخنانی که گفתי] نمی‌دانم که پادافره ایزدی و روزگار بدی برایت در کجا خواهد رسید؟ چون زال این سخن را بشنید، خیره گشت و چشمش از دیدن روی او تیره شد.

پس خروشان شد و برپای جست و گفت: ای شاه یزدان پرست، همانا که تیزی و نابخردی از من بود و تو پاک و فرزانه ایزدی هستی. اینک اگر دیو مرا گمراه ساخت، سزاوار باشد که بر من بخشایش آوری. بدان که من سالیان بیشمار است که در پیش هر شهریار کمر بسته‌ام لیک از هیچیک از آن شاهان ندیدم که چنین چیزی از دادار خورشید و ماه بخواهند. ولی اکنون کی خسرو که روزگار بد از او دور بادا، چنین چیزی را به من آموخت. لیک نمی‌خواهم که از خسرو جدا باشم و بدان که خرد بر این جان تیره‌ام گواه است. و نیز بدان که هیچیک از ما و هیچ نیکخواهی در ایران آرزوی جدایی از تو خسرو دادگر و نیکخوی را در سر نداشت و رنج ما از برای آن بود. چون شاه ایران سخنان زال را بشنید، پوزش آن نیکخواه را بیسندید. پس، از جای برخاست و دست او را در دست گرفت و او را به نزد خویش برد و دیگر دانست که زال آن سخنان را تنها از سر مهر با آن شاه خورشیدچهر بگفت.

اندرز کردن کی خسرو به ایرانیان

آنگاه شاه به زال زر گفت: اکنون همگی کمر ببندید و تو با رستم و توس و گودرز و گیو و همه نامداران و دلاوران، سراپرده و درفش همایون را از شهر به بیرون و به دشت ببرید و همه سراپرده و خرگاه‌ها را بر دشت بزنید. درفش بزرگان و پیلان و سپاهیان را نیز به آنجا ببرید و رزمگاهی بسازید. پس رستم همانگونه که خسرو بگفت، بکرد و سراپرده از آنجا بردند و همه آن ایرانیان کمر به فرمان بیستند و به هامون رفتند. زمین، کوه تا کوه پر از سراپرده‌های سپید و سیاه و بنفش و کبود بود و در میان آنها درفش کاویانی را نهاده بودند که همه‌جا را سرخ و زرد و بنفش ساخته بود. سراپرده زال را نیز نزدیک شاه زده و در پیش آن درفش سیاه را برافراخته بودند.

رستم پهلوان نیز با بزرگان روشن‌روان کابل در سوی چپ او جای داشت و توس و گودرز و گیو و گرگین و شاپور و خرد دلاور نیز در پیش او بودند. بیژن و گسته‌م هم با بزرگانی که با ایشان بودند، در پشت او جای گرفته بودند. شاهنشاه ایران بر تخت زرین بنشست و گرز گاوپیگر در دست بگرفت. در یک سوی او زال و رستم همچون پیل سرافراز و شیر دژم بودند و در سوی دیگر، توس و گودرز و گیو و رهام و شاپور و گرگین دلاور جای داشتند. همگی چشم بر چهره شاه دوخته بودند تا ببینند او در باره سپاه چه می‌گوید.

پس شهریار ایران به آوای بلند گفت: ای نامداران بهروز، هر که از میان شما یان خرد در سر دارد، بداند که این نیک و بد خواهد گذشت. همگی رفتنی هستیم و این گیتی نیز سپنجی است، پس چرا باید این درد و اندوه و رنج را داشت؟ از هر سو چیزی گرد می‌آوریم و آنگاه آن را به دشمن می‌سپاریم و خود درگذریم. پس همگی از یزدان پاک بترسید و در این خاک تیره شاد مباشید. زیرا که این روز بر ما می‌گذرد و

روزگار پیوسته دم ما را می‌شمارد. از هوشنگ و جمشید و کاووس شاه که آن همه با فرّ و تخت و تاج بودند، چیزی بجز نام در گیتی نماند و هیچکس نیز نامه آن رفتگان را نخواند. بسیاری از ایشان ناسپاس گشتند، لیک سرانجام از آن بد، هراسان شدند.

اینک من نیز همچون ایشان یک بنده هستم، و اگر چه رنجهای بسیار برده و کوشیده‌ام، لیک هیچکس را ندیده‌ام که در این گیتی بماند. اکنون جان و دلم را از این سرای سپنجی بگندم و این درد و رنج را بسر آوردم. اینک که دیگر هر آنچه که می‌جستم، بیافتم از تخت کیانی روی بتافتم. پس به هر کسی که برای من رنجی برده، هرچه از گنجها بخواهد، ببخشم و از کردار هر کسی که سپاس دارم، به یزدان نیکی‌شناس بگویم. این خواسته‌ها و جنگ افزار و زر و گنج آراسته را به ایرانیان ببخشم و به هر مهتری از شمایان نیز کشوری را ببخشم. همه آن همیانها و بردگان و چهارپایان را نیز بشمارم و ببخشم، زیرا که من دیگر از این تیرگی دل خود را بپرداختم و آماده رفتن گشتم. اینک شمایان با شادی دست به خوردن ببرید و یک هفته به خورد و خواب بپردازید و [از یزدان] بخواهید تا از این سرای سپنجی درگذرم و از رنج به دور مانم.

چون کی خسرو این پندها را بگفت، همه پهلوانان ایران شگفت‌زده گشتند. یکی گفت: این شاه دیوانه شد و خرد با دلش سخت بیگانه گشت. نمی‌داند که به او چه خواهد رسید و این تخت و تاج چگونه آرامش خواهد یافت. آنگاه همگی گروه گروه برفتند. همه کوه و دشت و مرغزار پر از سپاهیان بود. بانگ نای و آواز اسپان بر دشت گویی از آسمان نیز برگذشت. پس یک هفته را بدین گونه شاد بودند و هیچکس به یاد اندوه و رنج نیافتاد.

اندرز کردن خسرو، گودرز را

به روز هشتم شاه بی‌دستبند و گرز و کلاه رومی بر تخت بنشست. چون هنگام رفتنش نزدیک شد، در گنج را بگشودند. چون در گنج آباد را بگشود، به گودرز کشاورز بداد که: در کار گیتی بنگر و ببین که با این آشکارا چه چیزی در نهان دارد.

بدان که هر گنجی را روزی با سختی می‌آکنند و روزی نیز هنگام پراکندن آن می‌رسد. پس نگاه کن به کاروانسرا و نیز پلی که در نزدیکی ایران ویران گشته و یا آبیگری که در ایران از رنج افراسیاب ویران است و یا کودکانی که بی‌مادرند و زنانی که بی‌شوی و بی‌چادر هستند و یا آن پیر نیازمندی که رنج و نیازمندی خویش را از دیگران پنهان می‌دارد تو در گنج را بر ایشان مبند و از بد روزگار بترس و بر ایشان ببخش. دیگر گنجی است که پر از افسر و زیور و گوهر است و نامش بادآور می‌باشد. پس نگاه کن به شهری که ویران شده و کنام پلنگان و شیران گشته و نیز به آن آتشکده‌ای که ویران و بی‌هیرید شده و سدیگر کسی که به روزگار جوانی درم برفشانده و اکنون از تن بازمانده و دیگری چاهساری که سالیان فراوانی بر آن بگذشته و اینک بی‌آب گشته است همه را با این گنج آباد کن و در این راه، درم در پیش تو خوار باشد و پیوسته به یاد مرگ باش. دیگر گنجی است که آن را عروس می‌خوانند و کاووس، آن گنج را در شهر توس بی‌آکند. پس کی خسرو به گودرز بفرمود که: آن را به زال و گیو و رستم ببخش. آنگاه کی خسرو همه جامه‌های تنش را برشمرد و همه آنها را با دستبند و گردنبند دلاوران و جوشن و گرزهای گران به رستم سپرد.

سپس گله‌های اسپانی را که رها بودند، به توس سپهبد سپرد. همه باغ و گلشن و ایوانهایی را هم که به یادش آمد، به گودرز بداد. آنگاه هر آنچه از جنگ افزارهای خودش را که در گنج بود، چون دیگر خسرو از تخت شاهی سیر گشته بود، به گیو دلیر سپردند. سپس شاه ایوان و خرگاه و سراپرده و تاژ و آخور چهارپایان را به فریبرز- پسر کاووس- داد. آنگاه یک جوشن و کلاهخود و کلاه زرین و یک گردنبند روشنتر از ستاره اورمزد و دو انگشتری یاکند درخشان که بر آنها نام شاه گیتی نوشته شده بود و در گیتی همه آن را می‌شناختند، را به بیژن داد و بدو گفت: این یادگار را همیشه نگاه دار و جز تخم نیکی مکار. سپس به ایرانیان گفت: دیگر هنگام درگذشتن من فراز آمد و کامم تازه شد. پس چون گاه پراکندن انجمن رسید، هرچه بایسته است، از من بخواهید.

همه آن بزرگان از درد شاهنشاه زار و گریان و بریان شدند و هر کسی می‌گفت: آیا این شهریار، تاج شاهی را به چه کسی خواهد داد؟

خواستن زال، گشادنامه از خسرو برای رستم

از خسرو برای رستم چون زال خسروپرست سخنان شاه را بشنید، زمین را بوسید و بر پای جست و گفت: ای شهریار گیتی، سزاوار باشد که آرزوهای خود را نهان نگذارم. تو، خود می‌دانی که رستم در رزم و رنج و تنگی و نبرد در ایران چه کرد. آن هنگام که کی کاووس به آن راه دور و پرسنگهای گران مازندران برفت و دیوان، او را با پهلوانان گردنکشی چون گودرز و توس در بند آوردند چون تهمتن بشنید به تنهایی به سوی مازندران شتافت و با رنج و اندوه آن راه پر از بیابان و تاریکی و دیو و شیر و جادو و اژدهای دلیر را بیمود و به نزد شاه، به مازندران رفت. آنگاه پهلوی دیو سپید و جگرگاہ اولاد غندی و بید را بدرید و سر سنجہ را نیز ناگاه از تن بکند و خروشش تا به ابر بلند برآمد. پس از آن چون کاووس به سوی هاماوران برفت، او را به همراه توس و گودرز و گیو و دیگر دلیران فرزانه با بند گران بستند. تهمتن که چنین دید، با سپاهی گران از سران برگزیده ایران و زابل برفت و کاووس و گودرز و گیو و توس را از بند رها کرد. پس از آن فرزندی همچون سهراب را که هیچک از کهرتان و مهتران چنین فرزندی نداشتند، از برای آن کین کاووس شاه بکشت و هنوز نیز پیوسته از آن درد می‌گرید. آنگاه چون با کاموس رزم بکرد، با مردانگی خود از آن سرزمین گرد برآورد. از کردارهای او هرچه سخن بگویم، پایان نیابد. لیک اینک که شاه از تاج و تخت سیر گشته، برای این شیردل نیکخواه چه برجای خواهد گذاشت؟ کی خسرو در پاسخ او گفت: برآستی که کردار و رنج و تیمار او را در نزد من هیچکس بجز کردگار سپهر- آن نماینده داد و آرام و مهر- نمی‌داند. لیک سخنهای او در نهان نیست و برای او در سراسر گیتی هیچ همتایی نمی‌شناسم. آنگاه کی خسرو بفرمود تا دبیر به پیش او رود و کاغذ و مشک و خوشبوی بیاورد. پس، از سوی کی خسرو سرافراز و پاک کیش، آن شاه زمین، فرمانی برای پهلوان پیل تن و سپهبدی که مردانگی در پیش هر انجمن ستوده بود، نوشتند تا او در گیتی پیش رو و سالار بیدار و نو باشد و از زابلستان تا دریای سند و همه کابل و دنبر و مای و هند و نیز بست و غزنین و خود زابلستان و همچنین تا به کابلستان و نیز کشور نیمروز از آن رستم، آن سپهدار پیروز و لشگرفروز باشد. سپس بر آن پیمان به آیین کی خسرو دادگر مہر زر نهادند و کی خسرو آن گشادنامه را بدو داد و او را آفرین کرد و گفت: زمین به رستم، آباد باد. آنگاه کی خسرو به هر یک از آن بزرگانی که با زیگهایشان به همراه زال آمده بودند، جامه و سیم و زر و یک جام پر از گوهر ببخشید.

گشادنامه دادن کی خسرو، گیو را

سپس گودرز کارآزموده بر پای خاست و گفتار راستی با شاه بیآراست و گفت: ای شاه پیروز بخت، برآستی که هیچ شاهی را همچون تو بر تخت ندیده‌ام. من از گاه منوچهر تا کی کواذ و از هنگام کاووس تا تو ای شاه فرخ‌نژاد، پیوسته در پیش بزرگان کمر بسته‌ام و یک روز نیز بی‌آزار ننشسته‌ام. مرا هفتاد و هشت پسر و نبیره بود. لیک اکنون تنها برایم هشت تن مانده‌اند و دیگران، همه درگذشتند. گیو بیدار دل نیز هفت سال در توران زمین، بی‌خورد و آرام نبود. در آن دشت، خوراکش از گورخر بود و پیراهنش از چرم شکار. خود شاه دید که تا او به ایران رسید، گیو چه اندازه تیمار او را کشید. اینک که شاه از تاج و تخت سیر گشته است، او نیز از شاه چشم‌داشت نیکی دارد.

کی خسرو که چنین شنید، بدو گفت: کارهای او بیش از اینها بوده است. هزار آفرین بر گیو باد. خداوند گیتی، او را یار باشد و دل بدسگالانش پر از خار باد. [و تو ای گودرز] که روشن‌روان و تندرست باشی، همه کم و بیش من در دست تو است. آنگاه پادشاه به دبیر بفرمود تا از سوی او نامه‌ای از مشک و شاهیوی بر پرند نوشتند و قم و اصفهان را- که جایگاه بزرگان بود- بدو دادند. آنگاه شاه مہر زرین خود را بر آن نهاد و آفرین بکرد و گفت: یزدان از گودرز خشنود باشد و دل بدسگالانش پر از دود باد.

سپس آن شاه دلیر به ایرانیان گفت: مبادا که گودرز از کردار خود سیر گردد. همگی بدانید که او یادگار من است و زینهار من به نزد شماست. پس همگی از او فرمان ببرید و از گفتار گودرز سرپیچی نکنید. آنگاه همه پیش روان گودرزبان بر شاه آفرین بکردند.

گشادنامه دادن خسرو، توس را

چون گودرز بنشست، توس برخاست و به پیش خسرو برفت و زمین را بوسید و بدو گفت: شاها جاوید باشی و همیشه دست بدی از تو دور باد. من از میان بزرگان، از نژاد فریدون هستم و از آن هنگام که کواذ بیامده، تا کنون پیوسته در پیش ایرانیان کمر بسته‌ام و هرگز بند از میان نگشودم. در کوه هماون تنم بی‌پیراهن از جوشن آزوده گشت لیک از برای کین سیاوش در آن رزمگاه هر شب پاسبان سپاه بودم. در لادن هرگز سپاه را رها نکردم و پیوسته در دم اژدها بودم. در هاماوران نیز که کاووس در بند شد، بند دیگر بر گردن توس بود. سپاه را در هیچ جایی رها نساختم و هرگز نیز کسی از من گلایه نکرد. اکنون که شاه از تاج و گنج سیر گشته است و می‌خواهد تا از این سرای سپنجی

درگذرد، مرا چه فرمانی می‌دهد؟ آیا این هنرها برایم همچون آهویی می‌گردند؟ شهریار ایران، که چنین شنید، بدو گفت: تو بیش از اینها که گفتمی از روزگار رنج برده‌ای. پس همچنان درفش کاویانی با تو باشد و سپهدار زرینه کفش باش. در اینسوی گیتی نیز خراسان از آن تو باشد و در میان این نامداران، تن آسان باش. پس در پیش آن بزرگان و گردنکشان فرمانی بر آنچه که گفته بود، نوشتند و بر آن مهر زر نهادند. آنگاه کی خسرو آن را با یک گردنبنند و کمر زرین به توس داد و او را آفرین بسیار کرد و گفت: هیچ دلی از تو پر کین مبادا.

دادن کی خسرو، پادشاهی به لهراسپ

چون شاهنشاه از کار بزرگان پرداخته شد و از آن رنجهای بی‌آسود تنها نام لهراسپ در میان آن بزرگان ماند که کسی از کراسه شاه، آن را برنخواند. پس شاه به بیژن فرمود تا لهراسپ را با کلاه به پیش او آورد. چون شاه، لهراسپ را بدید، برپای جست و بر او آفرین بکرد و دست بگشود. پس از آن تخت پیلسته نامور فرود آمد و آن تاج دلافرور را از سر برگرفت و به لهراسپ داد و بر او و همه پادشاهی ایران زمین آفرین بکرد و گفت: این تاج نو بر تو فرخنده باشد که سراسر گیتی بنده تو باد. پس از آن همه درد و رنج که دیدم، اینک پادشاهی و گنج را به تو سپردم. از این پس زبان خود را جز به داد مگردان زیرا که با دادگری، پیروز و شاد خواهی بود.

روان خود را با دیو آشنا مساز و چون بخواهی که بخت همیشه جوان بماند، خردمند و بی‌آزار باش و همیشه زبان خود را نگاه بدار. آنگاه کی خسرو به ایرانیان روی کرد و گفت: به شاهی و بخت او شادان باشید. ایرانیان از این کار او در شگفت گشته بودند. پس هر یک بسان شیر ژبانی برآشفتمند و همه از این که باید لهراسپ را شاه بخوانند، شگفت‌زده شدند. زال در میان ایرانیان برپای خاست و آنچه را که در دل، راه راست می‌پنداشت، به آن شهریار بلند گفت که: تو اگر خاک را نیز ارجمند کنی، سزاوار باشی. لیک آن کسی که لهراسپ را شاه بخواند، سر بختش پر از خاک و زهر در دهانش همچون تریاک بادا.

پس ما نیز هرگز چنین بیدادی نکنیم. چون لهراسپ به نزد زراسپ، به ایران آمد او را تنها فرومایه‌ای با یک اسپ دیدم. لیک تو سپاه و درفش و کمر را بدو دادی و او را به جنگ الانان فرستادی. [چگونه است که] از میان این همه بزرگان خسرو نژاد، هیچ‌کس دیگری به یاد شاه نیامد؟ من نژاد او را نمی‌دانم و هرگز شاهی بدین گونه نشنیده‌ام. چون زال این سخنان را بگفت، همه آن انجمن با او همداستان گشتند و خروشی از آن ایرانیان برآمد و گفتند که: ای شاه، چون لهراسپ را این چنین برکشی، ما دیگر از این پس کمر نبندیم و هیچیک در کارزار، رزم نجویم.

چون خسرو آن سخنان را از زال بشنید، بدو گفت: مشتاب و تندی مکن زیرا هر کسی که سخن به بیداد گوید، از آتش بجز دود نیابد. کردگار نیز این بدی را از ما نپسندد که کسی را که یزدان، نیکبخت و سزاوار و زبینه شاهی و تاج و تخت کند، نپذیریم و سر از فرمان او بپیچیم. پروردگار گیهان‌آفرین بر زبان من گواه است که لهراسپ همه این هنرها را دارد و او را شرم و کیش و نژاد است و راد و پیروز و از داد نیز شاد می‌باشد. او نبیره هوشنگ شاه است و خردمند و بینا دل و پاک دست می‌باشد. او کسی است که پای جادوان را از خاک برکند و راه یزدان پاک را پدید آورد. روزگار از پند او جوان گردد و فرزند پاکش نیز بدین گونه باشد. پس همگی به شاهی بر او آفرین کنید و از این پند مهرآمیز من سر مپیچید. و بدانید که هر کسی که سر از اندرز من بپیچید، همه رنجهای او در پیش من باد گشت و به یزدان نیز ناسپاس شد و از هر سو هراس بر دلش راه خواهد یافت.

زال که این سخنان پاک را بشنید، از جای برخاست و انگشت بر خاک زد و لب را با خاک سیاه بی‌آلود و به آوای بلند، لهراسپ را شاه خواند. آنگاه به آن شاه گیتی گفت: خرم باشی و همیشه دست بدی از تو دور بادا. چه کسی بجز شاه پیروز و راد می‌دانست که لهراسپ، نژاد از شاهان دارد؟ اینک که به خاک سیاه سوگند خوردم و لبم آلوده شد، پس دیگر این را گناه مشمار. پس همه بزرگان نیز بر او گوهر افشاندند و به شاهی بر او آفرین بخوانند.

آنگاه کی خسرو- آن شاه فرخنده- به ایرانیان گفت: پدرود باد این تخت دلافرور شاهی. چون من از این خاک فرومایه درگذرم، شما را از یزدان پاک بخواهم. سپس کی خسرو که می‌گریست، از برای پدرود کردن، رخسار هر یک از ایشان را بوسید. همه آن پهلوانان را در برگرفت و به زاری خروشید و پیوسته می‌گفت: ایکاش می‌توانستم این انجمن را نیز با خویشتم ببرم.

پس چنان خروشی از سپاه ایران برآمد که خورشید نیز راه خود را بر آسمان گم کرد.

خروشدن و ناله و آه کودک و زن و مرد از پس پرده‌ها و یا از کوی و بازار و در پیش انجمن برآمد و در هر برزنی ماتم شاه بخاست. آنگاه کی خسرو به ایرانیان گفت: فردا راه شمایان نیز همین است. پس هر که از شمایان نام و نژاد دارد، به داد خداوند شاد باشد. من اکنون روان خود را می‌پرورم تا به نیکنامی درگذرم. دل خود را در این سرای سپنجی نبستم تا این که سروش به راهنمایی من آمد. کی خسرو این بگفت و از ستورگاه اسپه خواست. فریاد سپاهیان برخاست. آنگاه کی خسرو که بالای همچون سرو خود را خمیده بکرده بود، دژم، به ایوان شاهی آمد.

پدرود کردن کی خسرو به کنیزکان خود

کی خسرو را چهار کنیز بسان آفتاب بود که هیچکس چنین خوبویانی را به خواب هم ندیده بود. پس آن بتان خویش را از پس پرده به نزد خویش خواند و همه آن راز دل خود را با ایشان بگفت که: بدانید که من از این جای سپنجی رفتنی هستم. لیک شمایان دل خویش را با درد و رنج مدارید. دیگر بودن بر این خاک بیدادگر برای من بس است و تا جاودان دیگر مرا نبینید. دیگر نمی‌خواهم در اینجا باشم و می‌خواهم که به سوی داور پاک بروم.

با شنیدن این سخنان، هوش از آن چهار خورشیدچهر برفت و همگی از آن اندوه و درد و مهر، خروشان شدند. روی خود را با ناخن خراشیدند و پیرایه از گیسوان مشکبوی خویش بگسستند و موی برکنند. آنگاه هر یک از آنها که به هوش آمد، با ناله و خروش گفت: ما را نیز از این سرای سپنجی ببر و در این نیکویی راهنمای ما باش. پس شاه پر مایه ایران به ایشان گفت: از این پس راه شما نیز همین خواهد بود. کجایند آن خواهران جم شاه؟ کجایند آن تاج داران خودستا؟ کجاست مادرم، آن دختر افراسیاب که آن چنان از دریا بگذشت؟ کجاست ماه آفرید، آن دختر تور که هیچکس به مانند او در روزگار ندید؟ همگی بالینشان خاک و خشت است و نمی‌دانم که اکنون در دوزخ هستند یا بهشت.

چه افسر نهی بر سرت بر چه ترگ برو بگذرد چنگ و دندان مرگ

به نیکی نباید تن آراستن که نیکی نشاید ز کس خواستن

پس شمایان نیز از برای این بیم، آزار مرا مجوید تا این که راه دیدار من آسان گردد. آنگاه کی خسرو خروشد و لهراسپ را به پیش خود خواند و با او در باره ایشان سخنان فراوانی براند و بدو گفت: اینان بتان من و فرورندگان شبستان من هستند.

پس تو نیز تا هنگامی که برجای باشی، ایشان را به همینگونه در اینجا نگاه بدار.

نباید که چون یزدان تو را نیز فراخواند، روانت از کردارت شرمگین باشد و چون مرا با سیاوش در کنار هم ببینی، از شرم دو شاه، دژم بمانی. لهراسپ هر آنچه را که کی خسرو بدو گفت و این که ایشان را نادیده در نهان دارد، پذیرفت. آنگاه کی خسرو کمر به تنگی بیست و از آنجا برفت و به گرد ایرانیان بگردید و گفت: از اینجا زود به ایوان بازگردید و هیچ از برای ما در دلتان داغ و دود مدارید و با این گیتی نیز گستاخ مباشید زیرا که او دشمنی خود را در نهان دارد. پیوسته راد و شاد باشید و از من جز به نیکی یاد مکنید. همگی به یزدان، شاد و خرم باشید و چون هنگام رفتنتان فرا رسد، شاد و خندان شوید. پس همه آن نامداران سپاه ایران که چنین شنیدند، در پیش شاه سر بر زمین نهادند و گفتند: تا آن هنگام که جانمان پاینده باشد، پند شاه را همچون جان خویش نگاه داریم.

رفتن کی خسرو به کوه و ناپدید شدن در برف

آنگاه کی خسرو به لهراسپ بفرمود تا بازگردد و بدو گفت: روزگار من بگذشت. تو برو و تخت شاهی را به آیین نگاه دار و در گیتی بجز تخم نیکی مکار. هر گاه که خواهی از رنج بیآسایی، باید که به تاج و گنج نازی. با خود چنان بدان که رفتنت نزدیک شده و راه تو به پیش یزدان باریک گشته است. پیوسته داد بجوی و داد بکن و تن مهتر خود را از این گیتی آزاد ساز. لهراسپ که چنین شنید، زود از اسپ فرود آمد و زمین را ببوسید و زاری نمود. خسرو بدو گفت: پدرود باش و پیوسته داد کن.

پس سران سپاه و بزرگان بیدار و دلآوری چون زال و رستم و گودرز و گیو و بیژن پهلوان و گسته‌م دلاور و فریبرز- پسر کاووس- و توس نامور با او برفتند. سپاهیان، گروه گروه از دشت تا سر تیغ کوه با او رفتند و بدین گونه یک هفته را در آنجا به میگساری پرداختند. همه از آن کردار شاه خروشان و پیچان بودند و هیچکس را به سوی آن رنج، راهی نبود. موبدان پنهانی می‌گفتند:

براستی که هیچکس در گیتی بدین گونه سخن نگفته است. چون خورشید از تیغ کوه سر برآورد، از هر سوی گیتی گروهی بدانجا بیامد. سد هزار زن و مرد ایرانی خروشان با شهریار برفتند. همه کوه پر از ناله و خروش بود و سنگ خارا نیز به جوش می‌آمد. هر کسی می‌گفت: شاها چه شد که دل روشنت این چنین پر از داغ و دود شد؟ اگر از سپاهیان آزاری دیده‌ای و این تاج را خوار پنداشته‌ای، ما را بگوی و از خاک ایران مرو و برای این گیتی کهن، شاه نویی میاور. همه به زیر اسب تو همچون خاک باشیم و آذرگشسپ تو را پرستنده گردیم. آن دانش و خرد و هوش تو کجا باشد؟ همانا که به نزد فریدون نیز سروش نیامد. پس ما همگی در پیش یزدان ستایش کنیم و در آن آتشکده به نیایش پردازیم. باشد که با این کار، یزدان پاک تو را به ما ببخشد و دل موبدی تو به ما درخشان گردد.

شاهنشاه ایران از آن کار ایشان خیره بماند. پس بزرگان آن انجمن را به پیش خود خواند و گفت: اینجا همه نیکویی است. پس بر این نیکویی‌ها نباید گریست. همگی یزدان را سپاسگزار باشید و پاک و یزدان شناس بمانید. از این رفتن من هم دژم نباشید، زیرا که گرد آمدن ما بزودی فرا رسد. آنگاه به مهتران گفت: همگی بی‌شهریار از این کوهسار بازگردید. زیرا که من راهی دراز و سخت بی‌آب و گیاه و برگ درخت در پیش دارم. این آمد و شد خویش را کوتاه سازید و روانتان را به سوی روشنی رهنمون کنید. و بدانید که هر کسی را یارای گذشتن از این ریگزار نیست، مگر کسی که فره و برز بسیار داشته باشد. پس چون زال و رستم و گودرز پیر- آن سه پهلوان گرانمایه سرفراز و بیننده و یادگیر- گفتار او را شنیدند، از آنجا بازگشتند. لیک پهلوانانی چون توس و گیو و فریبرز و بیژن و گستهم دلاور از او باز نگشتند و یک شبانه‌روز دیگر با او برفتند. سرانجام از آن بیابان و خشکی دژم گشتند. تا این که بر سر راهشان چشمه‌ای پدید آمد. پس در پیش آن آب روشن فرود آمدند و از آن بخوردند و کمی بیآسودند. شاه به آن مرزبانان گفت: امشب از این جایگاه نرانیم و از کار گذشته بسیار سخن بگوییم، زیرا که دیگر از این پس ما را بسیار نخواهید دید. پس چون روز فرا رسد و خورشید تابان درفش خود را برآورد و زمین بنفش همچون زراب گردد، دیگر روزگار جدایی من فرا رسد شاید که مرا با سروش آشنایی بود. و بدانید که اگر دلم از این اندیشه سر بیچد، دل تیره گشته خود را از تن بگسلم.

آنگاه چون بخشی از شب تیره بگذشت، کی نامور به پیش یزدان خرامید و در آن آب روشن، سر و تن خود را بشست و بر خویشتن زند و اوستا بخواند.

سپس به آن خردمندان نامور گفت: تا جاودان پدرود باشید. اکنون چون روز فرا رسد و آفتاب بردمد، دیگر مرا جز در خواب نخواهید دید. شما نیز اگر فردا مشک از ابر هم ببارد، دیگر بر این ریگ خشک مباسید. بدانید که باد سختی از کوه خواهد وزید که شاخ و برگ درختان را می‌شکند. آنگاه از ابر سیاهی برف خواهد بارید و شما دیگر به سوی ایران راه نخواهید یافت.

فرو رفتن پهلوانان در میان برف

سر مهتران از شنیدن آن سخن کی خسرو گران شد. پس آن دلیران با درد بختند. چون خورشید از کوه سر برآورد، شاه از چشم آن بزرگان ناپدید شد.

پس همگی از آنجا در جستجوی شاه به سوی ریگ و بیابان روی نهادند و همه‌جا را بگشتند. لیک در هیچ جا نشانی از خسرو ندیدند. پس همگی آزرده و کوفته و با دلی تنگ از برای آن که شاه را در هیچ کجا نیافته بودند، همچون بیپوشان، خروشان و با دلی پر از اندوه و گداز به پیش آن چشمه بازگشتند. هر که از ایشان به پیش آن آب فرود آمد، بر شاه گیتی درود فرستاد. آنگاه فریبرز آنچه را که خسرو گفته بود، به ایشان بگفت و سپس گفت که: خرد با جان پاک خسرو یار بادا.

امشب از پیش این چشمه نرویم و در همینجا چیزی بخوریم و بیآساییم. زیرا که زمین گرم و نرم و آسمان نیز روشن است. پس رفتن از اینجا را روا نمی‌دانم. و بدین سان همگی در پیش آن چشمه فرود آمدند و در باره خسرو بسیار سخن راندند و گفتند: براستی که اگر چه کسی بسیار نیز در گیتی بماند، به مانند این شگفتی را نبیند.

این گونه رفتن شاه را که ما دیدیم، از گردنکشان نیز نشنیده‌ایم. دریغ آن اختر بلند و اندیشه و بزرگی و پهلوانی و بالای او هر خردمندی هم که بشنود کسی زنده به پیش یزدان رفته، به این کار خواهد خندید. چه کسی در گیتی می‌داند که او را چه بود؟ ما چه می‌توانیم بگوییم؟ همانا که گوش را یارای شنیدن این سخن نباشد. آنگاه گیو به آن نامداران گفت: براستی که در گیتی هیچ دلاوری به مردانگی و بخشش و داد

و هنر و نژاد و دیدار و بالا و نام او نبوده است. به گاه رزم همچون پیلی در برابر سپاه بود و به هنگام بزم بسان ماهی در برابر تاج. سپس ایشان از آن چیزی که بود بخوردند و آنگاه زود بختفتند.

در آن هنگام ناگهان باد و ابری برآمد و آسمان بسان چشم شیر شد. برف همچون کشتی‌ای که بادبان برکشد، همه‌جا را چنان پوشاند که دیگر نیزه آن سرکشان نیز به زیر آن ناپدید گشت. برف تند و گرانی برآمد و زمین را از کران تا کران بپوشانید. دیگر آن پهلوانان دلاوری چون توس و بیژن و فریبرز و گیو را هیچ چاره‌ای نماند. همگی درون آن برف ماندند. نمی‌دانم که در آنجا چگونه ماندند. زمانی به زیر آن برف تپیدند. لیک در هر جا چاه ژرفی کنده شد و دیگر توانی برای هیچ یک از ایشان نماند و سرانجام جان بدادند.

از سوی دیگر، رستم با زال و گودرز و چند سوار دیگر سه روز را گریان در آن کوهسار بودند. به روز چهارم چون خورشید گیتی‌فروز بدرخشید، با یکدیگر گفتند:

دیگر آن کار، با درنگ شد. تا به کی این گونه بر این کوه و سنگ بمانیم؟ اگر شاه از گیتی ناپدید گشته و همچون باد از میان بردمیده، پس آن نامداران دیگر کجا رفته‌اند؟ شاید که پند خسرو را نپذیرفته باشند. پس ایشان یک هفته را بر پشت آن کوه بماندند. لیک سر هفته دیگر به ستوه آمدند و همگی پریشان و زار و گریان شدند و از آن درد، گویی بر آتش بریان گشتند. گودرز کشواد پیوسته موی خود می‌کند و اشک می‌بارید و روی خود می‌خراشید و می‌گفت: هرگز کسی به مانند آنچه که از خاندان کاووس بر من رسید، به خود ندیده است. سپاهی از پسران و نبیره‌هایم داشتم که هر یک مهتر بودند. لیک همگی به کین سیاوش کشته شدند و از برای آن کینه بود که خاندانم زیر و زبر گشت. اکنون دیگر همگی از پیش چشم ناپدید گشتند. برآستی که چه کسی به مانند این شگفتی را که به من رسید، بدیده است؟ زال که چنین شنید، سخنهای دیرینه‌ای بگفت و آنگاه به ایشان گفت: در برابر داد یزدان، خرد یار باد. شاید که چون راه از زیر برف پیدا شود، ایشان نیز راه را بیابند و بازگردند. پس شایسته نیست که ما بیش از این در اینجا بمانیم، زیرا که هیچ خوردنی‌ای نیست و باید از اینجا برویم. لیک چند تن پیاده را به آن راه بفرستیم تا شاید روزی نشان آن سپاه را بیابند. بدین سان ایشان گریان از آن کوه برفتند و پیوسته از آن کسان، از فرزند و خویشان و دوستان و نیز از آن شاه که همچون سروی در بوستان بود، یاد بکردند. از سوی دیگر، پیادگان برفتند و ایشان را بدیدند. پس آنها را از آن جایگاه بیاوردند و به همان سان که بودند به شهر بازگرداندند و برای هر یکی دخمه‌ای بساختند.

و سرانجام از سوگ ایشان پرداختند. آری، سرنوشت آن مهتران چنین بود.

جهان را چنین است آیین و دین	نماندست همواره در به گزین
یکی را ز خاک سیه برکشد	یکی را ز تخت کیان درکشد
نه زین شاد باشد نه زان مستمند	چنین است رسم سرای سپنج
کجا آن یلان و کیان جهان	از اندیشه دل دور کن تا توان

آگه شدن لهراسپ از ناپدید شدن کی خسرو

چون لهراسپ از کار شاه و سپاهیان که با او بودند، آگاه شد، با تاج زر بر تخت بنشست. پس پهلوانان زرین کمر به پیش او رفتند و بزرگان و بلند پایگان ایشان بنشستند. لهراسپ که ایشان را بدید، برپای خاست و با خوبی با ایشان سخن راند و به آوای بلند گفت: ای سران سپاه، همگی شما آن پند و اندرز شاه را شنیده‌اید. پس هر که از شما یان از شاهي من شاد نیست، همانا که پند خسرو را از یاد برده است.

لیک من هر آنچه که خسرو به من فرموده بود، همان کنم و از او فرمان ببرم و به نیکی بکوشم. شما نیز دست از اندرز او باز مدارید و هیچ رازی را از من میپوشانید و بدانید که هر کسی که به اندرز شاهان گوش نسیارد، براستی که در پیش یزدان، گناهکار خواهد بود. پس هر بد و نیکی که به یاد دارید، باید که به پیش من بازگویید.

[زال] پسر سام که چنین شنید، بدو گفت: خسرو تو را شاه نامید. پس من نیز از آنچه که او گفت، سر نیچم و آن پند و اندرز را پذیرفته‌ام. تو شاهی و ما همگی در برابر تو کهترانیم و از خواست و فرمان تو نگذریم. من و رستم زابلی و دیگران نیز دست از مهر تو برداریم و هر کسی که جز بر این راه برود، دستش از نیکی کوتاه باد.

لهراسپ که گفتار زال را بشنید، بر او آفرین کرد و گفت: با این داد و راستی شما یان، هرگز بدی و کاستی به شما راه نیابد. همانا که یزدان شما را چنان آفریده که با بودن شما یان، دیگر رنج و بدی ناپدید گردد. آن شاه نیک‌اختر شادروز، در آن روزگاران، سرزمین نیمروز را به شما سپرد. اکنون به همراه آن سرزمین، هرچه از پادشاهی من می‌خواهید، آن را نیز در دست گیرید زیرا که تن و دودمان و پادشاهی من با شما یان یکی است و نیازی به بخشش هیچ گنجی به شما نیست. [هرچه هست، از آن شماست]. آنگاه لهراسپ به گودرز گفت: ای پهلوان گیتی، آنچه در دل خود نهان داری، بازگو. گودرز که چنین شنید، بدو گفت: دیگر من تنها و بی‌گیو و رهام و بیژن مانده‌ام. پس چون گودرز از درد دودمانش به جوش آمد، با ناله و خروش گفت: دریغ آن گیو پهلوان و رویین‌تن، دریغ آن بیژن شیروازن. گودرز پیر، این بگفت و جامه چینی و رومی خویش را از سر تا پا بر تن درید. آنگاه در پیش آن آزادگان گفت: [با این اندوه] خوشا کسی که در خاک شود. من نیز با همه آنچه که زال بگفت، همداستانم و هیچ چیزی در دل ندارم. تو شاهی و ما همگی کهترانیم و از پیمان و فرمانت سر نیچیم. پس همه بزرگان آفرین خواندند و با فرمانبری سر بر زمین نهادند.

لهراسپ از شنیدن گفتار ایشان دلش تازه شد و شاد گشت. پس روز فرخنده‌ای را برگزید تا در آن روز تاج شاهی را بر سر گذارد. او نیز همچون فریدون فرخ‌نژاد که در روز مهرگان تاج بر سر نهاد، در روز مهر و جشن مهرگان، تاج بر سر گذاشت و ایوان کی خسرو را بی‌آراست و بار دیگر ایران زمین بدو فروزان گشت.

چنین است گیتی فراز و نشیب یکی آورد دیگری با نهیب

ازو شادمانی وزو دردمند نماند به کس چه و چونیش و چند

چون از کی خسرو بیرون شدیم، به سوی کار لهراسپ بازآمدیم. پس اکنون تاج و تخت لهراسپ شاه را می‌آرایم و او را بر تخت می‌نشانم.

به پیروزی شهریار بلند کزویست امید و بیم و گزند

به نیکی رساند دل دوستان گزند آید از وی به ناراستان

جهان را چنین است آیین و سان بگردد همی زان برین زین بر آن

دل زنگ خورده ز تلخی سخن ببرد ازو زنگ باده کهن

چو پیری برآید ز ناگه به مرد جوانش کند باده سالخورد

به باده درون گوهر آید پدید دل بسته را باده باشد کلید

چو بی‌دل خورد مرد گردد دلیر چو روبه خورد گردد او شرزه شیر
چو غمگین خورد شادمانه شود به رخسار چون ناردانه شود
هر آن کس که گیرد مر او را به چنگ نخواهد جز از رامش و نای و چنگ

اکنون که از من داستانی از باستان و از گفتار و کردار آن راستان می‌خواهی، پس سخنهای مرد دهگان پیر را بشنو و همه را یاد گیر.

آتشگاه ساختن لهراسپ به بلخ

پادشاهی لهراسپ سد و بیست سال بود

چون لهراسپ بر تخت دادگری بنشست و تاج شاهنشاهی بر سر نهاد، به ستایش پروردگار گیهان‌آفرین پرداخت و نیایش او را افزون بکرد
و به همگان گفت:

همگی به داور دادگر و پاک، هم امید بسیار داشته باشید و هم از او با ترس و بیم باشید. چرا که او نگارنده این چرخ گردان و فزاینده فره
بندگان است. چون دریا و کوه و زمین را بی‌آفرید، آسمان بلند را بر فراز آن برکشید، که یکی به تندی می‌گردد و دیگری برجای است و
پروردگار، او را پای جنبش نداده است.

تو شادان دل و مرگ چنگال تیز نشسته چون شیر ژبان پر ستیز

پس ما نیز به نادانی خویش خستو شویم و از آرزو و افزون‌خواهی کناره‌گیریم و از این تاج شاهی و تخت بلند تنها آرامش و دادگری و پند
بجوئیم. باشد که بهره ما از این سرای سپنجی، کینه و نفرین و رنج نگردهد. من از آن پنجهایی که کی خسرو به من داد نیز افزون کنم و کینه و
رشک را از دل بیرون سازم. پس شمایان نیز از دادگری شاد باشید و بی‌آساید و از کین یاد مکنید. پس همه بزرگان گیتی بر او آفرین کردند و
او را شهریار زمین خواندند. لهراسپ نیز که چنین دید، دیگر آرام یافت. آنگاه کسانی را به روم و هند و چین و دیگر سرزمینهای آباد بفرستاد.
پس از هر سرزمینی، دانایان به نزد او شتافتند.

آنگاه لهراسپ شاه که شور و تلخیهای بسیاری از دانش را چشیده بود، به شهر بلخ آمد و شارستانی پر از کوی و برزن و بازار برآورد و در
هر برزنی نیز جایگاهی برای جشن سده و در پیرامون آن آتشکده‌ای بساخت. سپس آتش باشکوه و فرهنگدی را در آنجا نهاد و آن را برزین
نامید.

رفتن گشتاسپ از پیش لهراسپ به خشم

لهراسپ را دو فرزند بسان دو ماه بود که سزاوار شاهی و تخت و کلاه بودند.

یکی به نام گشتاسپ و دیگری زیر بود که سر نره شیر را نیز به زیر می‌آوردند.

در هر دانشی بر پدر نیز پیشی گرفته و در میان سپاهیان، سر به مردانگی برآورده بودند. هر دو شاهانی سرافراز و نیک‌پی و نبیره‌های کی
کاووس بودند. لهراسپ نیز به ایشان شاد بود. لیک از آن رو که گشتاسپ، خیره‌سر بود، لهراسپ از آن کار اندوهگین بود و از وی یاد نمی‌کرد.

این چنین بود تا روزگاری بگذشت و گشتاسپ [از برای بی‌مهری شهریار به او] پر از درد بود. روزی در پارس، در زیر درختان گل‌افشان،
تخت نهادند و لهراسپ بفرمود تا چند تن از بزرگان و سران سپاه به پیش او رفتند. پس به میگساری نشستند و دل آن شاه گیتی را شاد
بکردند. در همان هنگام چون گشتاسپ می‌بخورد، برپای خاست و گفت: ای شاه دادگر و راستکار، نشستنت تو به شاهی، فرخنده باد و نامت تا
جاودان زنده باد. این یزدان و پس از او، شاه کی خسرو دادگر بود که تو را این کلاه و کمر شاهی بداد. اکنون من بر درگاه تو بنده‌ای هستم که
اختر و تاج تو را می‌پرستم.

لیک هیچ کسی را از مردان و پهلوانان نمی‌شناسم که او را در روز نبرد، یارای پایداری در برابر من باشد، بجز رستم پسر زال پسر سام سوار که کسی را توان کارزار با او نباشد. کی خسرو این تخت شاهی را به تو سپرد و خود درگذشت. اینک من نیز اگر سزاوارم، این تخت و تاج کیان را به من بده تا من نیز همچنان بنده‌وار به پیش تو باشم و تو را شهریار بخوانم.

لهراسپ که چنین شنید، به گشتاسپ گفت: ای پسر به هوش باش و بدان که تندی بر شهریاران پسندیده نباشد. اندرزی از کی خسرو را به یاد دارم که باید بشنوی تا شاید سر از داد نیچی. آن شهریار دادگر به من گفت: اگر در جویی در یک باغ بهاری، آب با نیروی بسیار روان گردد، دیگر همه باغ زشت و ویران گردد. تو نیز هنوز جوانی پس این بلندی را مجوی و سخت را بسنج و به اندازه بگویی.

گشتاسپ که این سخنان را بشنید، پر از درد شد. پس با رویی زرد از پیش پدر برفت و گفت: تو همان بیگانگان را بنواز و با فرزندت هرگز مساز. گشتاسپ را سبب سوار پهلوان و شایسته کارزار بود. پس آن کهتران را به پیش خود خواند و همه راز دل را به پیش ایشان بگفت که: امشب همگی آهنگ رفتن کنید و دیگر دل و دیده خود از این بارگاه برکنید. یکی از میان ایشان گفت: می‌خواهی به کجا بروی و در کجا آرام گیری؟ گشتاسپ گفت: در نزد هندوان، مرا شاد و روشن‌روان خواهند داشت.

نامه‌ای از سوی شاه هند به من رسیده که با مشک سیاه بر پرند نوشته شده است و در آن آمده که: اگر به سوی من آیی، من در برابر تو همچون کهتری باشم و از فرمان و خواست تو سر نیچم.

چون شب تیره شد، گشتاسپ با سپاهیان سوار بر اسب شد و جوشان و گرز در دست برفت. پگاه لهراسپ از کار او آگه شد. پس دیگر شادیش کوتاه گشت و اندوهگین شد. آنگاه کارآزمودگان سپاه را به نزد خود خواند و در باره همه آنچه که رخ داده بود، سخن راند و گفت: ببینید با این کاری که گشتاسپ کرد، دلم را پر از درد و سرم را پر از گرد ساخت. او را بپروردم تا این که برومند گشت و در گیتی، ناموری بی‌همتا شد. لیک آنگاه که گفتم دیگر به بار نشست، آن نامدار از باغ من آواره گشت.

لهراسپ این بگفت و تا دیرگاه بیاندیشید. سپس بفرمود تا زریر به پیش او رفت. پس بدو گفت: هزار سوار پهلوان شایسته کارزار را از میان سپاهیان برگزین و شتابان به سوی هندوستان - که دیگر آن سرزمین جادوستان برجای نماناد - برو. آنگاه گسستم - پسر نوذر - نیز به سوی روم و گرازه هم به سوی چین شتافت.

باز آمدن گشتاسپ با زریر

گشتاسپ بدین سان خشمگین و با چشمی گریان و دلی پر از کین برفت تا این که به پیش کابل رسید و درخت گل و سبزه و آب دید. پس در آن جای خرم فرود آمدند و یک روز در آنجا ماندند. همه کوهسارانش پر از نخچیر و آب جویهای همچون می و شیر بود. شب که تیره شد، شماله به پیش آن جویبار بردند و به میگساری پرداختند. چون خورشید گیتی فروز از کوه فروزان گشت و روز فرارسید، با یوز و باز از برای شکار از آن بیشه برفتند. برخی از آن سواران دلاور، اسپان خود را در آنجا رها کرده و بسیاری نیز بر لب آن جویبار خفته بودند. از سوی دیگر، زریر از پی گشتاسپ اسب می‌تاخت و در هیچ‌جایی بسیار درنگ نمی‌کرد و نمی‌آسود. ناگهان آواز اسپانی از راه برآمد. پهلوانان که چنین شنیدند، از آن رزمگاه برفتند. گشتاسپ که به آن آوا گوش سپرد، با آن مهتران نامور گفت: این آوا تنها به آوای اسب زریر مانده است زیرا آوایی همچون شیر دارد. اگر او به اینجا آمده باشد، تنها نیست که با سپاهی جنگ جو بیآمده است.

هنوز گشتاسپ در این اندیشه و گفتار بود، که ناگهان گردی بنفش به همراه یک درفش پیل پیکر پدیدار گشت. زریر سپهبد در پیش آن سپاهیان همچون باد دمان برسد. چون زریر، گشتاسپ را بدید، از اسب پیاده شد و به تنهایی و با گرمی به سوی او روی نهاد. پس پروردگار گیهان‌آفرین را ستایش گرفت و در پیش برادر به نیایش پرداخت. یکدیگر را در بر گرفتند و با شادی در آن مرغزار بنشستند. آنگاه همه پهلوانان و پیش روان سپاه را بخواندند و نزدیک خویش بنشاندند و از هر دری سخن راندند. تا این که ناموری از میان ایشان به گشتاسپ گفت: ای پهلوان زرین کمر، بدان که همه ستاره‌شناسان ایران و دانش‌پژوهان می‌گویند اخترت همچون اختر کی خسرو است و به شاهی خواهی رسید و بر تخت خواهی نشست. پس اکنون اگر بخواهی کهتر شاه هندوستان باشی، با تو همدانستان نخواهیم بود. هیچیک از ایشان یزدان پرست نیستند و با شاه ایران نیز همراه و یک رنگ نمی‌باشند. پدرت پیوسته به تو نیکویی می‌کند. پس نمی‌دانم که از برای چه او را می‌آزاری؟ گشتاسپ که چنین شنید، بدو گفت: ای نامجوی، من آبرویی در نزد پدر ندارم. او همه نیکویی و بزرگی و افسر خسروانی را تنها از برای

کاووسیان می‌خواهد و من و تو در نزد او جایی نداریم. لیک اکنون اگر چه از لهراسپ، دلی پر خون دارم، ولی از برای تو باز می‌گردم. اگر او تاج ایران را به من بسپارد، من همچون شمنی که بتان را می‌پرستد، او را پرستش خواهم کرد. ولی اگر چنین نکنند، دیگر دلم از ماه او روشن نگردد و در درگاه او نباشم و به جایی می‌روم که دیگر مرا نیابند و همه این سرزمین و چیزها را برای لهراسپ خواهم گذاشت. گشتاسپ، این بگفت و از آن مرغزار بازگشت و به پیش شهریار نامور آمد.

چون لهراسپ از آمدن او آگه شد، به همراه مهتران و با سپاهی گران به پیشواز او رفت. گشتاسپ که روی پدر را بدید، از اسپ فرود آمد و او را نماز برد. لهراسپ او را تنگ در بر گرفت و بدو گفت: تاج تو تاج سر ماه باد و دست دیو- که بسان یک دستور بد در پیش یک شاه بد، هر دم به تو راه بد می‌آموزد- از تو کوتاه بادا. بدان که از این شاهی، تاج و تخت از آن من است و مهر و فرمان و پیمان و بخت نیز از آن تو.

گشتاسپ که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار، من بر درگاه تو همچون یک پیش کار هستم. پس اگر جاه مرا کم کنی، باز هم سر از فرمانت نییچم و به پیمان این کار، روان خویش را گروگان کنم. باری، بزرگان به همراه او به ایوان شاهی خرامیدند. پس ایوان گوهرنگار را بیآراستند و خوان و می خوشگوار بنهادند و چنان جشنی بپا کردند که از آسمان نیز ستاره بر آن جشنگاه بارید. آن مهتران چنان مست گشتند که هر یک افسری از گل بر سر نهادند. لهراسپ به خاندان کاووس شاد بود و همیشه از کی خسرو یاد می‌کرد. از سوی دیگر، گشتاسپ که چنین می‌دید، از آن درد، خون می‌گریست و به راهنمایی می‌گفت: هر چه می‌کوشم و می‌اندیشم، نمی‌توانم این کار را چاره‌ای بسازم. اگر با سوارانم بروم، پدرم مهتری را به همراه سپاهی می‌فرستد و مرا با چاره‌گری از راه باز می‌گرداند و خواهش و پندهای بسیاری با من می‌راند. لیک چون تنها شوم ننگ می‌دارم و از لهراسپ دلتنگ می‌شوم، زیرا دل او تنها به کاووسیان شاد است و هیچ مهتری به نژاد خود ندارد. پس چون به تنهایی از اینجا بروم، دیگر شهریار نخواهد دانست که من به کجا و چگونه رفتم.

رفتن گشتاسپ به سوی روم

چون شب تیره شد، گشتاسپ اسپ سیاه‌رنگ لهراسپ را به همراه زین اسپ خود بیآورد. آنگاه جامه زربافت رومی بر تن کرد و پر همای از تاج خود بیاویخت.

سپس تا جایی که او را نیاز بود، دینار و گوهرهای شاهوار بیآورد و با دلی که جویای تخت شاهی بود و با روانی راهجوی، از ایران به سوی روم روی نهاد. از سوی دیگر، چون پدرش از کار گشتاسپ آگه شد، بر خود بیچید و دیگر شادیش کوتاه گشت.

پس همه خردمندان را به نزد خویش فراخواند و با ایشان سخنهای چندی از گشتاسپ براند و گفت: این شیرمرد، سر تاج داران را به خاک خواهد آورد. اکنون این کار را چگونه می‌بینید و چه درمانی برای آن می‌اندیشید؟ شایسته نیست که این کار را بر دل خود آسان گیرید.

هیرید که چنین شنید گفت: ای نیکبخت، بدان که تاج و تخت به مردان است که گرامی می‌شود. هرگز کسی فرزندی چون گشتاسپ نداشته و کسی نیز از نامداران نشنیده است. پادشاهی تو از برای او بود که این چنین افزون گشت و از بیم او بود که همه دشمنان سرنگون شدند. پس باید که از هر سو بزرگان دلاور و فریادرسی را بفرستی. آنگاه اگر او بازگردد، دیگر تو درشتی مکن و هنر بجوی و یار روزگار مباش زیرا که تاج کیان، بسیاری چون تو خواهد دید، لیک مهر او با کسی پاینده نخواهد ماند. پس سپاهی به گشتاسپ بده و افسر نامداری را بر سرش بگذار. برآستی که هیچ سواری را در گیتی بجز رستم پهلوان نامدار همچون او نمی‌بینم و هیچ‌کسی را به بالا و دیدار و فرهنگ و هوش او نیز نشنیده‌ام.

لهراسپ که چنین شنید، چند تن از بزرگان را به جستجوی او به سراسر گیتی بفرستاد. لیک از آن رو که اختر ایشان دیرساز بود، برفتند و ناامید بازگشتند. دیگر از برای آن کار، بهره لهراسپ، نکوهش گشت و بهره گشتاسپ نیز اندوه و رنج تن.

رسیدن گشتاسپ به روم

از سوی دیگر، چون گشتاسپ به نزدیک دریا رسید، از اسپ پیاده شد و با خواه آن دریا را بدید. با خواه، پیری جوانمرد و خردمند و باهوش و کام به نام هیشوی بود. پس گشتاسپ بر او آفرین بکرد و گفت: خرد با جان پاکت یار باد. بدان که من دبیری نامجوی و خردمند و

روشندل و یادگیر از ایران هستم و اگر با کشتی بر این آب بگذرم، تا جاودان بر سرم سپاسی نهاده باشی. لیک بازخواه بدو گفت: تو یا شایسته تاج هستی و یا سزاوار جوشن و تیغ و تاراج. پس اینک راز خود را به پیش من بگشای و بدین سان گذشتن از دریا را مجوی. پس یا باید مرا پیشکش دهی و یا راست بگویی زیرا دانم که تو دبیر نیستی. چون گشتاسپ گفتار هیشو را بشنید، بدو گفت: من از تو چیزی نمانم دارم. هرچه از این افسر و مهر و دینار و تیغ که خواهی از تو دریغ نخواهم داشت. پس گشتاسپ دیناری چند به هیشوی داد.

هیشوی از گرفتن آن پیشکش شاد گشت و زود بادبان کشتی را برکشید و گشتاسپ را به سوی قیصر ببرد.

در روم شارستانی بود که بالای آن افزون از سه پر سنگ بود. آن شهر بزرگ را که نشستگاه قیصران سترگ بود، سلم بساخته بود. چون گشتاسپ به آن شارستان رسید، یک هفته در آن سرزمین آباد در جستجوی کار بود. چون هرچه با خود داشت، بخورد و بداد، با دلی پر از داد و ناشاد برفت. چندی که بر آن شهر آباد بگشت، به دیوان قیصر رسید. پس به اسقف گفت: ای دستگیر، من دبیری نامجوی از ایران هستم. پس بگذار تا تو را در این کار یار باشم و هر آنچه می‌پسندی در این دیوان بکنم. با شنیدن این گفتار گشتاسپ، هر یک از آن دبیرانی که در آنجا بودند، به یکدیگر نگاه کردند و با خود اندیشیدند که: برآستی که از خامه این مرد، پولاد نیز گریان شود و روی کاغذ هم بریان گردد. او را باید اسپه بلند در زیر و کمانی به بازو و کمندی بر زین باشد. پس همگی به آوای بلند گفتند: ای یادگیر، ما به دبیر نیاز نداریم. پس راه خویش بگیر و برو.

چون گشتاسپ سخن ایشان را بشنید، با دلی پر از درد و رخساری زرد از دیوان بیامد و آه سردی از جگر برکشید. پس به نزدیک چوپان قیصر دوید. نام آن جوانمرد دلیر و هوشیار و دادگر، بستاد بود. گشتاسپ سرافراز به نزد بستاد رفت و بر او آفرین کرد و او را نماز برد. چوپان که او را بدید، بناخت و در نزدیک خود بنشانید و بدو گفت: مرا بگوی که کیستی زیرا که هم فره شاهی در تو است و هم روی شاهان داری. گشتاسپ گفت: این نامدار، من گره‌تازی دلیر و سوار هستم. اگر مرا در پیش خود نگاه داری، تو را به کار خواهم آمد و در رنج و بدی نیز یارت خواهم بود. بستاد که چنین شنید، بدو گفت: این چنین مگو. تو مردی بیگانه و با آبروی هستی و من چگونه این گله‌ها را در پیش این بیابان و دریا و اسپان یله به یک ناآشنا بسپارم؟ با شنیدن این گفتار، گشتاسپ که گویی از اندوه پوست بر تنش می‌درید، برفت و پیوسته می‌گفت: برآستی که هر کسی که درد پدر خود را بجوید، از این بدتر نیز بر سرش خواهد آمد.

پس، از آنجا به شتاب بر سر راه ساربانان قیصر آمد و به ساربان گفت: بیدار و روشن‌روان باشی. چون آن ساربان خردمند روی گشتاسپ را بدید، او را پذیره شد و برایش جایگاهی برگزید. آنگاه زود گسترده‌ای بگسترد و هر چیز خوردنی‌ای که داشت، بیآورد. گشتاسپ به ساربان گفت: ای یار پیروز و روشن‌روان، یک کاروان از شتران را به من بده و اگر خواستی مرا مزد نیز بده و اگر هم نخواستی، نه. ساربان که چنین شنید، بدو گفت: ای شیرمرد، این کار هرگز زینده تو نیست. تو چگونه می‌توانی با آنچه که ما داریم، سر کنی؟ پس بهتر آن باشد که آهنگ قیصر کنی زیرا تو را از این کار بی‌نیاز خواهد ساخت. پس بجز آهنگ درگاه قیصر مکن. اگر هم شتر می‌خواهی، بدان که من شتران پسندیده و رهنمونی دارم. گشتاسپ بر او آفرین بکرد و از پیش او نیز بازگشت و پر از اندوه به سوی شهر روی نهاد.

دیگر آن دردها بر دلش گران گشت. پس به بازار آهنگران آمد. در آنجا آهنگری پسندیده و شادکام و نامور به نام بوراب بود که اسپان شاه را نعل می‌کرد و در نزد قیصر جایگاهی داشت. او را سی و پنج شاگرد و یار بود که با پتک و آهن کار می‌کردند. پس گشتاسپ تا دیرگاه در آهنگری او بنشست، تا این که آن آهنگر از نشستن او به تنگ آمد و گشتاسپ بدو گفت: ای نیکبخت، بدان که من از کار سخت و از پتک سر نییچم. اینک اگر مرا در پیش خود نگاه داری، با این پتک و سندان تو را یاری کنم. چون بوراب آن گفتار را از او بشنید، آهنگ یاری او کرد. پس یک گوی بزرگ در آتش بتافت و چون تافته گشت، به سوی سندان بشتافت. آنگاه پتک گرانی را به گشتاسپ دادند و همه آن آهنگران پیرامون او انجمن گشتند. ناگهان گشتاسپ پتک را بزد و سندان و گوی را با هم بشکست. همه بازار از کار او پر از گفتگو گشت.

بوراب از آن کار بترسید و گفت: ای جوان، سندان نیز توان پایداری در برابر زخم تو را ندارد. پتک و آهن و سنگ و دم نیز چنین باشند. گشتاسپ که این سخن را از او بشنید، دژم گشت و پتک را بر زمین انداخت [و برفت] دیگر گرسنه گشت، لیک او را نه خوراکی بود و نه جایی برای آرامش.

نماند به کس روز سختی، نه گنج نه آسانی و شادمانی، نه رنج

بد و نیک بر ما همی بگذرد نباشد دژم هر که دارد خرد

بردن دهگانی، گشتاسپ را در خانه خویش

گشتاسپ از کار روزگار، خروشان و جوشان و دلش دردمند بود و هیچ بهره‌ای از گیتی بجز زهر نیافته بود. تا این که در نزدیکی آن شهر، روستایی بدید. در آنجا درخت گل و آبهای روان و نشستگاهی برای شادی بود. در پیش رودی درختی با سایه‌ای گران بود که آفتاب در پس آن نهان گشته بود. گشتاسپ جوان با روانی تیره و پیچان از آن همه درد بر آن سایه بنشست و پیوسته می‌گفت: ای داور کردگار، از این روزگار بهره من تنها اندوه شد. همیشه اختر خویش را بد می‌بینم و نمی‌دانم که چرا بد بر سرم می‌آید؟ در همان هنگام ناگهان یکی از ناموران آن ده پسندیده از پیش گشتاسپ بگذشت.

او را بدید که با دیدگانی پر خون، دست خود را به زیر چانه زده بود. پس بدو گفت: ای مرد پاک و جوان، چرا این چنین تیره روان و پر از دردی؟ اگر از اینجا به ایوان من آیی، چندی به شادی میهمان من گردی. باشد که این اندوه بر دلت کم شود و دیدگانت از اشک پاک گردند. گشتاسپ که چنین شنید، بدو گفت: ای نامجوی، مرا بگوی که نژاد تو از کیست؟ آن کدخدای گفت: خواست تو از این پرسش چیست؟ بدان که من از نژاد شاه آفریدون پهلوانم که در گیتی هیچ‌کس از آن نژاد، خُرد و ناچیز نباشد. چون گشتاسپ این سخن را از او شنید، گام برداشت و با آن کدخدای نامور برفت. چون آن مهتر گشتاسپ را به خانه خویش آورد، ایوان را برای میهمان بی‌آراست و دیگر از آن پس او را همچون برادر خود نگاه داشت و دمی نیز او را به ناکام نگذاشت. روزگار بر این نیز بگشت و ماهها از این کار بگذشت.

داستان کتابون دختر قیصر

در آن هنگام آیین قیصر چنان بود که چون دختران، برومند و بلند اختر و جفت جوی می‌گشتند و هنگام شوی ایشان می‌رسید، انجمنی از بزرگان فرزانه سگالشگر گرد می‌آورد و آن دختر ماهروی در کاخ پدر به همراه کنیزانی که پیرامونش را گرفته بودند تا مردم افسر بلندش را نبینند، از پیش آن انجمن نامداران می‌گذشت و هر کسی را که سزاوار خویش می‌یافت، برمی‌گزید. در آن روزگار در پس پرده قیصر، سه دختر بود که به بالا و دیدار و آهستگی و بایستگی و شایستگی در گیتی نامدار بودند. مهتر آن دختران، دختری خردمند و روشندل و شادکام به نام کتابون بود. شبی کتابون در خواب چنان دید که همه کشور از آفتاب روشن گشت و انجمنی انبوه از مردان پدیدار شد. سر آن انجمن، مرد بیگانه فرزانه و دلآزاری بود. بالایش همچون سرو و دیدارش چون ماه و نشستنش بسان نشستن شاهان بر تخت شاهی بود. کتابون دسته گلی بدو داد و دسته گلی پر از رنگ و بوی از او بگرفت.

پگاه چون آفتاب بردمید و نامداران از خواب برخاستند، قیصر انجمنی از دلیران و بزرگان بکرد. پس همه آن انجمن را به شادی بنشانند و آنگاه آن پری چهره را فراخواندند. کتابون با دسته گلی در دست، به همراه شست کنیز برفت و چندان پیرامون ایشان بگشت که دیگر به ستوه آمد لیک هیچیک را از میان آن گروه نپسندید. پس خرامان و گریان و با دلی جویای جفت از ایوان به سوی شبستان روی نهاد. شب فرا رسید و همه‌جا به سیاهی پر زاغ شد.

روز دیگر چون خورشید سر از کوه برآورد، قیصر بفرمود که: همه مهتران و کهتران توانگر روم را به این کاخ بلند بیاورید تا مگر یکی از ایشان پسندیده گردد.

چون به هر مهتر و نامدار و سروری از آن کار آگهی رسید، آن مهتر خردمند به گشتاسپ گفت: تا به کی می‌خواهی در نهان باشی؟ برو تا شاید چون تاج و تخت شاهی را ببینی، دلت از اندوه تهی گردد. گشتاسپ که چنین شنید، با او به ایوان قیصر برفت. در آنجا گشتاسپ پر از درد و با روانی خسته، پایین‌تر از همه آن بزرگان در گوشه‌ای بنشست. آنگاه کتابون و آن کنیزان گلرخ برفتند و کتابون با کنیزانی در پیش و پس، پیوسته بر گرد ایوان خویش بگشت. ناگهان چون از دور گشتاسپ را بدید، گفت: آن خواب سر از نهان برآورد. پس افسر نامدار و گرنامیایه خویش را بر سر فرخ گشتاسپ نهاد. چون دستور و آموزگار آن کار را بدید، بی‌درنگ به پیش قیصر دوید و گفت: بدان که او از میان آن انجمن، مردی را برگزید که بالایش همچون سرو سهی در چمن و رخسارش چون گلستان است و چنان یال و دوشی دارد که هر که او را ببیند، در شگفت گردد. لیک کسی نیست که او را بشناسیم. گویی یک سره فره‌ایزدی است. قیصر که چنین شنید، گفت: دختری که از پس پرده، بر نژاد خویش ننگ آورد، هرگز مباد. اینک اگر من دخترم را بدو سپارم، از برای این ننگ، سرم پست گردد. پس هم کتابون و هم کسی را که

برگزیده، باید در کاخ سر بُرید. لیک اسقف بدو گفت: این کار گرانی نیست زیرا که پیش از تو نیز سران بسیاری بوده‌اند. ولی بدان که تو به دخترت گفتی که: یاری برای خود بجوی. نگفتی که یک شاه سرافراز را بجوی.

اکنون نیز او آن کسی را که خوشش آمده، برگزید. پس تو نیز خرد خود را از راه یزدان دور مکن. آیین نیاکان تو که سرافراز و پاک و پیرو کیش بودند، چنین بوده است و روم به چنین آیینی بنیان نهاده شد. پس تو نیز به راهی مرو که در این سرزمین آباد، همایون نباشد. چنین سخنی مگوی و راهی را که هرگز نرفته‌ای، مپوی.

دادن قیصر، کتایون، گشتاسپ را

چون قیصر سخنان اسقف را بشنید، دیگر آهنگ آن کرد که دختر گرمی خویش را به گشتاسپ دهد. پس به گشتاسپ گفت: به همینگونه با او برو و بدان که هیچ گنج و تاج و نگینی از من نخواهی یافت. چون گشتاسپ آن کار را بدید، خیره بماند و پروردگار گیهان‌آفرین را فراوان بخواند. آنگاه به آن دختر سرفراز گفت: ای که به ناز و نیاز پرورش یافته‌ای، چرا که از میان این همه نامداران با افسر مرا خواستار گشتی؟ از چه رو بیگانه‌ای را برگزیدی که گنجی نیایی و با او در رنج بمانی؟ بیا و از میان این سرافرازان، همتایی برای خود بجوی که با این کار نزد پدرت نیز آبرو داشته باشی.

لیک کتایون بدو گفت: ای بدگمان، با سرنوشت تند مشو. اکنون که من به بخت تو خرسند باشم، تو دیگر چرا افسر و تاج و تخت می‌جویی؟ و بدین سان کتایون و گشتاسپ با درد و آه سرد از ایوان قیصر برفتند.

از سوی دیگر، آن کدخدای به این زن و شوهر گفت: خرسند و فرخنده‌اندیش باشید. آنگاه آن مهتر در آن ده، برای ایشان سرایی برداخت و در آن همه گونه گستردنی و خوردنی نیکو فراهم آورد. گشتاسپ که آن بدید، به آن مهتر نامور با‌آفرین، آفرین بکرد. کتایون پیرایه‌های بیشماری داشت و از یاکند نیز همه گونه چیز داشت. پس از میان آنها گوهری برگزید که چشم هیچ خردمندی بسان آن ندیده بود.

چون آن را به نزد یک گوهرشناس بردند، بسیار شاد شد و شش هزار دینار بهای آن یاکند را بداد. پس با آن دینارها هرچه را که در آن روزگار بد برای ایشان شایسته و بایسته بود، بخریدند و با آنچه که افزون آمد، به زندگانی پرداختند و گاهی شادمان و گاه گریان بودند.

گشتاسپ نیز هر روز با تیر و ترکش به شکار می‌پرداخت. روزی گشتاسپ با ترکشی پر از تیر و همه گونه شکار، از آن نخچیرگاه می‌رفت که در راه به هیشوی برخورد. هیشوی که او را بدید، با شادی و روشن‌روانی به پیشواز او شتافت و در زیرش گستردنی بگسترد و هر خوردنی‌ای که داشت، بیآورد. گشتاسپ بیآسود و چیزی بخورد. آنگاه به شتاب همچون گرد به نزد کتایون آمد. از آن پس گشتاسپ، هیشوی را دوست خود کرد و در دانش بدو گوش سپرد و او را چون تن و پوست خود می‌دانست. چون گشتاسپ به شکار آهو می‌رفت، در راه، دو بخش آن را به هیشوی می‌داد و آنچه می‌ماند، بهره آن مهتر ده و دیگر بزرگان روستا بود. و بدین سان گشتاسپ در خورد و خواب و اندیشه، با آن کدخدای یکی شد.

خواستن میرین، دختر دیگر را از قیصر

یکی از رومیان به نام میرین به نزدیک قیصر پیام فرستاد که: من هم گنج بسیار دارم و هم نام مردانگیم به آسمان رسیده است. پس دختر سرافرازت را به من بده و نام و افسر خود را به من تازه کن. قیصر که چنین شنید، گفت: از این پس من دیگر بدین سان پیوند با کسی را نمی‌جویم و این کتایون و آن مرد ناسرفراز بودند که مرا از چنین کاری باز داشتند. اکنون هر که جویدی خویشی با من است، باید کار بزرگی به انجام رساند که همه بزرگان نیز او را سترگ بخوانند. باید که در گیتی نامدار شود و بدین سان مرا نیز یار گردد. پس باید تا سر بیشه فاسقون برود و دل و دست و مغز خود را به خون بشوید. چون به آنجا رسد، گرگی بسان یک پیل ببیند که تن اژدها و زور نیل دارد. شاخ و دندان‌های چون گراز دارد و پیل نیز یارای رفتن به پیش او را ندارد.

نره شیر و پیل و ببر و هیچ مرد دلیری نیز از آن بیشه نمی‌گذرد. پس هر کسی که بتواند پوست بر تن آن بدرد، او یار و داماد و دوست من خواهد بود.

میرین که چنین پاسخی شنید، گفت: از آن هنگام که پروردگار گیهان‌آفرین بنیان سرزمین روم را افکنده تا کنون نیاکان ما تنها با گرز گران با مهتران جنگیده‌اند. اکنون قیصر که این چنین با من از کینه می‌گوید، از من چه می‌جوید؟ لیک من با اندیشه پاک خود بیاندیشم و این چاره را بجای آورم. پس آن مرد پسندیده به ایوان آمد و همه گونه بیاندیشید. آنگاه نوشته‌ای که در آن بخت و اختر سال او در آن بود، بیاورد و در پیش خود نهاد. در آن دید که نوشته است: در بهمان روزگار، نامداری از ایران بیاید و سه کار سخت به دست او برآید که دیگر سران رومی از آن کارها بازمانند.

یکی آن که داماد قیصر شود و بر سر قیصر افسر گردد. و آن دو کار دیگر این که دو جانور دد در کشور پدید آیند که به هر کس بد رسانند. لیک سرانجام آن هر دو جانور نیز به دست او نابود شوند. و او از هیچ زورمندی نهراسد.

میرین که از کار کتابیون و همراهی او با گشتاسپ دلاور و نیز از هیشوی و آن مهتر نامجوی آگاه بود، به نزد هیشوی شتافت و همه آنچه را که رفته بود و نیز در باره آن اختری که فرزنانگان روم گفته بودند و آن شگفتی‌ای که بر آن سرزمین خواهد آمد، با او بگفت. هیشوی که چنین شنید، بدو گفت: امروز را با شادی و مهر و داد در پیش ما بمان زیرا که این مردی که نشان او را بگفتی، یکی از سرکشان نامدار است و همه روز را به شکار می‌پردازد و به شاهی این شاه خاور هم هرگز نمی‌اندیشد و هم اکنون از نخچیرگاه بیاید. پس هیشوی می و میخواره و رنگ و بوی بیاورد و جام زرین در دست بنشستند. چون چهار جام می بخوردند، گرد یک سوار از دشت پدیدار شد.

هیشوی و میرین که آن گرد را بدیدند، در آن دشت نبرد به پیشواز او رفتند. چون میرین، گشتاسپ را بدید، به هیشوی گفت: برآستی که در گیتی هیچ کس همتای او نیست. با این شاخ و دوش و نیرو، همانا که از نژاد یک پهلوان نامدار است. همه هنرها و شرم و آزادگی و خرد را افزون از همه دارد.

چون گشتاسپ نزدیک شد، آن دو مرد نیز از اسپ پیاده گشته بودند. پس در پیش آب، نشستگاهی بیآراست و بی‌درنگ خوانی نو بخواست. آنگاه می و میگسارانی نو بیاورد و بدین سان در کنار آن یاران نو نشستگاهی نوآیین بیآراست.

چون از نوشیدن آن می لاکفام رخسارش بسان لال گشت، هیشوی به گشتاسپ گفت: ای دلیر، تو در سراسر روی زمین تنها مرا دوست خود می‌خوانی و بجز من کسی را نمی‌شناسی. اکنون میرین که نامداری توانگر است، به من پناه آورده است. مردی با دانش و هوشمند و دبیر است که شمار سپهر بلند را می‌داند و سخن فرزنانگان روم را در باره آبادی و ویرانی هر سرزمین می‌گوید. نژادش نیز به سلم می‌رسد و نام همه پدران را به یاد دارد. شمشیر سلم نیز در نزد اوست. سواری پهلوان بسان شیری دلیر است که با تیر خود، دالمن را نیز از آسمان به زیر می‌آورد.

لیک می‌خواهد که بر همه اینها نیز بیسی کند و خویشاوند قیصر روم گردد. این سخن را به قیصر گفت و پاسخ آن را شنید. ولی از پاسخ دلش بردمید. زیرا که قیصر گفت: در بیشه فاسقون گرگی بسان یک اسپ بیایی. پس اگر آن گرگ به دست تو کشته شود، دیگر تو همچون یک میهمان بزرگ در روم خواهی بود. داماد من باشی و روزگار نیز داد مرا به خوبی بدهد. اکنون اگر به این کار پیش گام شوی، من همچون بنده‌ای در پیش تو باشم و این دختر سرافرازم نیز خویش تو گردد.

گشتاسپ که چنین شنید، بدو گفت: این کاری روا باشد. پس بگویند که این بیشه اکنون در کجاست و آن جانور چگونه ددی است که همه کهتران و مهتران از آن در هراسند؟ هیشوی گفت: بدان که این گرگ پیر، سرش از اسپ بزرگ نیز بزرگتر است. دو دندان بسان دو دندان پیل و دو چشمش به سرخی تبرخون و پوستش چون نیل است. شاخهایش به مانند تیر چوبی‌ای از آبنوس سیاه است و چون خشمگین گردد، از دو اسپ نیز خواهد گذشت. از اینجا بسیاری از مهتران نامور با گرزهای گران برفتند لیک سرانجام از آن بیشه، ناکام و پر از ننگ و با دلی پر گداز بازگشتند.

پس گشتاسپ بدو گفت: آن تیغ سلم را با اسپ سرافراز و گرم بیاورید. این را که گفتمی من از ده می‌خوانم، نه گرگ. زیرا جانوری که همچون اسپ سترگ باشد، دیگر گرگ نیست. میرین که چنین شنید، از آنجا شتابان به سوی خانه خویش تاخت و اسپ سیاهی را از آخور برگزید و گبر گرانمایه‌ای با کلاهی رومی و نیز آن تیغ گرانمایه الماسکونی را که سلم آن را با زهر و خون آب داده بود، برداشت. آنگاه در کنار اینها پیشکشهای بسیاری نیز از گنج خود، از یاکند و گوهر، از هر کدام پنج تا برداشت. چون روز فرا رسید و خورشید پیراهن کرفگون شب را

درید و از پرده بیرون آمد، میرین از ایوان خود به نزد هیشوی شتافت. چون به نزدیک هیشوی و گشتاسپ رسید، ایشان او را پذیره شدند و از دیدن آن اسپ و شمشیر خیره گشتند.

گشتاسپ که آن پیشکشها را بنگریست، از میان آنها تنها اسپ و تیغ را برگزید و چیزهای دیگر را به هیشوی بخشید. آنگاه گشتاسپ به شتاب همچون گرد گبر ببوشید و بر اسپ سوار گشت. و بدین سان آن سوار سرفراز، سوار بر آن اسپ زرد رنگ، با کمانی به زه کرده و کمندی به زین افکنده، روان شد. هیشوی و میرین فریادخواه نیز بدین گونه پیچان و با دلی پر از خون، به همراه او تا لب بیشه فاسقون رفتند.

کشتن گشتاسپ، گرگ را

چون به نزدیک آن بیشه و جای گرگ رسیدند، میرین دیگر از رویاروی شدن با آن گرگ سترگ سر پیچید و با انگشت خود نشیمن آن اژدها را به گشتاسپ نشان بداد.

آنگاه هر دو با درد و دلی پر خون و دیدگانی پر اشک از پیش گشتاسپ بازگشتند. چون هیشوی از پیش گشتاسپ سرفراز بازگشت، پیوسته می گفت: دیگر او را باز نخواهیم دید. دریغ این چنین شکوه و این یال و چهره و زور و گوپال او.

از سوی دیگر، چون گشتاسپ به نزدیک آن بیشه رسید، دل رزمسازش پر از اندیشه شد. پس، از آن اسپ سرفراز فرود آمد و پروردگار گیهندار را نماز برد و گفت: ای پروردگار پاک، ای فروزنده گردش روزگار، مرا بر این بد، دستگیر باش و بر جان لهراسپ پیر بخشایش آور. اگر این اژدهای بزرگی که بی خردان، آن را گرگ می خوانند، بر من چیره گردد، چون پدرم این سخن را بشنود، خروشان شود و دیگر آرام نیابد. همچون بیهوشان، پر از درد بماند و در هر سو خروشان گردد و جویای نشانی از من شود. اگر هم من از این جانور دد بد به ستوه آیم، دیگر باید در پیش گروه، سر خود را از شرم بیوشانم. گشتاسپ، این بگفت و خروشان و جوشان و تیغ در دست، بر اسپ سوار شد و با کمانی به بازو افکنده و دلی بیدار و پر خون روان شد. چون نزدیک شد، بسان ابر بهاری بغرید. گرگ که از درون بیشه او را بدید، خروشی به ابر سیاه برکشید و به مانند شیر و پلنگ جنگی روی زمین را با چنگال خود بکند. چون گشتاسپ آن اژدها را بدید، کمان را بمالید و اندر کشید و همچون باد بر او تیرباران بکرد و کمان خویش را به مانند ابر بهاری گرفت. آن جانور دد از آن تیرهای گشتاسپ زخمی گشت و دیگر دلیریش با درد همراه شد. پس برآشفت و از جای برخاست و بسان اسپی سترگ بیآمد. شاخه‌های همچون گوزنان در پیش رو بود و تنش پر از زخم و دلش پر از خون بود. چون به نزدیک اسپ گشتاسپ رسید، شاخی بر تهیگاه آن اسپ سیاه بزد که از خایه تا ناف او را بردرید. گشتاسپ که چنین دید، تیغ از میان برکشید و پیاده شد و چنان بر میان سر آن بزد که پشت و یال و بر آن به دو نیم گشت. آنگاه به پیشگاه خداوند آن دد، خداوند هر دانش و نیک و بد آمد و بر کردگار آفرین بخواند و گفت: ای آفریننده روزگار، همانا که تو راهنمای گمراهانی، تو خداوند دادگر و یکتا و برتری. همه کام و پیروزیها از کام تو و همه فرّ و دانایی از نام تو است.

آنگاه چون گشتاسپ از آن جایگاه نماز بازگشت، آن دو دندان دراز آن جانور را بکند و به تنهایی از آن بیشه روان شد تا این که به پیش دریا رسید. هیشوی و میرین در کنار آب، پر از درد بنشسته بودند و زبانهایشان پیوسته پر از یادکرد او بود. سخنشان در باره گشتاسپ و آن گرگ بود. می گفتند: آن سوار دلیر و سترگ چه زار است که اکنون در آن رزم بزرگ، با چنگال گرگ دریده گشته است. در همان هنگام ناگهان گشتاسپ پیاده و پر از خون و با رخساری به زردی گل شنبلیله پدیدار گشت. چون او را بدیدند، از جای برخاستند و به زاری خروشدند و با رخساری زرد و چشمانی اشکبار بسان ابر بهاری، او را در بر گرفتند و گفتند: برگوی که پیکار تو با آن گرگ چگونه بود؟ بدان که دل ما از برای آن کار تو پر از خون بود.

گشتاسپ که چنین شنید، بدو گفت: ای نیکاندیش، همانا که در روم هیچ ترسی از خدا ندارند، زیرا که چنین اژدهای دلیری را تا سالیان سال در این کشور برجای می گذارند تا برآید و همه گیتی از او نابود گردد و برای او قیصر با یک مشت خاک برابر شود. لیک من او را با شمشیر سلم به دو نیم کردم و دیگر همه ترس و بیم شما بسر آمد. بروید و این شگفتی را که چنان پتیاره زشتی پوستش دریده شده، ببینید.

پوستش بسان ژنده پیلی است و بالا و پهنای آن به اندازه همان بیشه است. آن هر دو مرد که از گفتار او شاد و روشن روان گشته بودند، به آن بیشه دویدند و در آنجا گرگی به مانند یک پیل دیدند که چنگالش همچون شیر و رنگش چون نیل بود. دیدند که گشتاسپ با زخمی از

سر تا میان او را دریده و به دو نیم کرده و گویی از یک پوست، دو شیر ژیان ساخته بود. چون آن کار را بدیدند، به آن آفتاب فرهمند زمین، آفرین بسیار بکردند و با دلی شاد از آن بیشه بازآمدند و به پیش آن شیر جنگی رفتند. آنگاه میرین پیشکش دیگری که سزاوار بود، برای گشتاسپ بیاورد. لیک گشتاسپ بجز اسپ دیگری، هیچ چیز از او نپذیرفت و از آنجا به سوی خانه روی نهاد.

چون از دریا به آرامشگاه خویش رسید، کتابیون بینا دل به پیش او رفت و بدو گفت: تو که از اینجا برای شکار رفته بودی، این جوشن و تیغ آنگون سندان گذار را در کجا یافتی؟ گشتاسپ گفت: ای ماهرخ، گوش فرادار و بدان که گروهی از توانگران شهر من به اینجا آمدند و این اسپ و جوشن و تیغ و کلاهخود را به من پیشکش دادند و درود تنی چند از خویشانم را نیز به من رسانیدند. کتابیون که چنین شنید، می‌ای بسان گلاب بیاورد و تا هنگام خواب با شوهر خود بخورد. آنگاه هر دو شادان و نیکبخت بختند. لیک گشتاسپ جوانمرد پیوسته خواب رزم با آن گرگ را می‌دید که بسان یک اژدهای نر سترگ بود. پس هر دم از جای می‌جست. کتابیون که چنین دید، بدو گفت: امشب چه شده که این چنین هر زمان بیهوده می‌ترسی؟ گشتاسپ گفت: در خواب، بخت و تخت خویش را می‌دیدم. کتابیون دانست که نژاد او به شاهان می‌رسد و از بزرگان است، لیک با او سخنی نمی‌گوید و از قیصر بلندی نمی‌جوید. آنگاه گشتاسپ بدو گفت: ای ماهروی مشکبوی و سیمین‌بر و سهی‌بالا، کار را بی‌آرای تا از اینجا به ایران و آن جایگاه دلیران برویم تا آن سرزمین درخشان و آن شاه دادگر و بخشنده را ببینی. لیک کتابیون گفت: بیهوده سخن مگوی و با تیزی چنین راهی را مجوی. ولی هر گاه که آهنگ رفتن از اینجا کردی، هیشوی را با خود همراه کن تا شاید تو را با کشتی از دریا بگذرانند و چون بگذشتی، دیگر گیتی برایت تازه گردد. من نیز با رنجی دراز در اینجا می‌مانم و نمی‌دانم که دیگر کی تو را بار دیگر خواهم دید. پس هنوز نارفته، گریان شدند و بی‌آتش، از آن درد، بریان گشتند. چون روز فرا رسید و خورشید گردنده از آسمان فروزان شد، آن جوانان بیدار دل و پر امید از آن جامه نرم برخاستند و آماده رفتن گشتند و با خود می‌اندیشیدند که: آیا آسمان بر سر ما چگونه خواهد گشت؟ آیا گیتی به تندی خواهد گرایید یا به مهر؟ از سوی دیگر، میرین بسان باد به نزد قیصر شتافت و بدو گفت: ای نامدار بزرگ، دیگر آن زینهای گرگ به پایان رسید. بدان که آن اژدها بر سرتاسر آن بیشه افتاده است و اگر از آن در شگفت گردی، روا باشد. او شتابان آهنگ من کرد. لیک دشنه‌ای از چنگ من بیافت و از سر تا میانش به دو نیم شد آن سان که دل دیو نیز از آن زخم پر از بیم شد. قیصر از شنیدن گفتار او شاد شد و رخسار پژمرده‌اش برافروخته گشت.

پس بفرمود که: گاو و گردونه ببرید و سراپرده را نیز از شهر به بیرون برید. آنگاه بزمگاهی بی‌آراستند و می و ساز و رامشگران را بیاوردند. گاوهای گردونه‌کش را نیز به آن بیشه‌ای که گرگ در آنجا بود، بردند. چون بدانجا رسیدند، پیل ژبانی دیدند که با دشنه از سر تا میانش بریده شده بود. پس او را با گاوهای گردونه‌کش نیرومند به بیرون کشیدند و به آن مرغزار آوردند. همه به آن گرگ پیر می‌نگریستند. اگر چه گرگ ژبان که نبود و نرّه شیری سترگ بود. قیصر که تن آن پیل مست را بدید، از شادی دستها را بر هم زد و همان روز، اسقف را به ایوان خویش فراخواند و دختر خود را به میرین بداد. آنگاه به هر مهتر و سرور و سکوبا و بطریقی نامه‌ای نوشتند که:

بدانید که میرین- آن شیر سرافراز روم- زمین را از آن گرگ دلاور تهی کرد.

به زن خواستن اهرن، دختر سوم شاه

یکی از پهلوانان سرافراز و پر منش رومی و از نژاد بزرگان به نام اهرن بود که به سال از میرین، کهتر بود. آن شاهزاده به نزد قیصر رفت و گفت: این سرزمین از تو آباد بادا. بدان که من از همه رو از میرین بالاترم و از گنج و تیغ و هنر از او برتر هستم. پس اکنون دختر کهتر خود را به من بده و سپاه و افسرت را به من تازه کن. قیصر که چنین شنید، بدو گفت: پیمان ما را شنیده‌ای که از راه نیاکان خود نخواهم گذشت و این دخترم دامادی بر نمی‌گزیند تا این که تو نیز اگر می‌خواهی باید همچون میرین کاری به انجام رسانی. آنگاه تو نیز همنبرد من خواهی گشت. بدان که در کوه سقیلا اژدهایی است که کشور ما همه ساله از او در رنج و سختی است. اگر تو آن اژدها را در روم نابود سازی، من نیز دختر و گنج و سرزمینم را به تو می‌سپارم زیرا که آن اژدها همتای آن گرگ شیروژن است و دم زهر او بسان دام اهریمین می‌باشد. اهرن که چنین شنید، به قیصر گفت: فرمان تو را می‌پذیرم و از برای این آرزو، جان خویش را گروگان می‌کنم.

آنگاه اهرن که دلش از آن سخنان قیصر پر خون شده بود، از نزد او بیرون آمد و به یاران خود گفت: دانم که آن زخم گرگ، تنها از شمشیر مردی سترگ بود. میرین کجا می‌تواند چنین کاری بکند؟ برآستی که قیصر، مرد را از مرد باز نمی‌شناسد. پس به نزد میرین می‌روم و از او می‌پرسم. شاید که با من از آن چاره‌گری سخن بگوید.

بدین سان اهرن همچون گرد به ایوان میرین شتافت. ریدکی رفت و او را آگاه کرد. میرین نشستگاهی داشت که ماه نیز چنان جایگاهی در آسمان ندارد. با خودپسندی، افسری بسان قیصر بر سر نهاده بود. ریدک به پیش او آمد و گفت:

اهرن پیل تن با گروهی بیآمده است. پس میرین نشستگاهی شایسته‌تر بساخت و آنان که بایسته‌تر بودند به پیش او رفتند. چون میرین، اهرن را بدید، او را در بر گرفت و از او بپرسید. دیگر کسی در ایوان میرین نماند و آن دو مهتر به تنهایی بر تخت نشستند. پس اهرن بدو گفت: هرچه از تو بپرسم، کژی مجوی و با من بگوی. بدان که من آرزوی دختر قیصر- آن مهتر سراسر روم- را در سر دارم. این را بدو گفت و او در پاسخ گفت: برو و در کوه با اژدها بجنگ. اینک اگر تو کار آن رزم گرگ را بازگویی، مرا راهنمایی بزرگی کرده باشی. میرین که این گفتار را از اهرن بشنید، بر خود بیچید و بیاندیشید که: اگر کار این نامدار گیتی را به اهرن بگویم، نهان نماند.

لیک همانا که راستی، سرمایه مردمی است و از تاریکی و کژی باید گریست. پس به او بگویم تا شاید آن سوار نبرده، سر آن اژدها را نیز از تن جدا کند. چون اهرن یار و پشتیبان من باشد، دشمن من تنها باد در مشت خواهد داشت. آنگاه دیگر از دل این سوار گرد برخوایم آورد و این کار روزگاری نهان خواهد ماند. پس به اهرن گفت: چون سوگند بزرگی بخوری که این راز را هرگز روز و شب نگوئی و پیوسته لبان خویش بسته داری، من نیز از کار آن گرگ با تو سخن خواهم گفت. پس اهرن سوگند سختی بخورد و همه آنچه را که اهرن گفته بود، بپذیرفت. آنگاه میرین نامه‌ای به هیشوی نوشت و در آن گفت: بدان که میرین با گنج و تخت و داد و از خاندان قیصر است. اکنون دختر کهتر قیصر را که از میان دخترانش مانده است، از قیصر خواسته لیک او دام اژدها را در پیش اهرن افکنده و می‌کوشد تا مگر این شاه را نابود سازد. اینک او برای چاره‌جویی به نزدیک من آمده و من آنچه را که بگذشته به پیش او بگفتم. در باره آن گرگ و سوار رزم‌دیده همه سخنها را با او براندم. پس باشد که آن مرد همچنان که کار مرا خوب کرد، بی‌گمان کار این مرد را نیز با خوبی به پایان رساند و بدین گونه دو تن را در این سرزمین مهتر گرداند.

پس اهرن چاره‌جوی شتابان به نزدیک هیشوی روی نهاد. چون به نزدیک دریا رسید، هیشوی او را بدید. پس آن نامه دلپسند را از او بستد و بر او آفرین بکرد و بند نامه را بگشود. [چون آن را بخواند] به اهرن گفت: ای رادمرد، نباید که به آن آزاده، گردی نیز برسد. او جوانی نامدار و بیگانه است که روان خود را در پیش میرین برخی ساخت. اکنون نیز چون به جنگ آن اژدهای نرّ برود، شاید که با کوشش از او رهایی یابد. لیکن از من تنها گفتن است و کار در دست اوست ولی همانا که سخن نیک گفتن در هر جا نیکو باشد. پس تو نیز امشب میهمان من شو و در کنار این دریا شماله‌ای بگذار تا این که فردا آن پهلوان نامجوی بیاید و هر آنچه خواهی، بدو بگویم.

بدین سان آن شب را در کنار دریا شماله نهادند و خوراک و می بخوردند.

چون سپیده بردمید، گرد سواری از دشت پدیدار شد. اهرن نامدار از پیش دریا آن را بدید و به هیشوی گفت: بنگر که همه‌جا پر از گرد سوار گشته است. بدان که آن نامدار بیآمد. چون گشتاسپ نزدیک شد، آن دو روشن‌روان پیاده به پیشواز او دویدند. گشتاسپ سوار از اسپ فرود آمد و از هیشوی نامدار می و خوردنی بخواست. لیکن هیشوی تیز لب بگشود و گفت: ای نامور، روز و شب شادی کن. این مرد قیصرنژاد را بنگر که روزگار نیز بدو شاد است. او از نژاد قیصران است و او را فرّه و نام و گنج و چیزهای بسیاری است. اینک آهنگ دامادی قیصر کرده و در این راه، راهنمایی می‌خواهد. همانا که تنها قیصران همتای او هستند. جوانی با فرّ و شکوه و یال است. این کار را از قیصر خواست و قیصر در پاسخ او گفت که: اگر می‌خواهی با قیصر خویشی بیایی، برو و اژدهاگیر باش. اکنون او روز و شب در پیش گرانمایگان بجز نام میرین سخنی بر لب نمی‌راند. اینک بدان که در جایی نه چندان دور از اینجا، کوه بلندی است که خوردنگاه و جای سوار است. لیکن بر سر تیغ آن کوه، اژدهایی است که سرزمین روم از بدی او به ستوه آمده است. کرس را از آسمان به زیر می‌کشد و نهنگ دژم را نیز از دریا بیرون می‌کشد. پیوسته دود و زهرش زمین را می‌سوزاند و هرگز کسی به مانند او ندیده است. بدان که اگر او به دست تو کشته شود، همه گیتی از این کار در شگفت گردند. اگر یزدان پاک یاورت باشد، خورشید گردان نیز به کام تو خواهد بود. براستی که با این برز بالا و این نیروی تو، هیچ پهلوانی را همتایت نمی‌شناسیم.

گشتاسپ که چنین شنید، بدو گفت: برو و دشنه درازی بساز که بالای آن با دسته، پنج باز باشد. از هر سو بسان دندان مار باشد و پیکانی همچون خار بر آن بسته شده باشد. با زهر و خون آب داده و تیز و رنگ آهنش نیز آبگون باشد. آنگاه یک اسپ و گرز و برگستوان و تیغ جوهردار و جامه هندوان نیز برآیم بیآور. باشد که به فرمان یزدان و بخت پیروز، او را از درخت، نگون بیاویزم.

کشتن گشتاسپ، اژدها را و دادن قیصر، دختر خود را به اهرن

اهرن برفت و هرچه گشتاسپ خواسته بود، بیاورد. چون همه کارها را درست کرد، گشتاسپ از پیش آن دریا سوار بر اسب شد و به همراه یارانش روان گشت.

چون هیشوی کوه سقیلا را بدید، آن را با انگشت به گشتاسپ نشان داد و خود کنار کشید و با اهرن از آن راه بازگشت. چون خورشید، پیکان خود را از فراز کوه برآورد، گشتاسپ در پیش آن کوهی که آرامشگاه آن مار نستوه بود، ایستاده بود. اژدها که آن شکوه گشتاسپ را بدید، او را با دم خویش به سوی خود کشانید. گشتاسپ جوان که چنین دید، همچون تگرگ بر او تیر ببارید. چون اژدها بدو نزدیک شد، گشتاسپ جوان خواست تا از او رهایی یابد. پس زود آن دشنه را در دهان اژدها نهاد و از دادار نیکی دهش یاد بکرد. اژدها آن دندان تیز خود را بر دشنه گشتاسپ زد و همه آن تیغهای آن به کامش فروشد. دیگر پیوسته از او زهر بریخت تا این که سست گشت و همه کوه را با زهر و خون بشت. آنگاه گشتاسپ شیردست به شمشیر برد و آن را بر سر آن اژدهای دلیر بزد. از زخم آن شمشیر، مغز آن اژدها بر آن سنگ سخت بریخت. پس آن پهلوان نیکبخت از اسب به زیر آمد و نخست دو دندان آن اژدها را از دهانش بگند. آنگاه برفت و سر و تن خود را بشت و در پیشگاه گیهاندار پیروزگری که آن چیرگی بزرگ بر آن اژدها و گرگ پیر را بدو داده بود، خروشان بر خاک بغلتید و گفت: دیگر لهراسپ و زریب فرخ از تن و جان گشتاسپ سیر گشتند.

لیک من با روانی روشن و دل و زور پاک، چنین اژدهایی را بر خاک افکندم. ولی برآستی که من بجز رنج و سختی چیزی از روزگار نمی‌بینم. همه جا بجای تریاک، زهر برایم پراکنده گشته است. باشد که کردگار، مرا چندان زندگانی دهد که بار دیگر روی آن شهریار را ببینم و او را بگویم که بر من از آن تخت شاهی چه آمد. من جویای تخت شاهی بودم که این چنین بخت از من برگشت.

آنگاه گشتاسپ با رخساری پر از اشک و با آن دشنه آبداده در دست بر اسب سوار شد. چون به نزدیک هیشوی و اهرن رسید، همه آن شگفتی را که دیده بود، به نزد ایشان یاد کرد و به اهرن گفت: آن اژدها با این دشنه تیز بود که نابود شد. شما از دم آن اژدهای بزرگ و از کار آن گرگ پر از بیم گشته بودید. لیک برای من کارزار با سران دلاور سرافراز و با گرزهای گران بسیار سخت‌تر از جنگ با نهنگی است که از دریای ژرف به چنگ آورم. بدانید که من به مانند این اژدها بسیار دیده‌ام و هرگز از جنگ با او سر نیچیده‌ام. چون هیشوی و اهرن گردنفرز آن گفتار نو و دانش کهن او را به آوای بلند ازو بشنیدند، در پیشش نماز بردند و بدو گفتند: ای نره شیر، همانا که هیچ دلیری به مانند تو از مادر زاده نشده است. آنگاه اهرن خواسته‌های بسیاری را با اسبان گرانمایه آراسته به پیش او آورد. لیک گشتاسپ از میان آنها تنها یک تیغ و یک اسب زرد رنگ و یک کمان و سه چوبه تیر برداشت و همه آن چیزهای دیگر را از دینار و جامه‌های نو به هیشوی داد. سپس به آن سرکشان گفت: بدانید که هیچکس نباید از این کار آگه شود. من نیز نه آن اژدهای نر را دیده و نه آوای آن گرگ را بشنیده‌ام. آنگاه گشتاسپ شاد و خرم به سوی کتایون شتافت.

اهرن برفت و گاو و گردونه ببرد و تن آن اژدها را به کهتران سپرد و گفت: این را به درگاه قیصر ببرید و در پیش بزرگان سپاه بگذارید. سپس خود از پیش آن گاوها و گردونه‌ها برفت و به نزد قیصر خرامید. از سوی دیگر، در روم از آن کار آگهی یافتند و همه کارآزمودگان تیز بشتافتند و آن اژدهای بزرگ را بدیدند که آن دلیر سترگ بر زمین افکنده بود. چون گاوها از کوه به دشت رسیدند، همه از دیدن آن زخم و آن اژدهای دژم که گاوها و گردونه‌ها نیز از آن به ستوه آمده بودند، برخوشیدند. از آسمان بانگ چکاوک به گوش می‌رسید. هر که آن زخم شمشیر را بدید و آن خروش گاوها و گردونه‌ها را بشنید، می‌گفت: برآستی این زخم اهریمن است یا زخم شمشیر آن اهرن؟ آنگاه قیصر، بزرگان و فرزندان را به نزد خود فراخواند و از پگاه تا هنگامی که همه آسمان آبی و لاژوردین گشت، بر آن اژدها جشنی بپا کرد. چون روز فرا رسید و خورشید تاج خود را بر تخت آسمان نهاد و روی شب که به سیاهی ساگ بود، همچون زراب شد، قیصر کسی را بفرستاد و اسقف را به نزد خود خواند و از او بپرسید و او را بر تخت زرین بنشاند. آنگاه همه بطریقها و جاثلیقان شهر و همه کسانی که بهره‌ای از مردمی داشتند، با کارآزمودگان و قیصر و سگالشگران در پیش سکوبا انجمن گشتند. پس دختر قیصر را با دستوری مادر مهربانش به اهرن سپردند. چون سرانجام مردمان از ایوان قیصر پراکنده گشتند، دل آن نامور از آن کار شاد شد و گفت: امروز روز من است و آسمان بلند دلافرز من می‌باشد زیرا که هیچکس از کهتران و مهتران بسان دو داماد من در گیتی نبینند. سپس به هر مهتری که تخت یا تاجی داشت نامه نوشتند و همه را آگه کردند که: اژدهای نر با آن گرگ سرافراز به دست دو مرد سترگ تباه گشتند.

هنر نمودن گشتاسپ در میدان

آنگاه قیصر در پیش ایوان خود چشم اندازی بسان تخت درخشان خود برآورد. سپس آن دو داماد او به میدان رفتند و دل شاد او را بیآراستند. با تیر و چوگان و زخم پیکان از چپ و راست چنان بتاختند که گویی سواری تنها سزاوار ایشان است.

چون چندی بگذشت، کتابیون به نزد گشتاسپ آمد و بدو گفت: ای که این چنین دژم بنشسته‌ای، از چه رو این سان دل خویش را با اندیشه در اندوه می‌داری؟ بدان که در روم دو تن از مهتران و بزرگان که با تاج و گنج بودند، یکی از ایشان آن اژدهای نر را بکشت و اگر چه رنج و سختی بسیار دید، لیک هیچ پشت ننمود. دیگری کسی است که پوست بر تن آن گرگ درید و در سراسر روم سخن از اوست. اکنون آن دو در میدان قیصر گرد را به آسمان برآورده‌اند. پس تو نیز به تماشای آنجا که قیصر هست برو تا شاید این رنج بر دلت کمتر شود. گشتاسپ که چنین شنید، بدو گفت: ای پاک زن، پدرت که سرافراز آن انجمن است، چون داماد خود را از شهر بیرون کرده، اینک اگر مرا ببیند، چگونه با من مردمی خواهد کرد؟ لیک اگر خواست تو این چنین است، از راه تو ای راهنما، نییچم. پس گشتاسپ بفرمود تا بر اسپی که زمین را درنوردد، زین برنهند.

آنگاه گشتاسپ بیآمد و چون به میدان قیصر رسید، در آنجا بود تا این که زخم چوگان ایشان را بدید. پس گوی و چوگانی از ایشان بخواست و در میان آن سواران بیانداخت و ناگاه آن اسپ را از جای برانگیخت. دست و پای همه آن پهلوانان سست شد. دیگر یک تن نیز گوی او را در میدان ندید و از زخم گشتاسپ آن گوی در گیتی ناپدید گشت. هیچ سواری اگر چه تیز هم می‌شتافت، نمی‌توانست گوی او را بیابد. رخسار همه آن سواران زرد شد و پر از گفتگو گشتند. پس چند تن از آن سواران جنگ جو کمان و تیر خدنگ برگرفتند و برفتند. گشتاسپ که چنین پرخاشی از ایشان بدید، گفت: اکنون دیگر شایسته نیست که هنرها در نهان بمانند. پس چوگان بر زمین افکند و کمان در دست گرفت. همه روم با دیدن او در شگفت گشتند.

قیصر به آن سرفراز با آن چنگ و یال نگاه کرد و گفت: این سوار که این همه به چپ و راست می‌پیچد، از کجاست؟ من پهلوانان سرافراز بسیاری دیده‌ام، لیک تا کنون سواری بدین گونه نشنیده‌ام. پس او را به نزد من بخوانید تا از او بپرسم که کیست. آیا فرشته است و یا همچون ما از آدمیان است؟ پس گشتاسپ را به پیش قیصر فراخواندند. جان بداندیش او بیپچید. قیصر به گشتاسپ گفت: ای سوار نبرده، تو سر سرکشان و افسر نامدارانی. آنگاه قیصر از شهر و نام و نژاد او بپرسید. لیک گشتاسپ این پرسش او را هیچ پاسخی نداد و گفت: این مرد بیگانه و خوار همان کسی است که قیصر او را از شهر دور کرد. چون داماد او گشتم، مرا از شهر براند و دیگر کسی نام مرا از کراسه او نخواند. لیک ستم قیصر به کتابیون رسید که یک مرد بیگانه را از میان آن انجمن برگزید. در آن کار تنها به راه و آیین شهر رفت و از آن راستی، خواری بهره‌اش شد. [اینک بدان که] سر آن گرگ زیانکار درون آن بیشه و سر آن اژدهای سترگ بر آن کوه از زخم من بود که به خاک آمد و هیشوی در آن کار، راهنمای من بود. اکنون نیز دندانهای آنها در خانه من است و همان زخم دشنام، نشان من می‌باشد. این کاری نیست که کهن گشته باشد، سخنی نو است و باید که قیصر از هیشوی بپرسد. پس هیشوی برفت و آن دندانها را ببرد و آنچه را که بگذشته بود، به قیصر بگفت.

قیصر که چنین شنید، زبان به پوزش بیآراست و به گشتاسپ گفت: ای جوان، بر تو بیداد رفت. اکنون برگوی که آن کتابیون گرامی کجاست. براستی که اگر مرا ستمکار بخوانی، روا باشد. آنگاه قیصر از میرین و اهرن برآشفته گشت و گفت: همانا که سخن هرگز در نهان نخواهد ماند. سپس قیصر بر اسپی بادپای سوار شد و به پوزش خواهی به نزد کتابیون پاک اندیش آمد و فرزندش - آن نگار سمنبر و خردمند - را آفرین بسیار کرد و بدو گفت: ای ماهروی، براستی که شویی سزاوار خویش برگزیدی و با این کار، همه دودمان خود را سرافراز ساختی. کتابیون چون پدر خود را بدید، پرستارفش و دستها را به کش کرده، به کنارش آمد و بر او آفرین کرد و او را نماز برد و زمانی بسیار سر بر خاک نهاد و بدو گفت: بدان که من هر چه از گشتاسپ بپرسیدم، او را با خود راست ندیدم. راز خود را در پیش من نمی‌گوید و آوازه خویش را از هر کسی نهان می‌دارد و نمی‌گوید که شهر و نژادش کدام است. تنها می‌گوید که: نامم فرخزاد است. لیک من چنین گمان می‌کنم که او پرخاش جوی و پهلوانی بزرگ از یک نژاد بزرگ است. آنگاه قیصر از آنجا به سوی ایوان خویش بازگشت.

بامداد که گشتاسپ از خواب برخاست، با سری پر خرد به سوی قیصر روی نهاد. چون قیصر او را دید، خاموش بماند و او را بر آن تخت زرین نامور نشاناند. سپس از گنج خویش کمر و انگشتری و یک افسر قیصری نامور بخواست. پس او را ببوسید و افسر را بر سرش نهاد و بسیار از کار گذشته یاد بکرد. آنگاه به همه گفت: همه شمایان از برنا و پیر، بیدار و همگی فرمانبر فرخزاد باشید و از گفتار او سر نیپچید. پس در باره این کار به هر کشور و پادشاه و مهتری آگهی رسید.

نامه قیصر به الیاس و باژخواستن ازو

سرزمین خزر به قیصر بسیار نزدیک و روزگار او از آن مردمان، سخت و تاریک بود. مهتر سرزمین خزر، الیاس پسر مهراس شاه بود. پس قیصر نامه‌ای چنان تند به الیاس فرستاد که گویی خامه را در خون فرو کرد. در نامه به الیاس گفت: تا کنون سرزمین خزر را با بیداد ننگه داشته‌ای، لیک اکنون روزگار آسایشت بسر آمد. اینک باژ و ساو گران و چند تن از سران کشورت را به گروگان نزد من بفرست. و گرنه فرخزاد بسان پیلی مست بیاید و کشورت را از آن کینه پست گرداند.

چون الیاس این نامه را بخواند، گویی سر خامه را در زهراب زد و چنین پاسخ نوشت که: تا کنون این همه هنر در روم نبود. بدانید که اگر من از روم باژ نخواهم، شما باید شاد باشید. این چنین به این یک سوار دلگرم شده‌اید. لیک بدان که آن دام اهریمن است و اگر کوه آهن نیز باشد، باز هم تنها یک تن است. پس تو او را از برای این جنگ رنجه مکن و بدان که من نمی‌گذارم سخن در این باره به درازا کشد.

چون سخن این کار الیاس و آن دامی که او گسترده بود، به میرین و اهرن رسید، میرین پیامی به قیصر فرستاد و او را گفت: بدان که این دیگر نه اژدها است که به دام آید و نه گرگ است که با چاره‌گری کشته شود. چون الیاس در جنگ خشمگین گردد، دیگر چنان می‌کند که آن مرد سرافراز خون بگیرد و از آن پس بنگر که آن مرد در دشت نبرد چگونه از الیاس پیچان شود.

قیصر از شنیدن گفتار ایشان اندوهگین گشت و بپژمرد. پس به فرخزاد گفت: تو گرنامه‌ی و زیور این سرزمینی. لیک بدان که الیاس، شیراوژن است و آنگاه که خشمگین گردد، همچون پیلی رویین تن می‌شود. اینک اگر توان جنگ با او را داری، بگو و در این راه هرگز با کژی آبرو مجوی. اگر هم یارای جنگ با او را نداری، ما چاره خوبی به کار ببریم و با او بسازیم. با سخنان چرب و گشودن در گنج بر او، او را از راه باز خواهم گرداند.

گشتاسپ که چنین شنید، بدو گفت: این همه گفتگو و جستجو از برای چیست؟ بدان که چون من سوار بر اسب گردم، دیگر هیچ بیمی از سرزمین خزر نخواهم داشت. لیک نباید که در روز نبرد از میرین و اهرن یاد کنی زیرا که ایشان در آن رزم، دشمنی و کژی و اهرمی کنند. پس چون سپاه سرزمین خزر بیاید، تو با یک پست نگاهبان من باش. باشد که به نیروی خداوند یکتای پیروزگر، چون من با سپاهیان روان گردم، دیگر نه الیاس را برجای گذارم و نه سپاهیان و بزرگی و تخت و تاجش را. کمر بند او را می‌گیرم و از پشت زین به ابر برمی‌آورم و بر زمینش می‌زنم.

روز دیگر چون آفتاب بردمید و بسان یک سپر زرین در آب نمودار شد، از سوی خزر، بانگ نای رویین برخاست و گرد تا به خورشید برآمد. پس قیصر سرافراز به گشتاسپ گفت: اکنون سپاهیان خود را به بیرون ببر. چون گشتاسپ از روم بیرون شد، سپاهیان و پهلوانان را در دشت بدید. پس همچون سرو بلندی از لب جویبار با گرز گاوسار در دست برفت و بر آن دشت، جایی برای نبرد بجست و گرد آن دشت را به ابر برآورد. چون الیاس آن بر و یال و چنان گردش چنگ و گوپال او را بدید، سواری را به نزدیک او بفرستاد تا آن اندیشه باریک او را بفریبد. فرستاده بیامد و به گشتاسپ گفت: ای سرافراز، این همه به قیصر مناز. اکنون در میان این سپاه، تو سوار و نامدار و همچون بهاری. پس از میان این دو رده سپاهیان به کناری بیا. از چه رو این چنین کف بر لب آورده‌ای؟ بدان که الیاس در روز نبرد همچون شیر است و سبک‌تر از گرد به جنگ می‌شتابد. اگر پیشکش می‌خواهی او را نیز گنج هست. پس از برای چیز و خواسته این چنین خود را در رنج مدار. بخشی از گیتی را برگزین و بر آنجا فرمانروا شو. من نیز تو را هم یار باشم و هم کهتر و هرگز از پیمان تو نگذرم.

گشتاسپ که چنین شنید، بدو گفت: سخنهای ما از اندازه گذشت و کارمان سرد شد.

این تو بودی که نخست در این جنگ پیش گام شدی. لیک اکنون از گفتار خود بازگشتی. بدان که اینک دیگر سخن گفتن به کار نیاید و هنگام جنگ و آویختن در کارزار است. فرستاده برگشت و همچون باد بیامد و آن پاسخ را به الیاس بگفت.

چون خورشید بر سر کوه، زرد شد، دیگر هنگام نبرد نبود. شب فرا رسید و بر چهره خورشید که به زردی سندروس بود، پرده‌ای به سیاهی آبنوس ببوشاند.

رزم گشتاسپ با الیاس و کشته شدن الیاس

چون خورشید از پشت آن پرده شب پدیدار شد، از بخش کمان بر سر تخت آسمان نشست و چشمه روز به زردی سندروس گشت. پس از هر سو بانگ نفیر و کوس برآمد و از هر دو سو چکاچاک نبرد برخاست و از همه رزمگاه جوی خون روان شد. پس قیصر به شتاب از سوی راست سپاه بیآمد و دو داماد خود را در پیش بنه سپاه نهاد. سقیل - پسر قیصر - در سوی چپ سپاه و خود قیصر با کوس و پیل نیز در سوی راست سپاه جای گرفتند. چنان خروشی از سپاهیان برآمد که گویی خورشید با ماه برآویخته بود.

گشتاسپ سوار بر اسب، در پیش رده سپاهیان از جای بجنبید. الیاس به گروهش گفت: قیصر اکنون که چنین ازدهایی در درگاه خود دارد، از من باژ می‌خواهد و از آن روست که چنین اندیشه‌هایی در سر می‌آورد. گشتاسپ که الیاس را بدید، گفت: اکنون دیگر نباید هنرها را نهان کرد. پس هر دو سوار با نیزه و تیر جوشن‌گذار اسب خود را از جا برانگیختند. الیاس تیری به سوی گشتاسپ انداخت تا او را زخمی سازد. لیک گشتاسپ زخمی نشد و نیزه‌ای بر جوشن الیاس بزد و آن تن جنگ جویش را زخمی ساخت. آنگاه او را بسان مستان از اسب به زیر افکند و دستش را بگرفت و او را از پیش سواران، کیشان کشان ببرد و به قیصر سپرد. سپس سپاهیان خود را به پیش سپاه الیاس آورد و همچون باد، بسیاری از ایشان را بکشت و بگرفت. همه بدو در شگفت مانده بودند. آنگاه گشتاسپ با پیروزی و گردنی افراشته به پیش قیصر آمد.

چون قیصر از میان سپاه او را بدید، از شادی با سپاهیان به پیشواز او رفت و سر و چشم آن نامور را بوسه داد و پروردگار گیهان‌آفرین را بسیار یاد بکرد. سپس از آن جایگاه با شادی بازگشتند. پس همه روم با پیشکش و بشار، شادان به پیش شهریار رفتند. همه‌جا را آذین بستند و بیاراستند و می و ساز و رامشگران را بیآوردند.

چنین است آیین گردنده دهر کزو نوش یابی گهی گاه زهر

باژ ایران خواستن قیصر از لهراسپ

بر این نیز روزگاری چند بگذشت و آنچه را که زمانه در دل داشت، چهره نمود.

روزی قیصر به گشتاسپ گفت: تا زنده هستی بهره‌ای از این گیتی بجوی. پس شهری را برگزین. در این سخنی که می‌گویم، خردمندانه بیاندیش. من می‌خواهم که فرستاده کارآزموده و پاک و آزاده‌ای به ایران بفرستم و به لهراسپ بگویم که: تو نیمی از گیتی را با گنج بزرگان، به شادی داری. اینک اگر از سرزمین خودت برای من باژ بفرستی، پایگاه و جاه خودت را خواهی دید. و گرنه آن اندازه سواران روم را به سویت می‌فرستم که زمین به زیر سُم اسپانشان ناپدید گردد. گشتاسپ که چنین شنید، گفت: این خواسته تو است و زمانه به زیر پای توست. در آنجا ناموری خردمند و بادانش و کام به نام قالوس بود. پس قیصر نامدار، آن خردمند را فراخواند و بدو گفت: از اینجا به نزد شهریار ایران برو و او را بگوی که اگر باژ ایران را بدهی و به فرمان من گردن بنهی، تاج و تخت تو را در ایران برجای بگذارم تا همچنان شاه و پیروز بخت باشی. و گرنه من با سپاهی گران از روم و نیز از دشت نیزه‌وران خواهم آمد و دیگر نگاه کن که فریاد از دشت برخیزد و فرخزاد پیش رو آن سپاه باشد. در آن هنگام همه سرزمینتان را یک سره ویران کنم و کنام پلنگان و شیران سازم.

فرستاده با سری پر خرد و دلی پر از داد، بسان باد روان شد. چون به نزدیک شاه سترگ ایران رسید، آن در و بارگاه بزرگ را بدید. پس از آمدن او به سالار بار آگهی رسید. او نیز به پیش شهریار خرامید و گفت: پیری کارآزموده که فرستاده قیصر است، بر درگاه می‌باشد و سواران نامدار بسیاری نیز با اویند. می‌خواهد که به نزد شهریار راه یابد. چون لهراسپ چنین شنید، بر تخت پیلسته بنشست و آن تاج دلآرای را بر سر نهاد. همه بزرگان ایران نیز دلشاد و نیکبخت به زیر تخت نشستند.

پس شاه ایران بفرمود تا پرده را برداشتند و فرستاده را به شادی بیآوردند. چون فرستاده به نزدیک تخت لهراسپ رسید، بر او آفرین کرد و او را نماز برد. آنگاه آن فرستاده که خودش با خرد و داد بود، پیام قیصر گرانمایه را بداد. شهریار ایران از شنیدن گفتار او اندوهگین گشت و از آن گردش روزگار برآشف. پس جای گرانمایه‌ای بیاراستند و می و ساز و رامشگران را بیآوردند. سپس لهراسپ گسترده‌ی زربافت و پوشیدنی و خوردنی بسیاری بدانجا فرستاد و چنان با بزم آن فرستاده را بناخت که گویی هرگز آن پیغام رزم را نشنیده بود. لیک چون شب فرا رسید، لهراسپ از آن اندیشه چنان پیچان بخت که گویی با درد و اندوه جفت گشته بود.

چون روز فرا رسید و خورشید بر تخت زرین آسمان بنشست و با ناخن خود رخسار شب تیره را زخم بزد، لهراسپ بفرمود تا زریر به پیش او رفت و بدین سان زریر چندی با شاه سخن گفت. پگاه قالوس نیز خواست تا به نزد شاه بار یابد. پس او را بار دادند و ایوان را از بیگانه تهی کردند و او را در پیش بنشانند. آنگاه لهراسپ به او گفت: ای پر خرد، مبادا که جانت بجز خرد بپرورد. سخنی از تو بپرسم. پس تو نیز پاسخ راست بگویی و اگر خردمندی، راه کژی مپوی. تا کنون این هنرها در روم نبود و قیصر در پیش شاهان دیگر زبون بود. لیک اکنون او به هر کشوری با خواهی فرستاده و تخت و تاج می جوید. الیاس را نیز که پهلوانی با نام و پرخاشخ در سرزمین خزر بود، اینک با سپاهیان می گیرد و می بندد. پس برگویی که چه کسی او را به این نام جستن راه بنموده است؟ فرستاده که چنین شنید، گفت: ای شاه خردمند، این من بودم که از برای با خواهی به سرزمین خزر رفتم و برای بردن آن پیام رنج بسیار بردم، لیک هیچ کس تا کنون در این باره از من نپرسیده بود. ولی شاه ایران مرا چندان نواخت که دیگر نباید گردن خود با کژی برافرازم. بدان که سوار دلیری به نزد قیصر آمده که شیر بیشه را نیز به چنگ می آورد. در روز رزم به مردان می خندد و به هنگام بزم، پیوسته جام می می خواهد. در رزم و بزم و روز شکار هرگز سواری چون او ندیده اند. قیصر پر مایه ترین دخترش را که همچون گرانبمایه ترین افسرش بود، بدو داد. اکنون او در روم افسانه گشته است زیرا که ازدهای نر نیز در جنگش زبون شد. گرگی نیز بسان یک پیل در دشت بود که قیصر را یارای گذشتن از آن سو نبود. آن سوار آن گرگ را بیافکند و دندانش را بکند و دیگر کشور روم از او بی گزند گشت. لهراسپ که چنین شنید، بدو گفت: ای راستگوی، اینک برگویی که آیا این پهلوان پرخاش جوی که آن ازدهای نر در جنگش زبون شد و در روم افسانه گشته، به چه کسی مانده است؟ فرستاده گفت: چهره او درست به مانند زریر است. به بالا و دیدار و فرهنگ و اندیشه گویی خود زریر دلیر است. چون لهراسپ این سخن بشنید، چهره بگشاد و بر آن مرد رومی مهربان گشت. پس برده و همیانهای فراوانی بدو داد و گفت: اکنون به قیصر بگویی که: من با سپاهیانم به جنگ آمدم.

بردن زریر، پیغام لهراسپ به قیصر

لهراسپ چندی اندیشناک بنشست. آنگاه بفرمود تا زریر به پیش او رفت. پس بدو گفت: دانم که او کسی جز برادرت نیست. پس چاره ای بساز و دیگر در اینجا مایست زیرا اگر درنگ کنی، کار تباه می گردد. پس میاسای و اسپ آرامی با خود مبر. با خودت تخت و تاج و اسپ بالا و زرینه موزه و درفش کاپانی را نیز ببر. من این پادشاهی را به او می دهم و از برای این بر سرش سپاسی نخواهم نهاد. لیک تو از اینجا جنگ جویانه تا حلب برو و با سپاهیان بجز جنگ هیچ سخنی مگویی. زریر سپهد که چنین شنید، به لهراسپ گفت: این راز را از نهران بیرون خواهیم ساخت.

اگر او گشتاسپ است پس او فرمانبر و مهتر است و همه مهتران در برابر او کهتراند. زریر، این بگفت و کارها را بساخت و سپاه نامداری برگزید. آن سپاهیان، نبیره بزرگان و آزادگان و کاووس و گودرز کشوادگان و نیز کسانی چون بهرام شیراوژن و ریونیز از نژاد زرسپ و یا شیرویه و اردشیر- آن دو شیر گرانبمایه و پهلوان سرافراز و پاک زاد و نبیره های سرافراز گبو دلیر و از نژاد بیژن- بودند. هر یک از آن مهتران بسان آذرگشسپی فروزان با دو اسپ روان شدند. هیچیک از ایشان تا مرز حلب نیاسودند. همه جا پر از جنگ و شور و هیاهو گشت. [چون بدانجا رسیدند] درفش همایون را برافراشتند و سراپرده و خرگاهها بزدند. آنگاه زریر سپهد، سپاهیان را به بهرام گردنکش سپرد و خودش بسان کسی که پیام و یا نویدی را به نزد شاهی می برد، روان شد و پنج تن از آن ویژگان را که خردمند و هوشیار و پهلوان بودند، با خود ببرد.

چون زریر به نزدیک درگاه قیصر رسید، از درگاه، سالار بار او را بدید. قیصر درون کاخ، دژم نشسته بود و قالوس و گشتاسپ نیز در کنارش بودند. قیصر که سخن آمدن او را بشنید، بار بداد و گشتاسپ هم از آمدن او شاد گشت. پس زریر بسان سروی بلند بیامد و در کنار تخت آن ارجمند بنشست. آنگاه از قیصر بپرسید و پوزش بخواست و همه رومیان را نیز بنواخت. قیصر که چنین دید، بدو گفت: گویی در دل داد نداری که از فرخزاد چیزی نمی پرسی؟ زریر فرخ به قیصر گفت: بدان که این بنده از بندگی سیر گشته و گریزان از درگاه شاه بیامده و اکنون چنین پایگاهی یافته است.

چون گشتاسپ این سخنان زریر را بشنید، هیچ پاسخی نداد و به یاد ایران افتاد. قیصر روشن روان که این سخن را از آن جوان بشنید، پر از اندیشه شد و با خود گفت:

شاید این سخنی که او گفت، راست باشد و در نهران مانده باشد. پس گفت: ای مرد فرستاده، هرچه از گرم و سرد داری، بیآور. پس زریر از سوی لهراسپ به قیصر پیام داد که: بدان که اگر دادگر سر از داد بپیچد، در هیچ جایی آرامگاه نیابد. اینک اگر تو نیز سر از آن آیین و راه

بیچی، از این پس نشستگاه ما تنها روم خواهد بود و بس و کسان بسیاری را در ایران نگذاریم. پس تو یا از اینجا برو و یا آماده جنگ شو و چون این سخن را شنیدی، دیگر نباید درنگ کنی. و بدان که نه ایران، خزر گشت و نه من، الیاس هستم که تو این چنین از میان آن انجمن سر برکشیدی. قیصر که چنین شنید، گفت: من پیوسته چنگ خو را به جنگ می‌بازم. تو اکنون چون فرستاده هستی، از اینجا بازگرد. ما نیز به ناچار جایگاه نبرد را بسازیم. چون زریر پاسخ قیصر را بشنید، اندوهگین گشت و تا دیرگاه نیآسود.

باز رفتن گشتاسپ با زریر به ایران زمین و دادن لهراسپ، تخت ایران، او را

چون زریر از پیش ایشان برفت، قیصر به گشتاسپ گفت: چرا به آن پرسش او پاسخی ندادی. گشتاسپ گفت: من پیش از این در درگاه شاه ایران زمین بوده‌ام و همه سپاه شاه و آن انجمن از هنرهای من آگاه‌اند. اینک بهتر آن است که من به سوی ایشان بروم و با ایشان سخن بگویم و گفتارشان را بشنوم. کام تو را از ایشان برآورم و نامت را در گیتی درخشان سازم. قیصر که چنین شنید، بدو گفت: تو دانستی و به این آرزوها توانا تر هستی. گشتاسپ که گفتار او را بشنید، بر اسپی راهجوی سوار گشت و با افسری بر سر به جایگاه زریر آمد. چون سپاهیان، گشتاسپ- آن فرزند سرافراز لهراسپ- را بدیدند، همگی پیاده و پر از درد و با رخساری پر از اشک به پیش او آمدند و از برای آن که دیگر آن رنجهای دراز کوتاه گشت، در پیش او نماز بردند. چون گشتاسپ پیاده به پیش زریر آمد، از رزم سیر شد و آن برادر گرامی خود را تنگ در بر گرفت و از او بپرسید. سپس با آن مهتران و بزرگان و دلیران ایران بر تخت نشستند و زریر خجسته به گشتاسپ گفت: همیشه بخت یارت باشد. بدان که پدر پیر گشته و تو برنادلی پس چرا از دیدار پیران دوری می‌گزینی؟ او با پیری بر آن تخت شاهی بریان شده و به پرستش یزدان پاک می‌پردازد. اکنون نیز تاج و گنج را به نزدیک تو فرستاده. پس سزاوار باشد تا تن خویش را در رنج نداری. او گفت: سراسر ایران از آن تو و تخت و تاج و سپاهیان نیز از برای تو است. در گیتی تنها یک گنج برای ما بس است زیرا که تخت شاهی برای کسانی دیگر است.

آنگاه برادر گشتاسپ آن تاج پر مایه را با تخت پیلسته و دستبند و گردنبد بیآورد.

چون گشتاسپ آن تخت پدر را دید، شاد شد و بر آن نشست و تاج بر سر نهاد. پس همه آن نبیره‌های کی کاووس و همه آن کسانی که از خاندان گودرز نیک‌پی بودند، همچون بهرام و شاپور و ریونیز و نیز توانگران سرافراز به شاهی بر گشتاسپ آفرین خواندند و او را شهریار زمین نامیدند. همه آن پرخاش جوانان کمر بسته در پیش او بایستادند.

چون گشتاسپ آن دل و اندیشه و کام ایشان را بدید، به نزد قیصر پیام فرستاد که:

دیگر همه کام تو از ایران برآورده گشت. اکنون زریر و دیگر سپاهیان چشم آن را دارند که تو بدین جایگاه بخرامی تا همگی با تو پیمان ببندند و روانهای خود را به مهر تو گروگان کنند. پس اگر تو را رنجی نمی‌رسد، به این دشت بیا زیرا که دیگر کار زمانه به کام تو گشت. فرستاده چون به نزد قیصر رسید، آنچه را که دیده و شنیده بود، به او بگفت. چون قیصر آن سخن را شنید، بی‌درنگ از جای برخاست و بر اسب سوار گشت و راند تا به نزد آن دلیران و شیران رسید. گشتاسپ که او را بدید، بر پای خاست و زود از فرمانبران اسپی بخواست و بیآمد و او را تنگ در برگرفت و آن سخنهای دیرین را با او بگفت. قیصر بدانست که او گشتاسپ- همان فرزند تاج لهراسپ- است. پس او را فراوان بستود و در پیش او نماز برد. آنگاه از آنجا به سوی تخت رفتند. سپس قیصر از برای آن کرده خویش بپوش بخواست و از آن روزگار شگفت بر خود بیچید. گشتاسپ شهریار گفتار او را بپذیرفت و سر او را در بر گرفت و گفت: آنگاه که آسمان تیره گردد، فروزیدن شماله روا باشد. اکنون آن کسی که ما را برگزید، به پیش ما بفرست زیرا او درد و رنج فراوانی کشیده است. پس قیصر برفت و رنج و شرمساری بسیاری برد و فراوان نیز بر خوی بد نکوهش بکرد. آنگاه گنجی را با یک افسر سرخ و پنج یاکند به سوی کتایون فرستاد. هزار ریدک و کنیز رومی و یک گردنبد پر از گوهرهای شاهوار و پنج بار شتر از دیبای چینی و یک گنجور فرزانه و بسیاری اسپان تازی و برگستوان و گبر و جامه هندوان و دیبا و دینار و تاج و نگین و هر چیزی که از روم و چین می‌آوردند را نیز فرستاده‌ای از سوی قیصر به نزد گشتاسپ برد و بیکایک آنها را به پیش گنجور او برشمرد. به آن سپاهیان و نامداران کشورش نیز جنگ افزار و درم بداد و به همه کسانی که از نژاد کیان و یا پهلوان سرکش و تیغ زنی بودند نیز قیصر پیشکشهای فراوانی بفرستاد و گذاشت که هیچ کس بی‌بهره بماند.

در کنار اینها نیز بر آن پروردگاری که زمین و زمان را بیآفرید، آفرین بسیار بکرد. آنگاه چون کتایون به نزدیک گشتاسپ‌شاه آمد، بانگ کوس از بارگاه او برخاست و سپاهیان به سوی ایران روان شدند. چون قیصر تا دو ایستگاه به همراه ایشان در راه بیآمد، گشتاسپ‌شاه رخ اسب

او را بپیچید و او را سوگند داد تا از آن مرز بازگردد و با خواهش او را به سوی روم بازگرداند و بدو گفت: من تا زنده هستم هرگز از روم باز نخواهم خواست زیرا که به آن مرز و بوم شاد هستم. آنگاه گشتاسپ اسپ براند تا این که به ایران و به شهر پهلوانان و دلیران رسید .

چون لهراسپ بشنید که زریر و بزرگان با آن گشتاسپ نره شیر بیآمدند، با همه مهتران و بزرگان و نامآوران ایران، به پیشواز گشتاسپ رفت. گشتاسپ زود از اسپ فرود آمد و زمین را ببوسید و شادی نمود. چون لهراسپ، پسر را دید، او را در بر گرفت و از ستم روزگار در شگفت گشت. پس چون از آن راه به ایوان شاهی رفتند، بسان خورشیدی که به بخش ماهی رود ، گشتند. لهراسپ به گشتاسپ گفت: آن کار را از من مبین زیرا که این خواست پروردگار گیهان آفرین بود. سرنوشت تو این بود که کشورت از تو تهی بماند. آنگاه لهراسپ او را ببوسید و تاج را بر سرش نهاد و بسیار بر او آفرین بکرد و بدو شاد بود. گشتاسپ که چنین دید، بدو گفت: ای شهریار، کسی روزگار را بی تو مبیناد. اینک که مرا مهتر کردی، من همچون کهتری در پیش تو باشم. سرانجامت نیک باد و مبادا که بی نام تو باشیم.

که گیتی نماند همی بر کسی چو ماند به تن رنج یابد بسی

چنین است گیهان ناپایدار درو تخم بد تا توانی مکار

اکنون من از خداوند یاور و یکتا می خواهم که چندان در گیتی زنده بمانم که این نامه شهریاران پیش را با گفتار خوب خویش بپیوندم.

از آن پس تن جانور خاکراست سخن گوی جان معدن پاک راست

پادشاهی گشتاسپ سد و بیست سال بود

به خواب دیدن فردوسی، دقیقی را

گوینده این سخن شبی در خواب دید که یک جام می چون گلاب در دست داشت. ناگهان دقیقی از جایی پدیدار گشت و بر آن جام می داستانها بزد.

به آوای بلند به فردوسی گفت: می جز به آیین کی کاووس مخور زیرا که تو شاهی را در گیتی برگزیده‌ای که بخت و تاج و تخت بدو می‌نازند. شاه محمود، آن گیرنده شهرها که از شاهی خود به هر کس بهره‌ای رسانیده است. از امروز تا سال هشتاد و پنج گنج او کاسته نگردد و رنجش افزون نشود. پس از آن سپاهیان را به چین ببرد و همه مهتران در پیش او راه بگشایند. او را نیازی نرسد که به کسی سخن درستی گوید زیرا که همه تاج شاهان به آسانی در مشمت او آید. اکنون تو که این همه بر این نامه بشتافتی، هر آنچه می‌جستی، بیافتی. من پیش از این در این باره سخن گفته‌ام. پس اگر آنها را بازیافتی، دیگر زفتی مکن. بدان که من هزار بیت از گشتاسپ و ارجاسپ بگفتم. لیک روزگرم بسر آمد. اکنون اگر آن مایه به نزد شاهنشاه برسد، روان من از خاک به ماه رسد.

اینک من آن سخنهایی را که او بگفت، بگویم. من زنده‌ام و او جفت خاک گشت.

به بلخ رفتن لهراسپ و بر تخت نشستن گشتاسپ

چون لهراسپ تخت شاهی را به گشتاسپ داد، از تخت فرود آمد و رخت خود بر بست، پس به [آتشکده] نوبهار در شهر بلخ رفت که در آن روزگار آتش پرستان، آن خانه را چنان نگاه می‌داشتند که در این زمان تازیان، مگه را نگاه می‌دارند. پس لهراسپ یزدان پرست به آن خانه رفت و در آنجا فرود آمد و هیکل بیست.

آنگاه در آن خانه بافرین را بیست و هیچ بیگانه‌ای را در آنجا نگذاشت. سپس از برای پرستش، پشمینه بپوشید و دستبند از خود جدا کرد و موس سر را فروهشت و به سوی داور دادگر روی کرد.

و بدین سان سی سال را در پیش یزدان به پرستش پرداخت.

براستی که باید خداوند را این چنین پرستید. و همچنان که آیین جمشید بود، خورشید را نیایش بکرد.

از سوی دیگر، چون گشتاسپ- که فر و بخت پدر را داشت- بر تخت او بنشست و آن تاجی را که پدرش بدو داده بود- و براستی که تاج زبینه آزادگان است- بر سر نهاد، گفت: من شاهی یزدان پرستم و آن ایزد پاک بود که این تاج را به من داد. او از آن رو این تاج را به من داد که گرگ را از میان رمه میش بیرون کنم. پس ما نیز به سوی یاران چنگ نیازیم و گیتی را بر آزادگان تنگ نداریم. چون آیین شاهان را بجای آوریم، بدان را به کیش خداوند خواهیم آورد. و بدین سان گشتاسپ چنان دادگری کرد که از داد او میش در کنار گرگ از جوی آب می‌خورد.

آنگاه از آن دختر نامور قیصر که نامش ناهید بود، لیک شاه گرانمایه او را کتابی خواند، دو فرزند همچون ماهی تابنده برای او بی‌آمد. نام یکی اسفندیار فرخ - آن شاه کارزار و سوار نبرده- و دیگری پشوتن آن پهلوان شمشیرزن و شاه-نامبردار سپاه شکن- بود. پس چون گیتی بر گشتاسپ شاه راست شد، خواست تا او نیز فریدونی دیگر باشد. همه شاهان گیتی او را برگزیدند بجز ارجاسپ - شاه توران- که دیوان در پیش او بودند. پس از آن رو گشتاسپ را نپذیرفت و پندش را نشنید. لیک چون پند او را نشنید، سرانجام بند او را بدید. ارجاسپ هر ساله از گشتاسپ باژ می‌گرفت. ولی براستی که چرا باید به یک همتا باژ و ساو داد؟

پیدا شدن زردشت و پذیرفتن گشتاسپ، کیش او

چون چندی بر این بگذشت، درختی با بیخ انبوه و شاخهای بسیار در زمین، از ایوان گشتاسپ تا پیش کاخ او پدیدار شد که برگش، پند و میوه‌اش خرد بود. و براستی کسی که از چنین درختی برخوردار، هرگز نمیرد. نام آن خجسته‌پی، زردشت بود که اهریمن بدکنش را بکشت. زردشت به گشتاسپ- آن شاه گیتی- گفت: من پیغمبرم و راهنمای تو به سوی یزدان هستم. پس بوی سوزی پر از آتش بیاورد و گفت: این را از بهشت آورده‌ام. پروردگار می‌گوید این کیش را بپذیر و به این آسمان و زمین بنگر که آنها را بی‌خاک و آب برآورده‌ام و ببین که چه کرده‌ام و تنها من که گیهاندار هستم می‌توانم چنین کاری کنم و بس. پس اگر چنین می‌دانی که من این کارها را کردم باید که مرا گیهان‌آفرین بخوانی. اینک از این گوینده، کیش بهی او را بپذیر و راه و آیین او را بیاموز. بنگر که چه می‌گوید. پس همان کار را بکن و خرد را برگزین و این گیتی را خوار کن. آیین و کیش بهی را بپذیر زیرا که شایسته نباشد که شاه، بی‌کیش باشد. چون آن شاه به، آن سخنان را از او بشنید، آن کیش و راه و آیین بهی را بپذیرفت.

پس برادر جنگ جویش- آن زریر فرخ- که ژنده پیل را نیز به زیر می‌آورد و نیز آن شاهنشاهی که دیگر در بلخ پیر گشته و گیتی بر دل ریش او تلخ شده بود و همه سران و بزرگان و دانشوران و پزشکان و دانایان و دلبران به سوی گشتاسپ- آن شاه زمین- آمدند و هیكل بیستند و آن کیش را بپذیرفتند. دیگر آن فرّه ایزدی پدیدار و بدی از دل بدسگالان تهی شد و راه بت‌پرستی و آتش پرستی پراکنده گشت. دخمه‌ها پر از نور ایزد شدند و نژادها از آلودگی پاک شد.

پس گشتاسپ آزاده بر تخت بنشست و سپاهیان را به هر سوی کشور فرستاد و موبدان را به گرد گیتی بپراکند و به آن آیین، آتشیایی را که بر فرازشان گنبد بود، بنهاد.

نخست آذر مهر برزین را نهاد.

بنگر که در کشور چه آیینیایی نهاد. سرو آزاده‌ای از بهشت بود که گشتاسپ آن را در پیش در آن آتشکده بکاشت. آنگاه بر آن سرو سهی آزاده بنوشت که: گشتاسپ کیش بهی را پذیرفت. و بدین سان گشتاسپ این گونه آن سرو آزاد را گواه خود کرد. آری خداوند، داد را این چنین می‌گستراند.

چون چندین سال بگذشت، آن سرو سهی همچنان بالید و سرانجام آن سرو بلند آزاد چنان شد که دیگر کمند نیز پیرامون آن نمی‌گشت. چون شاخه‌هایش بسیار انبوه و بلند شد، گشتاسپ بنیان یک کاخ خوب را در پیرامون آن بیافکند. بالا و پهنایش هر یک چهل رش بود، لیک در بنیان آن هیچ آب و گلی بکار نبرد. ایوان آن را با زر پاک برآورد و در میانش سیم و خاکش از شاهبوی بود. آنگاه بفرمود تا بر آن کاخ، جمشید را بنگارند که ماه و خورشید را می‌پرستد و فریدون را نیز با گرز گاوسار. و بدین سان همه مهتران را بر آنجا بنگارید. بنگر که چه کسی چنین کامکاری‌ای داشته است؟ چون آن کاخ زر نامور بدین گونه نیکو شد، آنگاه بر دیوارهایش گوهر نهاد و پیرامون آن بارویی آهنین برآورد.

پس گشتاسپ- آن شاه زمین- نشستگاه خویش را در آنجا کرد و به هر سوی کشور پیام فرستاد و گفت: همانا که در گیتی هرگز به مانند سرو کشمرباشد.

بدانید که این سرو را خداوند از بهشت به سوی من فرستاد و به من گفت که: از اینجا به بهشت برآی. پس اکنون هر که از شمایان که این پند مرا بشنود، باید که پیاده به سوی سرو کشمربرود. همگی راه زردشت را بگیرد و به سوی بت چین پشت کنید و به نام و فرّ شاه ایران، همه کشتی بر میان ببندید. دیگر به آیین پیشینیان منگرید و در زیر سایه این سرو بی‌آساید. پس به فرمان این پیغمبر راستگوی، به سوی گنبد آذر روی کنید. و بدین سان فرمان گشتاسپ در میان نامداران و بزرگان سراسر گیتی پراکنده شد و همه تاج داران به فرمان او به سوی سرو کشمرب روی نهادند. آن پرستشگاه بسان بهشتی گشت و زردشت، دیو را در آن بیست. اینک چرا تو آن را سرو کشمرب می‌خوانی؟ اگر نمی‌دانی آن را بهشتی بخوان. چرا نباید آن را نهال بهشت بخوانی زیرا که به مانند سرو کشمرب هرگز در گیتی کسی نکاشته باشد.

نپذیرفتن گشتاسپ، باژ ایران، ارجاسپ را

چون چندی بر این بگذشت، آن زردشت پیر آموزگار به نزد گشتاسپ رفت و به آن شاه گیتی گفت: در کیش ما این پسندیده نباشد که تو به سالار چین باژ بدهی. این کار سزاوار کیش ما نباشد. من بر این کار همداستان نباشم. زیرا که در هنگام باستان نیز شاهان ما که بی کیش و زور و توان بودند، هرگز به ترکان باژ و ساو ندادند.

گشتاسپ که چنین شنید، گفتار او را پذیرفت و گفت: از این پس دیگر به او باژ نخواهم داد.

در همان هنگام نره دیوی از این کار آگاه شد و به بی درنگ به سوی شاه چین رفت و بدو گفت: ای شهریار گیتی، همه کهتران و مهتران گیتی فرمان تو را بجا آوردند و هیچ کس سر از پیمان تو نیچید بجز گشتاسپ شاه- پسر لهراسپ- که پیوسته سپاهیان خود را به سوی ترکان می آورد و اکنون نیز در کنار آن کارها، کیش دیگری آورده و راه بت پرستی را به کناری نهاده است. اینک دشمنی خود را آشکار کرده و با شاهی چون تو، اهریمنی کرده است. لیک مرا بیش از سدها هزار سوار هست و اگر بخواهی همه آنها را به پیش تو خواهم آورد تا به کار او بپردازیم. پس به هوش باش که از پیکار با او نترسی.

چون ارجاسپ گفتار آن دیو را بشنید، از تخت شاهی ترکان فرود آمد و از آن اندوه، سست و بیمار شد و پر از اندیشه گشتاسپ- آن شاه گیتی- گشت. پس همه موبدان را به نزد خود فراخواند و از همه آنچه که شنیده بود، به نزد ایشان سخن راند و گفت: بدانید که گشتاسپ از آیین و کیش بگشته و دیگر دانش و فره پاک از او دور شده است. پیری فرومایه به نام پیغمبری به ایران و به پیش او آمده و می گوید که: از آسمان و از نزد خدای گیهان آمده ام. خداوند را در بهشت دیدم و این زند و اوستا را او نوشته است. در دوزخ نیز اهریمن را دیدم. لیک نگذاشتم که او پیرامون من بگردد. پس آنگاه خداوند از برای کیش، مرا به نزدیک این شاه زمین فرستاد. و بدین سان آن سر نامداران سپاه ایران و فرزند گرانمایه لهراسپ شاه که او را ایرانیان گشتاسپ می خوانند، کشتی بر میان بیست. برادرش- آن سوار دلیر و سپهدار ایران- که نامش زریر است، به همراه پدروان- که از دلیران گشتاسپ بود- و نیز چشموان- از دبیران- همگی کیش پژوه به پیش او آمدند. از آن پیر جادوگر به ستوه آمدند و همگی کیش او را پذیرفتند. بدین گونه بود که او این چنین یاه و سرسری در ایران به پیغمبری نشست. سپس بفرمود تا سروی بکارند و با این کار، راه پیشینیان را بیست.

بوی سوزی پر از آتش را به همراه یک نامه به آن شاه خودکامه نموده و می گوید که: این زند و اوستا است.

اکنون ما باید به سوی آن گشتاسپ که سر از فرمان پیچیده، نامه ای بنویسیم و او را خواسته های بسیاری دهیم و به او بگوییم که: از این راه زشت بگرد و از خدای بهشت بترس و آن پیر ناپاک را دور کن و به آیین ما سوری بپا کن. پس اگر او این پند ما را بپذیرد، سر و پایش در بند ما سوده نگردد. لیک اگر سخن ما را نپذیرد و به جنگ ما شتابد، ما نیز سپاهیان پراکنده را گرد می آوریم و سپاهی خوب به دشت می بریم و به ایران می رویم و از آزار و پیکار او نمی ترسیم. پس او را خوار می کنیم و در بند می آوریم و زنده به دار می آویزیم.

نامه نوشتن ارجاسپ، گشتاسپ را

پس همه پهلوان چین بر این کار ایستادند و دو تن را برگزیدند. یکی پهلوانی پیر و جادوگر و گرگی ستیزنده به نام بیدرفش بزرگ و دیگری جادوگری به نام نامخواست بود که دلش هرگز بجز تباهی نمی خواست. پس ارجاسپ نامه ای خوب و پسندیده به سوی آن شاه نامور و کیش پذیر بنوشت. در آن نامه نوشت: به نام خدای گیهان، آن شناسنده آشکار و نهان، نامه ای شاهوار به نزدیک سالار سپاه ایران بنوشتم، به سوی گشتاسپ پهلوان، آن شاه زمین و کی بافرین و سزاوار تخت شاهی، آن خداوند گیتی و نگهدار تخت شاهی، پسر مهتر و برگزیده لهراسپ شاه. و بدین سان ارجاسپ، آن سالار پهلوانان چین و سوار و پهلوان برگزیده در این نامه خسروی، آفرینی نیکو به نوشته پیغوی نوشت که: ای شهریار نامور گیتی، ای فروزنده تاج شاهنشاهان، سرت سبز و تن و جانست در دست باد و مباد آن دم که کمر کیانی ات سست گردد. شنیدم که راه تباهی در پیش گرفته ای و با این کار، روز روشن مرا سپاه کردی. [شنیدم که] پیر مهتر فریبی بیامد و دلت را پر از بیم و ترس ساخت. از دوزخ و بهشت سخن گفت و هیچ شادی ای در دلت نگذاشت و تو او و کیش او را پذیرفتی و راه و آیینش را بیارستی. آیین آن شاهان و بزرگان گیتی را که پیش از این بودند، رها ساختی و آن کیش پهلوی را تباه کردی. لیک چرا به پس و پیش خود ننگریستی؟ تو فرزند آن کسی هستی که شاه فرخنده از میان سپاهیان، تاج خود را بدو داد. یزدان برآورنده اورمزد مهین و آن نگارنده آسمان و زمین، تو را از میان برگزیدگان برگزید و به تو فری بیش از جمشیدیان داد. آبروی تو بسان آن کی خسرو کینه جوی بیش از همه کیان بود. ای مهتر سرافراز،

تو را بزرگی و شاهی و فرخندگی و توانایی و فرّ و زیندگی و درفشها و پیلان آراسته و بسیاری سپاهیان و گنجهای ناکاسته بود و همه مهتران کارساز تو بودند. بسان آفتاب اردیبهشت که از بخش بره بتابد، بر سراسر گیتی می‌تافتی. خداوند، تو را در میان گیتی برگزیده بود و همه بزرگان در پیش تو ایستاده بودند. لیک پس از آن که ایزد، تو را شاه کرد، یک پیر جادوگر تو را از راه بُرد. چون از این کار به من آگهی رسید، روز سپیدم، سیاه گشت. پس، از آن رو که ما با هم دوست و یار نیک بودیم، نامه‌ای دوستانه برایت بنوشتم. چون این نامه بخواندی، سر و تن خود را بشوی و دیگر به آن فریبکار، روی خود را منمای. آن بند را از میان بازکن و با شادی، می روشن بنوش و آیین آن شاهان و بزرگان گیتی را که پیش از این بودند، رها مساز. پس اگر این پند نیک مرا بپذیری، تو را هیچ گزندی از سوی ترکان نرسد و سرزمین کشانی و ترک و چین همچون ایران زمین از آن تو باشد.

من نیز این گنجهای بیکرانی را که با رنجهای بسیار گرد آورده‌ام به تو بخشم و به همراه اسپان نیکورنگ با سیم و زر و ستامهای گوهرنشان و ریدکان و کنیزان با زلفهای پیراسته و خواسته‌ها به سویت بفرستم. لیک اگر این پند مرا نپذیری، بدان که بند آهنین من به پایت افتد و خودم تا یکی دو ماه دیگر از پس این نامه بی‌ایم و سراسر کشورت را تباه سازم. چنان سپاهی از ترک و چین بی‌آورم که زمین به زیر ایشان به ستوه آید. این رود جیحون را پر از مشک سازم و با این کار، آب آن را یک سره خشک گردانم. آنگاه آن کاخ نگاریده تو را بسوزانم و شاخ و بیخ تو را از بُن برکنم. سراسر زمینتان را بسوزانم و با ناوک خود برایتان نساجامه بدوزم. همه پیر مردان ایرانی را که بند کردنشان پسندیده نباشد و ارزشی نیز نداشته باشند، سر از تنشان جدا کنم و همه زنان و کودکانشان را بی‌آورم و در شهر خودم بنده مردمان سازم. همه سرزمینتان را ویران کنم و همه درختانش را از بیخ برکنم. اینک من همه آنچه را که گفتمی بود، بگفتم. پس تو در این پند نامه به ژرفی بنگر.

پیمبران فرستادن ارجاسپ، گشتاسپ را

چون دستور شاه از نوشتن نامه در پیش همه آن مهتران سپاه پرداخته گشت، آن را پیچید و مهر بکرد و به آن دو پیر جادو بداد و به ایشان بفرمود که: خردمند باشید و با هم به ایوان گشتاسپ روید و چون او را بر تخت شاهی ببینید، در پیش او خم شوید و به آیین شاهان، او را نماز ببرید و هیچ به تاج و تخت کیانی او منگرید. آنگاه چون هر دو در پیش او بنشینید، روی خود را به سوی تاج تابنده او بکنید و آن پیغام فرخ را به او بگویید و پاسخش را بشنوید. پس چون همه پاسخ او را شنیدید، زمین را ببوسید و بیرون شوید.

پس بیدرفش کینه‌ور با یار خیره‌سرش - نامخواست - به سوی بلخ بامی روان شدند. چون از توران زمین به بلخ آمدند، در درگاه گشتاسپ پیاده گشتند و تا پیش او پیاده برفتند و روی خود را بر آن آستانه نهادند. آنگاه چون روی او را بسان خورشیدی تابنده بر آن تخت شاهی دیدند، در پیش آن شاه فرخندگان، او را همچون بندگان نیایش بکردند و آن نامه خسروی را که به پیغوی نوشته شده بود، بدو دادند.

چون شاه گیتی آن نامه را باز کرد، برآشفتم و بر خود بیچید. پس شاه گرانمایه، جاماسپ را - که رهنمون گشتاسپ بود - با برگزیدگان و اسپهدان و بزرگان کارآزموده و همه موبدان به پیش خود خواند. همه آن موبدان، اوستا و زند را بی‌آوردند. آنگاه آن پیامبر و موبدش را با زیر برگزیده سپهبد فراخواند. زیر سپهبد، برادرش و سالار پهلوانان سپاهش بود. در آن روزگار که هنوز اسفندیار سوار، کودک بود، زیر گیهان پهلوان بود. پناه گیتی و پشت سپاه و بسان شاه، سپهدار سپاهیان بود.

گیتی را از بدان پاک می‌داشت و به هنگام رزم نیزه در دست بود.

پس شاه ایران به زیر و آن جاماسپ فرخنده و پیر و دلیر گفت: بدانید که ارجاسپ - سالار ترکان چین - نامه‌ای این چنین به سوی من فرستاده است. آنگاه گشتاسپ آن سخنان زشتی را که شاه ترکان برای او نوشته بود، به ایشان نشان داد و گفت: اکنون در این کار چه می‌گویید و فرجام این کار را چگونه می‌بینید؟

چه ناخوش بود دوستی با کسی که بهره ندارد ز دانش بسی

من از نژاد ایرج پاک زاد هستم و او از نژاد تور جادو نژاد است. پس چگونه می‌شود در میان این دو نژاد آشتی پدید آید؟ لیک من این گونه می‌پنداشتم که هر کسی که بسیار نیک‌اندیش باشد، باید با هر کسی سخن بگوید.

پاسخ دادن زریر، ارجاسپ را

در همان هنگام چون شهریار آن سخنان را بگفت، زریر سپهدار و اسفندیار شمشیر کشیدند و گفتند: اگر در سراسر گیتی کسی باشد که او را به پیغمبری نپسندد و سر فرمان فرود نیآورد و به درگاه شاه فرخنده نیآید و در پیش تخت درخشنده او کمر نبندد و راه و کیش بهی او را نگیرد و بنده این کیش به نگرده، ما با شمشیر جان او را بگیریم و سرش را به دار بلند بیاویزیم. آنگاه سپهدار ایران، آن سوار نبرده که بسان شیری دمنده و نامش زریر بود، به آن شاه گیتی گفت: ای نامدار، اگر شهریار به من دستور می‌دهد، آن ارجاسپ جادوگر را پاسخ گویم. گشتاسپ‌شاه که چنین شنید، بپسندید و گفت: هین، برو و زود چنان پاسخ او را بده که مایه پند گرفتن آن دلاوران خَلج گردد.

پس زریر و اسفندیار گرنامه‌ی و جاماسپ- آن دستور فرخنده- هر سه با هم با رخساری که پر از چین و دلی که پر از اندوه گشته بود، از پیش شاه برفتند و به ارجاسپ، نامه زشتی که در خور آن نوشته او بود، بنوشتند. آنگاه زریر سپهدار آن نامه را بی‌آن که ببندد، همچنان گشاده در دست گرفت و به پیش شاه برد و برای او بخواند. گشتاسپ‌شاه که آن را بشنید، از آن زریر سوار و دانا و سپهدار و نیز از پسرش- اسفندیار- و جاماسپ خیره بماند. پس نامه را بیست و نام خود را بر آن بنوشت.

آنگاه آن فرستادگان را به پیش شاه بخواندند. شاه به ایشان گفت: این را بگیرد و به نزد او ببرید و دیگر از این پس به اینجا نیآید. و بدانید که اگر در اوستا و زند نبود که باید فرستاده را از هر گزندی زینهار داد، من شماییان را از این خواب بیدار می‌کردم و همگی را زنده بردار می‌ساختم تا آن نابکار بداند که نباید در پیش شهریار ایران گردن بیازد. آنگاه گشتاسپ‌شاه نامه را بر زمین انداخت و گفت: این را بگیرد و به سوی آن ترک جادوگر ببرید و او را بگویند که: همانا که مرگت نزدیک گشته و تو را دیگر به آب و خاک نیاز آمده است. گردنت زده و میانست خسته و استخوانت بر خاک ریخته باد. اگر خدا بخواهد در این ماه از برای رزم، زره آهنین بر تن کنم و سپاهیان را به توران زمین بیاورم و کشور گرگساران را تباہ سازم.

بازگشتن فرستادگان ارجاسپ با پاسخ گشتاسپ

چون گشتاسپ- آن شاه زمین- سخنان خود را به پایان برد، پیل سیاهی را بخواند و آن فرستادگان را بدو سپرد و گفت: ایشان را بردار و از سرزمین ایران بگذران. و بدین سان آن فرستادگان سپهدار چین که هر دو خاکسار گشته بودند و گشتاسپ‌شاه، ایشان را رانده و خوار کرده بود، از پیش آن شاه زمین برفتند و از آن بلخ فرخ به خَلج رفتند. لیک به خَلج، بی‌هیچ فرخی رسیدند. چون از دور ایوان شاه را که درفش سیاه بر سر آن زده شده بود، بدیدند، با دلی شکسته و چشمهایی کور گشته از آن پیل جهنده فرود آمدند و با جامه‌هایی سیاه و رویی زرد، پیاده تا پیش ارجاسپ شاه برفتند و آن نامه شهریار ایران را که زریر سوار در پاسخ ارجاسپ نوشته بود، به او بدادند.

پس ارجاسپ بفرمود تا دبیران پیر و جوانش را از توران بخوانند. دبیرش آن نامه را بگشود و به پیش آن شاه پیغو نژاد بخواند. در آن نامه شهریار، گشتاسپ‌شاه پسر لهراسپ‌شاه، آن سوار نبرده و سرهنگ ایران، آن نگهدار گیتی و سزاوار تخت شاهی نوشته بود که: بدان که خداوند، پیامبری به سوی من بفرستاد. اکنون ای پلید سترگ، که پیکرت بسان شیر و گرگ است، تو از آیین و کیش بهی سر پیچیده‌ای و کژی و گمراهی به دلت راه یافته است. آن نوشته‌ای را که فرومایه‌وار به شهریار ایران نوشته بودی، رسید و ما آن سخنهایی را که تو بر گفتن آن سزاوار نبود، شنیدیم. سخنانی که نه نوشتنی بود و نه بنمودنی و نه خواندنی نه شنیدنی. در آن نامه گفته بودی که تا چند ماه دیگر سپاهیان را به سوی کشور خرم [ایران] می‌آورم. لیک بدان که این کار نه تا چند ماه دیگر و نه تا هیچ روزگاری نخواهد شد زیرا که ما خود، شیران خود را بیاوریم. پس تو رنج خویش را میفزای زیرا که ما خود، درهای گنج را گشودیم.

هزاران هزار پهلوان را که همگی شیرمردان نیزه‌گزار و پهلویان ایرج‌نژاد هستند و هیچیک افراسیابی و پیغوی نیستند، بیاوریم. پهلوانانی که همگی ماه چهر و شاه‌روی و سروبالا و راستگوی و سزاوار پادشاهی و تخت و تاج و گنج و سپاه هستند. همگی نیزه‌دارانی شمشیرزن و سپاه آرایانی سپاه شکن و پذیرنده کیش و هوشیار و شایسته دستبند و گوشوار هستند. همگی سوار بر اسپانی زین کرده، نیزه در دست دارند و نام من بر نگیں همه ایشان نوشته شده است. چون ایشان بدانند که من کوس بر پیل بسته‌ام، دیگر سُم اسپان ایشان، کوه را نیز پست می‌گرداند. چون در روز نبرد جوشن ببوشند، گرد را از آسمان نیز بگذرانند. به سختی کوه بر زین می‌نشینند و تیغشان کوه را نیز پاره پاره می‌گرداند. در میان ایشان دو پهلوان سوار برگزیده چون زریر سپهدار و اسفندیار است که چون جامه آهنین بر تن کنند، دیگر به جنگ آسمان نیز می‌شتابند.

چون گرز کوبنده خود را به گردن برآورند، از گرزشان فرّ و شکوه می‌تابد. پس چون ایشان به پیش سپاه بیایند، تو باید به ایشان نگاه کنی زیرا که ایشان با آن تاج و تخت، تنها به خورشید مانده هستند و پیوسته از چهره‌شان فرّ و بخت می‌تابد. پهلوانانی برگزیده و اسپهبدانی ستوده و پسندیده و موید هستند. پس تو هرگز جیحون را پر از مشک نساز زیرا که من خود، در گنج می‌گشایم. اگر خدا بخواهد در روز نبرد، با رزم، سرت را به زیر پا خواهیم آورد.

چون سالار ترکان چنین نامه‌ای را بخواند، از تخت فرود آمد و خیره بماند. آنگاه به سپهبدش گفت: پگاه فردا از سراسر پادشاهی، سپاهیان را فراخوان. پس دلاوران لشکرگزین چین همگی به توران زمین رفتند و همه سپاهیان و مرزداران کشور ارجاسپ را فراخواندند. ارجاسپ را دو برادر اهریمنی به نامهای کهرم و اندیرمان بود. پس کوس و پیل و درفشهای آراسته سرخ و زرد و بنفش را به ایشان دادند. سیصد هزار پهلوان برگزیده و سوار نبرده را نیز به ایشان ببخشید و در گنج بگشود و روزی سپاهیان را بداد. آنگاه نای رویین بزد و بنه برنهاد. پس زود برادرش - کهرم - را بخواند و یک سوی سپاهش را بدو داد. سوی دیگر سپاه را نیز به اندیرمان بداد و خود ارجاسپ در میان سپاهیان بایستاد. تُرکی به نام گرگسار بود که روزگار بسیاری بر او گذشته بود و گویی هیچ چیزی بجز بدی نمی‌شناخت. پس اسپهبدی سپاه را بدو داد. به برادرش - بیدرفش - نیز یک درفش گرگ‌پیکر بداد. آنگاه یکی از دلیران را به نام خشاش که نرّه شیر نیز یارای جنگ با او را نداشت، دیده‌بان و پیش رو سپاهیان بکرد و درفشش را بدو داد. سپس شاه ترکان به تُرکی به نام هوشدینو پیام فرستاد که: تو پشت سپاهیان را نگهدار باش و اگر کسی از سپاه ما از میان راه بازگشت، تو در همانجا که او را یافتی، بکش. پس در این کار هوشیار باش. بدین سان آن شاه بی‌کیشان با دلی پر از خون و چشمی پر از اشک و با خشم بسیار می‌رفت و تاراج می‌کرد و کاخها را می‌سوزاند و درختان را از بیخ و شاخ می‌کند و بدین گونه سپاهیان خود را به ایران زمین آورد.

گرد آوردن گشتاسپ، سپاه خود

چون به گشتاسپ شاه آگهی رسید که سالار ترک و چین با سپاهیان از جای خود روان گشته و خشاش پلید را در پیش سپاه بفرستاده است و او آمده تا با سپاهیان، همه کشور را ویران کند پس گشتاسپ به سپهبدش گفت: پگاه فردا همه پیلان و سپاهیان را بی‌آرای. آنگاه به سوی مرزدارانش نامه نوشت و ایشان را گفت:

خاقان دیگر راه رادمردی را رها کرد. پس اکنون که دشمنم از مرز بگذشت، سپاهیان خود را به درگاه من آورید. چون این نامه به مرزداران رسید و دانستند که دشمن پدیدار گشته، چندان سپاه به درگاه شاه ایران بی‌آمد که گیاه نیز به اندازه آن سپاهیان بر زمین نبود. همه پهلوانان گیتی از برای آن شاه کیان میان بیستند و همه مرزداران به فرمان او به درگاه شاه روی نهادند. چندی نگذشت که هزاران هزار سپاهی به درگاه شاه ایران آمد. پس شاه ایران به لشکرگاه آمد و آن سپاهیان را بدید و کسانی را که شایسته رزم بودند، برگزید. دل آن شاه فرخنده از آن همه سپاهی خیره گشت و شادمان شد.

روز دیگر گشتاسپ با موبدان و خردمندان و بزرگان و اسپهبدان در آن گنجی را که جمشید پُر کرده بود، بگشود و به آن سپاهیان برای دو سال درم بداد. آنگاه چون روزی سپاهیان را ببخشید و به ایشان جوشن بداد، نای و کوس بزد و بنه برنهاد. پس بفرمود تا درفش همایون آن شاه فرخنده را به پیش سپاه ببرند. و بدین سان چنان سپاهی به سوی رزم ارجاسپ کشانید که هرگز کسی به مانند آن ندیده بود.

از تاریکی گرد اسپان و سپاهیان، نه کسی روز روشن را دید و نه ماه را. از بسیاری بانگ اسپان و خروشها، گوش ناله کوس را نیز نمی‌شنید. درفشهای بسیاری را بسان درختانی که بر کوهسار روییده باشند، برافراشتند و سرنیزه‌ها را به مانند بیشه نیستان به هنگام بهار، از ابر نیز گذراندند. و بدین سان به فرمان گشتاسپ‌شاه، سپاهیان، کشور به کشور بررفتند.

گفتن جاماسپ، انجام رزم با گشتاسپ

چون از بلخ بامی به جیحون رسیدند، سپهدار و سپاه فرود آمدند. شهریار ایران از میان سپاه بیرون شد و از اسپ فرود آمد و بر تخت بنشست. آنگاه آن جاماسپ گرانمایه را- که رهنمون گشتاسپ بود- به نزد خود فراخواند. جاماسپ سر موبدان و شاه خردمندان و چراغ بزرگان و اسپهبدان بود. او چنان پاک تن و پاکیزه جان بود که نهان برای او آشکار بود. ستاره‌شناسی گرانمایه بود و در فرهنگ و دانش پایگاه بلندی داشت. پس شاه ایران از او بپرسید و گفت: خداوند به تو کیش به و اندیشه پاکیزه داد. در گیتی هیچ‌کسی به مانند تو نیست و گیهاندار تنها این دانش را به تو داده است و بس. اینک باید که در اختر این کار بنگری و مرا بگویی که آغاز و انجام جنگ چگونه خواهد بود و چه کسی در اینجا بیشتر درنگ خواهد کرد؟ جاماسپ پیر را از شنیدن آن سخنان، خوش نیامد و با روی دژم به گشتاسپ گفت: چنین می‌خواستم که ایزد دادگر، مرا این خرد و هنر نمی‌داد. اگر این هنر را نداشتم، اکنون نیز شهریار، سرنوشت را از من نمی‌پرسید. اینک من این سخن را به شاه نگویم زیرا اگر بگویم آن شاه شاهان مرا تباه کند. مگر این که شاه با داد خود پیمانی ببندد که نه خود بد کند و نه به بد فرمان دهد. گشتاسپ شاه که چنین شنید، گفت: سوگند به نام خدا و به نام این نیکاندیش آورنده کیش و به جان زیر- آن سوار نبرده- و به جان اسفندیار گرانمایه که هرگز به روی تو بد نکنم. نه خود بد کنم و نه فرمان به بد دهم. پس تو هرچه در این کار می‌بینی، بازگویی زیرا که تو چاره‌دان هستی و من چاره‌جویم.

پس جاماسپ خردمند گفت: ای شاه گرانمایه، همیشه تاج شاهی به تو تازه بادا.

از بنده آزرده مشو و خشم خود را فرو گذار. خوشا آن کسی که هرگز خشم تو را به چشم خود نبیند. اینک ای شاه نبرده و نامجوی، بدان که چون پهلوانان رزم بی‌آوردند و با یکدیگر رویاروی گردند، در آن هنگام که بانگ و هیاهو کنند، گویی کوه را از جا برکنند. مردان مرد پیش آیند و آسمان از گرد نبرد، تیره گردد. ببینی که همه‌جا کبود گشته و زمین پر از آتش و آسمان پر از دود شده است. از آن زخم و گرزهای گران و چنان پتک پولاد آهنگران، ترنکاترنگی در مغزها افتد و همه‌جا پر از دم شور و جنگ بشود. چرخ و گردونه‌ها شکسته شوند و جویها از خون پر شود. پسران بسیاری را بی‌پدر گشته و پدران فراوانی را نیز بی‌پسر شده ببینی. نخست اردشیر- آن کی نامدار و جنگجوی دلیر و سر شهریاران- اسپ خویش را تازیان به پیش افکند و هر کسی را که به پیش او آید، بر خاک افکند. چندان سواران ترک را از اسپ به زیر آورد که هرگز کسی شمار آنها را نداند. لیک سرانجام کشته شود.

پس از او شیداسپ- فرزند شاه- اسپ سیاه خود را از برای کین اردشیر تیز گرداند و دژم گردد و تیغ را برکشد و در آن تاختن او مردم بسیاری کشته شوند. لیک سرانجام، بخت، او را نیز خاکسار کند و سر تاج دارش برهنه گردد. در همان هنگام فرزند من که بند مرا بر میان بسته، به کین شیداسپ- فرزند شاه- همچون رستم به میان سپاه بی‌آید و چه بسیار نامداران و پهلوانان چین که به دست آن شیر پهلوان بر زمین افکنده شوند. او در آن رزم رنج بسیار ببیند و اکنون به آن شاه خسروان می‌گویم که چگونه باشد. در آن جنگ، ایرانیان درفش فروزنده کاویان را بر زمین اندازند. چون گرمی، آن درفش همایون را بر خاک و خون افتاده ببیند، از پشت اسپش به زیر آید و دلیرانه آن درفش را برآورد و با یک دست، شمشیر و با دست دیگر، آن درفش بنفش را بگیرد. و بدین گونه بسیاری از دشمنان را بر خاک افکند و جان آن اهریمنان را بگیرد. لیک ناگهان آن دشمن پر ستیز، با شمشیر تیز دست او را از تن جدا کند. پس گرمی آن درفش بنفش را با دندان بگیرد و نگاه دارد. ولی سرانجام تیری بر میان او رسد و دیگر آن پهلوان از میان برود.

پس نستور آزاده- پسر زیر- بسان نره شیری اسپ خود را به پیش افکند و دشمنان بسیاری را ناپدید گرداند. براستی که کسی کاری شگفت‌تر از کار او ندیده باشد. چون سرانجام آن سوار برگزیده بر دشمنان چیره شود و پیروز بازگردد، نیوزار- آن سوار برگزیده و پسر شاه گیتی- بی‌آید و پهلوانی نمایانی بکند و شست تن از آن پهلوانان اهریمنی را بر خاک افکند. لیک سرانجام ترکان سر از تن او جدا سازند و تن پهلوانش را بر خاک افکنند.

پس آن سوار نبرده و نره شیر دلیری که نامش زیر است، با کمندی در دست و نشسته بر اسپ زرد رنگ و با جوشن زری که بسان ماه درخشان است، به پیش آید و همه سپاهیان بدو خیره گردند. پس هزار تن از پهلوانان دشمن را در بند آورد و به سوی شهریار فرستد. آن شاهرو در هر جایی که پا بنهد، از بدخواهان، جوی خون روان سازد. چون آن پهلوان بسیاری از گردان سپاه دشمن را بکشد، دیگر هر کسی او را بستاید و هیچ‌کس را یارای پایداری در برابر او نباشد. شاه خرگاه را به ستوه آورد.

لیک ناگهان آن اردشیر بزرگ را ببیند که با رخساری سیاه گشته و تنی به زردی زیر بر خاک افتاده است. زیر که چنین بیند، به زاری بر او بگرید و آن اسپ تازی زرد رنگ خود را از جا برانگیزد و چنان با خشم و کین به خاقان روی نهد که گویی می‌خواهد او را از زین برباید. چون زیر، ارجاسپ را ببیند، گشتاسپ‌شاه را نیایش کند و دیگر به سوی هیچ‌کسی در گیتی ننگرد و رده سپاه دشمن را یک سره بردرد.

پیوسته زند زردشت را بر زبان آورد و دیگر به گیتی پشت کند و روی خود را به سوی یزدان گرداند. لیک سرانجام بخت او تیره شود و آن درخت گزیده بریده گردد. کسی به نام بیدرفش به سوی زیر نیزه‌دار و آن درفش بنفش بیاید. ولی از آنجا که او را یارای رویارویی با زیر پهلوان برگزیده نیست، بر سر راه او نخیز سازد و همچون پیلی مست با یک تیغ به زهر آب داده در دست بر آن راه بنشیند. چون زیر- آن شاه گیتی- از رزم بازگردد، آن تُرک که یارای رفتن آشکارا به پیش او را ندارد، تیری بر او بیاندازد و بدین سان زیر- آن شاه آزادگان- به دست آن بیدرفش پلید ناپدید گردد. و بیدرفش آن اسپ زیر را به همراه زین آن به نزد ترکان ببرد.

پس سپاهیان نامدار و بزرگ ایران همچون شیر و گرگ با دشمن درآویزند و چنان با یکدیگر بجنگند که زمین از خون پهلوانان سرخ گردد. روی پهلوانان زرد شود و بر مردان راستین نیز لرزه بیافتد. گرد سپاهیان تا به خورشید برآید و از آن همه گرد دیگر کسی روی ماه را هم نبیند. فروغ سرنیزه و تیر و تیغها بسان ستاره از پشت ابر بتابد. از زخمی که پهلوانان می‌زنند، پیوسته یکی را بر دیگری می‌افکنند. همه زخمی گردند و پدر بر پسر و پسر بر پدر افتد.

چندان سپاهیان کشته گردند که آن رزمگاه از خونشان تر گردد. پس آن بیدرفش پلید سترگ همچون گرگی درنده با تیغی به زهر آب داده در دست و سوار بر اسپ تازی‌ای که به مانند پیلی مست است، به پیش آید و سپاهیان نامدار فراوانی از میان سپاه شاه ایران به دست او تباہ گردند. پس آن اسفندیار فرخ با سپاهی در پشت و به یاری یزدان بیاید و با دیدگانی پر خون و دلی پر از ستیز بیدرفش، به تیزی اسپ خود را به وی افکند و تیغی هندی بر آن بیدرفش زند و او را بر دو نیم سازد و نیمه‌ای از او را از زین بر خاک افکند. سپس آن گرز آهنین را در دست گیرد و فرّه و شکوه را از خود بتاباند. با یک تاختن، سپاه دشمن را از جایشان بگسلد و دیگر ایشان را برجای نگذارد. آنها را با نوک سرنیزه خود بردارد و همگی را تباہ سازد و بپراکند. سرانجام سالار چین از اسفندیار- آن پهلوان باآفرین- گریزان شود و با دلی شکسته و آن همه خونهای بر زمین ریخته رو به سوی توران بگریزد و با سپاهیی اندک راه بیابان را در پیش گیرد. و بدین سان شاه ایران، پیروز و دشمن، تباہ گردد.

اینک ای شاهنشاه برگزیده، بدان که بجز آنچه من گفتم نخواهد شد و یک سخن نیز بیشتر یا کمتر از این نباشد. پس تو نیز از این پس روی خود را بر من دژم مکن زیرا آنچه من گفتم تنها به فرمان تو ای شاه پیروزگر بود. پس چون شاه فرخنده ایران در باره آن دریای ژرف و راه تاریک از من بپرسید، روا ندیدم که آن را بر شاه نهان سازم. و گر نه من این راز را هرگز نمی‌گفتم.

چون شاه ایران آن راز را بشنید، در گوشه تخت بخسپید و آن گرز زرین از دستش بیافتاد و گویی همه آن فرّه و شکوه او برفت. به روی بیافتاد و هیچ سخنی نگفت و خاموش و بی‌هوش گشت. چون آن شهریار، هوش باز آورد، از تخت فرود آمد و به زاری بگریست و گفت: دیگر این تخت شاهی از چه رو باید برای من باشد زیرا که روزم سیاه خواهد شد و آن دو ماه و سواران دلیر و شاه من خواهند رفت. دیگر پادشاهی و بخت و توانایی و تاج و تخت چرا باید برای من باشد زیرا که اینها که در نزد من گرامی تر هستند و برگزیده سپاه و نام‌آورترین‌اند، از پیش من خواهند رفت و این دل ریش مرا از تنم بر خواهند کشید. آنگاه گشتاسپ‌شاه به جاماسپ گفت: اگر کار چنین است، پس در هنگام رفتن به سوی کارزار، آن برادر جنگ جویم را فراخوانم و بدین سان دل مادر پیرم را نسوزانم. او را نمی‌فرمایم که به رزم برود و سپاهیان را به گرزم فرخ می‌سپارم. پس همگی آن آزادگان و جوانانم را که هر یک همچون تن و جانم هستند، به پیش خود بخوانم و در پیش خویش نشانم و زره بر تنشان نکنم. پس آنگاه دیگر نوک تیر خدنگ چگونه می‌تواند به کوه و سنگی که به آسمان برشده باشد، برسد؟ جاماسپ خردمند که چنین شنید، به آن شاه زمین گفت: ای شاه نیکخوی باآفرین، اگر ایشان با کلاه کیانی بر سر در پیش سپاه نباشند، دیگر چه کسی را یارای رفتن به پیش آن پهلوانان چین و باز آوردن آن فرّه پاک کیش خواهد بود؟ پس تو اینک از روی این خاک برخیز و بر تخت بنشین و فرّه پادشاهی را تباہ مساز. زیرا که این راز خدا است و در برابر این کار هیچ چاره‌ای نیست و بدان که خداوند گیتی ستمکار نیست. پس تو را از اندوه خوردن، سودی نرسد، زیرا که این سرنوشت است و خواهد شد. دلت را بیش از این نژند مساز و تو نیز داد گیهان‌آفرین را بپسند. و بدین سان جاماسپ آن شاه را پند بسیار بداد. شاه سخنان او را بشنید. پس بر تخت بنشست و دیگر دل به رزم شاه چگل نهاد. به رزم و نبردش شتاب آمد و از آن اندیشه دل، دیگر خواب به چشمش نیامد.

سپاهیان آراستن گشتاسپ و ارجاسپ

چون جاماسپ آن سخنان را به گشتاسپ بگفت، دیگر سپیده دمید و فروغ ستاره ناپدید شد. پس شاه از آنجا به رزمگاه خرامید و آن سپاهیان برگزیده را فرود آورد. آنگاه در هنگامی که باد سپیده دم، بوی گلها را از باغ به کاخ می آورد، به آیین ایرانیان، دیده بانانی را به هر سو بفرستاد. پس سواری بیامد و به شاه گفت: شاهها بدان که سپاه دشمن نزدیک گشت. ای شهریار زمین، چنان سپاهی است که هرگز به مانند آن از ترک و چین نیامده است. آن سپاه در نزدیکی ما فرود آمدند و در کوه و دشت سرپرده زدند. آنگاه سپهدار ایشان دیده بانانی را برگزید و روانه کرد و من آن دیده بان را بدیدم.

گشتاسپ آزاده- آن شاه دلیر- که چنین شنید، سپهبدش- آن زریر فرخ- را فراخواند و درفشش بدو داد و گفت: بتاز و پیلان و سپاه را بیآرای. زریر سپهبد که رزم با سالار چین را می خواست، برفت و سپاهیان را بیآراست. پس شاه پنجاه هزار سوار برگزیده را به اسفندیار داد و بدین سان یک سوی سپاهش را به اسفندیار- که دلش همچون شیر و برش بسان ببر بود- سپرد. سوی دیگر سپاهش را نیز با سپاهیان خوب و برگزیده بیآراست. آنگاه آن سپاه را به گرامی پهلوان- که شیر گیتی و همتای شاه بود- سپرد. سپس پنجاه هزار سوار دلیر را به زریر فرخ- که سپهبد او بود- داد. شاه ایران، میان سپاه را به زریر- که شیر ژبان و دستور شاه بود- سپرد. آنگاه پشت سپاه را به نستور- که فرخ نژاد و چراغ سپهدار بود- داد. و بدین سان چون گشتاسپ سپاهیان را بیآراست، اندوهگین و به ستوه آمده از آن رنج، به کوه رفت و بر آن تخت خوب و تابنده بنشست و از آنجا به سپاهیان خود نگاه کرد.

از سوی دیگر، ارجاسپ- آن شاه سواران چین- نیز سپاهیان را بدین گونه بیآراست. صد هزار تن از آن سواران نبرده و کارآزموده خلّخی را برگزید و ایشان را به سوی بیدرفش- که کوس بزرگ و درفش زرین با او بود- بفرستاد و بدین گونه یک سوی سپاهش را به آن بیدرفش داد که شیر یله نیز یارای آمدن به پیش او را نداشت.

آنگاه سوی دیگر سپاه را با صد هزار سوار برگزیده به گرگسار داد. میانگاه سپاهش را نیز بدین سان با سپاهیان خوب و برگزیده بیآراست و آن را به نامخواست جادوگر خویش کام بداد. سپس صد هزار سوار پهلوان را که کارهای نمایانی در گیتی کرده بودند، به پشت سپاه فرستاد و آنها را به کهرم- آن مرد سوار گرانمایه و کارآزموده و جنگجوی سرفراز که سرد و گرم بسیاری چشیده بود- سپرد و بدین گونه آن پسرش- کهرم- را نگهدار و سپاه آرای سپاهیان کرد.

آغاز رزم ایرانیان و تورانیان

چون آن شب بگذشت و روز فرا رسید و خورشید گیتی فروز بتابید، هر دو سپاه بر اسب سوار شدند. گشتاسپ شاه که از آن کوه دید که پهلوانان بر زمین نشستند، بهزاد- آن اسب سیاه رنگ- را که گویی کوه بیستون بود، پیش خواست. آنگاه برگستوان بر آن افکند و بدین سان گشتاسپ پهلوان بر آن سوار گشت. چون هر دو سپاه رویاروی گشتند، بر پیلها نای رویین زدند. رده های پهلوانان را که بیآراستند، هر یک از پهلوانان برای خود هم نبردی بخواستند و نخست بسان تگرگ بهاری چنان تیربارانی بکردند که آفتاب نیز از گیتی ناپدید گشت و هرگز کسی چنین شگفتی ای ندیده است. از آن دریای پیکانها چشمه آفتاب پوشیده شد. گویی ابری بر آسمان پدیدار شد که از آن الماس می بارید. از آن گرزداران و نیزه ورانی که بر این و آن می تاختند، آسمان سیاه و زمین یک سره پر از خون شد.

نخست اردشیر- آن سوار دلیر و پسر شهریار گیتی- بیامد و بسان پیلی مست به آوردگاه رفت. گویی توس اسپهبد بود. پس بی آن که از آن سرنوشت آگاه باشد، به گرد سپاهیان بگشت. لیک ناگهان ناوکی به میان او خورد و از آن زره گرانش بگذشت. و بدین سان آن شاه از آن اسب سرخ رنگ به زیر افتاد و تن شاهوارش پر از خاک و خون گشت. دریغ آن روی نیکویی که به تابندگی ماه بود و دیگر آن شاه خردمند آن را ندید. پس اورمزد شیرمرد با رخساری به سرخی لاله در میان سبزه با دشنه های آب داده به زهر در دست به پیش آمد و بسان شیری که بخواهد گور ژبان را به زیر آورد، خروشی برآورد. آنگاه به کین آن شاهزاده سوار، هزار تن از سواران دشمن را بگشت. لیک در آن هنگام که از جنگ بازمی گشت، تیری به زرهش خورد و بدین سان آن شاهزاده تباہ گشت. دریغ آن پهلوان گرانمایه نبرده که بی آن که پدرش او را ببیند، بمرد.

پس شیداسپ شاه که بسان ماه و مانده خود شاه بود، سوار بر اسبی بادپای به رنگ نیل که تنش همچون پیل بود، بیامد و به آوردگاه رفت. پس چندی نیزه بر دست بگردید. آنگاه اسب را نگاهداشت و گفت: کهرم سترگ که پیکرش بسان ببر و گرگ است، کجاست؟ در همان

هنگام دیوی بیآمد و گفت: من کهرم هستم، که از شیر گرسنه نیز کینه می‌جویم. پس هر دو چون باد با نیزه بگشتند و ناگهان شیداسپ شاهزاده نیزه‌ای به آن تُرک بزد و او را از اسپ به زیر آورد و سرش را از تن جدا کرد و کمر زینش را بر خاک افکند. آنگاه بسان یک کوه که بر پشت زین باشد، در پیش آن پهلوانان چین بگشت. برآستی که هیچ‌کس به مانند او ندیده بود. پس ناگهان از برای آن خوبی، بدو چشم زخمی رسید. یکی از ترکان تیری بر او بیانداخت و بدین گونه آن شاهزاده بر باد شد. دریغ آن شاه نازپرورده که پدرش بی‌آن که باری دیگر رویش را ببیند، درگذشت.

کشته شدن گرامی، پور جاماسپ

پس سوار جنگ جویی به نام گرامی - که فرزند گرانمایه [جاماسپ] دستور شاه بود - بسان رستم پسر دستان سام، با کمندی گرد کرده بر فتراک و سوار بر اسپ زرد رنگ از میان سپاه بیرون آمد و به پیش رده چینیان بایستاد. آنگاه خداوند دادار را یاد کرد و گفت: آیا کدامیک از شما آن چنان شیردل است که به سوی این نیزه جان غسل بیاید؟ آن نامخواست جادوگر خویش کام کجاست؟ نامخواست که چنین شنید، سوار بر اسپ بسان کوه برفت و بدین گونه آن دو سوار دلیر با گرز و نیزه و شمشیر و تیر با یکدیگر بگشتند. گرامی پهلوانی بود که زور شیر را داشت و هیچ سوار دلیری در برابر او تاب نمی‌آورد. پس نامخواست که آن زور کیانی و تیغ برنده را دید، از برابر گرامی بگریخت.

گرامی که چنین دید با خشمی تیز و دلی که از آن کینه، پر از خون گشته بود و با روانی پر ستیز به میان رده سپاه دشمن افتاد. پس از دامان کوه باد برخاست. از دو سو سپاهیان بهم برآویختند و گرد سهمگینی بپا کردند. ناگهان در میان آن شورش سپاهیان و آن زخم شمشیر و گرد سیاه، آن درفش فروزنده کاویانی از دست ایرانیان بر زمین افتاد. در همان هنگام گرامی که دید آن درفش بسان نیل را بر زمین افکنده‌اند، از پشت اسپ فرود آمد و آن را از روی خاک برداشت و خاک را از آن بسترد و پاک کرد. ناگاه چون پهلوانان چین او را بدیدند که آن درفش را از روی خاک برداشت و گرد از آن بسترد، پیرامونش را بگرفتند و از هر سو بر او بتاختند و با شمشیر دستش را از تنش جدا کردند. شگفتا که گرامی آن درفش فریدون را به دندان گرفت و با یک دست گرز بزد. لیک سرانجام او را به زاری بگشتند و با خواری بر آن خاک گرمش بیافکندند. دریغ آن سوار دلیر نبرده که جاماسپ - آن پیر خردمند - دیگر بار ندیدش. پس در همان هنگام نستور شیر - آن شاهزاده نبرده و پسر زریر - که کارزار را از پدر بیاموخته بود، بیآمد و بی‌شمار از آن دشمنان بکشت و سرانجام نیز پیروز و شاد بازگشت و در پیش پدر بایستاد.

آنگاه نیوزار - آن سوار برگزیده و پسر شاه گیتی - سوار بر اسپ چموش و تیز رو - که در میان هزاران نیز یکی چون آن نباشد - به آن آوردگاه آمد و به آوای بلند گفت:

ای سپاهیان برگزیده، کدامین مرد نامدار و کارآزموده و پهلوان و نیزه‌گذاری در میان شما یان است که زود، نیزه به دست به پیش من آید؟ زیرا که یک مرد به پیشان آمده است. سواران چین که چنین شنیدند، همگی به پیش او تاختند تا او را بر خاک افکنند. پس نیوزار سوار دلیر بسان پیل خشمگین و شیر درنده، چنان به گرد آن پهلوانان چین بگشت که گویی زمین را در می‌نوردد. و بدین گونه سد و بیست مرد از آن پهلوانان رزم‌دیده را بکشت. لیک سرانجام تیر چرخ‌ی به او خورد. و این همان بخت و سرنوشت او بود. پس نیوزار از آن اسپ چموش خوب‌رنگ بیافتاد و بمرد.

آری، آیین جنگ چنین باشد. دریغ آن سوار گرانمایه که به رایگان بر خاک افکنده شد. دریغ آن روی و بالای نیکوی او که همچون پدرش بود. چون آن سوار خوب‌چهره کشته شد، هزاران هزار پهلوانی که به گردش بودند، در هر گوشه‌ای با یکدیگر درآویختند و از روی زمین، گرد برانگیختند.

و بدین گونه دو هفته رزم بکردند و هیچیک از سواران ایشان زمانی نخفت.

زمینها پر از کشته و زخمی بود و آن همه گرد راه باد را بسته بود. در بیابان و دشت جوی خون روان بود و در و دشت از آن همه خون، لاله‌گون گشته بود. از بسیاری کشتگانی که بر آن رزمگاه افتاده بودند، چنان شد که هیچ‌کس را دیگر باری راه رفتن نبود.

رفتن به جنگ زیر برادر گشتاسپ

دو هفته بر این روزگار بگذشت و هر دم آتش نبرد تیزتر گشت. پس زیر برادر سوار بر اسب بزرگ زرد رنگی به پیش آمد و بسان آتش و باد تیزی که در گیاه افتد، به میان لشکرگاه دشمن افتاد و پیوسته از ایشان بکشت و بر خاک افکند. هر کسی که او را می‌دید، دیگر یارای ایستادن در برابرش را نداشت. چون ارجاسپ دانست که پسر شاه می‌خواهد سپاهیان را تباہ سازد، با بانگ بلند به سپاه خویش گفت: خلج را بر باد خواهید داد. دو هفته از این کار بگذشته است و فرجام جنگ را نمی‌بینم.

پهلوانان گشتاسپ شاه بسیاری از نامداران سپاه ما را تباہ کردند. اکنون نیز زیر برگرزیده بسان گرگ خشمگین و شیر درتده بی‌آمد و همه مردان و پهلوانان و ترکان سرافراز مرا بکشت. پس باید چاره‌ای بیاندیشید زیرا اگر زیر، چندی این چنین جنگ کند، دیگر نه ارجاسپ را بر جای گذارد و نه خلج و نه چین. اینک در میان شما سپاهیان، کدامین مرد جویای نام است تا مردوار به پیش خرامد و بدین گونه در گیتی پر آوازه گردد؟ بدانید که هر که از برای این کار، اسب خود را از میان سپاهیان بیرون آورد، دخترم را بدو دهم و اختر خود را به او بسپارم.

لیک هیچیک از سپاهیان پاسخی به او ندادند. همه سپاهیان از آن زیر که بسان گراز بود، ترسیده بودند. پس زیر سپهبد گیهان پهلوان همچون گرگ ژبان درآمد و به مانند شیر در ایشان افتاد و چون پیل مست، از ایشان بکشت و بر خاک افکند. ارجاسپ که چنان دید، خیره شد و گیتی در پیش چشمش تیره گشت. پس بار دیگر گفت: ای دلاوران و بزرگان و پهلوانان و ترکان چین، مگر این نالیدن زخمیان و خویشان خود را در زیر پای او که بسان آتش است و گزری همچون سام و تیری همچون آرش دارد و تَفَش همه سپاهیانم را می‌سوزاند، نمی‌بینید؟ آیا کدامین مرد چیره دست در میان شما می‌آید که به پیش آن پیل مست برود؟ بدانید هر که بر آن پهلوان دست بیازد و او را از آن اسب به زیر اندازد، گنجی پر از زر بدو دهم و کلاهش را از آسمان نیز بگذرانم.

لیک باز هم هیچ‌کس پاسخش را نداد. پس ارجاسپ خیره گشت و رخسارش زرد شد. سه بار این سخن را به ایشان بگفت. ولی چون هیچکس پاسخی نداد، خیره بماند. ناگهان بیدرفش سترگ- آن پلید و سگ و جادوگر و گرگ پیر- بی‌آمد و به ارجاسپ گفت: ای آفتاب بزرگ، ای که بنیانت همچون افراسیاب است، من این جان خویش را به پیش تو آوردم و در پیش نهادم و به تو سپردم. اینک به پیش آن پیل آشفته مست می‌روم و اگر شهریار، این سپاهیان بی‌شمار را به من بدهد، بر آن پیل چیره گردم و تنش را بر خاک افکنم.

کشته شدن زیر از دست بیدرفش

ارجاسپ شاه که چنین شنید، شاد شد و او را آفرین کرد و اسب خود را به همراه زین آن و یک ژوپین- که به زهر آب داده شده بود و از کوه آهن نیز می‌گذشت- به بیدرفش داد. و بدین سان آن جادوگر زشت و ناپاک به سوی آن خردمند پهلوان و سوار رفت. چون بیدرفش، زیر را از دور با آن سهم و خشم و رویی پر از خاک و چشمی پر از اشک بدید که بسان سام یل گزری در دست گرفته و کوهی از کشتگان در پیش روی اوست، دیگر یارای رفتن به پیش او را نیافت. پس پنهانی به گرد او بتاخت و ناگهان آن ژوپین زهر آبدار را از پنهان به آن شاهزاده سوار بیانداخت.

ژوپین از جوشن خسروانی زیر بگذشت و تن شهریارش از خون تر شد. و بدین گونه آن شهریار از اسب بیافتاد.

دریغ آن چنان شاهزاده سواری. پس بیدرفش پلید از اسب به زیر آمد و همه جنگ افزار او را از تنش بیرون کشید و اسب و کمر و درفش نیکو و افسر پر گوهرش را به سوی شاه چین برد. سپاهیان که چنین دیدند، همگی بانگ برداشتند و درفش را بر پشت پیل بگذاشتند.

از سوی دیگر چون گشتاسپ از بالای آن کوه بنگریست، آن ماه پهلوان را در آنجا ندید. پس گفت: چنین گمان می‌کنم که آن ماهی که همیشه سپاه از او روشن بود، برادر جنگ جویم، آن زیر فرخ که شیر ژبان را نیز به زیر می‌آورد، را از اسب بر خاک افکنده‌اند، که این چنین آن پهلوانان از تاختن و کشتن دست کشیده‌اند. بانگ آن بزرگزادگان به گوش نمی‌رسد. شاید که آن شاه آزادگان کشته شده باشد. پس اینک اسپ تا آن رزمگاه و نزدیک آن درفش سیاه بتازانید و ببینید که آن شاه من چه شده است؟ زیرا که از داغ او دلم پر از خون گشته است.

گشتاسپ شاه سرگرم گفتن این سخنان بود که ناگهان کسی که خون می‌گریست بی‌آمد و به آن شاه گیتی گفت: ماه تو، آن نگهدار تاج و سپاهت، آن زیر سوار و گیهان پهلوان را سواران ترک به زاری بکشتند. بیدرفش- آن سر جادوان گیتی- او را بر خاک افکند و درفشش را ببرد.

چون گشتاسپ از کشتن او آگه شد، گویی مرگی بر او پدید آمد. جامه‌اش را تا ناف بردید و بر آن تاج خسروی خاک بریخت. پس به آن جاماسپ داننده گفت: اکنون به لهراسپ‌شاه چه گویم؟ چگونه فرستاده‌ای به سویش بفرستم؟ به این پدر پیر چه گویم؟ دریغ آن شاهزاده پهلوان. دریغ که همچون ماه تابنده‌ای به زیر ابر رفت. اینک آن اسپ گلگون لهراسپ را بیاورید و زین اسپ مرا بر آن نهید تا بروم و کینه او را بخواهم. زیرا که من این چنین از درد او خواهم کاست. پس کین او را بجویم و بر کیش و آیین او باشم.

لیک [جاماسپ] آن دستور کارآموده بدو گفت: تو نباید به این کین خواهی بروی.

گشتاسپ که چنین شنید، به فرمان آن دستور داننده راز از اسپ فرود آمد و بنشست.

آنگاه به سپاهیان گفت: کدامین شیر، کینه زیر فرخ را باز خواهد آورد و به کین او اسپ خود را پیش آورد و اسپ و زین او را به اینجا بازگرداند؟ من در پیش خدای گیهان، به آیین راستان و بزرگان می‌پذیرم که هر کسی که پای خود را برای این کار پیش نهد، دخترم - همای - را بدو دهم. لیک هیچیک از سپاهیان پای پیش نگذاشت و کسی از جای خود نجنبید.

آگاهی یافتن اسفندیار از کشته شدن زریر

پس به اسفندیار آگهی رسید که: آن شاهزاده سوار کشته شد و اکنون پدرت از اندوه او می‌کاهد و می‌خواهد کینه او را بجوید. اسفندیار - آن پهلوان نامور - که چنین شنید، دست بر دست زد و گفت: همیشه چون او را در رزم می‌دیدم، از این روز می‌ترسیدم. دریغ آن سوار پهلوان و مهتر که بخت، تاج از سرش جدا کرد. چه کسی چنین پیل نستوهی را بکشت؟ همانا که کوه آهنینی را از زمین برکند. آنگاه اسفندیار جای خودش و پشت سپاهیان و درفش را به برادرش داد و خودش پیش رفت و به دل سپاه آمد و میان را ببست و آن درفش همایون را در دست گرفت.

اسفندیار را پنج برادر زبینه تخت بود که همگی نامبردار و همتای شاه بودند. پس همه ایشان در پیش او بایستادند. اسفندیار به دل سپاه و به جای زریر رفت و همچون شیر دلیری در آنجا بایستاد. آنگاه به آن آزادگان گفت: ای نامداران و پهلوانان شاه، بنگرید که چه می‌گویم. پس نیک بشنوید و به کیش خدای گیهان بگروید. ای شاهان، بدانید که امروز روزی است که بدکیش از پاک کیش پدیدار گردد. به هوش باشید که از مرگ نترسید زیرا هیچکس بی‌آن که روزگارش بسر آمده باشد، نمرده است. اگر هم روزگار آهنگ کشتن دارد پس چه چیزی از مرگ در کارزار نیکوتر باشد؟ شمایان از پس کشتگان منگرید و آنها را بشمارید. هوشیار باشید که نگریزید و از آویختن نهراستید. سرنیزه‌های خود را به رزم افکنید و چندی بکوشید و مردانگی کنید. بدانید که اگر فرمان مرا بکار بندید، نامتان در گیتی بزرگ گردد و همه سپاهیان آن گرگ پیر بمیرند.

اسفندیار سرگرم گفتن این سخنان بود که ناگهان بانگ پدرش از کوهسار بی‌آمد که گفت: ای نامداران و پهلوانان من که همگی همچون جان و تن من هستید، از نیزه و تیر و تیغ نترسید زیرا که ما را از سرنوشت گریزی نباشد. سوگند به کیش خدا و اسفندیار پهلوان و به جان زریر - آن سوار گرامی که اکنون در بهشت فرود آمد - که من نامه‌ای به سوی لهراسپ نوشته‌ام و از آن شاه پیر پذیرفته‌ام که اگر بخت نیک مرا یار شود، چون از این رزمگاه بازگردم، تاج و تخت را به اسفندیار دهم. همچنان که پدرم مرا شاهی داد، من نیز همانگونه تاج شاهی را به او دهم و تاج خسروانی را بر سرش گذارم و همه سپاهیان را به پشتون بدهم.

رفتن اسفندیار به جنگ ار جاسپ

چون اسفندیار - آن پهلوان پیل تن و تنومند و بافرهنگ - بانگ پدر را بدانگونه بشنید، به زاری، از شرم پدر، سر خود را پیش افکند و نیزه در دست بر دیزه‌ای بلند بنشست و بسان دیوی که از بند رها شده باشد، به میان سپاه دشمن افتاد و همچون بادی که بر گلبرگی افتد، پیوسته از ایشان بکشت و سر بُرد. هر کس که او را می‌دید، از پیش او پای پس می‌گذاشت.

چون نستور - پسر آن زریر سوار - از سراپرده به سوی اسپدار خرامید، اسپ آسوده تیز رو سرخ‌رنگ و جهنده‌ای از آن اسپدار پدرش بخواست. پس زین زری بر آن نهاد و برگستوان بر آن افکند و آن را بی‌آراست و آن کمند کیانی را به فتراک ببست.

آنگاه جوشن بپوشید و بر آن اسپ بنشست و نیزه به دست به میدان خرامید.

بدین گونه تا رزمگاه خرامید و به سوی پدر کشته‌اش راهی بجست. اسپ را تیز کرده بود و می‌تاخت و کینه می‌کشید و می‌کشت. هر که از آن آزادگان و نامداران سپاه را که در راه می‌دید، می‌پرسید: آیا پدرم- زریر، آن سوار دلیر و نبرده- در کجا افتاده است؟ یک سوار گرانمایه و پهلوان و شیر به نام اردشیر بود. نستور که او را دید، از او نیز پرسید. و اردشیر پهلوان، نستور را به سوی پدرش راه بنمود. به نستور گفت: او در میان سپاه و نزدیک آن درفش سپاه بر خاک افتاده است. پس زود به آنجایی که او افتاده است، برو تا مگر یک بار دیگر روی او را ببینی.

آن شاهزاده که چنین شنید، اسپ سرخ‌رنگ خود را از جای برانگیخت و پیوسته بکشت و شور بپا کرد و بتاخت، تا این که به پیش او رسید و زریر را کشته بر آن خاک بدید. چون به او نزدیک شد و رخسارش را بدید، چشمانش تاریک شد. دل و هوش از او برفت و خود را از پشت زین، در کنار او بر زمین انداخت. پیوسته می‌گفت: ای ماه تابان من، ای چراغ دل و دیده و جان من، مرا با این رنج و سختی بپروردی. لیک اکنون که رفتی، مرا به چه کسی سپردی؟ از آن هنگام که لهراسپ شاه، سپاه را به تو و تاج و تخت را به گشتاسپ داد، همیشه سپاه و کشور را بی‌آراستی و آرزوی رزم داشتی. اکنون نامت در گیتی برفراخته گشت، لیک خودت ناکام کشته شدی. من اینک به سوی برادرت- آن شاه فرخنده- می‌روم و می‌گویم: دیگر از این تخت خوب شاهی فرود آی، زیرا که چنین چیزی که از تو به او رسید، سزاوارش نبود. پس اکنون برو و کینه او را از دشمنان بگیر.

نستور تا دیرگاه بدین گونه بود. آنگاه بار دیگر بر اسپ سوار شد و با بانگ بلند به نزدیک شاه رفت که در آن هنگام در آن رزمگاه بنشسته بود. پس به شاه گفت: ای خسرو نیکخواه، برو و کینه پدرم را بخواه. شاه، مرا بر این خاک خشک افکنده، لیک خودش در آسایش است. چون نستور این سخنان را در پیش شاه بگفت، دیگر روز روشن بر شاه سپاه گشت. گیتی بر او تاریک شد و تن پهلوانیش باریک گشت. پس گفت: آن اسپ سیاه و جوشن و کلاهخود مرا بیاورید زیرا که من امروز از پی کین زریر، از خون آن پهلوانان دشمن جویهای خون روان خواهم ساخت. چنان آتشی در گیتی اندازم که دود آن از اینجا تا به کیوان رسد.

چون پهلوانان آن رزمگاه و آوردگاه و سپاهیان را بدیدند و این که شاه آهنگ رفتن به آن جنگ و کینه‌خواهی کرده است، همگی به آوای بلند گفتند: ای شاه کیش، نباید تو نیز آن چنان گردی. ای شاه تو نباید به این کین‌جستن بروی، زیرا که ارجاسپ همین را می‌خواهد. ما بر این کار همداستان نیستیم که شاهنشاه گیتی، خود، از برای کین‌خواهی به رزم آید. پس دیگر آراستن این سپاهیان از بهر چه باشد؟ آنگاه جاماسپ [آن دستور گرانمایه به شاه گفت: تو نباید به این کینه‌گاه بروی. اسپ را که بر آن سوار گشته‌ای، به نستور بده و او را به سوی رزم با دشمن بفرست. زیرا که او نیکوتر از تو کین پدرش را باز خواهد آورد.

کشتن نستور و اسفندیار، بیدرفش را

شاه که چنین شنید، اسپش- بهزاد- را با آن جوشن و کلاهخود پولادین به نستور داد. نستور که پدرش بدانسان کشته گشته بود، میان را بیست و بر آن بهزاد سپاه‌رنگ سوار شد. پس نشست بر آن اسپ سیاه خوب‌رنگ به سوی رزمگاه خرامید و در پیش رده سپاه دشمن بایستاد و آه سردی از جگر برکشید و گفت: منم نستور- پسر زریر- که نزه شیر نیز به جنگم نیاید. آیا آن بیدرفش جادوگر که درفش کاویانی با اوست، کجاست؟ چون هیچ پاسخی به آن آزاده ندادند، آن اسپ سیاه‌رنگ- بهزاد- را از جای برانگیخت و بسیاری از دلاوران سپاه دشمن را بکشت. لیک هیچیک از ایشان به جنگ او نشتافت.

از سوی دیگر، اسفندیار پهلوان، بیشمار از دشمنان را بکشت. چون سالار چین، نستور- پسر آن شاهزاده پهلوان- را بدید، به سپاهیان گفت: شاید کسی باشد که بتواند بدین گونه نیزه بزند. او بیشمار از دلاوران مرا بکشت. پس شاید آن زریر سوار زنده گشته است؟ زیرا که زریر نیز که نخست به سوی من آمد، درست به همین گونه اسپ می‌تاخت. آن بیدرفش برگزیده کجاست؟ هم اکنون بشتابید و او را به نزد من بخوانید. بیدرفش که چنین شنید، بی‌درنگ با آن درفش کاویانی در دست و سوار بر آن اسپ خسروی زریر و آن جوشن پهلوانی زریر بر تن، بی‌آمد و به پیش نستور شاه- آن پسر شاه و چراغ همه سپاهیان- خرامید. و بدین سان آن سر جادوان ترک و پسر زریر با شمشیر و تیر بگشتند.

در همان هنگام اسفندیار فرخ- آن پسر شاه- را از آن کارزار آگاه ساختند. پس بتاخت تا این که به نزد ایشان رسید. چون بیدرفش- آن سر جادوان- او را بدید، آن تیغ زهر خورده را بر اسفندیار بیانداخت تا مگر روی درخشنده‌اش را زرد سازد. لیک آن تیغی که به زهر آب داده شده بود، بر اسفندیار کارگر نیامد و همان تیغ را اسفندیار بگرفت. و چنان پهلوانانه، آن را بر جگر بیدرفش بزد که سر آن از سوی دیگر بیرون آمد. و بدین سان بیدرفش چنین کار نمایانی را از آن شاهزاده بدید و از اسپ بر زمین افتاد و بمرد.

آنگاه اسفندیار از اسپ فرود آمد و زره زیر- آن پهلوان نامدار- را از تن آن جادوگر زشت بیرون کشید و سرش را از تن جدا ساخت. سپس اسپ نیکورنگ زیر را با آن درفش کاویانی و سر بیدرفش با خود ببرد. سپاهیان ایران که چنین دیدند، همگی بانگ برداشتند و فریادشان از آسمان نیز بگذشت. فریاد کردند که: شاه پیروز شد و دشمن افکنده گشت و اسفندیار آن نیزه و اسپ زرد رنگ زیر را باز آورد. پس اسفندیار- آن شاهزاده سوار و دلیر- سوار بر اسپ به سوی گشتاسپ شاه رفت و سر آن جادوگر پیر را در پیش او نهاد. و بدین گونه همچنان که آیین و کیش بود، کشنده را بکشت.

گریختن ارجاسپ از کارزار

چون اسفندیار گرانمایه آن کین را باز آورد، زین بر اسپ زیر افکند و بار دیگر به آوردگاه خرامید و آن سپاه کیانی را به سه بخش کرد. از آن سه، یک بخش را به نستور - آن پهلوان فرخ‌نژاد و لشگرافروز- داد. بخش دیگر را با بزرگان و پهلوانان ایران به برادرش سپرد و سدیگر بخش را به نزد خود- که آوازی همچون ابر غرنده داشت- نگاه داشت. آنگاه چون آن نستور گردنکش پاک تن و نوش‌آذر پهلوان لشگرشکن با هم در پیش اسفندیار لشگرشکن ایستادند، پیمان بستند که: اگر تیغ دشمن، زمین را هم بدرد، از این جنگ زنده باز نگردیم و دست خود را از این دشمن بدکنش بازنداریم.

سپس آن سد سوار به سوی کارزار رفتند. چون ایشان اسپ بتاختند، همه پهلوانان و دلیران ایران از جای برخاستند و جوشن بر تن کردند و دیگر چندان از سپاه دشمن بکشتند که جای آن آوردگاه از آن همه کشته تنگ گشت. چندان خون بر در و دشت می‌رفت که از آن خونها آسیاها می‌گشت. ارجاسپ که چنین دید، با نامداران و پهلوانانش به پیش آمد. لیک اسفندیار- آن پهلوان پهلوان کُش - نیزه در میان آن نره دیوان پیغو نژاد نهاد و سینه‌هایشان را به پشتشان بدوخت و بدین گونه بسیاری از آن سرکشان را بکشت. چون خاقان دانست که از آن پس دیگر هیچکس را یارای رفتن به جنگ اسفندیار نیست، همچنان برجای ماند تا این که روز بگذشت. آنگاه در میان آن هیاهو روی به سوی بیابان نهاد.

ایرانیان که چنین دیدند، در آن سپاه بیشمار چینیان بی‌آویختند و در هر سو بسیاری از ایشان را بکشتند. لیک شگفتا که سرانجام، کسی ایشان را بیخشود.

بخشایش یافتن ترکان از اسفندیار

چون ترکان بدیدند که ارجاسپ رفت و از هر سو تیغ ایرانیان بر ایشان فرود آمد، همه بزرگانشان از اسپ پیاده شدند و به پیش اسفندیار پهلوان آمدند و جامه نبرد از تن بیرون کردند و کمانهای ترکی را بر زمین انداختند. پس با زاری به اسفندیار گفتند:

ای شهریار، اگر ما بندگان را به جان زینهار دهی، همگی به کیش تو درآییم و آتشها را بپرستیم. لیک ایرانیان آن سخنان ایشان را به چیزی نیانگاشتند و تیغ بزدند و پیوسته از ایشان بکشتند تا این که همه‌جا از خونشان درخشان گشت. ولی از سوی دیگر، چون اسفندیار- آن پهلوان پیل تن و شاه خسرونژاد- آواز ایشان را بشنید، آنها را به جان و تن زینهار بداد و به آن سپاه فرخ ایران با بانگ بلند گفت: ای ایرانیان نامدار، دست از کشتن این چینیان بکشید. اکنون که سپاه دشمن پست گشت، شما یان نیز از این پس دست از کشتن بردارید زیرا که ایشان بسیار خوار و بیچاره‌اند. پس این سگان را به جان زینهار دهید. اینک دیگر دست از گرفتن بازدارید و هیچکس را در بند نیارید و خونش را مرزید. بر این کشتگان اسپ نتازانید و بگردید و این زخمیان را بشمارید. از برای جان زیر، ایشان را مگیرید و دیگر بیش از این بر اسپان جنگی ننماید. چون سپاهیان این آوای اسفندیار تهمت را بشنیدند، همگی به سوی او روی نهادند و در لشگرگاه خویش فرود آمدند و از برای آن پیروزی تبیره بزدند.

سراسر آن شب را از شادی آن پیروزی رستموار نخفتند.

چون آن شب تیره‌گون بگذشت، همچنان در دشت و بیابان خون روان بود. پس کی گشتاسپ نامور با سران سپاه به دیدار آن رزمگاه آمد و به گرد آن کشتگان بگشت و هر که را بدید، بر او بگریست و بگذشت. تا این که برادرش را دید که با زاری کشته شده و به خواری بر آن آوردگاه افکنده گشته است. چون او را آن چنان خوار بدید، جامه خسروی بر تن درید و از آن اسپ خوبرنگ فرود آمد و هر دو چنگ را به ریش خود زد و گفت: ای شاه پهلوانان بلخ، دیگر همه زندگانی ما تلخ گشت. دریغ ای سر و مهتر و سرور، دریغ ای چراغ گیتی و افسر کشور.

آنگاه گشتاسپ فرود آمد و زیر را از روی خاک برگرفت و با دست خودش روی او را پاک بکرد. سپس او را در گاسونه زرین بنهاد. گویی زیر هرگز زاده نگشته بود. پس از آن شاهزادگان و جوانانش را در گاسونه‌ها نهاد و فرمود تا کشتگان را بشمارند و کسانی را که زخمی هستند، از میان آنها بیرون آورند. پس به گرد آن رزمگاه، در کوه و بیابان و دشت و راه بگشتند. از ایرانیان سی هزار تن کشته شده بودند که هفتصد تن از آنها از سرکشان و نامداران بودند. هزار و چهل تن از ناموران نیز زخمی شده، لیک از زیر پای پیلان زنده بیرون جسته بودند. از سوی ترکان نیز صد هزار تن کشته شده بودند که هزار و صد و شست و سه تن از آنها از نامداران بودند. سه هزار و دویست تن از آنها هم زخمی گشته بودند.

باز آمدن گشتاسپ به بلخ

آنگاه کی گشتاسپ- آن شاه نامور و پهلوان- از آن رزمگاه به سوی بلخ بازگشت و به دستور خود گفت: پگاه فردا، سپاهیان را به سوی کشور نامور ایران بازگردان. پس آن سپهبد برگزیده، بامداد نای رویین بزد و بنه برنهاد. و بدین سان همگی رزمجوی و چیره، روی به ایران زمین نهادند. آن زخمیان را نیز با خود به ایران زمین بردند و به پزشکان دانا بسپردند و هیچیک از ایشان را در آنجا ننهاندند.

چون گشتاسپ- آن شاه گیتی- بازگشت، آن همای فرخ را به پسر بزرگتر خود داد زیرا که آیین ایرانیان چنین بود .

سپاهیان را نیز به دستور فرخنده داد. شمار سپاهیان صد هزار سوار جنگی و نیزه‌گذار بود. پس شاه به دستور گفت: ای پهلوان رزمساز، بازگرد و به سوی ترکان بتاز و پیرامون خلخ بگذر و هر کسی را که یافتی، به خون پدرت بکش . آنگاه شهریار ایران هر آنچه می‌بایست، بفرمود تا به او بدهند.

پس نستور در همان هنگام سپاهیان را بدان سو برد.

چون شاه گیتی بر تخت بنشست و تاج کیانی بر سر نهاد، همه سپاهیان را بار بداد و در گنج بگشود و خواسته بسیاری به سپاهیان بخشید. به همه سران سپاه نیز شهرهایی بداد و هیچ‌کسی را بی‌آن که چیزی دهد، نگذاشت. هر که سزاوار پادشاهی بود، بدو داد و هر آن که شایسته پایگاه بود، برایش پایگاهی نهاد. چون همه را سزاوار کارشان بداد، ایشان را به سوی خانه‌هایشان بفرستاد. آنگاه خود بر تخت شاهنشاهی بنشست و بفرمود تا آتش برافروختند و داربوی هندی بر آن بسوختند. آن آتش را بجای زمین بر روی زر پاک سوختند و بجای خاک از شاهبوی و بجای هیزم از داربوی بهره گرفتند. چون همه کارها را به سامان آورد، آن آتشکده را آتشکده گشتاسپ نام نهاد .

پس بفرمود تا بر آن گنبد نهادند و جاماسپ را موبد آن بساخت. آنگاه به سوی کاردانانش نامه نوشت که: خداوند ما را رها نکرد و بیهوده نگذاشت و شب ما را که تیره گشته بود، روز کرد و کیان را در هر جا پیروز ساخت. ارجاسپ به نفرین شد و ما با آفرین گشتیم. برآستی که چه کسی بجز پروردگار گیهان‌آفرین بر این کار توانا است؟ اکنون چون پیروزی شاه خود را بشنوید، گزیتی به آتش پرستان بدهید. چون قیصر روم آگاه شد که شاه ایران، فرخ گشت و ارجاسپ، شوم شد، فرستاده‌ای را با خواسته و ریدکان و اسپان آراسته به نزد شاه ایران فرستاد .

شاه برپرستان و شاهان هند و سند نیز او را گزیت بدادند .

فرستادن گشتاسپ، اسفندیار را به همه کشور و کیش به گرفتن ایشان از او

آنگاه گشتاسپ- آن پهلوان نامبردار- بر تخت شاهی بنشست و برگزیدگان و بزرگان و شاهان مهتر نژاد کشورش را بار بداد. پس اسفندیار پهلوان با گرز گاوسار در دست و کلاه کیانی بر سر- که گویی ماه در زیر کلاهش می‌تابید- به پیش او آمد و بنده‌وار و سرافکنده و با دستهایی به کیش کرده در پیش گشتاسپ بایستاد. چون شاه گیتی روی او را بدید، او را از جان و گیتی برگزید و بخندید و گفت: ای اسفندیار پهلوان، آیا آرزوی کارزار نداری؟ اسفندیار پهلوان تیغ زن گفت: فرمان از آن توست.

زیرا که تو شهریاری و ایران از برای تو است. پس کی گشتاسپ نامور، تاج زرین را بدو داد و در گنجها را بر او بگشود و همه کار ایران را بدو سپرد زیرا که او کارهای نمایان پهلوانانه‌ای می‌کرد. آنگاه درفشی را با گنج و سپاهیان بدو داد و گفت: هنوز هنگام شاهی تو فرا نرسیده است. پس پای خود به زین آور و همه کشورها را به کیش آور. و بدین سان آن پسر تیغ زن و پهلوان کُش شاه برفت و با سپاهیان به گرد همه کشورها بگشت. در روم و هندوستان بگشت و از دریا و تاریکی بگذشت و در همه‌جا به فرمان یزدان پروردگار، آن کیش را گزارش بکرد .

چون از کیش نیکوی او آگه گشتند، راه و آیین او را بگرفتند و به آن کیش به آمدند و بجای بت، آتش برافروختند .

پس همگی به سوی شهریار ایران نامه نوشتند که: ما آن کیش را از اسفندیار گرفتیم و کشتی بر میان بستیم و او نیز با ما را بکاست. پس اکنون دیگر نباید از ما باژ بخواهی زیرا که ما راست گشتیم و می‌دانیم که این کیش به است.

اینک زند زردشت را به سوی ما بفرست.

چون گشتاسپ نامه شهریاران را بخواند، بر تخت بنشست و یارانش را فراخواند. پس به هر کشور و به نزد هر مهتر و نامداری، زندی بفرستاد. آنگاه بفرمود تا اسفندیار- آن پهلوان نامور- بر چهار گوشه گیتی بگشت. پس در هر جایی که اسفندیار شاه روی نهاد، هیچکسی به جنگ او بیرون نشد. همگی به فرمان او درآمدند و بدکرداران یک سره از گیتی پنهان گشتند.

چون همه گیتی بر پدرش راست شد، اسفندیار کمر زرین از میان بگشود و شاهوار بر تخت بنشست و چندی با سپاهیان بیآسود. آنگاه برادرش- فرشیدورد - را فراخواند و سپاهی از پهلوانان را با دینار و گوهر بسیار و خراسان بدو داد و او را بدانسو روانه کرد. چندی بر این بگذشت و همه آن کیش پاک را از او پذیرفته بودند.

پس فرستاده‌ای به سوی پدر روان ساخت و او را گفت: ای شاه نامور پیروزگر، بدان که با فرّ خدا گیتی را ویژه کردم و اکنون سایه همای بر کشور افکنده گشته است.

هیچکس از کسی بیم ندارد و کسی در گیتی بی‌زر و سیم نیست. گیتی بسان بهشت، فروزان گشت و همه‌جا آباد و پر از کیش و ورز شده است. سواران، گیتی را نگاه می‌دارند و کشاورزان، کیش می‌کنند. گیتی این چنین آسوده گشته است و همه گمراهان پراکنده شده‌اند. اینک ای شاه گردنکشان، از این دو کار، مرا چه می‌فرمایی:

آیا از برای دیدار تو به درگاهت بیایم؟ یا این که کاری دیگر داری؟ پس فرستاده، آن آگهیهای نیکو را از سوی اسفندیار به نزد شهریار ایران برد.

بدگویی کردن گرزم از اسفندیار

گوینده گفت: در آن روزگار که شاه، آن تاج را به اسفندیار داد، پهلوان سرکش و نامبردار و رزمیده‌ای به نام گرزم بود. نمی‌دانم که چرا از همان آغاز از اسفندیار کینه‌ای در دل داشت؟ شنیده‌ام که او از خویشان گشتاسپ بود .

لیک همیشه دشمن پسرش بود. هر جا که سخن اسفندیار به میان می‌آمد، گرزم به زشت‌گویی و سرزنش او می‌پرداخت. روزی پگاه، گشتاسپ- آن شاه نامبردار- از بامداد بر تخت نشست. پس برگزیدگان سپاه و بزرگان و شاهان مهتر نژاد را به نزد خود بار داد.

گرزم نیز آمد و در پیش آن شاه فرخنده بنشست. آنگاه بهانه و راهی بجست تا مگر شاخ نو را بر کهن زند و بر و یال اسفندیار را بر خاک افکند. در همان هنگام سخن از شاهزاده اسفندیار به میان آمد. اینک بنگر که آن پلید چه کرد. ناگهان دست بر دست زد و گفت: دشمن، بویژه اگر فرزند آدمی نیز باشد، بد است و نباید پایگاه او را بالا برد. موبد خوب کیش ، ما را گفته است که چون پسری سهمگین و مهتر گردد، روزگار پدرش از برای او بدتر شود. اگر بنده‌ای در برابر خداوندش سرکشی کند، باید سر از تنش جدا ساخت. بدان که من چون این سخن را از یک رازدار بشنیدم، نخست آن را باور نکردم.

شاه که چنین شنید، گفت: این چه سخن و رازی است؟ چه کسی این راز را گفته است؟ گرزم به آن شاه گیتی گفت: ای راستگوی، اکنون نمی‌توان این راز را بازگفت.

پس شاهنشاه ایران آنجا را از دیگران تهی کرد و آنگاه به آن گرزم فریبکار گفت: اینک به نزد من آی و همه آن راز نهانی دشمن مرا به نزدم بازگویی. گرزم پلید گفت: شاه ایران مرا از همه گیتی بی‌نیاز ساخته، پس سزاوار باشد که من نیز این راز را از شاه نهان ندارم و دست از پند او نیز برندارم اگر چه او نپسندد. و اگر چه شاه نخواهد که من رازی را بازگویم، باز هم هیچ رازی را از او پنهان نخواهم داشت. زیرا اگر این سخن را بگویم و شاه نشنود، بهتر از آن است که آن را نهان دارم. پس ای شاه، بدان که اسفندیار آماده کارزار با تو می‌گردد. سپاهیان بسیاری

به سوی او روی نهاده‌اند و به نزدش آمده‌اند. اکنون نیز از آن رو که تو را به شاهی نمی‌پسندد، بر آن است که تو را در بند آورد و آنگاه دیگر اگر تو را به دست آورد و ببندد، همه گیتی را به زیر دست خود خواهد آورد. تو خود، می‌دانی که اسفندیار کسی است که در رزم هیچ هم‌آوردی ندارد. چون آن کمند تاب داده‌اش را چنبر سازد، دیگر آفتاب نیز یاری رفتن به جنگ او را ندارد. اینک من هر آنچه شنیده بودم، به تو راست بگفتم. لیک تو خود، بهتر می‌دانی و فرمان از آن توست.

چون گرزم این سخنان را به شاه ایران بگفت، آن شاه نامبردار خیره بماند و گفت:

آیا هرگز چه کسی این شگفتی را دیده است؟ پس دژم گشت و کینه پسر را در دل گرفت.

دیگر هیچ می‌نخورد و شادی نکرد و بی‌هیچ بزمی، با آه سرد بنشست. آن شب از اندیشه، خواب به چشمش نیامد. از اندیشه کار اسفندیار، او را شتاب آمده بود. چون سپیده از پشت کوهساران دمید و فروغ ستاره ناپدید شد، جاماسپ را- که دستور کارآزموده گشتاسپ‌شاه- بود، به نزد خود فراخواند و بدو گفت: به پیش اسفندیار برو و او را بخوان و زود به نزد من بیاور. به او بگوی که: برخیز و به نزد من بیا و چون این نامه را بخوانی، دیگر درنگ مکن زیرا کاری بزرگ در پیش است که تنها تو- ای بزرگ‌کشور- توان پایداری در برابر آن را داری. پس تو باید در اینجا باشی زیرا بی‌تو کار من برنیاید. آنگاه گشتاسپ‌شاه، نامه‌ای استوار به او نوشت که:

ای اسفندیار فرخ‌نامور، این جاماسپ پیر را به پیش تو فرستادم. پس چون او را ببینی، میان را ببند و بر اسپ تیزتگ، به همراه او بیا. اگر خفته‌ای، زود برپای خیز. و اگر برپا ایستاده‌ای، هیچ درنگ مکن. و بدین سان جاماسپ خردمند برفت و نامه شاه را ببرد و بتاخت و کوه و بیابان را به زیر پا نهاد.

آمدن جاماسپ نزد اسفندیار

در آن روزگار، اسفندیار در دشت سرگرم شکار بود. ناگهان کسی از آن دشت به آوازی بلند گفت که: شاه، جاماسپ را به سوی تو روان کرده است. چون اسفندیار آن بانگ را شنید، شگفت‌زده گشت و بخندید. اسفندیار را چهار پسر برگزیده نیزه‌دار و رزمجوی به نامهای بهمن و مهرنوش و آذر افروز- پهلوان هوشیار- بود. و چهارم نیز نوش‌آذر بود که آتشکده‌ای گنبدین نهاد. از میان ایشان، بهمن به اسفندیار شاه گفت: جاودانه سرت سبز بادا. لیک اسفندیار شاه با درد بخندید و بدو گفت: ای پسر، بدان که کسی از سوی شهریار ایران به پیش من آمده است و دانسته‌ام که شاه از من آزرده گشته و دلش از من رمیده شده است. بهمن- آن فرزند گرانبایه- گفت: چرا چنین است؟ آیا تو با شاه کشور چه کرده‌ای؟ اسفندیار شاه گفت: ای پسر، من گناهی برای خود نمی‌شناسم، مگر این که از آن هنگام که کیش را بیاموختم، پیوسته در گیتی آتش افروخته‌ام و گیتی را با تیغ برنده خود پاک ساختم. اینک نمی‌دانم که شاه چرا از من کینه به دل دارد؟ براستی که دیو، دلش را فریفته که این چنین شیفته در بند کردن من گشته است.

اسفندیار سرگرم گفتن این سخنان بود که گرد سپاهی از دور پدیدار گشت.

[جاماسپ] آن چراغ گیتی و دستور شاه ایران بود. چون یکدیگر را بدیدند، هم اسفندیار پهلوان و هم جاماسپ پیر، هر دو از آن اسپان چموش فرود آمدند. پس اسفندیار فرخ از او پرسید که: آیا شهریار پهلوان چگونه است؟ جاماسپ خردمند گفت: درست و شاد است. آنگاه سر اسفندیار را ببوسید و نامه را بداد و او را به درستی از همه کارها آگاه ساخت و این که دیو، شاه را گمراه ساخته است. اسفندیار که چنین شنید، به جاماسپ خردمند گفت: اکنون در این روزگار، کار مرا چگونه می‌بینی؟ اگر بدین گونه با تو به درگاه شاه آیم، پدرم با من نیکی نخواهد کرد. اگر هم سر از فرمان او بپیچم، همانا که سرکشی کرده باشم. پس اینک ای پیر خردمند، چاره‌ای بساز زیرا که نباید این چنین بیهوده بمانیم. جاماسپ خردمند گفت: ای شاه پهلوان که تنت جوان و لیک، داناییت پیر است، تو خود می‌دانی که خشم پدر بر پسر از مهر پسر به پدر نیز بهتر است. پس اینک بر تو بایسته است که بروی، زیرا هرچه او کند، باز هم پادشاه است. و بدین گونه بر این نهادند و جاماسپ فرستاده و اسفندیار- آن شاه گردنفرافز- بازگشتند. اسفندیار، جاماسپ را در جای خوبی فرود آورد و جام نبیذ در دست گرفتند و در پیش روی، داریوی بسوختند و به رامش بپرداختند.

روز دیگر اسفندیار بر تخت خود بنشست و بسیاری از سپاهیان به پیش او آمدند. پس اسفندیار همه سپاهیان را به بهمن سپرد و آنگاه خود کمر بیست و کلاه بر سر نهاد و با چند تن از پهلوانان به درگاه شاه آزاده ایران خرامید.

بند کردن گشتاسپ، اسفندیار را

چون گشتاسپ شاه از آمدن پسرش آگاه شد، کلاه کیانی بر سر نهاد و همه مهتران و کهتران را فراخواند و زند در پیش روی خود نهاد. آنگاه همه موبدان را بر زیرگاه نشاند و سپس اسفندیار شاه تیغ زن را به نزد خود خواند. اسفندیار پهلوان به پیش پدر رفت و او را نماز برد و بندهوار و سرافکنده و با دستهایی به کش کرده، در پیش او بایستاد. پس گشتاسپ شاه به آن موبدان و رادمردان و اسپهبدان گفت: در این کار چه می‌گویید که آزاده‌ای فرزند خود را با سختی بپروراند و به دایه‌ای بسپاردش و تاج زرین بر سرش گذارد و بدین گونه او را بپروراند و خوردن و نشستن بدو بیاموزد تا این که توانا گردد. آن مرد گرنامه رنج بسیاری ببیند تا این که او را سوار نبرده‌ای بار آورد و آن فرزند آزاده بسان زری که در کان به زردی رسد، او نیز به مردانگی رسد.

دیگر همه جویندگان، او را بجویند و سخن از او بگویند. سوار نیکویی گردد که در همه رزمها پیروز و در رزم و بزم، سر انجمنها باشد. گیتی را یک سره به زیر پای خود آورد و سزاوار تاج کیانی شود. دیگر از آن پس پدرش تنها یک تاج و تخت را داشته باشد و در ایوان شاهی تنها یک نگاهبان رخت شاهی باشد. همه گیتی و درفش و سپاهیان از آن پسر باشد و پدر تنها یک تاج زرین و تخت داشته باشد. لیک پسر از برای یک تاج، بخواهد که سر از تن پدرش جدا گردد و با دلی که بر جنگ او تیز کرده، به همراه سپاهیان آهنگ او را کند. ای پیران، اکنون می‌گویید که شایسته است آن پدر با پسرش چه سازد؟ آن برگزیدگان که چنین شنیدند، گفتند: ای شهریار، هرگز چنین کاری در اندیشه نمی‌گنجد که پدری زنده باشد و پسرش جویای تخت او گردد. کاری از این خامتر نباشد. پس شاه گفت: اینک آن پسری که گفتم آهنگ جان پدرش را کرده، همین است. لیک من او را چنان چوبی بزنم که همه مردم سرزمینم پند بگیرند. او را چنان که سزاوار است، با چنان بندی ببندم که هرگز کسی را بدانگونه نبسته باشند.

اسفندیار که چنین شنید، گفت: ای شاه آزاده خوی، من کی آرزوی مرگ تو را داشته‌ام؟ ای شهریار، نمی‌دانم که در سراسر این روزگار چه گناهی کرده‌ام؟ لیک تو شاهی و فرمان از آن توست. من نیز بنده تو هستم و بند و زندان از توست. اکنون می‌خواهی مرا بند بفرما و می‌خواهی بکش. ولی بدان که دل من با تو درست و آرام است. پس گشتاسپ- آن سر خسروان- گفت: بندی بی‌آورد و او را ببندید و از اینجا ببرید. پس آهنگران، بند و زنجیرهای گران بی‌آوردند و در پیش شاه دست و پای او را بستند. چنان او را به سختی بستند که هر که او را می‌دید، به زاری می‌گریست.

چون بر گردنش نیز بند نهادند، گشتاسپ شاه بفرمود تا او را به دژ ببرند. گفت: پیل نری را بی‌آورید. پس پیلی بزرگ و نیک بی‌آوردند و او را بر پشت آن بنشانند و با دیدگانی پر از اشک و جگری خسته از پیش پدر فرخش ببرند. و بدین سان گشتاسپ شاه، اسفندیار را که از پس و پیش، اسپهبدان پیرامونش را گرفته بودند، به سوی دژ گنبدان فرستاد. اسفندیار را به آن دژ- که بر فراز کوهسار بود- بردند و چهار ستون آهنین برآوردند. و بدین سان بخت از او برگشت و از تختش به زیر افکندند و به سختی در آنجا بستند. شاه ایران چندین مرد را نیز نگاهبان او کرد. دل اسفندیار پهلوان زاده با داغ و درد بود و در آن زندان پیوسته به زاری می‌گریست.

رفتن گشتاسپ به سیستان و سپاه آراستن ارجاسپ بار دیگر

روزگار بسیاری بگذشت تا این که گشتاسپ شاه به سوی سیستان روی نهاد تا در آنجا نیز زند و اوستا را روا کند و موبدان را بر آن کار گواه سازد. چون آن شاه گرنامه به آنجا رسید، شاه نیمروز- آن پهلوان سپاه و سوار کارآزموده و همتای سام که رستم نام داشت- به همراه پدرش- دستان پیر- و همه بزرگان و سران به پیشواز او رفت. از کران تا کران رامشگران را با سازها به سر راه آوردند و با شادی او را پذیره گشتند.

شاه فرخنده از دیدن آن کار شادمان گشت. پس او را به زابل بردند و میهمان خویش ساختند و همگی بندهوار در پیشش بایستادند. چون اوستا و کشتی بستن بی‌آموختند، کشتی بر میان بستند و آتش برافروختند. این میهمانی دو سال به درازا کشید و در سراسر این هنگام گشتاسپ با پسر زال بسر می‌برد و می‌خورد.

از سوی دیگر، همه شهریاران از آن کار گشتاسپ آگاه شدند که او تن پهلوان اسفندیار- آن پهلوان گیتی- را با آهن بیست و سپس به پیغام بری به زابلستان رفت تا بر بت آزی نفرین کند. پس همگی سر از فرمان او پیچیدند و پیمان او را بشکستند. در همان هنگام به بهمین

نیز آگهی رسید که گشتاسپ‌شاه، اسفندیار گرانمایه را بی‌هیچ گناهی ببست. پس همه آن سپاهیان و شاهزادگان، شیروار، آن راه دراز را در پیش گرفتند و به پیش اسفندیار پهلوان آمدند و او را در زندان تنها گذاشتند و با رامش نگاه داشتند.

پس به سالار چین نیز آگهی رسید که شاه ایران بر اسفندیار برآشفت و او را با خواری بند کرد و به زندان فرستاد و سپس از بلخ به سوی زابلستان رفت و از بیابان بگذشت.

اکنون نیز دو سال است که در زابلستان مهمان زال است و در بلخ هیچکس از ایرانیان و سپاهیان بجز لهراسپ‌شاه و هفتسد مرد آتش پرست- که همگی در پیش آتش به پرستش سرگرم‌اند- کسی نمانده است. از آن نامداران، تنها همینها به همراه پاسبانان کاخ همای در آنجا هستند و بس. پس زود برخیز و دیگر درنگ مکن. ارجاسپ- آن شاه چگل- که چنین شنید، همه بزرگان را فراخواند و ایشان را به جنگ لهراسپ‌شاه برانگیخت و گفت: بدانید که گشتاسپ‌شاه با سپاهیان به سوی سیستان رفت و اکنون با آن سپاهیان در زابل نشسته است و در همه کشورش هیچ سواری نیست.

پس اینک هنگام کین‌خواستن است و باید سپاهیان بسیاری بی‌آراییم، چون پسرش- آن اسفندیار گرانمایه- نیز به سختی در بند گران بسته شده است. اکنون کدام مرد پژوهنده رازی آماده است تا این راه دراز و ژرف را ببیماید و از بیراهه برود و از کار ایرانیان آگاه شود؟ در میان ایشان جادوگری گذارنده راه و نهفته پژوه به نام ستوه بود که گفت: من آهسته و راهجویم. پس اکنون هر آنچه می‌باید به من بگو. شاه چین بدو گفت: به ایران برو و با دانش در هر سو بنگر. پس آن پژوهنده راز از برای دیدار شاه به بلخ رفت. لیک گشتاسپ‌شاه را در آن ندید و تنها لهراسپ را با آن پرستندگان دید. پس به پیش خاقان بازگشت و همه آنچه را که نهانی دیده بود، به پیش او بازگفت. چون ارجاسپ از آن کار آگاه شد، شاد گشت و دیگر از آن اندوه دیرینه آزاد شد. همه سران را پیش خواند و گفت: بروید و سپاهیان پراکنده را گرد آورید. و بدین سان همه پهلوانان سپاه به کوه و بیابان و جای رمه‌ها رفتند و همه سپاهیان و سواران برگزیده کشور را به نزد ارجاسپ بخواندند.

نکوهش کردن فردوسی مر دقیقی را

چون این نامه به دست من افتاد و شست من چنین ماهی‌ای گرفت، در این سرواد بنگریستم و بسیاری از آن را سست و ناتندرست یافتم. لیک با این همه آن را بنوشتم تا شهریار که به این گفتار گوش سپرده، سخن گفتن نابکار را بشناسد همچون گوهرفروشی که دو گونه گوهر بی‌آورد. پس چون بدین گونه باید سخن گویی، مگوی و سرشت خود را به رنج میافکن. چون درد روان و رنج تن ببینی، پس در کانی که گوهری ندارد مکن. چون سرشتی برای سرودن روان نباشد، پس به سوی نامه خسروان دست مبر چه اگر دهانی از خوردن تهی بماند، بهتر از آن باشد که خوانی ناساز بر نهی. نامه‌ای پر از داستان سخنان آن راستان پر منش بدیدم. افسانه‌ای کهن و منثور بود که سرشت مردم از پیوند آن دور بود و کسی گمان به پیوند یافتن آن نمی‌برد.

دو هزار سال بر آن بگذشته بود.

لیک من به آن گوینده آفرین گفتم، زیرا که راه پیوند آن را گشود. اگر چه او بجز اندکی از آن را نپیوست و یکی از هزاران بزم و رزم را بگفت، لیک همو این گوینده را راهنما گشت. و این چنین بود که او از مهتران، ارج و گنج بیافت. لیک از خوی بد خود در رنج بود. و اگر چه او پیوسته ستایشگر شاهان بود و در این ستایشگری، افسر نامداران گشته بود ولی سرواد او سست بود.

پس من سرودن این نامه را به مَرُوا گرفتم و سالیان بسیاری رنج بردم. لیک هیچ بخشنده سرافرازی را بر تخت کیان ندیدم. پس بجز خاموشی هیچ راهی نبود. باغی دیدم پر از درخت که نشستگاه مردم نیکی‌بخت بود. لیک در هیچ‌جایی در آن پیدا نبود و تنها نام شاهی بر آن بود. و از آنجا که من بر آن بودم که چنان که سزاوار آن باغ است از آن بگذرم، و اگر راه تنگ بود، آن را شایسته گذشتن نمی‌دیدم. پس بیست سال آن سخن را نگاه داشتم تا ببینم آیا چه کسی سزاوار این گنج است. سرانجام ابو القاسم- شاه محمود با فرّ و بخشش، آن شهریار گیتی که تاج شاهنشاهان از او تازه شد و ماه و کیوان نیز او را نماز می‌برند- بی‌آمد و بر تخت داد بنشست. و برآستی که چه کسی شاهی به مانند او به یاد دارد؟ پس نام او همچون تاجی بر آغاز این نامه گشت و به فرّ او دل تیره‌ام به سپیدی پیلسته شد. همانا که از آن هنگام که گیتی بوده است، هیچ ناموری به بخشش و دانش و فرّ و هنر او نبوده و از شاهان پیشین برتر است. در پیش او دینار با خاک برابر می‌باشد. به گاه بزم و رزم هیچ باکی ندارد. زر را به هنگام بزم و تیغ را به هنگام رزم از جوینده آن دریغ نمی‌دارد.

آمدن سپاه ارجاسپ به بلخ و کشتن لهراسپ

اکنون رزم ارجاسپ را نو کنم با سرشت روان خویش، باغ را بی‌خو سازم.

ارجاسپ به کهرم تیغ زن - پسر مهترش که سر به خورشید تابان برآورده بود - بفرمود تا سالار آن سپاه باشد و بدو گفت: سواران و پهلوانان شایسته کارزاری را از میان سپاه برگزین و از اینجا به تاخت به بلخ برو، زیرا که از بلخ بود که روزگاران تلخ شد.

پس همه کسانی را که از آن دشمنان و آتش پرستان و اهریمنان یافتی، سر از تنش جدا ساز و خانه‌هایشان را بسوزان و روز درخشنده را بر ایشان همچون شب کن.

باید که از ایوان گشتاسپ دود تا به آسمان زبانه کشد. اگر اسفندیار را نیز پای در بند یافتی، روزگار را بر او بسر آور و بی‌درنگ سر از تنش جدا کن. با این کار، بدان که دیگر همه ایران زمین از آن تو خواهد شد و تو همچون تیغی هستی و دشمن، نیام توست.

من نیز اندکی دیگر از پس تو از خلج بیایم و سپاهیان پراکنده را گرد آورم و این گنج آکنده را بر ایشان برافشانم. کهرم که چنین شنید، بدو گفت: همچنان می‌کنم و به گفتار تو جان خود را گروگان می‌سازم.

چون خورشید تیغ از میان برکشید، دیگر شب تیره از او دور گشت و روز فرا رسید. پس کهرم چنان سپاهی به ایران آورد که از ایشان روی زمین همچون رخسار زنگی، سیاه گشت. چون بدان سرزمین رسید، همه آن بدتنان و بت پرستان دست بر آن سرزمین بگشودند و نیکی را از دل بیپرآستند و به تاراج و کشتن پرداختند. چون آن ترکان به نزدیک بلخ رسیدند، همگی زبان به گفتار تلخ گشودند. در همان هنگام لهراسپ از آمدن کهرم آگه شد. پس اندوهگین و با رنج گشت و به یزدان گفت: ای کردگار، تو برتر از گردش روزگاری، توانا و دانا و پابنده و خداوند خورشید تابنده هستی. پس کیش و تن و هوش و جان و نیرو و توان مرا نگهدار باش تا من که بنده تو هستم به دست ایشان تباه نگردم. همانا که تو پشتیبان هر دادخواهی هستی.

در آن هنگام در بلخ هیچ نامداری نبود و هیچ سواری از آن گرزداران نمانده بود. پس هزار مرد که زبینه کارزار نبودند، از بازار بیآمدند.

چون سپاه توران نزدیک گشت، لهراسپ جامه جنگ بپوشید و با کلاه کیانی بر سر از آن پرستشگاه به آوردگاه رفت.

آنگاه با گرز گاو پیکر در دست، با آن پیری بسان پیلی مست بغرید و در هر تاختنی چند تن از آن سران را با گرز گران بر خاک افکند. هر کس او را بدانسان می‌دید، می‌گفت: برآستی که زخم این نامدار تنها همچون اسفندیار است. در هر سو که اسپ خود را می‌تاخت، خاک را با خون می‌آمیخت. هر که آوای او را می‌شنید، زهره‌اش می‌درید. کهرم که چنان دید، به آن ترکان گفت: یکی یکی با او جنگ مکنید.

بکوشید و همچون شیر زیان بخروشید و او را در میان آورید. پس آن سواران پرخاشخبر بخروشیدند و چکاچاک زخم تبر برآمد. ناگهان لهراسپ در میانه ایشان بماند. پس با بیچارگی نام یزدان بر زبان آورد. از پیری و تابش آفتاب اندوهگین گشت و دیگر بختش به خواب رفت. سرانجام لهراسپ شاه یزدان پرست با تیر آن ترکان زخمی شد و از اسپ نگونسار گشت و سر تاج دارش به خاک آمد. پس سواران فراوانی بر او انجمن گشتند و آن جوشن کیانی را چاک کردند و بدین سان تنش با شمشیر پاره پاره شد. همه آن ترکان او را سوار جوانی می‌پنداشتند. لیک چون کلاخود را از سر شاه برداشتند، آن موی به سپیدی کافورش و آن روی بهشتیش از زیر آهن سیاه پدیدار گشت. پس همه از او در شگفت گشتند که آیا این پیر چگونه شمشیر در دست گرفته بود؟ شاید اگر اسفندیار در اینجا بود، ما سپاهیان در این دشت بکار می‌آمدیم. لیک با این اندکی ایشان، ما دیگر چرا همچون گله‌ای که به چرا رود، به اینجا آمدیم؟ کهرم که چنین شنید، به یارانش گفت: همه کار و رنج ما در این کارزار همین بود، زیرا که این لهراسپ شاه - پدر گشتاسپ شاه - است. او چون پیر گشت، دل از تاج و تخت برکند و به پرستش، یزدان پرداخت. اکنون دیگر پشت گشتاسپ از او تهی گشت.

آنگاه آن سپاهیان از آنجا به درون شهر بلخ رفتند و همه‌جا از تاراج و کشتن تباه شد. به سوی آن آتشکده و کاخ و ایوان زرانود روی نهادند و همه زند و اوستاها را به آتش کشیدند و همه چیزهای گرانبه را بسوختند. در آنجا هشتاد هیرب بود که پیوسته زبانشان پر از یادکرد یزدان بود. پس همه آنها را در پیش آن آتش بکشتند و از خون ایشان آن آتش زردشت خاموش گشت.

و نمی‌دانم که آن هیربدان را چه کسی کشت؟

آگاه شدن گشتاسپ از کشته شدن لهراسپ و لشگر کشیدن سوی بلخ

گشتاسپ را زنی هوشمند و خردمند و دانا و با اندیشه‌ای بلند بود که در آن هنگام اسپ چموشی را از آخور بی‌آورد و بر آن نشست و بسان ترکان میان را بست.

آنگاه او که از آن کارها در شگفت گشته بود، از آن ایوان گشتاسپ راه سیستان را در پیش گرفت .

راه دو روزه را در یک روز می‌رفت و در هیچ ایستگاه نمی‌خوابید تا این که سرانجام به نزد گشتاسپ رسید تا او را از آن درد لهراسپ آگاه بسازد. پس بدو گفت: چرا این همه در اینجا درنگ کرده‌ای و از بلخ نامی به اینجا رانده‌ای؟ بدان که سپاهی از توران به بلخ آمد که روزگار مردم بلخ را تلخ ساخت. اکنون همه بلخ پر از تاراج و کشتن است. پس باید از اینجا بازگردی. گشتاسپ که چنین شنید، بدو گفت:

این اندوه برای چیست؟ تنها از برای یک تاختن، این همه درد و اندوه از برای چیست؟ بدان که چون من با سپاهیانم از جای برآیم، همه کشور چین نیز یارای پایداری نخواهند داشت. لیک زن بدو گفت: سخن بیهوده مگوی، زیرا که کار بزرگی پیش آمده است. لهراسپ شاهنشاه را در پیش شهر بلخ بکشتند و روز ما تاریک و تلخ شد. آنگاه از آنجا به آتشکده نوش‌آذر رفتند و همه رَدان و هیربدان را سر بزدند و از خون ایشان آن آتش فروزنده خاموش گشت. پس چنین دشمنی را نمی‌توان خوار شمرد. پس از آن، دخترانت را هم برده ساختند و با خود ببرند. پس کاری این چنین دشوار را بر خود آسان مگیر. تنها اندوه آنچه که بر سر همای آوردند، بس بود تا دل هر خردمندی از جای برود. لیک بدان که به‌آفرید - دختر دیگر شاه - را نیز که باد هم هرگز او را ندیده بود، از تخت زرین برداشتند و هیچ تاج و دستبندی بر او نگذاشتند.

چون گشتاسپ چنین شنید، پر از درد شد و خون بگریست. آنگاه بزرگان ایرانی را به نزد خود خواند و همه آنچه را که شنیده بود، به ایشان بگفت. پس تاج از سر بیانداخت و تخت را ببرداحت و نویسنده نامه را به پیش خود فرا خواند. سپس به سوی هر پهلوانی نامه‌ای نویساند و آن نامه‌ها را با سوارانی به هر سو بفرستاد. در نامه گفت: اگر گِل به سر دارید، مشوید و بلندی را از مغاک بازنشناسید و همگی شما زره‌داران با گرز و کلاهخود رومی به سوی این بارگاه برانید. پس آن نامه‌ها را به نزد هر مهتر و بزرگی ببرند. چون سپاهی از سواران جنگی کشورش بر درگاه او انجمن گشتند، گشتاسپ‌شاه به ایشان درم بداد و آنگاه از سیستان راه بلخ نامی را در پیش گرفت.

از سوی دیگر، چون ارجاسپ بشنید که گشتاسپ‌شاه با سپاهیانش بی‌آمده، چندان سپاه از توران بی‌آورد که روی خورشید و ماه هم تاریک شد. سپاهیان را از دریا تا دریا بگسترانید و دیگر کسی روی دشت را ندید. چون هر دو سپاه به یکدیگر نزدیک گشتند، زمین، سیاه و آسمان، لاژوردین شد. پس همگی با نیزه و تیغ و ژوپین در دست، از دو سو رده برکشیدند. در سوی راست سپاه ایران، فرشیدورد شاه ایستاد که با شیر درنده نیز نبرد می‌کرد. نستور پهلوان نیز که آسمان از روشن می‌گرفت، در سوی چپ جای گرفت. خود گشتاسپ‌شاه هم در دل سپاه ایستاد و پیوسته به هر سوی سپاه نگاه می‌کرد. در سوی راست سپاه توران نیز کندر جای گرفت و پیادگان و بنه سپاه را در پشت سرش نهادند. کهرم تیغ زن هم در سوی چپ و خود ارجاسپ با گروهش در دل سپاه ایستادند. پس از هر دو سپاه بانگ کوس برآمد و زمین، آهنین و آسمان به سپاهی آبنوس شد. گویی آسمان از جای می‌پرید و زمین از گرانی ایشان از هم می‌درید. از آن آواز اسپان و زخم تبر، کوه خارا نیز سر فرو می‌برد. همه دشت پر از تنهای بی‌سری بود که بر خاک افتاده و با گرز گران چاک چاک گشته بودند. در هر سو درخشش تیغ و باران تیر و خروش و هیاهوی پهلوانان بود. از آن جنگ، ستاره نیز راه گریز می‌جست. سپاهیان را هیچ از جانشان دریغ نمی‌آمد.

سرنیزه و گرزها خم گشته بودند و همه دشت پر از کشتگانی بود که بر آن افتاده بودند. بسیاری از آنها به زیر پای اسپان کوفته گشتند و نساجامه‌شان، سینه شیر گشت و گاسونه‌شان، خون چه بسیار تنهایی که بی‌سر و چه فراوان سرهایی که بی‌تن بودند. سواران بسان پیلانی کفک افکن بودند. پدر بر سر مهوری نمی‌آورد.

روزگار بدین گونه بگشت و سه شبانروز بدین سان با کین و پرخاش و جنگ و شور بودند. در سرتاسر آن آوردگاه از جوشش خونها روی ماه نیز لالگون گشت. در آن نبرد فرشیدورد بسان یک شیر با کهرم تیغ زن درآویخت. لیک از آن همه زخمهایی که از کهرم برداشت، نزدیک بود که جان از تن خرمش بیرون شود.

بسیاری از ایرانیان کشته شدند و کشور به خون پهلوانان آغشته شد. گشتاسپ را سی و هشت پسر دلیر و جنگجوی بود که همه ایشان را در آن رزمگاه بکشتند. دیگر بخت شاه ایران سیاه گشت.

شکست خوردن و گریختن گشتاسپ از ارجاسپ

سرانجام گشتاسپ در آن هنگام که روزگار آن سان بر او سخت گشت، به جنگ پشت کرد. لیک سپاهیان توران از پی او تا دو ایستگاه بتاختند و آهنگ گرفتنش را کردند. ناگاه کوهی پر از گیاه پیش آمد که در آن چشمه آسیابی بود. بر گرد آن کوه راهی بود که گشتاسپ از آن آگاه بود. پس گشتاسپ با دلی داغیده، به همراه سپاهیان به آن کوه رفت و در آنجا بنشستند. چون ارجاسپ با سپاهیان به آنجا رسید، پیرامون آن کوه بگشت، لیک هیچ راهی ندید. پس از چهار سوی گرد آن کوه را بگرفتند. گشتاسپ شاه آزاده خوی بدین سان بیچاره گشت.

پس بر آن کوهسار آتش افروختند و خار و خاشاک را بسوختند. دل به بیچارگی نهادند و هر یک از آن مهتران اسپ خود را بکشت.

چون سپاه دشمن آن چنان پیرامون ایشان را بگرفت، شاه پر منش ایران دیگر بیچاره گشت. پس جاماسپ کارآزموده را پیش خود فراخواند و با او بسیار از آن اختر خویش سخن راند و بدو گفت: اینک بی آن که از تو بیرسم، هر آنچه از این گردش آسمان می دانی، بازگو. بگو آیا چه کسی در این کار مرا یار خواهد بود؟ و بدان که تو ناگزیر هستی که بگویی. جاماسپ که چنین شنید، بر پای خاست و بدو گفت: ای شاه دادگر و راست، اگر شاه گفتار مرا بشنود و به این سرنوشت بگردد و مرا راستگو بداند، همه آنچه را که می دانم، بگویم. شاه بدو گفت: این گونه سخن مگوی و هر رازی که می دانی بگوی. زیرا که اگر سر من به ابر نیز ساید، باز هم بر سرنوشت و گردش آسمان چیره نگردم. پس جاماسپ گفت: ای شهریار، اکنون گوش فرا دار و سختم را بشنو. ای شاه من چنین می دانم که اگر شاه، اسفندیار را که اکنون با روزگاری بد در بند زندان ساییده می گردد، از بند رها سازد، دیگر بر این کوهسار بلند نخواهد ماند. گشتاسپ که چنین شنید، بدو گفت: ای راستگوی و راستجوی، همانا که او را بی هیچ گناهی و تنها از برای گفتار یک بدخواه در آن بارگاه بیستم. لیک همانگاه از آن کارم پشیمان گشتم و دلم آزرده گشت و آهنگ درمان آن کردم. پس بدان که اگر اسفندیار را در این رزمگاه ببینم، این تاج و تخت را بدو ببخشم. لیک اکنون چه کسی را یاری رفتن به سوی آن ارجمند است تا آن بی گناه را از بند رها سازد؟ جاماسپ گفت: ای شهریار، از آنجا که این کار ناچیزی نیست، خود من می روم. پس شاه به جاماسپ گفت: همیشه خرد یارت باشد. چون شب تیره گردد، به نزد آن نیکخواهی که با بی گناهی از ما آزرده گشت، برو و از سوی ما به او درود برسان و خوبی بنمای و با گفتار خوبی با او سخن بگویی. به او بگو: آن کسی که بیداد کرد، با دلی پر از درد از این گیتی برفت. من نیز به گفتار کسی دل سپردم که او را بهره ای از دانش نبود. اینک که بیداد کرده ام، بر خود می پیچم و آهنگ آن دارم تا نیکی کنم. پس اکنون دلت را از کینه پاک ساز و سر دشمنان را بر خاک آور و گرنه بدان که این پادشاهی و تخت از دست می رود و این درخت کیانی را از بُن برخواهند کند. بدان که اگر به اینجا آیی، تو را تاج و گنج و هرچه با رنج گرد آورده ام، خواهم بخشید. بر این گفتارم یزدان و نیز جاماسپ- راهنمای من- گواه هستند.

و بدین سان جاماسپ جامه توری بپوشید و بی هیچ راهنمایی از کوه فرود آمد. چون جاماسپ خردمند به دشت رسید، در شب تیره از پیش سپاهیان نیز بگذشت و بسان باد اسپ بتاخت تا این که به پیش آن شاهزاده رسید. چون به نزدیکی دژ گنبدان رسید، دیگر از دست روزگار بد و بدکاران رها گشت.

رفتن جاماسپ به دیدن اسفندیار

در همان هنگام نوش آذر- پسر مایه ور اسفندیار- بر بام آن دژ، چشم به راه بود تا ببیند که چه هنگامی سپاهی از ایران خواهد آمد و چون کسی را ببیند، دیگر در آن بالا درنگ نکند و به پدر بگوید. چون جاماسپ را با کلاه خود توی بر سر دید، که شتابان می آید، با خود گفت: همانا که سواری از توران بی آمد. بروم و به اسفندیار بگویم. پس دوان از باروی آن دژ فرود آمد و به اسفندیار گفت: ای پهلوان نامور، از دور سواری را در راه می بینم که کلاه سیاهی بر سر نهاده است. اکنون بار دیگر می روم تا ببینم آیا از سواران گشتاسپ است یا از کینه جوینان ارجاسپ؟ اگر تُرک باشد، سر از تنش جدا سازم و تن ناستوده اش را بر خاک افکنم. اسفندیار که چنین شنید، بدو گفت: این راه هرگز بی سوار نبوده است. اکنون نیز یکی از سپاهیان ایران به سوی ما پیامی آورده است. لیک پدرم از بیم آن دلیران پرخاشخ توران، کلاهی بر سر آن فرستاده نهاده است.

چون نوش آذر این سخنان را از اسفندیار پهلوان شنید، بار دیگر دوان به آن باروی دژ بر شد. جاماسپ که نزدیک گشت، فرزند اسفندیار شاه او را بشناخت. پس بی آمد و به پدر فرخش گفت: بدان که جاماسپ فرخنده برسد. اسفندیار بفرمود تا در را بگشودند. پس جاماسپ خردمند به پیشش آمد و او را نماز برد و همه آن پیام پدر و درودی را که از سوی او آورده بود، بداد.

اسفندیار که چنین شنید، گفت: ای که در گیتی یادگار پهلوانانی، ای خردمند و دلیر و سرفراز، بگوی که از چه رو باید در پیش یک زندانی نماز برد؟ براستی کسی که آهن بر دست و پای اوست، مردم نژاد نیست و از اهریمن است. تو درود شاهنشاه ایران را می‌دهی، لیک گویا دلت هیچ از دانش آگاه نیست. بدان اکنون که دشت پر از خون ایرانیان گشت، از سوی ارجاسپ به من درود آمد. مرا با بی‌گناهی بند کردند و گرم بسان فرزند شاه گشت. پس اکنون به همین‌گونه تنم باید در بند باشد. زیرا این آهن گواه من در پیش یزدان است که از گشتاسپ بر من بیداد رفت و آن اهریمن بود که از گفتار گرم شاد شد. پاداش آن رنجم را چنین داد و گنجی از آهن برایم بیآراست. پس مبادا که من این کار را فراموش کنم و روان خود را با گفتار تو بیهوش سازم.

لیک جاماسپ بدو گفت: ای راستگوی، ای شاه پهلوان افکن نیکخوی، اگر این چنین دلت از پدرت سیر گشته و این گونه بخت این پادشاه از او برگشته است، پس از برای لهراسپ‌شاه- آن مرد پرستنده- که ترکان او را در نبرد بکشتند و نیز از برای آن هشتاد هیرید و موبد پیر یزدان پرست و پاک دل و خردمندی که با باژ و برسم به دست بودند و آنها را بکشتند و از خونشان آتش آن آتشکده نیز خاموش گشت، چنین کاری بکن. همانا که چنین دشمنی را نمی‌توان خوار و ناچیز شمرد. پس، از برای نیای خود دلت را پر از درد کن و برآشوب و رخسار خود را زرد ساز. و بدان که اگر به کین نیای خود از جای نجنبی، در نزد یزدان رهنمای، پسندیده نخواهی بود.

اسفندیار گفت: ای نیکنام بلند اختر و ای پهلوان کامروا، بیاندیش که بهتر آن است که کینه آن لهراسپ پیر پرستنده و پدر گشتاسپ را پسرش بجوید، زیرا او بود که تخت و تاج پدر می‌جست. جاماسپ که چنین شنید، بدو گفت: اگر بدین گونه کین نیای خود را نجویی، پس بدان که همای خردمند و به‌آفرید- که باد نیز روی ایشان را ندیده بود- اکنون با داغ و درد و رخساری زرد و پیاده و دوان در نزد ترکان برده گشته‌اند. لیک اسفندیار گفت: مگر همای یک روز هم از من در این بند و زندان یاد کرد؟ آن به‌آفرید پر مایه نیز گویی هرگز مرا در گیتی ندیده بود. پس جاماسپ بدو گفت: ای پهلوان، اکنون روان پدرت از گیتی تیره گشته است. در این هنگام با دیدگانی پر از اشک و لبی ناخورده، به همراه سران سپاه بر آن کوه است و سپاهی از ترکان پیرامونش را گرفته‌اند و از این پس دیگر سر و افسرش را نخواهی دید. بدان که پروردگار گیهان‌آفرین نمی‌پسندد که تو دل از مهر و کیش بپیچی. آن سی و هشت برادری که داشتی و بسان پلنگان کوه و شیران دشت بودند، اکنون همگی بالینشان خشت و خاک گشته است و دشمن، هیچیک از ایشان را برجای نگذاشت. اسفندیار که چنین شنید، گفت: آن همه برادران نامداری که داشتم همه ساله با رامش بودند و من در این بند و زندان بودم و هیچ یادی از من مستمند نکردند. پس اکنون که دیگر دشمن دود از ایشان برآورد، کین‌خواهی من چه سودی خواهد داشت؟

جاماسپ که بدین گونه پاسخی از او بشنید، دلش از آن درد پر از داغ و دود گشت. پس همچنان برپای و با دلی پر از خشم به زاری اشک از دیدگان ببارید و به اسفندیار گفت: ای پهلوان گیتی، اگر چه این چنین دل و روان تیره گشته است، لیک اکنون در کار فرشیدورد چه می‌گویی که پیوسته با داغ و درد بوده است و در هرجا که بود، چه در رزم و چه در بزم، همواره بر گرم نفرین می‌کرد. ولی سرانجام تنش را دیدم که پر از زخم شمشیر گشته و کلاخود و جوشنش دریده شده است چنان که از دیدنش بدانسان، جان من به زاری از تنم می‌گسلد. چون جاماسپ آنگونه از فرشیدورد بگفت، رخسار اسفندیار پر از خون و دلش پر از درد گشت و گفت: ای پهلوان دلیر و ای مهتر شیردل که این چنین زار گشتی، من از زخمهای تو آزرده‌ام و رخسار را به خون جگر شسته‌ام. آنگاه چون دلش باز آمد، به جاماسپ گفت: چرا تا کنون این سخن را نهان داشته بودی؟ اکنون بفرمای تا چند آهنگر بیآورند و این بند را از پای من بسایند. پس جاماسپ آهنگران را با سندان پولادین و پتک گران بیآورد و آهنگران آن زنجیر و بند آهن و بند گردن و نیز آن بند رومی را که بسان پل بسته بودند، بسودند. لیک آن کار به درازا کشید و دیر گشت. اسفندیار در بند از آن آهستگی ایشان سبکدل گشت و به آهنگر گفت: ای شوم‌دست، چگونه است که می‌بندی، لیک به هنگام شکستن نمی‌توانی؟ پس دست از او کشید و برپای خاست و اندوهگین با آن بند درآویخت و پای بیازید و دست بپیچید و همه آن بند و زنجیر را در هم شکست. چون آن زنجیرها را بشکست، بی‌توش و توان گشت و از آن درد بیافتاد و بیهوش شد. جاماسپ ستاره‌شناس که آن شگفتی را بدید، بر اسفندیار نامدار آفرین بکرد. چون اسفندیار- آن پهلوان زورمند- به هوش آمد، همه آن بند و زنجیرها را در پیش خود نهاد و گفت: این پیشکشهای گرم، ما را در رزم و بزم بکار می‌آید. آنگاه با تنی دردمند که در آن زنجیر و بندها ساییده گشته بود، به گرمابه رفت. سپس جوشن خسروانی و جامه پهلوانی بخواست و بفرمود که: آن اسپ گام‌زن و آن کلاخود و شمشیرم را بیآورید. چون چشمش بر آن اسپ افتاد، یزدان نیکی‌دهش را یاد بکرد و گفت: اگر من گناهی کرده‌ام، از برای آن در این بند آزرده گشتم. لیک این اسپ چموش بربری چه کرده بود، که می‌بایست این گونه لاغر گردد؟ اینک او را بشویید و پاک کنید و با خوردن، تنش را نیرومند سازید. پس از آن، کسی را به نزد آهنگران و کسانی که در آن کار استاد بودند، فرستاد. ایشان نیز برفتند و چند زره برای او بساختند و همه جنگ افزارش را بیآراستند

دیدن اسفندیار، برادر خود، فرشیدورد

چون شب همچون اهریمنی کینه‌خواه بی‌آمد، خروش زنگ از آن بارگاه برخاست. پس اسفندیار با تیغ هندی در دست بر آن اسپ پهلوانی بنشست و با بهمن و نوش‌آذر سرفراز آن راه دراز را در پیش گرفت. جام‌اسپ- آن دستور فرخنده گشتاسپ- پیش رو و راهبر او بود. چون آن سواران جنگی از آن باروی دژ بیرون آمدند و به دشت رفتند، اسفندیار سپهبد روی به سوی آسمان کرد و گفت: ای داور راستگوی، همانا که تو آفریننده کامکار و فروزنده جان اسفندیاری. اگر در این جنگ پیروز گردم و گیتی را بر ارجاسپ تنگ کنم و کین لهراسپ‌شاه- آن پیر بی‌گناه- و کین آن سی و هشت برادرم- که خاک دشت از خونشان لالگون گشت- را از او بخواهم، در پیشگاه داور دادگر پذیرفتم که از این که که پدرم مرا زندانی ساخت، هیچ کینه‌ای از او به دل نگیرم و گیتی را از ستمکاران پاک کنم و سد آتشکده در گیتی نو سازم و هرگز کسی پای مرا در بزم نبیند مگر این که در بیابان خشکی که هرگز هیچ گورخر و نخچیر و ددی نیز از آن نمی‌گذرد، سد کاروانسرا و ده هزار چاه آب بسازم و در پای آن چاهها درختهایی بنشانم و پیوسته گمراهان را به کیش آورم و سر جادوان را بر خاک بیاورم و همیشه در پیش یزدان پرستش کنم و هیچ‌کس مرا در آرامش نبیند. اسفندیار، این بگفت و آنگاه اسپ نبردش را از جای برانگیخت و به نزدیک فرشیدورد آمد. او را با تنی زخمی و آشفته، خفته یافت. پس بسیار اشک از دیدگان ببارید و بدو گفت: ای شیر پرخاش جوی، برگوی که این گزند از چه کسی به تو رسید تا اگر چه شیر جنگی یا پلنگ نیز باشد، در جنگ، کین تو را از او بخواهم. فرشیدورد گفت: ای پهلوان، بدان که روان من از گشتاسپ آزاده است. اگر او کسی چون تو را در بند نمی‌کرد، این گزند از سوی ترکان به ما نمی‌رسید. براستی که هرگز کسی به مانند آنچه که از گفتار گرزم به ما رسید، را نه دید و نه شنیده است. لیک تو مخروش و از داد، خرسند باش و همچون درختی برومند در گیتی باش. زیرا که من به سرای دیگر خواهم رفت و تو باید که همیشه برجای بمانی. پس چون من از گیتی برفتم، مرا یاد کن و با بخشش، روانم را شاد دار. ای گیهان پهلوان، جاوید و روشن‌روان و پدرود باش. فرشیدورد، این بگفت و رخسارش زرد گشت. و بدین سان آن فرشیدورد شیر و نامور درگذشت.

اسفندیار که چنین دید، دست بزد و جوشن بر تنش درید و گفت: ای خداوند برتر و پاک، تو مرا در گیتی راهنمای باش تا از سنگ و آب گرد برانگیزم و کینه فرشیدورد را بخواهم. خون ارجاسپ را از تنش بریزم و با این کار، جان لهراسپ را آرام گردانم. آنگاه اسفندیار با دلی پر از کینه و سری پر از باد، برادر مرده‌اش را بر زین اسپ زرد رنگ بست و از آن دشت به کوهی بلند رفت و پیوسته می‌گفت: اکنون تو را چه کنم و چگونه برایت دخمه‌ای برافرازم؟ با من نه سیم و زر و گوهر است و نه خشت و آب و دیوارگر. پس فرشیدورد نامدار را در پای درخت سایه‌داری نهاد و جامه جنگ از تنش بیرون کشید و دستار و پیراهنش را نساجامه ساخت. آنگاه از آنجا به جایی آمد که گشتاسپ‌شاه در آنجا راه گم کرده بود. در آنجا بسیاری از ایرانیان را کشته یافت که از آن همه کشته، خاک و ریگ ناپدید گشته بود. پس با زاری بر آن کشتگان تنگ دل و بخت برگشته بگریست. ناگهان در جایی که رزم سختی رخ داده بود، رخسار زرد گرزم را بدید. اسپس نیز در کنارش افکنده شده و خاک بسیاری بر او پراکنده گشته بود. پس اسفندیار به آن کشته گفت: ای مرد نادان بدبخت، بنگر که دانای ایران در آن هنگام که راز از نهفت بگشود، چه گفت:

که دشمن که دانا بود به ز دوست که با دشمن و دوست دانش نکوست

براندیشد آن کس که دانا بود به کاری که بر وی توانا بود

ز چیزی که باشد برو ناتوان به جستش رنجه ندارد روان

تو پیوسته جای مرا در ایران می‌خواستی و سرانجام این کاستی را پدید آوردی و فروغ این پادشاهی را ببردی. همواره چاره بجستی و دروغ بگفتی. لیک از برای این خونی که در رزم ریخته شد، تو در آن گیتی آویخته خواهی گشت. آنگاه اسفندیار، گریان از پیش آن کشته برفت و به انبوه پهلوانان توران رسید. در هفت پرسنگ آن دشت، همه‌جا چندان سپاهی دید که آسمان نیز از ایشان خیره گشته بود. پیرامون آنجا کنده‌ای بساخته بودند که پهنای آن بیش از یک تیر پرتاب بود. لیک اسفندیار با هر چاره‌ای که بود، از آن کنده بگذشت و به سوی دشت تاخت. از سوی دیگر، هشتاد تن از دیده‌بانان ترکان پیرامون آن دشت می‌گشتند که ناگهان به پیش او آمدند و به آوای بلند از او بپرسیدند. یکی از آن شیرمردان از او پرسید که: بر این دشت نبرد چه می‌جویی؟ اسفندیار گفت: براستی که شما یان در این دشت رزم تنها به خواب و بزم سرگرم هستید. بدانید که چون به کهرم آگهی رسید که اسفندیار از دشت و از پیش شما بگذشته، به من گفت این شمشیر تیز را بگیر و از ایشان رستاخیزی برآور. اسفندیار، این بگفت و شمشیر برکشید و در ایشان نهاد و از آن رزم گشتاسپ یاد بکرد و بسیاری از آنها را بر آن راه افکند. آنگاه از آنجا به سوی گشتاسپ‌شاه رفت.

رسیدن اسفندیار بر کوه به نزد گشتاسپ

بدین سان اسفندیار به فراز آن کوه خارا برفت و چون روی پدر را دید، او را نماز برد. پدرش که با دلی داغیده بود، برپای جست و او را ببوسید و رویش را بسترد.

آنگاه بدو گفت: ای جوان، یزدان را سپاسگزارم که تو را با روانی شادمان بیدم.

لیک از من تندی و آزاری در دل خود مدار و از برای این کین خواستن درنگ مکن. آن گرزم بداندیش و بدخوی بود که دل مرا از فرزندم تیره کرد. لیک سرانجام نیز از برای آن گفتار و کردار بد بر سر آن مرد بد، بد آمد و بمرد. بدان که من در پیشگاه کردگار گیهان و آن شناسنده آشکار و نهان پذیرفته‌ام که چون شاد و پیروز بخت گردم، کشور و تاج و تخت را به تو بسپارم. خودم تنها به پرستشگاهی بروم و به آن بسنده کنم و هرچه در نهان دارم به تو بسپارم. اسفندیار که چنین شنید، گفت: شهریار از من خشنود بادا. بدان که تاج و تخت من آن است که شاه از من خشنود باشد. پروردگار داند که من چون گرزم را بر آن دشت رزم افکنده دیدم، بر آن مرد بدگوی گریستم و از درد دل شاه بریان شدم. لیک سرنوشت، هرچه بود، بر ما بگذشت و همه گذشته در نزد من باد شد. بدان که از این پس من چون تیغ کین برکشم و از این کوه خارا بیرون شوم، دیگر نه ارجاسپ و خاقان چین را برجای می‌گذارم و نه کهرم و خَلج و توران زمین را.

از سوی دیگر، چون سپاهیان ایران بدانستند که اسفندیار از آن بند گران و روزگار بد رها شد، همگی گروه گروه بر آن کوه بلند به پیش شاه رفتند و همه آن بزرگان، چه بیگانه و چه خویشان او، در پیشش سر بر زمین نهادند. اسفندیار نیک‌اختر که چنین دید، گفت: این نامداران دشمنه‌گذار، تیغ زهر آبگون برکشید و به کین‌خواهی شتابید و دشمن را بکشید. پس همه بزرگان بر او آفرین بخواندند و گفتند: همانا که افسر و تیغ کین ما تو هستی و با دیدار تو جان ما آرامش می‌پذیرد. همه ما جان خویش را در پیش تو گروگان می‌کنیم. آنگاه سراسر آن شب را به آراستن سپاهیان و پیراستن جوشن و تیغها پرداختند. گشتاسپ نیز در آن شب با اسفندیار فرخ به زاری و با دیدگانی اشکبار از آن روزگار بد و از خون آن جوانان پرخاش جوی که در آن رزمگاه کشته گشته بودند و کلاهی از خون بر سر تاجورشان بود سخن گفت.

همان شب به نزد ارجاسپ آگهی رسید که: فرزند به نزدیک گشتاسپ رسید و در سر راه بسیاری از دیده‌بانان را بکشت و هر که از ایشان نیز که کشته نشد، به جنگ او پشت کرد. ارجاسپ که چنین شنید، اندوهگین گشت و بزرگان را به پیش خود خواند و بسیار با کهرم سخن راند و گفت: در آن هنگام که این سپاهیان از جای خود روان شدند، ما را خواست دیگری از این جنگ بود. می‌گفتم اگر این اسفندیار دیو را در بند بیابیم، دیگر گیتی بی‌گزند گردد و من تخت ایران و چین را بگیرم و در هر سرزمینی بر ما آفرین کنند. لیک اکنون که آن دیوزاد از بند رها شده، در این جنگ، ما را اندوه خواهد رسید و سرمان بر باد خواهد شد. چرا که هیچیک از ترکان هم‌آورد او نیست تا در رزم با او برابر شود و ما با دلی شاد و پیروز بخت و با تاج و تخت به توران بازگردیم.

پس ارجاسپ بفرمود تا همه خواسته‌ها و گنجها و اسبان آراسته و چیزهایی را که از بلخ آورده بودند بیاورند. آنگاه همه آنها را به کهرم سپرد. ارجاسپ را چهار پسر کهرم بود که همگی بنه برنهادند و بار بستند. از هر سو سد شتر که سد راهنما بر آنها بنشسته بود، روان شدند. در همان هنگام ترکی به نام گرگسار از میان سپاه توران به پیش ارجاسپ شاه آمد و بدو گفت: ای شاه ترک و چین، از برای یک تن نام خود را این چنین خوار مکن. بدان که سپاهیان ایران همگی خسته و کوفته و گریزان و بخت برگشته‌اند. شهریار ایران نیز پسرانش کشته گشته‌اند. پس آیا چه کسی بجز اسفندیار به یاری ایشان آمده است؟ لیک تو دل همه سپاهیان خود را می‌شکنی و با این گفتارت بی‌این که جنگی درگیرد، ایشان را زخم می‌زنی. اینک بدان که اگر او به اینجا آید، من هم‌آورد او هستم و تن آن مرد جنگی را بر خاک می‌افکنم. چون ارجاسپ گفتار او را بشنید و آن دل و اندیشه هوشیارش را بدید، بدو گفت: ای پهلوان پرخاشخر، همانا که تو را نام و نژاد و هنر است. پس اگر آنچه را گفتم بجای آوری و هنر را راهنمای زبانت گردانی، من از توران زمین تا دریای چین را به همراه گنجهای توران زمین به تو می‌بخشم. اینک سپهید این سپاهیانم باش و بدان که من دمی از فرمان تو نمی‌گذرم.

چون خورشید سپر زرین خویش را بر گرفت، شب تیره از او به ستوه آمد و آن پیراهن مشک رنگ را بیانداخت و روز فرا رسید و چهره گیتی به زردی یا کند گشت. پس اسفندیار شاه سترگ سپاه بزرگی را از کوه بیاورد و خود با گرز گاو‌سار در درون زین اسب به پیش شاه آمد. گشتاسپ شاه با روانی پر از کین ارجاسپ در دل سپاه بود. نستور پرخاشخر- پسر زریر- که نره شیر نیز از دست او بیشه را رها می‌ساخت، جای خویش را در سوی راست سپاه بیاورست. کردوی جنگی نیز همچون خورشید در بخش بره به سوی چپ سپاه آمد.

در سوی دیگر نیز ارجاسپ رده‌های سپاهیان را برکشید. از بسیاری نیزه و تیغهای بنفش، ستاره نیز روی دشت را نمی‌دید. آسمان پر از درفشهای پرینان گشت. خود ارجاسپ در دل سپاه ایستاد و کهرم با نفیر و کوس در سوی راست جای گرفت. در سوی چپ نیز شاه چگل ایستاد که شیر نیز در جنگ از او دل می‌خواست. چون ارجاسپ آن سپاه گران و سواران برگزیده و نیزه‌وران را بدید، بی‌آمد و بر یک بلندی برفت و به هر سوی سپاه بنگریست. آن همه سپاه بر دلش باشکوه آمدند و گیتی به پیش چشمش تار و سیاه گشت. آنگاه بفرمود تا ساربان، ده کاروان شتر بیاورد. پس ارجاسپ پنهانی به نامداران سپاه گفت: اگر این کار بر ما دراز گردد و پیروزی و درخشش یا دل‌افروزی پدیدار نگردد، من همراه شما و یژگان سوار بر این شتران چابک می‌گردیم و با آسودگی راه گریز می‌جوییم.

پس اسفندیار همچون شیر ژیان کف بر لب آورده، با گرز گاوسار در دست بسان سپهر گردان در میان دو رده سپاهیان بگشت. گویی همه دشت، بالای او بود و او از آتش در پوست خود نمی‌گنجید. پس خروش و ناله کارنای برخاست و پهلوانان سپاه از جای خود برفتند. دیگر گویی از خون، آن دشت همچون دریا گشت و از آن همه دشمن، آسمان همچون ستاره پروین شد. اسفندیار با گرز گاوسار در دست، سوار بر اسپ، ران بیفشرد و بغرید. پس آن گرز پولاد را در مشت خود بیفشرد و سیسند تن از پهلوانان توران از دل سپاه بکشت و گفت: امروز از برای کین فرشیدورد، از دریا نیز گرد برانگیزم. آنگاه به سوی راست سپاه دشمن بتاخت و سد و شست مرد از دلیران ایشان را بکشت و گفت: این کین خون نیای من است. کهرم که چنان دید، به جنگ او پشت کرد. سپس اسفندیار به سوی چپ سپاه توران پیچید و سد و بیست و پنج تن از آن دلیران را که همگی از نامداران با تاج و گنج بودند، بکشت و زمین همچون دریایی از خون شد. پس گفت: این کینه آن سی و هشت برادر گرامی من بود که همگی کشته شدند.

ارجاسپ که چنین دید، به گرگسار گفت: از این سپاهیان بیشمار همه کشته شدند و هیچ جنگاوری نم‌اند و در پیش رده سپاه هیچ جنگجوی استواری نمانده است.

پس نمی‌دانم که تو چرا خاموش مانده‌ای؟ بگو که آن داستانها را از برای چه خواندی؟ گرگسار از شنیدن گفتار ارجاسپ، تیز شد. پس با کمند کیانی و یک تیر پولادین با پیکان خدنگ در دست به پیش اسفندیار پهلوان آمد. چون بدو نزدیک شد، آن تیر را در کمان براند و به بر و سینه اسفندیار پهلوان بزد. اسفندیار که چنین دید، خود را به زین اسپ بی‌آویخت تا گرگسار چنین گمان کند که آن تیر از جوشن وی گذشت و سینه روشن کیانی را زخمی ساخت. لیک گرگسار تیغ الماسگونی برکشید و خواست تا سر از تن اسفندیار جدا کند. اسفندیار از آن گزند بترسید. پس کمند پیمان خود را از فتراک بگشود و به نام گیهاندار و کردگار، آن را در گردن گرگسار انداخت. و بدین سان سر و گردن گرگسار در بند آمد و تن لرزانش بر خاک افتاد.

اسفندیار دو دست او را از پشت همچون سنگ بیست و بر گردنش پالهنک افکند و کیشان کشان و خون بر لب آورده، او را از پیش رده سپاهیان به لشکرگاه آورد. آنگاه گرگسار بدخواه را به دست همایون زرین کلاه به نزد شاه ایران فرستاد و گفت: این را در سراپرده ببند و آهنگ کشتن او نکن تا ببینیم روزگار چه کسی را در این کارزار پیروز می‌گرداند.

آنگاه اسفندیار از آنجا به آوردگاه رفت و همه سپاهیان را به جنگ آورد و به جنگاوران گفت: کهرم کجاست؟ درفشش در سوی راست سپاه پیدا نیست. آن کندر تیغ زن و شیرگیر هم که نیزه و تیرش از کوه نیز می‌گذشت، اکنون نیست. از سوی دیگر، به ارجاسپ گفتند که اسفندیار با گرگسار می‌جنگد. لیک از تیغ آن دلیران، آسمان بنفش گشت و اکنون دیگر آن درفش گرگ‌پیکر پیدا نیست. دل ارجاسپ با شنیدن آن سخن اندوهگین گشت. پس شتر بخواست و راه بیابان در پیش گرفت. و بدین سان ارجاسپ با و یژگانش بر شتران سوار گشتند و اسپان را نیز با خود ببردند.

ارجاسپ سپاهیان را بر آن رزمگاه بگذاشت و خودش با آن مهتران به سوی خَلج براند.

پس اسفندیار چنان خروشید که از آواز او کوهسار به لرزه درآمد. به ایرانیان گفت: این شمشیر جنگ را بیهوده در چنگ نگاه مدارید. نیام آن را دل و خون دشمن کنید و از تورانیانی که می‌کشید کوه کارن بپا کنید.

سپاهیان کینه‌خواه ایران که چنین شنیدند، ران بیفشردند و به پیش سپاه توران آمدند. دیگر چنان شد که خاک و سنگ و گیاه نیز در خون فرو شد و از خون آن همه کشته، می‌شد آسیابها را راند. همه آن دشت پر از پا و سر و پشت و بر بریده و تیغهای در مشت بود. سواران جنگی پیوسته می‌تاختند و به کالا گرفتن نمی‌پرداختند. چون ترکان شنیدند که ارجاسپ رفت، دیگر پوست بر تنشان می‌درید. هر که اسپ

داشت، بگریخت. دیگران کلاهخود و جوشنها را بر زمین ریختند و با زاری و دیدگانی که بسان ابر بهاری گریان بود، به پیش اسفندیار آمدند. اسفندیار زورآزمای بر ایشان ببخشود و دیگر کسی را نکشت و از برای خون نیا، دل خود را دیگر بی‌آزار ساخت و یکی از بزرگان را نگهدار ایشان کرد.

آنگاه اسفندیار با بر و تیغ و کلاه زرینی که پر از خون بود، به همراه سپاهیان به نزد شاه ایران آمد. از آن همه خون، دشنه در دستش خشک شده و بر و دوشش از جوشن آزرده گشته بود. پس شمشیر و دستش را با شیر بشستند و آن تیر را از گبر او بیرون کشیدند. آنگاه دلشاد و تندرست به درون آب رفت و سر و تن خود را بشست.

سپس جامه سوگواری بخواست و یک هفته را در پیشگاه یزدان پاک- آن داور دادگر و راست- به همراه گشتاسپ- که با ترس و باک بود- آفریننده دادگر را نیایش بکرد. به روز هشتم اسفندیار بجای آمد. پس گرگسار که دلش از روان شیرینش ناامید گشته و تنش از ترس همچون بیدی که از باد بلرزد، لرزان بود، به پیش تخت اسفندیار آمد و بدو گفت: شاها تو از ریختن خون من هیچ ستایشی از این انجمن نیابی. پس بگذار تا در پیش تو همچون بنده‌ای باشم و همواره تو را به نیکی راهنما گردم و در هر بدی که پیش آید، زبونی کنم و تو را به رویین‌دژ رهنمون شوم. اسفندیار که چنین شنید، بفرمود تا او را همچنان با بندی بر دست و پای به سراپرده ببرند. سپس اسفندیار به لشکرگاه ارجاسپ- آن ریزنده خون لهراسپ- آمد و همه خواسته‌هایی را که بر آن رزمگاه مانده بود، به سپاهیان ببخشید چنان که سوار و پیاده آراسته گشتند. آنگاه آن ترکانی را که در بند ساخته و سپاهیان از ایشان آزرده بودند، بکشت.

فرستادن گشتاسپ، اسفندیار را بار دیگر به جنگ ارجاسپ

پس از آن، اسفندیار به سراپرده آمد و در باره لهراسپ و کین فرشیدورد و آن نامداران نبرد با شاه ایران سخن گفت. گشتاسپ بدو گفت: ای زورمند، اکنون تو دلشادی، لیک خواهرانت در بند هستند. پس خوشا آن کسی که بر این کینه‌گاه کشته شد ولی از ننگ ترکان سرگشته نشد. زبردستان ما چون ما را بدین گونه نشسته بر تخت ببینند، چه خواهند گفت؟ همانا که من تا زنده‌ام از برای این ننگ می‌گیرم و مغزم از آتش می‌سوزد. بدان که من در پیشگاه کردگار بلند پذیرفته‌ام که اگر تو تندرست و بی‌هیچ گزندگی به توران بروی و با مردانگی خود به دم ازدها شتابی و خواهرانت را از چنگ ترکان رها سازی، این تاج و تخت شاهنشاهی و گنجهای بی‌رنج را بی‌تو بسپارم.

اسفندیار که چنین شنید، گفت: کسی روزگار را بی‌تو میناد. بدان که من در پیش پدر، بنده هستم و جویای شاهی نمی‌باشم. تن و جان خویش را بر خوی تو می‌سازم و تخت و فرمان خود را نمی‌خواهم. اینک نیز می‌روم و از ارجاسپ کین می‌خواهم و بر و بوم توران زمین را برجای نمی‌گذارم. خواهرانم را نیز به بخت شاه بلند ایران از آن بند به تخت می‌آورم. پس گشتاسپ بر او آفرین کرد و گفت: پیوسته خرد یارت باشد.

آنگاه شاه ایران از هر سو سپاهیان و موبدان و پهلوانان را فراخواند و از میان ایشان دوازده هزار سوار اسپافکن نامدار را برگزید. پس گنج و درم بسیار بر ایشان ببخشید و در آن بخشش هیچ‌کس را دژم نساخت. یک تخت و یک تاج پر از گوهرهای شاهوار نیز به اسفندیار ببخشید. پس چنان خروشی از درگاه شاه ایران برآمد که خورشید تابان از گرد سیاه شد و سراپرده را با درفشی همای پیکر به دشت کشیدند. سپاهیان رو سوی رفتن نهادند و از گرد ایشان، خورشید تابان نیز سیاه شد.

آنگاه اسفندیار از ایوان به دشت آمد و سپاهیان را بدید.

داستان هفت خوان

ستایش پادشاه محمود

از این پس با سخنانی نغز و جوان، داستان هفت خوان را می‌آورم که پر از جنگ و آهنگ و اندیشه و پایداری و کین و رزم و بزم است. اگر بار دیگر بخت، مرا یار شود و به این سرشت من کامکاری کند، این سخن را با پذیرش محمودشاه و به فرّ و کلاه خسروانی او بگویم. شاه گیتی جاودانه زنده باد و بزرگان گیتی بنده او بادا. چون خورشید تابنده چهره بنمود و روی زمین را با مهر بی‌آراست، در بخش بره، آن شاه تاج بر سر نهاد و خاور و باختر از او شاد گشت. کوهسار پر از غلغل تندر گشت و جویبار پر از نرگس و ناله شد. دل ابر پر از آتش و چشمش پر از آب و خروش رامشگر پر از تاب و خشم شد. چون آن آتش در آسمان پدیدار می‌گردد، باران فرو می‌بارد و از آوایش خفته بیدار می‌شود. پس چون بیدار گردی، ببین که گیتی همچون دیبایی است که آن را مانی در چین نگاریده است. چون گیتی از آفتاب درخشان گردد و رخسار نرگس و لاله را پر از آب ببیند، بخندد و بگوید که: ای شوخ‌چشم، من از دلدادگی توست که می‌گیرم، نه از درد و خشم. لیک زمین تا هنگامی که آسمان نگرید، نمی‌خندد. پس دست این پادشاه را آسمان نمی‌خوانم زیرا باران آسمان در بهاران است و بسان کوشش و آهنگ شهriاران نیست. دست شاه همچون خورشید است، آنگاه که در بخش بره کلاه خود را برمی‌افزارد. برای او گنج با خاک خشک، و آب دریا با زر و مشک یکسان است و بخشش او، هم به درویشان می‌رسد و هم به شاهان گردنفرز. دست شاه ابو القاسم با پاک و ناپارسا چنین است و هرگز او را بخشیدن دریغ نمی‌آید. آنگاه هم که برایش جنگ پیش آید، دیگر آرام نمی‌گیرد و سر شهriاران را به چنگ می‌آورد. لیک به هر کس که در پیش او گردن بنهد، گنج خویش را می‌بخشد و هیچ از رنج خود نمی‌اندیشد. پس محمود، شاه گیتی باد و بخشش و داد او برجای بادا.

اکنون بنگر تا پیر کارآزموده از رویین‌دژ چه می‌گوید و ازو یاد گیر.

هفت خوان اسفندیار

خوان نخست کشتن اسفندیار، دو گرگ را

چون دهگان سخنگو خوان بنهاد، داستانی از هفت خوان براند. جام زرینی در دست گرفت و آنگاه از کار گشتاسپ و رویین‌دژ و اسفندیار و راه و آموزش گرگسار سخن درگرفت و گفت: چون اسفندیار با زبان و روانی پر از گفتار تلخ از پیش پدر در بلخ بی‌آمد، به همراه گرگسار راه توران را در پیش گرفت و براند تا این که دو راه به پیش او آمد. پس سپاهیان را فرود آورد و سراپرده بزد. آنگاه بفرمود تا خوان بی‌آراستند و می‌رود و رامشگران را بخواستند. همه پهلوانان سپاه برفتند و بر خوان شاه بنشستند. سپس اسفندیار بفرمود تا گرگسار با دلی داغ‌دیده به پیش او برود و بفرمود تا چهار جام زرین را دم به دم به گرگسار دهند. آنگاه بدو گفت: ای تیره بخت، بدان که من تو را به تاج و تخت خواهم رساند. پس اگر هرچه از تو بپرسم، راست بگویی همه توران زمین از آن تو خواهد بود و چون پیروز گردم، آن را به تو می‌سپارم و تو را به خورشید تابان برمی‌آورم و خویشان تو و نیز خویشان فرزندت را نیز نمی‌آزارم. لیک اگر پیرامون دروغ بگردی، بدان که دروغت در پیش من فروغی نگیرد و چنان میانت را با دشنه به دو نیم گردانم که دل انجمن پر از بیم گردد.

گرگسار که چنین شنید، بدو گفت: ای اسفندیار نامور و فرّخ، بدان که هیچ سخنی بجز گفتار راست از من نخواهی شنود. پس تو همان کن که از پادشاهان سزاوار است. اسفندیار گفت: اکنون رویین‌دژ که در جایی جدا از ایران زمین است، کجاست؟ چند پرسنگ تا آنجا راه است و چند راه بدانجا می‌رود و از آنها کدامیک راهی بی‌گزند است؟ همیشه چه اندازه سپاهی در آن می‌باشند و بالای آن دژ چند است؟ هرچه می‌دانی، بگویی. گرگسار گفت: ای اسفندیار شاه نیک‌پی، از اینجا تا آن بارگاهی که ارجاسپ آن را پیکارگاه می‌خواند، سه راه است. یکی از آن راهها را سپاه در سه ماه می‌بیماید و یکی را در دو ماه. آن راهی که سه ماه است، پر از آب و خرگاه و شهر و راه‌گذر بزرگان تُرک است. لیک اگر از آن راه دیگر که دو ماه است، بروی، بدان که در آن هیچ خوردنی و یا جایی برای فرود آمدن نخواهی یافت و هیچ گیاه و آب‌شخور چهارپا در آن نیست. ولی سدیگر راه، در یک هفته راه را می‌بُرد و به روز هشتم سپاهیان به رویین‌دژ خواهند رسید. لیک پر از شیر و گرگ و اژدهای نرّ است که هیچکس از چنگشان رهایی نیابد. فریب زن جادو نیز از گرگ و شیر و اژدهای دلیر نیز افزونتر است که یکی را از دریا به ماه برمی‌آورد و دیگری را در چاه نگونسار می‌سازد. بیابان و سیمرغ و سرمای سخت نیز هست که چون باد بوزد، درخت را از هم بدرد. آنگاه پس از آن رویین‌دژ پدیدار گردد. ولی دژی که به مانند آن نه کسی دیده و نه شنیده است. سر باروی آن از ابر سیاه نیز برتر است و سپاه و جنگ افزار فراوانی در آن است. پیرامونش چنانی رودی روان است که روان آدمی از دیدن آن خیره می‌گردد. شهriار توران هنگامی که می‌خواهد از برای

شکار به دشت بیاید، با کشتی از آن می‌گذرد. سد سال هم اگر در آن دژ بماند، او را نیازی به هیچ چیزی از دشت نیاید. آن دژ او پر از زمینهای کشاورزی و گیاه و درخت برومند و آسیاب است.

چون اسفندیار این سخنان را بشنید، زمانی بیچید و خاموش ماند. آنگاه بدو گفت: ما را بجز این راهی نباشد. همانا که در گیتی هیچ چیز بهتر از راه کوتاه نیست.

لیک گرگسار گفت: ای شهریار، بدان که هرگز کسی با زور و آواز از هفت خوان نگذشته، مگر این که از جان خویش سیر گشته باشد. اسفندیار نامور بدو گفت: اگر با منی، دل و زور اهریمنی را خواهی دید. اینک بگوی که از نخست چه چیزی به پیش من می‌آید زیرا که باید برای پیکار با او آماده گردم. گرگسار گفت: ای شاه مایه‌ور و ای سوار برگزیده، نخست دو گرگ نر و ماده به پیش تو بیایند که هر یک همچون پیلی سترگ باشند. شاخهایی بسان گوزن داشته باشند و رزم شیران را آرزو کنند. دو دندانسان همچون پیل ژبان و بر و یالشان فربه و میانشان لاغر باشد.

اسفندیار که چنین شنید، بفرمود تا گرگسار ناسودمند را همچنان در بند به خرگاه بردند. آنگاه کلاه کیانی بر سر نهاد و بزمگاهی بیآراست.

چون خورشید، تاج خود را از بلندی بنمود و آسمان راز خود را با زمین بگشود و روز فرا رسید، آوای کوس از درگاه برخاست و دیگر از آن همه سپاهی، زمین همچون آهن و آسمان به سیاهی آبنوس گشت. پس اسفندیار به سوی هفت خوان، روی به توران زمین نهاد و آباد و شاد با سپاهیان روان شد. آنگاه چون به یک ایستگاه رسید، یکی از ناموران سپاه را برگزید. به مرد بیداری به نام پشوتن که نگهدار سپاه از دشمنان بود، گفت: سپاهیان را به آیین، نگاه دار. بدان که من پیوسته از آن گفتار گرگسار به خود می‌پیچم. پس خودم پیش رو سپاه می‌گردم تا اگر به من بد رسد، به دیگران نرسد. اسفندیار بیآمد و جامه جنگ بپوشید و دوال زین اسپ سیاه‌رنگش را نیز بستند.

چون اسفندیار سپهد به نزدیک گرگها رسید، همچون پیلی سترگ ران بیفشرد.

آن دو گرگ بر و دوش و چنگ و گوپال و میان بستن اسفندیار را بدیدند. پس بسان دو پیل خشمگین و جنگجوی به سوی او روی به دشت نهادند. لیکن اسفندیار دلیر به مانند شیری غران بغرید و کمان را به زه کرد و با تندی نخیز ساخت و بر آن اهریمنان تیر باران بکرد. آن دو گرگ از پیکان پولادین او سست گشتند و هیچیک تندرست نماندند تا به پیش او آیند. اسفندیار با دلی روشن نگاه کرد و آن دو در را سست و زار بدید. پس تیغ زهر آنگونی برکشید و سرهایشان را بُرید و بر آنها را چاک کرد و خونشان را بر خاک بریخت. آنگاه از آن اسپ نامور فرود آمد و جنگ افزار و تن خود را از خون آنها بشست. سپس جای پاکی را در آنجا بجست و با بیچارگی به پیش یزدان آمد و با دلی پر از درد و سری پر از گرد، رخسار به سوی خورشید کرد و گفت: ای داور دادگر، این تو بودی که مرا زور و هوش و هنر بدادی و تو آن ددان را بر خاک افکندی. پس در هر نیکویی، راهنما باش.

در همان هنگام سپاهیان به همراه پشوتن رسیدند و اسفندیار پهلوان را در جایگاه نماز بدیدند. همه آن پهلوانان و سپاهیان از آن کار در شگفت گشتند و با خود اندیشیدند که: اینها را گرگ بخوانیم یا پیل مست؟ این دل و تیغ و دست، جاوید بادا و بی‌او تخت شاهی و بزرگی و بزم و سپاه مبادا. آنگاه آن پهلوانان فرخنده‌اندیش برفتند و سراپرده را در پیش او بزدند. سپس خوان زرینی بیآراستند و خوردنی و می بخوردند.

خوان دوم کشتن اسفندیار، شیران را

گرگسار [که از آن کار آگاه شد]، از اسفندیار و آن پهلوانان جنگی اندوهگین گشت.

پس اسفندیار بفرمود تا او را همچنان در بند و لرزان و گریان به پیش او آورند. آنگاه سه جام می بدو داد و بدو گفت: اکنون چه می‌گویی و آیا چه شگفتی دیگری را خواهیم دید؟ گرگسار به اسفندیار نامور گفت: ای شهریار تاجور و شیردل، در ایستگاه دیگر، شیری به جنگ تو آید که نهنگ نیز توان رزم با او ندارد و دالمن دلاور نیز- اگر چه دلیر باشد- بر راه آن شیر نمی‌پرد. اسفندیار روشندل که چنین شنید، بخندید و بدو گفت: ای تُرک ناسازگار، فردا خواهی دید که من چگونه دلیرانه به جنگ آن نره شیر می‌روم.

چون شب تیره گشت، شاه بفرمود تا سپاهیان از آن جایگاه روان گردند. پس در آن شب تاریک سپاه را براند و بر او آفرین بخوانند. چون خورشید از آن چادر لاژوردین شب، روسری‌ای از دیبای زرد بر سر کرد و روز فرا رسید، اسفندیار سپهبد به جای آن شیران دلیر در آن دشت رسید. پس بفرمود تا پشوتن به پیش او رفت و او را بیش از اندازه پند داد و بدو گفت: این سپاه سرفراز را به تو سپردم و خودم به سوی رزم رفتم.

اسفندیار بیامد و چون به آن شیران نزدیک گشت، گیتی بر دل ایشان تاریک شد.

آن دو شیر- که یکی نر و دیگری ماده بود- پرخاش جوی و دلیر به پیش او رفتند. شیر نر که بیامد، اسفندیار چنان تیغی بر آن زد که رنگ رخسارش به سرخی مرجان گشت. پس از سر تا میان آن را به دو نیم کرد و دل شیر ماده را پر از بیم ساخت. چون جفت شیر برآشفت و نزدیک آمد، اسفندیار رزمساز تیغی بر سر آن بزد که سرش بر خاک افتاد و بغلتید و دست و بر جنگی اسفندیار از خونس لالگون گشت. آنگاه اسفندیار به درون آب رفت و سر و تن بشست. در آن کار هیچ نگهداری بجز یزدان پاک نجست. پس به درگاه داور دادگر و پاک گفت: این تو بودی که به دست من آن ددان را نابود ساختی.

در همان هنگام سپاهیان به آنجا رسیدند و پشوتن آن بر و یال شیران را بدید.

پس بر اسفندیار آفرین کردند و او را نامدار زمین خواندند. آنگاه اسفندیار پهلوان به نزدیک خرگاه و سراپرده آمد و خوان بنهادند و خوانسالار پاکیزه مغز، خورشهای نیکویی بیاورد.

خوان سوم کشتن اسفندیار، اژدها را

آنگاه اسفندیار بفرمود تا گرگسار بداندیش و بد روزگار به پیش او آید. پس سه جام از آن می لافام بدو داد و چون گرگسار اهریمن از آن جام می شاد گشت، اسفندیار بدو گفت: ای مرد بدبخت و خوار، هر چه از دیدار فردای من می‌دانی، بگوی. گرگسار گفت: ای شاه برترمنش، بد هر بدکنشی از تو دور باد، که همچون آتش به یکباره بشتافتی و این چنین از رنج و سختی‌ها بگذشتی. لیک نمی‌دانی که فردا برایت چه پیش خواهد آمد. پس بر بخت بیدار خود ببخشای. بدان که چون فردا از اینجا به ایستگاهی دیگر رسی، کاری بسیار بدتر از این در پیش است.

اژدهایی دژم به پیش تو آید که با دم خویش ماهی را نیز از دریا برمی‌آورد. از کامش آتش برافروخته می‌گردد و اندامش بسان یک کوه خراست. پس اگر از این راه بازگردی، روا باشد و روان خودت بر این پند من گواه است. آیا تو را از خود و از این سپاهیان که این گونه انجمن گشته‌اند، دریغ نمی‌آید؟ اسفندیار که چنین شنید، گفت: ای بدنشان، تو را همچنان در بند خواهیم برد و خواهی دید که آن اژدها در جنگ با من از شمشیر تیزم رهایی نمی‌یابد.

پس اسفندیار بفرمود تا درودگران را با چوبهای گران سزاواری بیاورند. و بدین سان آن درودگر پاک اندیش گردونه چوبین نیکویی بساخت و به گرد آن تیغهایی بنشانند و در بالای آن نیز تبنگوی نیکی گذاشت و آن را بیاراست. آنگاه اسفندیار شاه دو اسپ گرانمایه به آن بیست و برای آزمودن آن با زره و دشنه کابلی و کلاه پهلوانی در آن تبنگو بنشست و چندی بدانگونه اسپ براند.

چون بدین سان کار آن اژدها ساخته شد، اسفندیار شاه از آن رنج پرداخته گشت.

پس در هنگامی که شب فرا رسید و همه‌جا به سیاهی روی زنگی گشت و ماه، تاج خود را از بخش بره بنمود، اسفندیار بر اسپی تیزتگ بر نشست و آن سپاه نامدار نیز از پس او روان گشت. روز دیگر چون همه‌جا روشن شد و درفش شب تیره پنهان گشت، پشوتن به همراه بزرگان و خویشان اسفندیار نامجوی به پیش او آمد. پس اسفندیار شاه پهلوان گبر بپوشید و سپاه را به پشوتن فرخ سپرد.

آنگاه آن گردونه و تبنگو را که دو اسپ گرانمایه بر آن بسته شده بود، بیاورد. پس آن شهریار دلیر در آن بنشست و تیز به سوی اژدها روی نهاد. چون اژدها از دور آن بانگ گردونه را بشنید و تاختن اسپ جنگی را بدید، همچون کوهی سیاه از جای بیرون آمد. گویی خورشید و ماه نیز تاریک گشت. چشمانش به مانند دو چشمه تابان از خون بود و پیوسته از دهانش آتش بیرون می‌آمد. دهانش را بسان دهار سیاهی باز کرده بود و غران به اسفندیار نگاه می‌کرد. چون اسفندیار آن شگفتی را بدید، به یزدان پناه برد. اسپ می‌خواست تا از گزند آن اژدها رهایی یابد. لیک اژدها، آن دو اسپ را با دم خویش درکشید و آنها را با آن گردونه بخورد. اسفندیار جنگی که چنین دید، در میان آن تبنگو دژم

گشت. لیک چون تیغ اسفندیار به دهان آن اژدها خورد، دیگر بماند و دریایی از خون از دهان به بیرون ریخت. اژدها نمی‌توانست آن تیغ را از دهان خود بیرون کند. آن تیغ بسان شمشیری بود که دهان اژدها، نیام آن گشت. چون اژدها از آن گردونه و تیغها اندوهگین شد، نیرویش کاستی پذیرفت. پس در همان هنگام اسفندیار دلیر با شمشیر تیزی در دست، بسان یک شیر از درون تنبگو بیرون آمد و با آن شمشیر، مغز اژدها را چاک کرد. ناگهان دود زهر اژدها که بر خاک افتاده بود، برآمد و اسفندیار از دود آن زهر از خود بی‌خود گشت و همچون کوهی بر زمین افتاد و بیهوش شد.

در همان هنگام پشوتن با سپاهی گران در پشت سر بیآمد و چون اسفندیار را بدانگونه دید، بترسید و با خود اندیشید که بد بر سر اسفندیار آمده است. پس دلش پر از خون شد و بگریست. سپاهیان نیز همگی ناله کردند و از اسپان پیاده گشتند.

پشوتن شتابان بیآمد و بر سر اسفندیار گلاب بریخت. چون اسفندیار چشم باز کرد، به آن پهلوانان گردنکش گفت: من از دود زهر آن اژدها بود که بیهوش گشتم. و گرنه ازو هیچ زخمی به من نرسید. آنگاه اسفندیار همچون مردی که از خواب بیهوش گردد، از روی آن خاک برخاست و به نزدیک آب رفت. پس جامه نویی از گنجور خود بخواست و سر و تن در آب بشست. سپس به پیش خداوند پاک آمد و پیوسته بر آن خاک، پیچان و غلتان بود و می‌گفت: این اژدها را چه کسی کشت، بجز آن که پروردگار پشت او بود. سپاهیان نیز همگی در پیش دادار سر بر زمین نهادند و آفرین بخواندند. لیک گرگسار که دید [گوی] اسفندیار مرده، زنده شده بود، از آن کار پر از درد شد.

خوان چهارم کشتن اسفندیار، زن جادو را

اسفندیار شاه سرافرنده را بر لب رود بزد و سپاهیان نیز همگی پیرامونش تاژ بزدند و به میگساری بپرداختند. آنگاه اسفندیار به یاد گیهاندار بر پای خاست و بفرمود تا گرگسار داغ بر دل و نالان را به پیش او آورند. پس دو جام از آن می‌خسروانی به او داد و بخندید و از آن اژدها یاد بکرد و بدو گفت: ای بدتن بی‌ارزش، اکنون آن اژدهای نرّ دم‌آهنج را ببین. پس بگوی که از این پس در ایستگاه دیگر برایم چه پیش می‌آید و در کجا رنج و درد بیشتری به من می‌رسد؟ گرگسار بدو گفت: ای شاه پیروزگر که پیوسته اختر نیک یار توست، بدان که چون فردا در آن ایستگاه فرود آیی، زن جادوگری به پیش تو آید که پیش از این سپاهیان بسیاری دیده، لیک هرگز از ایشان شکست نخورده است. اگر بخواهد بیابان را همچون دریا و دریا را چون بیابان می‌کند. ای شاه بدان که نام آن زن را غول می‌خوانند. پس با زور جوانی، خود را به پیش دام او مبر. با این پیروزی‌ای که بر اژدها یافتی، دیگر باز گرد زیرا نباید نام خود را بر خاک آوری. اسفندیار که چنین شنید، گفت: ای بد بی‌شرم، فردا هر آنچه که از من دیدی، آنگاه سخن بگو. زیرا من با آن زن جادوگر کاری خواهم کرد که پشت و دل جادوان را خواهم شکست و با پیروزی خدای یکتا و دادرسان سر جادوان را بر خاک خواهم آورد.

چون خورشید گیتی فروز به سوی باختر بگشت و روز، پیراهن زرد بر تن کرد، اسفندیار سپاهیان را برگرفت و بنه بر نهاد و یزدان نیکی دهش را یاد کرد. پس اسفندیار شاه، سپاهیان را در سراسر آن شب تیره براند. چون خورشید، کلاه زرین خود را همچون یاکندی بر روی بخش بره برافراخت و همه روی زمین بخندید، سپاهیان را به پشوتن سپرد. در آن هنگام که برایش آن رزم پیش آمده بود، سور خواست و جام زرین و تنبور نیکی را به همراه خود ببرد.

پس بیشه‌ای همچون بهشت دید که گویی آسمان در آن لاله کاشته بود. از آن همه درخت که در آن بود، آفتاب دیده نمی‌شد و در هر جای آن چشمه‌ای چون گلاب بود. پس اسفندیار چنان که سزاوار بود از اسپ فرود آمد و لب چشمه‌ای را در آن بیشه برگزید. آنگاه آن جام زرین را در دست گرفت و چون دانست که دلش از آن می‌شاد گشت، آن تنبور را در برگرفت و سرودی بخواند که: براستی که اسفندیار، بد اختر است که هرگز می‌و میگساری نمی‌بیند. هیچ بجز شیر و اژدهای نرّ نبیند و از چنگ رنج و سختی‌ها رهایی نیابد. در این گیتی هیچ بهره‌ای از خوشی و دیدار پری چهره فرّخی نیابد. همانا که اگر یزدان، او را دیدار چهره‌ای دلگسل که بالایش چون سرو و رویش همچون خورشید و موهای مشکینش تا پای فرو هشته باشد، بدهد، دیگر همه کام دل خویش را خواهد یافت. در همان هنگام ناگهان آن زن جادوگر آواز اسفندیار را بشنید و همچون گل بهاری گشت و گفت: شیری با جامه و ساز و جام می‌به دام افتاد. پس آن زشت روی پر از چین و چروک و بد آیین، با جادو خود را بسان یک تُرک خویری با رخساری چون دیبای چینی و موهای مشکین بساخت و با رویی به مانند گلستان و گلی در دست، نزدیک اسفندیار بیآمد. چون اسفندیار او را بدید، آن سرود و ساز و می را بیشتر کرد و گفت: ای خدای یگانه و دادگر، براستی که تو در کوه و بیابان، راهنما هستی. زیرا هم اکنون بود که در این بیشه پری چهره‌ای را می‌جستم تا مرا از او بهره‌ای رسد. و آفریننده دادار دادگر آن را به من بداد. پس دل پاک و جانم پرستنده او باد. آنگاه اسفندیار جامی پر از آن باده مشکبوی بدو داد و چون رویش لالگون گشت، زنجیر

خوب پولادینی را که زردشت از بهشت برای گشتاسپ آورده بود و خود زردشت آن را بر بازوی اسفندیار بسته بود و در آن هنگام اسفندیار آن را از زن جادوگر نهان ساخته بود، ناگاه چنان به گردن زن انداخت که نیروی تنش را ببرد. لیک زن جادوگر خود را بسان شیری درآورد. اسفندیار که چنین دید، دست به شمشیر برد و بدو گفت: بدان که اگر کوه بلند آهنینی نیز بشوی، هیچ گزندی بر من نخواهی آورد. پس رخسار خود را به همانگونه که هستی بیآرای زیرا هم اکنون پاسخت را با آن شمشیر می‌دهم. ناگهان در میان آن زنجیر، پیر زن سالخورده و فرتوتی با روی سیاه و سر و مویی به سپیدی برف پدیدار گشت. پس اسفندیار چنان دشنه تیزی بر سرش بزد که دیگر نه سر جادوگر دیده شد و نه تنش. چون آن جادوگر بمرد، آسمان بدانگونه تیره شد که چشم در آن خیره گشت. ناگاه باد و گرد سیاهی برآمد و روی خورشید و ماه را بپوشاند.

آنگاه اسفندیار به بالای یک بلندی رفت و همچون تندری خروشان بخروشید.

پس پشوتن به همراه سپاهیان شتابان بیآمد و گفت: ای شاه نامبردار، براستی که نهنگ و جادوگر و شیر و گرگ و پلنگ نیز توان پایداری در برابر زخم تو را ندارد و گیتی نیازمند مهر تو است. پس به همینگونه سرفراز بمانی. لیک از سوی دیگر، گرگسار که آن پیکار اسفندیار را بدید، دود از سرش برآمد.

خوان پنجم کشتن اسفندیار، سیمرغ را

اسفندیار چندی در پیش پروردگار گیهان آفرین، رخسار خود را بر زمین نهاد. آنگاه در آن بیشه سراپرده بزد و چنان که سزاوار بود، خوان بنهادند. پس اسفندیار شهریار به دژخیم فرمود: آن مرد بدبخت را بیآور. گرگسار را به پیش شهریار ببرند.

اسفندیار که او را بدید، سه جام از آن می خسروانی بدو داد. چون گرگسار از می لالگون شاد گشت، اسفندیار بدو گفت: ای تُرک بخت برگشته، اکنون سر آن جادوگر پیر را که گفתי سپاهیان را به دریا می‌برد و سر خود را بر آسمان می‌فرازد، بر درخت ببین. اینک که از آنچه با این جادوگر بکردم، پند بگرفتی، بگوی که در ایستگاه دیگر چه خواهیم دید؟ گرگسار بدو گفت: ای که به هنگام کارزار همچون پیل جنگی هستی، بدان که در ایستگاه دیگر کاری دشوارتر برایت پیش می‌آید. پس گزاینده‌تر و بیدارتر باش. کوهی ببینی که سر به آسمان برآورده و مرغی بر آن کوه فرمانرواست که دانایان، آن را سیمرغ می‌خوانند. همچون کوهی پرنده و پیکار جوی است که نهنگ را از دریا و پلنگ و پیل را نیز از خشکی برمی‌آورد و از این برداشتن، او را هیچ رنجی نرسد. پس تو او را همچون گرگ و آن زن جادوگر مسنج. او را دو بچه است که بالا و اندیشه‌شان به مانند اوست. چون او به آسمان برود و پَر بگستراند، دیگر زمین، هیچ توان و خورشید نیز هیچ فری نخواهد داشت. پس اگر به سیمرغ و آن کوه بلند دست نیازی و از اینجا بازگردی، برایت سودمند باشد. اسفندیار تهمتن که چنین شنید، بخندید و گفت: ای شگفت، بدان که من دو دوش او را با پیکان بدوزم و با شمشیر هندی تنش را بدرم و سرش را از آن بالا بر خاک آورم.

پس چون خورشید تابنده پشت بنمود و دل خاور از این پشت کردن او سخت شد، اسفندیار- آن سر جنگ جویان- در اندیشه آن سخنانی که در باره سیمرغ شنیده بود، سپاهیان را برگرفت و سراسر آن شب را با سپاه براند. چون خورشید تابان- آن چراغ زمانه- سر از کوه برآورد و زمین و در و دشت را تازه کرد، اسفندیار سپاه را به سالار سپاه سپرد و آن اسپ و تبنگو و گردونه را با خود ببرد.

بدین سان اسفندیار شاه همچون باد برفت تا این که کوهی دید که سر به آسمان برآورده بود. پس اسپ و گردونه را در سایه آن نگاه داشت و اندیشیدن گرفت و پیوسته بر خدای یکتایی که گیتی به فرمان او برپا شد، آفرین بخواند. در همان هنگام چون سیمرغ از فراز کوه آن تبنگو و از پس آن سپاه و ناله نفیر را بدید [و بشنید]، همچون ابری سیاه از کوه به زیر آمد. دیگر نه خورشید پیدا بود و نه ماه. سیمرغ بر آن بود تا آن گردونه را همچنان که پلنگی نخچیری را می‌گیرد، به چنگ گیرد. پس بال و پر خود را بر آن تیغها [ی گردونه] بزد. لیک دیگر هیچ زور و فری برای سیمرغ نماند.

چندی چنگ و نوکش بلرزد و آنگاه دیگر بر خاک افتاد. چون آن دو بچه سیمرغ، او را خروشان و خون از دو دیده چکان دیدند، چنان از آن جایگاه پریدند که از سایه آنها، دیدگان تیره گشت. سیمرغ که از آن زخمها سست شد، چنان از خون روان شد که همه اسپ و تبنگو و گردونه را بشست. پس اسفندیار زره‌دار با شمشیر هندی در دست از تبنگو بیرون شد و بغرید. و براستی که دیگر مرغ در پیش نهنگ چه زوری می‌توانست بیآورد؟ اسفندیار چندان بر او تیغ بزد که آن مرغ چاره‌گر دیگر بیچاره و پاره پاره گشت. آنگاه به پیش خداوند ماه- همو که

بر هر بدی پیروزی بداد- آمد و گفت: ای داور دادگر، ای خداوند پاکی و زور و هنر، این تو بودی که پی جادوان را از جا ببردی و مرا به این نیکی راهنمای گشتی.

در همان هنگام خروش کارنای برخاست و پشتون سراپرده را با جنگ افزار و سپاهیان برادر و پسر [اسفندیار] و بزرگان با تاج و کمر ایران بیآورد. از آن سیمرخ که کشته شده بود، کسی روی دشت را ندید و همه جا تنها اندام و چنگال پر خون آن مرغ دیده می‌شد. بر روی زمین از کوه تا کوه، هیچ بجز خون نبود و همه دشت به زیر پر او رفته بود. آنگاه اسفندیار شاه را- که رخسار ماه را نیز خیره می‌ساخت- با تنی پر خون بدیدند. پس آن سران و سواران و دلیران جنگی بر او آفرین بخواندند. لیک در همان هنگام چون گرگسار بشنید که آن شهریار نامور پیروز گشت، تنش لرزان و رخسارش لاژوردین گشت و پیوسته گریان و با دلی پر از درد بود. اسفندیار شاه جوان سراپرده بزد و آن دلیران نیز پیرامونش جای گرفتند. پس زمین را با دیبا بیآراستند و بر خوان نشستند و به میگساری پرداختند .

خوان ششم گذشتن اسفندیار از برف

آنگاه اسفندیار بفرمود تا گرگسار شتابان به نزد او آید. پس پیوسته سه جام نبیذ بدو داد تا این که رخسارش همچون گل شنبلیله گشت.

آنگاه اسفندیار بدو گفت: ای بدتن بدگمان، به این کار گیتی بنگر که دیگر نه سیمرخ پیدا است و نه آن شیر و گرگ و ازدهای تیز چنگ سترگ. پس برگوی که آیا این بار چه کسی در آن ایستگاه شوری برمی‌انگیزد و آیا در آنجا آب و گیاه برای ستوران هست؟ گرگسار به آوای بلند گفت: ای اسفندیار فرخ و نامور، اگر از اینجا بازگردی، شگفت نباشد. براستی که از بخت تو باید اندازه گرفت. ای نیکبخت، همانا که ایزد یار تو بود و آن درخت خسروانی به بار آمد. لیک بدان که فردا کاری در پیش است که هیچ مردی چنان نبردی نبیند. دیگر گرز و کمان و تیغ به یادت نیاید و نه راه جنگ برایت بماند و نه راه گریز. روزگار شگرفی برایت پیش آید. به بالای یک نیزه، برف بیآمد و تو ای اسفندیار فرخ، با این سپاهیان نامدار در میان برف بمانی. پس اگر اینک از اینجا بازگردی، شگفت نباشد و نیز نباید از گفتار من کینه‌ای به دل گیری زیرا با این کار خون سپاهیان را خواهی ریخت. من به درستی می‌دانم که از آن باد سخت، مردم بسان بار درخت خواهند ریخت. آنگاه چون به بیابان برسی، ایستگاهی دیگر آید که سی پر سنگ باشد. سراسر آن ریگ داغ و خاک و زمین سختی است که مور و مار و ملخ نیز از آن نگذرد. در هیچ جای آن چکه آبی نیز نبینی و زمینش پیوسته از آفتاب می‌جوشد. نه اسپ بر خاکش گذر یابد و نه کرکس تیز پر در آسمانش بگذرد. بر آن زمین سخت و ریگش هیچ گیاهی نروید و زمینش پر از ریگهای روان بسان توتیا باشد. بدین گونه چهل پرسنگ را باید برانی و دیگر نه برای اسپان یاری بار بردن بماند و نه دلی با مردان. آنگاه سپاهیان از آنجا به روین‌دژ رسند که یک سایه نیز در آنجا نیابی. بارویش سر به خورشید ساییده است. در بیرون آن چهارپایان هیچ خوردنی‌ای نیابند و هیچ یک از سواران بر جای نمانند. اگر صد هزار تن از پهلوانان دشنه‌گزار ایران و توران نیز بیآیند و سد سال در پیرامون آن بنشینند و پیوسته بر آن تیرباران کنند، باز هم نمی‌توانند بر آن چیره گردند. پس سپاه فراوان با اندک یکسان است، چون آن را جادو ساخته‌اند.

چون ایرانیان این بد را از گرگسار بشنیدند، دردمند گشتند و گفتند: ای شاه آزاد مرد، تا می‌توانی پیرامون رنج و سختی مگرد. اگر این سخنهایی که گرگسار بگفت، راست باشد و بی‌گمان آشکار گردد، پس ما نه از برای جنگ، که تنها از برای مرگ بدین جایگاه آمده‌ایم. تا کنون چنین راه دشواری را بیمودی و این همه رنج و سختی از دد و دام دیدی و بر آنها چیره آمدی. براستی که هیچیک از نامداران و شاهان پهلوان یاری بر شمردن چنین رنجهایی را که در این هفت خوان برای تو پیش آمد، ندارند. اینک چون از این راه با پیروزی بازگردی و با دلی شاد و خرم به نزد شاه بروی، اگر از راه دیگری به کین خواهی بروی، همه توران زمین، تو را نماز خواهند برد. لیک این گونه که گرگسار می‌گوید، تن خود را خوار مدار. زیرا پس از آن که پیروز و شاد گشتی، نباید سر خود را بر باد دهی.

اسفندیار که این سخنان را از آن پهلوانان بشنید، روی شادش دژم گشت و گفت: شماییان از ایران با پند آمدید و از برای نام بلند به اینجا نیامدید. اکنون کجا رفت آن همه جامه شاهوار و کمر و کلاههای زرین و پند شاه؟ کجا شد آن همه پیمان و سوگند و بند به یزدان و اختر سودمند؟ که اکنون این چنین پایتان سست شد و اندیشه‌تان در این راه پراکنده گشت. اینک شما پیروز و شاد بازگردید. لیک هیچ‌کاری بجز رزم جستن بر من مباد. این چنین به گفتار این دیو ناسازگار، دلتان از کارزار سست گشت. پس من نیز از این پس هیچ کسی را برای یاری نمی‌خواهم و تنها پسر و برادرم برای یاری من بس باشند. گیهندار پیروز یار من و بخت در کنار من است. هیچ‌کس به مردانگی همراه من نشود و اگر جان ستانم و یا جان بدهم هر هنری که از مردانگی و پیروزی و زور دارم، به دشمن خواهم نمود. شماییان نیز بی‌گمان از این فرّ شاهنشاهی نامور و از آنچه با زور و بند و به نام خداوند کیوان و خورشید با آن دژ کردم، آگهی خواهید یافت.

چون ایرانیان چشم بگشودند و چهره پر خشم اسفندیار را بدیدند، همگی پوزش کنان به نزد آن شاه رفتند و گفتند: اگر شاه سزاوار بیند، این گناه ما را ببخشد.

تن و جان ما برخی تو باد و پیوسته پیمان ما این چنین باد. بدان که ما همگی از برای تن تو اندوهخواریم، و گرنه در کوشش و جنگ بیچاره نگشته‌ایم. تا یک تن از نامداران ما نیز زنده باشد، سر از کارزار نمی‌پیچیم. اسفندیار سهپید که این سخن را از ایشان بشنید، دیگر از آن گفته‌های کهن ایشان پیچید و بر ایرانیان آفرین کرد و گفت: بدانید که هنر هرگز در نهان نماند. اگر اینک پیروز گردیم، از آن رنجی که در گذشته بردیم، بهره‌مند خواهیم شد. همه آن رنجها را فراموش خواهید کرد و بی‌گمان گنج فراوانی خواهید یافت. و بدین گونه اسفندیار با ایشان به گفتگو پرداخت تا این که باد آرامی بر کوه وزیدن گرفت و همه جا خنک گشت. پس آوای نای از درگاه برآمد و همه سپاهیان از جای برخاستند و پروردگار گیهان آفرین را بخواندند و بسان آتش برانندند.

چون سپیده سر از کوه برآورد و شب، روی خود را از خورشید تابان نهان کرد، آن

سپاه گران و گرزداران و ژوپین‌وران به آن ایستگاه رسیدند. یک روز بهاری خوش و دل‌افروز و گیتی‌فروز بود. پس کی اسفندیار بفرمود تا سراپرده و خرگاه بزنند. آنگاه خوان بی‌آراست و می بی‌آورد. لیک ناگهان چنان تند بادی از کوه برآمد که اسفندیار نامور از آن به ستوه آمد. همه‌جا به سیاهی پر زاغ گشت و دیگر کسی بیابان را از دشت باز نشناخت. آنگاه برفی بر کوه ببارید و زمین پر از برف و بادی سخت گشت.

سه شب‌انروز بدانسان بادی بی‌اندازه بر آن دشت بوزید. همه سراپرده و تاژها تر شد و از سرما هیچ توانی برای کسی نماند. همه‌جا را برف فرا گرفت. سرانجام اسفندیار سهپید از آن کار بیچاره گشت و با آوای بلند به پشوتن گفت: دیگر این کار ما با درد همراه گشت. اگر چه من با مردانگی به دم اژدها رستم، لیک اکنون زور پهلوانی ارزشی ندارد. پس همگی در پیش یزدان نیایش کنید و او را بخوانید و ستایش کنید تا شاید این رنج و سختی‌ها از ما بگذرد. پشوتن که چنین شنید، به پیش خداوند- که به هر نیک و بدی راهنماست- آمد و سپاهیان نیز همگی دست برداشتند و بیش از اندازه نیایش بکردند.

ناگاه باد خوشی برآمد و ابر را با خود ببرد و هوا خوب گشت. چون دل پهلوانان ایران برجای آمد، سه روز در همانجا در پیشگاه یزدان بر پای بودند. به روز چهارم چون خورشید گیتی‌فروز، فروزان شد، اسفندیار سهپید گرانمایگان را بخواند و با ایشان سخنهای نیک بسیاری براند و گفت: همه بارها را در اینجا بگذارید و هیچ بجز جنگ افزار با خود برنارید. همه سرهنگانی که سد اسپ بارکش دارند، بر پنجاه اسپ، آب و خوراک و بر پنجاه اسپ دیگر، ابزار پرورش بگذارند. بارهای زیادی را نیز در اینجا بگذارید، زیرا که در کارزار بر ما گشوده گشته است.

چو نومید گردد ز یزدان کسی ازو نیکبختی نیاید بسی

پس باشد که به نیروی یزدان بر این مردم بدکنش و بت‌پرست چیره گردیم و همگی از آن دژ، توانگر و با گنج و افسر شوید. و بدین سان چون خورشید چادر زرد خود را بر سرکشید و باختر به رنگ گل شنبلیله گشت، همه پهلوانان بنه بر نهادند و با شهریار روان شدند. چون چندی از آن شب تیره بگذشت و خروش کلنگ از آسمان برآمد، اسفندیار از آن آواز برآشت و به گرگسار پیام فرستاد که: تو که گفتی در این ایستگاه هیچ آب و جایی برای آرامش و خواب نیست. لیک اکنون بانگ کلنگ از آسمان برخاست. پس چرا دل ما را از برای آب تنگ ساختی؟ گرگسار گفت: بدان که ستوران در اینجا تنها چشمه آب شور بیابند. چشمه آب دیگری نیز هست که همچون زهر می‌باشد و تنها مرغان و ددان از آن بهره می‌برند. اسفندیار که چنین شنید، گفت:

همانا که از گرگسار، راهنمایی کینه‌دار ساختم. آنگاه گیهاندار نیکی دهش را بخواند و از گفتار گرگسار به تیزی سپاه را براند.

خوان هفتم گذشتن اسفندیار از رود و کشتن، گرگسار را

چون پاسی از شب تیره بگذشت، خروش جنگ برخاست. پس اسفندیار شاه بر اسپ بنشست و از دل سپاه به پیش آن رفت. چون به پیش سپاه رسید، دریای ژرف بی‌بُنی بدید. شتری که در آن کاروان بود و ساربان آن را پیش رو کرده بود، داشت در پیش رو در میان آب فرو می‌رفت. پس اسفندیار سهپید شتابان چنگ بزد و دو ران آن را بگرفت و از گل به بیرون کشید. گرگسار- آن تُرک بدخواه چگل- که چنین دید، بترسید. آنگاه اسفندیار بفرمود تا گرگسار نژند را با دلی پر از داغ و پایی در بند، به پیش او آورند. سپس بدو گفت: ای فریبکار خاکسار، ای

گرفتار در دست اسفندیار، آیا تو نگفتی که در اینجا هیچ آبی نمی‌یابی و تابش آفتاب، تو را خواهند سوزاند؟ ای بدتن چرا آب را خاک گفتی؟ با این کار، نزدیک بود همه سپاهیان را نابود سازی.

گرگسار که چنین شنید، گفت: مرگ این سپاهیان برای من روشنایی‌ای همچون خورشید و ماه دارد. مگر من بجز پای‌بند از تو چه می‌بینم؟ پس بجز رنج و سختی و گزند برایت چه بخواهم؟ اسفندیار سپهبد با شنیدن سخنان گرگسار بخندید و چشم بگشود. از کار آن تُرک فرو ماند لیک هیچ خشم خود را نمود و بدو گفت: این گرگسار کم‌خرد، بدان که من چون در کارزار پیروز گردم، تو را سپهبد رویین‌دژ گردانم و هرگز به تو بد نخواهم نکرد. پس چون اندیشه خود را به هنگام سخن گفتن با ما راست گردانی، همه آن پادشاهی از آن تو خواهد شد و من نیز هر کسی را که فرزند و یا خویش تو است، نخواهم آزد. چون گرگسار این گفتار اسفندیار را بشنید، جانش از آن شهریار پر از امید شد و از آن گفتار در شگفت گشت. پس زمین را ببوسید و پوزش بخواست. اسفندیار شاه بدو گفت: اینک هر آنچه گفتی بگذشت و از گفتار خام تو آب این دشت از میان نرفت. لیک اکنون باید راه راست را به من بنمایی و بگویی که گذرگاه این آب دریا کجاست؟ گرگسار گفت: پَر و پیکان تیر نیز با آهن یاری گذشتن از این آبگیر را ندارد.

اسفندیار تهمتن که چنین شنید، در شگفت گشت و بی‌درنگ بند از او برداشت.

پس گرگسار که افسار شتری را گفته بود، به درون آن دریا رفت و از جایی که پایاب بود، روان گشت و سپاهیان نیز از پس یکدیگر روان شدند. اسفندیار سپهبد بفرمود تا مشک‌های آب را به شتاب پر از باد کردند [و بر اسپان نهادند] و بدین سان آن اسپان در دریا سبکبار گشتند و همه سپاهیان زود بگذشتند. چون سپاه و بنه به خشکی رسید، سوی چپ سپاه با راست آن برابر شد. پس به نزدیک رویین‌دژ رفتند. در ده پرسنگ مانده به رویین‌دژ، اسفندیار- آن سر جنگ جوان- به خوردن بنشست و کنیز با جام باده در دست به پیش او رفت. آنگاه اسفندیار بفرمود تا جوشن و کلاهخود و گبر و تیغ به پیش او آورند و گرگسار نیز به نزدش آید. پس اسفندیار پهلوان به گرگسار گفت: اکنون که من از بدی رها گشتم، بر تو خوبی و راست گفتن سزاوار باشد. پس چون من سر ارجاسپ را از تن جدا سازم و با این کار، جان لهراسپ را درخشان کنم و چون به کین نیای خود، کهرم را که با ریختن خون فرشیدورد، دل سپاهیانم را پر از خون و درد کرد و نیز اندریمان را که سی و هشت تن از بزرگان ما را بکشت و پیروز گشت، سر از تنشان جدا سازم و چون همه گونه چاره و فریبی بکار ببرم، گور همه ایشان را کام شیران و دلیران ایران سازم و جگرشان را به تیر بدوزم و زنان و کودکانشان را برده کنم، در آن هنگام آیا تو را از آن کار، شاد بخوانم یا دژم؟ پس هر آنچه از بیش و کم در دل داری، برگویی. دل گرگسار از شنیدن آن سخنان تنگ شد و روان و زبانش پر از جنگ گشت. پس به اسفندیار گفت: تا چند این چنین سخن می‌گویی؟ همانا که بر تو به داد، آفرین مبادا. اختر بد به جانت افتد و میانت با دشنه بریده بادا. تنت پر از خون بر خاک افکنده شود و زمین، بسترت و گوز، پیراهنت گردد. اسفندیار شهریار از گفتار گرگسار تیز شد و گرگسار تنگ دل برآشت. پس تیغی هندی بر سرش بزد که از سر تا بر او را به دو نیمه ساخت. آنگاه بی‌درنگ او را در دریا افکندند. و بدین سان تن آن بدگمان خوراک ماهیان گشت.

پس از آن اسفندیار با تندی کمر پهلوانی ببست و بر اسب سوار گشت و به بالای یک بلندی رفت و به آن دژ بنگریست. باروی آهنین بزرگی دید که سه پرسنگ بالا و چهل پرسنگ پهنای آن بود. هیچ آب و گلی در آن دیده نمی‌شد. چهار سوار می‌توانستند به تندی و در برابر هم بر پهنای آن دیوار بروند. چون اسفندیار آن شگفتی را بدید، آه سردی از جگر برکشید و گفت: این را نمی‌توان گرفت. همانا که از راه بد بر من بد رسید. دریغ این همه رنج و پیکار ما. دیگر تنها پیشمانی بهره ما شد.

آنگاه به گرد آن بیابان بنگریست. ناگاه دو تُرک را دید که آن دشت را می‌پیمودند و چهار سگ شکاری نیز در پیش ایشان می‌رفتند. پس اسفندیار با نیزه کارزار در دست از آن بالا فرود آمد و آن دو تُرک را با نیزه از اسپان جدا کرد و پیاده به آن بالا برد و گفت: آیا این دژ نامدار کجاست و چند سوار درون آن است؟ ایشان نیز چندی از ارجاسپ گفتند و همه کار دژ را به او بگفتند که: بالا و پهنای دژ را ببین که یک در آن به سوی ایران است و در دیگر آن به سوی چین. سد هزار سوار گردنکش و نامدار تیغ زن در درون آن است که همگی در پیش ارجاسپ همچون بنده‌ای هستند و سر به فرمان و خواست او نهاده‌اند. بی‌اندازه خوردنی در آنجاست. اگر ارجاسپ شاه در آن دژ را برای ده سال هم ببندد، هر اندازه که سپاهیان بخواهند، در آن خوردنی هست. اگر بخواهد سد هزار سوار نامور نیز از چین و ماچین به نزدش آیند. پس او را از برای هیچ چیز به کسی نیاز نباشد و هم خوردنی دارد و هم مردانی فریادرس.

اسفندیار که چنین شنید، زود تیغ هندی را در مشت گرفت و آن دو گردنکش ساده دل را بکشت.

رفتن اسفندیار به رویین دژ به جامه بازارگان

آنگاه اسفندیار از آنجا به سراپرده آمد و آن جایگاه را از بیگانگان تهی کردند.

سپس پشتون به نزد اسفندیار رفت و همه گونه در باره کارزار سخن گفتند. اسفندیار جنگی گفت: بدان که این دژ با گذشت سالیان بسیار نیز از راه جنگ بدست نیاید مگر این که تن خود را خوار گیرم و چاره‌ای برای دشمن بسازم. تو در اینجا شب و روز، بیدار و نگهدار سپاه از دشمن باش. آگاه باش که بی‌گمان تن آدمی هنگامی ارجمند و سزاوار شاهی و تخت بلند می‌گردد که از جنگ با سپاهیان انبوه و پلنگ کوه و نهنگ دریا و فراز و نشیب نیز نترسد. اینک من بسان بازارگان در این دژ می‌روم و به هیچکس نمی‌گویم که پهلوانم. و در این راه همه گونه چاره‌ای بکار می‌بندم.

لیک تو نیز بی‌دیده‌بان و پیش رو و دانش نباش. و بدان که اگر دیده بانت در روز، دود و در شب، آتشی همچون خورشید گیتی فروز ببیند، آن کار من است، نه چاره دشمن. [پس چون آن را دیدی]، سپاهیان را بی‌آرای و با زره و کلاهخود و گرز گران از اینجا برانید. درفش مرا نیز زود در دل سپاه برافراز و به شتاب با گرز گاوسار بران و چنان کن که همه تو را اسفندیار بخوانند.

سپس اسفندیار ساربان را بخواند و او را به پیش پشتون بر زانو نشانند و بدو گفت: سد شتر بارکش سرخ موی و سرافراز را بی‌آرای. پس از میان آنها ده شتر را با دینار و پنج شتر دیگر را با دیبای چین بار کرد. بار پنج شتر را نیز همه گونه گوهر و یک تخت زرین و تاج گران نهاد. آنگاه هشتاد جفت تبنگو بی‌آورد که بند همه آنها نهان بود. پس سد و شست مرد از پهلوانان رازدار را برگزید و در آن تبنگو بنشانند.

بدین سان بنه بر نهاد و از آنجا برانند. نیز به بیست تن از نامداران سرافراز و دشنه‌گذار خود فرمود تا آن گرانمایگان، ساربان آن کاروان گردند. و بدین گونه اسفندیار سپهبد بسان یک بازارگان با موزه‌ای بر پای و گلیمی بر تن و با بارهای گوهر و زر و سیم، شتابان به سوی دژ روی نهاد و ساربانان نیز در پیش می‌رفتند.

چون از آن کاروان که مرد بازارگان در پیش آن می‌رفت، بانگ درای بی‌آمد نامداران دژ آگهی یافتند و فراوان در آن باره بگفتند که: مرد بازارگانی آمده است که درمگان به دینارگان می‌فروشد. پس بزرگان آن دژ با گردنهایی افراخته برای خریدن به پیش او آمدند و هر یک از اسفندیار- سالار بار- پرسیدند که: در میان این بارها چه داری که بکار آید؟ سالار بار گفت: نخست می‌خواهم که شاه را تندرست ببینم. آنگاه توانایی خود را بیابم و چون فرمان دهد، بفروشم. پس بار شتران را بنهاد و خود به پیش رفت تا چگونه بازارش را گرم سازد. یک اسپ و دو جامه از دیبای چین و یک تاس پر از گوهرهای شاهوار و دینارهای بسیاری از برای بشار بی‌آورد و روی آن تاس را با پرینان پوشانده و در زیر آن نیز مشک و خوشبوی نهاده بود. و بدین گونه همه آنها را با دیبا و رنگ و بوی بی‌آراست و به نزدیک ارجاسپ رفت. چون اسفندیار، ارجاسپ را بدید، آن دینارها را فرو ریخت و گفت: خرد با شهریاران یار باد. ای شاه، بدان که من مردی بازارگام و پدرم تُرک و مادرم از ایرانیان است. از توران می‌خرم و به ایران می‌برم. اکنون نیز یک کاروان شتر از جامه و ابزار سواری و گوهر و افسر و رنگ و بوی با من است و آنها را فروشنده‌ام و در جستجوی خریدار می‌باشم.

من بار را در بیرون دژ نهادم و اینک اگر شاه سزاوار ببیند، ساربانان، این کاروان را به دروازه دژ بکشند. باشد که به بخت تو از هر بدی زینهار یابم و در این سایه مهر تو بی‌آسایم.

ارجاسپ که چنین شنید، گفت: دل خود شاد دار و تنت را از هر بدی آزاد ساز. بدان که کسی در توران زمین و یا اگر هم به سوی چین و ماچین بروی، تو را نخواهد آزد. آنگاه ارجاسپ بفرمود تا در درون رویین دژ و در پیش کاخ او کلبه فراخی بدو دهند و همه بارهایش را از دشت به درون دژ آورند تا در آن کلبه، بازارگاهی برای خود بسازد و بدین گونه ارجاسپ او را در پناه خود نگاه دارد.

پس تبنگوها را بر پشت نهادند و افسار شتران را در دست گرفتند. در آن میان، مرد خردمندی پرسید که: آیا درون آن تبنگوها چه چیزی نهان است؟ مردی که آن تبنگو را می‌کشید، بدو گفت: ما مرگ خود را به ناچار بر دوش خودمان نهاده‌ایم.

آنگاه اسفندیار کلبه‌ای بر ساخت و آن را بسان گل بهاری بی‌آراست. پس از هر سو خریداران فراوانی بشتافتند و بازار آن کلبه گرم شد. آن شب بگذشت. بامداد فردا اسفندیار به ایوان و نزد شاه رفت. روی زمین را ببوسید و چندی بر ارجاسپ آفرین بخواند و گفت: این بار و کاروانی را که این چنین تیز با ساربان براندم، درونش پر از دستبند و افسرهایی است که سزاوار شاه سرافراز است. پس شاه به گنجور بگوید تا آن

خواست‌ها و همه آن کلبه آراسته را ببیند تا اگر هیچ گنجی را شایسته دید، آن را بیاورد. از شهریار زمین، پذیرفتن باشد و از بازرگان، پوزش و آفرین.

ارجاسپ که چنین شنید، بخندید و او را بناخت و جایگاهی گرنامه‌تر برایش ساخت. آنگاه بدو گفت: نامت چیست؟ اسفندیار گفت: نامم خرآد است و مردی گیتی‌نورد و بازاری و شادکامم. ارجاسپ گفت: ای مرد دلآرای، تو که این همه رنج برده‌ای، دیگر پوزش نخواه. تو نباید از دربان، بار خواهی و هر گاه که دلت خواست، به نزد من بیا. سپس ارجاسپ از او در باره رنج آن راه و از ایران و توران و کار سپاهیان پرسید. اسفندیار گفت: من پنج ماه است که با درد و رنج در راه بوده‌ام.

ارجاسپ بدو گفت: از کار اسفندیار و نیز گرگسار در ایران چه آگهی داری؟ اسفندیار گفت: ای نیکخوی، بدان که هر کسی در این باره چنان که دلش می‌خواست سخن راند. یکی گفت که اسفندیار از پدرش پر آزار شد و از او سرپیچی کرد. دیگری گفت که او از راه برسخوان سپاهی به سوی هفت خوان برد تا در توران زمین رزم آزماید و با مردانگی از ارجاسپ کین بخواهد. ارجاسپ که چنین شنید، بخندید و گفت:

چنین سخنی را مرد کهن و کارآزموده نگوید. اگر کرکسی نیز بتواند به سوی هفت خوان بیاید، دیگر تو مرا از مردمان مخوان و اهریمن بخوان. چون اسفندیار جنگی آن سخن را بشنید، زمین را ببوسید و شادان از ایوان ارجاسپ بیآمد. پس در آن کلبه نامور را باز کرد و از آن بازار، دژ را پر از آواز بکرد. چندی بدانسان به خرید و فروش پرداخت و همه بدو چشم دوخته بودند.

شناختن خواهران، اسفندیار را

چون خورشید تابان از گنبد آسمان بگشت و خریداران آن بازار اسفندیار برفتند، دو خواهر اسفندیار، نالان و با سبویی بر دوش، از ایوان به کوی رفتند. پس خاکسار و با دلی دریده به نزدیک اسفندیار آمدند. چون اسفندیار آن شگفتی را بدید، روی خود را از خواهرانش ناپدید کرد. دلش از کار ایشان پر از بیم گشت. پس رخسار خود را با آستین گلیمی که بر تن داشت، بپوشانید. لیک آن هر دو بیچاره با دیدگانی خونبار به نزدیک او رفتند و از آن مرد بازرگان توانگر خواهش کردند و گفتند: روز و شب بر تو فرخنده و آسمان بنده فرمان تو باد. ای پهلوان نامدار، برگوی که از ایران و گشتاسپ و اسفندیار چه آگهی داری؟ بدین گونه دو دختر یک پادشاه در دست ناپاراسایی گرفتارند و با سر و پای برهنه، بر دوش خود آب می‌آورند لیک پدرشان روز و شب شادمان است و به خوشی می‌خوابد ولی ما برهنه بر سر هر انجمن می‌دویم. پس خوشا آن کسی که تنش را با نساجامه بپوشد. اینک که این چنین خون می‌گرییم، تو این درد ما را پزشک باش. اگر از شهر ما آگهی داری، پس همانا که زهر ما در این سرزمین، تریاک شد.

اسفندیار که چنین شنید، از زیر گلیم چنان بانگی بزد که آن دو دختر از ترس، لرزان شدند. بانگ کرد که: اسفندیار و آن کسی که در گیتی ازو یاد کند و گشتاسپ شاه بیدادگر از بُن مباد. مگر نمی‌بینید که من در اینجا فروشنده‌ام و از برای خوراک خویش می‌کوشم؟ در همان هنگام چون آن همای فرخ، آوای اسفندیار را بشنید، او را بشناخت و دلش بجا آمد. لیک با این که خواهرش - همای - آوای اسفندیار را بشناخت، راز او را بر خود بپوشید و آنگونه دلخسته در پیش او ماند و اشک از دیدگان ببارید. همه جامه‌هایش پاره و دو پایش خاک‌آلود و جانش پر از ترس از ارجاسپ بود. اسفندیار - آن جنگاور پاک اندیش - دانست که همای او را بشناخته است. پس زود با دلی پر از خون و دیدگانی پر اشک، روی خود بگشود و چهره چون آفتابش را نمایان ساخت. او که از کار گیتی در شگفت گشته بود، دژم گشت و لب را به دندان گزید و به ایشان گفت: چند روزی هر دو خاموش باشید و لب فرو بندید زیرا که من با رنجی که برده‌ام، از برای جنگ و آبرو به اینجا آمده‌ام. بر این روزگار آفرین نمی‌خوانم که کسی دخترش آبکش و پسرش در اندوه باشد، لیک خودش در خواب خوش بسر برد. چنین کسی کشته و در خاک باد.

اسفندیار جوان، این بگفت و از آن کلبه برخاست و به نزدیک ارجاسپ دوید و گفت: ای شاه تا جاودان زنده و فرخنده و شهریار باشی. بدان که در این راه، دریای ژرفی بود که بازرگان از آن آگاه نبود. ناگاه از آن دریا چنان گردبادی برآمد که دریانورد گفت هرگز مانند این را به یاد ندارم. ما در کشتی همگی زار و گریان شدیم و گویی بر آتش تیز بریان گشتیم. هماندم من در پیشگاه خدای یکتا و دادگر پذیرفتم که اگر من زنده به اینجا برسم، در هر کشوری که در آن بزرگی باشد، بزمی بسازم و خواسته بسیاری به خواهندگان ببخشم و درویشان را گرمی دارم. اکنون اگر شاه، مرا گرمی کند، با پذیرفتن این خواهش، مرا نامور خواهد ساخت. آهنگ آن کرده‌ام که همه سرافرازان سپاه و کسانی را که در نزد شاه، ارجمند هستند، مهمان کنم و با این خواهش، جان خود را بیارایم.

ارجاسپ نادان که چنین شنید، ازو شاد گشت و سرش پر از باد شد. پس بفرمود که: هر کسی که امروز از میان این سپاه، گرامی تر و نامی تر است، به ایوان خرد مهمان شوند و اگر به ایشان می داد، نیز با او به میگساری پردازند. لیک اسفندیار بدو گفت: ای شاه خردمند و موبد و آزاده، خانه من تنگ است. پس بگذار تا بر باروی این دژ برویم و چون تیرماه آمده، آتش برافروزمیم و دل نامداران را با می، خوش سازیم. ارجاسپ که چنین شنید، گفت: در همانجایی که دلت می خواهد، بنشین و بدان که پادشاه در کاخ، میزبان خواهد بود.

اسفندیار پهلوان با شادی، دوان بیآمد و هیزم فراوانی به بام دژ برد. آنگاه چند اسپ و بره بکشتند و همه آنها را نیز بر بام دژ بردند. از دود آن همه هیزم که بر بام دژ برده شد، آسمان ناپدید گشت. پس می و میگسار بیآورد و چون هرچه بود، خورده شد، همه آن نامداران که از مستی، هر یک شاخه گل نرگسی در دست داشتند، برفتند.

تاختن پشوتن به رویین دژ

چون شب فرا رسید، اسفندیار آتشی برافروخت که گرمایش آسمان را نیز بسوزانید. در همان هنگام دیده بان از فراز دیدگاه، آسمان را پر از دود و آتش دید.

پس از آنجا که بود، شادمان و همچون باد بازگشت. چون به پیش پشوتن رسید، آنچه از آتش و دود دیده بود، بگفت. پشوتن که چنین شنید، گفت: براستی که مرد دلیر در فریب از پیل و شیر نیز برتر است. آنگاه پشوتن کارنای و کوس بزد و خروش نفیر از درگاه برخاست. پس سپاهیان از دشت به سوی دژ روان شدند. از گرد آن سپاه، خورشید تابان نیز سپاه گشت. همه در زیر گبر و کلاهخود بودند و از جگرشان خون می بارید.

از سوی دیگر به دژ آگهی رسید که سپاه آمد و همه جا به زیر گردی سپاه رفته است. همه دژ پر از نام اسفندیار است و درخت رنج و سختی، کبست ببار آورد.

ارجاسپ که چنین شنید، گبر بر تن کرد و دست بر دست بمالید و بفرمود تا کهرم شیرگیر، سپاه و گرز و شمشیر و تیر را ببرد. به طرخان نیز گفت: ای سرفراز، زود به همراه سپاهی رزمساز برو و دوازده هزار جنگجوی نامدار و دشمنگذار را با خود ببر و ببین که آیا این رزمجویان چه کسانی هستند و از این تاختن، چه آهنگی دارند؟ پس طرخان سرفراز با یک ترزفان به اینسوی دژ شتافت و سپاهیان با جوشن و ساز جنگ و درفش سپاه پلنگ پیکری بدید. پشوتن سپهبد در دل سپاه بود و سپاهیان همگی دست به خون شسته بودند. پشوتن گرز اسفندیار را در دست داشت و اسپی نامدار در زیرش بود. تنها به اسفندیار تهمتن می مانست و همه او را شاه ایران می خواندند. از آن همه سپاه، کسی روز روشن را ندید. از زخم پیکانهای الماسگون، گویی از ابر خون می بارید. از دو سپاه، کسانی که پهلوانانی پرخاش جوی بودند، به جنگ بیرون شدند. پس نوش آذر تیغ زن به پیش آمد و از آن انجمن همآوردی بخواست. طرخان سرفراز که چنین دید، به پیش او آمد تا سرش را بر خاک آورد. چون نوش آذر او را بر دشت بدید، دست بزد و تیغ از میان برکشید و کمرگاه طرخان را به دو نیم کرد و با این کار، دل کهرم را از درد، پر از بیم ساخت.

آنگاه به همانسان به دل سپاه تاخت و دیگر کهنتر و مهتر برایش یکسان بود. چنان دو سپاه بهم تاختند که از گرد سپاهیان، ابری در آسمان بسته شد. کهرم سرفراز که چنین دید، به سوی دژ گریخت و سپاهیان نیز همچنان می تاختند. پس کهرم به پیش پدر رفت و بدو گفت: ای شاه نامور و خورشید فرّ، بدان که سپاه بزرگی از ایران بیآمد که نامداری سترگ در پیش آن است. بالای آن تنها مانده اسفندیار است و بس و هرگز کسی همچون او به این دژ نیامده است. همان نیزه ای را هم در این جنگ در دست گرفته که تو در گنبدان در دست او دیدی.

دل ارجاسپ از این سخنان، اندوهگین گشت و با خود اندیشید که بار دیگر آن کینه کهن، نو گشت. پس به سران سپاه گفت: همگی بیرون شوید و از این دژ به سوی دشت بروید و همچون شیر ژبان بخروشید و سپاه را به جنگ آورید. هیچیک از آن ایرانیان را شیر نخوانید و یک تن از ایشان را نیز زنده نگذارید. پس همه سپاه، جگر خسته و کینه خواه از دژ برفتند.

کشتن اسفندیار، ارجاسپ را

چون شب تاریک‌تر شد، اسفندیار جامه کارزار بپوشید و بند آن تبنگوها را بگشود تا بادی به آن کسانی که درون تبنگو بودند، برسد. آنگاه بریان و می و خوراک و جامه و جنگ افزار بیاورد. چون خوردنی بخوردند، به هر یک از ایشان سه جام می بداد تا از آن شادکام گشتند. سپس گفت: امشب شبی پر از رنج و سختی است. پس سزاوار باشد که در اینجا نام‌آور گردیم. بکوشید و مردانه پیکار کنید و در رنج و سختی‌ها به یزدان پناه ببرید. آنگاه اسفندیار آن پهلوانان جویای نبرد را به سه بخش کرد. یک بخش از ایشان را در میان دژ جای داد تا با هر کسی بجنگند. بخش دیگر را بفرمود تا به پیش در دژ روند و دمی نیز از پیکار و خون ریختن نیاسایند. به سدیگر گروه نیز گفت: بدانید که دیگر نباید هیچ نشانی از آن سرکشانی که دیشب با من مست بودند، بیابیم. پس سر همگی آنها را با دشنه از تن جدا سازید.

آنگاه خود اسفندیار با بیست مرد از آن پهلوانان دلیر تیز برفت و آن کارها را به ایشان سپرد. اسفندیار دلیر زره‌دار بسان شیری غران به درگاه ارجاسپ آمد. چون در سرای ارجاسپ بخروشد، همای بشنید و به همراه خواهرش - به آفرید- به پیش اسفندیار آزاده دوید. هر دو خون می‌گریستند. چون اسفندیار شیرمرد نزدیک گشت و آن دو پوشیده روی همچون نوبهار را بدید، به خواهرانش گفت: از اینجا بسان گرد به آنجایی که بازارگاه من و پر از زر و سیم است، بشتابید و در همانجا بمانید تا من در این رزمگاه یا سر بدهم و یا از او تاج بستانم.

اسفندیار، این بگفت و روی از ایشان برتافت و کینه‌جویانه به درگاه ارجاسپ رفت. با تیغ هندی در دست بیآمد و هر که از آن دلیران را بدید، بکشت. همه بارگاه ارجاسپ چنان شد که از آن همه زخمی و کشته و کوفته، هیچ راهی در آن جایگاه نامور نبود و زمین بسان دریایی آشوفته گشت. چون ارجاسپ از خواب بیدار شد، از آن هیاهو دلش پر از درد شد. در آن خوابگاه بجوشید و گیر و کلاخود رومی بپوشید. آنگاه با دهانی پر از آواز و دلی پر خون، دشنه‌ای آگون در دست گرفت.

لیک در همان هنگام اسفندیار با دشنه‌ای آبدار در دست از در کاخ بجست و به ارجاسپ گفت: اکنون از این مرد بازرگان، تیغ دینارگان بیایی. پیشکشی لهراسپی برایت بیاورم که مهر گشتاسپ بر آن نهاده شده است. پس ارجاسپ و اسفندیار با هم درآویختند و کارزارشان از اندازه بگذشت. بدین گونه پیوسته بر سر و میان یکدیگر تیغ و دشنه می‌زدند. تا این که سرانجام اسفندیار با زخمهایی که بر ارجاسپ بزد، او را سست کرد و دیگر هیچ جای درستی بر تنش دیده نشد. تن پهلوانی ارجاسپ از پای درآمد و اسفندیار سر او را از تنش جدا کرد

چنین است کردار گردنده زهر گهی نوش یابیم ازو گاه زهر

چه بندی دل اندر سرای سپنج چو دانی که ایدر نمائی مرنج

چون اسفندیار از کار ارجاسپ برداخت، از ایوان او دود تا به کیوان برآورد.

بفرمود تا شماله‌ها بیافروختند و هر سوی ایوان را بسوزانیدند. آنگاه شبستان ارجاسپ را به نوکرش سپرد و هیچ چیزی از آنجا با خود نبرد و بر در گنج دینار مهر نهاد. در ایوان ارجاسپ هیچ‌کس هم‌آورد او نبود. سپس به سوی آخر آمد و با تیغ هندی در دست بر آن اسپان بنشست. آنگاه بفرمود تا بر آن اسپان تازی‌ای که بیسندید، زین بنهند. پس خواهرانش را بر آن اسپان بنشانند.

و بدین گونه سپاه را از درگاه ارجاسپ براند. سد و شست مرد از آن سواران جنگجوی برگزیده از آنجا برفتند. تنها چند مرد از آن ایرانیان نامور با ساوه ارجمند در آن دژ ماندند. اسفندیار به ایشان گفت: چون من از این بارو بیرون روم و با این نامداران به دشت بروم، دیگر در دژ را سخت به روی ترکان بندید تا شاید بخت نیک یارم باشد. پس در همان هنگام که گمان کردید من به آن انجمن نامدار که در نزد پشتون هستند [رسیده‌ام، باید فریاد دیده‌بان از دیده‌گاه برخیزد و بگوید که: سر و تاج گشتاسپ شاه جاوید بادا. آنگاه چون سپاهیان گریزان و از رزمگاه برگشته، در دژ انبوه شوند، باید که سر شاه ترکان را از فراز این دیده‌گاه به پیش آن سپاهیان بیاندازد. پس اسفندیار دلاور با سد و شست مرد، خروشان و جوشان از آن دژ به دشت نبرد شتافت و هر که از آن دلاوران ترک را بیافت، بکشت. چون اسفندیار نامدار به پیش سپاه پشتون رسید، بر او آفرین بکرد. همه سپاهیان از آن دلیری‌ای که اسفندیار جوان کرده بود، در شگفت گشته بودند.

کشتن اسفندیار، کهرم را

چون ماه از فراز تخت سیمین بگشت و سه پاس از آن شب تیره بگذشت، آن پاسبان سخت خروشید که: گشتاسپ، شاه و پیروز بخت است اسفندیار همیشه جوان باد و آسمان و ماه و بخت یارش بادا. زیرا که به کین لهراسپ، سر از تن ارجاسپ جدا کرد و آیین و فرّ را فروزان ساخت. ارجاسپ شاه را از تخت بر خاک افکند و نام و تخت گشتاسپ را برافراخت. چون ترکان آن خروش را بشنیدند، همگی به آن آواز گوش سپردند. دل کهرم از آن سخن دیده‌بان تیره گشت و روانش از آواز او خیره شد. چون آن گفتار را شنید، به اندریمان گفت: شب تیره آواز را نتوان نهفت. تو می‌گویی که امشب چه می‌شود؟ آیا چه کسی را در این شب تیره و در بالین یک شاه، یارای این گونه لب گشودن است؟ باید کسانی را بفرستیم تا آن دیده‌بان هر که باشد، با دشنه سر از تنش جدا سازند. چون پاسبان ما در روز جنگ، این چنین بازی کند، کار بر این نامداران ما تنگ شود. پس اگر این دشمن ما، خانگی و از میان ما باشد، همانا که با این فریاد بد و اختر بدی که پی افکند، به دشمن گراییده است. پس ما مغزش را با گویال بد بکوبیم.

چون آن فریاد پاسبان باز هم بر جای بود، دل کهرم خسته شد و از بس آن فریاد در هر سو بیچید، همه گردنکشان بشنیدند. پس سپاهیان گفتند: این فریاد بسیار شد و از اندازه پاسبان بگذشت. اکنون ما دشمن را از خانه بیرون می‌کنیم. دل کهرم از آن فریاد پاسبان تنگ شد و بر خود بیچید و اخم بکرد. آنگاه به سپاهیان گفت: از کار شاه، دل من پر از درد شد. اکنون بی‌گمان باید بازگردیم. زیرا نمی‌دانم از این پس چه می‌شود. پس آن بزرگان چین در شب از آن دشت پیکار بازگشتند.

اسفندیار زرده‌دار نیز با گرز گاوسار از پس ایشان برفت. چون کهرم به دروازه دژ رسید، از پس خود سپاه ایران را بدید. پس گفت: اکنون دیگر کاری بجز رزم با اسفندیار پهلوان نمانده است. همگی تیغها را از نیام برکشیم. زیرا باید با دشنه پیام بفرستیم. و بدین سان چون بخت از آن نامداران توران بگشت، کار بر ایشان سخت گشت. دو سپاه برآشوفتند و پیوسته بر سر یکدیگر بکوفتند. این چنین بود تا این که چون سپیده دم برآمد، دیگر روزگار آن بزرگان چین نیز بسر آمد. پس پهلوانان اسفندیار بر سر آن بارو دویدند و سر بریده ارجاسپ شاه- همو که خون لهراسپ را بریخت- را به میان سپاه ترکان انداختند. سپاهیان توران که چنین دیدند، دست از پیکار کشیدند و خروشی از ایشان برآمد و همه پهلوانان کلاه از سر برداشتند. دو فرزند ارجاسپ گریان شدند و گویی بر آتش تیز بریان گشتند. دیگر سپاهیان توران دانستند که آن کار چه کسی است و از آن روز بد بر چه کسی باید گریست؟ پس گفتند: چه زار شدی ای شاه دلیر و سپهدار و ای مهتر پهلوان. چه کسی تو را کشت؟ آن که تو را کشت بر دشت کین، کشته و جاودانه بخت از او برگشته باد. اکنون باید این بنه و این درفشی را که سوی راست سپاه داریم، به چه کسی بسپاریم؟ چون دل سپاه از شاه تهی شد، دیگر سپاه و کلاه مبادا. اینک همه سپاهیان خواهان مرگ‌اند و از خَلَج تا طراز پر از درد گشت.

آنگاه همه آن سپاهیان زرده‌دار با گرز و کلاهخود به سوی مرگ تاختند. خروش و هیاهوی رزم از آن رزمگاه برخاست و آسمان بسان ابری سیاه گشت. در هر جا توده‌ای از کشتگان بخت برگشته بود. همه دشت پر از سر و دوش بی‌تن بود. در جایی دیگر دست و گویال افتاده بود. کوه‌ای از خون در پیش در آن دژ برخاست. دیگر کسی دست چپ را از راست نمی‌شناخت. چون اسفندیار از جای درآمد، کهرم سپهدار پای بیفشرد. پس آن دو جنگاور چنان با یکدیگر برآویختند که گویی در هم آمیخته گشتند. اسفندیار تهمتن کمر بند کهرم را بگرفت و پشت او را خم آورد. آنگاه او را از جای برآورد و بر زمینش بزد. سپاهیان ایران که چنین دیدند، بر او آفرین خواندند و دو دست کهرم را بیستند و او را به خواری بردند. آن سپاه نامدار پراکنده گشتند. پیوسته بسان تگرگ، گرز می‌بارید و زمین پر از کلاهخود و آسمان پر از مرگ بود. از آن تیغ باران، سرها همچون برگ درخت می‌ریختند. رخت یکی بر زمین ریخته می‌شد و دیگری تخت می‌یافت. در آن رزمگاه کوهه خون برخاسته بود. سری به زیر نعل بود و سر دیگری با کلاه.

نداند کسی راز بی‌بر جهان نخواهد گشادن به ما بر نهان

هر که توانست، سوار بر اسب بگریخت. لیک هر که در دم ازدها رفت، اگر چه بکوشید، ولی ازو رهایی نیافت. بیش از اندکی از آن ترکان و چنینان نماندند و آنان که ماندند، نیز کسی نامشان را نخواند. همه کلاهخود و جوشنها را فرو ریختند و با دیدگانی خونبار به پیش اسفندیار آمدند. لیک اسفندیار سپهد که خونریز و بیدادگر بود، هیچیک از آن پهلوانان را زینهار نداد. پس بی‌شمار از آن زخمیان را بکشتند. دیگر هیچ نامداری در میان پهلوانان چین و هیچ شهرداری در توران زمین نماند.

پس ایرانیان سراپرده و تاژها را برداشتند و در آن سوی دژ بزدند. آنگاه اسفندیار دو دار بلند در پیش در دژ بزد و کمند پیچانی از آنها بیآویخت. سپس بر یکی از آنها سر اندریمان و بر دیگری برادرش را نگوئسار کرد. در هر سو که نشان پهلوانی بود، سپاهی بفرستاد. بفرمود تا همه توران زمین را در هم بریزند و آتش در آن زنند. در هیچ‌جا نامداری نمآند. سواری در چین و توران نمآند. گویی ابر سپاهی برآمد و آتش بر آن رزمگاه ببارید. آنگاه چون اسفندیار کار را بدانگونه دید، سران سپاه را بیآورد و به میگساری پرداخت.

نامه نوشتن اسفندیار به گشتاسپ و پاسخ او

آنگاه اسفندیار دبیر نویسنده را پیش خواند و چندی با او در باره آن چاره و جنگ سخن برآند. دبیر فرخ در پیش تخت بنشست و خامه و پرند چینی بخواست. نخست بر خداوند ماه آفرین بکرد. خداوند کیوان و ناهید و خورشید، خداوند پیل و مور، خداوند پیروزی و فرهی و دیهیم شاهنشاهی، خداوند جان و خرد، خداوند نیکی ده و رهنمای، گشتاسپ جاودانه از آن خدا کامروا باد و زمین به نام لهراسپ، روشن بادا. بدان که من از چنان راهی به توران زمین رسیدم که هرگز بر آن آفرین نخوانم. اینک اگر بخواهم همه آن سخنان را بگویم، سر مرد نو از آن اندوه، کهن می‌گردد. لیک چون شهریار به من دستور دهد، آن چاره و کارزار را بگویم. پس باشد که به دیدار او شاد و خرم شوم و از این رنج دیرینه بی‌اندوه گردم. آگاه باش که با این چاره‌هایی که من بساختم، دیگر ارجاسپ و کهرم در روین‌دژ نمآند و هیچ بجز مویه و درد و ماتم بر جای نمآند. هیچ‌کس را به جان زینهار ندادم و سرهای فراوان در بیابان افتاد. اکنون در بیابان، شیر و گرگ پیوسته مغز آن مردمان را می‌خورند. پس آسمان از تاج گشتاسپ روشن باد و زمین از لهراسپ‌شاه، گلشن بادا. آنگاه چون مَهر اسفندیار را بر آن نامه نهادند، چند سوار بجستند. پس اسفندیار- آن سالار نو- شتران کفک افکن تیز روی را به ایران فرستاد و برای دریافت پاسخ نامه در آنجا بمآند.

چندی نگذشت که پاسخ رسید. نامه‌ای که گشاینده بندها بود. در آغاز نامه چنین آمده بود که: پاینده باد آن که جویای نیکی بود. همانا که مرد خرد یافته و یزدان شناس به نیکی، یزدان را سپاسگزار است. دیگر آن که از خدای یگانه و دادگر می‌خواهم که راهنمایت باشد. برآستی که من چنان درختی در باغ بهشت بکاشتم که فریدون نیز نامورتر از آن را نکاشت. میوه‌اش یاکند سرخ و زر شده و همه برگهایش کام و فرّ گشته است. آن درخت، جاودان بماناد و تو نیز دلشاد و نیک‌بخت باشی. یکی آن که گفتی که با هر چاره و فریبی که بود، کین نیای خود را بجستم و دیگر آن که گفتی به تنهایی در آن رزم درآویخته و خونها ریخته‌ام پس بدان که تن شهریاران، گرمی است و شاه برای نام‌آور شدن نیازی به کوشش و جنگ ندارد. تو هم جان و هم خرد خود را نگهدار باش زیرا که خرد است که با دانش، جان را می‌پروراند. دیگر این که گفتی من هیچ‌کس را از آن همه سوار به جان زینهار ندادم. پس همیشه دلت مهربان و گرم باد و جانت پر از شرم و لبت پر از آوای نرم بادا. هرگز مباد که خون ریختن و بیهوده با بزرگان در آویختن، پیشه‌ات گردد. تو می‌بایست کین سی و هشت برادر را می‌گرفتی لیک اکنون خون ریختن تو از اندازه بگذشت. همیشه شاد و بهروز زندگانی کنی و خرد، آموزگارت باشد. اکنون ما را به دیدار تو و به آن جان پر هنر و بیدارت نیاز آمده است. پس چون این نامه را بخوانی، سپاهیان را سوار کن و به همراه آن سرکشان به این بارگاه بیا. چون آن فرستادگان سوار بر شتر به نزد اسفندیار تهمتن بازگشتند، همه ایران زمین پر از آواز آن کار گشت.

بازگشتن اسفندیار نزد گشتاسپ

چون اسفندیار آن نامه را بخواند، دینار ببخشید و آماده گشت. چون دیگر چیزی از گنج ارجاسپ نمآند، همه گنجهای خویشان او را ببخشید. همه سپاهیان با این کار او بیش از اندازه توانگر گشتند. بر آن کوه و دشت شتران و اسپانی بود که داغ سپهدار توران بر آنها بود. پس اسفندیار از هر سوی آن دشت و کوهسار ده هزار شتر بخواست. هزار شتر را از گنج دینار شاه بار نهاد و سیصد شتر دیگر را از دیبا و تخت و کلاه. صد شتر را از مشک و شاهیوی و گوهرهای بسیار و صد شتر دیگر را از تاج و افسرهای نامور بار کرد. بفرمود تا بر هزار شتر بار افکندنیهای دیبا بنهند. سیصد شتر را نیز با جامه‌های چینی مخروط و چرمهای پیراسته و پرنیان بار کرد. کجاوه‌ای را آماده کرد و پرده دیبا از آن بیآویخت و دو گروه کنیزک چینی- که رخسارشان چون بهار و بالایشان همچون سرو و میانهایشان به مانند نی و راه رفتنشان چون تدرو بود- را در آنها ببردند. صد تن از آن نامداران زیبا روی نیز به همراه خواهران اسفندیار پهلوان برفتند. از پوشیده رویان ارجاسپ نیز پنج تن با مویه و درد و رنج برفتند که دو تن از آنها خواهر و دو تن دختر و دیگری مادر ارجاسپ بودند.

چون اسفندیار در روین‌دژ آتش افکند، زبانه‌اش تا به آسمان برآمد. همه باروی آن دژ را با خاک یکسان کرد و از سرزمین چین گرد برآورد. سپس سپاهیان را به سه پسر جوانش داد و گفت: بیدار باشید و بخت یارتان باشد. اگر در میان راه کسی سر از داد پیچید، شادمان با

دشمنه سر از تنش جدا سازید. شماییان راه بیابان را در پیش گیرید و پیکانه‌های خود را همچون خورشید تابان برافرازید. من نیز از برای شکار شیر به سوی هفت خوان می‌روم و در آنجا می‌مانم. لیک شما تند نروید. من پس از کمی درنگ، بی‌ایم و سر ماه شما را خواهم دید. آنگاه اسفندیار با سپاهی نامدار از برای شکار به سوی هفت خوان آمد. چون به نزدیک آن جای سرد رسید، هوایش را خوشگوار و زمینش را پر نگار یافت. پس هر آنچه می‌خواست از آنجا برگرفت و از آن اختر نیک در شگفت گشت.

چون به نزدیکی ایران زمین - آن جایگاه دلیران و شیران - رسید، دیگر از رنج آن راه دراز اندوهگین گشته بود. پس دو هفته با یوز و باز شکاری به شکار پرداخت و چشم به آمدن آن سه فرزند پر مایه‌اش دوخت. از دیر آمدنشان خشمگین گشته بود.

سرانجام پسرانش با سپاه بی‌آمدند. اسفندیار که ایشان را بدید، با هر یک از آنها بخندید و به ایشان گفت: من از این راه سخت کوفته بودم و از دیر آمدنتان بود که برآشفته شدم. هر سه پسر که چنین شنیدند، زمین را بوسیدند و گفتند: براستی چه کسی در گیتی پدری همچون تو دارد؟ آنگاه اسفندیار از آنجا به سوی ایران راند و همه آن گنجها را به سوی دلیران ایران کشانید.

از سوی دیگر، همه ایران زمین را بی‌اراستند و می و ساز و رامشگران را بخواستند. از دیوارها جامه بی‌آویختند و مشک و شاهیوی برآمیختند و بر سرها بریختند. همه‌جا پر از آواز رامشگران بود و زمین پر از سواران نیزه‌ور گشته بود. چون گشتاسپ از آمدن ایشان آگه شد، رامش گزید و جام می سرکشید. آنگاه به همه سپاهیان و بزرگان کشور بفرمود تا با تیریه به درگاه او آیند و به پیشواز ایشان بروند.

خود گشتاسپ نیز با خردمندان نامور و بزرگان فرزانه و موبدان، با رویی گشاده به پیش پسر آمد. همه شهر پر از آن گفتگو بود. چون اسفندیار شاه جوان روی پدر را بدید، دلشاد و روشن روان گشت. پس آن اسپ سیاه‌رنگ خود را - که فروزنده آتش جنگ بود - از جای برانگیخت و بی‌آمد و پدر را در بر گرفت. پدرش که از کار او در شگفت گشته بود، پیوسته بر او آفرین می‌خواند و می‌گفت: زمان و زمین بی‌تو می‌آید.

آنگاه از آنجا به ایوان شاه آمدند. گشتاسپ که دلش از آن بخت نیک، خرم بود، ایوان و تخت را بی‌اراست و در ایوانها خوان بنهادند. سپس به سالار بار گفت: بزرگان را فراخوان. از هر جا می‌گسارانی به نزدیک آن شهریار نامور آمدند و در جامهای بلور، می خسروانی‌ای به درخشانی خورشید بدادند. گونه‌های دوستان برافروخته گشت و دل بدسگالان از آن مردانگی بسوخت. اسفندیار با شرم به یاد پدر می‌بخورد و پدرش نیز همچنان به یاد پسر بخورد. سپس گشتاسپ به اسفندیار گفت:

اینک در پیش این نامداران از هفت خوان سخن بگو. لیک اسفندیار بدو گفت: این کار را در این بزمگاه از من مخواه. ای شهریار خردمند، من همه آن کار را فردا به پیش تو خواهم گفت تا آن سخنهای دیرینه را به یاد آوریم و با آن گفتار، لب خود را به داد بی‌آوریم. زیرا چون تو به هنگام هوشیاری این سخن را بشنوی، به پیروزی پروردگار دادگر بگروی. آنگاه همه آنان که مست گشتند، دست در دست ماهرخی از آنجا برفتند.

اکنون که داستان هفت خوان بسر آمد، این را به نام پروردگار گیهاندار بخوان.

این پیروزی را یزدان دادگر - آن خداوند خورشید و ماه تابنده - به من داد. پس اگر شاه پیروز این داستان را بپسندد، دیگر کامروا گشته باشم و زین بر چرخ گردنده بنهم. آفرین ما بر جان شاه باد و دلش هرگز به گیهان، اندوهگین می‌آید. اینک که بوی مشک از جویبار می‌آید، باید می خوشگوار خورد. آسمان پر خروش و زمین پر جوش است و خوشا آن کس که با می‌گساری دل خود را شاد می‌کند و درم و نان و نقل و نبیذ دارد و می‌تواند سر گوسپندی ببرد. اگر چه مرا اینها که گفتم نیست، لیک خوشا آن را که هست و بر مردم تنگ دست می‌بخشاید. اکنون همه بوستان به زیر برگ گل رفته و همه کوه پر از لاله و سنبل است. بلبل در باغ و بوستان می‌نالد و گل از نالیدن او به خود می‌بالد. در شب تیره بلبل نمی‌خوابد و گل از باد و باران می‌جنبد. من که از ابر پیوسته باد و نم می‌بینم، نمی‌دانم که نرگس چرا دژم گشته است؟ بلبل هر دم که بر گل می‌نشیند، زبان می‌گشاید و می‌خندد. نمی‌دانم که آیا ابر دل‌داده گل گشته است؟ زیرا می‌بینم که ابر همچون شیر می‌خروشد و در پیش او پیراهنش را می‌درد و در تنش آتش می‌درخشد. سرشک آسمان در نزد خورشید فرمانروا بر زمین گواه است. براستی چه کسی می‌داند که بلبل چه می‌گوید و در زیر گل چه می‌جوید؟ پس سپیده دم نگاه کن تا سخن گفتن پهلوی را از بلبل بشنوی که پیوسته از مرگ اسفندیار می‌نالد و هیچ بجز ناله از او به یادگار ندارد و ابر نیز از برای آن همچون آوای رستم، در شب تیره، دل پیل و چنگ شیر را هم می‌درد.

داستان رزم اسفندیار با رستم

آغاز داستان

داستانی از بلبل شنیدم که آن را از گفته باستان بخواند. گفت: چون اسفندیار، مست و دژم از خانه شهریار باز گشت، کتایون- دختر قیصر- که مادرش بود، را در آن شب تیره در بر گرفته بود. چون در آن شب تیره از خواب بیدار شد، یک جام می خواست و لب بگشود و به مادرش گفت: شهریار پیوسته با من بدکنش است. او به من گفته بود که چون کین لهراسپ شاه را با مردانگی از ارجاسپ شاه بخواهی و خواهرانت را نیز از بند رها سازی و بدینجا آوری و ناممان را در گیتی بلند کنی و گیتی را از بدن پاک گردانی و با کوشش خود گیتی را دیگرگونه بیآرایی، همه پادشاهی و سپاه و تخت و تاج و گنج از آن تو خواهد بود. پس اکنون چون آفتاب برآید و شاه از خواب بیدار گردد، من این سخنانی را که او گفته بود، بدو بازگویم و دیگر او را یارای نهفتن این راستیها نباشد. لیک اگر او اندکی نیز اخم به چهره بیآورد، سوگند به یزدان که آسمان را بر پای داشته، من آن تاج را بر سر نهم و همه کشور را به ایرانیان دهم و تو را بانوی ایران زمین گردانم و با زور و دلم کاری همچون شیران بکنم. مادرش از شنیدن آن گفتار اسفندیار اندوهگین گشت و پرنیایی که در برداشت، همچون خاری بر تنش شد زیرا دانست که شاه نامبردار ایران آن تاج و تخت را بدو نمی‌بخشد. پس به اسفندیار گفت: ای پسر رنج‌دیده، مگر دل هر ناموری در گیتی بجز گنج و فرمان و خرد و سپاه چه می‌جوید؟ تو که همه اینها را داری. پس فزون خواهی مکن. پدرت تنها تاجی بر سر دارد و تو همه سپاهیان و سرزمین را داری. چون او درگذرد، تاج و تخت و بزرگی و اورنگ و بختش از آن تو خواهد بود. براستی چه چیزی نیکوتر از این است که همچون نره شیری ژبان در پیش پدر کمر بر میان بندی؟ لیک اسفندیار که چنین شنید، به مادرش گفت: براستی که شهریار این داستان را چه نیکو زد:

که پیش زنان راز هرگز مگوی چو گویی سخن بازیابی به کوی

به کاری مکن نیز فرمان زن که هرگز نبینی زن رای‌زن

مادرش با شنیدن آن گفتار شرمسار گشت و از گفتن آن سخنان پشیمان شد. اسفندیار به پیش گشتاسپ نرفت و دو شبانروز را در کنار ماهرویان به رامش و میگساری پرداخت. به سدیگر روز بود که گشتاسپ آگاه شد که فرزندش جویای تخت و تاج او گشته است و پیوسته در اندیشه و آرزوی آن تاج و تخت کیانی است. پس شاه، جاماسپ را به همراه آن پیش گویان لهراسپ به نزد خود فراخواند. ایشان نیز با زیگهای برفتند. آنگاه شاه از ایشان در باره اسفندیار پهلوان پرسید که: آیا زندگانی او دراز خواهد بود و به خوبی و آرامش و ناز خواهد گذشت؟ آیا تاج شاهنشاهان را بر سر خواهد گذاشت و آن تاج برایش پایدار خواهد ماند؟ چون جاماسپ- آن دانای ایران- سخن گشتاسپ را بشنید، به آن زیگهای کهن بگریست. پس، از آن اندوه و درد، بگریست و از دانش، خمی بر ابروان آورد و گفت: براستی که من بدروز و بد اختر هستم و از این دانش، بد بر سرم آمد. ای کاش روزگار، مرا نیز در پیش آن زریب فرخ به چنگال شیر می‌افکند تا او را آنگونه پر از خاک و خون و افکنده در جنگ نمی‌دیدم. و یا این که کاشکی پدرم مرا می‌کشت تا این اختر بد از من می‌گذشت. زیرا از این پس باید اندوه اسفندیاری را بداریم که دل شیر نیز در جنگ با او می‌درد و همه گیتی را از بداندیشان، بی‌بیم ساخت و تن اژدها را به دو نیم کرد. از این پس باید شور و تلخی‌های بسیاری بچشیم. گشتاسپ شاه که چنین شنید، بدو گفت: ای مرد پسندیده، سخن بگو و از راه دانش سر مپیچ. بدان که اگر سرنوشت او همچون زریب سپهد باشد، دیگر زندگانی من از این پس بد خواهد بود. پس زود بشتاب و هرچه هست با من بگوی زیرا از این دانش، برای من تلخی بار آمد. برگوی که در گیتی مرگ اسفندیار به دست چه کسی است که ما باید از آن درد بگرییم. جاماسپ گفت: ای شهریار، بد روزگار بر من آید. بدان که مرگ او در زابلستان و به دست رستم پهلوان- پسر داستان- خواهد بود. شهریار ایران که چنین شنید، به جاماسپ گفت: این روز را ناچیز مدار. اینک اگر من تخت و تاج و گنج شاهنشاهی را بدو سپارم و او دیگر سرزمین زابلستان را نبیند و هیچ‌کس نیز او را در کابلستان نبیند، پس از گردش روزگار زینهار خواهد یافت و اختر نیک، او را یار خواهد شد. لیک جاماسپ ستاره‌شناس بدو گفت: آیا چه کسی بر چرخ گردان گذر خواهد یافت؟ چه کسی با مردانگی و دانش از این اژدهای تیز چنگ بلند رهایی می‌یابد؟ بی‌گمان سرنوشت، رخ خواهد داد و مرد دانا از او زمان نجوید. بدان که مرگ او به دست بزرگی برمی‌آید و اگر هم خفته باشد، باز فرشته مرگ به پیش او خواهد آمد. دل گشتاسپ شاه از آن بد، پر از اندیشه شد و روانش از آن اندیشه به تیرگی بیشه گشت. از آن پس، هم آن اندیشه بد و هم سرنوشت، پیوسته او را به بدی رهنمون بود.

خواستن اسفندیار، پادشاهی از پدر

چون شب برفت و سپیده، پیکان درخشان خود را برآورد، شهریار ایران بر تخت زر بنشست. پس اسفندیار فرّخ به پیش او رفت و با دلی پر اندیشه و دستهایی به کش کرده، پرستاروار در پیش او بایستاد. چون نام‌آوران و پهلوانان سپاه در پیش شاه انجمن گشتند و همه موبدان و اسپهبدان در پیش او رده برکشیدند، اسفندیار پهلوان تهمتن از آن درد لب به سخن بگشود و گفت: شاه، جاوید باشی و بر روی زمین، فرّه ایزدی با تو باشد. براستی که سر داد و مهر از تو پیدا شده و تاج و تخت شاهی از تو زبندیده گشته است. ما همگی همچون بنده‌ای در پیش تو هستیم و همه به آرزوی توست که پوینده‌ایم. تو خود می‌دانی که ارجاسپ از برای کیش، آن چنان با سواران چین بی‌آمد. پس من چون آن بنده‌ای ایزدی را بپیمودم، سوگندهای سختی بخوردم که هر کس به سوی بت‌پرستان بگردد، میانش را با دشنه به دو نیم سازم و از هیچکس ترس و بیمی نداشته باشم. آنگاه چون ارجاسپ به جنگ آمد، از جنگ با شیر و پلنگ نیز بازنگشتم. بر آن دشت کین گورستانی بساختم و هیچ سواری از ایشان را بر اسب نگذاشتم. لیک تو آنگاه که در روز بزم جام کیانی خواستی، از برای گفتار گرزم، مرا خوار ساختی و تنم را با بند گران و زنجیر و بند آهنهای آهنگران بستستی و به سوی گنبدان دژ بفرستادی و از خواری، مرا به بیگانگان دادی. سپس خودت بلخ را رها کردی و به زابل رفتی و رزم را بزم پنداشتی. هرگز تیغ ارجاسپ را ندیدی و لهراسپ پیر را در خون فکندی. پس از آن چون جاماسپ بی‌آمد و مرا آن چنان در بند و از آن بندها، تنم را بدانگونه زخمی دید، پادشاهی و تخت و تاج را برای من پذیرفت و چندی نیز بر این به سختی بکوشید. لیک من در همان هنگام بدو گفتم: من این بندهای گران و زنجیر و بند آهنهای آهنگران را در روز رستاخیز به یزدان می‌نمایم و از دست آن بدگوی به درگاه کردگار می‌نالم. ولی جاماسپ، مرا از ریختن خون آن همه سران سرافراز با گرزهای گران آگاه کرد و گفت: برادر آزادها- فرشیدورد- اکنون در آن دشت نبرد، زخمی افکنده گشته است و تنهای بسیاری در آن رزمگاه با تیر زخمی شده و خواهرانت را نیز برده کرده و برده‌اند و خود شهریار نیز از ترکان گریخته و پیوسته از این که اسفندیار را در بند آورده، بر خود می‌پیچد.

پس آیا تو دلت به چنین کارها و درد و اندوه و آزارهایی نمی‌سوزد؟ و بدین سان جاماسپ سخنان بسیاری این چنین با درد و اندوه بگفت. من که چنین شنیدم، همه آن زنجیر و بندها را در هم شکستم و به نزد شاه ایران روان گشتم. سپس اگر بگویم که بشمار از دشمنان را کشتم، سخنی به کزّی نباشد که در پیش شهریار می‌گویم. نیز اگر بخوام از هفت خوان سخن گویم، براستی که هرگز پایانی نیابد. سرانجام سر ارجاسپ را از تن جدا ساختم و با این کار، نام گشتاسپ را برافراختم. آنگاه زنان و کودکانشان را با گنج و تاج و تخت آنها به این بارگاه آوردم. لیک سرانجام، گنج از آن تو شد و بهره من از این کارها خون و رنج گشت. از آن همه بند و سوگند و پیمانی که با من بکردی، دلم به فرمانت گرمتر شد. پیوسته می‌گفتی اگر تو را بار دیگر بینم، تو را از روان روشن خویش نیز برگزینم و افسر و تخت پیلسته را به تو دهم زیرا که با این مردانگی، سزوار تاج هستی. ولی اکنون من در پیش این بزرگان شرمگینم، زیرا به من می‌گویند که گنج و سپاهت کجاست؟ پس اینک بگو که چه بهانه‌ای داری؟ و من این چنین پر از رنج، از برای که می‌پویم و بر چه هستیم؟

پاسخ دادن گشتاسپ، پسر را

شاه ایران که چنین شنید، به فرزند گفت: براستی که هیچ راهی بجز راستی نیست. تو بیش از اینها که گفتی، کرده‌ای. پس کردگار گیهان یارت باشد. اکنون چه در آشکار و چه در نهان، دشمنی را در گیتی نمی‌بینم که چون نام تو را بشنود، پیچان نگردهد. پیچان هم که نه، همانا که بی‌جان گردد. در گیتی هیچ همتایی برای تو نمی‌بینم، بجز رستم بی‌خرد - آن پسر زال - که تا هست، زابلستان و بُست و غزنین و کابلستان از آن اوست و از برای مردانگی سر به آسمان می‌ساید و هرگز خود را کهنتر هیچکس نمی‌شمارد. همو در پیش کی کاووس، بنده بود و از کی خسرو بود که در گیتی زنده است. لیک هر گاه که در باره شاهی گشتاسپ سخن می‌راند، می‌گوید تاج او نو است و ما تاج کهن داریم. پس بدان که تو در گیتی [بجز او] هیچ هم‌آوردی از رومی و تورانی و دیگر آزاد مردان نداری. اکنون باید که به سوی سیستان بروی و هر فریب و جنگ و افسونی بکار آوری و تیغ و گویال خود را برهنه سازی تا آن رستم - پسر زال - را در بند بیاوری. زواره و فرامرز را نیز چنین سازی و نگذاری که هیچیک از ایشان بر اسب سوار گردند. سوگند به دادار گیتی که زور بداد و اختر و ماه و خورشید را فروزنده است، چون این کارها را بجا آوری، دیگر هیچ بهانه‌ای از من نخواهی شنید و گنج و تخت و سپاه را به تو می‌سپارم و تو را با تاج بر تخت می‌نشانم. اسفندیار که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار پر هنر و نامور، پیوسته از آیین کهن بدور هستی. بدان که باید به اندازه سخن گویی. تو برو و جویای جنگ با شاه چین باش و از چین و خَلّج گرد برآور. لیک اکنون از پیر مردی که کاووس او را شیرگیر می‌خواند، چه می‌جویی؟ از گاه منوچهر تا کی کواذ، همه ایران زمین به او شاد بود.

او را دارنده رخس و شیروژن و تاجبخش می خواندند. رستم، بزرگ است و گشادنامه کی خسرو را دارد. پس اگر پیمان و گشادنامه شاهان، درست نباشد، از گشتاسپ نیز نباید گشادنامه گرفت. گشتاسپ بدو گفت: ای شیردل پر هنر و نامدار، بدان که هر کس از پیمان یزدان سرپیچید، دیگر پیمان و گشادنامه او همچون باد خواهد بود. شنیده‌ای که کاووس شاه به فرمان اهریمن، گمراه گشت و با پسر دالمن به آسمان رفت و با زاری در ساری به میان آب افتاد. نیز [دختر] دیوزادی را از هاماوران ببرد و شبستان شاهان را به او سپرد. سیاوش به آزار او بود که کشته شد و روزگار آن دودمان برگشت. پس براستی که هر کس سر از پیمان پروردگار گیهاندار پیچید، دیگر گذشتن از پیش درگاه او هم شایسته نباشد. اینک اگر تخت و تاج می خواهی، با سپاهیان، راه سیستان را در پیش گیر و چون بدانجا رسیدی، دست رستم را ببند و کمند بر بازویش بیافکن و او را بدانسان به اینجا آور. نیز نباید که زواره و فرامرز و زال در پیش تو دامی بنهند. پس ای شاه نامبردار، ایشان را نیز پیاده و دوان به این بارگاه بیاور. دیگر از آن پس هیچکس - اگر چه کام و یا گنج بسیار نیز بیابد - سر از ما نپيچد .

اسفندیار سپهد از شنیدن آن سخنان، ابروهایش را پر از چین کرد و به گشتاسپ - آن شاه گیتی - گفت: سر از کیش مپیچ. [دانم که] تو زال و رستم را نمی جویی و جویای راه چاره‌ای برای اسفندیار هستی. تو را این جایگاه شاهی دریغ می آید و می خواهی که من از گیتی دور گردم. اینک که چنین است، این تاج و تخت بزرگی از آن تو باد و برای من تنها گوشه‌ای در گیتی بس باشد. بدان که من یکی از بندگان سپاه تو هستم و سر به فرمان و خواست تو نهاده‌ام. لیک پدرش که چنین شنید، گفت: در کار، تندی مکن و بدان که بلندی خواهی یافت، پس این چنین نژندی مکن. سواران کارآزموده فراوانی را از میان سپاه برای کارزار برگزین. همه جنگ افزار و سپاه در پیش تو است. پس نژندی به جان دشمن آید. این گنج و سپاه و تخت شاهی و تاج زر، بی تو به چه کار من خواهد آمد؟ اسفندیار گفت: سپاه به کار من نمی آید. اگر روزگار من این چنین بسر آید، پس پروردگار گیهاندار، آن را با سپاه از من باز ندارد. آنگاه اسفندیار که هم از برای تاج و هم از برای آن گفتار پدر، خشمگین گشته بود، از پیش او باز گشت و با لبی پر از آه و دلی پر از اندوه و نژند به ایوان خویش آمد.

پند دادن کتابیون، اسفندیار را

چون کتابیون از آن کار آگاه شد، با دلی پر از خشم و چشمی پر از اشک، پیش پسر آمد و به اسفندیار فرخ گفت: ای که در گیتی یادگیری از پهلوانانی، از بهمن شنیدم که می خواهی از این گلستان به زابلستان بروی و رستم زال - آن دارنده شمشیر و گویال - را در بند آوری. پس اینک در گیتی به پند مادر گوش بسیار و این چنین تیز به سوی بد مشتاب و با آن مکوش. آن سوار که نیروی پیل دارد، به گاه پیکار، رود نیل نیز در نزدش خوار است. او کسی است که جگرگاه دیو سفید را درید و خورشید نیز در برابر شمشیر او راه خود را گم می کند. همو بود که شاه هاماوران را بکشت و هیچ کس را یارای گفتن سخن درشتی به او نبود. به کین سیاوخش از افراسیاب، دریایی از خون در گیتی روان ساخت. پس، از برای تاج، سر خود را به باد مده زیرا که هیچ شاهی با تاج از مادر زاده نشده است. نفرین بر این تخت و تاج و این کشتن و شور و تاراج باد. بدان که اکنون دیگر پدرت پیر گشته و تو جوانی و در نیرو و مردانگی توانا هستی و همه سپاهیان به تو چشم دارند. پس با خشم، تن خود را در رنج و سختی‌ها میافکن. بجز سیستان نیز در گیتی جایی باشد. پس جوانی مکن و نیروی خود را منمای. مرا در دو گیتی، خاکسار مساز و سخن این مادر مهربان را بشنو.

اسفندیار که چنین شنید، گفت: این مهربان، ای سخن را در یاد دار، آری، رستم همان است که می دانی و هنرهایش را همچون زند می خوانی. در سراسر ایران هیچ کسی را نیکوکارتر از تو نخواهی یافت، اگر چه بسیار بجویی. بستن کسی چون او سزاوار نباشد و چنین کار بدی بر پادشاه، نیک نباشد. لیک نباید دلم را بشکنی، زیرا اگر چنین کنی، دل از تن می گسلم. اکنون چگونه سر از فرمان شاه بیچم؟ اگر روزگار من در زایل بسر آید، پس بی گمان آسمان، مرا به همان سو خواهد کشانید. ولی اگر رستم به فرمان من درآید، هرگز هیچ سخن سردی از من نخواهد شنید. لیک مادر اسفندیار خون بگریست و موی از سر بکند و بدو گفت: ای ژنده پیل جوان، با این تیزی خود، روان خود را خوار و ناچیز می پنداری. بدان که تو هم‌آورد آن پیل تن نخواهی بود. پس بی هیچ سپاهی از اینجا مرو. این گونه با دست خویش، مرگ خود را به پیش آن پیل ژیان مبر. ولی اگر بدین سان آهنگ رفتن کرده‌ای تا کام اهریمن بدگوهر برآید، آن کودکان را با پای خود به دوزخ مبر زیرا اگر چنین کنی دانایان، تو را پاک اندیش نخواهند خواند. پس اسفندیار جنگ جو به مادر گفت: نمی شود کودکان را با خود نبرد. زیرا چون جوانی کاهلی در پیش گیرد، منش او پست و روانش تیره خواهد ماند. ای مادر هوشیار، ایشان باید در هر روزمگاهی به کار من آیند. مرا سپاهیان بسیاری نمی باید و تنها چند تن از خویشان و سران سپاه را باید با خود ببرم.

سپاه آوردن اسفندیار به زابل

پگاه به هنگام بانگ خروس، آوای کوس از درگاه برخاست.

اسفندیار همچون پیلی بر اسپ سوار شد و چون باد سپاهیان را از جای بیآورد و همچنان پیش راند تا این که دو راه به پیش او آمد. پس اسفندیار و سپاهیان در جای خود فرو ماندند.

یکی از آن راهها به سوی گنبدان بود و راه دیگر به سوی کابل می‌رفت. ناگهان شتری که در پیش او بود، چنان بخت که گویی با خاک جفت گشت. ساربان چوب بسیار بر سرش بزد. لیک دیگر کاروان از رفتن بازماند. اسفندیار که چنین دید، گفت: آن اختر بدی بود که افکنده شد. آنگاه بفرمود تا سر او را ببرند تا با این کار، آن بدی به شتر بازگردد و فرّه ایزدی تباه نگردد. پس آن پرخاش جویان سر از تن آن شتر جدا ساختند و در آن هنگام آن اختر بد به شتر بازگشت. لیک اگر چه اسفندیار از کار آن شتر اندوهگین گشت ولی آن اختر شوم را ناچیز پنداشت و گفت: هر کس که پیروز شد، دیگر سر تخت او نیز گیتی افروز گشت. بد و نیک، هر دو، از یزدان است و لب مرد باید که خندان باشد.

آنگاه اسفندیار که پیوسته از بیم گزند، ترسان بود، به سوی هیرمند آمد. در آنجا به آیین، سراپرده بستند و بزرگان سپاه جایی برای خود برگزیدند. اسفندیار نیز زود سایه‌بان بزد و تخت بنهاد و همه آن نیکبختان به پیش تخت اسفندیار رفتند. پشتون نیز در کنار او بنشست. پس اسفندیار می و رامشگر بیآورد و با میگساری دل آن رادمردانش را آزاد بکرد. چون رخسار شاه و آن نامداران از آن می سالخورده همچون گل بشکفت، اسفندیار به یارانش گفت: من سر از خواست شاه پیچیدم و از راه دور گشتم. او به من گفته بود کار رستم را بساز و هرگز در این راه میاسای. لیک من چنان نکردم و به راه پدر نرفتم. زیرا آن مرد پرخاشخیر شیردل بجای سران سپاه رنج بسیاری برده و با گرز گران، گیتی را راست کرده است. همه ایران زمین، چه شهریار و چه بنده، به او زنده‌اند. اکنون باید فرستاده‌ای را که دبیری خردمند و با دانش و یادگیر و سواری با فرّ و زیب باشد و رستم نتواند او را فریب دهد، بیابیم [و او را به سوی رستم بفرستیم]. اگر رستم بدین سان به نزدیک ما آید، این اندیشه تاریک ما را درخشان خواهد ساخت. چنانچه با نرمی سر به فرمان من آرد، همانا که با دانش خود، راه گزند مرا خواهد بست. او اگر سر از بدخویی بپیچد، من نیز برایش هیچ بجز نیکویی نخواهم خواست. پشتون که چنین شنید، بدو گفت: راه همین است. بر این باش و آرم مردان را بخواه.

فرستادن اسفندیار، بهمن را به نزد رستم

آنگاه اسفندیار بفرمود تا بهمن به پیش او آمد. پس با او بیش از اندازه سخن براند و بدو گفت: بر این اسپ سپاه سوار شو و تنت را با دیبای چین بیآری و یک افسر خسروانی بر سر بگذار که با گوهرهای پهلوانی بر آن نگاریده شده باشد، چنان که هر که تو را ببیند، تو را از میان همه گردنکشان برگزیند و بداند که تو از نژاد شاهان هستی و پروردگار را بر تو یاد کند. پنج اسپ بالای زرّین ستام و ده موید سرافراز و نیکنام را نیز با خود ببر. از این راه تا خانه رستم بران و کار را بر خویشتن گران مساز. چون به آنجا رسیدی، به او خوبی بنمای و با گفتاری آراسته و چرب با او سخن بگوی و درود ما را به او برسان. او را بگوی که: هر کس که پایگاهش بلند گردد و از هر بدی‌ای بی‌گزند شود، باید که دادار را سپاسگزار باشد زیرا که تنها او نیکی‌شناس جاوید است. پس چون به نیکی بگراید و از آرزوی بدخویی بپرهیزد، کامکاری و گنج او افزون گردد و در این سرای سپنجی شادمان باشد. چون از کردار زشت دوری کند، در آن گیتی به بهشت برود. کسی که خرد دارد، می‌داند که بد و نیک بر ما می‌گذرد و سرانجام خاک تیره بستر ما خواهد گشت و روانمان به سوی یزدان پاک خواهد پرید. پس هر که در گیتی نیکی را بشناخت، کوشش کرد که با شهریاران بسازد.

همان بر، که کاری، همان بدروی سخن هرچه گویی، همان بشنوی

اکنون تو نیز بدین گونه‌ای و نه باید از این فروتر باشی و نه کمتر. سالیان بیشماری بر تو گذشته و شهریاران بسیاری در گیتی دیده‌ای. پس اگر راه خرد را با جویی، خواهی دانست که این چنین که تو هستی، سزاوار نیست. زیرا چون در گذشته تیز به سوی بندگی می‌شتافتی، این همه بزرگی و گنج و سپاه و تخت و کلاه و اسپان گرانمایه را از نیاکان من بیافتی. لیک لهراسپ آن همه در گیتی شاهی بکرد و تو به سوی آن بارگاه هیچ گذری نکردی. آنگاه چون او شهریاری را به گشتاسپ داد، هرگز از آن پس نیز تخت شاهی را یاد نکردی. یک نامه هم به سوی او ننوشتی و دیگر خود را بنده نمی‌نمایی. بنده‌وار به درگاه او نرفتی و هیچ‌کس را از هوشنگ و جم و فریدون پهلوان - که شاهی را از نژاد ضحاک بُرد - گرفته تا هنگام کی کواد - که تاج فریدون را بر سر نهاد - شهریار نمی‌خوانی. بدان که هرگز هیچ شهریاری در رزم و بزم و

اندیشه و شکار همچون گشتاسپ نبوده و چون آن کیش‌بۀ و پاکیزه را پذیرفت، دیگر بیدادی و گمراهی نماند. راه یزدان همچون خورشید، درخشان گشت و بدآموزی و راه دیو نماند. آنگاه چون ارجاسپ همچون نهنگی با سپاهیان بی‌شمار به مانند پلنگ به جنگ آمد، گشتاسپ- آن شه‌ریار نامور- او را پذیره شد و چنان آن دشت کین را بسان گورستان کرد که در هیچ کجا از آن همه کشته، زمین را پیدا ندیدند. برآستی که سخن آن کار تا رستاخیز نیز در میان بزرگان، کهن نگرود.

اکنون از خاور تا باختر از آن اوست و پشت شیران نر را نیز می‌شکنند. از توران گرفته تا هند و روم، همه گیتی همچون مهره مومی در دست او افتاد. چندین سوار از دشت سواران نیزه‌گذار در درگاه او هستند. از همه این شهرها برای او باژ و ساو می‌فرستند زیرا که توان جنگ با او را ندارند. اینک ای پهلوان، بدان که من از آن رو این سخنان را به تو گفتم که روان او از تو آزرده گشته است. زیرا تو به آن بارگاه نامور رفتی و به آن نامداران، نگاهی نیز نکردی. گوشه‌ای را در این گیتی برگزیده‌ای و پیوسته خود را نماند می‌داری. لیک بزرگان چگونه می‌توانند تو را فراموش کنند، مگر این که مغز دل را بیرون کنند. تو همیشه نیکی بخواستی و به فرمان شاهان بودی. اگر کسی رنجهای تو را برشمارد، برآستی که از گنجهای تو در گیتی افزونتر گردد. ولی تا کنون هیچیک از شاهان با سرزدن چنین رفتاری از بنده همدستان نبوده‌اند. گشتاسپ شاه به من گفت: رستم با آن همه خواسته و گنجهای آراسته و آن سرزمینی که دارد، در زابل نشسته و مست گشته و در هیچ کار من به پیشم نمی‌آید. چون کاری پیش آید، از رزمگاه دوری می‌گزیند و در هیچ بزمگاهی نیز مرا نمی‌بیند. و بدین گونه بود که گشتاسپ شاه یک روز برآشفت و به روز سپید و شب لاژوردین سوگند خورد که هیچیک از این سپاهیان برگزیده، رستم را بجز این که در این بارگاه در بند آمده باشد، نبینند. اکنون من از برای آن کار با دستور شاه از ایران بدینجا آمده‌ام. پس تو بهره‌یز و از خشم او بیجان شو، زیرا خشم او را ندیده‌ای. بدان که چون به اینجا آیی و پیمان بندگی و روان خود را از این گوشه‌گیری پشیمان کنی، سوگند می‌خورم به خورشید و به روان روشن زیر و به جان پدرم- آن شاه شیر- که من شاه را از این کار پشیمان کنم و این ماه تیره‌گون را برافروزم. پشوتن نیز گواه من بر این کار است و روان و خرد، راهنمای من می‌باشد که من چندین بار آهنگ آن کردم تا شاه را آرام گردانم. لیک پیوسته گناه را از تو دیدم. اکنون پدرم شه‌ریار است و من کهترم و دمی نیز از فرمان او نمی‌گذرم. پس همه دودمان شما، زواره و فرامرز و زال و رودابه نیکام و کارآزموده، باید بنشینید و در این باره به سگالش بپردازید و همه پندهای مرا بشنوید و به این گفتار خوب من بگروید. نباید که خانه شما ویران گردد و به کام دلبران ایران شود. بدان که چون تو را در بند آورم و به نزد شاه ایران ببرم، دیگر از آن پس چندان در پیش او بایستم تا او را از آن خشم و کین برگردانم و آرام سازم. و چنان که سزاوار نژاد من است، نگذارم که بادی بر تو بوزد.

رسیدن بهمن به نزد زال

چون بهمن سخنان آن شاه نامور را بشنید، بی‌آمد و جامه زربافت شاهنشاهی بپوشید و آن کلاه بزرگی را بر سر نهاد. سپس با درفشی لرزان که در پس او بپا داشته بودند، از آن سراپرده خرامید. و بدین سان آن جوان سروبالا از هیرمند بگذشت. در همان هنگام دیده‌بان او را بدید و به سوی زابلستان فریاد کرد که: سوار نبوده و دلیری با اسپ سیاهی در زیر و هرآی زرین و به همراه سپاهیان اندک در پشت سر، به آسانی از لب رود بگذشت.

زال زر که چنین شنید، بی‌درنگ با کمندی به فتراک و گریزی در دست، سوار بر اسپ گشت و بی‌آمد. چون او را بدید، آه سردی از جگر برکشید و گفت: این پهلوانی نامور و سرافراز با جامه‌ای خسروانی است. همانا که نژادش به لهراسپ می‌رسد.

پس پی او بر این سرزمین، فرخنده بادا. آنگاه زال از آن دیدگاه بی‌آمد و به درگاه رفت و چندی بدانسان اندیشناک بر روی زین اسپ بخت. در همان هنگام بهمن با آن نشانه‌های خسروانی پدیدار شد. بهمن جوان، زال را شناخت. پس آن یال خسروانی را بیافراخت و چون نزدیکتر شد، به آوای بلند گفت: ای مرد دهگان نژاد، برگوی که سر انجمن- آن پسر زال که پشت زمانه بدو راست است- کجاست؟ زیرا اسفندیار پهلوان به زابل آمده و سراپرده خود را در لب جویبار برده است. زال که چنین شنید، بدو گفت: ای پسر، اکنون از اسپ فرود آی و می‌خواه و کام و آرام بجوی. زیرا اینک رستم با زواره و فرامرز و چند سپاهی از نخچیرگاه می‌آیند. پس تو با این سواران به ارجمندی بیا و چندی با نوشیدن باده دل خویش را بی‌آری. لیک بهمن بدو گفت: اسفندیار ما را به می‌گساری نفرموده است. پس مرد راهنمایی را برگزین تا با من به نخچیرگاه آید. زال بدو گفت: بگو که نامت چیست؟ و این چنین تیز چه می‌جویی؟ چنین گمان می‌کنم که تو از خویشان لهراسپ یا از نژاد گشتاسپ هستی. بهمن گفت: من بهمن هستم، پسر اسفندیار شاه رویین تن. چون زال گفتار آن سرافراز را بشنید، از اسپ فرود آمد و او را نماز برد. بهمن نیز که پیاده گشته بود، بخندید و از او پرسید. زال می‌گفت و بهمن می‌شنید. آنگاه زال از بهمن خواهش بسیار کرد تا در آنجا بماند

و بدو گفت: نباید این چنین تیز بروی. لیک بهمین گفت: شایسته نیست که پیام اسفندیار را این چنین سست و خوار بگیریم. پس زال، پهلوانی را که آن راه را می‌دانست، برگزید و به همراه بهمین به نخچیرگاه بفرستاد. و بدین گونه آن راهنمای کارآموده که نامش شیرخون بود، با بهمین برفت و چون به آنجا رسید، با انگشت، نخچیرگاه را بدو نشان داد و بی‌درنگ بازگشت.

پیام دادن بهمین، رستم را

در پیش روی بهمین جوان، کوهی بود. پس اسپ خود را بر آن بتاخت و به آن نخچیرگاه بنگریست. در همان هنگام رستم- آن پهلوان سپاه- پدیدار شد. مردی بسان کوه بیستون بود که درختی را در دست گرفته و نره گوری را بر آن درخت زده و گوپال و رخت خود را در کنارش نهاده بود. جامی پر از می نیز در دست دیگرش بود و ریدکی در پیش او ایستاده بود. رخس نیز در آن مرغزار پر از درخت و گیاه و جویبار می‌گشت. بهمین که چنین دید، با خود گفت: این رستم است یا آفتاب سپیده‌دم؟ برآستی که در گیتی هیچکس مردی بدین سان ندیده و از نامداران پیشین نیز نشنیده است. می‌ترسم که اسفندیار پهلوان را یارای نبرد با او نباشد و سر از کارزار او بیچد. اینک من او را با زدن سنگی می‌کُشم و دل زال و رودابه را از این کار پیچان می‌کنم. پس بهمین سنگی از آن کوه خارا کند و از آن کوهسار بلند به پایین انداخت. ناگاه زواره از آن نخچیرگاه او را بدید و آوای آن سنگ خارا را نیز بشنید.

پس برخوشید که ای پهلوان سوار، سنگی از کوهسار بغلتیده است. لیک رستم بخندید و آن گورخر را بر زمین نهاد. زواره چندی بدانگونه شوری بپا کرد. تا این که آن سنگ نزدیک شد و از گرد آن همه کوه تاریک گشت. پس رستم پاشنه پای خود را بر آن سنگ بزد و آن را به دور انداخت. زواره و پسر رستم که چنین دیدند، بر او آفرین کردند.

بهمین با دیدن آن بزرگی و دیدار رستم، اندوهگین شد و گفت: اگر اسفندیار فرخ با چنین ناموری کارزار کند، همانا که تن خویش را در آن جنگ رسوا کرده است. پس بهتر آن است که با او راه نرمی در پیش گیرد. زیرا اگر رستم در جنگ بر او چیره گردد، همه ایران زمین را به چنگ خواهد آورد. پس بهمین پر از آن اندیشه‌ها بر آن اسپ بادپای سوار شد و از آن کوه برفت و آن شگفتی را که دیده بود، به موبد بگفت. آنگاه چون به نزدیک نخچیرگاه رسید، تهمتن او را بدید و به موبد گفت: آیا این مرد کیست؟ چنین گمان می‌کنم که گشتاسپی است. پس با زواره و همه آنهایی که در آن نخچیرگاه بودند، به پیشواز او رفت. بهمین شتابان همچون دود از اسپ پیاده شد و از او بپرسید و نیکبهای بسیاری نمود. رستم بدو گفت: تا نام خود را به من نگوئی، آنچه می‌خواهی از من نیابی. بهمین گفت: من پسر اسفندیار- آن سر راستان- بهمین نامدارم. رستم پهلوان که چنین شنید، زود او را در برگرفت و از دیر آمدنش پوزش بخواست. آنگاه رستم و بهمین به همراه آن نامداران مهترپرست به نشستگاه برفتند.

چون بهمین بنشست، درود خود و نیز درود شاه ایرانیان را به رستم برساند و گفت: اسفندیار همچون آتش از پیش شهریار ایران بیرون شد و به فرمان آن شاه پیروز بلند، سراپرده خود را بر لب هیرمند بزد. اکنون اگر رستم پهلوان سوار بشنود، پیامی از اسفندیار بدو برسانم.

رستم که چنین شنید، گفت: فرزند شاه از پیمودن این راه رنجیده گشته است. پس نخست چیزی که داریم، می‌خوریم و آنگاه هرچه بخواهی، همان خواهد بود. پس رستم دستار خوان بنهاد و نان نرم بر آن بگسترد و یک گورخر بریان گرم بیاورد و بر روی آن در پیش بهمین نهاد و در باره گذشته بسیار سخن گفت. برادرش را نیز با او بنشانند. لیک هیچیک از آن نامداران را نخواند. گورخر دیگری را نیز در پیش خود نهاد زیرا هر بار خوراک او یک گورخر بود. پس بر آن نمک بزد و آن را ببرید و بخورد. بهمین سرافراز که بر او می‌نگریست، تنها اندکی از آن گورخر بخورد که سد یک خوراک رستم هم نبود. رستم بخندید و بدو گفت: شاه این تخت و تاج را از برای خورش داد. اینک ای شهریار، تو که خوراکی این گونه است، چگونه به دم هفت خوان رفتی و چگونه در کارزار نیزه می‌زنی؟ بهمین گفت: کسی که از نژاد شاهان است هرگز سخنگوی و بسیارخوار مباد. خوراک او کم و کوشش او در جنگ بیشتر باشد و پیوسته جان خویش را در دست می‌گیرد. رستم به آوای بلند خندید و گفت: برآستی که مردی مردانگان را شایسته نباشد نهفتن. پس جام زرینی را پر از باده کرد و به یاد مردان آزاده بنوشید. جام دیگری را به دست بهمین داد و گفت: اکنون تو نیز این جام را به یاد آن که می‌خواهی بنوش. بهمین از گرفتن آن جام نبیذ بترسید. پس زواره نخست اندکی از آن بنوشید و بدو گفت: ای بچه شهریار، می و میگسار به تو شادان باد. بهمین که چنین دید، زود جام را از او بستد. لیک آن را بد و آزار دهنده یافت. پس، از آن خوردن و یال و بازو و دوش رستم در شگفت ماند. سپس هر دو بر اسپ سوار گشتند و بهمین در کنار رستم نامدار براند و همه آن درود و پیام اسفندیار پهلوان و نیکنام را بدو بداد.

پاسخ دادن رستم، بهمن را

چون رستم آن سخنان را از بهمن بشنید، مغزش پر از اندیشه شد و گفت: آری، پیامت را شنیدم و دلم به دیدار تو شادکام شد. اینک این پیام را از سوی من به نزد اسفندیار ببر او را بگوی که: ای مهتر نامدار و شیردل، هر کسی که روانش خرد دارد در کارها به ژرفی بنگرد. چون کسی بدین گونه که تو هستی، مردانگی و پیروزی و خواسته و گنج آراسته و بزرگی و پهلوانی و نام بلند داشته باشد و در نزد گرانمایگان نیز ارجمند باشد. دیگر نباید بدخویی کند. پس بیا تا بر داد یزدان باشیم و بدکرداری پیشه نسازیم. سخنی که گفتن آن سزا نیست، همچون درختی بی‌بر و بوی است. بدان که اگر جانت به راه آفت، کار بی‌سود برایت دراز خواهد گشت.

چون بزرگی سخن می‌گوید، بهتر آن است که سخنش سنجیده باشد و از گفتار بد دوری کند. من از این که شنیده بودم که هیچکس به مانند تو از مادر زاده نشده و در مردانگی و فرهنگ و اندیشه و خرد از نیاکانت نیز گذشته‌ای، شاد بودم. نام تو در بربرستان و روم و چین و خاورستان نیز چنین است. پس، از برای این من همیشه سپاسگزار بوده‌ام و روز و شب در سه پاس، پروردگار را ستایش می‌کنم. از یزدان همین آرزو را می‌خواستم که اکنون نیز بدان امیدوارم این که چهره پسندیده و بزرگی و پهلوانی و مهر تو را ببینم و با یکدیگر به شادکامی بنشینیم و به یاد شاهنشاه ایران جام می‌بدست گیریم. اکنون همه آنچه می‌جستم، بیافتم. پس به شتاب از پی این خواهش بشتافتم. اینک بی‌سپاهیانم به پیش تو می‌آیم تا آنچه را شاه فرموده، از تو بشنوم. آن گشادنامه شاهان دادگر، از کی خسرو گرفته تا کی کواذ، را نیز به نزدت می‌آورم. اکنون ای اسفندیار تهمتن تو به این کارهای بسیار من و به آن نیکویی‌هایی که کرده‌ام و رنج و اندوههایی که خورده‌ام و آن شهریارانی که- از امروز گرفته تا روزگار پیشین- پرستیده‌ام، نگاه کن. پس اگر پاداش آن همه رنجها، برای من بند باشد و از شاه ایران گزند بر من رسد، همان بهتر که کسی این گونه گیتی را نبیند و یا اگر هم ببند، چندان زنده نماند. اینک من پیاده و با چرم پلنگ بر تن و پالهنگی به بازو بسته می‌آیم و همه رازم را می‌گویم. چون پس از آن که من گردن آن ژنده پیل را بشکستم و در دریای نیلش بیافکندم، دیگر هیچ گناهی از من پدید نیامده که از برای آن باید سر از تنم جدا کرد پس سخنهای ناخوش را از من دور دار و چیزی را که هرگز کسی نگفته، مگو و با این گونه مردانگیت، آهنگ آن مکن که باد را در بند آوری. بدان که بزرگان را برای گذشتن از آتش نیست و بی‌دانستن شنا از دریا نمی‌توان گذشت.

تابش ماه را نیز نتوان نهفت و روباه را توان هم‌آوردی با شیر نباشد. تو به ستیز با من مشتاب، زیرا من ستیزنده‌ای هستم که هرگز کسی پای مرا در بند ندیده و پیل ژبان نیز نتوانسته جای مرا بگیرد. پس تو چنان کن که سزاوار شهریاران است و دیو از در کنار خود مدار. با مردانگی، خشم و کین را از دل خود دور کن و گیتی را با دیده جوانی مبین. درود دادار پاک بر تو باد. دلت را شاد دار و از رود بگذر و از من که پرستنده‌ات هستم، دور مباش و با آمدنت به اینجا خانه ما را گرمی کن. من همچنان که کهنتر کی کواذ بودم، اکنون نیز دل و مغزم از تو شاد است. پس چون با سپاهیانت به نزد من آیی، دو ماه را در اینجا به شادی بمان تا مردان و ستوران از رنج [راه] برآسایند و دل دشمنان نیز از رشک، کور گردد. همه دشت پر از نخچیر و رود نیز پر از مرغان است چنان که اگر چندی نیز در اینجا بمانی، تو را شتاب رفتن نگیرد. بمان تا زور مردان جنگی را از تو ببینم و با شمشیرت شیر و پلنگ بیافکنی. آنگاه چون بخواهی که با سپاهیانت به ایران و نزد آن شاه دلیران بازگردی، در گنجهای کهنی را که با شمشیر بدست آورده‌ام، بگشایم و همه آنچه را که با نیروی دستم گرد آورده‌ام، به پیش تو آورم. تو نیز هرچه خواهی با خود ببر و دیگر چیزها را بخش و روز را بر ما تلخ مگردان. بدان که چون هنگام رفتن تو برسد و بخواهی به دیدار شاه بروی، من نیز با تو به پیش شاه ایران بیایم و با پوزش خواهی، خشم او را از میان ببرم و سر و پا و چشم او را ببوسم و از آن بیداد شاه بلند بپرسم که چرا باید پای مرا در بند آورد؟ اینک هر آنچه گفتم، به یاد بسپار و به نزد اسفندیار بزرگ بگوی.

بازگشتن بهمن

چون بهمن آن سخنان را از رستم بشنید، به همراه آن موبد بازگشت. تهمتن چندی در آن راه بماند و سپس زواره و فرامرز را به پیش خود خواند و به ایشان گفت: از اینجا به نزد زال و رودابه- آن ماه زابلستان- بروید و بگویید که اسفندیار آمده است. پس در ایوانها تخت زرین بنهید و بر آن جامه‌ای خسروانی بگذارید.

جایگاهی بسان درگاه کاووس شاه و یا از آن هم پر مایه‌تر بی‌آرایید و هر خوردنی‌ای که شایسته است، فراهم آورید و نباید که هیچ کاستی‌ای باشد. زیرا پسر شاه، پر از کینه و رزمخواه به نزدیک ما آمده است. او پهلوانی نامدار و شاهی دلیر است که از جنگ با یک دشت شیر نیز نمی‌ترسد. اینک من به پیش او می‌روم و اگر او نوید مرا بپذیرد، دیگر همگان امید نیکی خواهند داشت. اگر او را نیک اندیش ببینم، افسری

از یاکند و زر به پیشش می‌آورم و گنج گوهر و برگستوان و گویال و تیغ را نیز از او دریغ نخواهم داشت. لیک اگر مرا ناامید بازگرداند، دیگر با او نرم نخواهم بود. تو خود می‌دانی که این کمند تاب داده‌ام سر ژنده پیل را نیز در بند می‌آورد. زواره که چنین شنید، بدو گفت: در این باره میاندیش. کسی که کینه‌ای ندارد، رزم نمی‌جوید. من هیچ شهریاری را در گیتی به رادی و مردانگی اسفندیار نمی‌شناسم. پس، از مرد خردمند هرگز کار بدی سر نمی‌زند. او نیز هیچ کردار بدی از ما ندیده است. زواره، این بگفت و به نزد زال آمد. رستم نیز که سرش از بیم گزند، تیز گشته بود، به لب هیرمند شتافت و در همانجا بایستاد تا بهمن باز گردد.

از سوی دیگر، چون بهمن به سراپرده پدر آمد، همچنان در پیش او بایستاد.

اسفندیار فرّخ از او پرسید که: آیا از آن پهلوان سوار چه شنیدی؟ چون بهمن این سخن را بشنید، در پیش پدر بنشست و همه آنچه را که از رستم شنیده بود، بگفت. نخست او را از سوی رستم درود بداد و آنگاه همه آن پیام و پاسخ رستم را یاد کرد.

تنها همه آنچه را که دیده بود، بگفت. سپس به اسفندیار گفت: برآستی که کسی همچون رستم پیل تن در انجمن نبیند. دل شیر و تن ژنده پیل دارد و نهنگان را از دریای نیل نیز برمی‌آورد. اکنون او بی‌جوشن و کلاهخود و گرز و کمند تا لب هیرمند آمده و آرزوی دیدار اسفندیار شاه را دارد. نمی‌دانم که چه رازی با تو دارد؟ اسفندیار که چنین شنید، از کار بهمن برآشت و او را در پیش انجمن خوار بکرد و بدو گفت: بر مردم سرفراز، زبینه نیست که راز خود را با زن بگویند. اگر هم کودکان را به کار بزرگی بفرستند، دلیر و سترگ نباشد. تو که آواز روباه را نیز نشنیده‌ای، کجا گردنکشان را دیده‌ای؟ که این چنین رستم را به پیل جنگی مانده می‌کنی و دل این انجمن نامدار را می‌شکنی. آنگاه اسفندیار پنهانی به پشتوتن گفت: این شیر جنگاور رزمساز، پیوسته با این پیریش، جوانی می‌کند.

رسیدن رستم و اسفندیار با یکدیگر

اسفندیار بفرمود تا بر اسب سیاه، زین زرّینی بنهند. پس سد سوار از آن سپاهیان نامور به همراه اسفندیار فرّخ برفتند. اسفندیار با کمند پیچانی که به فتراک بسته بود، به لب هیرمند شتافت. از آن سوی هیرمند، رخش و از اینسوی آن اسب اسفندیار برخوردار شد. رستم تهمتن از رود به خشکی آمد و از اسب پیاده شد و اسفندیار پهلوان را درود داد و پس از آفرینهایی که بر او بکرد، گفت: ای نامدار، پیوسته از خدای یگانه می‌خواستم که در این کار راهنمای باشد و اکنون می‌بینم که تو این چنین تندرست با سپاهیان به اینجا آمده‌ای. پس به جایی برویم و با یکدیگر به گفتگو پردازیم و اندیشه‌ای فرّخ بنهیم. بدان که یزدان بر این گفتار من گواه است و خرد راهنمای من می‌باشد که من با این سخنان، فروغی نمی‌جویم و به گرد دروغ نمی‌گردم. من اگر روی سیاوش را نیز می‌دیدم، آن را به این تازه روی تو بر نمی‌گزیدم.

برآستی که تنها به سیاوخش تاج دار مانده هستی. خوشا شاه ایران که پسری چون تو دارد و به این بالا و فرّ تو می‌نازد. خوشا ایران زمین که پرستنده تخت و بخت بیدار تو هستند. دژم باد بخت آن کسی که با تو نبرد بجوید زیرا از تخت به خاک خواهد آمد. همه دشمنان از تو هراسان باد و دل بدسگالانت به دو نیم باد. همه ساله بختت پیروز و شبهای سیاه نیز برایت نوروز باد.

چون اسفندیار آن گفتار رستم را بشنید، از آن اسب نامدار فرود آمد و تن رستم پیل تن را در برگرفت و از آنجا که خشنود گشته بود، بر او آفرین کرد و گفت: ای گیهان پهلوان، یزدان را سپاسگزارم که تو را شاد و روشن روان بدیدم. سزاوار است که تو ستوده گردی و پهلوانان گیتی خاک پای تو باشند. خوشا کسی که پسری چون تو داشته باشد و شاخی این چنین بارور ببیند. خوشا کسی که پشتیبانی به مانند تو داشته باشد، زیرا که دیگر از روزگار سخت در پناه خواهد بود. چون تو را دیدم، به یاد زیر- آن سپهدار پیل افکن و نره شیر- افتادم.

رستم بدو گفت: ای پهلوان خردمند و بیدار و روشن روان و نامدار، آرزویی از تو دارم که به آن توانایی. این که به خانه من بخرامی و جان مرا با دیدن رویت روشن سازی. و اگر چه سزاوار تو نباشد، لیک با آنچه که هست بکوشیم. اسفندیار که چنین شنید، گفت: ای که یادگاری از پهلوانان گیتی هستی، هر که به نام‌آوری تو باشد، همه ایران زمین بدو شادکام باشند و سرپیچی از خواست او و گذشتن از سرزمین و جایگاهش شایسته نباشد. لیک هرگز در آشکار و نهان از فرمان شاه ایران سرپیچی نمی‌کنم. او نه به ما فرموده که در زابل درنگ کنیم و نه با نامداران آن سرزمین جنگ بسازیم. پس تو نیز چنان کن که از روزگار کامروا گردی و بر آن راهی برو که شهریار فرمان می‌دهد. خودت بی‌درنگ بند بر پای خود بنه و بدان که تو را نباید از بند شاهنشاه، ننگی آید. آنگاه چون تو را در بند به نزد شاه ببرم، همه آن گناه بدو بازگردد. آگاه باش که من از این که تو را در بند آورم، جگر خسته‌ام و کمر بسته در پیش تو خواهم بود و نمی‌گذارم که تا شب در بند بمانی و یا این که گزندی به تو رسد. پس ای پهلوان، تو همه این کار را خوبی بیانگار، زیرا که بی‌گمان از شاه، بدی سر نزند.

بدان که پس از این که من تاج بر سر گذاشتم، دیگر گیتی را به دست تو می‌دهم. پس این کار، نه در نزد دادار گناه باشد و نه از روی شاه، تو را شرم آید. اگر هم پس از آن بخواهی به هنگام شکوفه کردن گلستان به زابلستان بازگردی، چندان خواسته از من خواهی یافت که همه سرزمینت آراسته گردد.

رستم که چنین شنید، گفت: ای نامدار، پیوسته از یزدان دادگر و کامکار می‌خواستم که دلم به دیدار تو خرم گردد و با شنیدن گفتارت شادمان شود. ما دو گردنفرز پهلوان و خردمند و بیدار دل پیر و جوان هستیم. پس می‌ترسم که چشم زخمی بر ما آید و روزگار خوشی به پایان رسد و دیوی راه بیابد و از برای تاج و تخت، دلت را به کژی ببرد. اینک اگر تو که بزرگ و سپهبد و شیر سرافراز و دلآوری با شادی به خانه من نیایی و در این سرزمین مهمان من نباشی، برای من ننگی باشد که تا جاودان کهن نگردهد. لیک اگر این کینه را از مغز خود بیرون کنی و بکوشی و دیو را افسون سازی، هر آنچه خواهی، همان کنم بجز آنچه در باره بند بگفتی. زیرا بند برای من ننگ و شکست و کاری زشت خواهد بود. بدان که من تنها به این روشن روان هستم و بس که هیچکس مرا زنده در بند نبیند.

اسفندیار گفت: ای که در گیتی یادگاری از پهلوانان هستی، همه آنچه گفتمی راست بود و دروغ نگفتی. براستی که مردان هرگز با کژی فروغ نگیرند. لیک پشوتن می‌داند که شاه به من چه فرمود. پس اگر اکنون به سوی خانه تو بیایم و با شادی و پیروزی میهمان تو گردم، چون تو از فرمان شاه گردن بپیچی، دیگر روزگار من سیاه گردد. زیرا من در آن هنگام همچون پلنگی به جنگت خواهم آمد. پس چون آن پاداش نان و نمک تو را فراموش کنم، روزگار نیز بر من دیگرگون خواهد شد. اگر هم که از فرمان شاه سرپیچی کنم، در آن گیتی جایگاهم آتش خواهد بود. اینک اگر آرزوی تو چنین است، یک امروز را به میگزاری بپردازیم. زیرا چه کسی می‌داند که فردا چه خواهد شد؟ رستم که چنین شنید، گفت: این چنین کنم. پس می‌روم تا جامه راه از تن بیرون کنم. زیرا یک هفته بود که شکار می‌کردم و بجای بره، گورخر می‌خوردم. پس تو با دودمانت بر خوان بنشین و به هنگام خوردن، مرا بخوان.

آنگاه رستم از آنجا سوار بر رخس شد و اندیشناک و با دلی خسته به سوی ایوان شتایید. چون بدانجا رسید و رخسار زال- پسر سام نریمان- را بدید، بدو گفت: ای مهتر نامدار، بدان که من به نزدیک اسفندیار رسیدم. او را سواری خردمند و با زیب و فرهی بسان سروسهی دیدم. گویی شاه آفریدون پهلوان، بزرگی و دانایی خود را به او سپرده بود. آنچه که از او دیدم، بیش از آن بود که شنیده بودم و پیوسته فرّ شاهنشاهی از او می‌تابید.

نخواندن اسفندیار، رستم را به مهمانی

چون رستم از لب هیرمند برفت، اسفندیار- آن شهریار بلند- پر از اندیشه گشت.

در همان هنگام پشوتن- که راهنمای اسفندیار شاه بود- به سراپرده آمد. پس اسفندیار پهلوان بدو گفت: کار دشواری را آسان گرفته‌ایم. مرا هیچ کاری در ایوان رستم نیست و او را نیز در نزد من دیدار نیست. پس اگر او نیاید، من نیز او را نخوانم. زیرا اگر در این کار، روزگار یکی به پایان رسد، دل آن که زنده مانده بر آن کشته بریان شود و از برای آشنایی با او گریان گردد. پشوتن که چنین شنید، گفت: ای نامدار، براستی که چه کسی برادری همچون اسفندیار می‌یابد؟ سوگند به یزدان که چون نخست شما دو نامور را دیدم که از یکدیگر کین نمی‌جویید، دلم از شادی آن کار، هم برای رستم و هم اسفندیار، همچون بهار گشت. لیک اکنون که در کارتان نگاه کردم، می‌بینم که دیو راه خرد را بر شما می‌بندد. تو خود از کار این رستم پر هنر و نیز از فرمان یزدان و خواست پدر، آگاهی. پس بپرهیز و با جان خود ستیز مکن و سخن برادرت را بشنو. من همه آنچه را که رستم بگفت، شنیدم و دیدم که هم بزرگی دارد و هم مردمی. دانستم که پای او در بند تو نیاید. رستم- آن سوار گیتی و پسر دستان سام- با بازی سر به دام نیآورد.

می‌ترسم که این کار در میان دو گردنفرز، به زشتی دراز گردد. تو خود، بزرگی و از گشتاسپ شاه داناتری و در جنگ و مردانگی نیز از او تواناتر هستی. پس بنگر که چون یکی بزم جوید و دیگری رزم و کین بخواید، کدامیک بافرین خواهند بود؟ اسفندیار نامدار که چنین شنید، گفت: اگر من سر از فرمان شهریار ایران بپیچم، هم در این گیتی بر من نکوهش باشد و هم در پیش یزدان از من پژوهش کنند. پس هر دو گیتی خود را به رستم نخواهم فروخت چرا که کسی چشم کینه را با سوزن ندوخته است. پس پشوتن گفت: من هر پندی که برای تن و جان پاک تو سودمند بود، بگفتم.

اکنون تو خود باید بهترین را برگزینی. همانا که دل شهریان به کین نگراید. آنگاه اسفندیار سپهبد از خوالیگران بخواست تا خوان برنهند لیک به هیچ کس نفرمود که رستم را فراخوانند. چون خوراک خورده شد، جام می بخواست و سپس در باره رویین دژ و آن مردانگی خود سخنان بسیاری گفت و به یاد شاهنشاه ایران، با شادی می بخورد. از سوی دیگر، رستم همچنان در ایوان خود بود و چون با اسفندیار آن پیمان را بسته بود، چیزی نمی خورد. چون دیری بگذشت و کسی نیامد، رستم بسیار به آن راه نگاه کرد. چون دیگر هنگام خوردن بگذشت، رستم دلیر که خشمگین گشته بود، بخندید و گفت: ای برادر، تو خوان را بیآرای و آزادگان را فراخوان. اینک که آیین اسفندیار چنین است، تو آن را به یاد بسپار.

پس بفرمای تا رخس را زین کنند و آن زین را به آیین چینی بیآریند تا بروم و به اسفندیار بگویم که او کار ما را خوار گرفته است.

پوزش کردن اسفندیار از ناخواندن رستم به مهمانی

آنگاه رستم بسان پیلی بر اسب سوار شد و خروش رخس تا دو گروه برفت.

بدانسان رستم به نزدیک رود شتافت. همه سپاهیان آرزوی دیدار او را داشتند. هر که از ایشان او را می دید، دلش مهر و پیوند او را برمی گزید. سپاهیان می گفتند: براستی که این نامدار تنها به سام سوار می ماند. همچون کوهی از آهن بر آن کوهه زین بنشسته و آن رخس نیز گویی اهریمن است. اگر ژنده پیل نیز هم آورد او باشد، آن پیل به خاک خواهد آمد. همانا که در سر اسفندیار شهریار، خرد نیست که نامداری چون ماه و پهلوان فرهمندی چون اسفندیار را از برای تخت و تاج به کشتن دهد. با این پیری افزونتر به سوی گنج می یازد و بیشتر به مهر و دیهیم می نازد.

چون رستم به نزدیک اسفندیار رسید، اسفندیار نامدار به پیشواز او رفت. رستم بدو گفت: ای پهلوان، ای جوان فرخ نوآیین و نوساز، نوید تو به آن میهمانی هیچ نیارزید و پیمانت تا بوده چنین بوده است. اینک هر آنچه می گویم، از من یادگیر و با من پیر، بیهوده تیزی مکن. پیوسته خود را بس بزرگ می پنداری و مردانگی مرا خوار می داری و خرد و اندیشه ام را ناچیز می شماری. لیک بدان که در گیتی من رستم - آن فروزنده تخت نریمان - هستم. چنگال دیو سیاه را نیز نرم می سازم و سر جادوان را از تخت به زیر می آورم. بزرگانی که ببر بیان را بر تنم و رخس - این شیر غران - را در زیرم دیدند، جنگ ناکرده از پیش من بگریختند و تیر و کمان خود را بر دشت بریختند. کاموس جنگی و خاقان چین و سواران جنگی و مردان کینه توز بسیاری را با خَم کمند خود از پشت اسپان ربودم و سر و پایشان را در بند آوردم. من نگهدار شاه ایران هستم و در هر جا پشتیبان دلیران می باشم. از این خواهش من برای میهمانی، گمان کرده ای که برتر از آسمان هستی و خود را این گونه می پنداری. لیک چنین نپندار. بدان که من از برای این فرّ و شکوه تو است که جوای نر می با تو هستم و نمی خواهم که نامداری به مانند تو در روز جنگ به دست من تباه گردد. من تنها سام پهلوان را - که نره شیر نیز از ترس او بیشه را رها می کرد - دلیر میدانم و بس.

اکنون در گیتی، من یادگاری از تو هستم و شیر نیز آشکارا به پیشم نیاید. دیرگاهی است که پهلوان گیتی بوده ام، ولی هرگز روزگار به بد نگذرانده ام. من هستم که گیتی را از دشمن پاک کرده ام و رنج و اندوه بسیار برده ام. اینک یزدان را سپاسگزارم که سالیانی بگذشت و چنین شاخ فرخ همالی را بدیدم که از مرد ناپاک کیش، کین می جوید و همه گیتی بر او آفرین می کند.

اسفندیار که چنین شنید، بخندید و به رستم گفت: ای پسر سام سوار، چون تو را به میهمانی نخواندم، تنگ دل گشتی. لیک بدان که چون روز این چنین گرم شد، نخواستم که با آمدن این راه دراز، تو را رنجه سازم. پس تندی مکن. با خود می گفتم که پگاه، خودم این راه را به پوزش خواهی بیایم و شادمان به دیدار زال بروم و چندی روان خود را شاد دارم. اکنون که تو این چنین رنج بردی و از خانه خود به این دشت آمدی، بیا و در اینجا بنشین و آرامش گزیده و جام می بردار و دیگر هیچ نامی از تندی و تیزی مبر.

آنگاه اسفندیار، رستم را در سوی چپ خویش جای داد و بزم را این چنین بیآراست. لیک رستم گفت: این جای من نیست. من در جایی می نشینم که می خواهم. پس بفرمود که بر دست راست، چنان که خواسته جایی را برای نشستن او بیآریند. رستم که چنین دید، با خشم به شاهزاده اسفندیار گفت: شکوه و هنر مرا ببین و چشم بگشای و به این گوهر نامورم بنگر و بدان که من از نژاد سام دلاورم. مرد مهتر نژاد باید که هنر و دستی بخشنده و دلی پر از داد داشته باشد. پس اگر تو جایی سزاوار من نداری، لیک من پیروزی و نام و خرد دارم. اسفندیار - آن فرزند شاه - که چنین شنید، بفرمود تا زیرگاهی زرین در پیش تخت بنهند. پس رستم پر از خشم و با ترنجی بویا در دست، بیامد و بر آن زیرگاه زر بنشست.

نکوهش کردن اسفندیار، نژاد رستم

آنگاه اسفندیار به رستم گفت: ای مهتر نامدار نیکدل، من از موبدان و بزرگان و خردمندان بیدار دل چنین شنیده‌ام که زال بدنژاد، زاده دیو است و نژادی فزونتر از این در گیتی ندارد. او را بسیار از سام نهان داشتند. تنش تیره و روی و مویش سپید بود و چون سام او را بدید، دلش ناامید گشت. پس بفرمود تا او را به پیش دریا ببرند تا شاید مرغ و ماهی او را شکار کنند. در همان هنگام سیمرغ بیآمد و بر او پَر بگسترد. لیک هیچ آیین و فرّی در او ندید. پس او را- که هیچکس به دیدارش شادکام نبود- به کنام خود برد. اگر چه سیمرغ گرسنه بود ولی تن زال در برابر او نیز خوار بود. از آن پس زال، با تنی برهنه و به خواری در پیش سیمرغ از آن مرداری که او می‌افکند، می‌خورد. این چنین بود که سیمرغ بر زال مهربان شد و چندی بدین گونه روزگار بر او بگشت. سرانجام پس از آن که چندی مردار چشید، او را روزگار به سوی سیستان کشانید. سام از آن رو که بچه‌ای نداشت و از سر نادانی و پیری و بی‌خردی، او را بپذیرفت. از آن هنگام آن بزرگان و شاهان خجسته و نیاکان و نیکخواهان من زال را برکشیدند و چیزی بدادند و سالیان فراوانی بر این بگذشت.

سرانجام چون آن سرو، شاخ و برگ آورد، میوه آن رستم شد که این چنین به مردانگی و دیدار و بالا در گیتی پر آوازه گشت. این گونه بود که پادشاهی‌ای برای خود فراهم آورد و ببالید و ناپارسایی پیشه کرد.

رستم که چنین شنید، به اسفندیار گفت: ای یادگیر، چرا این سخنان نادلپذیر را می‌گویی؟ دلت به راه کژی گراییده و روانت آهنگ دیوان کرده است. چنان سخن بگوی که سزاوار پادشاهان است. شاهان سخنی بجز خوب و راست نمی‌گویند. شاه می‌داند که زال- پسر سام- بزرگ و با دانش و نیکنام است. سام نیز پسر نریمان بوده و نریمان پهلوان نیز از کریمان بوده است. پدرش هوشنگ، سومین شاهی بود که در گیتی تاج بر سر نهاد.

همانا آوازه سام را شنیده‌ای که هیچ‌کسی به نیکنمایی او در آن روزگار نبود. نخست آن اژدهایی که در شهر توس نهنگ دریا و پلنگ خشکی از چنگش رهایی نمی‌یافت و سر ماهیان دریا را برمی‌افروخت و پَر کرگس آسمان از او می‌سوخت و پیل را نیز به دم خویش درمی‌کشید و اکنون دل خرم از یاد او دژم گشت.

دیگر آن اندروی دیو بود که تنش در زمین بود و سرش به آسمان می‌سایید. دریای چین تا میان او بود و او را از تابش آفتاب، زیان می‌رسید. ماهی را از آب برمی‌داشت و سر از آسمان می‌گذراند و آن را در پیش خورشید بریان می‌ساخت. آسمان از او گریان بود. و بدین گونه آن دو پتیاره [اژدها و دیو] بدین سان از تیغ و دل سام پیچان و کشته شدند. مادرم نیز دختر مهراب بود که کشور سند بدو شاداب بود. پنجمین پدرش ضحاک بود که از همه شاهان گیتی سر برآورده بود.

براستی چه کسی نژادی نامورتر از این داشته است؟ خردمند نباید از سخن راست گردن بیچد. هنر من آن است که همه پهلوانان گیتی باید از من هنر بجویند و دیگر بدان که نخست گشادنامه کاووس را دارم. پس هیچ بهانه‌ای نباید بر من بجویی، و دیگر گشادنامه کی خسرو دادگر است که هیچکس از کیان همچون او کمر نبسته بود.

سراسر زمین را گشته‌ام و شاهان بیدادگر بسیاری را کشته‌ام. چون من از رود جیحون بگذشتم، افراسیاب دیگر از توران به چین رفت. از برای کاووس در جنگ هاموران، تنها به مازندران رفتم و نه ارژنگ و دیو سپید را بر جای گذاشتم و نه سنجه و اولاد غندی و بید را. نیز از برای شاه، فرزند دلیر و خردمندم را بکشتم. دیگر هیچ پهلوانی به زور و مردانگی و رزم‌آمودگی به مانند سهراب نبود. اکنون نیز بیش از ششصد سال از زندگانی من می‌گذرد و پیوسته در گیتی پهلوان بوده‌ام و آشکار و نهانم یکی بوده است. بسان فریدون فرخ نژاد که تاج بزرگان را بر سر نهاد و ضحاک را از تخت به زیر آورد و سر و تاج او را بر خاک بیاورد و نیز سام که نیای ما بود و دانش و چاره‌های بسیاری در گیتی می‌دانست، سدیگر من هستم که از آن هنگام که کمر پهلوانی بسته‌ام، شاه از رنجها تن آسان گشته است. هرگز روزگاری به آن خرمی نبود و گمراهان را راهی به دژ نبود. زیرا که من در گیتی کامران بودم و شمشیر و گرز گران از آن من بود.

اینک بدان که همه این سخنان را از برای آن گفتم که تو شاه هستی و گردنکشان همچون رمه تو هستند. لیک اگر چه تو با فرّ کی خسرو هستی، ولی در این روزگار، نورسیده می‌باشی، تنها تن خود را در گیتی می‌بینی و از کارهای نهان آگاه نیستی. پس چون گفتارها بسیار شد، می‌می‌خورم و با می، جان اندیشه را چاره می‌سازم.

ستایش کردن اسفندیار، نژاد خویش را

چون اسفندیار این سخنان را از رستم بشنید، بخندید و دلش از شادی برمدید و بدو گفت: همه آن رنج و پیکار و درد و اندوه تو را شنیدم. اینک تو نیز کارهایی را که من کرده‌ام و از گردنکشان سر بر آورده‌ام، بشنو. نخست از برای کیش بود که کمر بستم و زمین را از بت‌پرستان تهی کردم. از آن همه جنگ که کردم، دیگر کسی روی گیتی را ندید و زمین به زیر کشتگان ناپدید گشت. نژاد من از تخم گشتاسپ می‌باشد و گشتاسپ شاه پسر لهراسپ است. لهراسپ نیز پسر اورندشاه بود که در آن زمان دارای نام و تخت بود. پشین نیز- که شاهی خردمند و دلش پر از داد بود- از نژاد کی کواد بود. بدین سان برو تا فریدون شاه که بیخ کیان و زینده تخت بود. مادرم نیز دختر قیصر- افسر رومیان- است. خود قیصر نیز نژادش به سلم می‌رسد که نژادی با آیین و فرّ و داد است. سلم نیز پسر فریدون پهلوان بود که نام پهلوانی را از همه شاهان ببرد. من اینها را می‌گویم و کسی نمی‌گوید که چنین نبوده چرا که بی‌راهان فراوانند و راه اندک است. تو خود، می‌دانی که در پیش نیاکان و بزرگان بیدار و پاکان من، تو و نیایت پرستنده بوده‌اید. لیک من با گفتن این سخن، فریبی نمی‌جویم. تو اگر چه آن چنان به آن کینه‌ها بشتافتی، ولی شاهی خود را از شاهان من یافته‌ای. بگذار تا هرچه هست بگویم، آنگاه اگر یکی از آنها دروغ بود، بگوی. بدان که از آن هنگام که لهراسپ شاه، تخت شاهی را به گشتاسپ داد، من به نیروی بخت، کمر پهلوانی بسته دارم. هر که از پی آن کین به چین رفت، دیگر از آن پس بر او آفرین نکردند. پس از آن که از برای گفتار گرزم، پدرم مرا از بزم دور کرد و در بند آورد، از برای آن بند کردن من به لهراسپ بد رسید و روی زمین از تُرکان ناپدید گشت. سپس جاماسپ آهنگران را بی‌آورد تا ما را از آن بندگران بگشاید. لیک کار آهنگران دیر گشت و دل من پیوسته آهنگ شمشیر داشت. پس دلم تنگ شد و بر سرشان بانگ زدم و تنم را از دست آهنگران بیرون کشیدم. آنگاه ناگهان از آن جایی که نشسته بودم، سر برافراختم و با دست خود همه آن بندها را در هم شکستم و از آنجا به آن رزمگاهی رفتم که بخت از گشتاسپ در آن برگشته بود. لیک ارجاسپ و آن انجمن نامدارش از پیش من گریزان شدند. من که چنین دیدم، با مردانگی کمر بر میان بیستم و همچون شیر ژبان از پس او برفتم. دیگر خودت شنیده‌ای که در هفت خوان از دیوان آن انجمن چه به پیش من آمد. تا این که با چاره‌گری به درون رویین دژ رفتم و بدانگونه همه‌جا را بر هم زدم. کین ایرانیان را بخواستم و کمر به خون بزرگان بیستم. براستی آنچه که من در توران و چین کرده‌ام و آن رنج و سختی‌ای که برده‌ام را گورخر از پلنگ و یا نهنگ از شست ماهیگیر نیز ندیده است. رویین دژ، دژ تیره‌ای بر سر کوه بود که از برتری بدور از مردمان بود. چون بدانجا رفتم، همه بت‌پرستان، بسان مستان سراسیمه در آن بودند. از هنگام تور- پسر فریدون پهلوان- هیچ‌کس دیگر نام آن دژ را در گیتی نبرده بود. لیک من با مردانگی خود آن بارو را بستدم و همه بتان آن را بر زمین زدم و آن آتش زردشت را که با بوی‌سوز از بهشت آورده بود، در آنجا برافروختم. و بدین سان به پیروزی خداوند یکتا و دادگر چنان به ایران بازگشتم که دیگر هیچ دشمنی برای ما در جایی و هیچ برهمنی در بتخانه‌ها نماند. همه این نبردها را به تنهایی بکردم و هیچکس اندوه مرا نخورد. اکنون سخنهایمان دراز گشت. اگر تشنه هستی، جام می‌بگیر.

ستایش کردن رستم، پهلوانی خود را

رستم که چنین شنید، به اسفندیار گفت: بدان که از ما تنها کردار به یادگار می‌ماند. پس اکنون داد بده و سخن این پیر کهن و نامبردار را بشنو. اگر من با گرز گرانی که به گردن برآورده بودم، به مازندران که شاه و گودرز و توس در آنجا در بند آمده بودند و چشم خروس نیز از آن اندوه تیره گشته بود، نمی‌رفتم تا دل و مغز دیو سپید را بیرون آورم، چه کسی این امید را به بازوی خود داشت؟ کاووس شاه را از آن بند گران به سوی تخت بردم و نیکبخت گشت و ایران نیز بدو شاد شد. سر جادوان را از تن بکندم و هیچ گور و استودان و نساجامه‌ای ندیدند. تنها یار من در هفت خوان، رخس بود که زور سُم او گیهبانبخش بود. آنگاه چون کاووس به سوی هاماوران رفت و در آنجا پایش را با بند گران بستند، از ایران و هرجا که مهتر و سری در آن بود، سپاهی ببردم و در جنگ، شاه هاماوران را بکشتم و آن تخت نامور را ازو تهی ساختم. کاووس شاه در بند بود و از آن رنج و اندوه زندان خسته بود. افراسیاب نیز در آن هنگام در ایران بود و گیتی پر از درد و بد بدگمان بود. لیک من در شب تیره به تنهایی پیش رفتم و پیوسته نام جستم و آرامش برنگزیدم. چون افراسیاب آن درفش لرزان مرا بدید و بانگ رخس من به گوشش رسید، ایران را تهی کرد و به سوی چین برفت، دیگر گیتی پر از داد و آفرین گشت. اگر در آن هنگام از یال کاووس خون می‌آمد، چگونه سیاوخش از پشت او می‌آمد؟ و اگر کی خسرو از آن مادر پاکش زاده نمی‌شد، چه کسی تاج بر سر لهراسپ می‌گذاشت؟ چه می‌نازی به این تاج لهراسپی و این دستبند و تخت گشتاسپی؟ چه کسی می‌گوید برو و پای رستم را ببند؟ بدان که آسمان بلند نیز دست مرا نبندد. و گرنه این تاج و تخت پیلسته و دستبند شما کجا بود؟ تو در گیتی پهلوانی نو و نوآیین و از نژاد کی خسرو هستی. لیک من از کودکی تا این هنگام که پیر گشته‌ام، هرگز این گونه از کسی فرمان نبرده‌ام. برای من پوزش و خواهش و این گونه نرم گفتن، مایه خواری و کاهش است.

اسفندیار با دیدن آن تیزی رستم، خندان شد و دستش را سخت در دست گرفت و بدو گفت: ای رستم پیل تن، برآستی که همچنانی که از انجمن شنیده بودم. بازویت همچون بازوی شیر ستبر است و بر و یالت چون اژدهای دلیر و میانت تنگ و باریک بسان پلنگ است. اسفندیار در همان هنگام که آن سخنان را می‌گفت، دست رستم را بفشرد. همه از برنا و پیر به آن کار بخندیدند. از ناخن رستم آب زرد بریخت. لیک رستم از آن درد نیچیید و دست اسفندیار را در دست گرفت و گفت: ای شاه یزدان پرست، خوشا گشتاسپ شاه نامدار که پسری چون اسفندیار دارد. خوشا کسی که پسری چون تو بزاید، چرا که فره او افزون می‌گردد. رستم، این سخنان را بگفت و چندان دست اسفندیار سپهید را در دست فشرد تا این که چهره اسفندیار همچون خون و همه ناخنهایش پر از خوناب گشت و احم به ابروان آورد. لیک اسفندیار فرخ از آن کار بخندید و بدو گفت: ای رستم نامدار، تو امروز می‌بخور زیرا که فردا چنان از رزم بیچی که دیگر بزم به یادت نیاید. چون من بر آن اسپ سیاه، زین زرین بنهم و کلاه خسروانی بر سر گذارم، تو را با نیزه از روی اسپت بر زمین می‌گذارم و دیگر از آن پس پرخاش و کین می‌جویم. دو دستت را می‌بندم و تو را به نزد شاه می‌برم و به او می‌گویم که از تو هیچ گناهی ندیده‌ام. آنگاه چندان به خواهشگری در پیش شاه می‌ایستم و هر گونه چاره‌ای می‌سازم تا این که تو را از این اندوه و درد و رنج برهانم.

دیگر از آن پس، پس از آن رنجهای بسیار، گنج خواهی یافت.

رستم که این سخنان را از اسفندیار شنید، بخندید و بدو گفت: این تو هستی که از کارزار سیر خواهی شد. تو کجا جنگ جنگاوران را دیده‌ای و باد گرز گران را یافته‌ای؟ پس اگر روزگار این چنین گردد و روی مهر را در میان دو تن بپوشاند، دیگر بجای می‌سرخ، کین می‌آوریم و کمان و کمند در دست می‌گیریم و نخیز می‌سازیم.

فریاد کوس را بر آوای ساز برمی‌گزینیم و یکدیگر را با تیغ و گویال درود می‌دهیم.

ای اسفندیار فرخ، آنگاه تو گراییدن و پیشش کارزار را خواهی دید. چون فردا به دشت نبرد آیم، با جنگ است که مرد از مرد شناخته می‌گردد. تو را از کوهه زین اسپت برمی‌دارم و در کنار خود به نزد زال می‌برم و بر تخت پیلسته نامور می‌نشانم و تاج دل افروزی را که از کی کواذ- که جانش در بهشت شاد باشد- یافته‌ام، بر سرت می‌گذارم. آنگاه در گنج و هر خواسته‌ای را که دارم می‌گشایم و آراسته در پیشت می‌نهم. سپاهیانت را بی‌نیاز می‌سازم و کلاه تو را به ابر برمی‌آورم. سپس از آنجا خرامان و نازان و خرم به نزدیک شاه ایران برویم و با مردانگی تاج بر سرت می‌گذارم و با این کار سپاسی بر گشتاسپ می‌نهم. آنگاه همچنان که در پیش کیان کمر بسته بودم، کمر بر میان بیندم و روی گیتی را از بدان پاک سازم و از شادی، تن خود را نو کنم. چون تو شاه باشی و من پهلوان باشم، دیگر روان در تن کسی نماند.

می خوردن رستم با اسفندیار

اسفندیار که چنین شنید، گفت: این همه گفتار بکار نیاید. شکممان گرسنه است و نیمی از روز بگذشته و سخن بسیار گشت. پس هر چه دارید، بی‌آورید و خوان برنهدید.

لیک کسی را که سخن بسیار می‌گوید بر آن خوان مخوانید. چون خوان بنهادند و رستم به خوردن پرداخت، همه از آن خوردن او در شگفت گشتند. پس اسفندیار و دیگر پهلوانان از هر سو بره به پیش رستم نهادند و رستم از همه آنها بخورد.

اسفندیار شاه و آن انجمن از او در شگفت مانده بودند. آنگاه اسفندیار فرمود که:

جام بی‌آورید و بجای می‌پخته، می‌خام آورید تا ببینیم که رستم چگونه می‌می‌خورد و از کی کاووس چه می‌گوید. پس میگسار یک جام می‌کهن بی‌آورد. رستم همه آن را به یاد شاهنشاه ایران بخورد و از آن چشمه سرخ گرد برآورد. باز آن کودک میگسار جام دیگری پر از باده شاهوار بی‌آورد. لیک رستم پنهانی به پشوتن گفت: با می دیگر نیازی به آب نیست. چرا آب در جام می می‌ریزد و تیزی این نبیذ کهن چرا این گونه می‌شکنید؟ پشوتن که چنین شنید، به میگسار گفت: یک جام دیگر بی‌آورد. و بدین سان اسفندیار می و رامشگران را بی‌آورد و از کار رستم در شگفت بماند.

چون هنگام رفتن رسید، رستم سرافراز از آن می، لالگون گشت. پس اسفندیار پهلوان بدو گفت: تا روزگار بر جای است، شاد زندگانی کنی. می و هر چه خوردی، برای تو نوش باد و راستی توشه روانت بادا. رستم گفت: ای نامدار، همیشه خرد آموزگارت باشد. بدان که هر باده‌ای که با تو خوردم برای من نوش گشت و روان خردمند را توشه شد. اینک اگر این کینه را از دلت بیرون کنی و بزرگی و دانش خود را بیافزایی و

از دشت به سوی خانه خود بیایی و چندی به شادی میهمان باشی، با آمدنت خانه ما را به شادی گرامی خواهی ساخت. پس از من که پرستنده تو هستم، دور مباش. اگر چنین کنی، همه آنچه را که به تو گفتم، بجای آورم و خرد را به پیش تو راهنما آرم. پس چندی بیاسای و به بد مکوش و هوش باز آور و به سوی مردمی بگرایی. اسفندیار پهلوان که چنین شنید، گفت: تخمی را که هرگز نمی‌روید، مکار. تو فردا آنگاه که من کمر به تاختن بندم، هنر مردان را خواهی دید. پس هرگز تن خود را مستای و به ایوان برو و کار فردا را بساز. خواهی دید که من در کارزار همچنان هستم که با باده و میگسار می‌باشم. پس هر پندی که به تو بگویم، بپذیر و به گفتار شاه در بند آئی. زیرا فرمان شاه در نزد یزدان شناس همچون فرمان یزدان است. بدان که چون از زابل به ایران و به نزد آن شاه دلیران برویم، هنر مرا بیش از گفتارم خواهی دید. پس در این کار، رنج و اندوه مرا مجوی.

دل رستم از اندوه پر از اندیشه شد و گیتی به پیش او به سیاهی بیشه گشت. با خود اندیشید که: اگر من بند او را بپذیرم و یا این که آهنگ گزند رساندن به او کنم، هر دو، کاری بنفرین و بد و آیینی نو و گزاینده خواهد بود. از بند او نام من بد شود و سرانجام از گشتاسپ بد بر سرم خواهد آمد. از آن پس هرگز نکوهیدن من در گیتی کهن نگردد و همه لب به آن بکشایند و گویند که رستم از دست جوانی نرست و آن جوان به زابل رفت و پای او را بیست. همه نام من نگین شود و هیچ آبرویی برایم در گیتی نماند. اگر هم که اسفندیار در آن دشت نبرد کشته گردد، دیگر روی من در پیش شاهان زرد خواهد شد و خواهند گفت که رستم از آن رو که آن شهیار جوان با او به درستی سخن گفت، او را بکشت. پس از مرگ بر من نفرین کنند و مرا پیر بی‌کیش نام دهند. اگر هم که من به دست اسفندیار کشته شوم، دیگر هیچ رنگ و بویی در زابلستان نخواهد ماند. نام داستان سام گسسته شود و دیگر هیچ کسی نامی از زابل نبرد. لیک تنها این گفتار خوب مرا از آن پس در پیش انجمن خواهند گفت. پس رستم به اسفندیار سرفراز گفت: بدان که اندیشه روی مرا زرد کرد. تو این همه در باره بند سخن می‌گویی، لیک آن بند و اندیشه‌ات برایت گزند خواهد آورد. شاید که سرنوشت چیز دیگری می‌خواهد، زیرا که آسمان از اندیشه و گمان برتر است. تو پیوسته پند دیوان را می‌پذیری و سخن دانشمندان می‌گویی. تو هنوز جوانی و گیتی را ندیده‌ای لیک بدان که شاه برای مرگ تو می‌کوشد. گشتاسپ از آن تاج و تخت و بخت سیری نمی‌یابد و تو را با هر سختی‌ای به گرد گیتی می‌دواند. اکنون نیز خرد و هوش خود را همچون تبر و تیشه‌ای ساخته و به سراسر روی زمین اندیشیده تا ببیند که کدامین نامدار در گیتی است که سر از کارزار تو نیچد و از آن نامور به تو گزند آید و دیگر آن تاج و تخت بلند برای او بماند. براستی سزاوار است که بر تاج نفرین کنم و از آنچه که رخ داده، خاک را بالین خود سازم. پس چرا دل خود را به پژوهش و نمی‌داری و این چنین جان مرا در نکوهش می‌گذاری؟ با دست خود رنج می‌کاری ولی بدان که اگر بدگمان باشی، برایت بد پیش آید. ای شهیار، جوانی مکن و این چنین در رنج و سختی کامرانی مکن. شهیار، دل ما را نژند مساز و به جان من و خودت گزند میاوار. از یزدان و از روی من شرم بدار و بر من و خودت افسوس میاوار. تو از جنگ با من و این کوشش و آهنگ بی‌نیاز هستی. لیک روزگار تو را با سپاهیانت به اینجا تاخته تا به دست من تباه گردی و از من نام بد در گیتی بماند. پس این سرانجام بد بر گشتاسپ باد.

چون اسفندیار گردنکش آن سخنان رستم را بشنید، بدو گفت: ای رستم نامدار، بنگر که دانای پیشین آنگاه که خرد را با جان خود یار کرد، چه گفت. او گفت: پیر فریبنده، اگر چه پیروز و دانا هم باشد، لیک بی‌خرد است. اکنون نیز تو این همه بر من افسون می‌کنی تا مگر خود را از دام رها سازی. می‌خواهی هر کس که این را بشنود، به این گفتار چرب تو بگردد و مرا ناپاک اندیش و تو را مردی هوشیار و نیکی فزای بخوانند و بگویند که او با نوید بیامد و چندان امید بداد. لیک سپهبد پس از آن همه خوبیها که از او دید، سر از گفتار او بتافت و با زبانی پر از گفتار تلخ، همه خواهشهایش را خوار داشت. لیک بدان که من از برای تخت و تاج نیست که سر از فرمان شاه نمی‌پیچم. برای آن است که در گیتی، خوب و زشت را از او می‌یابم و دوزخ و بهشت من بدو وابسته است. اینک هر آنچه خوردی، فزاینده باد و دشمنان را گزاینده باد. تو اکنون با خوشی به نزد زال برو و هر آنچه شنیدی، به او بگویی. از این پس دیگر با من سخنی مگوی و جنگ افزارت را برای جنگ آماده کن و پگاه بیا و دیگر در جنگ چاره مساز و کار را بر ما دراز مکن. فردا در آوردگاه خواهی دید که گیتی به پیش چشمت سیاه می‌گردد. خواهی دانست که در روز جنگ، پیکار مردان راستین چگونه باشد؟ رستم که چنین شنید، به اسفندیار گفت: ای شیرخوی، اگر آرزوی تو چنین است، تو را به زیر پای رخش میهمان می‌سازم و سرت را با گویال درمان می‌کنم. تو از یارانت شنیده‌ای که در آوردگاه، تیغ دلیران بر اسفندیار کارگر نمی‌آید و خودت نیز به گفتار ایشان گرویده‌ای. لیک فردا سرنیزه مرا خواهی دید تا دیگر از آن پس در آوردگاه با مردان نامدار نبرد نجویی. لب اسفندیار جوان از شنیدن آن سخنان رستم پر از خنده شد و کهتران نیز به خنده او خندیدند. پس به رستم گفت: ای نامجوی، چرا به این گفتگو تیز گشتی؟ چون فردا به دشت نبرد بیایی، آورد مردان راستین را خواهی دید. زیرا من به تنهایی و بی‌هیچ گروهی همچون کوه و سوار بر اسبی به مانند کوه می‌آیم و اگر باد گرز من به سرت آید، مادرت بر تو خواهد گریست. اگر هم که در آوردگاه کشته نشدی، تو را در بند آورم و بر روی زین به نزد شاه ایران ببرم تا دیگر چنین بنده‌ای با شهیار خود در آوردگاه کارزار نجوید.

بازگشتن رستم به ایوان خود

چون رستم به سراپرده آمد، چندی در پیش در بایستاد. آنگاه به درگاه روی کرد و گفت: ای سرای امید، خوش آن روز که جمشید به درون تو رفت. تخت کی کاووس و روزگار کی خسرو نیک‌پی نیز همایون بود. لیک اکنون که ناشایستی بر تخت تو نشست، در فرهی بر تو بسته شده است. اسفندیار پهلوان این سخنان را بشنید. پس پیاده به پیش رستم نامدار آمد و گفت: ای نیک اندیش، چرا به سراپرده تیز گشتی؟ براستی که سزاوار است اگر خردمندان، نام این سرزمین زابلستان را غلغلستان بگذارند. زیرا که چون میهمان از میزبان سیر گردد، نام پالیزبان را به زشتی می‌برد.

آنگاه اسفندیار به سراپرده روی کرد و گفت: چه روزگار بدی بود که جمشید را در کنار خود داشتی. زیرا که او راه یزدان گیهان را رها کرد و نه روزگارش در این گیتی خوش بود و نه بهشت خرم را یافت. آن روز هم که پرده و سایه‌بان کاووس شاه و سپاهیانش بودی، چه روزگار بدی بود. زیرا که آهنگ آن داشت که راز یزدان را بجوید و می‌خواست اختران را به درستی ببیند. سراسر زمین را پر از آشوب و تاراج و دشنه و چوب کرد. اکنون بزرگی همچون گشتاسپ است که کسی چون جاماسپ در پیش او ایستاده است. در یک سوی او زردشت نشسته که به همراه زند از بهشت آمده است و در سوی دیگر او پشوتن- آن نیکمرد پهلوان- نشسته که گرم و سرد بسیاری از گیتی چشیده است.

در پیش او نیز اسفندیار فرخ است که گردش روزگار از او شاد شد و دل نیکمردان بدو زنده گشت و همه بدان از بیم شمشیر او بنده گشتند. رستم- آن سوار پهلوان- که چنین شنید از در بیرون رفت و اسفندیار از پشت سرش به او می‌نگریست.

چون اسفندیار برگشت، به پشوتن گفت: براستی که پهلوانی و مردانگی را شایسته نباشد نهفتن. من هرگز اسپ و سواری این گونه ندیده‌ام و نمی‌دانم در کارزار چگونه است؟ همچون ژنده پیلی سوار بر کوه گنگ است که اگر با جنگ افزار به جنگ آید، فرّ و زیب او بیشتر گردد. لیک می‌ترسم که فردا نشیب را ببیند. اگر چه دلم از برای آن فرّ چهره او می‌سوزد، لیک از فرمان دادار دل نمی‌گسلم. چون فردا به آوردگاه آید، روز روشن را بر او سیاه می‌کنم. پشوتن که چنین شنید، بدو گفت: ای برادر، سخنم را بشنو. من به تو می‌گویم چنین ممکن. این را پیش از این به تو گفته‌ام و باز هم می‌گویم و راستی را از دل خود نمی‌شویم. کسی را می‌آزار زیرا که آزاد مرد هرگز به آزار و درد نمی‌پردازد. امشب را بخواب و پگاه فردا بی‌سپاهیان به ایوان او برو. باشد که در ایوان او روز را فرخ کنیم و هر آنچه پرسند، پاسخ دهیم. در گیتی همه کارها در میان کهتران و مهتران از برای اوست که نیکوست. او نیز سر از فرمان تو نمی‌پیچد و دلش را به پیمان تو راست می‌بینم. پس تو از چه رو با او به کین و خشم می‌کوشی؟ دلت را از کینه و چشمت را از خشم پاک کن.

لیک اسفندیار پاسخی داد که دیگر بر گوشه آن گلستان، خار رویید.

به پشوتن گفت: بر مردم پاک کیش زبینه نیست که این چنین سخن بگویند. اگر تو که دستور ایران و دل و چشم و گوش دلیران هستی، این آزدن شاه را خوب بدانی پس براستی که دیگر همه آن رنج و اندوه ما باد شد و کیش زردشت بیداد گشت. چرا که زردشت می‌گوید هر که سر از فرمان شاه بیچد، جایگاهش در دوزخ خواهد بود. پس چرا این همه به من می‌گویی که گناهکار بشو و از گفتار گشتاسپ بیزار گرد. تو این سخنان را می‌گویی. لیک من کجا چنین کنم و از خواست و گفتار او بیچم؟ اگر هم برای تن من می‌ترسی، پس همین امروز ترس تو را می‌شکنم:

که کس بی‌زمانه به گیتی نمرود نمرود آن که نام بزرگی ببرد

تو فردا خواهی دید که بر دشت جنگ با آن نهنگ چه خواهم ساخت. پشوتن که چنین شنید، به اسفندیار گفت: ای شهریار، چرا این همه از کارزار سخن می‌گویی؟ از آن هنگام که تو گرز و کمان در دست گرفتی، اهریمن چنین گمانی بر تو نمی‌برد. لیک اکنون دیو را به دل خود راه دادی و پند این راهنما را نمی‌شنوی. پس اینک که دلت را به ستیز خیره می‌بینم، جامه‌ام را بر تن ریز ریز کنم. چگونه یکباره ترس را از دلم بیرون کنم؟ هر دو شمایان جنگاور و شیر و دلیر هستید. پس چه می‌دانم که پشت چه کسی به زیر می‌آید؟ اسفندیار نامور دیگر هیچ پاسخی بدو نداد و دلش پر از درد و سرش پر از باد گشت.

پند دادن زال، رستم را

چون رستم به ایوان خود آمد، چندی به یارانش نگاه کرد. زواره که رستم را تیره دل و زرد روی بدید، به نزدیک او آمد. رستم بدو گفت: برو و یک تیغ هندی و نیزه و کلاهخود و کمان و برگستوان و گبر و گرز گران و ببر بیان را برای کارزار بیاور.

زواره به گنجور بفرمود تا هرچه رستم گفت، بیاورد. چون رستم جنگ افزار نبرد را بدید، سری تکان داد و آه از جگر برکشید و گفت: ای جوشن کارزار، روزگاری بود که از جنگ آسوده بودی. لیک اکنون کار سختی برایت پیش آمد. پس در هر جا پیراهن بخت باش. در چنین رزمگاهی که دو شیر غرآن و دلیر به جنگ آیند، باید دید که اسفندیار در آن کارزار چه پیش می‌آورد و چه می‌کند؟ زال پیر که این سخنان را از رستم بشنید، جانش پر از اندیشه شد و بدو گفت: ای پهلوان نامور، این سخنی که گفتی، چه بود که روان با شنیدنش تیره می‌گردد؟ از آن هنگام که تو بر زین نبرد نشسته‌ای، همواره مردی پاک و نیکدل بوده‌ای. همیشه دل از رنج پرداخته و به فرمان شاهان بوده‌ای. لیک اکنون می‌ترسم که بخت به خواب رود و روزگارت بسر آید و همه خاندان زال را از بُن برکنند و زنان و کودکان را بر خاک افکنند. اگر تو در آن کارزار به دست جوانی چون اسفندیار کشته شوی، دیگر هیچ آب و خاکی در زابلستان نماند و همه این سرزمین با خاک یکسان گردد. اگر هم که چنین گزندى به او رسد، دیگر برای تو هیچ نام بلندی نخواهد ماند. سالیان بسیاری بر من گذشته و نیک و بد فراوانی بر سرم آمده است. به دیوان مازندران و رزم سواران هاموران و رزم کاموس و خاقان چین- که زمین به زیر اسپش لرزان بود- رسیدم. اینک اگر از اسفندیار بگریزم، تو این کاخ و گلشن را در سیستان خواهی داشت. ولی چون در روز نبرد، ببر بیان بر تن کنم، آسمان را نیز به زیر آورم.

آن خواهشهایی هم که گفتی، از او بسیار بگردم و خود را فراوان کهنتر او خواندم.

لیک او پیوسته سخنان مرا خوار می‌گیرد و سر از دانش و خرد من می‌پیچد. اگر او سر از کیوان فرود بیاورد و روانش مرا درود دهد، گنج و گوهر و گرز و گبر و گوپال و تیغ را ازو دریغ نخواهم داشت. این سخنان را چندین بار که با او نشسته‌ام، بدو گفته‌ام ولی از این گفتار، تنها باد در دست ما می‌ماند. اگر فردا بدین گونه کارزار کند، تو دلت را از اندیشه جان او هیچ رنجه مدار. زیرا من تیغ برآن در دست نگیرم و تن گرمی او را زخمی نسازم. تنها با او درآوریم و هیچ گوپال و زخم سرنیزه‌ای از من نبیند. در آوردگاه راه را بر او می‌بندم و با نیروی خویش کمرگاهش را می‌گیرم و از کوهه زین اسپش او را در بر خود می‌آورم. آنگاه او را به شاهی بر گشتاسپ می‌پذیرم و می‌آورم و بر آن تخت ناز می‌نشانم. سپس در گنج را بر او می‌گشایم. چون سه روز میهمان من باشد، به روز چهارم چون خورشید گیتی فروز، این چادر لاژوردین شب را بباندازد و آن جام یا کند زرد پدیدار گردد، بار دیگر زود کمر ببندم و به همراه او به سوی گشتاسپ روی می‌نهم. و بدین گونه اسفندیار را بر آن تخت پیلسته می‌نشانم و آن تاج دلافرز را بر سرش می‌گذارم و خودم بندهوار در پیش او کمر می‌بندم و هیچ ازو جدایی نمی‌جویم. اگر به یاد بیاوری، تو خود می‌دانی که من در پیش تخت کواذ چه مردانگیها کردم. لیک اکنون به من می‌فرمایی که یا پنهان شوم و یا این که بپذیرم که مرا در بند آورد.

زال از شنیدن گفتار رستم بخندید و چندی سر از اندیشه بپیچید و بدو گفت: ای پسر، این سخنی که می‌گویی سرش از بُن آن پیدا نیست. تنها اگر دیوانگان این سخنان را بشنوند، به این گفتارهای خام می‌گروند. کواذی که بی‌تخت و تاج و گنج و درم، دژم در کوهی نشسته بود را با شاه ایران- آن سپهدار با دانش و گنج کهن- برابر مکن. کسی را چون اسفندیار که فغفور چین نام او را برنگین خود می‌نویسد می‌گویی از کوهه زین برمی‌دارم و گرفته در بر خویش به سوی خانه زال می‌آورم.

بدان که مردم سالخورده چنین سخنی نگویند. پس به گرد ناسپاسی مگرد. اکنون ای ماه انجمن، آنچه را که اندیشه من بود، با تو بگفتم لیک تو خود می‌دانی.

چون رستم و زال این سخنان را بگفتند، رستم سر بر زمین نهاد و پیوسته بر کردگار آفرین بخواند و گفت: ای داور کامکار، روزگار بد را از ما بگردان. و بدین گونه تا خورشید از کوه برآمد، زبان رستم از لابه به ستوه نیامد.

جنگ رستم با اسفندیار

چون روز فرا رسید، رستم گبر بر تن کرد و از برای نگهداری تنش ببریان را نیز بر روی آن پوشید. آنگاه کمندی به فتراک زین بست و بر آن اسپ پیل پیکر بنشست و بفرمود تا زواره به پیش او آید. پس فراوان در باره سپاهیانش با او سخن راند و بدو گفت: برو و سپاهیان را بیآرای و خودت بر آن کوه ریگ بایست. زواره که چنین شنید، بیآمد و سپاهیان را در میدان انجمن بگرد تا آنها را به دشت نبرد بیاورد. تهمتن نیزه به دست برفت. چون از آن بارگاه بیرون شد، سپاهیانش بر او آفرین بخواندند و گفتند: بی تو اسپ و گوپال و زین مباد. رستم برفت و زواره نیزه که بار او در آن پادشاهی بود- از پس او برفت. این چنین با لبی پر از باد و دلی پر از بند به لب هیرمند آمدند. رستم سپاهیان را به همراه برادر در همانجا گذاشت و خودش به سوی سپاه شاه ایران براند. لیک پنهانی به زواره گفت: من هم اکنون دست این بدژاد دیوسار را از این رزم کوتاه می‌سازم و روان را به سوی روشنی رهنمون می‌کنم. لیک می‌ترسم چنان شود که باید او را زخم زنم. نمی‌دانم که چه پیش خواهد آمد؟ اینک تو سپاهیان را در همینجا نگاه‌دار. من می‌روم تا ببینم روزگار چه پیش می‌آورد. اگر او را بدانگونه تند بیابم، هیچیک از سرکشان زابلستان را به یاری نخواهم و کسی از سپاهیان را رنج نخواهم کرد. به تنهایی با او نبرد خواهم جست.

کسی باشد از بخت پیروز و شاد که باشد همیشه دلش پر ز داد

آنگاه رستم که از کار گیتی در شگفت گشته بود، از لب رود بگذشت و به سوی بالا رفت و خروشید که: ای اسفندیار فرخ، هم‌آوردت بیآمد پس آماده شو. چون اسفندیار این سخن را از آن شیر پرخاش جوی کهن بشنید، بخندید و گفت: بدان هنگام که از خواب برخاستم، آماده گشتم. اسفندیار بفرمود تا جوشن و کلاهخود و گرز و نیزه او را ببرند. پس جوشن بر تن روشن خود کرد و آن کلاه کیانی را بر سر نهاد. سپس فرمود تا بر آن اسپ سیاه زین بنهند و آن را به نزد او آورند. چون اسفندیار پرخاش جوی آن اسپ سیاه را بدید، با آن زور و مردانگی خود، بُن آن نیزه را بر زمین نهاد و ناگهان بسان پلنگی که بر پشت گورخری بنشیند و شور برانگیزاند، از روی زمین به پشت اسپ پرید. همه سپاهیان در شگفتی گشتند و بر آن نامدار آفرین بخواندند. اسفندیار برفت تا این که به نزد تهمتن رسید. چون او را تنها سوار بر آن اسپ بدید، از روی اسپ به پشتون گفت: مرا نیز نیاز به یار نیست. چون او تنهاست، من نیز به تنهایی می‌روم تا بر آن بلندی برویم. چنان هر دو به رزم رفتند که گویی هیچ بزمی در گیتی نیست. چون آن دو شیر سرافراز و دو پهلوان پیر و جوان به یکدیگر نزدیک گشتند، چنان خروشی از هر دو اسپ برآمد، که گویی دشت نبرد را بدرید. رستم به آوایی سخت گفت: ای مرد شادان دل و نیکیخت، این گونه مستیز و مکوش و برای یک بار به سخن این دانا گوش بسپار.

اگر بدین سان جنگ و خون ریختن و سختی و آویختن می‌خواهی، بگو تا سوار زابلی زره‌داری با دشنه کابلی به پیش آورم. تو نیز به یکی از ایرانیان بدین گونه بفرمای تا گوهر از پیشیز پدیدار گردد. آنها را در این رزمگاه به جنگ می‌آوریم و خودمان چندی در اینجا درنگ می‌کنیم تا آن تکاپوی و آویختن را ببینی و چنان که می‌خواهی خون ریخته شود. اسفندیار که چنین شنید، گفت: این همه سخنان نابکار می‌گویی. تو که از ایوان خود با شمشیر برخاستی و به این بالا آمدی و مرا خواستی، پس چرا اکنون فریب بکار می‌بری؟ همانا که کار خود را رو به نشیب دیده‌ای. مرا چه نیازی به جنگ با زابلستان و یا جنگ ایران و کابلستان است؟ هرگز آیین مرا چنین مباد. در کیش ما چنین کاری سزاوار نیست که ایرانیان را به کشتن دهیم و خودمان در گیتی تاج بر سر گذاریم. این منم که پیش رو هستم اگر چه چنگ پلنگ یا هر کسی دیگر به پیش من آید. تو اگر به یار نیاز داری، بیاور. لیک مرا هرگز یار بکار نیاید. یزدان در جنگ، یار من و سر و کارم با بخت خندان است. تو جنگ جویی و من نیز جنگ خواهم. پس بی‌هیچ سپاهی با یکدیگر بگردیم و ببینیم که آیا سرانجام آن اسپ اسفندیار است که بی‌سوار به سوی آخور می‌آید یا اسپ رستم نامجوی بی‌اروی به ایوان می‌نهد؟ پس آن دو جنگی با یکدیگر پیمان بستند که هیچ‌کس در آن جنگ فریادرس ایشان نباشد. آنگاه فراوان با نیزه برآویختند و میخهای جوشن را فرو ریختند تا این که سرنیزه‌هاشان بشکست. پس به ناچار دست به شمشیر بردند. چون شمشیرهای برآن خود را برافراختند، به چپ و راست بتاختند تا این که از نیروی آن پهلوانان و زخم سواران، آن تیغها نیز بشکستند. آنگاه یال برافراختند و گوپال از زین برگرفتند. دیگر چنان در آن آورد گرز بریختند که گویی از بالای کوهی سنگ به زیر آمد. هر دو چون شیر ژبانی آشوفته و پر از خشم و با اندامهایی کوفته بودند. تا این که دسته گرز گران نیز بشکست و دست آن سران از کار فرو ماند. پس همچنان سوار بر آن دو اسپ تگاور که گویی پر درآورده بودند، دوال کمر یکدیگر را بگرفتند. سر یکی در دست اسفندیار پهلوان و سر دیگری در دست رستم پهلوان نامدار بود. و بدین گونه آن دو پهلوان سرافراز و پیل تن با نیروی خود آن دوالها را به سوی خویشتن کشانیدند. پیوسته بر یکدیگر زور آوردند، لیک یکی از آن دو شیر بر پشت زین نجنبید. سرانجام هر دو سوار با اسپانی که از آن کارزار اندوهگین گشته بودند و با دهانی پر از خاک و خون و گبر و برگستوانی چاک چاک پراکنده گشتند.

کشته شدن پسران اسفندیار از دست زواره و فرامرز

در آن هنگام چون جنگ پهلوانان دراز شد و بازگشتن رستم دیر شد، زواره از آن سو سپاهیان کینه‌خواه را با دلی پر از داغ بی‌آورد و به ایرانیان گفت: رستم کجاست؟ چرا در چنین روزی خاموش نشستید؟ شما که به سوی جنگ نهنگ آمدید و از برای جنگ به پیش رستم بی‌آمدید و می‌خواهید که دست رستم را ببندید، پس شایسته نیست در این رزمگاه بنشینید. آنگاه زواره لب به دشنام بگشود و گفتار بدی بگفت. پسر اسفندیار - که جوانی به نام نوش‌آذر و سواری اسپافکن و نامدار و سرافراز و جنگاور و شادکام بود - از آن گفتار زواره بر آشفت و به آسانی لب به دشنام آن سگری بگشود و گفت: آری اسفندیار - آن پهلوان پر منش - از برای گفتار شاهان است که بدکنش را می‌کشد. لیک اسفندیار پهلوان به ما نفرموده که این چنین با سگان کارزار کنیم. پس چه کسی را یارای سرپیچی از راه و فرمان او و گذشتن از پیمان اوست؟ ولی اگر شما یان به نادرستی جنگ کنید و بیهوده پشتیبان بدی گردید، پیکار جنگاوران را با تیغ و سرنیزه و گرز گران خواهید دید.

زواره که چنین شنید، به پشت سپاه آمد و خروش سپاهیان برخاست. پس بشمار از ایرانیان بکشتند. نوش‌آذر که کار را بدانگونه دید، آماده گشت و بر اسپ زرد رنگ سرافرازی سوار شد و با تیغی هندی در دست بی‌آمد. ناموری سرافراز و اسپ افکن و شادکام به نام الو بود که نیزه رستم را او داشت.

چون نوش‌آذر او را از دور بدید، دستی بزد و تیغ از میان برکشید و بر سر و کلاهخود آن نامدار بزد و تا میان آن سوار را به دو نیمه کرد. زواره که چنین دید، اسپ نبرد خود را از جای برانگیخت و با تندی نوش‌آذر را بخواند و گفت: اکنون که او را بر زمین افکندی، بایست. زیرا من کسی چون الوای را سوار نمی‌خوانم. آنگاه زواره نیزه‌ای به بر نوش‌آذر بزد که بی‌درنگ سرش به خاک آمد.

چون نوش‌آذر نامور کشته شد، روزگار سپاهیان برگشت. پس برادرش - که جوانی شمشیرزن به نام مهرنوش بود - گریان و با دلی پر از جوش و اندوه، اسپ پیل تن خود را از جای برانگیخت و آن سان که از درد جگر کف به لب آورده بود، از میان سپاه به پیش آمد. از آن سو فرامرز همچون پیلی مست با تیغ هندی در دست بی‌آمد و با مهرنوش نامور برآویخت. از هر دو سپاه خروش برآمد. آن دو پرخاش جوی جوان و گرمی - که یکی شاهزاده و دیگری پهلوان بود - همچون شیران جنگی برآشوفتند و تیغ بر یکدیگر بکوفتند. مهرنوش که توان جنگ با فرامرز را نداشت، در آوردگاه تیز شد و خواست تا با تیغی که به فرامرز می‌زند، سر نامدار او را بر خاک افکند. لیک تیغ به گردن اسپ خودش خورد و سر آن اسپ بادپای از تن جدا شد و بر زمین افتاد. در همان هنگام فرامرز، او را که پیاده شده بود، تباہ ساخت. از خون، خاک آوردگاه لالگون گشت.

چون بهمن برادرش را کشته و زمین را بر زیر او همچون گل آغشته دید، به نزدیک اسفندیار در آن جایی که آتش کارزارشان برافروخته گشته بود، آمد و بدو گفت: ای نرّه شیر ژبان، سپاهی از آن سگزیان به جنگ ما آمد و دو پسر تو - نوش‌آذر و مهرنوش - به زاری به دست سگزیان کشته شدند. اکنون تو در این نبردی و آن جوانان شاهزاده به زیر خاک هستند و ما پر از دردیم. همانا که از برای کردار نابخردان، این ننگ تا جاودان بر این دودمان بماند. دل اسفندیار بیدار با شنیدن آن سخنان پر از خشم گشت و مغزش پر از باد و چشمش پر از تاب شد و به رستم گفت: ای بدنشان، آیا پیمان گردنکشان این چنین است؟ تو گفتی که سپاهیان را به جنگ نمی‌آورم. لیک تو هیچ آبرویی نداری. از من و کردگار شرم نمی‌داری و نمی‌ترسی که در روز رستاخیز از تو بپرسد. نمی‌دانی که مردان پیمان شکن در پیش انجمن ستوده نباشند. دو تن از سگزیان، دو پسر مرا کشته‌اند و از آن خیره‌سری هم بازنگشته‌اند.

رستم که چنین شنید، سخت اندوهگین گشت و بسان شاخ درختی بلرزید. پس به جان و سر شاه و به خورشید و شمشیر و دشت نبرد سوگند خورد که: من هرگز به جنگ فرمان نداده‌ام و کسی را که چنین کاری بکرد، نستوده‌ام. اکنون می‌روم و اگر برادرم به این کار رهنمون بوده، دو دستش را می‌بندم. فرامرز را نیز با دو دست بسته به پیش شاه یزدان پرست می‌آورم. آنگاه تو آنها را به کین آن گرانمایگان بکش و بیهوده بر این کار مشور. لیک اسفندیار به رستم گفت: اگر به کین طاووس، خون مار را بریزیم، بد و ناخوش باشد و آیین شاهان سرکش نباشد. پس تو ای بدنشان، چاره کار خویش بساز زیرا که روزگارت بسر آمد. بدان که اکنون با این تیر، تن رخس را با دو رانت - همچون آبی که با شیر بی‌آمیزند - برآمیزم تا از این پس دیگر هیچیک از بندگان با شاه خود کین نجویند. اگر زنده بمانی، دستت را ببندم و بی‌درنگ تو را به نزد شاه ایران ببرم. اگر هم که با پیکان تیرم کشته شوی، پس آن را به پای خون آن دو پسر گرانمایه‌ام بگذار. رستم که چنین شنید، به اسفندیار گفت: از این گفتگو هیچ بجز کاهش آبروی نرسد. پس به یزدان بگرای و بدو پناه ببر، زیرا که او بر نیکویی راهنمای است.

گریختن رستم به بالای کوه

پس کمان و تیر خدنگ بر گرفتند و دیگر رنگ از روی خورشید گم شد. از پیکانهایشان آتش بیافروختند و زرها را بر تن بدوختند. دل اسفندیار از آن کار تنگ شد و ابروها و چهره‌اش پر از چین گشت. چون او به تیر و کمان دست می‌برد، دیگر بی‌کمان کسی از تیر او رهایی نمی‌یافت. پس اسفندیار دلیر چنان کمان چرخ را برکشید که رنگ خورشید نیز به زردی زیر گشت. در آن کمان، تیری با پیکان الماس نهاد که زره در پیش آن همچون کاغذ بود. چون اسفندیار تیر را از کمان رها ساخت، تن رستم و رخسار جنگی زخمی گشت. اسفندیار همچنان به گرد رستم می‌گشت.

لیک تیر رستم بر او کارگر نیامد. چون تیر از دست اسفندیار شاه رها شد، تن رستم زخمی گشت. لیک تیر رستم نامدار بر او کارگر نیامد و از کارزار فرو ماند. پس با خود گفت: این اسفندیار پهلوان، رویین‌تن است. تن رخسار از آن تیرها سست گشت.

دیگر تن اسپ و رستم زخمی گشته و از کار فرو مانده بودند.

رستم که چنین دید، بیچاره‌وار همچون باد از رخسار فرود آمد و به سوی بالا روان شد. آن رخسار نیز دیگر با رستم بیگانه شد و به سوی خانه رفت. از بالای رستم خون می‌رفت و آن کوه بیستون، سست و لرزان گشته بود. چون اسفندیار او را بدانگونه دید، بخندید و بدو گفت: ای مهتر نامدار، چرا نیروی آن پیل مست کم شد؟ از چه رو آن کوه آهن از پیکان زخمی گشت؟ آن مردانگی و گرز تو و آن فره و شکوه تو به هنگام رزم کجا رفت؟ چرا چون آوای شیر ژبان را بشنیدی، به آن بالا گریختی؟ چرا آن شیر جنگی همچون روباه شد و این چنین دستش از جنگ کوتاه گشت؟ تو همانی که دیو از تو گریان می‌شد و دد از گرمای تیغ تو بریان می‌گشت.

از سوی دیگر، زواره جای پای رخسار را بدید که با آن زخم از رود بگذشته بود. پس گیتی به پیش چشمش سیاه شد و خروشان به آن جایگاه جنگ بتاخت. ناگاه تن رستم جنگ جو را آن چنان زخمی یافت و زخمهایش را نابسته دید.

پس بدو گفت: برخیز و بر اسپ من سوار شو تا از برای تو گبر کین بر تن کنم. لیک رستم به او گفت: به پیش زال برو و او را بگوی که دیگر رنگ و بوی از این دودمان سام برفت. اینک بنگر که چاره کار چیست؟ ای زال، بدان که اگر من از پیکان اسفندیار زنده بمانم، چنین می‌دانم که گویی امروز در این انجمن از مادر زاده شده‌ام. پس چون رفتی، تنها رخسار را چاره بکن. من نیز اگر زنده بمانم، از پس تو خواهم آمد. زواره که چنین شنید، از پیش برادر به جستجوی رخسار شتافت.

اسفندیار که در پایین بود، خروشید که: ای رستم نامدار، تا به کی می‌خواهی این چنین در آن بالا باشی؟ چه کسی تو را راهنما خواهد گشت؟ کمان از دست بیافکن و ببر بیان از تن بیرون کن و بند از میان بگشای. پشیمان بشو و دست خود را به بند بده تا از این پس از من گزندی نیابی. تو را با این زخمی که داری، به پیش شاه می‌برم و اگر چه آن گناهان را کرده‌ای، لیک تو را بی‌گناه بدانجا می‌برم. ولی اگر آهنگ جنگ داری، پس آخرین اندرزهای خودت را بکن و کسی را بجای خود نگاهبان این سرزمین بساز و از برای هر گناهی که کرده‌ای، از یزدان پوزش بخواه. سزاوار باشد اگر گناهت را ببخشد. شاید که پروردگار دادگر راهنمایت باشد تا از این سرای سپنجی درگذری.

رستم که چنین شنید، گفت: اکنون دیگر بیگاه گشت و دست ما از رزم کوتاه شد.

پس امشب را با آرامش بازگرد زیرا در شب تیره هرگز کسی نبرد نمی‌جوید. من نیز اکنون تنها به سوی ایوان می‌روم و چندی می‌آسایم و همه زخمهای خود را می‌بندم. آنگاه خویشاوندان نامدار خویش همچون زواره و فرامرز و زال را به پیش خود می‌خوانم و هر چه فرمان توست، همان می‌کنم. اسفندیار رویین‌تن بدو گفت:

ای پیر پر منش و ناسازگار، تو مردی بزرگ و زورآزمایی و چاره و نیرنگ و دانش بسیار می‌دانی. لیک اگر چه پیوسته فریب تو را دیده‌ام، ولی نمی‌خواهم نشیب تو را ببینم. امشب را به جان زینهارت دادم. پس چون به ایوان برسی، آهنگ کژی مکن.

همه آنچه از من پذیرفتی، بکن و دیگر سخنی با من مگویی. رستم گفت: این چنین کنم. می‌روم و زخمهایم را چاره‌ای می‌سازم. چون رستم از پیش اسفندیار برفت، اسفندیار از پشت سر به او نگاه کرد تا ببیند که آن نامدار چگونه می‌رود.

از سوی دیگر، چون رستم بسان کشتی بر رود بگذشت، از یزدان تن خود را درود داد و به داور دادگر و پاک گفت: اگر من از این زخمها نابود شوم، دیگر چه کسی از گردنکشان، کین مرا خواهد خواست و چه کسی دل و اندیشه و آیین مرا خواهد گرفت؟ چون اسفندیار از پشت سر به او بنگریست و او را در آن سوی رود، در خشکی دید، با خود گفت: برستی که این را مرد نخوانند. او زنده پیلی باشکوه است. پس رستم که از آن زخم پیکان پر از شتاب شده بود، با آن زخمها از رود بگذشت.

اسفندیار در شگفت گشته بود و پیوسته به داور کامکار می‌گفت: همانا که تو چنان آفریدی که بخواستی و این تو بودی که زمین و زمان را بیآرستی.

چون اسفندیار نامور بازگشت، از سراپرده خروشی برآمد. پشوتن پر از درد و جوش از برای نوش آذر پهلوان و مهرنوش بیآمد. سراپرده شاه پر از خاک و همه جامه‌های بزرگان چاک چاک بود. اسفندیار از اسپ فرود آمد و سر آن کشتگان را در کنار خود نهاد و پیوسته به زاری می‌گفت: ای دو پهلوان جوان که جانتان در این کالبد، ناتوان گشت. آنگاه اسفندیار به پشوتن گفت: برخیز و این چنین بر این کشتگان خون گریه مکن. زیرا از خون ریختن، سودی نمی‌بینم.

همه مرگ‌راییم برنا و پیر به رفتن خرد بادمان دستگیر

پس اسفندیار آن دو پسر را در گاسونه زرین و تخت ساگ نهاد و به پیش شاه ایران بفرستاد. پیامی نیز به نزد پدر فرستاد و او را گفت: آن شاخ خرد تو ببار آمد. این تو بودی که کشتی به آب انداختی و از رستم، چاکری بخواستی. پس چون گاسونه نوش آذر و مهرنوش را ببینی، دیگر به جاماسپ گوش مسپار. اکنون روزگار اسفندیار آرام است. لیک نمی‌دانم که او چه از روزگار خواهد یافت؟ تو بر تخت ناز بنشسته‌ای و او در گذر است. ولی آن تخت و ناز برای تو جاودان نخواهد ماند. آنگاه اسفندیار با سوگ و درد بر تخت بنشست و پیوسته از رستم سخن براند و به پشوتن گفت: شیر نیز از چنگال آن مرد دلیر می‌پیچد. امروز من چون به رستم پیل تن با آن زور و بالایش نگاه کردم، یزدان پاک را- که امید و ترس و باک ازوست- نیایش بکردم. زیرا پروردگار، او را بدانگونه آفرید، پس بر آن آفریننده گیهان، آفرین باد.

چنین کارهایی به دست رستم برفت. نهنگ دریای چین و پلنگ خشکی را نیز درمی‌کشید. لیک من چنان تن او را با تیر زخمی بکردم که از خون او خاک بسان آ بگیر شد. پس رستم با پیمانی که با من بکرد، با آن گیر و شمشیر به سوی رود شتافت و با این که سراسر تنش پر از پیکان تیر بود و آن همه زخم بر تن داشت، از آن آ بگیر بگذشت. اکنون چنین گمان می‌کنم که چون او به ایوان برسد، دیگر روان از تنش بیرون خواهد شد.

سگالش رستم با خویشان

از سوی دیگر چون رستم به ایوان رسید، زال او را بدانگونه دید. زواره و فرامرز از دیدن آن زخمهای او گریان و بریان شدند. رودابه نیز موی از سر می‌کند و از آوای ایشان، روی خود را زخم می‌زد. پس زواره بیآمد و میان رستم بگشود و بدین سان آن ببر بیان را از تن او بیرون کشیدند. همه دانایان کشورش نیز بیآمدند و در کنارش نشستند. آنگاه رستم بفرمود تا رخس را به پیش او آورند. زال موی خود می‌کند و رویش را بر آن زخمهای رستم می‌مالید و می‌گفت: من با این پیرانه سر زنده مانده‌ام، لیک پسر گرامی خود را بدین سان دیدم.

رستم گفت: دیگر از این اندوه چه سودی می‌رسد؟ آنچه رخ داد، سرنوشت بود. لیک اکنون کاری دشوارتر در پیش است که جان من از آن پر دردتر است. زیرا من هرچه از اسفندیار سنگدل پوزش بخواهم و با او نرمی کنم، او تنها ناخوشی می‌جوید و در گفتار و کردار، گردنکش است. من در هر سوی گیتی برفتم و از آشکار و نهان آن آگهی یافتم. کمرگاه دیو سپید را گرفتم و او را بسان شاخ بیدی بر زمین زدم. ولی اکنون از آن زور اسفندیار و آن سرنوشت کارزار می‌تابم. تیر خدنگ من از سندان نیز می‌گذشت و سپر در برابر آن زبون بود. لیک هر چند آن را بر گیر اسفندیار بزدم، چنان بود که گویی خار بر سنگ می‌ریزند. تا کنون اگر دست به سوی سنگ نیز می‌بردم، آن سنگ در دستم همچون بادرنگ می‌شد. ولی چون کمر بند اسفندیار را بگرفتم، دستم را خوار کرد. اگر نهنگ نیز تیغ مرا می‌دید، خود را به زیر سنگ نهان می‌ساخت. لیک اکنون نه آن جوشن را بر تنش می‌برد و نه آن پاره پرنیان را که بر سر دارد. یزدان را سپاسگزارم که سرانجام شب تیره شد و چشم او به آن تیرگی خیره گشت و من از چنگ آن اژدها برستم. ولی نمی‌دانم که آیا با این رستن، رهایی خواهم یافت، یا نه؟ اکنون چون می‌اندیشم، می‌بینم که جز این راهی ندارم که فردا سوار بر رخس گردم و به جایی بروم که او هیچ نشانی از من نیابد. آنگاه اگر چه او در زابلستان کشتاری بکند، ولی سرانجام از آن کار سیر می‌گردد اگر چه او از بد، دیر سیر می‌شود.

زال که چنین شنید، بدو گفت: ای پسر، اکنون که سخنانت به پایان رسید، هوشیار باش و گوش بسپار. بدان که:

همه کارهای جهان را در است مگر مرگ کآن را دری دیگر است

من چاره را در این می‌دانم که سیمرغ را بر این کار به یاری بخوانم. پس تو نیز این چاره را برگزین. اگر سیمرغ، مرا در این کار راهنما گردد، این کشور بر جای خواهد ماند. و گرنه سرزمینمان به دست اسفندیار بد و بدپسند، ویران خواهد شد.

چاره ساختن سیمرغ، رستم را

پس چون هر سه بر آن اندیشه گشتند، سپهبد به بالای یک بلندی برفت و سه بوی سوز پر از آتش نیز از ایوان با خود ببرد. آن سه پهلوان هوشیار نیز با او برفتند. چون زال افسونگر به آن بالا رسید، پری را از میان دیبا بیرون آورد و در آن بوی سوز، آتشی برافروخت و اندکی از آن پر را بر آن آتش بسوزانید. چون پاسی از آن شب تیره بگذشت، گویی آسمان همچون ابر سیاهی گشت. در همان هنگام چون سیمرغ از آسمان بنگریست و درخشیدن آن آتش تیز را- که زال با داغ و درد در پیش آن نشسته بود- بدید، فرود آمد. زال با آن بوی سوز به پیش او شتافت و او را بسیار ستود و نماز برد. آنگاه آن سه بوی سوز پر از داربوی را به پیش سیمرغ نهاد و خون بگریست.

سیمرغ که چنین دید، بدو گفت: ای شاه، چه شده که این گونه به این دود نیاز یافتی؟ زال گفت: این بدی که از یک بدنژاد به من رسید، به دشمن برسد.

بدان که تن رستم شیردل زخمی شده و مرا یارای تیمار او نیست. از آن زخمها بیم جان او می‌رود چرا که هرگز کسی به مانند آن ندیده است. رخس نیز گویی که بی‌جان شده است. شب و روز از زخم آن پیکانها به خود می‌پیچد. اسفندیار به این کشور آمده و بجز کارزار هیچ نمی‌جوید. سرزمین و گنج و تخت نمی‌خواهد. لیک از درخت، بُن و بار آن را می‌خواهد.

سیمرغ که چنین شنید، بدو گفت: ای پهلوان، از برای این کار، خسته روان مباش.

اینک سزاوار است که آن رخس و آن رستم سرفراز را به من بنمایی. پس زال کسی را به نزد رستم فرستاد و بدو گفت: چندی با هر چاره‌ای که هست سر برفراز و به اینجا بیا و بفرمای تا رخس را نیز همچنان بی‌درنگ به پیش من آورند. چون رستم به بالای آن بلندی رسید و آن مرغ روشندل او را بدید، به رستم گفت: ای ژنده پیل بلند، به دست چه کسی این چنین نژند گشته‌ای؟ چرا رزم اسفندیار را بجستی و آتش در کنار خود افکندی؟ زال بدو گفت: ای مهربان، اکنون که چهره پاک خود را به ما نمودی، اگر رستم تندرست نگردد، دیگر چه جایی در گیتی می‌خواهم؟ همه سیستان را یک سره ویران کنند و کنام پلنگان و شیران سازند. این دودمان ما نیز از بُن برکنده شود. اکنون چه باید بکنیم؟ سیمرغ به آن زخمهای رستم بنگریست. پس چهار پیکان تیر را از بیرون کشید و با نوک خود، خون آنها زخمها را بکشید و پَر خود را بر آن زخمها بمالید. رستم بی‌درنگ با زور و فرّ گشت. آنگاه سیمرغ بدو گفت: این زخمها را ببند و یک هفته بدور از هر گزند باش. یک پَر مرا نیز در شیر، تَر بگردان و بر این زخمهای تیر بمال.

سپس رخس را نیز همانگونه پیش خواست و نوک خود را به دست راست فرو کرد و شش پیکان تیر از گردن رخس بیرون آورد. دیگر هیچ جای رخس، زخمی یا بسته نبود. پس ناگهان خروشی برآورد.

رستم که چنین دید، با دلی شاد بخندید.

آنگاه سیمرغ به رستم گفت: ای پهلوان پیل تن، تو که در هر انجمنی نامدار هستی، چرا از اسفندیار- که رویین تن و نامدار است- رزم بجستی؟ رستم بدو گفت: اگر او از بند کردن من سخن نمی‌گفت، مرا نژند نمی‌ساخت. زیرا برای من اگر در جایی از جنگ باز بمانم، کشتن آسانتر از ننگ و بند باشد. لیک سیمرغ بدو گفت: بدان که اگر در برابر اسفندیار سرت به خاک آید، ننگ نباشد. زیرا که آن پاک تن، شاهزاده‌ای رزم زن است که فرّه ایزدی دارد. اینک با من پیمان ببند که از جنگ جستن پشیمان شوی و دیگر به هنگام کوشش و کارزار، بر اسفندیار فزونی نجویی. فردا به پیش او بپوش بخواه و چرب زبانی بکن و تن و جان خود را برخی او بساز. پس اگر روزگار او بسر آمده باشد، بی‌گمان بپوش تو را نخواهد پذیرفت. آنگاه من برایت چاره‌ای خواهم ساخت و سرت را به خورشید برمی‌افرازم. رستم که چنین شنید، دیگر از اندیشه آن بند رها شد و شاد گشت. پس به سیمرغ گفت: اگر آسمان بر سرم تیغ نیز ببارد، از گفتار تو نمی‌گذرم. سیمرغ بدو گفت: اینک از

سر مهربانی، راز آسمان را با تو می‌گویم. بدان که هر کسی که خون اسفندیار را بریزد، روزگار بر او شکست آورد و تا زنده باشد هم از رنج رهایی نیابد و هیچ گنجی برایش نماند. در این گیتی برایش شوربختی باشد و چون درگذرد، رنج و سختی برایش به پیش آید. اینک اگر به این گفته همداستان گردی و به دشمنت دلاور شوی، همین امشب، تو را شگفتی‌ای می‌نمایم و لبت را از گفتار بد می‌دوزم. پس برو و بر رخسار رخشنده سوار شو و یک دشنه آبگون برگزین.

چون رستم آن سخنان سیمرغ را بشنید، میان را بیست و بر رخسار سوار شد و براند. تا رستم به پیش دریا رسید، همه‌جا را از آن سیمرغ، تیره دید. چون به نزدیک دریا رسید، آن مرغ گردنفرز فرود آمد. بر آن خاک، گزی دید که سر به بالا برآورده بود. پس آن مرغ فرمانروا که از بادش بوی مشک می‌آمد، در کنار آن گز بنشست و بفرمود تا رستم به پیش او برود. آنگاه سیمرغ پَر خود را بر تارک رستم بمالید و بدو گفت: از میان این شاخه‌های گز، شاخی راست‌تر که سرش بلندتر و تنش باریک‌تر باشد، برگزین و بدان که مرگ اسفندیار با این شاخه گز باشد. پس این چوب را ناچیز مشمار. این چوب را بر آتش راست کن و پیکان نغز و کهنی را با پری بر آن بنشان. من این گونه تو را راه‌گزند رساندن به او نمودم. چون رستم آن شاخه گز را ببرید، به ایوان بازگشت. در آن راه، سیمرغ بر فراز سرش راهنمای او بود. پس بدو گفت: اکنون چون اسفندیار از تو کارزار بجوید، تو ازو خواهش کن و با خوبی و راستی سخن بگویی و هیچ به راه کاستی مرو. باشد که او با سخنان شیرین از جنگ باز گردد و آن روزگار کهن به یادش آید که تو آن همه از برای بزرگان، گیتی را با رنج و سختی پوییدی. لیک چون ازو بسیار پوزش بخواهی و او نپذیرد و پیوسته تو را از فرومایگان بشمارد، تو کمان را به زه کن و این چوب گز را که در باده انگور پرورده‌ای، با هر دو دست- بسان مردم گزپرست- به چشم او بزنی. بخت او به چشمش می‌باشد. پس اگر خشمگین نگردی، روزگار، آن تیر را راست به چشم او می‌زند.

آنگاه سیمرغ، زال را در برگرفت و او را پدرود کرد و با دلی شاد از آن جایگاه پرید. چون رستم او را در آسمان بدید، آتشی برافروخت و چوب گز را بر آن گرفت و سپس آن را از باده انگور مست و شاداب کرد. آنگاه پیکانی تیز در آن بنشانند و چون درست شد، پرهایی نیز بر آن نشانند.

بازگشتن رستم به جنگ اسفندیار

چون سپیده‌دم در میان آن شب تیره از کوه دمید، رستم جامه نبرد بپوشید و گیهان آفرین را یاد بکرد. آنگاه به پیش سپاه نامدار ایران برفت تا از اسفندیار، کین و رزم بجوید. پس رستم چاره‌جویی به بالای بلندی رفت و برخوشید که: ای رزمجوی، تا کی می‌خواهی این چنین بخواهی؟ بدان که رستم زین بر رخسار نهاده است. از این خواب خوش برخیز و با رستم کینه‌کش درآویز. چون اسفندیار آوای رستم را بشنید، دیگر جنگ افزار گران در پیشش خوار گشت و به پشتون گفت:

براستی که شیر نیز در نزد مرد جادوگر، دلیر نباشد. گمان نمی‌کردم که رستم بتواند این گبر و ببر بیان و کلاهخودش را از این راه به ایوان بکشاند. آن رخسار نیز که در زیر اوست، تنش از آن همه پیکان پیدا نبود. لیک شنیده‌ام که زال جادو پرست در هر کاری به خورشید دست می‌یازد و چون خشم بیآورد، دیگر از همه جادوان نیز می‌گذرد.

پس من با خرد توان برابری با او را ندارم. پشتون که چنین شنید، گریان بدو گفت:

اندوه و خشم بر دشمنت باد. تو را چه رسیده که امروز پژمرده هستی؟ همانا که شب خواب به چشمت نیامده است. براستی که در گیتی کار این دو پهلوان چه بود که این همه باید رنج برده شود؟ نمی‌دانم که بخت چه کسی کندرو گشته که پیوسته کین می‌آورد؟ پس اسفندیار پهلوان جوشن بپوشید و جنگ افزار در دست گرفت. چون روی رستم را بدید، برخوشید که: نامت از گیتی ناپدید باد. ای سگری، مگر کمان آن مرد پهلوان و پرخاشگر را فراموش کرده‌ای؟ تو با جادوی زال بود که تندرست گشتی، و گرنه اکنون تن تو در دخمه بود. اکنون رفتی و جادویی بساختی و این گونه به سوی رزم تاختی. لیک امروز چنان یال تو را بکوبیم که دیگر از این پس زال، تو را زنده نبیند.

رستم که اسفندیار را بدانگونه دید، آه سردی از جگر برکشید و گفت: ای اسفندیار پهلوان برگزیده، ای که از کارزار سیر نمی‌گردی، از یزدان پاک گیهاندار بترس و خرد و دل خود را گم مکن. بدان که من امروز از برای جنگ به اینجا نیامده‌ام.

از پی پوزش و آبرو آمده‌ام. پس تو چرا با من به بدی می‌کوشی و دو چشم خرد را می‌پوشانی؟ اینک تو را سوگند می‌دهم به دادار زردشت و کیش بهی و نوش‌آذر و فره ایزدی و خورشید و ماه و اوستا و زند که دلت را از راه گزند بیچی و آن سخنانی را که گذشته یاد کنی و به خانه من بیایی تا ببینی که هر آنچه می‌خواهی، همان می‌کنم. در گنجهای دیرینه‌ای را که به روزگار دراز گرد آورده‌ام، بکشایم و بر اسپان خویش بار کنم. تو نیز آنها را به گنجور خود بده تا پیش براند. پس از آن هر گاه که فرمان بدهی با تو به نزد شاه ایران بیایم. دیگر در آن هنگام اگر شاه مرا بکشد یا بند بفرماید، شایسته باشد. بنگر که دانای پیشین گفته است که: هرگز اختر شوم یار مباد. اینک من پیوسته چاره‌ای می‌جویم تا روزگار، تو را از کارزار سیر گرداند.

اسفندیار که چنین شنید، گفت: بدان که من در روز پرخاش و جنگ، فریبکار نیستم. تا به کی می‌خواهی از ایوان و خانه‌ات سخن بگویی و رخسار آتش را بشویی؟ اگر می‌خواهی که زنده بمانی، نخستین کاری که می‌کنی این باشد که به بند ما درآیی. لیک رستم بار دیگر زبان بگشود و گفت: شهریارا، دیگر از بیداد یاد مکن.

نام مرا زشت و نام خودت را خوار مساز زیرا که از این کارزار هیچ بجز بد نیاید. بدان که من به تو هزاران گوهر شاهوار با دستبند و گردنبد و گوشواره و هزاران ریدک نوش‌لب - که شب و روز پرستنده تخت تو باشند - و هزار کنیزک خلّی - که با فرّخی زینده تاج هستند - می‌دهم. ای بی‌همتا، در گنج سام و نریمان و زال را در پیشت می‌کشایم و همه را به پیش تو گرد می‌آورم. از زابلستان نیز مردانی می‌آورم که همگی از تو فرمان ببرند و در هنگام رزم، دشمن را شکست دهند. سپس خودم پرستارفش در پیش تو به پیش آن شاه کینه‌کش آیم. پس ای شهریار، کینه را از دلت دور کن و دیو را در تن خود جای مده. تو که شاه و ایزدپرست هستی، بجز بند هم راهی برای پیروزی بر من داری. زیرا که از بند تا جاودان بر من نام بد بماند و از تو هرگز بد نسزد.

لیک اسفندیار به رستم گفت: تا به کی می‌خواهی این سخنان نابکار را بگویی؟ به من می‌گویی از راه یزدان و از فرمان شاه بگرد. بدان که هر کسی که سر از فرمان شاه بپیچد، خداوند را افسون کرده باشد. پس با خیره‌سری چنین سخنانی مگویی و بجز بند یا رزم هیچ مگویی.

تیر انداختن رستم، اسفندیار را به چشم

دیگر رستم بدانست که در پیش اسفندیار، لابه بکار نمی‌آید. پس کمان را به زه کرد و آن تیر گزی که پیکانش را با باده انگور آب داده بود، در کمان براند. پس در نهان خداوند را خواند و گفت: ای دادار پاک خورشید، ای فزاینده دانش و فرّ و زور، این جان پاک و روان و توان مرا می‌بینی که این همه می‌کوشم تا مگر اسفندیار سر از کارزار بپیچد. تو خود می‌دانی که او بیدادگر شده و پیوسته به جنگ و مردانگی خود می‌نازد. پس تو که آفریننده ماه و تیر هستی، از برای این گناه، مرا پادافره مده.

چون اسفندیار خودکامه و جنگ جو بدید که رستم در آمدن به جنگ درنگ کرده، بدو گفت: ای سگری بدگمان، آیا جانت از آن تیر و کمان سیر نشد؟ اکنون تیر گشتاسپی و دل شیر و پیکان لهراسپی را خواهی دید. لیک تهمتن زود همچنان که سیمرغ فرموده بود، آن تیر گز را در کمان براند و بر چشم اسفندیار بزد. ناگهان گیتی به پیش چشم اسفندیار نامدار سیاه شد. بالای آن سرو سهی خم آورد و دانش و فرّی از او دور شد. سر آن شاه یزدان پرست نگون گشت و آن کمان چینی از دستش بیافتاد. یال آن اسپ سیاه را در دست گرفت و خاک آن آوردگاه از خونش لالگون گشت.

رستم که چنین دید، به اسفندیار گفت: سرانجام آن تخم زفتی را ببار آوردی. تو همانی که می‌گفتی من رویین‌تنم و آسمان بلند را نیز بر زمین می‌زنم. لیک با یک تیر از کارزار برگشتی و بر آن اسپ نامدار بختی. هم اکنون سرت بر خاک آید و دل مادر مهربانت بر تو بسوزد. در همان هنگام ناگهان سر آن شاه نامبردار از پشت آن اسپ سیاه نگونسار گشت. چندی این چنین بود تا این که بار دیگر هوش بیافت و بر آن خاک بنشست و گوش بگشاد. پس خودش سر آن تیر را بگرفت و از چشمش بیرون کشید و همه آن پَر و پیکان تیر را در خون کشانید.

از سوی دیگر، در همان هنگام به بهمن آگهی رسید که دیگر آن فرّ شاهنشاهی تیره شد. پس به پیش پشوتن آمد و بدو گفت: پیکار ما با درد جفت شد. تن اسفندیار ژنده پیل بر خاک آمد و گیتی بر ما همچون شبی تیره گشت. پس هر دو از پیش سپاه، پیاده به نزد اسفندیار پهلوان دویدند. چون به آنجا رسیدند، بر جنگی او را پر از خون و تیری پر خون نیز در دستش بدیدند. پشوتن جامه خود را چاک بکرد و خروشان خاک بر سر بریخت. بهمن نیز بر آن خاک می‌گشت و رخسار خود بر آن خون گرم می‌مالید. پشوتن می‌گفت: براستی که چه کسی از آوردگان کیش و یا بزرگان، راز گیتی را می‌دانند؟ کسی چون اسفندیار که از برای کیش با مردانگی شمشیر کین بکشید و گیتی را از بد

بت پرستان پاک بکرد و هرگز به بدی دست نیازید، به روز جوانی نابود گشت و سر تاجورش بر خاک آمد. لیک بدکاری که گیتی ازو پر از درد و جان آزاد مرد ازو پر از آزار است، روزگار فراوانی بر او می گذرد و هرگز از کارزار بد نمی بیند. آنگاه آن جوانان، اسفندیار شاه را در بر گرفتند و ازو خون را پاک بکردند. پشوتن با رخساری پر از خون و دلی پر از درد پیوسته بر او مویه می کرد و به زاری می گفت: ای اسفندیار پهلوان، ای شاه و از نژاد شهریاران، چه کسی این چنین این کوه جنگی را از جای بکند و چه کسی شیر ژبان را از پای بیافکند؟ چه کسی آن دندان پیل پسندیده را بکند و چه کسی این کوهه دریای نیل را بیآکند؟ از چشم بد چه بر این دودمان رسید؟ همانا که بی گمان بر بدکنش، بد خواهد رسید. آن دل و هوش و آیین و توانایی و اختر و کیش تو کجا رفت؟ آن آهنگ تو در رزم کجا شد؟ کجا شد آن آواز خوشت در بزم؟ چون گیتی را از بدخواه پاک کردی و هیچ از شیر و مار نترسیدی، اکنون که روزگار سودمندیت بود، تو را بر خاک می بینم.

اسفندیار پر دانش که چنین شنید، گفت: ای مرد دانای بهروز، این چنین خود را در پیش من تباه مساز. زیرا که این سرنوشت من از آسمان و ماه بود. سرانجام بستر تن زنده، خاک باشد. پس، از برای کشتن من بدین سان منال. فریدون و هوشنگ و جم کجا رفتند؟ از باد آمدند و به دم بازگشتند. آن نیاکان پاک زاده و پاکان برگزیده و سرافراز ما برفتند و جای خود را به ما سپردند. هیچکس در این سرای سپنجی نمآند. من در گیتی، چه آشکار و چه نهان، فراوان کوشیدم تا راه یزدان را به جای آورم و در این راه، خرد را راهنمای خود بدارم. لیک چون این کار از من روشنی گرفت و دست اهریمن از بد بسته شد، زمانه چنگال تیز خود را بیازید و دیگر مرا هیچ راه گریزی ازو نبود. اینک امید آن دارم که دل و جان من هر آنچه که در این گیتی کاشته، در بهشت بدرود. ولی بدان که پسر زال، مرا با مردانگی نکشت. به این گزی که در دست دارم، بنگر. روزگار من از سوی سیمرغ و رستم چاره گر با این چوب بسر آمد.

این بند و افسونها را زال - که نیرنگ و بند گیتی را می شناخت - بساخت.

چون اسفندیار این سخن را یاد کرد، رستم با درد بیچید و بگریست. پس گفت:

همانا که از برای دیو ناسازگار بود که بهره من از روزگار، تنها رنج شد. همه آنچه او بگفت، درست است. او هیچ از راه مردانگی به کژی نگرایید. برآستی که از آن هنگامی که من در گیتی کمر پهلوانی بسته ام و پیوسته رزم گردنکشان را دیده ام، هیچ سواری با زره و جوشن کارزار همچون اسفندیار ندیده ام. من از بیچارگی بود که به سوی چاره گشتم و سر خود را به او ندادم. چون آن کمان و بر و شست او را بدیدم، از دستش بیچاره گشتم و مرگ او را در کمان خود بساختم و چون روزگارش بسر آمد، آن تیر را بیانداختم. لیک اگر روزگار او باز می آمد و می بایست باز هم زنده بماند، هرگز این کار کژ از من سر نمی زد.

ازین خاک تیره بیاید شدن به پرهیز یک دم نشاید زدن

در آن کار بد، من تنها بهانه ای بودم که با این تیر گز به این کار پر آوازه می گردم.

اندرز کردن اسفندیار، رستم را

آنگاه اسفندیار به رستم گفت: اکنون روزگار من بسر آمد. پس دیگر مپرهیز و برخیز و بدینجا آی، زیرا که اندیشه من دیگرگون گشت. باشد که پند و اندرز مرا بشنوی و با بزرگی خود بکوشی که آن را بجای آوری. پس تهمتن به گفتار او گوش سپرد و پیاده و خروشان به پیش او آمد. با شرم، خون از دیدگان می بارید و با آوایی نرم به او مویه می کرد.

از سوی دیگر، چون زال از آن رزمگاه آگهی یافت، همچون باد از ایوان بیآمد.

زواره و فرامرز نیز بسان بیهوشان برفتند و چندی نشان ایشان را بجستند. چنان خروشی از آن آوردگاه برآمد که روی خورشید و ماه تاریک گشت. زال که بدانجا رسید، به رستم گفت: ای پسر، از پیش با درد جگر بر تو می گریم زیرا که از دانای چین و از اخترشناسان ایران زمین چنین شنیده ام که هر که خون اسفندیار را بریزد، روزگارش بسراید. در این گیتی برایش رنج و سختی باشد و چون درگذرد، او را شوربختی بُود.

اسفندیار که چنین شنید، به رستم گفت: من بد روزگار را از تو ندیدم. زمانه چنین بود و آنچه می بایست بشود، رخ داد. اینک هر آنچه گویم، باید که بشنوی. تو بهانه بودی و مرگ من از پدرم بود، نه از سیمرغ و رستم و تیر و کمان. او به من گفت: برو و سیستان را بسوزان زیرا

که نمی‌خواهم از این پس سرزمین نیمروز بر جای باشد. او بکوشید تا سپاه و تاج و تخت برای او بماند و من از این سرا رخت ببندم. اکنون تو این پسر نامور و خردمند و دستور بیدار من- بهمن- را از من پدروار بپذیر و هر آنچه به تو می‌گویم، یاد گیر. او را با شادی در زابلستان نگاهدار و همه کارهای بدنژادان را همچون باد بساز. به بهمن آرایش کارزار و نشستگاه بزم و شکار کردن و آیین می و رامش و زخم چوگان و بارگاه و بزرگی و بر خورداری از روزگار بیاموز. زیرا آن جاماسپ- که نامش گم شود و هرگز به گیتی کام نبیند- چنین گفت که بهمن از من به یادگار بماند و شهریاری سرافرازتر از من باشد.

تهمتن چون این سخن را بشنید، بر پای خاست و گفت: اگر تو درگذری، من از آنچه گفتم سر نیچم و همه آنچه را که بگفتم، فرمان ببرم. او را بر تخت نامور پیلسته بنشانم و تاج دلآزایی را بر سرش نهم. اسفندیار که چنین شنید، به رستم گفت: کار من به پایان رسید، پس بهمن را نگاهدار باش. بدان که یزدان گواه و راهنمای من به این کیش بهی است. اگر چه تو نیکویی‌های بسیاری کرده‌ای و شاهان پیشین را پرورده‌ای، لیک اکنون نام نیک به بد بازگشت و از برای کار من در گیتی پر آوازه شد. بهره روان من نیز از این کار، اندوه شد. آری، خواست پروردگار گیهان آفرین چنین بود.

آنگاه اسفندیار به پشتون گفت: من از این گیتی هیچ بجز نساجامه نمی‌جویم.

پس چون از این سرای سپنجی درگذرم، تو سپاهیان را بی‌آرای و باز گرد. چون به ایران رسیدی، به پدر بگوی که: چون کام بیایی، دیگر بهانه مجوی. زمانه یک سره به کام تو گشت و نام تو بر همه مَهرها نوشته شد. لیک من از تو چنین امید ندانم، اگر چه این بد از جان تاریک تو سزاوار بود. چنان با شمشیر داد، گیتی را راست کردم که هیچکس را یارای یاد کردن از تو به بدی نبود. آن هنگام که در ایران آن کیش بهی راست شد و می‌بایست بزرگی و شاهی از آن من می‌شد مرا به پیش بزرگان در بند آوردی و نهانی به سوی کشتن فرستادی. اکنون دیگر کام دل خود بیافتی. پس بی‌آرای و با دلی آرام بنشین. چون زینهار یافتی، پس دیگر مرگ را دور ساز و در ایوان شاهی خود جشنی بپاکن. تخت و تاج از آن تو و سختی و کوشش و گاسونه و نساجامه از آن من گشت. بدان که دهگان پیر کارآزموده گفته که: پیکان تیر نیز از مرگ نگریزد.

پس با گنج و تاج و تخت، زینهار میاب و آگاه باش که روان من چشم براه توست.

چون بیایی، با هم به پیش پروردگار داور رویم و بگویم و گفتار او را بشنوم. آنگاه [ای پشتون] چون از پیش او بازگردی، به مادرم بگوی که این بار مرگ چنان پر خاش جوی آمد که در برابر تیر او گبر بسان باد بود و اگر که کوه پولاد هم بود، از آن گذر می‌کرد. ای مهربان، بدان که از پس من، تو زود خواهی آمد. پس، از من مرنج و روان خود را نیز رنجه مدار. روی خود را در پیش انجمن، برهنه مکن و چهره مرا نیز در نساجامه مبین. زیرا که زاری تو با دیدن من بدانگونه افزوده گردد و کسی از خردمندان، تو را به این کار نستايد. مرا از آن خواهران و همسرم نیز که جویا شوند، نهان بدار و به آن خردمندان پر هنر بگوی که: تا جاودان پدرود باشید. بدانید که این بد از تاج پدر بود که بر سرم رسید و جان من برای او کلید در گنج شد. اینک این جان را به نزدیک او فرستادم تا جان تاریکش را شرمگین سازد. اسفندیار، این بگفت و دم تیزی برزد و گفت: از گشتاسپ بر من ستم آمد. همانگاه جان پاک از تنش بیرون شد و تن زخمیش بر آن خاک تیره افکنده ماند.

رستم که چنین دید، با سری پر از خاک و دلی پر از درد، بر او جامه چاک کرد و به زاری می‌گفت: ای سوار نبرده که نیایت شاه جنگی و پدرت شهریار بود. نام من در گیتی به خوبی پیچیده بود لیک از گشتاسپ بود که سرانجامم بد شد. آنگاه چون رستم بسیار بگریست، به اسفندیار کشته گفت: ای شاهی که در گیتی بی‌یار و جفت بودی، روان تو در میان بهشت باد و بداندیشت هر آنچه کاشته، پدرود. زواره که چنین دید، به رستم گفت: رستم نامدار نمی‌بایست زینهار اسفندیار را [در باره بهمن] بپذیرد، زیرا که:

ز دهقان تو نشنیدی آن داستان که یاد آرد از گفته باستان

که گر پروری بچه نره شیر شود تیز دندان و گردد دلیر

چو سر برکشد زود و جوید شکار نخست اندر آید به پروردگار

چون دو پهلوان از آن خشم بد برآشوبند، نخست از این کار، بد به ایران رسد.

زیرا شاهی چون اسفندیار کشته شده است. پس از این پس بد روزگار را خواهی دید. از بهمن نیز به زابلستان بد رسد و پیران کابلستان از او پیچان شوند. بنگر که چون او شاه گردد، کین اسفندیار را به پیش آورد. لیک رستم بدو گفت: بدان که نه بداندیش و نه نیکوگمان، هیچیک را توان پایداری در برابر خواست آسمان نیست.

من کاری را برگزیدم که چون خردمند در آن بنگرد، از آن به نیکی یاد کند. پس اگر بهمن بد کند، از روزگار پیچان شود. لیک تو با تندی خود چشم رنج و سختی را مخاران.

آوردن پشوتن، گاسونه اسفندیار نزد گشتاسپ

آنگاه رستم گاسونه آهنین نیکویی بیاورد و بوبی از دیبای چینی بگسترد. پس یک روی آن آهن را با کرف بیآلود و بر آن مشک و خوشبوی بریخت. سپس اسفندیار را نساجامه‌ای از دیبای زربافت بکرد. همه آن انجمن نامدار بدو خروشان بودند. چون رستم بدین گونه تن روشن اسفندیار را ببوشانید، افسری از پیروزه بر سرش نهاد و سپس در گاسونه را سخت بستند. و بدین گونه آن درخت بارور خسروانی برفت. آنگاه رستم چهل استر را برگزید و بیاورد و از بالای ایشان دیبای چین بیآویخت و دو استر از آنها را به زیر گاسونه اسفندیار شاه نهاد. سپاهیان با رخساری زخم زده و مویی کنده و زبانی شاه‌گوی و روانی شاه‌جوی، کوسه‌ها را نگون ساخته و درفشها را دریده و جامه‌هایی کبود و بنفش بر تن کرده و از چپ و راست و پیش و پس روان بودند. پشوتن در پیش سپاه بود. یال و دم آن اسپ سیاه اسفندیار را بریده و بر آن زینی نگون‌سار نهاده و گرز و کلاهخود نامور و گبر و جامه اسفندیار جنگجوی را از زین بیآویخته بودند. و بدین سان سپاه ایران برفت و بهمن که خون می‌گریست، در زابل بماند. تهمتن او را به ایوان خود برد و همچون جان خویش بیروانید.

از سوی دیگر، به گشتاسپ از آن کار آگهی رسید. با شنیدن آن آگهی، سر شاه نامبردار نگون و همه جامه‌هایش بر تنش چاک شد و سر و افسرش به خاک آمد.

خروشی به زاری از ایوان برخاست و همه گیتی پر از نام اسفندیار گشت. در هر سوی ایران که از آن کار آگهی یافتند، کلاه بزرگی بر زمین انداختند. گشتاسپ پیوسته می‌گفت: ای پاک کیش، دیگر هرگز زمان و زمین، کسی چون تو نبیند. از روزگار منوچهر تا کنون هیچ گردنفرازی به مانند تو نیامد که با تیغ خود، کیش را بپالود و همه چیز را بر جای خود داشت. بزرگان ایران که چنین دیدند، خشم گرفتند و چشم خود را از آرم گشتاسپ بستند و به آوای بلند گفتند: ای شوربخت، تو از برای این تخت شاهی، کسی چون اسفندیار را به زابل فرستادی و به کشتن دادی تا بر تخت نشینی و تاج شاهی بر سر نهی. پس سرت را از تاج کیان شرم باد و باشد که زود بخت از تو برگردد. پس همگی از ایوان او برفتند و کاخ و دیوانش پر از خاک شد.

چون مادر و دختران و خواهران اسفندیار از آن کار آگه شدند، همگی با سری برهنه و پایی پر از گرد و خاک و جامه‌هایی که بر تن چاک کرده بودند، از ایوان برفتند. پشوتن دلسوخته در آن راه می‌رفت و در پشت سرش آن گاسونه و اسپ سیاه بود. آن زنان که چنین دیدند، بر پشوتن بیآویختند و همگی از دیدگان خون بریختند و گفتند: در این گاسونه تنگ را بگشای و تن آن کشته را از دور به ما بنمای.

پشوتن در میان زنان اندوهگین شد و خروشان و گوشت از دو بازو کنان به آهنگران گفت: رستاخیزی برایم پیش آمد. پس سوهان تیزی بیاورید. آنگاه سر آن گاسونه تنگ را باز کرد و بار دیگر مویه آغازید. چون مادر و خواهران پوشیده رویش رخسار اسفندیار شاه را پر از مشک و با ریشی سیاه دیدند، با دلی پر خون بیهوش گشتند.

سپس چون به هوش آمدند، همگی خروشان از بالین اسفندیار شاه به نزدیک آن اسپ سیاه رفتند و با مهر، یال و سر او را بسودند. مادرش - کتاوین - بر آن اسپ که اسفندیار شاه بر پشت آن کشته شده بود، خون می‌گریست و می‌گفت: ای شوم پی، اسفندیار شاه کی بر پشت تو کشته شد؟ از این پس چه کسی را به جنگ خواهی برد و به چنگ نهنگ خواهی داد؟ و بدین سان به یال آن اسپ آویختند و بر سرش خاک بریختند.

خروش سپاهیان به ابر برآمد. پشوتن به ایوان گشتاسپ شاه آمد و چون بدیدش، او را نماز نبرد و آنگاه که به نزدیک تختش رسید، به آوای بلند گفت: ای سر سرکشان، دیگر نشان برگشتن روزگارت پدیدار شد. بدان که تو با این کار بر تن خود بد کرده‌ای و از ایران زمین دود برآورده‌ای. فرّه و خردمندی از تو دور شد و پادافره ایزدی را خواهی یافت. از این پس که دیگر پشت نامورت شکسته شد، تنها باد در مشتت

خواهد ماند. از برای این تخت، پسر را به کشتن دادی. پس باشد که چشمانت دیگر نه تخت را ببینند و نه بخت. گیتی پر از دشمن و بدکار است و این تاج برای تو نخواهد ماند. در این گیتی بر تو نکوهش باشد و در روز رستاخیز نیز از تو پژوهش کنند. پشوتن، این بگفت و رو سوی جاماسپ کرد و گفت: ای مرد بی راه شوم و بدکنش، همانا که در گیتی هیچ سخنی بجز دروغ نمی‌دانی و با کژی از هر کسی فروغی بگرفته‌ای. در میان کیان دشمنی می‌افکنی و این را بر آن می‌زنی.

هیچ کاری بجز بدآموزی و از نیکی بریدن و به بدی گرویدن نمی‌شناسی. بدان که در گیتی تخمی بکاشتی که آشکار و نهان، بر آن را درو خواهی کرد. به گفتار تو بزرگی کشته شد و روزگار بزرگان برگشته گشت. ای پیر بی‌مغز و بی‌خرد، این تو بودی که راه بد را به شاه بی‌آموختی و تو گفتی که مرگ اسفندیار پهلوان به دست رستم نامدار خواهد بود. پشوتن، این بگفت و زبان گویا برگشود و همه آن پند و اندرز اسفندیار را یاد بکرد. نیز آن اندرزی را که اسفندیار در باره بهمن به رستم کرده بود، بگفت و آن راز نهان را آشکار بکرد.

چون گشتاسپ شاه اندرز اسفندیار را بشنید، از آن کار پشیمان شد. آنگاه چون آن سرا از بزرگان تهی شد، به‌آفرید و همای به پیش پدر رفتند و از درد برادر، روی خود زخم زدند و موی بکنند.

پس به گشتاسپ گفتند: ای نامدار، در کار اسفندیار بیاندیش. او نخست به کین زیر برفت و گورخر از چنگال شیر بستد. کینه ما را از ترکان بخواست و سر پادشاهی تو به او راست گشت. لیک تو از برای گفتار یک بدگوی، او را با بند گران و ستون و کمند در بند آوردی. چون اسفندیار بدین گونه بسته گشت، نیای ما کشته شد و روزگار سپاهیان برگشت. آنگاه چون ارجاسپ از خلج به بلخ آمد، از آن رنج، زندگانی بر همه تلخ شد. پس چون ما پوشیده رویان را برهنه از ایوان به کوی آورد و آتش نوش‌آذر زردستی را خاموش کرد و پادشاهی را در دست گرفت، تو خود دیدی که فرزندت چه کرد و دم و گرد از ایشان برآورد. ما را از رویین دژ به پیش تو آورد و نگهبان و افسر کشورت بود. سپس او را از اینجا به زابل فرستادی و پند و اندرزه‌های بسیار بدادی تا از برای تاج کشته شود و همه گیتی بر او زار و پیچان شوند. اینک بدان که نه سیمرغ و نه رستم و نه زال، هیچیک او را نکشتند. این تو بودی که او را کشتی. پس چون کشتی، دیگر منال. تو را از ریش سپیدت شرم باد که فرزند را از برای امید شاهی بکشتی. پیش از تو شاهان بسیاری بودند که سزاوار تخت شاهی نیز بودند، لیک هیچیک فرزند خود و یا کسی از خویشان و دودمان خود را به کشتن ندادند.

گشتاسپ که چنین شنید، به پشوتن گفت: برخیز و بر این آتش کودکان آبی بریز.

پشوتن از ایوان شاه بیآمد و زنان را با خود از آن جایگاه ببرد. آنگاه پشوتن به مادرش گفت: اکنون دیگر تا به کی می‌خواهی این چنین تندی کنی؟ زیرا که اسفندیار دیگر از سرزمین و شاه سیر گشت و شاد و نوشین روان خفته است. اکنون دیگر چرا دل خود را از برای او اندوهگین می‌داری؟ زیرا که او در بهشت است. مادر که چنین شنید، پند آن پشوتن را که بر کیش بود، بپذیرفت و دادِ خداوند را بیسندید. از آن پس سالیان سال در هر برزنی در ایران از برای آن تیر گز و فریب زال، خروش و شیون بپا بود و پیوسته مویه می‌کردند.

باز فرستادن رستم، بهمن را به ایران

از سوی دیگر، بهمن همچنان در زابلستان، در نخچیرگاه و گلستان به میگساری می‌پرداخت. رستم، سواری و می خوردن و آیین بارگاه را به آن کینه خواه بی‌آموخت.

در هر چیز، او را بیش از پسر خود می‌داشت و شب و روز، خندان در کنار خود داشتش. چون بدین سان گفتار و کردار رستم یکی شد، پس از چندی دیگر در کینه بر گشتاسپ بسته گشت. پس رستم با درد نامه‌ای بدو بنوشت و از فرزند او یاد بکرد. در آغاز نامه بر کسی آفرین کرد که با پوزش، کینه را بشست. آنگاه گفت: بدان که بر این سخنی که می‌گویم، یزدان گواه و پشوتن نیز راهنمای من است که من بسیار به اسفندیار گفتم تا شاید آن کینه و کارزار را دور دارد. کشور و گنج خود را بدو سپردم و همه گونه رنج برای خود برگزیدم. لیک روزگار بر من چهره نگشود. دلم پر از درد و سرم پر از مهر بود. سرنوشت آن چنان بود. اکنون این شاه که از اورمزد من نیز فرخ‌تر است، نزد من می‌باشد. همه هنرهای شاهان را بدو بی‌آموختم و آن وامی را که در برابر آن اندرز اسفندیار داشتم، خردمندانه برداختم. اینک اگر آن شاه پوزش پذیر پیمان ببندد که از این پس دیگر به آن کار گذشته نیاندیشد، نهان تن و جان و گنج و تاج من در پیش او خواهد بود. چون آن نامه به نزد گشتاسپ- آن شاه گیتی- رسید، سخن آن در میان بزرگان پراکنده شد. پشوتن بی‌آمد و بر آنچه که رستم بگفته بود، گواهی بداد و همه سخنان رستم و آن زاری و پند و اندرز خود و آن سخن گفتن از کین و ارز خویش را یاد بکرد.

سرانجام دل گشتاسپ نامور از رستم خوش گشت و دیگر از برای آن اندوه، آتش بر دل خود نیافکند. پس بی‌درنگ پاسخ آن نامه را بنوشت و در باغ بزرگی درختی بکاشت. در نامه چنین گفت که: براستی اگر باید از گردش آسمان به کسی گزند برسد، اگر چه آن کس بسیار نیز به دانش بگراید، لیک چگونه می‌تواند با پرهیز، آن را از خود بازدارد؟ پشوتن آنچه را که خواسته‌ای، بگفت. تو دل من را به خوبی بی‌آراستی. همانا که چه کسی را یارای گذشتن از خواست آسمان است؟ پس خردمند دیگر به گرد گذشته نمی‌گردد. تو همانی که بودی و از آن نیز برتری. تو مهتر هند و قنوج هستی. پس هر آنچه از تخت و مهر و تیغ و کلاه می‌خواهی، بخواه.

فرستاده همچنان که رستم بدو فرموده بود، زود آن پاسخ گشتاسپ‌شاه را بی‌آورد.

رستم با دیدن آن پاسخ خشنود گشت و همه اندوه و درد او شادی شد. چندین سال بر این نیز بگذشت، تا این که آن بهمن شاهزاده، بالا بلند و خردمند و با دانش و نیرومند گشت و از همه شاهان برتر شد. جاماسپ که نیک و بد کارها را می‌دانست، فهمید که آن پادشاهی به بهمن خواهد رسید. پس به گشتاسپ گفت: ای شاه پسندیده، اینک تو باید به بهمن بنگری. همه آن دانش پدرش در اوست و با آبروی گشته است. لیک سالیان بسیاری است که در شهری بیگانه است و هیچکس او را نخوانده است. پس باید نامه‌ای به زیبایی درختی در باغ بهشت بدو بنویسی. زیرا کسی را چون او در گیتی به یادگار داری که گسارنده درد اسفندیار است. گشتاسپ‌شاه را شنیدن آن سخن، خوش آمد. پس به جاماسپ فرخنده فرمود که: یک نامه به نزد بهمن و نامه دیگری برای رستم بنویس. در نامه رستم بنویس که:

ای گیهان پهلوان، یزدان را سپاسگزارم که ما از تو شاد و روشن‌روان هستیم. نبیره من که از جانم نیز گرامی‌تر و در دانش، از جاماسپ هم پر آوازه‌تر است، به بخت تو بود که خرد بی‌آموخت. پس اکنون سزاوار باشد که او را به اینجا باز فرستی. در نامه بهمن نیز بنویس که: بی‌درنگ، چون این نامه را بخوانی، دیگر در زایل نمان. زیرا که ما را به دیدار تو نیاز آمده است. پس آماده شو و درنگ مکن.

و بدین سان چون دبیر، نامه را برای رستم بخواند، رستم دانش‌پذیر شاد گشت.

پس هرچه در گنج داشت، از گبر و دشنه آبگون و برگستوان و تیر و کمان و گوپال و دشنه هندی و کافور و مشک و داربوی تر و شابهوی و گوهر و سیم و زر و اسپ بالا و پارچه زرین پر از یاکند را به بهمن سپرد و آن کسی که آنها را برده بود، همه آنها را برای گنجور بهمن برشمرد. سپس خود تهمتن تا دو ایستگاه با بهمن برفت و بدین گونه او را به نزدیک شاه ایران بفرستاد.

چون گشتاسپ روی نبیره را بدید، خون بگریست و بدو گفت: براستی که در گیتی تنها به اسفندیار مانده هستی و بس. گشتاسپ، بهمن را روشندل و یادگیر بیافت. پس از آن پس او را اردشیر نامید. او پهلوانی نیرومند و بخشنده و خردمند و دانا و یزدان پرست بود. چون بر پا می‌ایستاد، سرانگشتان دستش از زانوانش نیز پایین‌تر بود.

گشتاسپ چندی او را بی‌آزمود و بالایش را بنگریست. در هنگام بزم و شکار و میدان، پهلوانی به مانند اسفندیار بود. گشتاسپ هیچ در برابر او شکیبان نبود و همیشه شیفته دیدارش بود و پیوسته می‌گفت: این را پروردگار، از آن رو که اندوهگین بودم، از برای تیمار من به من داد. پس چون آن رو بین تن سرافرازم گم شد، بهمنم تا جاودان برایم بماناد. دلش شاد و تاجش بلند و تن و جانش بدور از آسیب و گزند باد. همیشه دلش تهی از رنج و روزگار به فرمانش باد.

داستان رستم و شغاد

آغاز داستان

داستان اسفندیار که از سخن راستان گفته آمد، به پایان رسید. اکنون کشتن رستم را نیز به همین گونه از کراسه به گفتار خویش آورم. پیری به نام آزاده سرو بود که با احمد سهل در مرو بود و نامه خسروان را داشت. تن و پیکری پهلوانی و دلی پر از دانش و سری پر از سخن و زبانی پر از گفتارهای کهن داشت. نژادش به سام نریمان می‌رسید و رزمهای بسیاری از رستم به یاد داشت. اکنون آنچه را که از او یافتم، بگویم. اگر در این سرای سپنجی بمانم و روان و خرد، مرا راهنمای باشد، این نامه باستان را به نام ابو القاسم محمودشاه- آن فرّ دیهیم و گاه- به پایان ببرم تا آن داستان از من در گیتی بماند. شاه ایران و توران و هند که از فرّ او گیتی همچون پرنده رومی گشت. با بخشش خود گنج می‌پراکند و با دانایی و نام گنج می‌آکند. بزرگ است و چون سالیانی بگذرد، هر خردمندی از او سخن گوید. از رزم و بخشش و بزم و شکار و داد او گیتی پر از یادگار گشت. خوشا کسی که تاج و بارگاه و سپاه او را ببیند. اکنون دیگر گوش و پایم آهو گرفته و تهیدستی و سالیانی که بر من گذشته، افزون شده است. بخت بدخواه، مرا بدین گونه بسته و از بخت بد و سال سخت می‌نالم.

[لیک] شب و روز بر آن شهریار دادگر زمین آفرین می‌خوانم. همه شهر نیز بجز آنهایی که بدکیش و بدنژادند، بر این کار با من همداستانند. زیرا از آن هنگام که او بر تخت کیانی بنشست، در کینه و دست بدی را بست. کسی را که فزون خواهی و بیشی بجوید، اگر چه این بیشی در باره پیشینه‌اش نیز باشد، بیچاند. لیک هر که را خرد دارد و از اندازه روز نگذرد، بخشاید. پس با این نامه شهریاران و بزرگان و سواران جنگی پیش، یادگاری از او در گیتی بگذارم که تا مردم هست، نهان نگردد. سراسر آن پر از بزم و رزم و خرد و سخن و دانش و کیش و پرهیز و کارهای کهن بسیاری که گذشته و رهنمونی به سرای دیگر است. باشد که هر چه را برای امروزش سودمند است، بپسندد و بالاتر از آن این که، آن، یادگار و همدمی برای او خواهد بود. چشم‌داشت آن را دارم که با این یادگار، از شهریار دینار بیابم تا پس از مرگ من نشانی از گنج آن شاهنشاه گردنکشان باشد. اکنون به گفتار سرو- آن فروزنده سهل ماهان در مرو- باز می‌گردم.

رفتن رستم به کابل از بهر برادرش شغاد

آن پیر دانش‌پذیر و هنرمند و گوینده و یادگیر چنین می‌گوید که: در شبستان زال، کنیزکی رامشگر بود. روزی آن کنیزک پسری همچون ماه بزد که به بالا و دیدار به سام سوار مانده بود. آن دودمان نامدار ازو شاد گشتند. پس ستاره‌شناسان و دلوران و سران برگزیده کشمیر و کابل و دانش‌پژوهان و یزدان پرستان با زیگ هندی در دست برفتند و اختر و سرنوشت آن کودک خوبچهر را بدیدند. چون آن ستاره‌شناسان چنان شگفتی‌ای دیدند، هر یک به دیگری نگاه کرد. پس به زال- پسر سام سوار- گفتند: ای که یادگاری از بلند اختران هستی، ما راز سپهر را بجستیم و دیدیم که هیچ مهتری به این کودک خرد ندارد. بدان که چون این خوبچهره به گاه مردانگی و دلیری و پهلوانی رسد، دودمان سام نریمان را تباه سازد و به این پیشگاه شکست آورد. همه سیستان از او پر خروش گردد و ایران زمین نیز به جوش آید و روزگار هر کسی تلخ شود. پس از آن دیگر بسیار در گیتی نمآند.

زال از شنیدن آن سخنان اندوهگین گشت و پیوسته نام دادار گیتی را بر زبان آورد و به یزدان گفت: ای رهنمای، همانا که تو آسمان را بر پا داشته‌ای. تو در هر کار، پشت و پناه و راهنمای من هستی. سپهر و اختر را تو آفریدی. پس همه گمان ما نیکویی باد و بجز کام و آرام و خوبی مبادا. آنگاه زال سپهید، او را شغاد نام نهاد.

و بدین سان مادرش او را نگاهداری کرد تا این که سرانجام از شیر خوردن سیر گشت و دلآرام و گوینده و یادگیر شد. چون آن کودک برومند گشت، زال او را به پیش شاه کابل فرستاد. شغاد، جوانی به بالای سرو بلند و سوار دلآوری با گرز و کمند گشت. سپهدار کابل که بدو بنگریست، او را سزاوار تاج و تخت کیانی دید. در گیتی به دیدار او شاد بود. پس، از برای نژاد، دختر نامورش را بدو داد و هر چه سزاوار او بود، از گنج بزرگ به همراه دختر نامورش به پیش او فرستاد. و بدین گونه او را برسان تازه سببی نگاه داشت. از اختر نیز هیچ بیمی بر او نبود.

در آن هنگام همه ساله رستم یک پوست گاو [پر از زر] باژ و ساو از کابل می‌خواست. پس آن مهتر کابل با خود اندیشید که چون شغاد داماد او گشته، دیگر رستم زابلی از کار آن درم یاد نکند. لیک چون هنگام گرفتن آن فرا رسید، باز هم آن را بستند و همه کابل را بر هم

زدند. شغاد که چنین دید، از کار برادرش دژم شد ولی در آن باره با کسی سخن نگفت. تنها به شاه کابل نهانی گفت: بدان که من دیگر از کار گیتی سیر گشتم. برادرم که از من شرم نمی‌دارد، پس من نیز ازو هیچ آزومی ندارم.

برادر محترم با یک بیگانه برابر است. پس بسازیم و او را به دام آوریم و با این کار در گیتی نام‌آور گردیم. و بدین سان هر دو با یکدیگر بر آن کار همداستان گشتند.

نگر تا چه گفتست مرد خرد که هر کس که بد کرد کیفر برد

شبی تا آفتاب از کوه برآمد، هیچیک از آن دو به خواب نرفتند و با یکدیگر می‌گفتند که: ما نام رستم را از گیتی گم می‌کنیم و دل و دیده زال را پر از اشک می‌سازیم. شغاد به شاه کابل گفت: اینک اگر می‌خواهی چنین کنی، جشنی بپا کن و بزرگان و می و ساز و رامشگران را بخوان. آنگاه در هنگام می خوردن، به من سخنان سردی بگویی و مرا ناجوانمرد بخوان. سپس من از برای آن خواری به زابلستان می‌روم و از سالار کابلستان می‌نالم. در پیش برادر و پدرم بر تو ناسزا می‌خوانم و تو را بدنژاد می‌نامم. پس رستم از برای من برآشفته خواهد گشت و به این شهر نامور من خواهد آمد. آنگاه تو بر سر راه او در نخچیرگاهی چند چاه بکن و آنها را به اندازه رستم و رخس ساز و در ته آن تیغهای دراز و نیزه و دشنه‌های آبگونی که پیکان آنها رو به بالا و دسته آنها رو به پایین باشد، بنشان. پس چون می‌خواهی که دیگر از رنج آسوده گردی، اگر سد چاه بگنی بهتر از پنج چاه باشد. سد مرد نیرنگ ساز بی‌آور و آن چاهها را بکن و آن راز را بر ماه نیز مگشای. سپس سر آن چاهها را سخت بکن و از این سخن با هیچکس مگوی.

شاه کابل که چنین شنید، برفت و خرد از خود دور ساخت و به گفتار آن بی‌خرد سوری بپا کرد. آنگاه مهتران و کهتران را از زابل بخواند و ایشان را بر آن خوان پسندیده بنشانند. چون خوراک بخوردند، بزم را بی‌آراستند و می و ساز و رامشگران را بخواستند. چون از آن باده خسروانی مست شدند، شغاد از بدخویی برآشفته و به شاه کابل گفت: من در این انجمن، سرافرازترین هستم. برادرم کسی چون رستم و پدرم کسی به مانند زال است. و براستی که چه کسی نژادی از این نامورتر دارد؟ شاه کابل که چنین شنید، برآشفته و گفت: تا به کی این سخنان را نهان دارم؟ تو از دودمان سام نریمان و برادر و خویش رستم نیستی. زیرا که زال از تو یادی نکرده و برادرت نیز هرگز نامت را نمی‌برد. تو بر درگاه رستم از چاکری نیز کمتر هستی و مادر رستم تو را برادر او نخواند. شغاد از شنیدن گفتار او تنگ دل گشت و برآشفته و به سوی زابل روی نهاد. با دلی پر از کین و لیبی پر از آه سرد، به همراه چند مرد کابلی برفت و با دلی پر از چاره و سری پر از کینه به درگاه پدر فرخش آمد.

چون زال روی پسر را با آن بر و بالا و یال و فرّ او بدید، بسیار از او بپرسید و او را بنواخت و بی‌درنگ به سوی رستم پیل تن روانه‌اش بساخت. رستم پهلوان نیز از دیدار او شاد شد و چون او را خردمند و روشن روان بدید، گفت: براستی که از نژاد سام شیر، تنها زورمند و دلیر زاده می‌گردد. اینک برگوی که کار تو با آن کابلی چگونه است و از رستم زابلی چه می‌گویدی؟ شغاد بدو گفت: دیگر از شاه کابل یاد مکن.

پیش از این به من نیکویی می‌کرد و چون مرا می‌دید، بر من آفرین می‌خواند. لیک اکنون می‌می خورد و جنگ می‌سازد و از هر کسی سر خود را برمی‌افرازد. او مرا در پیش انجمن خوار بگرد و سرانجام آن نژاد بد خود را آشکار ساخت. به من گفت:

این باژ و ساو تا به کی خواهد بود؟ از این پس نمی‌گویم که او رستم است. زیرا مردانگی و نژاد من ازو کمتر نیست. به من نیز گفت: تو فرزند زال نیستی. اگر هم که باشی، خود او به چیزی نیارزد. سرانجام دلم از آن مهتران پر از درد شد و با رخساری زرد از کابل برفتم.

چون رستم آن سخنان را بشنید، برآشفته و گفت: سخن هرگز در نهان نمآند.

دیگر به او و کشورش میاندیش که نه کشور برای او باد و نه تاج. من از برای این گفته، او را بکشم و دل دودمانش را بر او پیچان کنم. آنگاه تو را با شادی بر تخت او بنشانم و سر بخت او را بر خاک آورم. و بدین سان رستم، چند روز شغاد را ارجمند داشت و جایگاه بلندی بدو سپرده بود. پس مردان شایسته‌ای را که زبینه نبرد باشند، از میان سپاه برگزید و بفرمود تا از زابل آهنگ رفتن به کابل کنند. چون کار سپاهیان ساخته گشت، شغاد به پیش رستم جنگی آمد و گفت: با شاه کابل رزم مساز. زیرا هیچ‌کس توان پایداری در جنگ با تو را ندارد و اگر نام تو را بر آب هم بنویسم، دیگر کسی در کابل آرام و خواب نخواهد یافت. اکنون چنین گمان می‌کنم که او پشیمان شده است و با این رفتن من از کابل آهنگ یافتن چاره‌ای کرده است و اینک سران برگزیده فراوانی را از کابل به خواهشگری می‌آورد. رستم که چنین شنید، گفت: راه همین است. نباید سپاه به کابل ببرم. برای من تنها زواره و سد سوار و سد پیاده نامدار بس باشند.

چاه کندن شاه کابل در شکارگاه و فتادن رستم و زواره در آن

چون شغاد بد اختر از کابل برفت، شاه کابل به آن دشت نخچیرگاه شتافت و سپاهیان نامداری را نیز برای کندن چاه با خود ببرد. پس در زیر راه همه آن دشت نخچیرگاه چاههایی بکندند و ته آن تیغ و ژوپینها و شمشیرها را در زمین فرو کردند و سر آنها را رو به بالا برآوردند. آنگاه با چاره چنان سر آن چاهها را کور کردند که نه چشم مردم و نه چشم ستوران، هیچیک نمی‌توانستند آن را ببینند.

چون رستم روی به رفتن نهاد، شغاد سواری را به نزد شاه کابل فرستاد و بدو گفت: رستم پهلوان پیل تن بی‌سپاهیانش بی‌آمد. پس تو به پیش او بیا و از آن کرده خود زینهار بخواه. سپهدار کابل که چنین شنید، با زبانی پر از نوش و روانی پر از زهر از شهر به بیرون آمد. چون چشمش به تهمتن افتاد، از اسپ پیاده شد و دستار هندی خود را از سر برداشت و دست بر سر گرفت. موزه‌اش را نیز از پای بیرون آورد و با زاری خون بگریست و رخسار بر خاک سیاه نهاد و پیوسته از کار شغاد پوزش بخواست و گفت: اگر من مست و بیهوش گشتم و در آن مستی سرکشی نمودم، سزاوار باشد که گناه مرا ببخشی و آیین و راهم را تازه گردانی. آنگاه شاه کابل با سری پر از کینه و دلی پر از چاره و با پای برهنه به پیش رستم رفت. رستم که چنین دید، گناه او را ببخشید و پایگاه او را فزونتر ساخت. سپس بفرمود تا سر و پای خود را بپوشاند و بر اسپ سوار شود و بیاید. در کنار شهر کابل، جایی دل‌آرای و پر از سبزه و آب و درختی بود. پس به آنجا رفتند و در آنجا فرود آمدند. شاه کابل خوردنیهای بسیاری بی‌آورد و جشنگاه خرمی بی‌آراست. می آورد و رامشگران را نیز فراخواند و بزرگان را بر تخت بزرگی بنشانند. آنگاه به رستم گفت: اگر آهنگ شکار داری، جایی بر دشت و کوه دارم که در هر جای آن گروههایی از نخچیر می‌گردند. همه آن کوه پر از میش کوهی و سراسر دشت پر از گورخر است و هر کسی که اسپ تکاوار داشته باشد، از آن دشت گورخر و آهو به چنگ می‌آورد. پس شایسته نباشد که از آن دشت خرم بگذری. رستم از شنیدن گفتار او در باره آن دشت پر از آب و آهو و گورخر به شور آمد.

به چیزی که آید کسی را زمان بیچد دلش کژ بگردد گمان

چنین است کار جهان جهان نخواهد گشادن به ما بر نهان

به دریا نهنگ و به هامون پلنگ همان شیر جنگاور تیز چنگ

همان پشه و مور در چنگ مرگ همان باشد، ایدر بدن نیست برگ

پس رستم بفرمود تا رخسار را زین کنند و سراسر دشت را پر از باز و شاهین شکاری سازند. آنگاه خود، کمان کیانی به ترکش نهاد. شغاد در آن سوی رستم می‌راند و زواره نیز به همراه تنی چند از آن انجمن نامدار با رستم پیل تن می‌رانند. لیک آن سپاهیان از پی شکار پراکنده گشتند و به سوی آن کنده‌ها و یا دیگر جاها رفتند. ولی زواره و تهمتن در همان راهی می‌رفتند که از برای مرگ ایشان چاهی در آن بود. ناگهان رخسار بوی آن خاک نو را بیافت و تن خویش را بسان گویی گرد بکرد.

او که از بوی خاک ترسان شده بود، می‌جست و زمین را با سُمش چاک چاک می‌کرد. بدین گونه رخسار تکاوار در آن راه گام بزد تا این که به میان دو چاه رسید. دل رستم از آن کارهای رخسار، پر از ستیز شد و پرده‌ای چشمش را بپوشاند و مرگ تیز شد. پس رستم تازیانه‌ای برآورد و بر آن رخسار تنگ دل بزد و او را گرم کرد. چون رخسار به نزدیک آن دو چاه رسید، برای رهایی از چنگ روزگار، راهی می‌جست. لیک ناگاه دو پایش در چاه فرو شد. دیگر جای آویختن و کارزار نبود. ته چاه پر از دشنه و تیغ تیز بود و جای مردانگی و گریز نبود. پهلوی آن رخسار سترگ و بر و پای رستم - آن پهلوان بزرگ - دریده شد. لیک رستم با مردانگی تن خود را برکشید و دلیرانه سر خود را از ته چاه برآورد.

کشتن رستم، شغاد را و مردن

چون رستم با آن زخمها چشم بگشود، روی آن شغاد بدانندیش را بدید. بدانست که شغاد فریبکار، بدخواه اوست و آن چاره و راه کار او بوده است. پس بدو گفت:

ای مرد بدبخت شوم، بدان که این سرزمین آباد، از کار تو ویران گشت. لیک تو را از این کار پشیمانی آید و از این بد که کردی، پیچان شوی و روزگارت نیاید. شغاد ناکس که چنین شنید، گفت: روزگار، داد تو را بداد. تا به کی می‌خواهی به خون ریختن و تاراج و آویختن در هر سو بپردازی؟ اینک هنگام آن فرا رسید که روزگارت بسر آید و به دست اهریمنان کشته گردی. پس در همان هنگام سپهدار کابل از دشت به آن نخچیرگاه آمد و رستم را آن چنان زخمی بدید و زخمهایش را نابسته یافت. پس بدو گفت: ای نامدار سپاه، تو را در این دشت نخچیرگاه

چه رسید؟ از این درد تو خون به دیده آورده‌ام. زود می‌روم و چندین پزشک می‌آورم تا شاید زخمه‌هایت درست گردد. من نباید رخسار به خوناب بشویم. لیک تهمتن که چنین شنید، بدو گفت: ای مرد بدنژاد و چاره‌جوی، دیگر کار من از پزشک بگذشته است. پس تو بر من خون مگری.

فراوان بمانی سرآید زمان کسی زنده بر نگذرد زآسمان

من نه فری بیش از جمشید دارم که پیور میان او را با اَره ببرید و نه از آفریدون و کی کواذ، آن شاهان بزرگ و فرخ‌نژاد. آنگاه که مرگ سیاوش رسید، گروهی زره‌گلوئی او را با دشنه برید. همه آنها شهریاران ایران و در هنگام رزم همچون نرّه شیر بودند. آنها برفتند و ما دیرتر، همچون شیر ژبان بر گذر مانده‌ایم. لیک بدان که پسر- فرامرز- بی‌آید و کین مرا از تو بخواهد. آنگاه رستم به آن شغاد پلید گفت: اکنون که چنین بدی به من رسید، کمان مرا از ترکش برآور و به زه کن و با دو تیر در پیش من بگذار تا اگر شیری به اینجا آمد، گزندی به من نرسد و این کمان بکارم آید تا شیر، تنم را زنده نبرد و آنگاه که مردم، بر خاک افتم. شغاد که چنین شنید، بی‌آمد و آن کمان چرخ را برکشید و به زه کرد و در پیش تهمتن گذاشت. از مرگ برادر شاد بود و می‌خندید. در همان هنگام تهمتن به سختی و با آن زخمها کمان را برگرفت. ناگاه برادرش از تیر او سخت بترسید. پس برفت و درختی را سپر خود کرد و در پس آن پنهان گشت. درخت چناری بود که روزگار بسیاری بر آن بگذشته بود. میانش تهی، لیک برگه‌هایش بر جای بود. شغاد ناپاک‌اندیش در پس آن نهان بود. رستم که چنان دید، دست بگشود و با آن همه زخم، تیری رها کرد و درخت و برادرش را به هم دوخت و با آن کار، به هنگام درگذشتن دلش را برافروخت. شغاد از زخم او آهی کشید، لیک رستم با تیری دیگر درد را بر او کوتاه ساخت. آنگاه رستم گفت: همواره یزدان شناس بوده‌ام و اکنون نیز یزدان را سپاسگزارم که پس از آن که جانم به لب رسید، هنوز دو شب بر این نگذشته، مرا چنان زوری بداد که پیش از مرگم، کین خود را از این ناراستکار بخواستم.

رستم، این بگفت و جانش از تن بیرون شد. همه انجمن بر او به زاری گریستند. زواره نیز در چاهی دیگر بمرود و هیچیک از آن سواران که با ایشان بودند، چه بزرگ و چه خُرد، [بجز یک تن] کسی زنده نماند.

آگاهی یافتن زال از کشته شدن رستم و آوردن فرامرز، گاسونه پدر و به دخمه نهادن

از میان آن نامداران که با رستم بودند، یک سوار بگریخت و گاهی پیاده و گاهی سواره بود تا به زابلستان رسید. چون بدانجا رسید، گفت که رستم- آن پیل ژبان- در خاک شد و زواره و سپاهیان نیز چنان گشتند و هیچکس از آن سواران، از بد بدگمان رهایی نیافت. پس، از برای آن کار دشمن و شاه کابلستان، خروشی از زابلستان برآمد. زال خاک بر سر و روی خود می‌ریخت و روی و بر خویش را چاک می‌کرد و می‌گفت: ای پهلوان پیل تن، دیگر تنها می‌خواهم که تنم نساجامه بپوشد.

رستم پهلوان و سرافراز- آن اژدهای دلیر- و زواره- آن شیر نامبردار- درخت خسروانی‌ای بودند که به دست شغاد نفرین شده شوریده‌بخت کنده شدند. چه کسی می‌داند که در آن سرزمین، روباه شوم با پیل کین می‌جوید؟ چه کسی چنین روزگاری را به یاد دارد و چه کسی را یارای شنیدن این سخن است که شیری همچون رستم بر آن خاک تیره از گفتار روباهی نابود گردد؟ چرا من پیش از ایشان به زاری نمردم؟ چرا در این گیتی به یادگار مانده‌ام؟ چرا باید مرا زندگانی و کام و خورد و خواب و نام باشد؟ ای پهلوان شیرگیر و مهتر، ای دلاور گیتی‌ستان.

زال در همان هنگام فرامرز را با سپاهیان بفرستاد تا از شاه کابل رزم بجوید و تن آن کشتگان را از چاه بی‌آورد. چون فرامرز به پیش شهر کابل رسید، هیچ نامداری را در شهر ندید. همه از برای آن سوگ بریان شده و بگریخته بودند و همه شهر ویران شده بود. پس فرامرز به آن دشت نخچیرگاه و به جایی که در آن چاه کنده بودند، بی‌آمد. بفرمود تا تخت نهادند و رستم- آن درخت زیبا- را بر آن گذاشتند. پس فرامرز آن کمر پهلوانی رستم را بگشود و جامه خسروانی را از تنش بیرون آورد. نخست به آرامی بر و دوش و ریش و تن رستم را در آب گرم بشستند. سپس شابهویی و لرکیماس بسوختند و زخمهای رستم را بدوختند. فرامرز بر سر رستم گلاب بریخت و کافور ناب بر تنش بپاشید. آنگاه تنش را با دیبا بی‌آراستند و گل و مشک و می بخواستند. نساجامه‌دوز بر او خون بگریست و ریش رستم را- که به سپیدی کافور بود- شانه بزد. تن رستم به بزرگی درختی سایه‌گستر بود و بر روی دو تخت نیز جای نمی‌گرفت. پس گاسونه نیکی از ساگ و پیلسته بساختند و بر آن میخهای زرین بزدند و همه درزهایش را با کرفی که به مشک و خوشبوی اندوده بود، بگرفتند. سپس فرامرز برادر رستم را نیز از چاهی به بالا کشید و همه زخمهایش را بدوخت. او را نیز بشستند و با دیبا، نساجامه‌اش بکردند. آنگاه درخت نارونی بچستند. پس درودگران بیدار دل برفتند و

تخته‌های گرانی از آن ببریدند. فرامرز بر آن - چنان که بر جای خواب می‌ریزند- مشک و کافور و گلاب روشن بریخت. سپس تن رخس را بیرون کشید و بشست و بر او نیز جامه‌ها بگسترانید.

دو روز در این کار بگذشت. پس تن رخس را بر پیلی بار بکردند. از کابلستان تا زابلستان، همه‌جا زمین پر از هیاهو شد. زن و مرد بر پای ایستاده بودند و جای هیچکس بر روی زمین نبود. دو گاسونه را به روی دستهای انبوه مردمان همچون باد ببرند، چنان که در یک شب و دو روز به زابل رسید و در سراسر این زمان، کسی آن گاسونه‌ها را بر روی زمین ندید. روزگار از درد او پر خروش گشت. و گویی آن دشت به جوش آمد. کسی آوای کسی را نمی‌شنید و در همه‌جا تنها مویه بود و بس. چون بدانجا رسیدند، درون باغ، دخمه‌ای بساختند و سر آن را تا به ابر برافراختند. آنگاه دو تخت زرین را روبروی هم نهادند و فرامرز- آن پهلوان نیکبخت- به درون آن خوابگاه برفت. همه کنیزان و بندگان پاک دل و یا از مردم آزاد، مشک را با گل بیامیختند و به پای رستم پهلوان پیل تن بریختند. همه می‌گفتند: ای نامدار، چرا این چنین مشک و شاهی برای بشار خواستی؟ دیگر به هنگام بزم بر جای خود نمی‌نشینی و به گاه رزم، ببر بیان نمی‌پوشی. گنج دینار نیز نمی‌بخشی. برآستی که دیگر خواسته به پیش تو خوار گشت. اکنون در بهشت خرم شاد خواهی بود زیرا که یزدان، تو را از داد و مردانگی سرشته بود. و بدین سان در آن دخمه را بیستند و بازگشتند و آن رستم نامور و پهلوان گردنفرز درگذشت.

چه جویی همی زین سرای سپنج	که آغاز گنجست و فرجام رنج
بریزی به خاک، ار همه آهنی	اگر دین پرستی گر آهرمنی
تو تا زنده‌ای سوی نیکی گرای	مگر کام یابی به دیگر سرای

سپاه کشیدن فرامرز به کین رستم و کشتن او شاه کابل را

چون فرامرز سوگ رستم را بداشت، سپاهیان خود را به سوی دشت براند. سپس در خانه رستم پیل تن را باز کرد و سپاهیان را با گنج پدر بیآراست. سپیده دم خروش کارنای و کوس رویین و درای هندی برآمد و فرامرز چنان سپاهی از زابل به کابل کشید که خورشید از گیتی ناپدید گشت. از سوی دیگر، چون شاه کابلستان از آن نامداران زابلستان آگاه شد، سپاه پراکنده خود را گرد آورد و از آن سپاهیان، زمین، آهنین و آسمان، لاژوردین گشت. و بدین سان شاه کابل با آن سپاه که روشنایی را از خورشید و ماه نیز ببرند، فرامرز را پذیره شد. چون سپاهیان رو در روی یکدیگر گشتند، همه جا پر از آوای آن پرخاش جویان شد. از انبوه اسپان و گرد سپاهیان، شیر نیز راه خود را در بیشه گم کرد. باد و ابر کبودی برآمد و دیگر زمین از آسمان پیدا نبود.

فرامرز به پیش سپاه آمد و دیدگان خود را از روی شاه کابل برنداشت. چون از دو سپاه آوای کوس برخاست، دیگر آن جنگ جویان ناآرام گشتند. فرامرز با سپاه اندکی به تیزی خود را به دل سپاه دشمن زد. از گرد آن سواران همه‌جا تاریک گشت و ناگهان سپهدار کابل گرفتار شد. آن سپاه بزرگ دشمن پراکنده گشت و دلیران ایران بسان گرگ از هر سو بر ایشان نخیز ساختند و از پس آن سپاه بتاختند. چندان از آن پهلوانان هند و نامداران پر منش سند بکشتند که همه خاک آن آوردگاه گِل شد و سندیان پراکنده گشتند و هندیان تباہ شدند. دیگر از سرزمین و خانه خود دل بگدند و زن و کودک خردسال رها ساختند. تن آن مهتر کابل پر از خون در تبنگویی بر پشت پیل افکنده شده بود. پس فرامرز آن شاه کابل را دست بسته به همراه چهل تن از خویشان بت‌پرست او به آن نخچیرگاه و به جایی که آن چاهها را کنده بودند، بیاورد. آنگاه از پشت سر، زره کمان را برکشید و چنان تیری به شاه کابل بیانداخت که استخوانش پدیدار گشت. سپس او را سرنگون در آن چاه بیاویخت، چنان که تنش پر از خاک و دهانش پر از خون شد. آن چهل خویشاوند او را نیز در آتش افکند.

پس از آن، به سوی شغاد رفت و آتشی همچون کوه برافروخت و شغاد و چناری را که بدان دوخته شده بود و آن زمین را بسوخت. آنگاه سپاه را به سوی زابلستان کشانید. چون فرامرز روزگار آن شاه ناراستکار کابل را بسر آورد، مردی را در کابل، شاه بکرد و همه دودمان شاه پیشین کابل را بکشت. و بدین سان فرامرز که دیگر روز روشن بر او لاژوردین گشته بود، پر از داغ و درد از کابل بیآمد. همه زابلستان و بُست، خروشان و با جامه‌هایی چاک کرده و دریده بر و گدازان به پیش فرامرز آمدند.

بیهوش گشتن رودابه از سوگ رستم

بدین گونه همه با جامه‌هایی سیاه و کبود یک سال در سیستان به سوگواری پرداختند. روزی رودابه به زال گفت: تو نیز از سوگ و درد تهمتن بنال. براستی از آن هنگامی که خورشید گیتی فروز هست، هیچکس روزی تیره‌تر از این ندیده است.

زال که چنین شنید، بدو گفت: ای زن کم خرد، بدان که اندوه نخوردن خوراک از این نیز خواهد گذشت. رودابه از این سخن، برآشفته و سوگند خورد که: دیگر از این پس هرگز تنم خواب و خوراک به خود نخواهد دید تا شاید روانم، روان آن پهلوان پیل تن را در سرای دیگر باز یابد. و بدین سان رودابه یک هفته از درد رستم چیزی نخورد، تا این که از نخوردن، چشمانش تاریک و دل پهلوانیش باریک گشت. به هر سو که می‌رفت، چندین کنیز با او می‌رفتند تا مبادا گزندی بدو رسد. سر یک هفته بود که دیگر خرد از او دور و دیوانه شد. شمی به هنگام خواب به آشپزخانه آمد و مار مرده‌ای را دید که در آب افتاده است. پس دست برد و سر بی‌جان او را بگرفت تا از آن مار خوراکی فراهم آورد. لیک کنیزی بی‌آمد و آن مار را از دست رودابه ربود و سر رودابه را در کنار خود گرفت و دست او را از آن جای ناپاک بکشید. آنگاه او را به نشستگاهش در ایوان برد و بنشاند. پس خوان و خوراک به پیش او بردند. رودابه از هر چیز بخورد تا این که سیر شد. سپس جامه نرمی به زیرش افکنده و رودابه بخت و از آن اندوه و رنج و درد مرگ و گنج بی‌آسود. چون از خواب برخاست نیز خوردنی خواست. پس خوراکیهای بسیاری از هر گونه به پیش او بردند. چون هوش رودابه باز آمد، به زال گفت: همانا که گفتار تو خردمندانه بود. کسی را که خورد و خواب نباشد، اندوه مرگ با جشن و سرور در پیش او یکی خواهد بود. رستم برفت و ما نیز از پس او خواهیم رفت. پس باید که به داد پروردگار گیهان آفرین بگرویم. آنگاه رودابه آنچه را که در نهان داشت، به درویشان داد و پیوسته به کردگار گیهان می‌گفت: ای برتر از نام و جایگاه، روان تهمتن را از گناه بشوی. در آن گیتی، او را در بهشت جای بده و از تخمی که در اینجا بکاشت، او را برخوردار ساز.

سپردن گشتاسپ، شاهی به بهمن و مردن

اکنون که روزگار تهمتن بسر آمد، داستان دیگری به پیش می‌آورم. چون بخت گشتاسپ بدانسان تیره شد، جاماسپ را به پیش تخت خود آورد و بدو گفت: بدان که من از برای کار اسفندیار چنان دلم از روزگار داغدار گشته که یک روز هم زندگانیم خوش نبود و از آن اختر کینه‌کش دژم بودم. اکنون پس از من، بهمن شاه خواهد شد و پشتون نیز رازدارش خواهد گشت. پس سر از فرمان او مپیچید و از پیمانش دور مشوید. همگی او را راهنمای باشید زیرا که او زینده تخت و تاج است.

پس گشتاسپ کلید در گنجها را به بهمن داد و آه سردی از جگر برکشید و بدو گفت: دیگر کار من به پایان رسید و آب از سرم بگذشت. سد و بیست سال به شاهی نشستم و در سراسر این زمان هیچکس را همتای خود در گیتی ندیدم. اکنون تو بکوش و دادگر باش تا با دادگری از اندوه رهایی یابی. خردمندان را شاد کن و به خود نزدیک ساز و گیتی را بر بداندیشان تاریک بکن. تنها راستی بکن زیرا که از راستی، سر کژی و کاستی بییچد. اینک پس از آن درد و رنجهای بسیاری که بردم، این تخت و تاج و گنج را به تو سپردم.

گشتاسپ، این بگفت و روزگارش بسر آمد و دیگر زمان گذشته را باز نیافت پس دخمه‌ای از آنوس و پیلسته بساختند او را بر روی تخت در آنجا نهادند و تاجی از فراز تخت بیاویختند.

همین بودش از گنج و از رنج، بهر	بدید از پس نوش و تریاک، زهر
اگر بودن اینست شادی چراست	شد از مرگ درویش با شاه راست
بخور هرچه ورزی و بد را مکوش	به مرد خردمند بسپار گوش
گذر کرد همراه و ما مانده‌ایم	ز کار گذشته بسی خوانده‌ایم
به منزل رسید آن که پوینده بود	بهی یافت آن کس که جوینده بود
نگیرد ترا دست جز نیکوئی	چو از پیر دانا سخن بشنوی

اکنون در کار بهمن رنج می‌برم و سخنهای گذشته را بر تو یاد می‌کنم.

کین خواستن بهمن از بهر خون اسفندیار

چون بهمن بر تخت نیا بنشست، کمر بر میان ببست و دست بخشش بگشود. پس سپاهیان را درم و دینار و سرزمینهای بسیاری ببخشید. آنگاه انجمنی از خردمندان و بزرگان و کارآزمودگان بساخت و گفت: همه شما روشن‌روانان، از پیر و جوان، از کار اسفندیار و نیک و بد گردش روزگار به یاد دارید که رستم در آن هنگام که زنده بود، به همراه زال - آن پیر مرد افسونگر - چه کرد. فرامرز نیز اکنون در گیتی، آشکار و نهان، کینه ما را می‌جوید. من نیز از برای آن دو جنگاور چون نوش‌آذر و نوشزاد - که هرگز یاد مرگ نمی‌کردند - و نیز برای کسی چون اسفندیار - که روزگار بزرگان گیتی بدو تازه بود - و آن سان در زابلستان کشته شدند، سرم پر از درد و دلم پر از خون است و هیچ بجز کینه در مغز ندارم. از درد اسفندیار، دد و دام نیز سرگشته شد. براستی که از خون اسفندیار و خون آن جوانان نامدار و سواران جنگی ما نگار ایوان نیز به زاری می‌گرید. پس سزاوار باشد اگر هر که از دودمانی پاک است، نژاد خود را پست نسازد و بسان شاه آفریدون باشد که از پی خون جم، ضحاک را از میان جنگاوران گیتی نابود ساخت. منوچهر نیز سپاهی بزرگ از آمل برای جنگ با تور و سلم سترگ بی‌آورد و به چین رفت و کین نیای خود را بگرفت و کوهی از کشتگان برپای کرد. پس از آن چون کی خسرو آمد، در جنگ با افراسیاب دریایی از خون در گیتی روان کرد. سپس پدرم آمد و خون لهراسپ را بخواست. مرا نیز چنان داستانی است. اینک که فرامرز از برای خون پدرش، سر به خورشید تابان برآورد و به کابل رفت و کینه رستم را بخواست و چنان همه سرزمین آن را ویران کرد که زمین را از خون باز نشناختند و پیوسته بر کشتگان اسپ بتاختند من که بر پیل و شیر نیز اسپ می‌افکنم، سزاوارترین کس برای این کینه‌خواهی هستم. زیرا اگر همه نامداران گیتی را بشمارید، هیچ سواری چون اسفندیار نبینید. اکنون این کار را چگونه می‌بینید و چه پاسخی دارید؟ بکشید تا اندیشه‌ای فرخ کنید.

چون سپاهیان و آنان که نیکخواه شاه بودند، گفتار بهمن را بشنیدند، همگی به آوای بلند گفتند: ما بندگانیم و همه دل به مهر تو آکنده‌ایم. همانا که تو از کار گذشته داناتری و از همه مردان جنگی سزاوارتر هستی. پس همان کاری را در گیتی بکن که می‌خواهی و از آن کار برایت فرّ و نام ببار خواهد آمد. بدان که هیچکسی سر از فرمان تو نخواهد پیچید. زیرا کسی را یارای گذشتن از پیمان تو نیست. چون بهمن چنین پاسخی از سپاهیانش بیافت، سرش برای آن کینه تیزتر شد. پس همگی بر این نهادند و برخاستند و آهنگ سیستان بکردند. سپیده‌دم آوای کوس برخاست و آسمان از گرد سپاهیان به سیاهی آبنوس گشت و سد هزار سوار شمشیرزن نامدار روان شدند.

در بند انداختن بهمن، زال را

چون بهمن به نزدیکی هیرمند رسید، فرستاده ارجمندی را برگزید و به نزد زال بفرستاد و او را چنین پیام داد که: بدان که روزگار من از برای خون اسفندیار و نیز از کینه نوش‌آذر و نوشزاد - آن دو شاه گرامی و فرخ‌نژاد - تلخ شد. پس اینک می‌خواهم که آن کینه دیرینه را از دل بیرون سازم و همه رود زابل را پر از خون کنم.

چون فرستاده به پیش زال آمد و این سخنان را بگفت، دل زال پر از درد و اندوه گشت و چنین پاسخ داد که: اگر شهریار در کار اسفندیار بیاندیشد، خواهد دانست که این سرنوشت بود و دل من نیز از برای آن پر آزار بود. تو خودت در میان نیک و بد بودی، لیک از من تنها سود دیدی و هرگز زبانی ندیدی. رستم نیز از فرمان اسفندیار سر نیچید و خودت دل رستم را بسته فرمان او بدیدی. اینک بدان که چون روزگار پدرت - آن شاه گرانمایه و بزرگ - بسر آمد، آن چنان شد.

به بیشه درون شیر و نرّ اژدها ز چنگ زمانه نیابد رها

همانا که شنیده‌ای سام سوار چه مردانگیهایی در آن روزگار بکرد. این چنین بود تا به هنگام رستم رسید. پس رستم شمشیر تیز از میان برکشید و در پیش نیاکان تو، به هنگام جنگ، آن همه مردانگی بکرد. او کهرت دایگان تو و از بزرگترین سپاهیان بود. لیک اکنون رستم با زاری درگذشت و همه زابلستان از آن کار پر آشوب گشت. اینک اگر تو از پیکار ما باز بگردی و با خوبی در کار ما بیاندیشی و با مهربانی به این

کشور آبی و کینه را از دلت بیرون کنی، همه گنجها خود و سام را با کمرها و ستامهای زرین به پیش تو آورم. زیرا تو شاه هستی و دیگر گردنکشان، رمه تو هستند. پس زال به آن فرستاده، اسپ و دینار و چیزهای گوناگون بسیاری بداد.

چون آن فرستاده مایه‌ور به نزد بهمن رسید، همه آنچه را که زال دیده و شنیده بود، بگفت. لیک بهمن نیکبخت، پوزش زال را نپذیرفت و سخت برآشفت. پس با دلی پر از درد و آه سرد و سری پر از کینه به شهر رفت. زال- پسر سام سوار- با همه نامداران سیستان به پیشواز او آمدند. چون زال به نزدیک بهمن رسید، از اسپ پیاده شد و او را نماز برد و گفت: اکنون هنگام بخشایش و پاک کردن دل از درد و کین است. زیرا زال- پسر سام سوار- با این دستوار و به خواری به پیش تو آمده است. پس، از برای آن بندگیهایی که ما کرده‌ایم و تو را در جوانی به پروانده‌ایم، بر ما بخشایش آور و دیگر از کار گذشته سخن مگو و از کشتگان، کین مخواه و هنر بجوی.

بهمن که چنین شنید، از گفتار او برآشفت و بی‌درنگ پای زال را در بند آورد و هیچ پند دستور و گنجورش را نشنید.

آنگاه از ایوان زال- پسر سام سوار- شتران بسیار را با دینار و گوهرهای نابسود و هرچه از تخت و گستردنی بود، به همراه تاجهای زر و سیم و گوشواره و کمر و اسپان تازی زرین ستام و شمشیرهای هندی زرین نیام و جامه و همیانه‌های درم و مشک و کافور و هرچه که رستم با رنج فراهم آورده و یا گنجهایی که از شاهان و گردنکشان یافته بود، بار بکردند. و بدین سان بهمن همه زابلستان را به تاراج داد و به همه بزرگان ایران تاج و همیان بداد.

رزم فرامرز با بهمن و کشته شدن او

فرامرز که در آن هنگام در سرزمین بُست بود، از آن کار اندوهگین شد و از برای درد نیای خود، دست خود به کین بست. پس سپاهیان را گرد آورد و بسیار از رزم تهمتن یاد کرد و به سوی بهمن روی نهاد. چون از آمدن او به بهمن آگهی رسید، بر آن تخت شاهنشاهی برآشفت و بنه برنهاد و سپاه را سوار کرده و دو هفته شبانروز براند. از آوای شیپور و درای هندی ایشان، دل کوه نیز از جای برمی‌آمد. [جنگ درگرفت و] همه‌جا به سیاهی کُرف گشت و بارانی از تیر همچون تگرگی که از آسمانی کرفگون ببارد، باریدن گرفت. از چکاچاک تبرزین و چرنگیدن کمانها، زمین از آسمان نیز جنبان‌تر شد. سه شبانه‌روز در آن رزمگاه، پیوسته گرز و تیغ پولادین ببارید و از گرد سپاهیان، ابری در آسمان بسته شد. سرانجام به روز چهارم، چنان بادی برخاست که گویی روز همچون شب گشت. آن باد به سوی فرامرز برگشت. شاه ایران که چنین دید، از آن باد شاد گشته و با تیغ تیز از پس سپاه فرامرز برفت و رستاخیزی از آن انجمن برآورد. دیگر هیچ سوار و سرکش نامدار بُستی و زابلی و یا از آن پهلوانان شمشیرزن کابلی برجای نماند. همه روی از جنگ برتافتند و فرامرز را رها کردند. کوهی از کشتگان هر دو سپاه در هر سوی برپا شد. فرامرز که چنین دید، با رزمجویان اندکی، به مردانگی با سپاه ایران رویاروی شد. همه تن فرامرز- که فرزند شیران و خودش نیز شیر بود- پر از زخم شمشیر گشته بود. دیگر بدانست که آن روز، روز سختی و رنج و دام سرنوشت است و مرگش فرا رسیده است. پس با خود گفت: من در دم اژدها رفتم و دیگر از این جایگاه رهایی نیابم. پس در اینجا از گرز و شمشیر تیز من، تا رستاخیز، نام برجای خواهد ماند. فرامرز، این بگفت و بر دل سپاه ایران بتاخت و این چنین تا نزدیک شاه بی‌آمد و سران نامدار و دلاور بسیاری را از آن پهلوانان بر خاک افکند. چون پهلوانان ایران چنین دیدند، برآشوفتند و یکباره همگی بر او تاختند و او را در میان گرفتند. فرامرز- آن شیر زبانه- از زخم ایشان اندوهگین گشت و اسپش نیز از آن همه پیکان سست شد و از بیچارگی به روی درافتاد. لیک فرامرز بی‌درنگ دست به گرز گران برد و نیروی خود را به آن گردنکشان بنمود. سرانجام از آن همه خون که ازو رفت، توان خود را از دست داد و برجای بایستاد و خاموش گشت. و بدین سان آن نامدار دلیر به چنگ بهمن- آن شیر غران افتاد.

فرامرز را از آن رزمگاه به پیش بهمن آوردند. بهمن کینه‌دار، چندی بدو نگاه کرد. لیک چون او را بدید، دیگر به جان، زینهارش نداد و بفرمود تا داری بزنند. و بدین گونه کی آردشیر نامدار، فرامرز را زنده بر دار کرد و تن پیلوار او را نگونسار ساخت. سپس از برای آن کینه، بارانی از تیر بر او ببارید و او را بکشت

رها کردن بهمن، زال را و بازگشتن به ایران

پس از این که چنین کارهایی برفت، پشوتن گرمای که دستور بهمن و دلش از کشتن سخت رنجور بود، در پیش آن شاه برپای خاست و گفت: ای شاه دادگر و راست، اگر کینه‌ای در دل داشتی، اکنون دیگر آن را بخواستی. از این پس دیگر به تاراج و کشتن و جنگ و جوش فرمان مده و این همه مخروشی. از یزدان بترس و از ما نیز شرم بدار و به این گردش روزگار بنگر:

یکی را برآرد به ابر بلند یکی زو شود زار و خوار و نژد

بدان که نه پدرت - آن شاه لشگرفروز - از برای گاسونه بود که به سوی سرزمین نیمروز آمد و نه رستم از آن رو به آن نخچیرگاه در کابل رفت که در چاه نابود گردد. پس ای شاه نیکزاد، تا هنگامی که برجای باشی، کسی را که نژاده است، مرنجان.

بدان که چون فرزند سام نریمان از برای این بند به درگاه پروردگار بلند بنالد، تو اگر چه نیک‌اختر باشی، لیک چون زال، کردگار را داور خود سازد، تو از آن کار، بیجان خواهی شد. آگاه باش که تو این تاج را از رستم یافتی که نگاهبان تخت کیان بود و پیوسته از برای آن کمر به میان بسته بود و رنج می‌برد، نه از گشتاسپ‌شاه و اسفندیار. از هنگام کی کواذ گرفته تا گاه کی خسرو پاک اندیش، همه شاهان، بزرگی خود را به شمشیر او داشتند و همه گیتی به زیر پای او بود. پس اگر خردمندی، بند از زال بردار و دلت را از راه بدی بازگردان.

چون شاه آن سخنان را از پشوتن بشنید، از آن کرده‌های کهن خود پشیمان گشت.

پس خروشی از سراپرده برآمد که: ای پهلوانان دادگر و خردمند، آهنگ بازگشت کنید و دیگر هرگز به تاراج و کشتن دست نیازید. آنگاه بهمن بفرمود تا پای زال را از بند رها کردند و چیزهای بسیاری بدو دادند.

سپس به گفتار پشوتن - آن دستور پاکیزه اندیش - تن فرامرز کشته را در دخمه نهادند. و بدین سان زال از زندان به ایوان آمد. چون به آنجا رسید، رودابه به زاری بگریست و گفت: ای رستم پهلوان و دلیر، ای نبیره نریمان نامور و پهلوان، چه زار گشتی. تو تا زنده بودی، چه کسی آگاه بود که گشتاسپ نیز در گیتی شاه است؟ اکنون گنجت به تاراج رفته و زال در بند گشته و پسرش به زاری با پیکان تیر کشته شده است. چشم کسی چنین روزگاری نبیند و زمین از نژاد اسفندیار پاک بادا.

چون از آن سخنان به سوی بهمن و پشوتن فرّخ آگهی رسید، پشوتن از آن شیون رودابه پر از درد گشت و رخسارش زرد شد. پس به بهمن گفت: ای شاه نو که همچون ماهی نو بر آسمان هستی، پگاه سپاه خود را از این شهر بران زیرا که دیگر این کار، دشوار و سخت گشت. چشم بدان از تاج تو دور و روزگارت پیوسته سور بادا. سزاوار باشد که شاهنشاه بیش از این در خانه زال نماند. و بدین سان چون آفتاب از کوه سر برآورد، آوای کوس از درگاه برخاست و بهمن سپاهیان را از زابل به سوی ایران و به نزد دلیران ایران کشانید. چون بدانجا رسید، دیگر برآسود و با شادی بر تخت بنشست و گیتی را با آیین و داد بداشت و گنج درم بسیاری نیز به درویشان بخشید. و بدین گونه برخی از او شاد بودند و برخی نیز دژم.

به زنی گرفتن بهمن، همای، دختر خویش را و جانشین کردنش

اردشیر را پسری به نام ساسان و دختری هنرمند و خردمند و پاک اندیش به نام همای بود که او را چهارزاد می‌خواندند و بهمن از گیتی به دیدار او شاد بود. بهمن - پدر همای - به آیین پهلوی، دخترش را به همسری خود درآورد. و بدین گونه بود که همای دلافرز - آن ماه تابنده - از شاه آبتن گشت. لیک چون شش ماه شد، درد و اندوه او بسیار گشت. بهمن نیز با دیدن او بدانگونه، از آن اندوه بیمار شد و از پای درآمد. پس بفرمود تا همای به نزد او برود. آنگاه همه بزرگان و نیک‌اختران را به نزد خود فراخواند و ایشان را بر تخت گرانمایگی بنشاند و گفت: بدانید که این چهارزاد پاک تن، شادی بسیاری از گیتی ندیده است. اینک من این تاج و تخت و سپاه و گنج و بخت بلند را بدو سپردم پس او و کسی که از او زاده شود، جانشین من در گیتی خواهد شد. او چه دختر بزاید و چه پسر، این تخت و تاج و کمر از آن او خواهد گشت.

ساسان که چنین شنید، خیره گشت و از شنیدن آن گفتار بهمن، دلش تیره شد.

پس، از برای آن ننگ، همچون پلنگی از ایران برفت و در سه شبانروز خود را به سرزمین دیگر رسانید. و بدین گونه آزرده از پیش پدر دور شد و به شهر نیشابور شتافت .

در آن شهر زنی را از نژاد بزرگان بخواست و از آن پس او را همچون جان خود نگاه داشت و بپرورد. لیک نژاد خود را به هیچکس نگفت و آن را نهان داشت. سرانجام آن زن پاک تن از ساسان- که از نژاد بهمن بود- فرزندى خوب بزاد که پدرش نام او را نیز ساسان گذاشت. لیک چندی نگذشت که روزگارش بسر آمد. چون آن کودک از خردسالی به مردانگی رسید، در آن خانه هیچ بجز بینوایی ندید. پس برفت و گله‌های شاه نیشاپور را که در کوه و دشت رها بودند، ازو بگرفت و چندی چوپان شاه شد و جایگاهش در کوه و بیابان گشت .

اکنون به کار همای باز می‌گردم که پس از مرگ بهمن جای او را بگرفت.

همای

پادشاهی همای سی و دو سال بود

گذاشتن همای، پسر خود را داراب به دریای فرات در تنگویی

اردشیر از آن بیماری بمرد و دختر دلپذیرش - همای - از اندوه او پر از خون شد و سوگ بهمن را بداشت و روزگار بسیاری را با بدی بگذراند... سرانجام همای بیآمد و تاج بر سر نهاد و راه و آیین دیگری بیآورد. پس همه سپاهیان را بار داد و در گنج بگشود و ایشان را دینار ببخشید. در خرد و دادگری از پدرش نیز بگذشت و همه گیتی از دادگری او آباد گشت. پیوسته می‌گفت: این تاج، فرخنده باد و دل بدسگالان ما کنده بادا. کردار ما همواره نیکی باد و هرگز کسی رنج و درد ما را نیند. ما هر کسی را که تهیدست بوده و با رنج، چیزی بدست می‌آورده، توانگر می‌کنیم. بزرگان گیتی نیز که گنجی دارند، هیچ رنجی نخواهند دید.

چون هنگام زاییدن همای برسید، آن را از همه شهر و سپاهیانش نهان داشت، زیرا آرزوی شاهی و داشتن گیتی را در سر داشت. و بدین سان بود که در نهان، پسری بزاد. لیک از آن کار با هیچکس سخن نگفت و او را به نیکویی نهان داشت.

پس دایه پاک و آزاده و با شرمی بیآورد و نهانی، فرزند خود - آن چنان شاخ سبز و برومندی - را بدو داد. از آن پس به هر کسی که از فرزندش بپرسید، گفت که آن پاک زاده بمرد. همای باز هم آن تاج شاهی را بر سر نهاد و با پیروزی و شادی بر تخت نشست. پس همای به هر سو که شاه و بزرگی، دشمن او بود، سپاهی بفرستاد.

هر کار نیک و بدی که در گیتی رخ می‌داد، از وی نهان نمی‌ماند. در گیتی هیچ بجز داد و نیکی نخواست. همه گیتی از دادگری او آرام گشت و همه‌جا در کشور تنها به یاد او بودند.

بدین گونه هشت ماه بگذشت تا پسرش درست همچون پدر درگذشته‌اش گشت. پس همای به درودگری پاک اندیش بفرمود تا تنگویی نیک از چوب خشک بساخت و آن را با کرف و مشک بیانود. درونش را با دیبای روم نرم کرد و بیرونش را نیز با دبق و موم بیآلود. و بدین سان درون آن را بستر خوابی بساخت و میانش را پر از مرواریدهای خوشاب و زر سرخ و عقیق و زبرجد بکرد. یک گوهر شاهوار نیز به بازوی آن کودک شیرخوار بستند. آنگاه در هنگامی که کودک، از خواب مست شده بود، آن دایه زبردستش، او را به نرمی در آن تنگوب نهاد و او را با پرند چینی بپوشاند و گرم کرد. سپس سر تنگ آن گاسونه را با دبق و شاهبوی و موم و مشک، خشک بکردند و نیمه‌شب بی‌آن که سخنی گویند، آن تنگو را از پیش همای ببردند و به آب فرات بیانداختند. آنگاه دو مرد از پس آن بشتافتند تا ببینند که آب، آن شیرخواره را چه می‌کند؟ آن چوب همچون کشتی بر آب می‌رفت.

سرانجام چون سپیده سر از کوهسار برآورد، آن تنگو در جویباری که در آن رخت می‌شستند و کارگران، سر آن جوی را با سنگ بسته بودند، بایستاد. در همان هنگام یکی از گازران، آن تنگوی کوچک را بدید. پس برفت و آن را بیرون کشید.

چون در آن را بگشود و آن گسترده‌ها را برداشت، در آن کار شگفت‌زده شد. پس او را جامه‌ای بپوشانید و با دلی شاد و روشن‌روان و پر امید، بشتافت. از سوی دیگر، آن مردی که از سوی همای، آن کار را می‌دید، شتابان به سوی همای دوید و آنچه را که از آن تنگو و گازر دیده بود، بدو بگفت. شاه بیدار که چنین شنید، به آن مرد گفت: چیزی را که دیدی، باید نهان بداری.

پروردن گازر، داراب را

چون آن گازر، بیگاه از رود بیآمد، همسرش بدو گفت: اکنون که با این جامه‌های نیم‌خیس بازگشته‌ای، از چه کسی مزد خواهی یافت؟ دل آن گازر از برای مردن کودک خردمندش از درد، پژمرده بود. زن گازر نیز از درد کودک، نالان و با رخساری زخم‌زده و روانی تیره گشته بود. پس گازر بدو گفت: دیگر هوش بسر بازآور زیرا برای تو زشت باشد که از این پس بخروشی. اکنون اگر سخن من را نهان می‌داری، رازی را

به همسر سزاوارم خواهم گفت. بدان که من در آن جویی که جامه‌ها را بر سنگ می‌زنم و چون پاکیزه گردند، به آب می‌افکنم، تبنگویی دیدم که کودکی درون آن نهفته بود. اینک چون سر آن بسته را باز کنم، تو را نیز به دیدن آن کودک نیاز می‌آید. اگر چه ما را پسری خردسال بود که بسیار زندگانی نکرد و بمرد لیک اکنون پسری ناخواسته، آراسته با دیبا و گوهر بیافتی. چون گازر، آن جامه‌ها را بر زمین نهاد، سر تنگ تبنگو را بگشود. زن گازر که آن را بدید، نام پروردگار گیهان‌آفرین را بر او بخواند. در میان پرند، رخساری تابان درست مانند اردشیر دید که بالینش پر از مروارید خوشاب و در پایین پایش عقیق و زبرجد و در دست چپش دینار سرخ و در سوی راستش یاکند بسیار بود. زن که چنین دید، زود پستان پر از شیر خود را بدو داد و از خوبی آن کودک دلپذیر و از آن همه خواسته، دلش از اندوه پاک شد. گازر نیز بدو گفت: این کودک را تا جاودان به جان خود خریدار باشیم زیرا این کودک نامداری خواهد شد و در گیتی شهریار خواهد گشت. پس زن گازر آن کودک را همچون فرزند پاک خود بپرورد. به سدیگر روز، نام او را داراب نهادند، زیرا او را از آب روان یافته بودند.

روزی آن زن پاک اندیش با شوهرش سخن می‌گفت. بدو گفت: اکنون می‌خواهی این گوه‌ران را چه کنی؟ آیا چه کسی تو را در این کار، راهنما خواهد بود؟ گازر بدو گفت: ای همسر نیک، بهتر آن است که از این شهر به بیرون برویم و به شهری برویم که کسی ما را نشناسد و نداند که آیا ما تهیدست و خواریم، یا شاد و توانگر. پس پگاه آن گازر بنه برنهاد و دیگر از سرزمینش یادی نکرد و به همراه همسرش و داراب برفت. با خود، هیچ بجز زر و گوهر بار نکردند. و بدین سان شست پرسنگ برفتند و در شهری دیگر جای گرفتند. در آن شهر بیگانه بسان توانگرترین کسان جایی برای خود بساختند. پس، به هر شهری که مهتر ناموری در آن بود، گوهری [از آن گوهرها] بفرستاد و در برابرش از جامه و سیم و زر بگرفت. و این چنین بکرد تا این که سرانجام برای او از آن گوهرهای تبنگو هیچ بجز آن گوهر سرخ نماند. روزی زن گازر بدو گفت: ما دیگر از این کار بی‌نیاز گشته‌ایم. پس چون توانگر شدی، دیگر به گرد پیشه مگرد. لیک شوهرش بدو گفت: ای همسر پاکیزه و رهنمای، پیوسته سخن از پیشه می‌گویی. آیا چه چیزی بهتر از پیشه است؟ بدان که همیشه پیشه از هر کاری برتر است. اینک تو داراب را پاک و نیکو به بار بیاور و ببین تا روزگار چه بار خواهد آورد.

و بدین سان داراب را چنان ارجمند داشتند که هیچ گزندی بدو نرسید. چون چند سال بگذشت، کودکی با فرّ و یال گشت. در کوی با بزرگان کشتی می‌گرفت و هیچکس را تن و زوری به مانند او نبود. تا این که سرانجام همه کودکان از او به ستوه آمدند و گازر نیز از کار او به فریاد آمد. پس بدو گفت: این جامه را بگیر و بر سنگ بزنی و بدان که تو را از پیشه جستن نباید ننگ آید. لیک داراب از آن پیشه می‌گریخت و گازر از درد خون می‌گریست. روزگار گازر به دو بخش گشته بود. یا نشان داراب را در دشت می‌جست و یا در شهر. روزی او را در جایی کمان در دست دید که به آیین، بر بگشاده و شست بسته بود. پس کمان را از او بستد و به سردی بدو گفت: ای کودک پر زیان و جنگجوی، چرا پیوسته به گرد تیر و کمان می‌گردی و چرا با این خردسالی، این چنین بدگمان گشته‌ای؟ داراب که چنین شنید، به گازر گفت: ای پدر من، تو پیوسته آب مرا تیره می‌گردانی. لیک نخست مرا به فرهنگیان بسیار و چون زند و اوستا را به خوبی بیاموختم، آنگاه مرا به پیشه و خوی و سرشت فرمان بده. ولی اکنون این کار را از من مخواه. مرد گازر با او سخنان بسیاری گفت و آنگاه او را به فرهنگیان سپرد.

داراب نیز از ایشان فرهنگ بیاموخت و پر منش گشت و از آزار و سرزنش‌هایی یافت. پس به پروراندنش گفت: ای پدر، بدان که کار گازی از من نمی‌آید. پس دلت را بی‌اندیشه کن و پیشه مرا سواری بکن. گازر که چنین شنید، سوار زبردست و رخ‌پیچ و اسپ‌افکن و نیکنمای برگزید و داراب را برای روزگار درازی بدو سپرد.

آن سوار نیز هر آنچه نیاز بود، از رُخ و سرنیزه و سپر داشتن و اسپ تاختن در آوردگاه و زخم چوگان و تیر و کمان و هنر جستن و دوری از دشمن را بدو بیاموخت. داراب در این هنرها به جایی رسید که پلنگ نیز یارای جنگ با او را نداشت.

پرسیدن داراب، نژاد خود از زن گازر و جنگ آوردن به رومیان

روزی داراب به گازر گفت: من پیوسته این سخن را نهان داشته‌ام که چرا مهر تو بر مهر من نمی‌جنبند و چهره تو نیز مانند چهره من نیست. مرا شگفت می‌آید که چگونه مرا پسر خود می‌خوانی و مرا در دکان در کنار خویش می‌نشانی؟ گازر که چنین شنید، بدو گفت: دریغ آن رنجهای کهن بگذشته، اینک اگر منش تو از من برتر است و پدر خود را می‌جویی، بدان که راز تو در پیش مادرت است. روزی چون گازر از خانه بیرون شد و به سوی رود رفت، داراب در خانه را سخت بیست و شمشیری در دست گرفت و به زن گازر گفت: کژی و دروغ مجوی و هرچه از تو بپرسم، پاسخی راست بگویی. من کدامین کس شما هستم و نژادم چیست و از برای چه در نزد گازر هستم؟ زن گازر از ترس،

زینهار بخواست و خداوند دادار را به یاری خواند. پس به داراب گفت: مخواه که خون مرا بریزی. هر آنچه گفتمی به تو می‌گویم. و بدین سان زن گازر همه آن سخنان را، از کار تبنگو و آن کودک شیرخواره و آن دینار و گوهرهای شاهوار، بدو بگفت و هیچ سخنی به کزئی نراند. آنگاه به داراب گفت: ما کارگر بودیم و از نژاد بزرگان نبودیم. همه این چیزهایی که هست را نیز از تو داریم و از برای تو بود که ما زیردستان، توانگر گشتیم. اکنون ما پرستنده تو هستیم و فرمان از آن توست. پس بنگر تا چه می‌خواهی، زیرا تن و جان ما از برای تو است.

چون داراب آن سخنان را بشنید، خیره بماند و بیاندیشید، آنگاه به زن گفت: آیا گازر همه آن خواسته‌ها را بپراکند یا این که از آنها چیزی مانده که در این روز سختی و بیچارگی برای من بهای یک اسپ باشد؟ زن بدو گفت: آری هست و بیش از این نیز هست. درم و باغ آباد و زمین هست. پس زن گازر همه دینارهایی را که بود، بدو داد.

لیک آن گوهر گران نابسوده، همچنان بماند .

داراب با آن دینارها اسپ ارجمند و یک زین و گرز و کمند کم ارزشی بخرید. در آنجا مرزبانی خردمند و بزرگ و پسندیده و راهنمای بود. داراب که جان تاریکش پر اندیشه بود، به نزدیک او خرامید. مرزبان، داراب را ارجمند بداشت و نگذاشت که هیچ گزندی از گیتی بدو رسد. در همان هنگام سپاهی از روم برای تاراج آن سرزمین آباد آمد و آن مرزبان در رزم با ایشان کشته شد و سپاهیان نیز که چنین دیدند، دیگر دست از جنگ کشیدند. از سوی دیگر، چون به همای آگهی رسید که رومیان پای در این سرزمین نهادند، همای به مردی سپهد و سپهد نژاد به نام رشنواد بفرمود تا سپاهیان را به سوی روم ببرد و روم را با شمشیر ویران سازد .

رشنواد که چنین شنید، سپاهیان را گرد آورد و میدانی برای شمارش کردن ایشان بنهاد و آنها را روزی بداد.

چون داراب از آن کار آگاه شد، شادکام گشت و به نزد رشنواد رفت و نام خود را بنوشت. چون از هر سو سپاهیان فراوانی گرد آمدند، همای با مرزبانان پاکیزه اندیش از کاخش بیآمد تا سپاه از پیش او بگذرد و او سپاهیان را و نام دیوانهایشان را بشمارد. در همان هنگام داراب را با آن فرّ و شکوه و گرز پولاد بدید که به گردن برآورده بود و گویی همه دشت پهنای او بود. چون همای آن بر و چهره دلپذیر داراب را بدید، مهر مادریش بجنید و بپرسید که: این سوار با این شاخ و برز و بالا از کجاست؟ او دلیر و سرافراز است، لیک جنگ افزارش سزاوار نیست. باری، چون همای، داراب را فرهمند دید و همه سپاهیان را نیز پسندید، روز نیکی را برگزید تا سپهد در آن روز سپاهیان را براند . و بدین سان آن جنگاوران از پیش همای برفتند.

آنگاه همای کارآگاهان بیداری را نیز بفرستاد تا هیچ سخنی از ایشان نماند . آن سپاه، ایستگاه به ایستگاه برفت و همه‌جا از آن همه سپاهی سیاه گشت.

آگاه شدن رشنواد از کار داراب

روزی در راه آن سپاهیان، باد تندی برآمد که رشنواد با دیدن آن اندوهگین گشت. تندر و باران بود و آسمان پر از خروش و زمین پر از آب شد. پس، از برای باران به هر سو تاختند و تاژی در دشت بساختند. داراب نیز از آن کار اندوهگین گشت و راه گزیری از باران می‌جست. لیک او را نه خرگاه و سراپرده و تاژی بود و نه هیچ یار و راهنمایی. چون نگاه کرد، در میان جایی ویران، تاکی بلند و کهن و خسروانی، لیک گزند یافته بدید. داراب که تنها و بی‌یار و جفت بود به زیر آن تاک برفت و بخفت.

از سوی دیگر، رشنواد سپهد که به گرد سپاه می‌گشت، از کنار آن تاک سست و گزند یافته نیز بگذشت. ناگهان از آن ویرانه و جای سهمگین خروشی به گوشش رسید که می‌گفت: ای تاک گزند یافته و سست، هوشیار و نگهدار این شاه ایران باش.

زیرا چون او را تاژ و یار و جفتی نبود، به زیر تو آمد و بخفت. رشنواد که چنین شنید، با خود گفت: این بانگ تندر یا تند باد است. لیک بار دیگر از آن ویرانه خروشی بیآمد که: ای تاک، چشم خرد را میپوشان زیرا فرزند شاه اردشیر در تو است. پس این سخن را به یاد دار و از باران مترس. این آواز سه بار به گوش رشنواد رسید. پس دلش از شنیدن آن خروش شگفت‌زده و تنگ شد و به فرزانه‌ای گفت: این چه می‌تواند باشد؟ کسی باید به سوی تاک برود. ببینید که چه کسی در آن خفته و کیست که این چنین بر تن خود آشفته است؟ برفتند و مرد

جوان و خردمندی را با چهره‌ای پهلوانی بدیدند که همه جامه‌ها و اسپش خیس و تباہ گشته و بر روی خاک سیاه خفته بود. پس آن کسی که او را دیده بود، به پیش رشنواد سپهبد آمد و بدو بگفت.

دل رشنواد پهلوان از شنیدن آن سخن بردمید. پس بفرمود که: زود او را بخوانید. چه کسی را یارای شنیدن خروشی بدین سان است؟ ایشان نیز برفتند و به داراب گفتند:

ای مرد خفته، از روی این خاکها بیدار شو.

چون داراب بر اسب سوار شد، بی‌درنگ آن تاک فرو ریخت. سالار شاه که این شگفتی را بدید، سراپای داراب را بنگریست و گفت: این شگفتی بزرگی است که هرگز نمی‌توان مانند آن را دید. پس با او به سراپرده شتافت و پیوسته می‌گفت: ای خدای دادگر و یگانه، براستی که هیچکس چنین شگفتی را در گیتی ندیده و از بزرگان کار دیده نیز نشنیده است. آنگاه رشنواد بفرمود تا جامه‌هایی فراهم آوردند و جایی را در خرگاه بیاراستند. سپس آتشی بسان کوه برافروخت و داربوی و مشک و شاهبوی بسیاری بسوزانید.

چون خورشید از کوهسار سر برآورد، رشنواد سپهبد آهنگ رفتن کرد. سپس به موبد رهنمای بفرمود تا یک دست جامه از سر تا پا و یک اسب تازی زرین ستام و کمر و تیغ زرین نیام بیاورد. آنگاه رشنواد همه آنها را به داراب داد و ازو پرسید که: ای مهتر شیردل و نامجوی، تو کیستی و از کدامین سرزمینی؟ سزاوار باشد که مرا راست بگویی. چون داراب سخنان رشنواد را بشنید، همه کار گذشته را همچنان که آن زن بدو گفته بود، از کار تبنگو و یاکند بازوی خویش و آن دینار و دیبای کنار خود، به آن سالار سپاه بگفت. رشنواد که چنین شنید، بی‌درنگ کسی را بفرستاد و بدو گفت:

بسان باد برو و آن گازر و زنش و آن مهره را به اینجا بیاور.

رزم داراب با سپاه روم

رشنواد، این بگفت و سپاهیان را از آنجا تا روم براند. داراب را نیز پیش رو سپاه کرد. داراب سرنیزه را به زهر آب داد و به نزدیک روم آمد. از سوی روم نیز نگاهبان آن سرزمین بیآمد. چون سپاه هر دو شاه با یکدیگر رویاروی شدند، بی‌درنگ نبرد درگرفت و با هم برآویختند و جوی خون روان ساختند. داراب که آن سپاه بزرگ را بدید، همچون گرگ به پیش آمد و چندان از آن سپاه روم بکشت که گویی روزگار بود که تیغ در مشت گرفته بود. بدین گونه داراب به مانند شیری که نهنگی در دست گرفته بود و اسپی همچون اژدها در زیر داشت، دشمن را بکوفت و بسان شیر ژبان تا لشکرگاه رومیان بتاخت و دریایی از خون رومیان روان شد. آنگاه داراب با پیروزی از پیش دشمنان به نزدیک آن سالار گردنفرآز آمد. رشنواد که چنین دید، او را آفرین بسیار کرد و گفت: این سپاه شاه، بی‌تو مباد. بدان که چون ما از این رزم روم بازگردیم، تو از شاه نوازش بسیار ببینی و اسب و گنج و تخت و کلاه بیایی. پس سراسر آن شب سپاهیان را بیاراستند و جنگ افزار سواران را پاک بکردند.

چون خورشید سر برآورد و همه‌جا بسان چراغی روشن گشت، بار دیگر هر دو سپاه با یکدیگر درآویختند و از گرد آن سپاهیان، خورشید تابان نیز سیاه شد. چون داراب پیش آمد و بتاخت، هیچکس از رومیان در پیش سپاه برجای نماند. و از آن پهلوانان شمشیرزن نیز چندان نماند. پس داراب همچون گرگی به دل سپاه دشمن آمد و آن سپاه بزرگ را پراکنده کرد. آنگاه از آنجا به سوی راست سپاه رفت و جنگ افزار و بنه دشمن را به چنگ آورد. همه سپاه روم را در هم درید. دلیران ایران نیز همچون شیر از پس او می‌تاختند. چندان از آن سپاهیان رومی بکشتند که خاک آوردگاه از آن همه خون، گل شد. داراب چهل جاثلیق از دلیران رومی را بکشت و با چلیپایی در دست بیآمد. رشنواد پهلوان که این شگفتی را از داراب بدید، دلش از شادی بردمید و بر او آفرین کرد و او را بسیار ستود و مهربانی بکرد.

چون شب فرا رسید و همه‌جا به سیاهی کرف گشت، همه از جنگ بازگشتند، رشنواد سپهبد نیز در لشکرگاه رومیان بی‌آسود و بند از میان بگشود. آن شب را رشنواد خواسته بسیاری به سپاهیان بخشید و ایشان را بیاراست. آنگاه کسی را به نزد داراب فرستاد و بدو گفت: ای مرد فریادرس و شیردل، اکنون ببین که از میان این خواسته‌ها چه چیزی را می‌پسندی و کدامین آنها تو را سودمند می‌آید؟ پس هرچه را که می‌خواهی نگاه دار و هرچه را هم که نمی‌پسندی، بخش. براستی که تو از رستم نیز نامی تری. چون داراب چنین شنید، شادکام گشت و از برای نام، نیزه‌ای برداشت. سپس همه آن چیزهای دیگر را به سوی رشنواد فرستاد و بدو گفت: پیروز و شاد باشی.

آنگاه چون شب تیره گشت و آسمان دیبای مشکین بر تن کرد و پاسی از آن شب تیره بگذشت، بر گرد دشت دیده‌بانانی بپراکندند و بانگ پاسبان همچون زمین لرزه برخاست. چون روز فرا رسید و آفتاب سپر زرین خود را برگرفت، جنگ جویان نیز از خواب بیدار گشتند. همه پهلوانان ایران میان ببستند و از پس رومیان بتاختند و با شمشیر تیز خود آتش برافروختند و همه شهرهایشان را بسوختند. چنان از روم و رومی گرد برانگیختند که دیگر هرگز کسی از سرزمینش یادی نکرد. چنان خروشی به زاری از روم برآمد که آن سرزمین دل‌آرای را رها ساختند. از برای آن کینه، گیتی بر قیصر تنگ شد و رخسار نامدارانش بی‌رنگ گشت. پس سرانجام از سوی او فرستاده‌ای به نزد رشنواد آمد و گفت: اگر دادگر سر از داد نپیچد، بدانید که دیگر همه جنگ جویان از جنگ سیر شدند و بخت از روم برگشت. اینک اگر باژ می‌خواهید، می‌پذیریم و بار دیگر پیمانی می‌بندیم. قیصر به همراه آن پیام، خواسته‌های بسیار و همیان و بردگان فراوانی نیز به نزد او فرستاد. رشنواد سپهبد که چنین دید، همه آنچه را که بود، از دینار و گوهرهای نابسوده، ازو بپذیرفت.

شناختن همای، پسر را

و بدین گونه داراب و رشنواد به شادی از آن جایگاه بازگشتند. در ایستگاهی به آن تاک ویران رسیدند که رشنواد، داراب را در آن خفته دیده بود. زن گازر و شوهرش با آن گوهر در آنجا بودند و از ترس خواری، دژم گشته بودند. رشنواد ایشان را به نزد خود خواند. آنها نیز به یزدان پناه بردند و به پیش او رفتند. چون رشنواد آن زن و شوهر را بدید، از ایشان همه گونه پرسید و آنها نیز همه آنچه را که بود، از آن تبنگو و گوهر نابسوده و آن رنج و پروردن آن کودک شیرخواره و از اندوه و گردش روزگار بدو بگفتند. رشنواد که چنین شنید، به آن زن و شوهر گفت: همواره پیروز و شاد باشید.

براستی که هرگز کسی در گیتی چنین شگفتی‌ای ندیده و از موبدان نیز نشنیده است. پس بی‌درنگ رشنواد پاکیزه اندیش نامه‌ای به نزد همای نوشت و همه آنچه را که از داراب و آن باران و خوابگاه و جنگ او در آن رزمگاه دیده و نیز سخنانی را که از گازر در باره تبنگو و گوهرها شنیده بود، و نیز در باره آن آوازی که به گوشش رسید و این که چون داراب بر اسب سوار شد، بی‌درنگ آن تاک فرو ریخت، در نامه یاد کرد. سپس فرستاده‌ای را بسان باد روان کرد و آن گوهر سرخ را نیز بدو داد و گفت: باید که همچون باد بروی.

فرستاده همچون باد بی‌آمد و آن یاکند را به نزد همای بیاورد و آن نامه را به شاه داد و آنچه را که از رشنواد شنیده بود، بدو بگفت. چون همای آن نامه را بخواند و گوهر را بدید، اشک از دیدگانش فرو ریخت و بدانست که در آن روز که به دشت آمد و سپاهیان یکایک از پیش او بگذشتند، آن جوان پهلوان و فرهمندی که رخسارش همچون بهار و بالایش بلند بود، کسی جز فرزند پاک و شاخ گرانمایه و فرهمند او نبوده است. پس گریبان به فرستاده گفت: اکنون شاهی دیگر برای گیتی بی‌آمد. لیک من هرگز از اندیشه تهی نبودم و از برای شاهنشاهی پر از درد بودم و دلم از گیتی پر هراس بود. زیرا که به او ناسپاس گشته بودم. یزدان پسری به من داد، ولی من او را به آب فرات انداختم و این گوهر را بر بازویش ببستم. آن پسر چون پدرش زنده نماند، خوار شد. اکنون ایزد به نام و پی پیروز رشنواد، او را به من باز داد. پس گنجی از دینار فرو ریختند و می و مشک و گوهر برآمیختند. همای از آن گنج به هر که نیازمند بود، بخشید. آنگاه در هفته دیگر، در گنج درم را باز کرد و آن گنج را به هرجا که می‌دانست در آنجا آتشکده‌ای هست و یا زند و اوستا و جشن سده در آنجاست، بخشید و به هر کشوری نیز چیزهای بسیار بپراکند.

پگاه روز دهم بود که رشنواد سپهبد با بزرگان و داراب به نزدیک شاه آمدند و به هیچکس در آن باره سخنی نگفتند.

بر تخت نشاندن همای، داراب را

لیک شاه ایران پرده درگاه را فروهشت و یک هفته هیچ‌کسی را راه ندادند. پس شاه تختی از زر و دو زیرگاه پیروزه و لاوزرد و یک تاج پر از گوهرهای شاهوار و دو دستبند و یک گردنبند گوهرنگار و یک جامه خسروانی زرین که بر آن چندین گونه گوهر بافته شده بود، بیاورد. آنگاه ستاره‌شناس در پیش او بنشست و روز نیکی را از اختر بجست. پس بامداد روز چهارم بهمن، شاه، داراب را بار داد. چون داراب به نزدیک ایوان رسید، همای بی‌آمد و از دور او را نماز برد و یک جام پر از یاکند سرخ و جامی دیگر نیز از یاکند زرد بر او بیفشاند و خون بگریست. سپس آن جوان را در برگرفت و ببوسید و دست به رویش بکشید. آنگاه او را بیاورد و بر تخت زرین بنشاند و چشمانش به دیدار او خیره ماند.

چون داراب بر تخت زرین بنشست، همای با تاج شاهی در دست بیآمد و آن تاج را بر سر داراب نهاد و گیتی را به شاهی او مژده داد. آنگاه از او پوزش بخواست و بدو گفت: دیگر چنان بدان که همه کار گذشته، باد شد. پس بدی مادر را به دل مگیر. همواره تخت شاهی نشستگاه تو بادا. داراب جوان که چنین شنید، به مادر گفت:

همانا که تو از نژاد پهلوانانی. پس شگفت نباشد اگر دلت به جوش آید. اینک از برای یک کار بد این همه مخروش. پروردگار گیهان آفرین از تو خشنود و دل بدسگالانت پر از دود بادا. باشد که این سخن از من به یادگار بماند و هرگز کهن نگردهد.

همای فرخ که چنین شنید، بر او آفرین کرد و گفت: همواره برجای باشی. آنگاه به موبد موبدان بفرمود تا خردمندان هر کشور و نامداران و شیران سرافراز و دشنه‌گذار سپاه را نیز فراخوانند. پس به ایشان بفرمود تا به شاهی بر داراب- آن نامدار زمین- آفرین بخوانند. چون بدین سان بر تاج داراب شاه آفرین بخواندند و بر آن تخت نو گوهر بیافشانند، همای آنچه که در نهان کرده و آن اندوههای بسیاری که از برای آن خورده بود، را بگفت. آنگاه گفت: بدانید که از بهمن شهریار هیچکس بجز او در گیتی به یادگار نمانده است. پس همگی باید به فرمان او درآیید، زیرا او همچون شبان است و شمایان چون رمه او هستید. بزرگی و تاج و شاهی از آن اوست و همگی پشت خود را باید بدو راست نگاه دارید. چون ایشان آن شاخ نورسته فرخنده را بدیدند، خروشی به شادی برآوردند و چندان گوهر بر داراب شهریار بریختند که به زیر آنها ناپدید گشت. گیتی از شادمانی و داد، نو شد و هیچ‌کسی را یادی از اندوه و رنج نیآمد. آنگاه همای به موبدان گفت: ای خردمندان نامور، اکنون من این تخت شاهی و گنج و آنچه را که در سی و دو سال با رنج گرد آورده‌ام، به او سپردم. شمایان نیز شاد باشید و از او فرمان ببرید و یک دم نیز بی‌خواست او کاری مکنید.

چون داراب از آن تخت کیانی شاد شد و با آرامش تاج بر سر نهاد، گازر و زنش دوان بیآمدند و گفتند: ای شهریار جوان، این نشست کیانی بر تو فرخنده و تن بدسگالان، بندهات بادا. پس داراب بفرمود که: ده همیان زر و چند گوهر پر مایه و پنج تخته پارچه از هر گونه‌ای بیآورید. آنگاه همه آنها را به آن گازر داد که از برای او رنج برده بود. سپس بدو گفت: برو و همچنان گازری پیشه کن تا شاید بار دیگر تنگویی از آب بیابی که کودکی همچون داراب در آن باشد. آن زن و شوهر گازر نیز با لبی پر از آفرین از ایوان شاه ایران زمین برفتند. اکنون دیگر اختر گازر بگذشت و به دگان رفت و جامه‌ها را برداشت و به دشت برد.

داراب

پادشاهی داراب دوازده سال بود

ساختن داراب، شهر دارابگرد

اکنون آفرین پروردگار گیهان آفرین را بر شهریار زمین بخوانیم. ابو القاسم - آن شاه خورشیدچهر - گیتی را با داد و مهر بیآراست. هیچ بجز خوبی و راستی نمی‌جوید و داد او هرگز کاستی نپذیرد. گیتی از تاج محمود، روشن و همواره روزگارش خجسته باد. جاودانه جوان و زنده باد.

و بدین سان آن دهگان سراینده پیر از گشتاسپ و اردشیر نامور و از آن نامداران پاکیزه اندیش و داراب و آیین و راه همای سخن گفت. چون دارا بر تخت کیانی بنشست، کمر بر میان بیست و دست بخشش بگشود. آنگاه به موبدان و خردمندان بیدار دل و بزرگان گفت: بدانید که من با رنج و داد، گیتی را بجستم و سرانجام هم یزدان تاج بر سرم نهاد. هرگز کسی کاری شگفت‌تر از کار من در گیتی، چه آشکار و چه نهان، نبیند. ما نیز پاداش این را با داد می‌دهیم تا پس از ما بر ما آفرین کنند. نباید که هیچکس از رنج ما و یا از فزون خواهی و گنج آکندن ما پیچان شود. روزگار به داد من آباد و دل زبردستان به ما شاد باد. آنگاه از هر سرزمین بارزش و آبادی، از هندوستان گرفته تا روم، با پیشکش و بشار به پیش او برفتند و خشنودی آن شهریار را بجستند.

روزی داراب بیآمد تا گله‌های اسپانی را که رها بودند، ببیند. چون از پستی به بالای کوهی رفت، دریای ژرف و بیکرانی بدید. پس بفرمود تا خردمندان کارآزموده‌ای را از روم و هندوستان بیاورند تا از آن دریا، رودی به هر کشور برسانند.

آنگاه بفرمود تا شهر سودمندی بسازند و چون در پیرامون آن شهر دیوارش را نیز بساختند، آن را دارابگرد نام نهادند. سپس بر فراز آن کوه آتشی برافروخت و گروهی به پرستش آتش پرداختند. از هر پیشه‌ای نیز کارگرانی بیاوردند و همه شهر را با ایشان بیآراستند. پس از آن داراب سپاه بیشماری را از هر سو بفرستاد و گیتی را از دشمنان نگاه داشت. و بدین گونه گیتی را از داندیشان بی‌بیم ساخت و دل بدسگالان را به دو نیم کرد.

شکستن داراب، سپاه شعیب

این چنین بود تا این که سد هزار سوار نبرده و نیزه‌گزار تازی به سالاری شعیب - نامداری از نژاد قتیب - به رزم با ایران برفتند. شاه ایران که چنین دید، سپاه بیشماری به جنگ ایشان برد. چون آن دو سپاه با هم رویاروی شدند، گیتی از آن پرخاش جویان دژم شد. زمین به زیر آن سپاهیان به ستوه آمد و هیچکس جای رفتن بر روی زمین را نیافت. از باران ژوپین و تیر، زمین همچون آگیری از خون شد. از هر پهلوانی خروش برآمد و در هر سو انبوهی از کشتگان بدیدند. سه شبانروز آن جنگ پیوسته بود. در شب چهارم سرانجام عربان روی از جنگ برتافتند و از آن دشت پیکار بگریختند. شعیب نیز در آن رزمگاه کشته شد و بخت عربان برگشت. و بدین سان اسپان تازی بسیاری با زین خدنگ و نیزه و کلاهخود و گبر از آن گریختگان برجای ماند. داراب - پسر همای - نیز همه آنچه را که از اسپ و تاج و تیغ و کلاه یافته بود، بر سپاهیان بخشید. آنگاه مرزبانی را از میان سپاهیان برگزید که زبان ایشان را بداند. پس او را بفرستاد تا با آن سال و سال گذشته را از مردم آن دشت بخواهد.

رزم کردن داراب با فیلیپوس و به زنی گرفتن، دخترش را

پس از آن، داراب از دشت نیزه‌وران به روم رفت و در آن سرزمین آباد جنگ بجست. شاه روم در آن هنگام فیلیپوس بود و شاه سوس نیز با او یکی بود. به شاه روم نامه نوشتند که پسر همای سپاه بیشماری بیاورده است. چون سالار روم این سخن را بشنید، آن روزگار کهن به یادش آمد. پس سپاه نامداری از عمّوریه گرد آورد. چون دارا بیآمد، بزرگان روم آن سرزمینها را تهی کردند. فیلیپوس و سران سپاه و پهلوانان

و جنگاوران از عمّوریه به جنگ بیرون شدند و در سه روز دو رزم بزرگ کرده شد. به روز چهارم چون خورشید گیتی فروز، فروزان گشت، فیلیپوس و سپاهیانش گریزان شدند و برای یکی از ایشان نیز کلاهخود رومی نمودند. ایرانیان که چنین دیدند، زنان و کودکان ایشان را برده ساختند و بسیاری را نیز با شمشیر و تیر بکشتند. و بدین گونه تنها دو بخش از آن سپاه رومی از پیش داراب بگریختند و در شهر عمّوریه پناه گرفتند. دیگر سپاهیان کشته و زخمی شده و بسیاری از پشت نیزه خورده بودند. بسیاری هم از ایرانیان زینهار بخواستند. پس فرستاده خردمند و بیداری با خوشی و فروتنی به همراه همیان و برده و بشار و دو تنگو پر از گوهرهای شاهوار از سوی فیلیپوس به نزد داراب آمد و او را چنین پیام داد که: من از خدا می‌خواهم که مرا در این کار راهنما باشد تا فرجام این رزم را شادی و بزم سازیم. پس مبادا که از این پس دل به سوی رزم آوریم. تنها باید راستی و مردمی کرد، زیرا که از کژی و آز، کاستی ببار خواهد آمد. بدان که چون تو خواستی که شهر عمّوریه را که نشستگاه من است، در دست گیری، دل من از برای آبرویم به جوش آمد و از آن رو بود که جنگ بکردم. اینک تو آن کن که سزاوار شهیاران است زیرا تو پادشاهی و پدرت نیز شاه بوده است.

چون داراب پیام او را بشنید، خردمندان را فراخواند و همه آن داستان را به پیش ایشان براند و گفت: اکنون این کار را چگونه می‌بینید؟ فیلیپوس در این کار آبروی خود را می‌جوید. پس همه مهتران بر او آفرین خواندند و گفتند: ای شاه بینا دل و پاک کیش، خود شاهنشاه مهتر مهتران است و همان کاری را که بهتر است، برمی‌گزیند. لیک بدان که این نامدار دختری دارد که بالایش چون سرو و رخسارش همچون بهار است. هیچ بت‌آرایی چون او در چین هم نبیند و در میان بتان همچون نگین درخشانی است و اگر شاه او را ببیند، می‌پسندد و آن سرو بلند را به شیبستان خود خواهد آورد. شاه ایران که چنین شنید، فرستاده روم را به پیش خود خواند و آنچه از آن نیکخواهان شنیده بود، با او بگفت. سپس بدو گفت: به پیش قیصر برو و او را بگوی که: اگر آبرو می‌جویی و می‌خواهی که بی‌هیچ رنجی در سرزمینت بمانی، آن دختری را که در پس پرده داری و افسر بانوان است و او را ناهید می‌خوانی و بر اورنگ زرین می‌نشانی، به همراه باژ روم به پیش من بفرست.

فرستاده که پیام او را بشنید، همچون باد بی‌آمد و آن گفته را به نزد قیصر یاد کرد.

فیلیپوس و سپاهیانش از این که داماد شاه روم کسی چون شاه ایران بشود، شاد شدند. پس در باره باژ و ساو سخن گفتند و این که روم تا چه اندازه توان دادن آن را دارد. سرانجام بر آن نهادند که شاه ایران در مهر ماه هر سال ده هزار تخم مرغ زرین که سنگینی هر یک نهسد و شست نخود باشد و به همراه هر یک از آنها یک گوهر شاهوار به همان سنگینی از قیصر بستانند. و بدین سان شاه ایران بر آن مرزبانان روم بخشایش آورد. سپس به همه فرزنانگان و بزرگان شهر بفرمود تا دل از هر کار بپرداختند و هر یک با بشاری به همراه دختر شهریار روم برفتند. آنگاه یک تخت زرین بیاراستند و کنیزان تاجوری بی‌آوردند و ده بار شتر از دیبای رومی گوهر و زربافت و سیسد بار شتر از گسترده‌نی به همراه او ببرند. ناهید- آن دل‌آرای رومی- در تخت روان بنشست و سکوبا و راهب او را راهنمای بودند. در پشت ناهید نیز شست کنیزک با افسر و گوشوار که هر یک جام زرینی پر از گوهرهای شاهوار در دست داشتند، روان بودند. و بدین گونه اسقف، آن ناهید خوبرخ را به داراب سپرد و آن گوهرها را نیز برای گنجور داراب بشمرد. داراب نیز پس از آن دیگر چندان در آن رزمگاه نماند و سپاهیان را به سوی ایران زمین براند و به شادی با آن دل‌آرام به سوی پارس رفت و تاج بزرگی بر سر نهاد.

باز فرستادن داراب، ناهید را و زادن اسکندر ازو

شبی آن ناهید ماهروی پر از گوهر و رنگ و بوی و نگار با شهریار ایران بخته بود. در همان هنگام ناهید دم تیزی برزد. شاهنشاه ایران که از دهان او، بوی ناخوشی یافته بود، دژم شد و روی خود از او برتافت. دیگر شاه ایران از برای آن کار دژم گشت و جانش پر از اندیشه و ابروانش پر از اخم گردید. پس پزشکان دانایی را بخواندند و به نزدیک ناهید بردند. از میان ایشان مرد بینا دل و نیک‌اندیشی پژوهش بکرد تا دارویی بیافت. آن دارو گیاهی بود که سوزنده کام بود و در روم نامش اسکندر بود.

پزشک آن دارو را بر دهان ناهید بمالید و ناهید چندی از برای آن درد بگریست. لیک سرانجام آن بوی ناخوش از میان برفت و کامش بسوخت و رخسارش بسان دیبا برافروخته گشت. اگر چه آن خوبچه خوشبوی گشت، لیک دیگر دل داراب دژم گشته بود. و بدین سان بود که دل پادشاه ایران از پیوگش سرد شد و او را به نزد فیلیپوس بازفرستاد.

ناهید را از داراب کودکی در نهان بود، لیک با هیچ‌کس در گیتی در این باره سخن نگفت.

چون نه ماه بگذشت، از آن خوبچهر کودکی همچون خورشید تابان بیآمد. پس، از برای آن بالا و شکوه و بر بویای او، مادرش نام او را اسکندر نهاد زیرا آن نام را از آن رو فرخ می‌داشت که با آن دارو تندرست گشته بود. قیصر که چنین دید، به هر مهتری می‌گفت: قیصری از نژاد من پیدا گشته است. لیک هیچکس نامی از داراب نمی‌برد و اسکندر پسر بود و قیصر همچون پدرش بود زیرا قیصر را ننگ می‌آمد که بگوید داراب از فرزندم سیر گشته است.

چون اسکندر بدانگونه از آن مادر پاک بزاد، کسی به نزد نیای او رفت و آن مژده را بداد. از سوی دیگر، در آخور قیصر مادیانی زرد رنگ و بالابند و کاری بود که همان شب گره‌ای سپید بزاد که پاهایش کوتاه و بر او چون بر شیر بود. قیصر از زادن آن خشنود گشت و آن را به مَروا گرفت. پگاه آن فرزند را به نزد خود خواست و آن گره‌اسپ را نیز بیآراست و دست بر چشم و یال او بمالید زیرا او با اسکندر همسال بود.

چندین سال بر این نیز بگذشت و اسکندر دل خسروانی و سخن گفتن پهلوانی گرفت.

قیصر او را از پسر خود نیز برتر می‌داشت و بر پهلوانی او را می‌آراست. چون اندکی خردمند و کاردان و هوشیار گشت، جانشین فیلیپوس شد. اسکندر همه هنرهایی را که برای شاهان نیاز بود، از آموزگار بیاموخت. گویی تنها شایسته داد و تخت شاهی بود. از سوی دیگر، پس از آن که ناهید به نزد پدرش آمد، داراب زنی دیگر بخواست و از آن زن، او را کودکی با فرّ و یال بیآمد که از فرزند ناهید کوچکتر بود. در همان روز نام او را دارا نهادند تا از پدرش کامروا تر باشد. لیک چون دوازده سال بگذشت دیگر به آن مَروا و آن یال و دوش شکست آمد. داراب- آن پسر همای- بیژمرد و او را به سرای دیگر بخواندند. پس بزرگان و فرزندان را به نزد خود فراخواند و با ایشان فراوان در باره تخت شاهی سخن براند و گفت که: اکنون دیگر دارا پسر دارا شما را به نیکی رهنمون می‌شود. پس همگی با شادی گوش به فرمان او باشید. زیرا این تخت شاهی دیری نخواهد ماند و چون روزگار خوشی باشد، زود به سرای دیگر می‌خوانند. شمایان همگی بکشید تا مهر و داد بیاورید و در هنگام شادی، مرا نیز به یاد آورید. داراب، این بگفت و آه از جگر برکشید و رخسار چون برگ گلش به زردی گل شنبلید گشت و درگذشت.

دارا پسر داراب

پادشاهی دارا پسر داراب چهارده سال بود

چون دارا سوگ داراب را بداشت، تاج کیانی بر سر نهاد. دارا مردی تیز و برنا و تند بود که زبانش از تیغ نیز تیزتر بود. چون بر تخت بنشست، گفت: ای سران سپاه و پهلوانان سرافراز و دلاوران، بدانید که من نه می‌خواهم که کسی به چاه افتد و نه این که کسی را از چاه به سوی تخت و تاج می‌خوانم. هر که سر از فرمان ما بپیچد و یا اندکی دلش از ما به سوی دیگری بگراید، با شمشیر او را پاسخ خواهیم گفت. نمی‌خواهم که هیچکس راهنمای من باشد. خودم راهنمای و دلگشای هستم.

بزرگی و شاهی و پیمان و گیتی از آن من است. آنگاه دبیر خردمند را پیش خواند و با او از هر دری سخنان فراوانی براند. پس آن دبیر فرخ، نامه‌ای از دارا پسر دارا پسر اردشیر به هر سو که شاه و خودکامه‌ای در آنجا بود، بنوشت. دارا به آن دبیر بفرمود تا نامه‌ای به تیزی دشنه بنویسد که: هر کسی که از خواست و فرمان من سر بپیچد، سر از تنش جدا خواهیم ساخت. پس همگی اگر جان بستانید، یا جان دهید، سر به فرمان من نهدید. آنگاه سر گنجهای پدر را بگشود و همه سپاهیان را فراخواند و ایشان را روزی و درم و دینار و برگستوان و جوشن و تیغ و گرز گران بداد. به هر یک از سران کار دیده سپاه و گردنکشان نیز کشوری را بخشید. و بدین سان همه چیزهای باارزش را به سپاهیان بداد. از سوی دیگر، فرستادگانی از سوی هر کشور و نامدار و مهتری، از هند و روم و فغفور و خاقان چین و کشورهای دیگر با پیشکش و باژ و ساو به نزد دارا بیامدند زیرا هیچیک از ایشان را توان پایداری در برابر او نبود.

سپس دارا شارستانی به نام زرنوش در اهواز بساخت و همه مردم آنجا از برای آن شادکام گشتند. به تهیدستان و خواهندگان نیز گنج بداد و دادگری کرد.

مردن فیلیپوس و بر تخت نشستن اسکندر

در همان هنگام فیلیپوس در روم درگذشت و چندی در روم رنج و سختی بود.

آنگاه اسکندر بر تخت نیا بنشست و پهی جست و دست بدی را بیست. در آن هنگام در روم فرزانه‌ای نامدار و خردمند و بیدار به نام ارسطاطالس بود که همه آن سرزمین بدو شاد بودند. پس آن نیک‌اندیش به پیش اسکندر رفت و با زبانی گویا در پیش او جای گرفت و بدو گفت: ای مهتر شادکام، بدان که تخت شاهی کسان بسیاری را چون تو دیده و با هیچ کس آرامش نخواهد یافت. هر گاه که با خود بگویی که من به جایی رسیده‌ام که دیگر نیاز به هیچ راهنمایی در گیتی ندارم، نادان‌ترین کس خواهی بود، چون پند دانایان را نشنوی.

ز خاکیم و هم خاک را زاده‌ایم به بیچارگی تن بدو داده‌ایم

پس آگاه باش که اگر نیک باشی، نامت برجای خواهد ماند و بر این تخت شاهی شادکام خواهی بود. لیک اگر بد کنی، بجز بدی نبینی و یک شب نیز در گیتی در آسایش نباشی. هیچکس با بدکرداری، نیکی نیافته است. پس شاه نیز باید پیوسته نیکی کند. اسکندر که آن سخنگوی را فرهمند یافت، با شنیدن آن سخنان او، آنها را پسندید و از آن پس هر کاری راه، از بزم و رزم به فرمان او بکرد و پیوسته او را می‌نواخت و چون به پیشش می‌رفت، بر تخت می‌نشاندش.

روزی فرستاده‌ای سخنگوی و روشندل و آزاده از نزد دارا به روم آمد تا از آن سرزمین آباد باژ بخواهد. چون این سخن را به اسکندر بگفت، اسکندر از آن باژ و ساو کهن اندوهگین گشت و بدو گفت: به نزد دارا برو و او را بگویی که دیگر رنگ و بوی باژ ما از میان رفت. زیرا آن مرغی که همواره تخم زرتین می‌کرد، بمرد و دیگر باژی در کار نیست. فرستاده که چنین پاسخی شنید، بترسید و از روم ناپدید گشت.

آنگاه اسکندر همه سپاهیان را فراخواند و در باره گذشته با ایشان سخن راند و گفت: مرد نیک‌اندیش از گردش آسمان گذر نیابد. اینک من باید گیتی را درنوردم و بد و نیک آن را ببینم. شما یان نیز باید آماده شوید و دل از سرزمین و آرامشگاه خود برگنید.

چون آن بزرگان فرمان اسکندر را بشنیدند، همگی روی بر خاک نهادند و گفتند: ما همگی بندگان تو هستیم و سر به فرمان قیصر نهاده‌ایم. پس اسکندر در گنجهای نیای خود را باز کرد و بفرمود تا سپاهش آماده گشتند.

پگاه از آن شهر و درگاه آن سالار نو در روم بانگ برخاست. در پشت سر سالار روم درفشی پیروزی بود که با رنگ سرخ بر آن نوشته بودند. و بدین سان چندان سپاه از روم به قیصر آمد که راه مور و پشه نیز بسته شد. دو سپاه با هم رویاروی شدند و یک هفته جنگ بکردند. به روز هشتم بر سپاه مصریان شکست آمد و اسکندر سر راه ایران را بست. و بدین سان چندان گویال و اسپ و برگستوان و گبر و دشنه هندی و کمر و ستام زرّین و تیغهای مصری زرّین نیام و دیبا و دینار بیافت که اسپان توان بردن آن را نیافتند. بسیاری از سواران بزرگ جنگاور و نامدار مصری از ایرانیان زینهار بخواستند. آنگاه اسکندر از آنجا آهنگ رفتن به ایران کرد. چون دارا بشنید که سپاهی از روم به این سرزمین آمده است، چندان سپاهی از استخر روان شد که آن همه نیزه‌هایشان راه باد را نیز بست. آن سپاهیان از پارس آهنگ رفتن به روم کرده بودند. پس دارا سپاهیان را که شمار ایشان از گیاهان نیز بیشتر بود، به پیش رود فرات آورد و از آن همه جوشن دیگر کسی آب فرات را نیز ندید.

آمدن اسکندر به فرستادگی خویش نزد دارا

چون اسکندر از آمدن سپاه ایران آگه شد، به پیش آن سپاه تاخت، چنان که تنها دو پرسنگ در میان دو سپاه ماند. پس اسکندر گرانمایگان را به پیش خود خواند.

ایشان نیز همه گونه با او سخن راندند و سخنان دارا را به او بگفتند. چون اسکندر از گفتار آن راهنمایان سیر گشت، گفت: اکنون تنها چاره این است که من همچون فرستاده‌ای به پیش او روم و کم و بیش کار او را ببینم. پس اسکندر یک جامه خسروانی پر نگار و کمری پر از گوهرهای شاهوار و یک اسپ خوب زرّین ستام و نیز یک تیغ زرّین نیام درون زین بخواست و ده سوار رومی که بتوانند به زبان پارسی سخن بگویند و بشنوند، برگزید و سپیده‌دم با آن ده ترزفان نامدار بی‌آمد.

چون اسکندر به نزدیک دارا رسید، از اسپ پیاده شد و او را نماز برد. شاهنشاه دارا او را بخواند و از او پرسید و او را نزدیک تاختش بنشاند. همه نامداران ایران از دیدار و بالا و شاخ و زیبایی و فرّ و فرهنگ او شگفت‌زده گشتند و نهانی بر او آفرین بخواندند. اسکندر در همانگاه که بنشست، باز برپای خاست و پیام اسکندر را بداد.

نخست بر شهریار ایران آفرین کرد و گفت: این سر تاج دار، جاوید باد. آنگاه گفت:

ای نیکنام، بدان که اسکندر گفت که: من نه آرزوی جنگ با شاه ایران را دارم و نه می‌خواهم که در سرزمین ایران درنگ کنم. تنها بر آن هستم که اندکی بر زمین بگردم و گیتی را ببینم. تنها راستی و نیکویی می‌خواهم بویژه که می‌بینم تو سالار ایران هستی. پس تو که این چنین با سپاهیان به پیش من آمده‌ای، از کم و بیش کار من آگه نیستی. اگر خاک ایران را از من دریغ بداری، ما نمی‌توانیم همچون ابر بر آسمان برویم. و چون ما با رزم بی‌آوری، من نیز با تو رزم کنم و بی‌جنگ از این سرزمین نگذرم. اینک روزی را برای نبرد برگزین و دیگر از این کار باز مگرد. زیرا من از جنگ با سران سر نپیچم اگر چه سپاهی گران نیز به جنگ آمده باشند.

دارا که آن دل و خرد و سخن گفتن و فرّ و بالای اسکندر را بدید، [با خود اندیشید که:] این گویی خود داراست که با فرّ و تاج و دستبند و گردنبند بر تخت پیلسته بنشسته است. پس بدو گفت: تو که این چنین بر فرّ و یالت نشان کیانی پدیدار است، برگوی که نام و نژادت چیست؟ تو از اندازه کهتران برتر هستی و من چنین گمان می‌کنم که خود اسکندری. با این فرّ و بالا و گفتار و چهره، براستی که آسمان تنها تو را برای شاهی پرورانیده است. اسکندر که چنین شنید، گفت: چنین کاری را هرگز کسی در آشتی و یا در نبرد نکرده است. بدان که گویندگان درگاه اسکندر نیز بزرگ و افسر تارک خردمندان هستند. پس چگونه چنان شهریاری از خودش پیام می‌آورد؟ خرد اسکندر این گونه نیست که از کار و آیین پیشینیان بگذرد. اسکندر سپهد، مرا بدین گونه پیام داد و من نیز همه آنچه را که او یاد کرده بود، به شاه ایران بگفتم.

آنگاه برای او جایگاهی سزاوار بی‌اراستند. چون دارا- سپهدار ایران- خوان بنهاد، به سالار بفرمود که: او را بخوان. بی‌درنگ فرستاده را فراخواندند و در جایگاه فرستادگان بنشاندند. چون خوراک بخوردند، بزم را بی‌اراستند و می و ساز و رامشگران را بی‌آوردند. اسکندر که آن می خوشگوار را بخورد، جام را در کنار خود نهاد. بدین گونه چندین جام می بخورد و هر جام را در کنار خود نهاد و این نهادن جام دیگر از اندازه

بیرون شد. چمانی بیآمد و به دارا گفت: این مهمان همه جامها را با خود برمی‌دارد. دارا که چنین شنید، بفرمود تا از او بپرسند که: از چه رو جام نبیذ را در کنار خود نگاه می‌داری؟ پس چمانی به اسکندر گفت: ای شاهوش، چرا پیوسته جامهای زرین را با خود نگاه می‌داری؟ اسکندر گفت: ای نیکنام، جام از آن فرستاده است. لیک اگر آیین و راه ایران بجز این است، پس بیا و این جامهای زرین را به سوی گنج شاه ببر. شه‌ریار ایران از دیدن آن آیین او بخندید و بفرمود تا یک جام پر از گوهرهای شاهوار به دستش دهند و یک یاکند سرخ نیز بر سرش گذراند.

در همان هنگام ناگهان آن باژخواهانی که از ایران برای گرفتن باژ به روم رفته بودند، از سرای خود به آن بزمگاه و به نزد شاه ایران آمدند. چون یکی از ایشان روی اسکندر را بدید، به نزد شاه رفت و بر او آفرین بکرد و گفت: بدان که این مهتر، خود اسکندر است که با گرز و افسر بر تخت می‌نشیند. در آن هنگام که شاه به ما بفرمود تا برای باژخواهی به نزد او برویم، او برآشت و ما را از برای آن خوار کرد و با سخنان خود با شاه ایران پیکار بکرد. من که چنین دیدم، شبانه با اسب از پادشاهی او بگریختم. برآستی که هرگز کسی را به مانند او در روم ندیده‌ایم و اینک نیز او با دلیری به این سرزمین آمده است تا سپاهیان و گنج و تخت و تاج تو را ببیند.

چون شاه ایران آن گفتار فرستاده را بشنید، بیش از اندازه به اسکندر نگاه کرد.

اسکندر بدانست که ایشان نهانی به آن شه‌ریار گیتی چه گفته‌اند. پس همچنان بود تا این که چون روز تیره‌تر گشت و خورشید گیتی فروز به سوی باختر بگردید، اسکندر دلاور به دهلیز سراپرده آمد و بر اسب سوار گشت و به آن سواران بلند اختر و نامدارش گفت: اکنون جان ما دیگر تنها به این اسپان وابسته است و چون سستی کنند، تنها باد در دستان خواهد ماند. پس همگی سوار بر آن اسپان بادپای از پیش شاه ایران بگریختند. چون دارا سر و افسر اسکندر را ندید و در تاریکی از چشمش ناپدید گشت، بی‌درنگ نگهبانی را به نزدیک سراپرده آن بدگمان بفرستاد. چون برفتند، دیدند که آن بیدار دل- که بختش همچون بخت پادشاه ایران نخفته بود- از آنجا رفته است. دارا که چنین دید، هزار سوار دلیر و پرخاش جوی را از پس او بفرستاد. ایشان نیز همچون باد از پس او بتاختند. لیک چون شب تیره بود، راه را نشناختند و بازگشتند و هیچ سودی بجز رنج پیمودن آن راه دراز را نیافتند.

از سوی دیگر، چون اسکندر به سراپرده خود آمد، پهلوانان رومی به پیش او رفتند و در آن شب، شاه را شادکام بدیدند که جامی پر از گوهر در پیش رویش بود.

اسکندر به آن پهلوانان گفت: آباد باشید و به این اختر فرخ افکندن ما شاد باشید.

زیرا این جام، پیروزی جان ما است و بخت به فرمان ما خواهد بود. سپاهیان دارا را هم بشمردم و دیدم که سوارانش کمتر از آن هستند که شنیده‌ام. پس همگی تیغها را از برای جنگ برکشید و از این دشت روان گردید. بدانید که چون در این جنگ، تن خود را به رنج بیآوریم، با آن رنج، شاهی و گنج بدست خواهیم آورد. پروردگار گیهان‌آفرین، یار من و بخت، همراه من است. بزرگان که چنین شنیدند، بر او آفرین خواندند و گفتند: زمین به قیصر آباد باد. تن و جان ما برخی تو باد و پیمان ما تا جاودان چنین باد. برآستی که چه کسی از شاهان را در مردانگی و بالا و دیدار، یارای ماندگی به تو است؟

رزم دارا با اسکندر و شکست یافتن او

چون خورشید از دل شب تیره سر برآورد و زمین بسان چراغ زرینی گشت، شاهنشاه دارا سپاه را براند. همه‌جا از آن همه سپاه، سیاه گشت و بدین گونه دارا سپاهی را که از گیاهان نیز بیشتر بودند، از رود فرات بیآورد. چون اسکندر از آمدن آن سپاه آگه شد، کوس بزد و سپاهیان خود را به آن راه آورد. دو سپاه بیکران با هم رویاروی شدند. همانا که هیچکس همچون اسکندر در آن روزگار نبود. زمین به زیر آن همه گیر و دشنه هندی و اسب و برگستوان و ساز و پهلوانان هر دو سپاه همچون دریا و کوه همچون گرد شد. پس از دو سو رده برکشیدند. خورشید نیز از دشنه‌های ایشان گرما می‌یافت. پیل در پیش سپاه ایستاد و گیتی بسان دریای نیل به جنبش آمد. سواران جنگی از پس و پیل از پیش ایشان روان شدند. همگی دست از جان خویش بشتند. گویی آسمان از خون می‌خروشد و زمین از آن خروش به جوش می‌آمد. از آن همه ناله نفیر و درای هندی، دل خاک نیز از جای برمی‌آمد. از آوای اسپان و بانگ سران و چرنگیدن گرزهای گران، گویی زمین همچون کوهی جنگی گشته و آسمان نیز از آن همه گرد به سیاهی روی زنگی شده بود. آن پهلوانان پرخاش جوی یک هفته را بدین سان با یکدیگر رویاروی بودند. به روز هشتم چنان گرد تیره‌ای برخاست که خورشید نیز لاژوردین گشت. آن گرد، چشمان سپاه ایران را بپوشانید و دیگر هیچ

بجز خاک آوردگاه ندیدند. شاهنشاه دارا که چنین دید، روی از جنگ بپیچید و همه آن نامداران پرخاش جوی نیز چنین کردند. و بدین سان آن سپاهیان از آن رزمگاه گریختند و از رود فرات بگذشتند. سپاه اسکندر نیز از پس ایشان بتاختند. یک سپاه پر از اندوه و سپاه دیگر شادمان بود. اسکندر تا لب رود فرات برفت و بشمار از ایرانیان بکشتند و آنگاه اسکندر به سپاهیانش بفرمود تا رود را رها سازند و از لب رود بازگردند. و بدین سان اسکندر با پیروزی به آن رزمگاهی که با آن سپاهیان برگزیده بود، بیآمد.

دو دیگر رزم دارا با اسکندر

چون دارا از پیش اسکندر برفت، شتابان سوارانی را به هر سو بفرستاد و سران و بزرگان ایران را فراخواند. سپس روزی دهان را بخواند و همه را درم بداد. سر ماه همه سپاه را آباد کرد و بار دیگر به اینسوی رود فرات آمد و سپاه را بر آن پهن دشت بیآراست. اسکندر که از آمدن او آگه شد، سپاهیان خود را به پیش ایشان برد. چون دو سپاه رویاروی شدند، دیگر زمین و زمان پرخاش جوی گشت. آن رزم سه روز پیوسته شد و کار چنان گشت که از آن همه کشته، جای بر ایشان تنگ شد. ایرانیان فراوانی کشته شدند و بخت از شاه ایران برگشت. پس چون خورشید و ماه او را یاری نداد، پر از درد از آن آوردگاه بازگشت. اسکندر که چنین دید، بسیار پروردگار گیهان آفرین را یاد بکرد و همچون گرد از پس او بتاخت و به ایرانیان برخوشید که:

ای زیردستان گمراه، از من بیم هیچ آزاری نداشته باشید و بدانید که سپاهیان مرا با شما کاری نیست. همگی در ایوان خویش به زینهار باشید و تن و جان خود را به یزدان بسپارید. اگر چه شما یان دست به خون شسته‌اید، لیک جان و تنتان از رومیان رها گشته است. چون مردم عراق بدین گونه زینهار یافتند، همگی به سوی رومیان گرویدند. آنگاه اسکندر به دشت نبرد آمد و همه خواسته‌ها را گرد آورد و به سپاهیانش ببخشید و ایشان را بیآراست و چهار ماه در آن سرزمین بود تا این که خود و سپاهیانش آسوده گشتند.

از سوی دیگر، شاهنشاه دارا به جهرم - که کلید گنجهایش در آنجا بود - رسید.

پس همه بزرگان پر از درد و سوز و گداز به پیش او آمدند. پدرها چون پسرانشان را ندیدند، خروشان بودند و پسران نیز چون پدرانشان را نیافتند، همچنین بودند. همه ایران زمین پر از ناله بود و از چشمان همچون تگرگ، اشک می‌بارید. پس دارا از جهرم به شهر استخر - که نازش آزادگان بود - آمد. از آنجا فرستادگانی را به نزد نامداران و پهلوانان هر سو بفرستاد. و بدین سان سپاهیان در ایوان شاه انجمن گشتند. زیرگاهی زرین بنهادند و دارا بر آن بنشست و آن پهلوانان شاهدوست به پیش او برفتند. پس دارا به آن ایرانیان گفت: ای بزرگان خردمند و ای دلاوران بیدار، ببینید تا چاره این کار چیست؟ دارا این سخنان را بگفت و چندی بگریست. آنگاه گفت: امروز مردن با نام بلند بهتر از چنان زندگانی‌ای است که دشمنان، شادکام باشند. از آن هنگام که نیاکان و شاهان ما بوده‌اند، هر ساله باژی می‌گرفتند. روم پیوسته در برابر ما زبون بود. لیک اکنون دیگر بخت ایرانیان شوم گشت. اسکندر تاج بر سر گذاشت و همه آن پادشاهی را بگرفت. این چنین هم نمی‌ماند و اکنون به اینجا خواهد آمد و همه پارس همچون دریای خون خواهد شد. زن و کودک و مرد برده خواهند گشت و هیچ برنا و پیری بر این سرزمین نخواهد ماند. پس اگر مرا در این کار یاریگر شوید، این درد و رنج و گزند را خواهم گرداند. تا کنون این گروه شکار بزرگان ایران بودند و همگی از ایران زمین به ستوه آمده بودند. ولی اکنون ایشان پلنگ گشته‌اند و ما شکار آنها شده‌ایم و در هر کارزاری از جنگ گریزانیم. پس اگر همگی پشت به پشت هم دهید، سرزمین از دست رفته را به دست خواهید آورد. بدانید که اگر کسی در این جنگ سستی کند و بکوشد تا جان خود را زنده بیرون ببرد، دیگر هیچ امیدی به گیتی نباید داشته باشید زیرا روم همچون ضحاک گشته و ما به مانند جمشید شده‌ایم. دارا گریان و با دلی پر از درد و رخساری زرد و لبی لاژوردین این سخنان را می‌گفت. بزرگان دانا که چنین شنیدند، همگی از جای برخاستند و به زاری در آن ایوان خروشیدند که: ما بی‌شهریار، گیتی را نمی‌خواهیم. پس همگی روی به جنگ می‌آوریم و گیتی را بر دشمن به تنگ خواهیم آورد. دست در دست یکدیگر می‌دهیم و یا کشته می‌شویم و یا سرزمین خود را بازمی‌یابیم. دارا که چنین شنید، به همه آن سپاهیان و نامداران کشورش جنگ افزار و درم بداد.

سدیگر رزم اسکندر با دارا و گریختن دارا به کرمان

اسکندر چون از کار دارا آگاه شد، سپاه خود را برگرفت و به زبان رومی نام یزدان را بر زبان آورد و از عراق روان شد. سپاه اسکندر را میان و کرانه نبود و روزگار از دارا برگشته بود. شاه ایران چندان سپاه از شهر استخر به رویارویی سپاه اسکندر بیآورد که گویی زمین نیز به زیر ایشان به ستوه آمده بود و آسمان راه رفتن نمی‌یافت.

بدین سان سپاه دو کشور همگی با نیزه و گرز و دشنه در دست رده برکشیدند و چنان از دو سپاه خروش برآمد که گوش آسمان نیز دریده شد. از خون آن پهلوانان، زمین همچون دریا گشت. بر سراسر آن دشت کین، تنهای بی‌سر افتاده بود. پسر را هیچ جای مهری بر پدر نبود و آسمان بر ایشان بخشایش نمی‌آورد. سرانجام چون شب فرا رسید، دارا شکست خورد و اسکندر کمر به تاختن بست. شاه ایران جان خود را از دست دشمنان به در برد و سپاهیان را به کرمان کشانید.

اسکندر که چنین دید، به استخر پارس - که دیهیم شاهان و نازش پارس بود - بیآمد پس خروش بلندی از بارگاه او بیآمد که: ای مهتران راهنمای، هر کسی از شمایان که زینهار بخواهد و از کرده خود به یزدان پناه ببرد، در پناه من خواهد بود.

پس اگر نیکخواه من هستید، این را بدانید. ما به همه زخمیان چیزهایی می‌بخشیم و خون دشمن را نمی‌ریزیم. دست خود را از خواسته و چیزهای دیگران کوتاه می‌کنیم و خرد را به سوی راستی رهنمون می‌سازیم. زیرا پروردگار پیروزگر، این فرهی و بزرگی و دیهیم شاهنشاهی را به ما داد. لیک هر که از فرمان ما بگذرد، همانا که به زیر گردن اژدها پایمال خواهد شد. آنگاه اسکندر همه چیزهایی را که از آن رزمگاه بیافت، به سپاهیانش ببخشید.

از سوی دیگر، چون دارا از ایران به کرمان رسید، دو بخش از بزرگان سپاه را ندید. در میان سپاهیان خروشی برپا بود و بر سر یک تن نیز کلاه دیده نمی‌شد. دارا که چنین دید، بزرگان فرزانه و کسانی را که با او در آن نبرد بودند، انجمن بکرد. همه آن مهتران از بخت بد خویش زار و گریان و بریان شدند. پس دارا به ایشان گفت:

بی‌گمان این بد که از آسمان بر ما رسید، از خود ما بود. براستی که کسی چنین شکستی در گیتی ندیده و از کاردانان پیشین نیز نشنیده است که زن و کودک شهriاران را در بند آورند و نشان به تیر و جگرشان از بخت، زخم خورده شود.

اکنون این کار را چگونه می‌بینید؟ برگوید که این را چه درمانی کنیم تا دشمن را از این کار پشیمان سازیم؟ اگر بخشایش کردگار نباشد، دیگر نه کشور و تخت و تاج و شاهی برایمان خواهد ماند و نه فرزند و گنج و سپاه و همه روزگارمان تباه خواهد شد. همه آن گرانمایگان به زاری در پیش دارا گریستند و به آوای بلند گفتند: ای شهريار، ما همگی از بد روزگار زخم خورده‌ایم. بدان که دیگر آب از سر بگذشت و کار سپاهیان از کوشش بگذشت. پدر، بی‌پسر و پسر، بی‌پدر شد و این کار از آسمان بر سرمان آمد. هر که مادر و خواهر و دختری دارد، همه آنها در دست اسکندر هستند. همه آن پوشیده رویان پاک تو که بر جان لرزان بودند، به همراه آن گنجهای نیاکان برترمنش تو که بی‌هیچ سرزنشی به دست آمده بود، اکنون در دست رومیان مانده‌اند. اینک ما را توان پایداری در برابر او نیست. پس با وی از راه جنگ نکوشیم.

چاره کار با او تنها نرمی است و بس. زیرا تاج بزرگی برای کسی نخواهد ماند. آن کس که خردمند است، می‌داند که این سرنوشته بر او نیز خواهد گذشت. پس تو خود را زیردست او بنمای و سخنان را نیز چربتر کن تا ببینیم که فرجام کار چه می‌شود.

همانا که گردش آسمان از اندیشه آدمی بیرون است. اینک تو نامه‌ای به نزد او بنویس و جان تاریکش را پر اندیشه ساز. چرا که گفته‌اند هر که زبانش با روشنایی دانش فروزان گشت، با چاره می‌تواند بد را از تن خود بازپس اندازد. چون دارا سخن ایشان را بشنید، چنان که سزاوار آیین شهرياران است، گفتارش را بپذیرفت.

نامه دارا به اسکندر در کار آشتی جستن

پس شاه ایران دبیر کارآموده‌ای را پیش خواند و دبیر، کاغذ و مشک سیاه را بی‌آورد. آنگاه نامه‌ای با داغ و درد و دیدگانی پر خون و رخساری زرد بنوشت که: از دارا پسر دارا پسر اردشیر به قیصر اسکندر شهرگیر. سپس نخست بر کردگاری که نیک و بد روزگار را از تو دید، آفرین بکرد و پس از آن گفت: همانا که بی‌گمان خردمند نیز از سرنوشت برنگذرد. از گردش آسمان است که ما شادمان و یا هراسانیم و گاهی در فراز و گاه در نشیب هستیم. این رزم ما با سپاهیان، از مردانگی نبود، تنها از گردش و بخشش خورشید و ماه بود. اکنون آنچه می‌بایست رخ دهد، رخ داد. پس دیگر ما از چه رو دل خود را از کار آسمان پر از درد بداریم؟ اینک اگر بسازی و پیمان بندی و دلت را از این جنگ جستن پشیمان کنی، همه گنجهای گشتاسپ و اسفندیار و آن دستبند و تاج و گوشواره را به همراه هر آنچه خودم با رنج بدست آورده‌ام، از گنج خود به گنج تو می‌فرستم. خودم نیز در هنگام جنگهای تو یارت خواهم بود و درنگ نخواهم نکرد. پس دیگر شگفت نباشد که خویشان و پوشیده رویان و فرزند مرا به پیش من بفرستی زیرا شاه نباید کینه بورزد. بدان که شاهان برترمنش از زنان هیچ بجز سرزنش نیابند. پس چون آن هوشمند، نامه را بخواند، بایسته است که این چاره دانش‌پذیر را بکار گیرد.

بدین سان فرستاده‌ای شتابان از کرمان به نزدیک اسکندر بدگمان آمد. چون اسکندر آن نامه را بخواند، گفت: خرد یار دارا باد. همانا کسی که به خویشان و پوشیده رویان و فرزند او دست بیازد، هیچ بجز تخته گور نبیند و یا این که از شاخ درختی به دار کشیده شود. از ما نیز مباد که رنجی ببیند و مباد که گنجی از ایشان بخواهیم. اینک روا باشد که به سوی ایران بازگردی زیرا همه آن پادشاهی از آن تو است. من نیز یک دم از پیمانم نگذرم و هیچ کاری بی‌اندیشه تو نکنم. فرستاده که چنین شنید، شتابان همچون کشتی به نزد شاه ایران که دل و دیدگانش پر خون بود- بی‌آمد.

کشته شدن دارا به دست دستوران خود

چون دارا آن پاسخ نامه را بخواند، از کار گیتی در شگفت ماند. سرانجام گفت: این که من در پیش رومی کمر ببندم، از کشتن نیز برایم بدتر است. برای من ستودان بهتر از این ننگ است. چرا که مرد دانایی بر این کار داستان زده است که در آب دریا، دیگر چکه باران پدیدار نمی‌گردد. من در جنگها یار همه بودم. لیک اکنون که کار خودم بدین گونه تنگ گشته، هیچکس را در گیتی یار خود نمی‌بینم و کسی بجز ایزد، مرا فریادرس نیست. چون بدین گونه هیچکس، از نزدیک و دور، دارا را یار نبود، نامه‌ای پر از لابه و زیردستی و درد به نزدیک فور بنوشت. در آن نامه نخست بر پروردگار آفرین بکرد. آنگاه گفت: ای مهتر هندوان، ای خردمند و دانا و روشن‌روان، همانا که آگهی یافته‌ای که چه سرنوشتی بر سرم آمده است. اسکندر سپاهی از روم بی‌آورد و هیچ سرزمین و خویش و فرزند و تخت و تاج و گنج و سپاهی برایمان نگذاشت. اینک اگر مرا یار باشی تا این گزند را از خود دور بدارم، از گنج خود چندان گوهر برایت می‌فرستم که دیگر هیچ رنجی برای گنج نبینی و در گیتی نیز نام‌آور گردی و در نزد بزرگان، گرامی بشوی. آنگاه دارا فرستاده‌ای را بسان باد به سوی فور فورنژاد بفرستاد.

چون اسکندر از این کار دارا آگاه شد، بفرمود تا نای برکشیدند و بانگ کوس و درای هندی برخاست. پس چندان سپاهی از استخر بی‌آورد که خورشید نیز راه خود را بر آسمان گم کرد. از دو سو خروش سپاهیان برآمد و جنگ جویان ناآرام گشتند. اسکندر، به آیین، رده سپاهیان را برکشید. از آن همه سپاهی، آسمان نیلگون و زمین ناپدید شد. دارا نیز سپاهیان خود را بی‌آورد. لیک سپاه ایران به آرزوی خود نمی‌جنگیدند. همگی دل شکسته و از رزم سیر گشته بودند. دیگر بخت از ایرانیان برگشت. پس هیچ با آن رومیان نی‌آویختند و در آن روز، شیر ژیان همچون روباه گشت. گرانمایگان ایران با آن بزرگی، خوار گشتند و از رومیان زینهار بخواستند.

دارا که چنین دید، روی از جنگ برتافت و با هیاهو بگریخت. سبید سوار نامدار ایرانی نیز با شاه ایران رفتند. دارا را دو دستور گرامی بود که با او در آن دشت نبرد بودند. یکی موبدی به نام ماهیار و دیگری مردی به نام جانوسپار بود. چون ایشان بدیدند که دیگر اختر بلند و نام بگذشت و آن کار بی‌سود شد، یکی از ایشان به دیگری گفت: این شوربخت، از این پس دیگر تاج و تخت را به خود نبیند. پس باید دشنه‌ای بر او یا تیغی هندی بر سرش بزنیم تا اسکندر کشوری را به ما بسپارد و ما افسر این پادشاهی گردیم. آن دو دستور و گنجور دارا بدین گونه با او می‌رفتند. جانوسپار در سوی چپ و ماهیار در سوی راست او می‌رفت. چون شب تیره شد و بادی وزیدن گرفت، جانوسپار دشنه‌ای در دست گرفت و بر او و سینه شهریار ایران بزد. سر آن شاه نامبردار نگون شد و همه سپاهیان با دیدن این کار از او بازگشتند.

اندرز کردن دارا با اسکندر و مردن

آنگاه آن دستور دارا به نزدیک اسکندر آمد و او را گفت: ای شاه پیروز رامش‌پذیر، بدان که ما به ناگهان دشمنت را بکشتم و دیگر آن تاج و تخت بزرگی بر او بسر آمد. چون اسکندر گفتار جانوسپار را بشنید، به ماهیار گفت: اکنون آن دشمنی را که بر خاک افکندی، کجاست؟ باید به من راست بگوئید. پس هر دو در پیش اسکندر رومی که دو چشمش پر از درد و خون بود، برفتند. چون اسکندر به دارا نزدیک شد و روی او را بدید و رخسارش را به زردی گل‌شنبلید و بر او را پر خون بیافت، بفرمود تا آن دو دستور او را نگاه دارند. آنگاه خودش همچون باد از اسب به زیر آمد و سر دارای زخمی را به روی ران خود نهاد. چون نگاه کرد، دید که دارا اگر چه زخمی شده، لیک هنوز سخن می‌گوید. پس هر دو دست خود را به روی او مالید و آن افسر خسروانیش را از سر برداشت و جوشن پهلوانیش را بگشود.

اسکندر که تن زخمی دارا را بدور از پزشک می‌دید، چندی بگریست. آنگاه به دارا گفت: بدان که این کار بر تو آسان و دل دشمنت هراسان خواهد شد. اینک برخیز و بر تخت زرین بنشین و یا اگر نیرویی داری بر زین اسب سوار شو تا من از برای این درد تو خون بگیرم و برایت از هند و روم پزشکانی بیاورم. سپس چون بهتر بشوی، ما از اینجا رخت بریندیم و این پادشاهی و تخت را به تو بسپارم. هم اکنون نیز آن کسانی را که بر تو ستم روا داشتند، از دارها سرنگون بیاویزم. دیشب از کهن‌سالان شنیدم که من و تو از یک شاخ و بیخ هستیم. از شنیدن این سخن دلم پر خون و لبم پر خروش گشت. پس چرا از برای فزون خواهی، دودمان خود را از میان ببریم؟ چون دارا این سخن را بشنید، به آوای بلند گفت: همواره خرد، یار تو باشد. من چنین می‌پندارم که تو پادشاه این گفتار خود را از دادار پاک خواهی یافت. یکی آن که به من گفتمی که: ایران و سر تخت و تاج دلیران از این پس باز هم از آن تو خواهد بود پس بدان که دیگر برای من مرگ نزدیک‌تر از تخت شاهی است و تخت شاهی ایران از من بخت برگشته تهی شد.

برین است فرجام تخت بلند خرامش همه رنج و سودش گزند

پس فزون خواه مباحش و بد و نیک را از یزدان بشناس و تا زنده باشی، او را سپاسگزار باش. من، خود بر این گفتارم نمونه‌ای هستم تا هر کسی با این داستان از من پند بگیرد. زیرا آن همه بزرگی و شاهی و گنج از آن من بود و هیچکس نیز از من در رنج نبود. آن همه جنگ افزار و سپاه و تخت و تاج و اسبان گرانمایه و فرزند و خویشان داشتم. تا بخت یار من بود، زمین و زمان در پیش من بنده بود. لیک اکنون این گونه از نیکی جدا مانده‌ام و در دست مردمکشان گرفتار آمده‌ام. از فرزند و خویشان ناامید گشته‌ام و دیگر چشمانم سیاه شد. هیچکس از خویشانم، مرا فریادرس نیست و امیدم تنها به پروردگار است و بس. بدین سان زخمی بر خاک و به دام تباهی افتاده‌ام.

بر این است آیین چرخ روان اگر شهریاری اگر پهلوان

بزرگی به فرجام هم بگذرد شکارست و مرگش همی بشکرد

اسکندر بر آن شاه زخمی که بر خاک افتاده بود، خون بگریست. چون دارا آن دل پر درد و آن باران اشک را از رخسار زرد او بدید، بدو گفت: گریه مکن، زیرا از این کار سودی نیست و بهره من از آتش، تنها دود است. سرنوشت من از پروردگار و روزگار چنین بود. اینک همه اندرزهای مرا بشنو و هوش به دل آور و آنها را بپذیر. اسکندر که چنین شنید، بدو گفت: فرمان از آن توست. هرچه می‌خواهی، بگویی. پس دارا زود زبان برگشود و همه اندرزهایش را یاد کرد: نخست گفت: ای نامدار، از کردگار داور گیهان که آسمان و زمین و زمان و توانایی و ناتوانی را بیآفریده، بترس. فرزند و خویشان و آن پوشیده رویان خردمند مرا نگاهدار باش و آن دختر پاک تن مرا- که مادرش او را روشک نامید و گیتی را بدو شاد و پدرام کرد- به همسری خود درآور و او را با آرامش در دربار خود نگاه دار. بدان که اگر چنین کنی، نه از فرزند من سرزنش بیایی و نه از دشمن بدکنش. باشد که از آن دختر که پرورده شهریاران و در خرد، افسر نامداران بوده، فرزند نامداری بیایی که نام اسفندیار را نو کند و این آتش زردشت را بیآراید و زند و اوستا را در دست بگیرد و این اختر و جشن سده و فرّ نوروز و آتشکده و اورمزد و ماه و خورشید و مهر را نگاهدار باشد و جان و چهره خود را به آب خرد بشوید. آیین لهراسپی را تازه کند و کیش کیانی گشتاسپی را بنمایاند. بزرگان را در کنار بزرگان و کهتران را در کنار کهتران نگاه دارد و فروزنده کیش و بهروز باشد.

اسکندر که چنین شنید، بدو گفت: ای شاه نیکدل و راستگوی، این پند و اندرز تو را پذیرفتم. بدان که من بیشتر از آن که این نیکوییها را بجای آورم و خرد را به این کار، راهنمای بیاورم، در این سرزمین تو نخواهم ماند. شاه ایران دست اسکندر را در دست گرفت و به زاری خروشید. دست اسکندر را بر دهان خود نهاد و بدو گفت:

یزدان پناه تو باد. تخت شاهی را به تو سپردم و خودم به خاک رفتم و روان را به یزدان پاک سپردم. دارا، این بگفت و جانش از تن برآمد. همه آن انجمن بر او به زاری بگریستند.

اسکندر همه جامه‌های خود را بر تن درید و خاک بر آن تاج کیانی خود پاشید.

آنگاه به آیین دارا و آن سان که فرّ و کیش او بود، برایش دخمه‌ای ساخت. چون دیگر هنگام خواب جاوید دارا رسید، با گلاب روشن، خون را ازو بشستند و پیکرش را با دیبای رومی زر و گوهریافت بیآراستند. تنش به زیر کافور ناپدید شد و از آن پس دیگر کسی روی دارا را ندید. برون دخمه تخت زرینی نهادند و تاجی از مشک بر سر دارا گذاشتند. آنگاه اسکندر او را درون گاسونه زر نهاد و بر او خون بگریست. چون گاسونه دارا را از جای برداشتند، همه آن را بر روی دستان خود، دست به دست بردند. اسکندر پیاده در پیش ایشان می‌رفت و بزرگان نیز همگی با دیده‌هایی پر خون بودند. بدین گونه اسکندر تا پیش ستودان دارا برفت و به آیین شاهان، گاسونه او را بر آن تخت نهاد.

سپس چون از کار آن دخمه ارجمند بپرداخت، دارهای بلندی در بیرون آن بزد.

یک دار برای جانوسپار و دار دیگر برای ماهیار بود. پس آن دو بدبخت را زنده بر دار کرد و سر آن شاهکشان را نگونسار ساخت. آنگاه جنگاوران از میان سپاه، هر یک با سنگی در دست برفتند و ایشان را به خواری و زاری بر دار بکشتند تا مبادا از آن پس کسی شهریاری را بکشد چون ایرانیان بدیدند که اسکندر چگونه بر آن شاه ایران زاری بکرد، همگی بر او آفرین کردند و او را شهریار زمین خواندند.

نامه نوشتن اسکندر نزد بزرگان ایران

در همان هنگام مرد بزرگی از کرمان به سوی اصفهان که بزرگان ایران و پوشیده رویان شاه در آنجا بودند، بیآمد و درود اسکندر را به ایشان برسانید و همه کار دارا را به آنها بگفت. آنگاه از سوی اسکندر گفت: همانا که دل دوست و دشمن از مرگ شاهان دادگر، شاد نخواهد شد. بدانید که امروز، دیگر دارا من هستم و اگر او نهان شد، من آشکارم. نیکویی من از آنچه تا کنون بوده، فزونتر خواهد شد. پس نباید دل خویش را از برای آن درد بیآزاید. چه شاه و چه سپاهی، سرانجام همه ما مرگ خواهد بود. و اگر چه روزگار درازی بمانیم، باز همین راه را باید بیماییم. اینک بنه به سوی شهر استخر بیآورید و به پیوند با ما بنازید. ایران همان است که از نخست بوده پس دلشاد و تندرست باشید.

آنگاه از سوی اسکندر پسر فیلیپوس بزرگ به نزد بزرگان سالارفش و دلیران اسپافکن کینه‌کش و همه نامداران ایران و هر کشوری نامه‌هایی بنوشتند. به سوی موبدان نیز نامه‌هایی پر از پوزش و نرمی و آفرین بفرستادند. در آغاز نامه نوشت: از پادشاه کیان به سوی کاردانان ایران. آنگاه بر آن پروردگار دادگری که گیهان و آشکار و نهان را بیآفرید، آفرین بکرد. پروردگاری که هر دو گیتی را از کاف و نون پدید آورد.

همو که در فرمان او چون و چرا نیست. پس با دیدن این چرخ روان، هیچکس را بجز او توانا و دانا مخوان. هرچه خواست، به فرمان اوست و ما همه بندگانیم و او پادشاه است. و درود پروردگار بر نامداران باد. از رفتار گیتی هیچ بجز نیکنمایی و فرهنگ و داد یاد مگیرید. بدانید که مرا در هنگام پیروزی، اندوه رسید و به گاه سور، ماتم آمد.

سوگند به دادار آفتاب بلند که من نمی‌خواستم گزندی بر جان دارا رسد. دشمن آن شاه، خانگی بود. یکی از بندگان بود و بیگانه نبود. لیک او نیز اکنون پادافره ایزدی را بیافت و چون بد کرد، بد بر سرش آمد. از این پس شمایان نیز اگر می‌خواهید که از روزگار، بخت بیابید و از من نیز همیان و برده و تاج و تخت پس داد جویید و فرمان ببرید و از برای این پیمان، روانهای خود را گروگان کنید. دل روشن من پر از درد داراست و می‌کوشم که اندرز او را بجای آورم. هر کسی که به این بارگاه ما بیآید، درم و ارج و تخت و کلاه خواهد یافت. لیک اگر می‌خواهد که در ایوان خود باشد، پس باید که از پیمانش سر نیچد و آنچه را که باید به گنج ما برساند. از آن پس دیگر کسی درد و رنجی نخواهد دید. همگی درم را به نام اسکندر بنزید و بکوشید تا پیمان او را مشکندید. از این پس باز هم به آیین خود، نشستگاه شاهان پیشین خود را نگاه بدارید. بازارها را بی‌پاسبان و سرزمین خود را بی‌دیده‌بان نگاه ندارید تا گزندی از دزدان نرسد و همگی دلشاد و سودمند بمانید. از هر شهری، کنیزان زیبای پر از شرم و بیدار دل را که شایسته شبستان زرین ما باشند و پرستیدن کیش ما را بدانند و از آمدن به نزد ما دژم نباشند، به سوی شبستان ما و نزد آن شاهدوستان بفرستید. زیرا شایسته نباشد که بر بردگان ستم آید. درویشان بیگانه‌ای که با دلی شادکام و پاک و خسته و گرسنه از شهر ما می‌گذرند، نامشان را در آغاز نامه‌های خواهندگان بنویسید.

هر کسی از شمایان که مستمند است و از کارزاری گزندی دیده، دل و پشت آن بیدارگر را بشکنید و بیخ و شاخ او را از بُن برگنید . من هر بدنمی را که از همین آغاز، فرجام کار خود را گم کرده است، زنده بر دار می‌کنم. پس همگی دل خود را با داد و دهش توانگر سازید و افسر آزادگی بر سر نهید. زیرا که روزگار شما و ما نیز خواهد گذشت. و بدانید که هر کسی که سر از فرمان ما بپیچد، سرانجام کیفر آن کار خود را خواهد دید. چون اسکندر بدین گونه آن نامه‌ها را بفرستاد، گیتی را با آرامش در برگرفت و از کرمان به شهر استخر بیآمد و آن تاج کیانی را بر سر نهاد.

تو راز جهان تا توانی مجوی که او زود پیچد ز جوینده روی
بیآموز دانش تو تا ایدری که آنجا همه بر ز دانش خوری

اسکندر

پادشاهی اسکندر چهارده سال بود

آفرین بر آن پروردگاری که گیهان و زمین و زمان و جای را بیآفرید. همو که آرام و کار و آغاز و انجام ازوست. آسمان و زمین و زمان از آن او و کم و بیش گیتی به فرمان اوست. همه چیز از خاشاک ناچیز تا گرزمان گواهی بر هستی اوست. پس بجز او را کردگار گیهان و شناسنده آشکار و نهان مخوان. و درود پروردگار بر روان محمد [ص] و یارانش باد. سر آن انجمن یاران [محمد (ص)، علی (ع)] بود که پیامبر، او را بنده برگزیده [خدا] خواند. همه آن یاران، پاک و پرهیزگار بودند لیک سخنهای او از شمار بگذشت. اکنون تاج شاهنشاهی را می‌ستایم که بخت او درخشان‌کننده ماه است. شاهی که با بخشش و فرّ و داد می‌باشد و روزگار به فرمان او شاد گشته است. آن دارنده گویال و شمشیر و تاج و گنج و آسانی و رنج. همو که خردمند و دانا و چیره سخن است و اگر چه به سال، جوان است، لیک به دانش، کهن‌سال می‌باشد. آن شاه فرهمند و نیکی‌شناس که از برای تاج، سپاسگزار یزدان است. ستاره اورمزد نیز از فرّ اوست که تابان است و ما در سایه پر او می‌نازیم. براستی که آسمان تا کنون هیچ شاهی همچون شاهنشاه محمود بخشنده زر نیآورده است. به هنگام رزم، آسمان را نیز خروشان می‌کند و چون بزم برایش پیش آید، دیگر گوهر می‌افشاند. آنگاه که خشم بیآورد، کوه را نیز در هم می‌ریزد و آسمان را بر خاک می‌لرزاند. شاهی است که پدر بر پدرش شهریار بوده‌اند و گنبد آسمان بدو می‌نازد.

نامش تا جاودان برجای بماند و فرجامش نیز بزرگی باد. و من از آن رو در آغاز این نامه، بزرگی و آیین و راه او را ستودم، زیرا نام نیک را در گیتی ازو دیدم. پس باشد که فرجام او نیز در گیتی، نیک گردد. از دیدار او تاج شاهی روشن شده و بخت همچون جوشنی برای او در برابر بدیها گشته است. همه پارسایان و پادشاهان روی زمین بدو می‌نازند. آسمان از بخت بارور او روشن است و زمین، پایه تخت نامور اوست.

به گاه رزم همچون ژنده پیل پتیاره و به هنگام بزم چون آسمان مهر و راستکاری است. شیرشکار است و دد و دام در زینهار او هستند. از آواز گرز او در روز جنگ، دل شیر و چرم پلنگ نیز از هم می‌درد. پس سرش سبز و دلش پر از داد باد و گیتی بی‌افسر او مباد.

اکنون به سوی آن داستان بازمی‌گردم و آن را از گفته باستان می‌سرایم: چون اسکندر بر تخت بنشست، گفت: خرد با جان شاهان، یار باد. زیرا که تنها ایزد در گیتی پیروزگر است و اگر شاهی ازو نترسد، بد باشد. بد و نیک ما بی‌گمان خواهد گذشت و از چنگ روزگار رهایی نخواهیم یافت. هر که از برای دادخواهی به این بارگاه ما بیاید، چه به هنگام بار دادن ما و یا به گاه نیمه‌شب، همینکه لب بگشاید، پاسخ خود را بیابد. اینک که یزدان پیروزگر، این فرّخی را به ما داد و بخت پیروز را یارمان ساخت، همه زبردستان ما نیز در کوه و بیابان و دریا و شهر از اینها بهره‌مند خواهند شد. از این پس تا پنج سال از هیچ‌کس در گیتی باژ نمی‌خواهیم بجز آن کسی که خود را همتای ما بداند. چیزهای بسیاری به درویشان بخشیم و از توانگران نیز چیزی نخواهیم. چون بدین سان دل اسکندر پادشاه با داد جفت شد و آن سخنان نیکو را بگفت، از همه ایران بر آن شهریار دادگر زمین آفرین بگردند. آنگاه آن انجمن پراکنده شد و شاه با سگالشگر بنشست.

نامه اسکندر نزد دلآرای، مادر روشنگر

آنگاه اسکندر بفرمود تا دبیر با خامه رومی و پرند چینی به پیش او برود. آن نویسنده نامه‌ای به سوی مادر روشنگر بنوشت که: یزدان به تو پاداش نیکان را بدهد و پس از این درد، تو را آرامش جان دهد. پیش از این کار نیز نامه‌ای با پندهایی بیشتر از این [برای دارا] نوشته بودم. لیک چون سرانجام، روزگار از جفت تو برگشت و به دست یک بنده کشته شد، برایش به آیین شاهان نساجامه بساختم و دل خود را از درد شاه برداختم. پیش از آن جنگ، بسیار ازو آشتی خواستم لیک چون سرنوشت او چنان بود که نمی‌بایست بیش از این در گیتی درنگ کند، آشتی نکرد. سرانجام دشمن هم از ریختن خون او پیچان شد. اکنون یزدان، تن او را به بهشت رساند و در جایگاه نیکان، او را جای دهد و دشمنش را زهر پیکان بدهد.

نیابد کسی چاره از چنگ مرگ چو باد خزان است و ما همچو برگ

اینک همه گیتی به پیش شماسهت و کسان بسیاری بر آن اندرز دارا گواه هستند که او روشنگر را به من داد. پس اکنون او را زود با کنیزان و دایگان و نیز بزرگان ایران به نزد من بفرستید تا مگر جان تاریک مرا بزادید. پس دل خود را پر از نرمی سازید و از این پس در گیتی، مرا دارا بنامید .

آنگاه نامه‌ای به همانگونه از آن شاه خودکامه به سوی روشنگر نوشته شد. در آغاز نامه بر کردگار و پروردگار دانای گیهان، آفرین بکرد. سپس گفت: همانا که از نژاد پادشاه، تنها مردم پارسا زاده شوند. تو نیز دل‌آرای و خردمند و با ناز و شرم و سخن گفتن خوب و آوای نرم هستی. بدان که پدرت تو را به ما سپرد و پس از آن درگذشت و با خود نام نیک ببرد. اینک چون به شبستان من بیایی، خواهی دید که تو شاه من خواهی بود چرا که تو سر بانوان و زینده تاج و فروزنده دستبند و تخت پیلسته‌ای. به مادرت نیز نامه‌ای نوشتیم تا تو را به آیین فرزند شاهنشاهان و همچنان که سزوار تو باشد، با کنیز و تاج و تخت و پیلان و به همراه دایه‌ات به پیش موبد اصفهان بفرستد تا با روانی روشن به شبستان ما بیایی و سر بانوان آن باشی. همیشه دل و شرم، یارت باد و نهانگهت شبستان شاهان بادا .

پس فرزانه‌ای شتابان همچون گرد بیآمد و سخنهای آن شاه گیتی را به ایشان یاد بکرد. چون دل‌آرای آن سخنان را بشنید، آه سردی از جگر برکشید و از برای دارا که در خاک گشته بود، خون از دیدگان ببارید. آنگاه همچنان که خون می‌گریست، نویسنده نامه را به پیش خود خواند و با سخنهای با مغز و فرخ، زود پاسخ آن نامه را بنوشت. نخست بر یزدان دادگر و خداوند آرامش و خرد و هنر آفرین بکرد. سپس گفت: پیوسته از کردگار سپهر- که پرخاش و آرام و مهر از اوست- فر دارا را می‌خواستیم و زبان خود را به نام او می‌آراستیم. لیک اکنون که روزگار او بگذشت و جایگاهش بجای تخت، گاسونه گشت، دیگر نیکویی و بزرگی و پیروزی خسروانی را در گیتی برای تو می‌خواهم. خواهان آن هستم که گیتی به کام تو باشد و بدان که در نهان نیز همین را که آشکارا می‌گویم، می‌خواهم. من همه آنچه را که با مهربانی برای ساختن دخمه دارا و کیفردادن به ماهیار و جانوسپار بدخواه بکردی، شنیدم. آسمان از جانت شاد بادا. همانا کسی که خون شاه خود را بریزد، بسیار در گیتی درنگ نیابد.

دیگر آن که پیوسته آشتی بجستی و پند بدادی. براستی که پرستندگی و بندگی از شاهان نیاید. اینک تو بجای دارا، شاهنشاه ما هستی و چون خورشید ما برفت، تو ماهمان هستی. پس پیوسته در گیتی کامروا باشی و نامت بر ایوانها باشد. دیگر آن که دارا از روشنگر یاد کرد و دل ما را به آن آرزو شاد ساخت. بدان که او کنیز تو است و ما همگی بندگان تویم و به فرمان و خواست تو سر نهاده‌ایم. خودش نیز تو را درود فرستاد و نامه‌ای همچون بوستان بهشتی در پاسخت بنوشت. چون دارا- آن شاه روزگار- تو را برگزید، پس کسی را یارای سرپیچی از خواست او نباشد. ما نیز به همه مهتران و پهلوانان و جنگاوران بزرگ نامه نوشتیم و در آن به ایشان گفتیم که فرمان تو همچون فرمان دارا است و نباید هیچیک از ایشان سر از پیمان تو بپسند .

آنگاه دل‌آرای به آن فرستاده رومی برده و همیان و گوهرهای بسیاری بداد. چون فرستاده به نزد اسکندر رسید، همه آنچه را که از آن تخت و آیین و بارگاه ایشان دیده و شنیده بود، به نزد او یاد کرد و گفت: گویی شاه ایران هنوز زنده و بر تخت است. اسکندر از شنیدن گفتار او شاد شد و با آرامش آن تاج کیانی را بر سر نهاد.

به زنی گرفتن اسکندر، روشنگر را

آنگاه اسکندر مادر خود را از عمّوریه بخواند. چون مادرش بیآمد، سخنان دارا را با او براند و بدو گفت: به نزد دل‌آرای برو و با زبانی چرب و نرم با او سخن بگویی. سپس روشنگر را درون پرده ببین و چون او را دیدی، از ما هزار آفرین بر او بکن.

گردنبد و دستبند و گوشواره و تاجی با گوهرهای شاهوار و سد شتر با بار گستردنی و ده شتر نیز با بار دیبای زربافت رومی با خود ببر. سی هزار دینار نیز از برای بشار درون همیانهای بکن و سیصد کنیزک رومی و یا بیشتر که هر یک به آیین خوبان شاهدوست جامی در دست داشته باشند، به آنجا ببر. به همراه خود نیز نوکرانی را ببر و چیزی از راه و آیین شاهان مکاه.

و بدین سان مادر شاه با ده تن از فرزندگان شیرین‌زبان ترزفان برفت. چون به نزدیک شهر اصفهان رسید، بسیاری از بزرگان به پیشواز او آمدند. خود دل‌آرای نیز با نامداران، به آیین خویش از ایوان به دهلیز آمد و چندان بر مادر اسکندر بشار کردند که دیگر درم در پیش چشم مردم خوار شد. آنگاه با سگالشگران در ایوان بنشستند و همه نامداران در پیش ایشان انجمن گشتند. دل‌آرای، وژدک بسیاری برای روشنگر

آماده کرد، چنان که تا پرسنگها شتران با بارهای زرین و سیمین و رنگین و پوشیدنی و گسترده و افکندنی و پراکندنی بایستاده بودند. اسپان تازی زرین ستام و شمشیرهای هندی زرین نیام و گبر و کلاهخود و برگستوان و گوپال زرین و گرز گران و جامه و پارچه‌های فراوانی بیاورد که هیچکس در گیتی بیشتر از آن ندیده بود. آنگاه کنیزان را از ایوان بخواستند و چهل تخت روان زرین بیآراستند. پس روشنگ به شادمانی در یک تخت روان با سایه‌بان و به همراه نوکران بنشست. از کاخ دلآرای تا نیمی از راه، همه جا گوهر و دیبا و اسپ و کلاه بود.

چون بدین سان روشنگ به سوی شهر استخر برفت، همه بزرگان به پیشواز او آمدند و با لبی پر از خنده و دلی پر از خون، درون شهر را آذین بستند. پس بر آن سایبان دیبا درم و مشک بریختند. چون روشنگ همچون ماه به شبستان شاه آمد، اسکندر چندی به آن برز بالا و چهره زیبایی او نگاه کرد و مهر او در دلش جای گرفت. چون مادر اسکندر، روشنگ را بر تخت زرین بنشاند، اسکندر دیگر جان خود را بر او افشاند. یک هفته با او بنشست و از بیش و کم کار با او سخن راند. لیک ازو هیچ بجز بزرگی و آهستگی و خردمندی و شایستگی و شرم ندید. چون هوشیارانه در او بنگریست، دلش مهر و پیوند او را برگزید. پس از همه جای ایران دینار و گوهرهای شاهوار فراوانی برای بشار بر او بردند.

همه ایران و توران و چین به شاهی بر او آفرین خواندند و همه گیتی پر از داد و همه ویرانیها، آباد گشت.

خواب دیدن کید پادشاه قنوج

تو را چون این سخن بشنوی، شگفت خواهد آمد. گوینده پهلوی چنین گفت که:

در هند شاهی خردمند و بینا دل و شادکام به نام کید بود که دل و مغز خردمندان و نشست کیان و فره موبدان را داشت. اینک این شگفتی را بنگر. چنان شد که کید ده شب پی در پی خوابهایی بدید. پس بفرمود تا همه دانایان و سگالشگران هندوستان که در گفتار و دانش توانا بودند، انجمن گشتند. آنگاه کید همه آنها خوابها را در پیش ایشان بگفت و هرچه نهان بود، در نزد آنها آشکار بکرد. لیک هیچیک از ایشان نتوانست آن خواب را گزارش کند.

پس دلشان پر اندیشه و رویشان زرد شد.

سرانجام یکی به کید گفت: ای شهریار خردمند که یادگار مهترانی، بدان که نامداری به نام مهران است که در گیتی بسیار خردمند گشته است. ولی خورد و خوابش در شهر نیست و پیوسته با دد و دام بسر می‌برد. از تخم گیاهان کوهی می‌خورد و کسانی چون ما را از مردمان نمی‌شمارد. با میش کوهی و آهو می‌نشیند و از مردم کناره می‌گیرد. و بدین سان مرد پرستنده‌ای است که بخت بلندی دارد و هیچ گزندی نیز از گیتی بر او نمی‌رسد.

شاه کید که چنین شنید، به آن دانشمند گفت: اگر از این پر هنر نیز بگذری، دیگر هیچ راه چاره‌ای برای ما نباشد. کید، این بگفت و هماندم سوار بر اسپ گشت و از برای آنچه که در باره مهران شنیده بود، روان شد. آن فرزنانگان نیز با کید سپهبد برفتند تا دژم نباشد. چون سپهبدار به نزد مهران رسید، چنان که سزاوار بود از آن مرد دانا بپرسید. بدو گفت: ای مرد یزدان پرست که در کوه با میش کوهی می‌نشینی.

اینک به ژرفی این خواب مرا گوش کن و هوشیارانه آن را گزارش کن. بدان که شبی با پاکی و خردمندی و آرامش و بی‌هیچ ترس و باکی بخفتم. در خواب خانه‌ای همچون کاخی بلند دیدم که ژنده پیل نژندی درون آن بود. لیک در آن خانه پیدا نبود و تنها سوراخ تنگی در پیش آن بود. ولی آن پیل ژیان از آن سوراخ بگذشت و هیچ گزندی به تنش نیامد. تن شومش از آن روزن گذشت و سنسور او در این خانه ماند. شب دیگر در خواب دیدم که در آن خانه، تخت از یک نیکبخت تهی گشت.

لیک کسی آمد و بر آن تخت پیلسته بنشست و تاج دلافریزی را بر سر نهاد. به سدیگر شب کرپاس نغزی در خواب دیدم که چهار مرد به آن آویخته بودند و از بس که آن را می‌کشیدند، رخسارشان لاژوردین گشته بود. لیک نه آن کرپاس از آن همه زور دریده شد و نه آن مردم از کشیدن به ستوه آمدند. ای نامدار، در شب چهارم چنان در خواب دیدم که مرد تشنه‌ای بر لب جویباری بود و پیوسته ماهی از درون آب بر او آب می‌ریخت، لیک آن تشنه از آب می‌گریخت. آن مرد می‌دوید و آب نیز از پس او می‌تاخت. برآستی که نیک‌اندیش از برای این خواب چه می‌گوید؟ در شب پنجم جانم چنان در خواب دید که شهری سخت نزدیک به آب بود که چشمان همه مردمش کور بود، لیک یکی از ایشان از برای کوری، خشمگین نبود. از آن داد و دهش و خرید و فروش آنها گویی همه شارستان فروزان بود. ای مهتر ارجمند، به شب ششم در خواب

دیدم که شهری همگی دردمند بودند و از تندرستی درخواست یاری می‌کردند. جان آن بیماران به لب رسیده بود و از تندرستان چاره می‌جستند. باز چون نیمی از شب هفتم گذشت، در خواب اسپ چموشی را در دشتی بدیدم که دو پا و دو دست و دو سر داشت و با دندان خود گیاه را برمی‌داشت. با دو دهانش می‌چرید، لیک هیچ راهی برای بیرون شدن خوراک از تنش نبود. ای پاک کیش، در شب هشتم در خواب دیدم که سه خُم در برابر هم به روی زمین نهاده شده است. دو خُم پر از آب بود. لیک یکی تا میانش تهی و سالیانی از خشکی آن گذشته بود. از آن دو خُم پر آب، دو نیکمرد پیوسته آب سرد می‌ریختند. لیک از ریختن آن نه از آن دو خُم چیزی کم می‌شد و نه آن خُم خشک، تر می‌گشت. به شب نهم گاوی را در خواب دیدم که در آفتاب و در کنار آب و گیاه خفته بود. گوساله کوچکی با تنی لاغر و خشک و بی‌آبروی در پیش او بود. آن گاو ماده از آن گوساله شیر می‌خورد و گاو، فریه و گوساله، لاغر و بی‌توان بود. اینک اگر نمی‌رنجی و گوش می‌داری، خواب دهم را نیز بگویم و به پایان ببرم. بدان که در شب دهم چشمه‌ای را در خواب دیدم که در دشتی فراخ بود و ایوان و کاخی از آن سر برآورده بود. سراسر آن دشت پر از آب و نم بود. لیک لب آن چشمه سخت خشک بود. اکنون سزاوار باشد اگر نهانی مرا پاسخ دهی که از این پس در گیتی چه خواهد شد؟

پاسخ دادن مهران، کید را

چون مهران این سخنان را از کید بشنید، بدو گفت: از برای این خوابها، دل خود را بد مکن. بدان که نه نام بلند تو کمتر خواهد شد و نه به این پادشاهی گزند خواهد رسید. آگاه باش که اسکندر سپاه گرانی را از روم و سران برگزیده ایران خواهد آورد.

پس چون می‌خواهی که تو را آبرو باشد، خرد را یار خود ساز و با او جنگ مکن. تو چهار چیز در گیتی داری، که هیچکس از کهتران و مهتران تا کنون مانند آن را به خود ندیده‌اند. یکی دخترت می‌باشد که همچون بهشت برین است و افسر تو در زمین از برای او تابان است. دیگر فرزانه‌ای که در نهان داری و همه راز گیتی را با تو می‌گوید.

سدیگر پزشک ارجمندی است که در دانایی نام بلندی دارد. و چهارم جامی است که چون آب در آن بریزی، نه از آتش گرم می‌شود و نه از آفتاب و هرچه از آن خورده شود، آبش کاستی نیابد. پس چون اسکندر بی‌آید، اگر می‌خواهی که در اینجا درنگ نکنی، تو با این چهار چیز با او نرمی بجوی و آهنگ جنگ مکن. و بدان که تو را توان پایداری در برابر سپاهیان او نیست.

اینک چون در کارت اندیشه فرخ بنهیم، آن خوابهایت را نیز پاسخ می‌دهیم:

نخست آن خانه و سوراخ تنگی که بدیدی و آن پیل که بی‌درنگ از آن سوراخ بیرون می‌شد پس تو آن خانه را همچون گیتی بدان و آن پیل نیز شاه ناسپاس و بیدادگر و دروغگویی باشد که تنها نامی از شاهی دارد. دو دیگر آنچه که دیدی تاج و تخت از کسی برفت و بخت با کسی دیگر یار شد همان است که این گیتی واژگونه یکی را می‌برد و دیگری را به شتاب می‌آورد. دلش پست و فرومایه و تنش ناتوان و روانش تیره و آرمند باشد و چون زیردستانش شاد باشند، دل آن شاه پر از اندوه و لیش پر از آه باشد. سدیگر آن کرپاس نغزی که دیدی که چهار پاکیزه مغز آن را گرفته و می‌کشیدند و نه آن کرپاس نغز از کشیدن دریده شد و نه آن کیشندگانش به ستوه آمدند پس تو آن کرپاس را کیش یزدان بشناس که آن چهار کیشنده از برای پاسداری آن بودند. یکی از ایشان کیش دهگان آتش پرست است که بی‌با، برسم بدست نمی‌گیرد. دیگر کیش موسی است که آن را جهود می‌خوانی و می‌گوید هیچ بجز این را نشاید ستودن. دیگر کیش آن پارسای یونانی است که در دل پادشاه، داد می‌آورد.

و چهارمین کیش، کیش پاکی از تازیان است که سر هوشمندان را از خاک برخواهد آورد.

این چهار کیش پیوسته آن را از یکدیگر می‌کشند و بدین سان از برای کیش دشمن یکدیگر خواهند شد. پس از این، مرد نامدار پاکیزه و نیکخویی از دشت سواران نیزه‌گزار خواهد آمد که کیش یزدان از برای او به چهار سو شود.

چهارم آن تشنه‌ای که از آب خوش‌گریزان بود و ماهی بر او آب می‌ریخت پس بدان که روزگاری خواهد آمد که مرد پاکیزه چون از آب دانش بخورد، خوار خواهد گشت و همچون ماهی به دریا می‌رود. لیک سر بدکنش به آسمان برخواهد شد.

اگر چه آن دانشمند همه تشنگان را به نوشیدن آب دانش فرا می‌خواند، لیک هیچکس او را پاسخی نخواهد داد. همه گروه گروه از آن مرد دانش‌پژوه می‌گریزند و بر او لب به بد می‌گشایند. پنجم آن شارسستانی که دیدی که در آن پر از خرید و فروش بود و گویی روزگار چشم ایشان را بدبوخته بود و از کوری، یکی دیگری را نمی‌دید و هیچکس به کس دیگر نمی‌نگریست. پس بدان که روزگاری خواهد آمد که چنان شود که دانا نوکر نادان باشد و مرد دانشمند، پریشان و خوار گردد و دیگر درخت خرد برای ایشان بار نیآورد و دانشمندان، نادان را بستایند. لیک همه آن کسانی که دروغ می‌گویند، می‌دانند که آن ستایش ایشان فروغی نمی‌گیرد. ششم آن بیمار سستی که به پرستش یک گروه تندرست برفت. پس بدان که روزگاری خواهد آمد که دیگر تهیدستان و درویشان زار در پیش چشم توانگران، خوار خواهند شد و اگر چه با بیچارگی به گرد آن توانگران می‌گردند، لیک ایشان را هیچ ندهند. کنیز و بنده رایگان و بی‌ارزش خواهد گشت.

هفتم آن اسپ دو سر را دیدی که هیچ راهی برای بیرون شدن خوراک از تنش نبود پس بدان که روزگاری خواهد آمد که مردم تنها با خواسته و چیز شاد می‌شوند، لیک از آن سیری نمی‌یابند. نه درویشان از ایشان بهره‌ای می‌یابند و نه دانش‌پژوهان و نامداران. همه چیز را تنها برای خود می‌خواهند و هیچکس را فریادرس نمی‌گردند. هشتم آن سه خُم پر آب که دیدی که یکی از آنها تا میانش تهی مانده بود و آن دو خُم پیوسته پر از آب بودند، لیک میان آن دیگری خشک بود. پس بدان که از این پس روزگاری خواهد آمد که درویش چنان سست و خوار گردد که اگر در بهاران، ابری پر آب گردد، آفتاب، آن را از آن درویش پنهان می‌کند. باران خود را بر او نمی‌بارد و دل مرد درویش از درد، ریش می‌گردد. توانگران با زبانی شیرین و چرب به یکدیگر می‌بخشند، لیک لب مرد درویش خشک می‌گردد و این گونه روز را شب می‌کند.

نهم آن گاو تندرستی که از آن گوساله لاغر شیر می‌خورد پس بدان که چون کیوان به بخش ترازو درآید و گیتی به زیر نیروی بازو درآید، دیگر کار بیمار تهیدست سست می‌گردد و تندرستان ازو چیز می‌خواهند. نه هرگز تندرستان بر ایشان گنج خود را می‌گشایند و نه رنج را از ایشان باز می‌دارند. و دهم آن چشمه‌ای که دیدی از آب خشک گشته، لیک در پیرامونش آبهایی همچون مشک است ولی نه از آن چشمه آب روشنی برمی‌دمد و نه آن آبها را شتاب می‌گرفت پس بدان که از این پس روزگاری خواهد آمد که شهریاری در گیتی روی کار می‌آید که هیچ بهره‌ای از دانش نداشته باشد و جان تاریکش پر از اندوه باشد. همه گیتی از رنج او تیره گردد و از برای گنج او از همه نیکی‌ها تهی می‌گردد. پیوسته سپاهیان خود را نو می‌سازد لیک سرانجام نه آن سپاه خواهد ماند و نه آن شاه. پس از او پادشاه نوآیینی بیاید که گیتی با او از بدی زینهار می‌یابد و فره ایزدی ازو تابیدن می‌گیرد. اکنون هنگام اسکندر است که افسر تارک مهتران می‌باشد. پس چون به اینجا آید، تو آن چهار چیز را به او بده و من چنین گمان می‌کنم که بجز اینها دیگر از تو چیزی نخواهد. بدان که چون او را خشنود بداری، از اینجا بگذرد. زیرا مردی دانش‌پژوه و خردمند است. هیچ‌کس از شاهان گیتی و خردمندان و موبدان را در دانش و خرد و فره و هنر همچون او مدان. در هر کار و هر جایی پیروزگر است.

چون کید این سخن را از مهران بشنید، شاد گشت و سر و چشم او را بوسه داد و با دلآرامی و پیروزی و شادی از پیش آن دانا بازگشت. آن فرزندگان نیز با او برفتند.

سپاه کشیدن اسکندر سوی کید

چون اسکندر در ایران نگاه کرد، دیگر بدانست که آن تخت و تاج از آن او شد.

پس سپاه فراوانی را به سوی کید هندی براند. هر جا که اسکندر بدان می‌رسید، در شارسثانها را می‌گشودند. لیک اسکندر هیچکس را در آن سرزمین به چیزی نشمرد و کلاه خود را به آسمان برافراخت. چون به آن شارسثان بزرگی که کید سترگ آن را میلاد می‌خواند، رسید سپاه خود را بر سراسر آن سرزمین بگسترانید و در آنجا فرود آورد. آنگاه نویسنده نامه را به پیش اسکندر آوردند و بنشانند. پس اسکندر همچون شیری که از شکار خود خشماگین گردد، نامه‌ای به سوی کید نویساند که: از اسکندر، شاه پیروزگر، آن دارنده شمشیر و نام و گوهر. سپس در آغاز نامه بر آن کسی آفرین کرد که دل خود را به آب دانش بشست. کسی که بی‌رنج‌ترین کارها را برمی‌گزیند و به یزدان پاک گراينده است و امید و ترس ازو دارد. همو که می‌داند ما شاه و سایه پروردگار در گیتی هستیم. نامه‌ای به سوی تو نوشتم تا جان تاریکت را روشن سازد. پس چون دبیر، آن را برای تو بخواند، دیگر درنگ مکن و اگر نامه شب هنگام به تو رسد، برای رسیدن روز درنگ مدار و بی‌درنگ به سوی فرمان ما بگری.

لیک بدان که اگر سر از فرمان من بیچی، سر و تخت و تاجت را به زیر پای خواهم آورد.

چون آن نامه به پیش کید هندی رسید و آن فرستاده اسکندر پادشاه را بدید، او را بسیار ستود و بناوخت و با خوبی در کنار خود بنشاند. آنگاه بدو گفت: من به فرمان اسکندر شاد هستم و هرگز سر از پیمان او نمیچم. لیک بدان که این گونه بی‌آمدگی نخواهم آمد. زیرا اگر چنین کنم، نه پروردگار گیهان‌آفرین بر من می‌پسندد و نه اسکندر - آن پادشاه زمین. پس کید هماندم بفرمود تا دبیر با خامه هندی و پند چینی به پیش او برود. و بدین سان زود پاسخ آن نامه را با نامه‌ای آراسته همچون باغ بهشتی بداد. در آن نامه نخست بر کردگار آفرین کرد. آن خداوند پیروزی و روزگار، خداوند بخشنده و دادگر و مردی و داد و هنر. آنگاه گفت: همانا که مردم پارسا از پادشاه نامور سر نمیچند. شایسته نباشد که از آن دارنده سپاه و تاج و تیغ چیزی را دریغ داریم. بدان که مرا چهار چیز است که هیچکس، چه آشکار و چه نهان، در گیتی به مانند آنها را ندارد. پس از من نیز هیچکس را این چهار چیز بدین گونه نخواهد بود. لیک چون اسکندر مرا بفرماید، آنها را به پیش او می‌فرستم تا کم و بیش او به آنها تازه گردد. پس از آن نیز چون شهریار به من بفرماید، به نزدش بیایم و او را بنده‌وار پرستش کنم.

فرستاده همچون باد بی‌آمد و آنچه را که شنیده بود، به اسکندر بگفت و نامه را به او بداد. اسکندر به آن فرستاده گفت: به نزدیک آن نامور بازگرد و او را بگوی که آن چیست که کسی، چه آشکار و چه نهان، آن را در گیتی نداشته است. زیرا ما هر آنچه بوده، دیده‌ایم و می‌دانیم که آسمان دیگر چیزی بر این آفرینش خود نخواهد فزود.

فرستاده که چنین شنید، از نزد شاه بی‌آمد و به تیزی آتش آن راه را بپیمود. چون به نزدیک کید رسید، بدو گفت: شاه می‌خواهد بداند که آن چهار چیزی که تا کنون کسی در گیتی آنها را نداشته، چیست؟ کید که چنین شنید، آنجا را از بیگانه تهی کرد. آنگاه خودش با راهنمایی بنشست و آن فرستاده را نیز در کنار خود بنشاندند و او را همه گونه بناوختند. سپس کید شاه به آن فرستاده گفت: بدان که من دختری در نهان دارم که اگر آفتاب بلند نیز او را ببیند، از دیدار روی آن ارجمند، تیره می‌گردد.

گیسوان کمندش هم‌رنگ کرف است و از لبانش بوی شیر می‌آید. بالایش همچون سرو است و چون لب به سخن بگشاید، گویی از دهانش مروارید خوشاب می‌بارد.

خرد او از دیدار و چهره‌اش نیز برتر است. چون خاموش باشد، جان شرم است و بس. همانا که کسی به مانند او در گیتی ندیده است. سبهد نژاد و یزدان پرست است و دلش پر از شرم و پرهیز می‌باشد. دو دیگر آن که جامی دارم که چون پر از می یا آب سرد کنی و دو روز با همنشینان بنشینی، هیچ از آن جام کم نگردهد و پیوسته تو را می و یا آب سرد می‌دهد. سدیگر آن که پزشکی دارم که چون سرشک آدمی را ببیند، بیماری او را بگوید. اگر او سالها در پیش تخت شاه باشد، هرگز شاه از هیچ دردی به خود نخواهد پیچید. چهارم فرزانه‌ای است که در نزد من است و او را از انجمن نهان داشته‌ام. او همه سرنوشت را به شاه می‌گوید.

فرستاده نامور که این سخنان را بشنید، به نزد اسکندر بازگشت. دل آن شاه گیتی با شنیدن گفتار او همچون گل بشکفت و به آن فرستاده گفت: اگر این گفتار، راست باشد همانا که ارزش این چهار چیز همچون ارزش گیتی باشد. پس چون کید اینها را به نزد من بفرستد و جان تاریک مرا درخشان سازد، دیگر سرزمین او را به زیر پای خواهم کوبید و با نیکویی از اینجا بازخواهم گشت.

فرستادن اسکندر، نه مرد دانا برای دیدن چهار چیز شگفت

پس اسکندر شهریار چندین مرد خردمند و دانشمند و بی‌گزند از میان رومیان برگزید. آنگاه نامه‌ای پر از پوزش و رنگ و بوی و نگار به نزد کید بنوشت که: نه تن از رازداران کارآزموده خردمند و با فرّ و شرم و راهنمای خود را اینک به نزد تو فرستادم. پس تو آن چیزها را که گفتی، به ایشان بنمای و آنگاه بگذار تا آنها در همانجا بمانند. چون من از آن پیران پر هنر و یادگیر خود نامه‌ای بیابم که در آن نامه بگویند که آن چهار چیز را که تا کنون کسی در گیتی ندیده، دیدیم آنگاه من نامه‌ای بر روی پرند خواهم نوشت که تا هنگامی که کید زنده باشد، شاه هند خواهد بود.

و بدین سان آن نه مرد خردمند رومی از نزد اسکندر به سوی کید شتافتند. چون سالار هند آن سران را بدید، از ایشان فراوان بپرسید و پاسخ شنید. آنگاه چنان که بایسته بود، ایشان را بناوخت و جایگاه شایسته‌ای بر ایشان بساخت. روز دیگر چون آسمان از تابش خورشید، زرد

شد، دختر شاه هند را بیاراستند اگر چه ماه را نیازی به آراستن نیست. در آن خانه تخت زرینی نهادند و پیرامونش را به آیین چینی بیاراستند. سپس آن خورشیدچهر که از ناهید بر آسمان نیز تابنده‌تر بود، بر آن تخت بنشست. آنگاه کید شاه، آن نه پیر مرد بیدار و چرب زبان و گوینده و یادگیر را به سوی آن پیوگ بفرستاد. چون آن پیران رخسار دختر شاه را- که آن خانه و تخت و تاج ازو درخشان گشته بود- دیدند، به او خیره گشتند و فرو ماندند و پایشان سست گشت.

آن نه پیر خردمند همچنان با زبانهایی پر از آفرین بر خداوند برجای خود فرو ماندند.

نه هیچیک را توان گذشتن از برابر او بود و نه دمی ازو چشم برمی‌داشتند. چون آن فرزنانگان این گونه تا دیرگاه در آنجا بماندند، کسی آمد و ایشان را به نزد شاه هند بخواند. آنگاه شهریار هند به آن رومیان گفت: از چه رو آن همه درنگ کردید؟ او که چنان چهره‌ای داشت و او را به خوبی از هر اختری بهره بود، آدمی بود. لیک یکی از آن رومیان بدو گفت: ای شهریار، همانا که هیچکس نگاری چون او در ایوان نبیند. هیچیک از ما نتوانست روی او را به درستی ببیند. لیک تنها این را می‌گوییم و بس که آدمی همچون او نباشد. اکنون هر یک از ما در باره یک اندام آن ماهرو نامه‌ای به نزدیک اسکندر شاه می‌فرستیم.

پس آن فرزنانگان کاغذ و کرف و خامه بگرفتند و در کنار یکدیگر بنشستند و هر یک از آن موبدان آنچه را که دیده بود، بنوشت. چون نامه‌ها را بنوشتند، بی‌درنگ سواری از نزد آن پیران به سوی شاهنشاه اسکندر شتافت. چون آن شاه گیتی نامه‌های ایشان را بخواند، از گفتار ایشان در شگفتی ماند. هر یک از ایشان در نامه‌ای یکی از اندام او را ستوده بودند. پس شاه به ایشان چنین پاسخ نوشت که: به‌به بر شما پیران که بهشت را دیدند. اکنون با آن چهار چیز بازگردید و بیش از اینها چیزی نخواهید. چون گشادنامه مرا به او دادید، با آن شبستان، بنه برنهد. دیگر از این پس کسی کید را نخواهد آزد. زیرا ازو بود که در گیتی، داد بیافتم و بس.

آوردن نه مرد دانا، چهار چیز از کید هندی به نزد اسکندر

پس آن فرستاده از نزد اسکندر به سوی آن پیران رومی بی‌آمد. چون آن موبدان پاسخ شهریار را با آن سوار رنج‌دیده دیدند، از ایوان به آن بارگاه نامور و نزدیک شاه هند آمدند و آن پاسخ نامه و پیام اسکندر- آن شاه خودکامه- را برای او بخواندند.

سپهدار هندوستان از این که دید که دیگر از رنج اسکندر آزاد گشت، شاد شد. پس سد مرد خردمند و گویا و شیرین‌زبان از آن هندوان برگزید و در گنجهای بی‌رنج را بگشود و دستبند و تاج و تخت و گوهر و پارچه‌هایی را که شایسته‌تر بود، از میان آنها برگزید. پس سیسد بار شتر جامه و گوهرهای شاهوار و ده بار شتر دینار و ده بار شتر نیز درم به همراه یک تخت روان پر مایه از چوب داربوی تر که زر و گوهر بسیاری بر آن بافته شده بود، بیاورد. آنگاه بر روی ده پیل، تخت زرین نهاد و بر روی پیلی که پر مایه‌تر بود، زین بنهاد. دختر کید خون‌بگریست و با آن فرزانه و پزشک برفت.

یکی از نامداران هم آن جام را در دست داشت.

و بدین سان دختر ماهرخ کید که از مشک سیاه تاجی بر سر نهاده و گیسوان خود را بسان زرهی بر گل ارغوان برافکنده بود، همچون یک سرو سهی که ماهی گرد بر سر آن بود، به شبستان اسکندر شاه بی‌آمد. هیچکس را یارای نگاه کردن بدو نبود. ابروانش کمان و چشمان نرگش، مست و سر زلفش بی‌آن که تاب داده باشد، خم بود. چشمانش همچون دو نرگس بهشتی بود که گویی آتش از آنها می‌بارید. چون اسکندر به آن بالا و روی و موی و سراپای او نگاه کرد، پیوسته می‌گفت: براستی که این برای تو چراغ گیتی است. آنگاه پیوسته در نهان بر آن پروردگار دادگری که آسمان و چنین چهر و بالایی بیا فرید، آفرین بکرد. سپس به همه خردمندان و موبدان سپاه روم بفرمود تا به پیش او آمدند و بنشستند. و بدین گونه او را به آیین مسیحی به همسری خود درآورد و چندان از گنج خود بر او دینار بریخت که آن ماهروی را برای راه رفتن در میان آن دینارها رنج آمد.

آزمودن اسکندر فرزانه و پزشک و جام کید

چون کار آن سروپن ساخته شد، اسکندر به آن مرد دانا بپرداخت تا ببیند دانش او چگونه است. پس جام بزرگی پر از روغن گاو را به نزد آن فرزانه بزرگ فرستاد و گفت: این را بر سرین و میان و بر و پشت و دوش و همه اندامهای خود بمال و بیاسای تا خستگی را از تن خود بیافکنی و آنگاه جان و مغز خود را به دانش بیآکنی.

چون آن دانا به روغن نگاه کرد، گفت: این بند را شایسته نباشد بر من نهفتن. پس هزار سوزن در آن جام افکند و آن را به نزد شهریار بازفرستاد. چون شاه گیتی به آن سوزنها نگاه کرد، نهانی آهنگری بیاورد و بفرمود تا مهره‌ای از آهن بساختند. آنگاه زود آن را به سوی مرد دانا بفرستاد. چون دانا به آن آهن نگاه کرد و بر آن دست بمالید، از آن آهن تیره رنگ، آینه‌ای روشن و بی‌زنگار ساخته شده را به نزد اسکندر بفرستاد. شب هنگام آن را به نزد اسکندر بردند. اسکندر از آن راز با هیچکس سخنی نگفت و آن آینه را به زیر آب نهاد تا این که سیاه و دژم گشت. آنگاه آن را به نزد آن فرزانه بفرستاد. و بدین سان راز آن آهن در آن کار به درازا کشید. آن خردمند که چنین دید، آهن را با دارویی چنان از نم بزود که دیگر بزودی سیاه و دژم نگردهد.

سپس آن را به پاکی آب، به شتاب نزد اسکندر بازفرستاد.

چون اسکندر آن را بدید، آن فرزانه را به نزد خود خواند و از او پرسید و او را به زیرگاهی بنشانند. نخست در باره آن جام روغن با او سخن گفت تا دانش آن نامور را بازجوید. مرد خردمند به شاه گفت: روغن از اندامها می‌گذرد. تو چنان گفتی که: بهره من در دانش از همه فرزندگان شهر فروتر است. لیک ای پادشاه، من در پاسخت چنین گفتم که: دل مردم پارسا دانا است که همچون سوزن از پی و استخوان می‌گذرد و اگر سنگ نیز به پیشش آید، آن را می‌شکند. باز شاه در پاسخ دانا گفت: دلی که با بزم و رزم و خون ریختن و در هر جایی با دشمن در آویختن سیاه گشته باشد، دیگر سخنان باریک خردمند چگونه از آن می‌گذرد؟ لیک من در پاسخت گفتم که: این گفتار چرب و این روان و دل و خرد من از موی نیز باریک‌تر است و دل تو از آهن نیز تاریک‌تر نیست. باز تو گفتی که: بر این سالیان بگذشته و از آن همه خون ریختنها دلم پر از زنگار گشته است. پس دیگر چگونه این تیرگی به راه خواهد آمد؟ در پاسخت گفتم: اگر دلت بدگمان شود، من آن را با دانش آسمان می‌زدایم. پس چون به رنگ آب درآید، دیگر چگونه زنگار بر او کارگر خواهد شد؟ اسکندر که چنین دید، آن گفتار نغز او را بیسندید و دلش بر کار او تیزتر گشت.

پس بفرمود تا گنجور، جامه و سیم و زر و جامی پر از گوهر بیاورد و به آن دانا سپرد.

آنگاه دانا گفت: بدان که من گوهری در نهان دارم که اگر چه ازو چیزها می‌یابند لیک هیچ دشمنی ندارد و همچون خواسته، جفت اهریمن نیست. در شب پاسبانان از برای آن مزد نخواهند و در راهی که با آن باشم، از دزد نترسم. آن دانش است که در شب پاسبان من است و خرد، تاجی برای جان بیدار من می‌باشد.

خرد باید و دانش و راستی که کژی بگوید در کاستی

برای من در گیتی از شهریار، چه آشکار و چه نهان، تنها خوراک و پوشاکی بس باشد. پس دیگر چرا از برای این گوهرها و فزونیها شادمان گردم و ناگزیر شوم که از آن خواسته‌ها پاسبانی کنم. اینک بفرمای تا اینها را به جای خود بازگردانند. خرد جانت را راهنمای باد. اسکندر که چنین دید، ازو در شگفت گشت و در اندیشه فرو رفت. آنگاه بدو گفت: از این پس دیگر خداوند خورشید و ماه از من گناهی نخواهد دید زیرا که این خرد و پند و سخن گفتن سودمند تو را خریدارم.

آزمودن اسکندر، پزشک هندوستان را

آنگاه اسکندر بفرمود تا آن پزشکی که چون سرشک آدمی را می‌دید، بیماری را می‌گفت، به نزدش برود. پس از او پرسید که: آیا بدترین بیماری و دردمندی که باید بر آن گریست، چیست؟ پزشک گفت: هر کسی که بیش از اندازه بخورد و چون بر خون بنشیند، خوراک را نشمارد، تنش چندان تندرست نمآید. پس همانا کسی بزرگ است که تندرستی بجوید. اکنون من برای تو گیاهانی از هر سو بیاورم و آنها را با یکدیگر بیامیزم و دارویی فراهم آورم که تو باید تنت را با آن دارو بشویی تا همواره تندرست بمانی و اگر چه آرزوهایت افزون گردد و افزون

بخوری، لیک هیچ گزندی به تو نرسد. آن دارو رنگ چهره تو را نیز بجای آورد و در هر کاری تو را خردی پاک دهد. خون و مغز در تنت بیفزاید و دلت همچون بهار خرم، شاد گردد و بر تن خود کامکار شوی و مویت سپید نگردد. اسکندر که چنین شنید، بدو گفت: من تا کنون چنین چیزی نشنیده‌ام و هیچیک از شاهان را نیز بدین گونه ندیده‌ام. بدان که اگر تو این داروی نغز را بجای آوری و مرا در گیتی به این کار راهنمای گردی، تو را به جان خریدار باشم و دیگر از بد بدگمان هیچ گزندی به تو نخواهد رسید. آنگاه اسکندر برای او جامه‌های شاهوار و نیکوییها ساخت و سرش را از همه پزشکان دانا برافراخت.

پس آن پزشک با چند تن از آن گروه به کوه رفت. دانش او بسیار بود و زهر را از پادزهر بازمی‌شناخت. پس گیاهان کوهی فراوانی را بگند و آنچه را که نیازی نداشت، بر زمین ریخت و هرچه را که تریاک بود، برگزید. آنگاه آن دارو را چنان که سزاوار بود، بیامیخت و تن اسکندر را با آن داروی کوهی بشست و دیری اسکندر را بدین گونه تندرست بداشت.

لیک از برای آن دارو چنان شد که اسکندر شب را بسیار نمی‌خوابید و پیوسته به شادی با زنان می‌آمیخت. و بدین گونه تنش کاستی بیافت. روزی آن پزشک بیامد و در سرشک اسکندر از آن کاهش تن نشانی بدید. پس بدو گفت: بدان که بی‌گمان تن هر جوانی نیز از خوابیدن بسیار با زنان، پیر می‌گردد. من چنین گمان می‌کنم که تو سه شب را بیدار بوده‌ای. پس لب بگشای و این را به من بگوی. اسکندر که چنین شنید، بدو گفت: من تندرستم و تنم از هیچ آزاری سست نمی‌گردد. لیک آن دانای هندوستان که در آن کار با او همداستان نبود، چون شب تیره شد، از نوشته‌ای دارویی برای کاهش بیافت و آن را درست بکرد. از سوی دیگر، اسکندر آن شب را با هیچ ماه دیداری نیامیخت و به تنهایی بخت. پگاه چون پزشک برفت و سرشک او را بدید، آن دارو را بر زمین ریخت و دیگر با آرامش بنشست و به شادی جامی در دست گرفت. اسکندر بفرمود تا خوان بیاراستند و نوازنده و می‌بیآوردند. آنگاه به آن پزشک گفت: تو که با آن رنج، چنان دارویی بیامیخته بودی، چرا آن را بر زمین ریختی؟ پزشک گفت: زیرا شاه گیتی دیشب هیچ یاری نجست و به تنهایی بخت.

ای شهریار، چون تو تنها بخوابی، دیگر مرا به هیچ دارویی نیاز نباشد. اسکندر که چنین شنید، بخندید و ازو شاد گشت و بدو گفت: براستی که گیتی بی‌هند مبادا.

گویی همه پزشکان و اخترشناسان تنها در هند انجمن گشته‌اند. آنگاه شاه بفرمود تا یک همیان دینار و یک اسپ سیاه زرین ستام به آن پزشک خردمند دادند و بدو گفت: خرد با اندیشه پاکت یار بادا.

آزمودن اسکندر، جام کید را

آنگاه اسکندر بفرمود تا آن جام زرد را پر از آب سرد کنند و بیآورند. از پگاه تا هنگام خواب پیوسته همه از آن آب با خرمی بخوردند. لیک از برای آن خوردن، هیچ از آن جام کاسته نشد. آنگاه اسکندر شاه به آن فرزانه گفت: این دانش را از من نباید نهان سازی. برگوی که افزایش آب این جام از برای چیست؟ آیا از راه ستاره‌شناسی آن را چنین ساخته‌اند یا با ابزار هندوان چنین کرده‌اند؟ فرزانه به اسکندر گفت: ای شهریار، تو این جام را ناچیز مینداری. زیرا این را به سالیان بسیاری ساخته‌اند و از برای آن رنجهای برده‌اند. آنگاه که کید این جام را ساخت، همه مهتران نامور و اخترشناسان کشورهای گوناگون شب و روز در پیش او بودند.

ایشان کار اختر آن جام را نگاه داشتند و روزهای فراوانی بدان پرداختند. اینک تو نشان این کار را از آهن‌ربایی بدان. زیرا کسی آن را آهن‌ربا ساخته است. و این چنین است که نهاد آن آبکش گشته است و این آب خوش را چون کاستی پذیرد، از آسمان می‌گیرد، لیک چشم آدمی آن را نمی‌تواند ببیند.

چون اسکندر گفتار آن دانا را بیسندید و سخنانش را سودمند یافت، به پیران شهر میلاد گفت: من از پی این داد، دیگر تا زنده باشم، پیمان کید را نخواهم شکست. اینک من که این چهار چیز را ازو یافتم، دیگر بیش از این چیزی نجویم.

آنگاه اسکندر بر دویست اسپ، خواسته‌ها را برنهاد و سد افسر گوهر نیز بر روی آنها گذاشت همه آن چیزهایی را که بود، از دینار و گوهرهای نابوده، در کوهی نهاد و آن گنجه را در آن کوه ناپدید ساخت. دیگر از آن پس هیچکس در گیتی آن گنجهایی را که او در آن کوه نهان کرد، ندید. لیک اسکندر از آن گنجی که در کوهسار نهان ساخت، یادگاری با خویشتن بیآورد.

نامه اسکندر به فور هندی

بدین سان اسکندر گنج خود را در شهر میلاد بگذاشت و همچون باد سپاه خود را از آنجا به سوی قنوج براند. چون سپاه خود را به نزدیک فور بیاورد، نامه‌ای پر از شور و جنگ به او بفرمود. نامه را از اسکندر شاهنشاه پسر فیلیپوس، آن فروزنده آتش و دلیری و توان به سوی فور هندی، سپهدار هند، آن بلند اختر و سپاه آرای سند بنویسند. در آغاز نامه خداوندی را آفرین بکرد که همیشه برجای بوده و خواهد بود. همانا کسی که خداوند، او را پیروز بخت ساخته باشد، کشور و تاج و تخت برایش خواهد ماند. لیک اگر پروردگار کسی را خوار گیرد، نژد بگردد و دیگر آفتاب بلند بر او نتابد. تو خود، شنیده‌ای که یزدان پاک در این تیره خاک، ما را از پیروزی و بخت و فرهی و دیهیم و تخت شاهنشاهی چه‌ها داده است. لیک اینها همیشه نمآند و روزگار ما نیز بگذرد و کسی دیگر می‌آید و از اینها برخوردار می‌گردد. پس بر این کانون ماه و پرگار تنگ باید نام برجای بماند، نه ننگ. اینک چون این نامه را به نزد تو بیاورند، اندیشه تاریک خود را پر از داد کن و از آن تخت بزرگی بر اسپ سوار شو و با هیچ موبد و راهنمایی به سگالش منشین. تنها از ما زینهار بخواه و دیگر هیچ چاره‌ای مساز زیرا کار بر چاره‌گر دراز خواهد شد. لیک اگر یک دم از فرمان ما بگذری و بلندی و برتری گزینی، چون با سوارانم به جنگت آیم، دیگر تو را از این درنگ کردنت، پشیمانی خواهد رسید. چون نامه را بدین گونه بنویسند، مهر اسکندر را بر روی آن نهادند و آن را به دست مرد بینا و راهجویی بفرستادند.

فرستاده به درگاه فور آمد و او را به پیش فور خواندند و نزدیک تخت او بنشانند. فور بزرگ که آن نامه را بخواند، برآشفته گشت و بی‌درنگ پاسخ تندی بنوشت و بدین سان درختی در پالیز کینه بکاشت. در آغاز نامه گفت: ما باید از خداوند پاک پر از ترس و بیم باشیم و سخنهای گزاف نگوییم. زیرا که لافزن، بیچاره خواهد شد. تو را شرم و خرد نیست که مرا به پیش خود می‌خوانی. اگر فیلیپوس چنین نامه‌ای به فور نوشته باشد، تو هم شور بپا کن و رزم بیاغاز. تو از دارا این چنین دلیر گشته‌ای لیک بدان که این روزگار بود که ازو سیر گشته بود. چون روزگار خاندانی بسر آید، دیگر پند هیچ آموزگاری را نپذیرند. رزم کید نیز برایت همچون بزمی بود و دیگر چنین می‌پنداری که همه شاهان به دام تو افتاده‌اند. ولی بدان که هرگز از آن شاهان کهن چنین نامه و سخنی به ما نرسید. من فور هستم و نژادم نیز به فور می‌رسد و هرگز دودمان ما از فیصران یاد نکرد. در آن هنگام که دارا از من یاری خواست، چون روزگار را با او راست ندیدیم، او را ژنده پیلانی فرستادم و با زبان یاریش کردم. آنگاه چون دارا به دست آن بنده‌اش کشته شد و بخت از ایرانیان برگشت، دیگر زهر بُرنده برای تو همچون تریاک گشت. ولی این دستور بد دارا بود که آن بد را بر سرش آورد. پس چرا خرد از سرت ناپدید شد؟ تو این همه در جنگ دلیری مکن زیرا کار تو با ما چنین نخواهد بود. اکنون چندان ژنده پیل و سپاه بینی که در دشت، راه را بر باد نیز ببندند. همه اندیشه تو برتری جستن است و نهاد تو هم‌رنگ اهریمن می‌باشد. لیک در گیتی تخم ستیزه‌خویی را مکار و از گزند و بد روزگار بترس. آگاه باش که ما در این نامه، نیکویی خواستیم و دلت را به خوبی بیآراستیم.

سپاه آراستن اسکندر به رزم فور

چون آن پاسخ به نزد اسکندر رسید، بی‌درنگ پهلوانان سپاه را که شایسته و پیش رو و جوان و به دانش، کهن‌سال بودند، برگزید و چنان سپاهی به سوی فور هندی براند که روی زمین همچون دریا گشت. بدانگونه آن سپاه را از هر سو براند چنان که گویی هیچ راهی بر زمین نمآند. از بس سراسر آن راه پر از کوه و دریا و راه سخت بود، آتش جنگ جویان را در دلشان خاموش کرد. از آن راه بی راه و دشوار و تند، رفتن آن سپاهیان کند گشت. پس چون سپاهیان به ایستگاهی رسیدند، گروهی از ایشان به نزد اسکندر شاه رفتند و او را گفتند: ای قیصر روم و سالار چین، همانا که زمین نیز به زیر سپاهیان تو به ستوه می‌آید. نه فور هند جنگ با تو را می‌جوید و نه فغفور چین و سالار سند. پس چرا باید سپاهیان را در این سرزمین بی‌ارزش و این چنین راهی تباه سازی؟ در میان سپاه هیچ اسپ تندرستی را نمی‌یابیم که بتوان با تندی سوار بر آن رزم کرد. تا کنون در هر جایی بر سپاه دشمن پیروز بوده‌ایم. لیک اکنون همه‌جا کوه و دریا در پیش است و هیچکس نیز از جان خود سیر نگشته است. پس نام ما را ننگین مساز زیرا هرگز کسی با آب و سنگ جنگ نکرده است.

اسکندر از شنیدن گفتار ایشان اندوهگین گشت و برآشفته و گفت: بدانید که در جنگ با ایرانیان هیچیک از رومیان را زبانی نرسید. این بندگان دارا بودند که به او بد رساندند و کسی از شمایان زخمی نشد. اینک من بی‌شمایان از این راه می‌گذرم و خودم با پای خود به دم اژدها می‌روم. دیگر از آن پس خواهید دید که فور رنجور را چگونه نابود خواهیم کرد تا دیگر نه به رزم بپردازد و نه به سور. آنگاه چون از او بازگردم،

به روم بیایم و با مردانگی آن سرزمین را نیز به زیر آورم. لیک در این راه، یار من تنها یزدان و سپاه ایران خواهد بود و نمی‌خواهم که رومیان، نیکخواه من باشند.

چون اسکندر شاه بدانسان از آن گفتگو آشفته گشت، همه سپاهیان از او پوزش بخواستند و گفتند: ما همگی بنده قیصر و تنها به فرمان او هستیم. اگر اسپانمان نیز تباه گردند، سپاهیان پیاده به جنگ خواهند آمد. بدان که اگر از خون ما خاک را همچون دریا کنند و کوهی از کشتگان بپا سازند و اگر چه آسمان و کوه و سنگ نیز به جنگ ما بیایند، هیچکس در روز جنگ پشت ما را نخواهد دید. ما همه بندگان تو هستیم و فرمان از آن توست. پس چرا از ما آزرده می‌شوی؟ جان ما از برای توست.

چون اسکندر آن سخنان ایشان را بشنید، چاره دیگری برای رزم بکرد. پس سی هزار تن از آن ایرانیان را که از نژاد کیان و خویشان دارا و دلاوران و با جنگ افزار بودند، برگزید. در پشت سر ایشان چهل هزار تن از سران و جنگاوران و سواران زره‌دار و کارآزموده رومی برفتند. در پس آنها هم سران نامدار و با زور و فرّ خزر جای گرفتند.

آنگاه قیصر دوازده هزار نیزه‌ور نامدار تازی از سرزمینهای شام و حجاز و یمن برگزید تا در پشت سر او جای گیرند و در و دشت را همچون کوه بسازند. شست مرد اخترشناس و موبد و خردمند کارآزموده و نامور را نیز با خود ببرد تا پژوهنده روزگار نبرد باشند.

از سوی دیگر، چون فور از آمدن آن سپاه آگاه شد، جایی را برای رزمگاه برگزید.

سپاه انبوهی به دشت آمدند و زمین از آن همه پای پیلان همچون کوه گشت.

بدین گونه سپاهی تا چهار گروه بکشیدند. پیلان در پیش سپاه و پهلوانان نیز در پس آنها جای گرفتند. آنگاه چند تن از کارآگاهان از هندوستان به نزدیک اسکندر - آن شاه گیتی - رفتند و به او گفتند که: بدان که پیلان بسیاری با فور است که تا دو گروه اسپها را می‌شکنند. هیچ سواری را یارای رفتن به نزد او نیست و اگر هم برود، دیگر راه بازگشتی نخواهد داشت زیرا سرش از آسمان نیز برتر است و آسمان، یاور اوست. آنگاه پیلی را به روی کاغذ بنگاشتند تا اسکندر شاه ببیند. اسکندر که چنین دید، به فیلسوفان روم بفرمود تا پیلی از موم در پیشش بساختند. سپس گفت: اکنون چه کسی با اندیشه پاکیزه خود چاره این را بجای خواهد آورد؟ پس آن دانش‌پژوهان در کنار یکدیگر بنشستند و چاره آن کار را بجستند. سرانجام بیش از سه هزار تن از آهنگران ورزیده رومی و مصری و پارسی را انجمن بکرد و ایشان اسپان آهنینی با سواران و زینهای آهنین بساختند. سپس با میخ و مس درزهای آنها را بدوختند و درونشان را پر از نفت سیاه کردند و سوار بر گردونه‌هایی در پیش شاه براندند.

چون اسکندر آنها را بدید، بیسندید و آن خردمندان را سودمند یافت.

پس بفرمود تا بیش از هزار اسپ ابرش و سرخ و سپید و سیاه آهنین با سوارانی همچنان از آهن بساختند. چه کسی تا کنون سپاهی آهنین دیده است؟ در آغاز ماه همه کارها ساخته و پرداخته شد و سپاهی از آهن سر به آسمان برآورد که سخت به سواران جنگی راستین می‌مانست.

جنگ اسکندر با هندوان و کشته شدن فور بر دست او

چون اسکندر به نزدیک فور آمد و آن سواران و سپاهیان را از دور بدید، از دو سپاه خروش و گرد رزم برخاست. پس همه پهلوانان پرخاش جوی برفتند و به آن اسپان و نفتها آتش بزدند. همه هندبان با دیدن آن کار شگفت‌زده و بیچاره گشتند.

چون به آن نفت سیاه، آتش زدند، برافروخته گشت و از آن رو که آن سپاه، آهنین بود، از آن آتش به جنبش آمد. از سراسر سپاه خروش برآمد و پیلان به جوش آمده و سنسورهایشان آتش گرفت. پیل بانان از دیدن آن کار در شگفت گشتند. پس همه سپاه هند و آن ژنده پیلان گردنفر از آنجا بازگشتند. چون سپاه اسکندر آن گریز ایشان را بدیدند، به شتاب از پس آنها برفتند. اسکندر نیز از پس سپاه دشمن همچون باد دمان می‌تاخت. این چنین بود تا این که آسمان نیلگون گشت و دیگر هنگام جنگ بگذشت. پس اسکندر با گروههای رومیان در میان دو کوه فرود آمد. لیک دیده‌بانانی را به هر سو بفرستاد و سپاه را از دشمن نگاه داشت.

چون روز فرا رسید و شمش تاج خورشید پدیدار گشت و همه جا بسان بلور سپید شد، خروش کارنای و نای سرغین و درای هندی برخاست. پس سپاهیان جنگ را بی‌آغازیدند و سرنیزه‌ها را تا به ابر برافراشتند. اسکندر با تیغی رومی در دست به میان دو رده سپاه آمد و سواری را به نزدیک فور فرستاد تا او را بخواند و از دور به او بگوید که اسکندر به پیش سپاه آمده و جویای دیدار با تو است تا با تو سخن گوید و گفتارت را بشنود و اگر سخنی به داد گویی، به آن بگردد. چون فور هندی این را بشنید، از دل سپاه به پیش سپاه شتافت. اسکندر که او را بدید، بدو گفت: ای نامدار، هر دو سپاه از این کارزار شکسته گشتند. پیوسته دد و دام، مغز این مردمان را می‌خورد و سُم اسپان بر استخوانها فرود می‌آید. چرا باید سپاهیان یا کشته شوند و یا اگر هم زنده بمانند، روی از رزم بپیچند؟ ما هر دو، مردانی دلیر و جوان و سخنگوی و خردمند و پهلوانیم. پس بیا تا میانها را ببندیم و چون باید که کشور را به چنگ آوریم، با یکدیگر بجنگیم. آنگاه چون یکی از ما پیروز گردد، این سپاه و پیل و تخت شاهی از آن او خواهد شد.

چون فور سخنان اسکندر رومی را بشنید، با شادی رزم با او را پذیرفت و بدو گفت: آیین و راه، همین است. هر دو بی‌سپاهیانمان با یکدیگر بجنگیم. فور که بر اسپی همچون اژدها سوار بود، تن خود را با زور شیر دید. لیک اسکندر را سواری به باریکی نی و با جنگ افزاری سبک و اسپی بادپای و دژم بیافت. پس هر دو دشنه در دست گرفتند و در میان دو رده سپاه بگشتند. اسکندر که تن فور را همچون پیلی مست با اسپی چون کوه در زیر و دشنه‌ای بسان اژدها در دست بدید، از جنگ با او در شگفت و اندوهگین گشت و دیگر دست از جان و تن بشت. این چنین با او در آن آوردگاه می‌گشت. ناگهان از پشت سپاه خروشی برآمد. دل فور از آن خروش پر از درد شد و بدانسو روی کرد و نگریست. در همان هنگام اسکندر همچون باد بیآمد و آن تیغ تیز را بر آن شیرمرد بزد و سر و گردنش را برید و تنش بر خاک افتاد. از سپاه اسکندر بانگ به آسمان برخاست و همه پهلوانان ایران به پیش او شتافتند. سپاه اسکندر را کوسی از پوست شیر بود که آوای آن از ابر نیز می‌گذشت. پس بانگ نفیر و آن کوس برخاست و زمین، آهنین و آسمان به سیاهی آبنوس گشت. در آن هنگام هندوان رزمجوی سرگرم جنگ بودند. لیک خروشی از دشت بیآمد که: ای راستان، بدانید که سر فور هندی- آن شاه سرزمین هندوستان- بر خاک آمد و تن پیلوارش چاک گشت. پس دیگر اکنون شمایان از برای چه کسی این همه می‌جنگید؟ این همه زخم و پایداری تا به کی؟ اینک که فور چنین شد، دیگر شمایان باید از اسکندر بزم و سور بجوید.

پهلوانان هندوستان که چنین شنیدند، همگی بر آن کار همداستان گشتند و برفتند. سر فور را بدیدند که پر از خاک و خون گشته و بر و تنش با شمشیر چاک چاک شده است. پس خروشی به زاری از آن سپاه برآمد و همگی جنگ افزار خود را بر زمین بریختند و پر از درد و ناله و خاک بر سر به نزد قیصر رفتند. اسکندر جنگ افزار آن پهلوانان را بدیشان باز داد و با ایشان به خوبی سخن راند و گفت: این چنین بدانید که مردی از سرزمین هند بمرده است. پس شمایان نباید دل خود را به اندوه بسپارید. اکنون ما شما را بسیار نوازش کنیم و اندوه و ترس را از دلتان بیرون سازیم.

چنین است رسم سرای سپنج گهی شاد باشی ازو گه به رنج

بخور هرچه داری منه باز پس تو رنجی چرا ماند باید به کس

قیصر تا دو ماه بر آن تخت شاهی بنشست و همه گنجهای فور را بر سپاهیان بخشید. در هندوستان پهلوانی سترگ و نژاده به نام سورگ بود. پس اسکندر آن تخت شاهی را بدو داد و گفت: هرگز دینار را نهان مساز و هرچه بدست آوردی، ببخش و بخور و به این تخت و تاج سپنجی مناز. زیرا گاهی اسکندر خواهد بود و گاه فور.

گاهی درد و خشم است و گاه بزم و سور. آنگاه اسکندر به سپاهیانش درم و دینار بداد و پهلوانان و کشورش را بی‌آراست .

رفتن اسکندر به دیدار خانه کعبه

چون سپاهیان از خواسته بی‌نیاز گشتند، هنوز زمانی درازی نگذشته بود که پگاه آوای کوس برخاست و آسمان همچون چشم خروس گشت. از آن همه نیزه و درفشهای پرنیانی، ستارگان نیز سرخ و زرد و بنفش شدند. و بدین سان اسکندر که گروهی از او شاد و گروهی نیز دژم بودند، به سوی حرم آمد و با ناله و نفیر و پیل به دیدار جایگاه اسماعیل برفت که خانه حرم را برآورده و از برای آن رنجهای برده بود.

خداوند او را به آنجا بخواند و بدو بود که راه یزدان بر تو درست گشت. آنگاه از برای پاکی آن خانه، آن را خانه خود خواند و نیایش کنان را بدانجا بخواند.

لیک خدای گیهان را هیچ نیازی به جای و خورد و خواب و کام و ناز نیست. آنجا از روزگار نخست پرستشگاهی بوده که در آن خدای را یاد می‌کرده‌اند.

پس اسکندر به سوی قادسی آمد. چون به نصر قتیب- که فرّ و شکوه مکه بدو بود- از آمدن اسکندر آگهی رسید، با سران نبرده و سواران و نیزه‌وران دلاور به پیشواز او رفت. بی‌درنگ از مکه سواری به نزد اسکندر شتافت و او را گفت که: بدان که این نامداری که از راه بیآمده، نبیره اسماعیل نیک‌اختر- پسر ابراهیم پیغمبر [ع]- است. چون نصر به پیش او آمد، او را بناخت و پایگاه بزرگی برایش بساخت. نصر از دیدن اسکندر شاد گشت و نژاد خود را بدو بگفت و همه رازها را بر او بگشود.

اسکندر که چنین دید، بدو گفت: ای مهتر پاک دل و راستگوی، برگوی که در این دودمان شما بجز تو چه کسی مهتر و پسندیده و بهروز است؟ نصر گفت: ای شاه گیتی‌ستان، بدان که بجز من، خزاعه مهتر این جایگاه است. چون اسماعیل از این گیتی درگذشت، قحطان با سپاه نیرومند و شمشیرزنی از دشت بیآمد و با بیدادگری، یمن را بگرفت. بی‌گناهان بسیاری از ما کشته شدند و روزگار دودمان ما برگشت. لیک پروردگار گیهان‌آفرین این کار او را نپسندید و روزگار او نیز تیره شد. چون قحطان درگذشت، خزاعه با رنج و بیداد و بی‌هیج ترس و باکی بیآمد و اکنون حرم و یمن یک سره در دست اوست و بر دریای مصر نیز چیره است. اینک خزاعه سر از راه یزدان بیچییده و دادگری و نیکی را فراموش کرده و همه‌جا را در چنگ خود گرفته است. دل نژاد اسماعیل ازو پر از خون است.

چون اسکندر این سخنان را از نصر بشنید، هر کسی را که از نژاد خزاعه بدید، بکشت و با خرد و مردان شمشیرزن خود حجاز و یمن را از ایشان بگرفت. آنگاه نژاد اسماعیل و هر کسی را که سزاوار بزرگی بود، برکشید. سپس خودش پیاده به خانه خدا آمد و اسماعیلیان ازو شادکام شدند. در هر گامی که اسکندر قیصر برمی‌داشت، گنجور او دینار بر زمین می‌ریخت. چون از آنجا بازگشت و به درگاه کاخ آمد، دینار بسیاری هم به نصر بخشید. و بدین سان همه تهیدستان و کشاورزان، ازو توانگر شدند.

سپاه کشیدن اسکندر سوی مصر

آنگاه اسکندر شاه سپاه خود را از آنجا براند و به جدّه آمد و فراوان در آنجا بماند.

پس به همه سپاهیان بفرمود تا کشتی و ناوچه‌های بسیاری بسازند. سپس اسکندر شاه با آن سپاهیان راهجوی از جدّه به سوی مصر روی نهاد. شاه مصر در آن هنگام قبطون بود که می‌پنداشت سپاه بسیاری دارد. چون قبطون بشنید که اسکندر شاه با آن پیروزی و خودنمایی از راه حرم بیآمده، با سپاه فراوان و برده و همیان و تاج و تخت به پیشواز او رفت. اسکندر از دیدار او شاد شد و دیگر همه آنچه که دشمنان گفته بودند، همچون باد گشت. اسکندر شاه یک سال در مصر بماند تا خود و سپاهیان برآسایند.

در آن هنگام در اندلس زنی خردمند و بخشنده و بهروز و نامور به نام قیدافه شهریار بود که سپاهیان بیشماری نیز داشت. قیدافه از میان سپاهیان سواری را که بتواند درست مانند چهره آدمی بنگارد، بجست و بدو گفت: به سوی اسکندر برو و از ما و سرزمینمان هیچ نامی مبر. گفتار و دیدار و جایگاه نشست او را همچنان که هست، به ژرفی بنگر و چهر و رنگ و بالا و سرپای او را بنگار. نگارنده که سخنان قیدافه را بشنید، کمر به فرمان آن مهتر بیست و بر اسپ سوار شد و شتابان از اندلس به مصر و به نزد قیصر اسکندر ارجمند بیآمد. پس کاغذ و پرگار چینی بیآورد و اسکندر را همچنان که بر تخت یا سوار بر اسپ بدید، بنگارید و زود از آنجا بازگشت. چون قیدافه چهره اسکندر را بدید،

اندوهگین گشت و گفت: همانا که این مرد با اندیشه پاک و رزم خود گیتی را به زیر پای خواهد کوبید و هر که به جنگ او بشتابد، روزگارش بسر خواهد آمد.

از سوی دیگر، اسکندر از قبطون پرسید که: آیا چه کسی در گیتی همتای قیدافه است؟ قبطون بدو گفت: ای شهریار، بدان که هیچ نامداری در گیتی همچون او نیست. شمار سپاهیانش را هیچکس نمی‌داند، مگر این که کراسه‌های بسیاری را بازجوید. در گنج و بزرگی و شایستگی و آهستگی و خرد و گفتار، هیچ‌کس را همانند او در این روزگار نبینی. شارستانی از سنگ برآورده که پلنگ نیز توان گرفتن آن را ندارد. بالا و پهنایش هر یک چهار پرسنگ است. گنجهای قیدافه را نیز هیچ اندازه‌ای نباشد.

نامه اسکندر نزد قیدافه

چون اسکندر این سخنان را از قبطون بشنید، بفرمود تا دبیری به پیش او آید.

پس از سوی شاهنشاه اسکندر شهرگیر نامه‌ای بر پرند به نزد قیدافه هوشمند- که نامش در بزرگی بلند گشته- نوشتند. نخست بر خداوند مهر، آن فروزنده ماه و آسمان آفرین کرد. آنگاه گفت: بدان که خداوند بخشنده دادگر و راست هر کسی را که می‌خواهد، فزونی می‌بخشد. لیک ما با تندی جنگ با تو را نجستیم و به این بزرگی و سنگینی تو گرویدیم. پس اگر آنگاه که این نامه را به نزد تو آورند، اندیشه تاریکت درخشان شود و بدانی که تو را توان پایداری در برابر ما نیست و باژ و ساو به نزد ما بفرستی، این کار نشان خردمندی و پیش بینی و توانایی و پاک کیشی تو خواهد بود. لیک اگر اندکی از این کار سر بیچی، سرنوشت را خواهی دید. پس چون از آنچه که با دارا و فور کرده‌ام، پند مگیری، دیگر نیاز به هیچ آموزگاری نخواهی داشت. آنگاه چون نامه خشک شد، مَه‌ری از مشک بر آن نهادند و به فرمان آن شاه نامبردار، فرستاده‌ای تگاور آن را برداشت و روان شد.

چون قیدافه آن نامه اسکندر را بخواند، از گفتار او در شگفتی بماند. پس در پاسخ نامه نخست بر یزدان دادگری که زمین را بگسترانید آفرین بکرد و گفت: آفرین بر آن پروردگاری که چرخ گردان را برای داشت و بد و نیک را در آن جای بداد و تو را بر فور هند و دارا و آن نامداران سند پیروز بساخت. اینک تو از برای پیروزی بر آن نامداران شمشیرکش، سرخوش گشته‌ای و افسر پیروزی بر سر نهاده‌ای و مرا با ایشان برابر می‌کنی. لیک بدان که فرّ و بزرگی و سپاه و گنج شاهنشاهی من فزونتر از آن است که من از قیصری فرمان ببرم و از بیم دادن او بر خود بترسم و پیچان بشوم. بر درگاه من هزاران هزار سپاهی است که بر هر سد تن از ایشان شهریاری فرمانده می‌باشد. اگر زبردستان خود را از هر سو بخوانم، دیگر جایی برای نشستن در این سرزمین نم‌اند. چون سپاهیان من از این سرزمین بی‌آیند، در پیش هر یک از مهتران ایشان گنجی باشد. پس تو چرا این همه سخنان گزافه می‌گویی؟ همانا که از برای کار دارا است که این چنین لافزن گشته‌ای. آنگاه بر آن نامه مَه‌ر زین بنهاد و آن را با فرستاده‌ای همچون باد روان ساخت.

گرفتار شدن پسر قیدافه به دست رومیان

چون اسکندر آن نامه قیدافه را بخواند، نای رویین بزد و سپاه را براند. یک ماه در آن راه بود. چون با سپاهیان به سرزمین او رسید، پادشاهی با سپاه و گنج بسیار به نام فریان بود که شارستانی با جنگ افزار فراوان داشت که سر باروی آن به آسمان برافراشته شده بود. اسکندر سپاه خود را به پیش آن بارو آورد. آنگاه بفرمود تا جاثلیقان، گردونه و بلکن بی‌آورند. و بدین سان اسکندر در یک هفته آن باروی بلند را بگرفت و سپاه ارجمندش به درون شهر رفتند. چون اسکندر به درون آن شهر آمد، بفرمود تا خون هیچکس را نریزند. در آن شهر، پسر قیدافه داماد فریان بود.

فریان دختر ارجمندش را بدو داده بود و از برای قیدافه پایگاهش بلند گشته بود. نام آن داماد- که فریان دل و چشم و گوش خود را بدو داده بود- قیدروش بود. در آنجا مردی به نام شهرگیر بود که آن زن و شوهر به دستش در بند آمده بودند. اسکندر بدانست که آن مرد چه کسی است و آهنگ آن کرد که درمان آن کار را بسازد. پس به دستورش که مردی خردمند و سگالشگر به نام بیطقون بود، بفرمود تا به پیش او برود. آنگاه اسکندر تاج و تخت خود را بدو داد و او را گفت که: آن پیوگ را به پیش تو می‌آورند. تو به آیین شاهان بر تخت کیان بنشین و چون من به پیش تو آیم و تو را اسکندر پسر فیلیپوس بخوانم، به یک سپاهی خشمگین بفرمای تا گردن قیدروش را ببرد. لیک در همان

هنگام من به خواهشگری نزد تو می‌آیم و در پیش تو بسیار کهنتری می‌نمایم. تو نیز بدور از انجمن نشستگاهی بساز و چون من بسیار خواهش کنم، او را به من ببخش. مرد دستور از شنیدن آن سخنان اسکندر دردمند گشت و ندانست که اسکندر چه چیزی در نهان دارد. آنگاه اسکندر- آن شاه گیتی- بدو گفت: بدان که این کار باید نهان بماند. پس مرا همچون فرستادگان به پیش خود بخوان و چندی در باره قیدافه سخن بران و سپس مرا با شادی به همراه ده سوار دیگر بفرست و به من بگو که: زود برو و پاسخ این نامه را بیاور. بیطقون که چنین شنید، به اسکندر گفت: به فرمان تو همچنین کنم.

پگاه چون خورشید دشنه خود را برکشید و شب تیره از بیم او ناپدید گشت.

بیطقون با رخساری پر از شرم و دلی پر از خون بر تخت بنشست و اسکندر نیز کمر بسته و با چاره‌گری در پیش او بایستاد. پس شهرگیر جوان پسر قیدافه را که در بند آورده بود، گریان بیاورد و دست زن قیدافه را نیز با آن رنگ و بوی در دست گرفته بود. بیطقون که او را بدید، گفت: این مرد کیست که باید از این درد بگرید؟ قیدروش که چنین شنید، گفت: هوش به سر باز آور زیرا من قیدروش پسر قیدافه هستم و بجز این دختر فریاد هیچ همسری ندارم. اکنون نیز می‌رفتم تا او را به سوی خانه خود ببرم و همچون جان خویش از او نگاهداری کنم. لیک این چنین با روانی زخم‌خورده از بخت و تنی زخمی از تیر در دست شهرگیر در بند آمده‌ام. چون بیطقون سخن او را بشنید، سرش پر از دود و دلش پر از خون گشت و برآشف. پس به دژخیم گفت: این هر دو را باید در خاک کنی. او را همچنین با زنش در بند، با شمشیر هندی گردن بز. در همان هنگام ناگهان اسکندر بیآمد و زمین را ببوسید و به بیطقون گفت: ای شاه قیصرنژاد، چه می‌شود اگر او را به من ببخشی تا در میان این انجمن سرافراز گردم؟ چرا سر بی‌گناهی را از برای آن کینه می‌بری؟ بدان که پروردگار گیهان‌آفرین این کار را بر ما نپسندد. بیطقون بیدار دل که چنین شنید، بدو گفت: همانا که دو تن را از ریختن خونشان آزاد بکردی. آنگاه بیطقون زود به قیدروش گفت:

سری را که از تنت دور مانده بود، بازبیافتی. اکنون او را با تو به نزد مادرت می‌فرستم تا از بیش و کم این کار با او سخن گوید. پس اگر او برای من باژ و ساو بفرستد، نیکو باشد و دیگر هیچ جنگی درنگیرد. اینک به این دستور پاک من که مرا به رزم یا سور راهنما می‌گردد، بنگر و تو نیز همان خوبی‌ای را که او با تو بکرد، با او بکن و بدان که دل رادمرد باید به پاداش بکوشد. آنگاه چون پاسخ نامه مرا از قیدافه‌شاه بیاید، او را به خوبی بازگردان. قیدروش که چنین شنید، به بیطقون گفت: بدان که چشم و دل و گوش خود را ازو برنخواهم داشت و او را همچون جان خود نگاه خواهم داشت زیرا که همسر و جان خود و گیتی را ازو یافتم.

رفتن اسکندر به پیامبری سوی قیدافه

آنگاه اسکندر ده تن از مردان رومی نامور را که همگی رازدار او بودند، چنان که سزاوار بود، برگزید و به ایشان گفت: اکنون در سراسر این راه مرا بیطقون بخوانید. و بدین سان قیدروش روان شد و اسکندر که چشم و گوش خود را بدو سپرده بود، از پس او می‌رفت. پس همچون آتش اسپ برانندند تا این که به کوهی رسیدند که سنگش از بلور و بر آن کوهسار درختان میوه‌دار بسیاری، از هر گونه بود. از آن کوه نیز برفتند تا به آن سرزمین رسیدند که قیدافه‌شاه در آن بود.

چون قیدافه از کار پسرش- قیدروش- آگاه شد، از برای پسرش هوشیارانه به همراه نامداران و نیک‌اختران و سپاهی گران به پیشواز ایشان برفت. پسر چون روی مادر را بدید، از اسپ پیاده شد و او را آفرین بکرد. لیک قیدافه به او بفرمود تا بر اسپ سوار گردد. آنگاه همچنان که دست او را در دست گرفته بود، اسپ براند.

قیدروش که رنگ رخسارش ناپدید گشته بود، از همه آنچه که دیده و شنیده بود با مادر سخن راند و بدو گفت که چه رنجی بر شهر فریان بیآمد دیگر نه تاج و تخت برجای ماند و نه سپاه و گنج. سپس قیدروش به مادر گفت: اینک بدان که این مردی که با پیوگ من می‌آید، کسی است که مرا از دست اسکندر پسر فیلیپوس رها ساخت. و گر نه اسکندر می‌فرمود تا گردنم را بزنند و تنم را در آتش بسوزانند. اکنون هرچه او می‌خواهد، به خوبی بکن و هیچ سخنی از او را نپذیرفته مگذار.

چون قیدافه این سخن را از پسرش بشنید، دلش از آن درد زیر و زبر شد. پس آن فرستاده را به نزد خود در ایوان خواند و او را بر تخت گرانمایگان بنشانند. آنگاه ازو بسیار بپرسید و او را بناوخت و جایگاه بزرگی برایش ساخت. خوردنی و پوشیدنی بسیاری هم، از هر گونه، برایش بفرستاد. آن شب بگذشت. بامداد فردا اسکندر به پرسش به درگاه آن شاه آمد. پس ریدکان پرده را برداشتند و او را سوار بر اسپ

به درگاه شاه آوردند. چون اسکندر، قیدافه را بدید که بر تخت پیلسته بنشسته و تاجی از یاکند و پیروزه بر سر نهاده است و کنیزان بسیاری در پیش او ایستاده‌اند و خود قیدافه جامه زربافت مکی بر تن کرده و روی آن نیز پیراهن زر و گوهربافتی بپوشیده و رخسار آن شاه به تابندگی خورشید است و کاخش پر از ستونهای بلور و پیرامونش کنیزانی با گردنبنده و گوشواره و پای افزارهای گوهرنگار بایستاده‌اند، شگفت‌زده گشت و پنهانی نام یزدان را فراوان بخواند. قیصر آن کاخ را چنان دید که دیگر روم و ایران در برابر آن به چیزی انگاشته نمی‌شدند. پس به پیش آن مهتر آمد و همچون چاپلوسان، زمین را ببوسید.

قیدافه که او را بدید، بناوخت و ازو بسیار پرسید و او را بنشانند. آنگاه چون خورشید تابان از آسمان بگشت و دیگر هنگام بار دادن بیگانگان بگذشت، قیدافه بفرمود تا خوان را بیاراستند و نوازنده و می بیاوردند. پس خوانهایی از چوب ساگ و با گل‌میخهای زرین بر پیلسته بنهاندند و خوردنیهای بی‌اندازه‌ای بیاوردند. چون خوردنیها را بخوردند، می آوردند و تبوکهای زرین و سیمین بنهاندند. پس به نام قیدافه می بخوردند. در هنگام می‌خوردن قیدافه- آن شاه گرانمایه- بیش از اندازه به اسکندر نگاه کرد. آنگاه به گنجور خود گفت: آن پرند درخشان را که آن چهره دلپذیر بر آن نگاریده شده، همچنان که هست به آرامی به نزد من آور و خودت به آن دست مزین. گنجور که چنین شنید، آن را بیاورد و در پیش قیدافه نهاد. چون قیدافه آن را بدید، دیگر بیش از اندازه به اسکندر نگاه کرد و آن چهره را با او یکی دانست. دیگر بدانست که او خود قیصر و مهتر آن سپاه نامور است که خود را بسان فرستاده‌ای درآورده و دلیرانه به اینجا آمده است. پس بدو گفت: ای مرد گسترده‌کام، بیا تا ببینم اسکندر چه پیامی داده است؟ اسکندر بدو گفت: شاه گیتی با من در میان بزرگان گفت که به قیدافه پاک دل بگوی که در روزگار هیچ بجز راستی مجوی. به هوش باش تا سر از فرمان ما نیچی و پیمان بیدار ما را نگاه‌داری. لیک اگر اندکی روی از ما برتابی، سپاه دلگسلی را به جنگت بیاورم. من از آن رو که نشان هنرهای تو را یافتم، تیز به جنگ با تو نشتافتم. دانم که خردمندی و شرم داری و گیتی از باریک‌اندیشی تو زینهار یافته است. اکنون اگر از باژ و ساژ دادن به ما سر نیچی و بدانی که تو را توان پایداری در برابر ما نیست و سر از کژی و کاستی بیچی، پس هیچ بجز خوبی و راستی نبینی. قیدافه که این سخنان را بشنید، برآشفتم. لیک هیچ درمانی برای آن کار بجز خاموشی ندید. پس بدو گفت: اکنون به خانه برو و با آن مردم دلپذیر بیاسای. چون فردا بیایی، پاسخ تو را می‌گویم. اسکندر که چنین شنید، به سوی خانه بیامد و سراسر آن شب را چاره‌ای می‌جست.

چون چراغ روشن خورشید از کوه سر برآورد و دشت و راغ همچون دیبایی فروزان شد، اسکندر با لبی پر از خنده و دلی سیاه از اندوه به آن بارگاه آمد. سالار بار که آن فرستاده را بدید، ازو بیرسید و او را به نزد شهریار برد. اسکندر همه آن کاخ را پر از بیگانگان یافت. قیدافه را نشسته در سرایی بلورین بدید که بر آن با عقیق و زبرجد و گوهرهای شاهوار نگاریده بودند. زمینش یک سره از چوب چندن و داربوی و ستونهایش از مهره یمانی و پیروزه بود. اسکندر از دیدن فر و شکوه آن جایگاه فرو ماند و پیوسته می‌گفت: براستی که کسی هرگز به مانند این سرای نشست را نخواهد دید. پس خرامان به نزدیک قیدافه‌شاه آمد. پیشگاه زرینی بنهاندند و قیدافه بدو گفت: ای بیطقون، چرا این چنین به کاخ خیره گشته‌ای؟ همانا که به مانند این کاخ در روم نباشد، که این چنین به اینجا خیره و سرگشته شده‌ای.

اسکندر که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار، تو این خانه را ناچیز مینداری. تو از آن رو سرت از شاهان دیگر برتر است که این همه گوهر در اینجا داری. قیدافه از کار او بخندید و از شنیدن آن گفتارش دلشاد شد. سپس کسان خود را از آنجا روانه کرد و آن فرستاده را نزدیک خود بنشانند و بدو گفت: ای زاده فیلیپوس، تو را هم بزم و رزم است و هم خوشی و سختی. اسکندر با شنیدن گفتار او از ترس زرد گشت و روانش پر از درد و رخسارش لاژوردین شد. پس به او گفت: ای مهتر خردمند، این گونه سخن گفتن سزاوار تو نیست. یزدان پروردگار را سپاسگزارم که هیچ مهتر نامداری در اینجا با من نبود تا به آن شاه گیتی از این کار آگهی ببرد و گرنه زود جان از تنم بیرون می‌ساخت. من بیطقون هستم و این چنین مرا فرزند فیلیپوس مخوان. لیک قیدافه او را گفت: با گفتارت با من جنگ مکن زیرا که تو خود اسکندر هستی. پس چون به چشم خود چهره خویش را ببینی، دیگر از این چاره‌گری بیاسای و خشمگین مشو.

آنگاه قیدافه آن پرنده را که چهره‌ای دلپذیر بر آن نگاریده شده بود، بیاورد و در پیش او نهاد. براستی که اگر این نگار بر آن پرند اندکی می‌جنبید، دیگر تنها خود اسکندر شهریار بود. اسکندر که چنین دید، لب را به دندان گزید و دیگر برایش روز همچون شب تیره گشت و گفت: هرگز مبادا که در گیتی کسی را دشنه‌ای در نهان نباشد. لیک قیدافه بدو گفت: بدان که اگر اکنون در پیش من دشنه‌ای نیز با تو بود، نه تو را آن نیرو بود و نه اینجا جای نبرد و یا راه گریز بود. اسکندر که چنین شنید، گفت: بدان که هر کسی از بزرگان که خواستار گیتی نباشد، نباید که از راه گزند سر بییچد زیرا کسی که بددل شود، در گیتی بلند نگردد. اگر اکنون جنگ افزارم با من بود، همه خانه همچون دریایی از خون می‌گشت. اگر جگرگاه خود را نیز می‌دریدم، تو را می‌کشتم.

پند دادن قیدافه، اسکندر را

قیدافه از آن کار اسکندر و از آن مردانگی و گفتار تندش بخندید و بدو گفت: ای شاه شیرفش، با مردانگی سر از فرمان یزدان مپیچ بدان که نه فور هند و نه دارا پسر داراب و پهلوانان سند از فرّ تو کشته نشدند. این روزگار بود که از آن بزرگان برگشت و بهره تو از اختر بیش از ایشان بود. لیک تو این چنین با مردانگی خود گستاخ گشتی که مهتر زمان و زمین شدی. ولی همه نیکوییها را از یزدان بشناس و تا زنده باشی، او را سپاسگزار باش. تو گفتی که در گیتی، دانش از آن من است. لیک من این گفتار تو را راست نمی‌بینم. دانش تو چه ارزشی خواهد داشت، چون این گونه خودت به دم اژدها بیایی به روزگار جوانی برای خود نساجامه بدوزی و خود را بسان فرستاده‌ای درآوری؟ ولی بدان که مرا آیین خون ریختن و بیهوده با بزرگان در آویختن نیست. آگاه باش که چون شاهی به کاری توانا باشد و با آن همه باز هم بخشایش آورد، دانا خواهد بود. بدان که هر که خون شاهی را بریزد، سرانجام جایگاهش در آتش خواهد بود و بس. پس تو در زینهار باش و با شادی برو و چون از اینجا برفتی کار نویی بر ساز تا از این پس دیگر به پیامبری نیایی زیرا که خاک نیز می‌داند که تو اسکندر هستی. من هیچیک از گردنکشان را نمی‌شناسم که نشان چهره ایشان را نداشته باشم. چهره همه ایشان را بر پرند برابم نگاریده‌اند و آنگاه از اخترشناسان پرسیده‌ام که آیا مرا از ایشان زینهار خواهد بود یا هراس. اینک تا هنگامی که در اینجا باشی، تو را باز هم بیطوقن می‌خوانم و از آن رو دور از خود می‌نشانم تا کسی راز تو را نداند و نام و آوازت را نشنود. سپس تو را با نیکویی به جای خودت می‌فرستم. لیک تو باید که خردمند باشی و پیمان ببندی که هرگز به فرزند و خویشان و شهر من بداندیش نگردی و مرا همتای خود بخوانی.

اسکندر که چنین شنید، شاد گشت و از اندوه و اندیشه کشته شدن آزاد شد. پس به دادار دارنده و به کیش مسیح و به تیغ نبرد سوگند خورد که: تا هنگامی که این سرزمین و فرزند تو و بزرگانی که خویش تو هستند، برجای باشند، هیچ بجز خوبی و راستی نکنم و هرگز به کژی و کاستی نیاندیشم. چون اسکندر سوگند بخورد، قیدافه بدو گفت: این پند را نباید از تو نهان سازم. بدان که فرزند دیگر من - طینوش - به دانش و پند من بسیار نمی‌اندیشد و خیره‌سر است و داماد فور می‌باشد.

پس نباید که از نزدیک و دور بداند که تو اسکندر هستی زیرا او از برای کین فور بر تو بتازد و با جنگ خود، آسمان را بر زمین آورد. لیک اکنون با شادی و خرمی به ایوان برو و هیچ به اندوه گیتی میاندیش.

چاره نمودن اسکندر با طینوش

اسکندر که دیگر از آن شاه دانش‌پژوه رها شده بود، با دلی همچون کوه، برفت و آن شب را بگذرانید. بامداد از ایوان به نزدیک آن شاه آمد. قیدافه سپهدار در خان پیلسته نشسته بود و همه گرداگردش رده برکشیده بودند.

آن کاخ را با مهره‌های یمانی و زر و گوهر بیاراسته بودند. دو فرزند شایسته قیدافه - طینوش اسپافکن و قیدروش - نیز در پیش قیدافه به گفتارش گوش نهاده بودند. پس پسر کهتر به مادر گفت: ای شاه نیک‌اختر و دادگر، چنان کن که بیطوقن از نزد تو با شادی و خشنودی بازگردد و کسی او را در راه نیآزارد و یا از دشمنان نشمارد. زیر او کسی است که جان پاک مرا زنده ساخت. مادر که چنین شنید، بدو گفت: همچین کنم و او را بسیار بزرگی کنم. آنگاه آن شاه نامور به اسکندر گفت: اکنون نهان را آشکار کن و برگوی که چه می‌خواهی و اسکندر چه اندیشه‌ای دارد؟ اسکندر بدو گفت: ای سرفراز، دیگر بودن من در نزد تو به درازا کشید. اسکندر به من گفت به سرزمین او برو و باژ آنها را بخواه و بدان که اگر در آنجا بسیار درنگ کنی، سپاهیان خود را خواهم آورد و دیگر نه کشور و تخت و تاج برای او خواهم گذاشت و نه روزگار و شادی و فرّ و بخت.

چون طینوش آن گفتار اسکندر را بشنید، همچون باد دمان از جای بجست و بدو گفت: ای ناکس بی‌خرد، همانا که تو را از مردمان نمی‌شمارند. آیا نمی‌دانی که در نزد چه کسی نشسته‌ای؟ پس در پیش شاه منشین و نیروی خود را منمای. سرت پر از تیزی و برتری است. لیک به من نمی‌گویی که شاه تو چه کسی است. اگر فرّ این شاه نامدار نمی‌بود، سرت را همچون ترنجی از تن جدا می‌ساختم. من همین امشب از درد فور، سر تو را از تنت جدا می‌سازم و آن را به سپاهیان خواهم نمود. مادرش که چنین شنید، بانگی بر او زد که سر جنگاورش آسیمه‌تر گشت. قیدافه بفرمود که: او را از پیش من بیرون کنید و به دشت بفرستید. سپس پنهانی به اسکندر گفت: نباید که طینوش بی‌دانش و دیوساز، نهانی چاره‌ای بسازد و تو را گزند برساند. تو خودت دانش‌پژوه و خردمندی. پس بنگر تا چه باید کرد. اسکندر که چنین شنید، بدو

گفت: روا باشد که تو طینوش را به نزد خود بازخوانی. پس قیدافه‌شاه، فرزند را به نزد خود بخواند و او را بر آن بارگاه نامور بنشانند. آنگاه اسکندر به او گفت: ای نامدار، اگر کام دل می‌جویی، آرام باش. بدان که من از برای این کار تو، از تو کینه‌ای به دل نگیرم و هر آنچه گویی، بپذیرم. این نژندی من از اسکندر است که خودش شاد و با تخت و تاج است، لیک مرا بدین سان فرستاده تا از هر ناموری باژ بخواهم و هر بدی که از دشمن بخواهد برسد، بر من آید. ولی من اکنون اندیشه نیکویی بسازم. پس مرا بگوی که اگر من دست اسکندر را در دست گیرم و او را به نزد تو به این جایگاه نشست تو بیاورم، چنان که هیچ سپاه و شمشیر و تخت و تاجی نیز با او نباشد، تو از این پادشاهی به من چه خواهی داد؟ چون طینوش این سخن را بشنید، گفت: نباید این سخن که شنیدم، کهن گردد.

اگر آنچه را که گفتم، بجای آوری و بکوشی و چاره نیکی بسازی، من هر آنچه از گنج و همیان و اسب و مردان شاهدوست باشد، به تو ببخشم و از تو سیاست‌گزار باشم. خودت نیز از آن پس دستور نیک و گنج‌ور من در این سرزمین خواهی بود. اسکندر که چنین شنید، از جای خود برخاست و از برای آن پیمان، دست او را در دست گرفت. آنگاه طینوش از او پرسید که: آیا این کار را چگونه و با چه افسونی می‌کنی؟ اسکندر گفت: بدان که چون از پیش قیدافه‌شاه بازگردم، تو باید با من به آن راه بیایی و هزار سوار نامدار و شایسته کارزار نیز با خود بیاوری. در آن راه، در جایی بیشه‌ای دیده‌ام. تو را با سپاهیان در آنجا به نخیز می‌نشانم و خودم از پیش تو به نزد اسکندر می‌روم و روان بدانندیش او را می‌بینم و او را می‌گویم که قیدافه چندان چیز برایت فرستاده که دیگر به هیچ چیزی نخواهی اندیشید. لیک فرستاده قیدافه می‌گوید که من را در میان سپاهیان یارای آمدن به پیش اسکندر شاه نیست. پس اگر او روا بداند با موبدان و خردمندانش به پیش طینوش بیاید و چون او را ببیند، آن خواسته‌ها و گنجهای آراسته گوناگون را بپذیرد. و من به اسکندر می‌گویم که چون طینوش تو را بی‌سپاهیان ببیند، دیگر به نزدت خواهد آمد. اگر هم بخواهد بازگردد، راه برایش گشاده خواهد بود. [اینک تو ای طینوش بدان که] چون اسکندر آن گفتار چرب مرا بشنود، دیگر به فریب من نیاندیشد و به زیر آن سایه درخت بیاید تا آن تاج و تخت و خواسته‌ها را بیابد. آنگاه تو سپاهیان جنگی خود را به گرد او بیاور و با کشتن او دیگر آرام بگیر. با این کار تو کامروا خواهی گشت و کیفر من نیز داده خواهد شد و دیگر کسی از آن پس دشمن تو نخواهد بود. چون اسکندر را به چنگ آوری، دیگر من از آن تو خواهم بود و اگر بفرمایی، پاسبانت خواهم شد. لیک بدان که آن هنگام کار من از پیش خواهد رفت که تو خواسته و کنیز و اسپان آراسته بسیاری بدینجا آوری. چون طینوش این سخن را از او بشنید، شاد گشت و همچون سرو آزادی شد. پس گفت: امید آن دارم که روز سپید بر او تیره گردد و از برای آن خونهای دارا پسر داراب و پهلوانان سند و فور دلیر- آن سرافراز هند- که در گیتی بریخت، ناگهان به دام من افتد. چون قیدافه گفتار اسکندر را بشنید و با چشم دل، آن چاره را او بدید، به زیر لب بخندید. سپس اسکندر پر از اندیشه از نزد او برفت.

پیمان اسکندر با قیدافه و بازگشتن او

اسکندر سراسر آن شب دیرباز را به چاره‌جویی پرداخت. چون روز فرا رسید و خورشید درفش زرین خود را بر فراز خاک برافراخت و آن پرنیان بنفش شب نگونسار گشت، اسکندر به نزدیک قیدافه شاه آمد. پس چنان که آیین بود، ریدکی برفت و او را در آن بارگاه فرود آورد. سپس آنجا را از بیگانه تهی کردند و آن فرستاده را به پیش شاه بردند. چون اسکندر، قیدافه را بر تخت بدید، گفت: اورمزد با خرد تو یار باد. سوگند به کیش مسیحا و گفتار راست و پروردگار دانایی که بر زبانم گواه است و سوگند به آیین و کیش چلیپای بزرگ و به جان و سر شهریار سترگ و به زَنار شماس و روح القدس که از این پس سرزمین اندلس مرا به خود نبیند و نه سپاهی برای جنگ بدانجا فرستم، نه هیچگونه فریبی بکار ببرم و نه به فرزند پاک تو بد کنم و یا به بد فرمان دهم. با جان خود بر تو راستکار باشم و هرگز بر تو بی‌مهتری نجویم. کسی که نیکخواه تو باشد، همچون برادر من خواهد بود و این تخت تو برای من بجای چلیپاست.

چون قیدافه به آن سوگند اسکندر و آن دل و زبان راست او نگاه کرد، در سراسر آن کاخ زیرگاه‌های زرین بنهاد و آنجا را با آرایش چینی بیآراست. سپس بزرگان و نیک‌اختران را فراخواند و همه آنها را بر آن زیرگاه‌های زرین بنشانند. پس از آن، دو فرزند گرامی و خویشان خود را بیاورد و گفت: سزاوار باشد که در این سرای سپنجی این همه در رنج نباشیم. نباید بهره من از گردش روزگار، کینه و کارزار گردد. اسکندر از جنگ سیر نخواهد شد و اگر آسمان را هم به زیر آورد، از برای گنج، جنگ با ما را خواهان است. لیک همه گنجهای گیتی نیز به رنج نیارزد. من بر آن هستم که با او جنگ نسازم و کار را بر این پادشاهی تنگ نگردانم. پس او را پاسخ پندمندی می‌دهیم و اگر پس از آن پند من باز هم جنگ بجوید، دیگر چنان با سپاهیانم به جنگ او خواهم رفت که آسمان و ماه نیز بر او بخشایش آورند. بدانید که این آزمایش زبانی نخواهد داشت. باشد که دوستی در میان بماند. اکنون در این کار چه می‌گویید؟ همه آن بزرگان سر برافراختند و در پاسخ آن پادشاه گفتند: ای شاه

دادگر و راد، برآستی که کسی مهتری چون تو به یاد ندارد. تنها آن چیزی را می‌گویی که بهتر باشد. خوشا کسی که مهتری چون تو داشته باشد. اگر آن پادشاه دوست تو گردد، پس این همان چیزی است که مردم پارسا می‌خواهند. همه گنجها در برابر رنج تو ارزشی ندارد، اگر که کسی چون اسکندر که از روم بیاید و با شمشیر خود روی زمین را همچون دریا بسازد، از درگاه تو با گرفتن چیزهایی بازگردد. برآستی که همه چیزهای گیتی به پیشیزی نمی‌ارزند. ما نیز هیچ راهی بجز آشتی نمی‌بینیم زیرا که مردم جنگجوی، والا نیستند.

چون قیدافه گفتار آن خردمندان و موبدان پسندیده و پاک دل را بشنید، در گنج بگشود و تاج پدر خود را با دستبند و گردنبد زر بیآورد. تاجی بود که در آن سرزمین هیچکس را توان سنجیدن ارزش گوهرهای آن نبود. پس قیدافه به آن فرستاده گفت: این را ارزشی نباشد و هر که بجز او آن را بدارد، ناروا باشد. چون اسکندر را سزاوار این تاج بزرگان دیدم، او را بر فرزند پر مایه خود نیز برگزیدم. قیدافه را تختی بود که هفتاد پاره بود و همه را با چاره‌هایی در هم بافته و سرشان را برگردانده بودند و سر پایه‌هایش همچون سر اژدها بود و کسی ارزش گوهرهای آن را نمی‌دانست. در آن چهارسد گوهر شاهوار و چهارسد یا کند سرخ- که سنگینی هر یک چهل و هشت نخود و به رنگ دانه انار بود- و چهارسد پاره زرد به سبزی رنگین کمان بکار رفته بود. قیدافه که زنی همچون کوهه دریا بود، دلی به بخشندگی دریا داشت. پس آن تخت را بیآورد. آنگاه پانصد پاره دندان پیل، هر یک به درازی یک گروه و چهارسد پوست پلنگ بربری و هزار چرم رنگین و پر نگار گوزن و سد سگ تیز شکاری- که پیش از آن که تیر به آهو برسد، آنها به آهو می‌رسیدند- و دویست گاومیش- که ریدکان آنها را پیش می‌راندند- و چهارسد تخت از چوب آبنوس با دیبا و خز بر روی آنها و چهار تخت از چوب داربوی تر و سد اسپ گرانمایه آراسته را از ایوان ببرند. سپس بفرمود تا هزار تیغ هندی و دشنه و جوشن کارزار و هزار و دویست کلاهخود بیآورند. پس به گنجور فرمود: اکنون دیگر درنگ مکن و همه اینها را بر بیطقون بشمار و به او بگوی که پگاه آماده گردد. چون سپیده درفش خود را برآورد و روی آسمان بنفش به سپیدی کافور گشت و زمین، تازه و کوه به زردی سندروس شد، آوای کوس از درگاه برخاست. پس اسکندر بر اسپ سوار گشت تا دستور بازگشت بگیرد. از سوی دیگر چون طینوش جنگی سپاهیان خود را برنشانند، از میدان به درگاه قیدافه آمد و او را پدرود بکرد. و بدین سان ایستگاه به ایستگاه براند تا به آن رزمگاه- که لشکرگاه اسکندر شاه نامور و نیک‌اختر بود- رسید. اسکندر در آن بیشه که در آن آب روان و چندین درخت بود، فرود آمد و به طینوش گفت: در اینجا آرام گیر و چون آسوده گشتی، جام می در دست بگیر تا من بروم و آنچه را گفتم بجای آورم.

چون اسکندر به سرآورده خود بازگشت، همه سپاهیان به پیش او رفتند و به شادی خروشیدند و کلاه کیانی او را بپیراستند. زیرا تا کنون سپاهیان از بازگشت او ناامید گشته بودند و کسی نمی‌دانست که روی او را بار دیگر می‌بیند. پس همگی با زبانهایی پر از آفرین در پیش او سر بر زمین نهادند. اسکندر شهریار هزار تن از آن نامداران رومی را از میان سپاه برگزید. پس آن پهلوانان پرخاش جوی و زره دار با گرز گاوسار در دست با او برفتند و با جنگ افزارشان پیرامون آن بیشه رده برکشیدند. آنگاه اسکندر برخروشید که: ای مرد تیز، آیا آهنگ جنگ داری یا گریز؟ طینوش که چنین دید، ناگهان برجای خود بلرزید و از آن دانش خود پشیمان گشت. پس بدو گفت: ای شاه برترمنش، اگر ستایش را بر سرزنش بگزینی، بهتر باشد. بدان که پیمان تو با مادرم چنین نبود. آیا نگفتی که از راستی نخواهم گذشت؟ پس با خویش من- قیدروش- نیز بزرگی کن و برای راستی بکوش. اسکندر که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار، چرا این چنین سست گشته‌ای؟ تو در زینهار من هستی. پس ترسی به دل راه مده و بدان که هیچکسی از دودمان شما از سوی من آزاری نخواهد دید. من از پیمان با قیدافه سر نخواهم پیچید زیرا که شاه پیمان شکن، نیکو نباشد. طینوش که چنین شنید، زود از اسپ پیاده گشت و زمین را ببوسید و زاری نمود. اسکندر شاه دست او را در دست گرفت و به همان گونه که او بگفت، با او پیمان بست. آنگاه بدو گفت: دیگر میاندیش و آرامش گزین چرا که من هیچ کینه‌ای از تو به دل ندارم.

آنگاه که مادرت بر تخت زرین بنشست، من دست تو را در دست گرفتم و گفتم که من دست اسکندر- آن شاه زمین- را به همین‌گونه در دست تو خواهم نهاد. اینک امروز پیمان من با تو به پایان رسید. همانا که گفتار خام بر شاه سزاوار نباشد. اسکندر من هستم و آن هنگام نیز من بودم که به خوبی برای تو آن داستانها را زدم. در آن روز نیز قیدافه آگاه بود که این دست اسکندر شاه است که در دست توست. آنگاه قیصر اسکندر به ریدکی گفت: به زیر این درختان گل‌افشان، تختی را بیآری. پس بفرمود تا خوان بیآراستند و نوازنده و می بیآوردند. سپس جامه‌های خسروانی رومی و چینی و پهلوی به همراه سیم و زر و کلاه و کمر به او و یارانش که سزاوار دید، بخشید و به طینوش بفرمود که: در اینجا مایست، زیرا این بیشه دور، جای تو نیست. به قیدافه نیز بگوی که: ای زن هوشیار و بینا دل و سگالشگر، تا آنگاه که زنده باشم، با تو راستکار خواهم بود و روان خود را به مهر تو آکنده خواهم داشت.

رفتن اسکندر به شهر برهمنان

آنگاه اسکندر از آنجا سپاه خود را به شتاب براند تا این که به شهر برهمنان رسید تا از پرهیزگاران آن در باره کردارهای کهن بپرسد. چون برهمنان از آوردن سپاه اسکندر شاه به آنجا آگه شدند، همگی از کوهی که در آن به پرستش سرگرم بودند، فرود آمدند. پس آن خردمندان به نزد اسکندر - شاه موبدان - نامه‌ای بنوشتند. در آغاز نامه، آن بزرگان، آفرین پروردگار را بر اسکندر - شهریار گیتی - بدادند و گفتند:

همواره دانش و نیروی اسکندر شاه فزون و پیروزگر باد. آنگاه گفتند: ای شهریار سترگ، یزدان، گیتی بزرگ را به تو داده است. پس از چه رو دیگر به این سرزمین بی‌ارزش که جای پرستندگان خدا است، روی کرده‌ای؟ اگر این آمدن تو به اینجا از برای خواسته و چیز است، پس بی‌گمان خرد تو کاستی پذیرفته است. در نزد ما تنها شکیبایی و دانش است و روانهایمان از برای این دانش در آرامش می‌باشد. لیک بدان که نه این شکیبایی را می‌شود از ما گرفت و نه از دانش به کسی بد می‌رسد. در اینجا هیچ بجز گروهی برهنه که از کار روزگار به اینجا آمده‌اند، نخواهی دید. اگر در اینجا بسیار درنگ کنی، تو را به خوردن تخم گیاهان نیاز خواهد رسید.

و بدین سان فرستاده برهمنان که لنگی از بیخ گیاهان بر میان بسته بود، به نزد اسکندر شهریار آمد. چون اسکندر آن فرستاده و نامه را بدید، بی‌آزاری و راستی کردن را برگزید. پس همه سپاهیان را در همانجا بگذاشت و خودش با نامداران رومی براند. چون آن پرستندگان از آمدن اسکندر شاه آگه شدند، همگی به پیشواز او رفتند و از آنجا که ایشان را نه هیچ گنج و نه کشاورزی‌ای بود، هر چیز بی‌ارزشی که داشتند، با خود بردند. همگی بر آن پادشاه پر منش زمین آفرین خواندند. اسکندر روی ایشان را بدید و آنگونه آوای ایشان را بشنید. همه ایشان با تن و سر و پای برهنه و لاغر و دوان و جانی پر از دانش بودند که پوشش ایشان از برگ گیاهان و خوراکیشان از تخم گیاهان بود و از هر بزم و رزمی بی‌آسوده بودند.

خوردن و خوابیدنشان در دشت و کوه بود و در هر جایی گروههای برهنه‌ای از ایشان بود. خوراکیشان تنها از تخم گیاهان و درختان میوه‌داری بود که بر آن کوهسار روئیده بودند. همه آن دشت پر از نخچیر بود و خوردن ایشان از گیاهان بود و از پوشاک پرهیز می‌کردند.

اسکندر که چنین دید، از ایشان در باره خواب و خورد و آسایش و رزمشان بپرسید و گفت: همانا که خوشی و ناخوشی، هر دو، در گیتی هست. پس آیا شما یان چه بهره‌ای از خوشی گیتی دارید؟ خردمندی از میان ایشان گفت: ای مرد گیتی‌ستان، هیچکس از میان ما هرگز سخنی از رزم نگوید. همگی از پوشیدنی و گستردنی و خوردنی بی‌نیاز هستیم. چون آدمی برهنه از مادر زاده می‌شود، پس دیگر نباید به پوشش خود بسیار بنازد. زیرا که از این گیتی نیز برهنه در خاک می‌شود و دیگر در آنجا تنها جای ترس و اندوه و بیم است. از اینروست که بسترمان زمین است و پوششمان نیز آسمان و دیده به ره دوخته‌ایم تا ببینیم چه هنگامی روزگارمان بسر می‌آید. شاه این همه برای رسیدن به خواسته و چیز می‌کوشد، لیک آن چیزها به این کوشش نمی‌ارزند. چون او از این سرای سپنجی درگذرد، همه آن تخت و تاج از او بازخواهد ماند. پس باید آنگاه که از این گیتی درگذرد، نیکی به همراه خود ببرد.

آنگاه اسکندر از او پرسید که: آیا در گیتی زنده بیشتر است یا مرده که پس از آن به هیچ چیزی نیاز ندارد؟ مرد خردمند گفت: ای شهریار، تو اگر سدها هزار مرده نیز بشماری، از آن سد هزاران، یک تن نیز زنده نیست. پس خوشا آن کسی که در دوزخ افکنده نگردد. آن زنده نیز باید بمیرد و هر کسی می‌رود و پاس را به دیگری می‌سپارد. باز اسکندر پرسید که: آیا آفتاب بر خشکیها بیشتر می‌تابد یا بر آبها؟ برهن در پاسخ شاه گفت: این آب است که خاک را نگاه می‌دارد. اسکندر پرسید که: چه کسی بر روی زمین گناهکار است؟ کسانی که چندی بر روی زمین جنبیده‌اند و زندگانی می‌کنند، لیک نمی‌دانند که در گیتی از چه رو هستند. برهن گفت: ای مهتر پاک دل و رازجوی، بدان که گناهکارترین مردمان، چیره‌ترین ایشان است که از برای کین و آز، خرد خود را گم کرده باشد. اینک چون می‌خواهی این را بدرستی بدانی، نخست به خود بنگر که سراسر زمین در پیش تو است و گویی آسمان خویش توست، لیک با این همه پیوسته افزونتر می‌خواهی. پس بدان که روانت با این کارها آرزوی دوزخ دارد، مگر این که خوی خود را از این کارها بازداری.

باز اسکندر پرسید که: آیا چه کسی بر جان ما پادشاه است و به راه کژی چه کسی همراه ماست؟ برهن گفت: بدان که از بر جان آدمی، پادشاه است و آن آغاز کین و گناه است. اسکندر پرسید: اینک برگوی که گوهر آز چیست؟ همانا که بر فزون خواهی باید گریست. برهن گفت: آز و نیاز دو دیو پتیاره هستند که یکی از آن دو لبش از کمی خشک گشته و دیگری از فزونی، شب را بی‌خواب است. پس خوشا کسی

که جانش خرد پذیرد. چون اسکندر گفتار ایشان را بشنید، رخسارش به زردی گل شنبلید گشت. چهره خندانیش پر از چین شد و با رخساری زرد اشک به دیده آورد. آنگاه آن شاه فرمانروا از ایشان پرسید: آیا چه درخواستی از ما دارید؟ بدانید که من گنج خود را از شما می‌دانم و در این راه هرگز به رنج خود نمی‌اندیشم. یکی از ایشان گفت: ای شهیار بلند، تو بیا و در پیری و مرگ را بر ما ببند. اسکندر شهیار بدو گفت: در برابر مرگ، خواهش بکار نیاید. چرا از این اژدهای تیز چنگ مرگ می‌پرهیزی؟ بدان که اگر از آهن نیز باشی، باز هم ازو رهایی نخواهی یافت. جوانی که روزگار درازی در این گیتی بماند، باز هم از روزگار پیری رهایی نمی‌یابد. برهنه که چنین شنید، بدو گفت: ای پادشاه دانا و فرمانروا، تو که خود می‌دانی که هیچ چاره‌ای در برابر مرگ نیست و هیچ رنج و سختی‌ای بدتر از پیری نباشد، پس چرا این همه گیتی را با کوشش می‌جویی و با خیره‌سری گل زهر را می‌بویی؟ از تو همین رنج‌های برجای ماند و این کوشش و گنج‌هایت به دست دشمن رسد. پس چون از برای دیگران تن خود را این چنین در رنج بداری، آن از بی‌دانشی و نادانی تو باشد. موی سپید، پیامی از مرگ است. پس از چه رو این همه امید بودن داری؟ اسکندر- آن شهیار بیدار دل- گفت: اگر هیچ بنده‌ای تا کنون از سرنوشتی که کردگار برای او خواسته با نیروی خرد خود بگذشته باشد، من نیز چنین می‌کنم. لیک بدان که نه فرزانه و نه مرد پرخاشخ، هیچیک را یارای گذشتن از سرنوشت با نیروی کوشش خود نباشد. در جنگ با من نیز هر آن کس که کشته شد، همانا که روزگار و بخت ازو برگشته بود که سزاوار آن درد و خون ریختن گشت. زیرا کسی که بیدادگر باشد، رهایی نخواهد یافت. آنها هم چون از راه خردمندی سر پیچیدند، پادافره ایزدی را دیدند.

کس از خواست یزدان کرانه نیافت ز کار زمانه بهانه نیافت

آنگاه اسکندر چیزهای بسیاری به هر یک از آن برهمنان بخشید و دیگر بسیار در پیش ایشان درنگ نکرد و بی‌هیچ آزاری به آنها از آن جایگاه برفت و راه خاور را در پیش گرفت

رفتن اسکندر به دریای خاور و به زمین حبش

اسکندر از شهر برهمنان به جایی رسید که دریای ژرف بیکرانی بدید. مردانشان همچون زنان، پوشیده روی بودند و با جامه و رنگ و بوی می‌رفتند. زبانشان نه تازی بود و نه پهلوی و نه چینی و نه ترکی و نه خسروی. خوراکشان نیز تنها از ماهی بود و از هیچ جایی راه آوردن چیزی بدانجا نبود. اسکندر که در آن دریا از ایشان شگفت‌زده گشته بود، پیوسته نام یزدان بر زبان می‌آورد. در همان هنگام ناگاه کوهی تر و تازه و زرد همچون آفتاب از میان آب سر برآورد. اسکندر شتابان کشتی‌ای بخواست تا آن را از نزدیک به درستی ببیند. لیک یکی از آن فرزندان شاه بدو گفت: بدان که تو را بر این دریای ژرف راه نباشد. بگذار تا کسی که چندان بهره‌ای از دانش ندارد، برود و آن را ببیند. پس سی تن از رومیان و پارسیان در آن کشتی بنشستند و برفتند و بدیدند که آن پاره کوه، یک ماهی زرد بود. لیک چون آن گروه بدو نزدیک گشتند، بی‌درنگ آن کشتی را فرو برد و همچون کوهی در میان آب ناپدید گشت.

اسکندر و سپاهیان به آن کار خیره مانده بودند و پیوسته نام یزدان را می‌خواندند. اسکندر رومی که چنین دید، به آن فرزانه گفت: برآستی که دانش بهترین چیز است و از همین رو است که دانا این چنین بر همه بزرگان، سر می‌باشد. اگر شاه به آن سو می‌رفت و تباه می‌گشت، دیگر جان این همه سپاهیان بر از خون می‌شد.

سپس اسکندر از آنجا سپاه خود را براند تا این که آنگیز نویی پدیدار شد که پیرامون آن نی‌هایی بسان درخت و به سختی چوب چنار روییده بود. پهنای آن بیشتر از ده رش و بالای آن چهل رش بود. همه خانه‌ها را در آنجا از چوب نی بساخته و پی آنها را نیز با نی فرو برده بودند. شایسته نبود که اسکندر بسیار در آن نیستان درنگ کند زیرا آب آن را از برای شوری نمی‌توانستند بخورند چون اسکندر از آن آب نیز بگذشت، به جایی رسید که دریای ژرفی پدیدار گشت. همه‌جا خرم و آبش همچون انگبین و خاکش مشک‌سارا بود. پس از آن آب بخوردند و آهنگ خواب بکردند. ناگهان مارهای پیچان بسیاری از آب بیرون آمدند. از آن بیشه نیز کژدمهایی آتشین رنگ بیامدند و گیتی بر آن خفتگان، تار و تنگ گشت. در هر گوشه بزرگان و دانایان و پهلوانان فراوانی بمردند و سپس از هر سو صد گراز با دندانهای درازی همچون الماس بیامدند و از سوی دیگر نیز شیرهایی بیامدند که از گاو نیز بزرگتر بودند و آن سپاهیان را یارای جنگ با آنها نبود. سپاهیان اسکندر که چنین دیدند، در آن نیستان آتش افکندند و چندان از آنها بکشتند که دیگر راه رفتن سپاهیان تنگ شد.

اسکندر- آن شاه خورشیدفش- از آنجا بشتافت تا این که به سرزمین حبش رسید. در آنجا مردمانی به سیاهی پر زاغ و با چشمهایی همچون چراغ بدید. سپاهی زورمند و تناور و بالابند بودند که نشان برهنه بود. چون آن مردم از دور، گرد سپاه اسکندر را بدیدند، خروشی به

ابر سیاه برآمد. هزاران هزار سپاهی از ایشان انجمن گشتند چنان که دیده اسکندر شهریار از دیدن آنها تیره شد. و بدین سان آن مردمان به سوی اسکندر روی نهادند و بسیاری از پرخاش جویان او را بکشتند. سرنیزه‌های خود را که از استخوان بود، بر تن آن سپاهیان اسکندر فرود می‌آوردند. اسکندر شهریار که چنین دید، به سپاهیان فرمود که جنگ افزار بردارند. خود حبش که از آن سپاه شیرفش اندوهگین گشته بود، برهنه به جنگ آمد. لیک سپاهیان اسکندر بیشمار از ایشان بکشتند. پس حبش سر از کارزار بیچید. از آن همه خون ریختن، روی زمین همچون دریای چین گشت. چون سراسر آن در و دشت به خون آلوده شد و در هرجا انبوهی از کشتگان بیافتاد، اسکندر بفرمود تا بر آن توده‌ها خاشاک بریزند و آنها را به آتش بکشتند. چون شب تیره شد، آواز گرگی بیآمد. اسکندر که چنین شنید، گبر و کلاهخود بپوشید. پس پیلی به پیش آمد که شاخی به رنگ نیل در سر داشت. آن پیلی بسیاری از آن نامداران را بکشت و اگر چه فراوان بر او تاختند، لیک پشت ننمود. سرانجام او را که کوهی آهنین و پیلی گیر بود، با تیر بکشتند. سپس اسکندر به شتاب سپاهیان خود را از آنجا براند و فراوان نام دادار گیهان را بخواند.

رسیدن اسکندر به شهر نرم‌پایان و کشتن اژدها

چون اسکندر به نزدیکی نرم‌پایان رسید، مردم بیشمار در آنجا بدید. هر یک از پهلوانان همچون سرو بلندی بودند. لیک ایشان را اسپ و جوشن و تیغ و گری نبود. سپاهی برهنه همچون دیو بودند که فریادی بسان تندی خروشان از ایشان برآمد و همچون باد خزان که بر درختی بوزد، سنگ‌باران سختی بکردند. سپاه اسکندر که چنین دیدند، چنان با تیر و تیغ به ایشان بتاختند که گویی روز روشن، سیاه گشت. چون دیگر چندان از آن نرم‌پایان نماندند، اسکندر بیآسود و سپاه خود را از آنجا براند.

اسکندر همچنان بتاخت تا به شهری رسید که آن را هیچ میان و کرانه‌ای ندید. پس مردم آن به آیین، همگی با دلی شاد به پیش اسکندر آمدند و همه گونه گستردنی و پوشیدنی و خوردنی برای او و سپاهیانش ببردند. اسکندر از ایشان پرسید و آنها را بنواخت و به اندازه بر ایشان پایگاه بساخت. سپس سراپرده را بر دشت کشیدند و سپاهیان نیز جایی را در آن دشت بجستند. در آنجا کوهی سر به آسمان برآورده دید که بر آن کوه مردم اندکی بودند، لیک چون شب تیره می‌شد، یکی از ایشان نیز در آنجا نمی‌ماند. اسکندر از ایشان پرسید که: برگوید که راه کدام است و سپاهیان را از چه راهی باید راند؟ همه ایشان بر او آفرین خواندند و گفتند: ای شهریار نامور زمین، اگر بتوانی از این کوه بگذری، راه خود را خواهی یافت. بدان که اژدهایی در آن سوی کوه است که گرگ نیز از رنج زهر او به ستوه می‌آید. سپاه را یارای گذشتن از پیش او نباشد. دود زهرش تا به ماه برمی‌آید و از دهانش آتش می‌افروزد و گیسوانش پیلی را نیز به دام می‌افکند. ما مردمان این شهر، همگی نیز در برابر او توانی نداریم. هر شب او را پنج گاو برای خوراک باید. ما نیز آنها را پر از اندیشه و با نرمی به آن کوه خارا می‌بریم تا آن اژدها به اینسوی کوه نیاید و ما را رنجی نرساند. اسکندر که چنین شنید، از گنج خود به ایشان درم بداد و پنج گاو با خود بیآورد. آنگاه آنها را بکشت و پوست از سرشان بیرون کشید و آن پوستها را به زهر و نفت بیآکند و به سوی اژدها شتافت. نیز بفرمود تا آن پوستها را برداشتنند. آنگاه اسکندر با دم، آن پوستها را پر از باد ساخت و یزدان نیکی دهش را یاد کرد. چون اسکندر شاه به نزدیکی اژدها رفت، او را بسان ابری سیاه بدید. زبانش کبود و چشمانش چون خون بود و از دهانش آتش بیرون می‌آمد. چون آن گاوها را از سر کوه بیانداختند، اژدها آنها را همچون باد فرو برد. چون همه آن پوست و گوشت گاوها را بخورد، زهر بر اندامش پراکنده شد و همه روده‌هایش را سوراخ بکرد و به مغز سرش نیز راه بیافت. اژدها که چنان شد، چندی سرش را بر آن کوه سنگی بزد. سپاهیان اسکندر نیز بر او تیر باریدند تا این که سرانجام آن اژدهای نخچیرگیر همچون کوه از پای درآمد. پس سپاهیان از آنجا تیز برفتند و تن اژدها را به خواری در آنجا رها ساختند.

سپس اسکندر سپاهیان را به کوهی دیگر آورد که همه آن مردان پرخاشخ از دیدنش خیره گشتند. کوهی سخت بلند و سر آن همچون تیغ شمشیر بود. بر آن تیغ کوه، بدور از هر کسی، تخت زرینی نهاده شده بود و پیری بر آن تخت زر مرده بود. همانا که او را پس از مرگ نیز فر بود. چادری از دیبا بر او کشیده شده و افسری از گوهرهای گوناگون بر سرش بود. پیرامونش یک سره پر از سیم و زر بود. لیک هیچ‌کسی را بر او گذر نبود. هر کسی که به آن کوهسار می‌رفت تا از آن مرده چیزی بردارد، بی‌هیچ بیمی بر آن کوه به خود می‌لرزید و پیچان می‌شد و می‌مرد. اسکندر که چنین دید، به بالای آن کوه برفت تا آن مرده و سیم و زر او را بنگرد. ناگهان بانگی شنید که: ای شهریار، روزگاری را در گیتی بگذرانیدی. تخت شاهان بسیاری را از ایشان تهی ساختی و سر خود را به آسمان برافراختی. دوست و دشمن بسیاری را تبه بکردی. لیک اکنون هنگام رفتن تو از این گیتی برسد. رخسار اسکندر شاه از شنیدن آن آواز، به زردی چراغ گشت و با دلی پر از داغ از آن کوه بازگشت.

دیدن اسکندر، شگفتیها به شهر هروم

اسکندر با آن نامداران روم برفت تا به آن شارستانی رسید که آن را هروم می خوانند. آن شهر یک سره در دست زنان بود و هیچکسی را به آن راه نمی دادند. در سوی راست تنشان همچون زنان پستان بسان یک انار بر روی پریشان داشتند و در سوی چپ همچون مردانی بودند که در روز نبرد جوشن بر تن کنند. چون اسکندر سرفراز با آن نامداران روم به نزدیک شهر هروم رسید، به آیین و داد و همچنان که مردان فرخ‌نژاد باشند، نامه‌ای به نام شاه ایران و روم به سوی آن کسانی که مرز هروم را داشتند، بنوشت. در آغاز نامه از کردگار سپهر یاد کرد که بخشایش و داد و مهر از اوست. آنگاه نوشت: همانا که هر کسی خرد داشته باشد، گیتی را به چیزی نشمارد.

شنیده‌اید که ما در زمین چه کرده و سر مهتری خود را تا به کجا برافراخته‌ایم. هر که سر از فرمان ما بپیچد، بسترش خاک تیره گشت. اینک من نمی‌خواهم که هیچ جایی در گیتی از دیدار من پنهان بماند. پس بدانید که چون به شهر شما بیایم، آهنگ رزم با شما را ندارم و در دلم آشتی و بزم است. اگر خواننده دانا و خردمند و بیداری داشته باشید که این نامه را برای شما بخواند چون این نامه پندمند را بخواند، همه ارجمندانتان کمر ببندید و به پیش ما بیایید و بدانید که کسی از این آمدن زیان نخواهد دید. آنگاه اسکندر به فرزانه‌ای رومی بفرمود تا آن نامه را به سوی شهر هروم ببرد.

چون آن دانا به نزدیک ایشان رسید، همه آن شهر را پر از زنان یافت و هیچ مردی در آنجا ندید. پس همه سپاهیان ایشان از برای دیدار آن رومی از شهر به دشت آمدند. چون دانای شهر ایشان آن نامه را بخواند، نشستند و در پاسخ اسکندر نوشتند که: ای شاه گردنفرز، جاوید باشی. ما فرستاده تو را در پیش خود بنشانیدیم و همه آن نامه را بخواندیم. نخست این که از آن شاهان و آن پیروزی و رزمهای کهن سخن گفتی. پس بدان که اگر به شهر هروم سپاهی بیآوری، از بس در هر جا سُم اسپان بیایی، دیگر خاک و زمین را نتوانی دیدن. در شهر ما بی‌اندازه برزن است و در هر برزنی نیز ده هزار زن می‌باشند. ما سراسر شب را جامه جنگی بر تن داریم. از این همه زنان، یک تن نیز شوی نداشته است و ما همگی دوشیزه هستیم. تو نیز از هر سو که به این سرزمین بیایی، هیچ راهی بجز دریای ژرف نبینی. هر زنی از ما که به شوهر بگراید، دیگر هیچیک از ما روی او را نبینیم. پس آن روز، چه خوش باشد و چه برف و باد باشد، باید از آن دریای ژرف بگذرد. آنگاه چون او شوهر کرد، اگر او را دختری آید که زن آسا و جوینده رنگ و بوی باشد، باید جاودان در همان خانه بماند. لیک اگر آن دختر مردفش و سرفراز باشد، او را به سوی هروم باز می‌فرستند.

اگر هم که پسر بزاید، باید در همانجایی که هست بماند و او را به ما هیچ دسترسی نخواهد بود. هر شب ده هزار از ما دوشیزگان بر لب جویبار نگاهبانی می‌دهیم. چون هر یک از ما در نبردی شیرمردی را از اسب به زیر بیاورد، تاج زرینی بر سرش می‌گذاریم و او را بر تخت زر می‌نشانیم.

پس بدان که سی هزار زن از میان ما هستند که با تاج زر و گوشواره می‌باشند زیرا که هر یک از ایشان در جنگی یکی از مردان گردنکش را بکشته است. تو مرد بزرگ و پر آوازه‌ای هستی. پس در نام را بر خود میند. زیرا که اگر چنین کنی، خواهند گفت که تو با زن بیآویختی و از آن نیز بگریختی. از این کار، تو را چنان ننگی خواهد رسید که تا گیتی برجای است، کهن نخواهد گشت. اکنون چون بخواهی که با نامداران روم به اینجا آیی و پیرامون شهر هروم بگردی، اگر با راستی و مردمی باشی، هیچ بجز خوبی و خرمی نخواهی دید.

پس چندان سپاه به پیش تو خواهیم آورد که روی خورشید و ماه نیز تیره گردد.

چون آن پاسخ نامه را بدین سان بنوشتند، زنی از میان ایشان با تاج و جامه شاهوار و ده سوار خوبروی دیگر به پیامبری نزد اسکندر برفت. چون خرامان به نزدیک اسکندر شاه آمد، اسکندر چند سپاهی را به پیشواز ایشان بفرستاد. آن زن نامبردار نامه را بداد و پیام آن زنان دلیر را یاد بکرد. چون اسکندر آن پاسخ نامه را بدید، خردمند و بینا دلی را برگزید و به سوی ایشان پیامی فرستاد و گفت که: خرد با مغز مردم یار بادا. بدانید که در سراسر گیتی هیچ شهریار و نامداری نمآند که اگر چه بلند و نیک‌اختر هم باشد، در پیش من سر کهنتری فرود نیآورده باشد. برای من گرد کافور با خاک سپاهیان و بزم با رزمگاه برابر است. لیک من با این پیلان و کوس و تبیره زنان و چنین سپاهی که کوه و دشت نیز به زیر سُم اسپانسان به ستوه می‌آید، به جنگ با زنان نیآمده‌ام. مرا آهنگ دیدار شهر شما است. پس روا باشد که به نزدیک من آید. آنگاه چون شماییان را ببینم، سپاه خود را از اینجا برانم و در اینجا فراوان درنگ نکنم. سر آن دارم تا ببینم که آیین و فرّ و سواری و زیبایی و توانایی شما چگونه است. می‌خواهم نهانی از کار و راهتان بپرسم تا ببینم که چگونه زنی بی‌مرد می‌تواند در گیتی باشد. می‌خواهم ببینم که

چون در میان شما مرگ باشد، چگونه فزونی می‌یابید و فرجام این کار چیست؟ فرستاده که چنین شنید، بیامد و همه آن را به زنان بگفت. پس همه آن بزرگان انجمنی ساختند و گفتند: ما دو هزار زن سخنگوی و دانا و هوشیار برمی‌گزینیم که با هر صد تن از ایشان ده تاج زر باشد که گوهرهای فراوانی در آنها نشانده باشند. چون این تاجها این چنین گرد آیند، دویست تاج خواهند شد که هر یک از آنها تنها سزاوار شاه است. همه آنها را می‌سنجیم تا سنگینی هر یک با آن گوهران یک و نیم من باشد. چون بدانیم که اسکندر شاه نزدیک گشته است، همگی به پیشواز او آییم زیرا از دانایی و فرهی آن شاه به نزد ما آگهی رسیده است.

فرستاده به نزد اسکندر بازگشت و پاسخ ایشان را بگفت. اسکندر سپهبد همه آن سخنان را خردمندانه یافت. پس او که از کار آن زنان در شگفت گشته بود، سپاهیان خود را از آن ایستگاه براند. چون دو ایستگاه بیامد، بادی برخاست و پس از آن چنان برفی بیامد که تا سر کوهها را بپوشاند. بسیاری از نوکران در آن سرما و برف تباہ گشتند. اسکندر باز هم با سپاهیان در آن سرمای سخت تا دو ایستگاه برفت.

چون به نزدیکی شهری رسید، ناگهان دود و ابری سیاه برآمد و [چنان گرم شد] که گویی سپاهیان بر آتش راه می‌رفتند. از آن گرما دوش آن آزادگان در زیر زره بسوخت.

بدین گونه اسکندر برفت تا این که به شهری رسید که مردم آن به سیاهی شب تیره بودند. لبانی آویزان و پهن و به سیاهی کرف و شبّه داشتند. دیده‌هایشان همچون خون بود و از دهانشان آتش بیرون می‌آمد. آن سپاه زشت چهره، پیلان بسیاری به سر راه اسکندر بردند و او را گفتند: بدان که این برف و باد دمان- که از آن به شمایان زیان رسید- از ما بود. زیرا هرگز کسی از این راه نگذشته است و ما تنها تو و سپاهیان را دیدیم و بس. آنگاه اسکندر از آنجا با دلی آراسته به سوی شهر زنان آمد. از سوی دیگر آن دو هزار زن با افسر و گوشوار از دریا بگذشتند. در آنجا بیشه‌ای پر از آب و درخت و جایگاهی برای نیکبختان و روشندان بود. پس در آن مرغزار گسترده‌های پر از رنگ و نگاری بیافکندند و خوردنیهایی بر روی آنها نهادند. چون اسکندر به شهر هروم رسید، آن زنان از آن سرزمین آباد به پیش او رفتند و آن همه تاج و جامه و گوهر و رنگ و بوی را به نزد او بردند. اسکندر آنها را از ایشان پذیرفت و ایشان را بناوخت و به خرمی بر ایشان جایگاهی بساخت. چون آن شب بگذشت و روز فرا رسید، اسکندر به شهر ایشان درآمد و هر چه می‌خواست، بدید و کم و بیش کار ایشان را جويا شد و آنجا بود تا این که رازهایشان را بدانست.

سپاه به باختر راندن اسکندر

چون اسکندر هر چیز را که می‌خواست، بپرسید و دریا را بدید، از آنجا سپاهیان خود را به سوی باختر کشانید. در آن سو شارستانی بزرگ به پیش او آمد که مردمان سترگی در آن بودند. موهای همه ایشان سرخ و رویشان زرد بود و همگی شایسته جنگ بودند. پس با فرمانبری به پیش اسکندر رفتند و همچون دیوانگان دست بر سر زدند. اسکندر از آن سرکشان بپرسید که: در اینجا چه نشانی از شگفتی می‌باشد؟ پیر مردی از ایشان گفت: ای شاه نیک‌اختر شهرگیر، بدان که در آن سوی شهر آگیری هست که تا کنون ندیده‌ام کسی از آن آب بهره‌مند گردد. زیرا که خورشید تابان در آن دریای ژرف ناپدید می‌گردد. آنگاه در پس آن چشمه، گیتی تیره می‌شود و آشکارای گیتی نهان می‌گردد.

در باره آن جای تاریک چندان سخن شنیده‌ام که هرگز پایان نیابد. مرد خردمند و یزدان پرستی می‌گوید که در آنجا چشمه‌ای هست که آن را آب زندگانی می‌خوانند. آن روشندل پر خرد گفته است که هر کسی که از آب زندگانی بخورد، دیگر هرگز نمیرد. آن چشمه راه به بهشت دارد و چون تن خود را در آن بشویی، همه گناهانت بریزد. اسکندر که چنین شنید، بدو گفت: چگونه چهارپایان می‌توانند در آن جای تاریک بروند؟ مرد یزدان پرست گفت: در آن راه باید بر کره‌اسپ نشست. پس اسکندر به چوپان بفرمود که همه گله‌های اسپانی را که رها هستند به لشکرگاه بیاورد. آنگاه دو هزار کره‌اسپ که همگی چهار ساله و شایسته کارزار بودند، برگزید.

جستن اسکندر، آب زندگانی

اسکندر بزرگان بیدار دل را فراخواند و سپاهیان را با شادی از آنجا براند. همچنان برفت تا این که به سوی شهری رسید که آن را هیچ میان و کرانه ندید. شهری پر از باغ و میدان و ایوان و کاخهای فراخ بود. پس اسکندر در آنجا فرود آمد و بامداد بی‌سپاهانش به نزدیک آن چشمه رفت. در آنجا چندان درنگ کرد که خورشید زرد گشت و در آن چشمه لاژوردین فرو شد. چون اسکندر آن شگفتی را که خورشید درخشنده از گیتی ناپدید شد، از یزدان پاک بدید، با دلی پر از اندیشه‌های دراز به لشکرگاه خویش بازگشت و آن شب تیره را به یاد پروردگار گیهاندار گذراند.

سپس در اندیشه آن آبی شد که آن دهگان چون از بخشش ایزدی یاد کرد، آن را آب زندگانی نامید. پس هر کسی را از میان سپاهانش شکبیا یافت، برگزید. آنگاه برای بیش از چهل روز خوردنی برداشت و بشتافت تا ببیند که چه شگفتی‌ای خواهد دید. اسکندر سپاهیان دیگر را در آن شارستان جای داد و پیش رویی برای ایشان بجست و برپا داشت.

در این راه، خضر [ع] - سر نامداران آن انجمن - راهنما و سگالشگر اسکندر بود. اسکندر که دل و جان خود را به پیمان او سپرده بود، به فرمانش بیامد. اسکندر به خضر گفت: ای مرد بیدار دل، دل خود را به این کار تیز بگردان. بدان که اگر آب زندگانی را به دست آوریم، بسیار بر پرستش یزدان درنگ خواهیم کرد.

نمیرد کسی کو روان پرورد به یزدان پناهد ز راه خرد

دو مَهره به همراه من است که در شب تیره چون آبی ببیند، همچون آفتاب تابیدن گیرد. یکی از این دو مَهره از آن تو باشد. آن را بگیر و به پیش برو و جان و تن خویش را نگاهبان باش. مهره دیگر نیز برای من شماله راه باشد و با آن به همراه سپاهیانم به درون آن تاریکی بروم تا ببینم که کردگار گیهان بر این آشکارا چه چیزی را نهان دارد. یزدان، پناه من و نماینده آن آب و راه به من است. تو نیز پیش رو باش.

چون سپاه اسکندر به سوی آب زندگانی گذشت، خروش الله اکبر از دشت بیامد. چون خضر از ایستگاهی می‌رفت، خوردنیهایی گوناگون در آنجا می‌گذاشت. بدین سان دو شبانروز برفت. لیک لب هیچکس به خوردن نجیبید. به سدیگر روز در میان آن تاریکی دو راه پدیدار گشت و در همان هنگام اسکندر شاه، خضر را گم کرد. خضر پیامبر به سوی آن زندگانی رفت و سر زندگانی خود را تا به کیوان کشانید و سر و تن خود را با آن آب روشن بشست. همانا که خضر هیچ نگهداری بجز یزدان پاک نجست. پس بخورد و بیآسود و زود برگشت و پروردگار را ستایش و آفرین بکرد.

گفتگوی اسکندر با مرغان

از سوی دیگر، چون اسکندر به سوی روشنایی رسید، کوه بلند و درخشانی بدید. بر سر آن کوه خارا ستونهایی از چوب داربوی تا به ابر برآورده بودند و بر سر هر ستونی کنامی بزرگ بود و مرغ سبز سترگی بر آن نشسته بود. آن مرغان به زبان رومی سخن راندند و آن شاه پیروز را بخواندند. چون قیصر آواز ایشان را بشنید، به نزدیک آن مرغان شتافت. مرغی از میان آنها به اسکندر گفت: ای دلآرای، از این سرای سنجی چه می‌جویی؟ زیرا اگر سر به آسمان نیز برآوری، باز هم ازو مستمند بازخواهی گشت. اکنون که به اینجا آمدی، آیا هیچ زنی و یا باغی برآورده از خشت زرین ندیدی؟ اسکندر بدو گفت: هم آن زن و هم چنین نشستنگاهی را دیده‌ام. چون مرغ این سخن را بشنید، پایین تر نشست. اسکندر یزدان پرست بدو خیره شد. باز مرغ ازو پرسید که: آیا در گیتی بانگ رود و آوای مست و سرود را شنیده‌ای؟ اسکندر گفت: هر کسی که در روزگار بهره‌ای از شادی نگیرد، اگر چه دل و جان خود را نیز برفشاند، کسی او را شاد نخواند. پس آن مرغ از فراز آن ستون داربوی بر خاک فرود آمد و به اسکندر گفت: آیا دانایی و راستی برتر است یا کمی و کاستی؟ اسکندر گفت: همانا که دانش‌پژوه از هر گروهی سزاوارتر می‌گردد. آنگاه آن مرغ با نوک خود چنگالهایش را پاک کرد و از روی آن خاک تیره به سوی ستون آمد و از قیصر پرسید که: آیا در شهر تو ایزدپرستی بر کوه نشست دارد؟ اسکندر گفت: چون مردی پاک اندیش شد، همانا که جایی بجز کوه برای پرستش نیابد. مرغ که چنین شنید، روشندل و شادکام به کنام خود بازگشت و چون از بخشش رستاخیز زینهار یافت، با چنگال، نوک خود را تیز بکرد. سپس به قیصر بفرمود تا بی‌هیچ گروهی، پیاده به سر کوه برود و ببیند که بر فراز آن کوه چیست که هر شادمانی باید از برای آن بگرید.

دیدن اسکندر، اسرافیل را

چون اسکندر این سخن را از مرغ بشنید، بی‌گروهِش از برای دیدن آنجا به فراز کوه رفت. در آنجا اسرافیل را دید که شیپور به دست سر از جایگاه نشست برافراخته و با دیدگان پر اشک و لبی پر باد بایستاده تا چه هنگام فرمان یزدان برسد که: بدم .

چون اسرافیل از فراز آن کوه روی اسکندر را بدید، همچون تندری خروشان فریاد بکشید که: ای بنده آز، این همه مکوش. زیرا که روزی یک خروش به گوشت رسد. پس این همه از برای تاج و گنج خود را در رنج مدار و خود را برای رفتن آماده ساز. اسکندر شه‌ریار که چنین بشنید، بدو گفت: بهره من از روزگار این شد که در گیتی، چه آشکار و چه نهان، هیچ بجز جنبش و گردش نبینم.

رفتن اسکندر به تاریکی

آنگاه اسکندر نالان از آن کوه فرود آمد و پروردگار نیکی‌دهش را درود بداد.

سپس با راهجویانی در پیش به آن راه تاریک روی نهاد. چون سپاهیان‌ش به درون تاریکی درآمدند، از کوهی سیاه خروشی برآمد که: بدانید که هر کسی که در اینجا سنگی را از پیش پای خود بردارد، از آنچه که در دست دارد، پشیمان خواهد شد. اگر هم بردارد، باز هم پشیمان گردد. سپاهیان گوش به آن آواز نهادند و هر کسی از شنیدن آن خروش با خود اندیشید که: آیا آن سنگ را بردارد یا بردارد؟ یکی گفت:

این رنج و پشیمانی از بردن سنگ از برای گناهان ما است. دیگری گفت: باید اندکی با خود برداریم تا شاید درد و رنج آن را نچشیم. و بدین سان یکی از آن سنگها با خود ببرد و دیگری نبرد و سدیگر کس نیز از نادانی با خود اندکی برداشت. چون از آن آب زندگانی و تاریکی بیرون آمدند و به دشت رسیدند، آن کژی و کاستی پدیدار شد. کنار یکی پر از یاکند بود و کنار دیگری پر از گوهرهای نابسوده. آن کسی که چنان زبرددهایی را به خواری رها ساخته و تنها اندکی از آنها برداشته بود، پشیمان شد. و از او پشیمان‌تر کسی بود که از آن گوهرهای پر ارزش سر بتافته و هیچ با خود برداشته بود. اسکندر دو هفته در آن جایگاه براند و چون آسوده‌تر شد، سپاه خود را از آنجا براند.

بستن اسکندر، بند یاجوج و ماجوج

چون اسکندر خاور را بدید، به سوی باختر رفت. در سر راهش شارستان پاکی دید که گویی هیچ باد و خاکی بر آن نگذشته بود. چون از پشت پیل آوای کوس بیامد، بزرگان تا دو گروه به پیشواز او آمدند. اسکندر شاه که ایشان را بدید، بناوخت و گردن آنها را تا به خورشید برافراخت. آنگاه از ایشان پرسید: آیا در اینجا چه چیز شگفتی هست؟ همگی به پیش آن شه‌ریار زبان به ناله از روزگار بگشودند و گفتند:

ما را کار سختی در پیش است که اکنون آن را به شاه پیروز بخت بگوییم. از فراز این کوه تا به ابر، دل ما پر از درد و رنج و خون است. چنان از یاجوج و ماجوج آزده دل هستیم که نزدیک است دل از تن بگسلیم. چون گروهی از ایشان به شهر ما آیند، دیگر بهره ما تنها اندوه و رنج خواهد بود. روی ایشان سیاه و همچون روی شتر و زبانه‌ایشان نیز سیاه و دیده‌هایشان همچون خون و دندان‌هایشان بسان گراز است. هیچکس را یاری رفتن به نزدیک آنها نیست. همه تنشان پر از موهای نیلی‌رنگ است و بر و سینه و گوشه‌هایشان همچون نیل می‌باشد. آنگاه که می‌خواهند یک گوش خود را بستر خویش می‌سازند و گوش دیگر را همچون چادری به روی تن می‌افکنند. از هر ماده ایشان هزار بچه زاییده می‌شود و شمار ایشان را کسی نداند.

به هنگام گرد آمدن همچون ستوران می‌شوند و به مانند گورخران می‌دوند. به گاه بهار که از ابر خروشی به گوش می‌رسد و دریای سبز به جوش می‌آید، آنگاه که ابر آن اژدها را از روی کوه دریا برمی‌دارد، آسمان بسان شیر می‌خروشد و ابر آن اژدها را بر کوه فرو می‌افکنند. پس گروههایی از ایشان می‌آیند و از سالی تا سال دیگر آن خوراک ایشان باشد. پس از آن خوراک ایشان گیاهان می‌گردد و برای جستجوی آن به هر سو می‌دوند. چون سرما فرا می‌رسد، ایشان سخت لاغر می‌شوند و آوازشان همچون کبوتر می‌گردد. لیک در بهار از برای خوردن آن اژدها به مانند گرگی با آوازهای بزرگ می‌غرند. اینک اگر اسکندر پادشاه چاره‌ای بسازد که دل ما از این اندوه تهی گردد، آفرین بسیاری از هر کس خواهد یافت. پس تو که از یزدان پاک، بی‌نیاز نیستی، بزرگی کن و چاره کار ما را بساز.

اسکندر از کار ایشان در شگفت و اندوه گشت و بیاندهشید. آنگاه به ایشان گفت:

ما گنج خود را در این راه می‌دهیم و شمایان نیز باید یاری کنید و رنج ببرید. باشد که به نیروی خداوند یگانه و نیکی‌دهش، با چاره‌گری راه ایشان را برآورم. همه مردم آن شهر گفتند: ای شهریار، بد روزگار از تو دور بادا. هر آنچه از ما بخواهی، همگی بندهات هستیم و تا زنده باشیم، تو را پرستنده خواهیم بود. هر چیزی که بخواهی، برایت می‌آوریم، زیرا کاری بیش از این نداریم. آنگاه اسکندر بی‌آمد و به آن کوه نگاه کرد. سپس گروهی از فرزانشان را بی‌آورد و فرمود که: آهنگران را به همراه مس و روی و پتک گران و نیز گچ و سنگ و هیزم بشمار، چندان که بکار ما می‌آید، به اینجا بیاورید. پس بشمار از هر چیزی که اسکندر بخواست، به نزد او بردند. چون همه کارها ساخته شد، همه استادان آهنگر و دیوارگر گیتی به پیش اسکندر آمدند تا در آن کار شایسته یاور او باشند. از هر کشوری گروههای دانشمندان بی‌آمدند و از دو پهلو کوه، دو دیوار تا سر تیغ کوه برآوردند که پهنای آن سد ارش بود. در آن دیوار، یک ارش انگشت و یک ارش نیز آهن بریختند و در میانشان نیز گوگرد و اندکی مس بپراکندند. همانا که افسون و چاره شاهان چنین باشد. و بدین سان از خاک تا تیغ کوه، در هر رده یک گوهر بریختند. سپس نفت و روغن بسیار با هم بیامیختند و بر روی آن گوهران بریختند. آنگاه یک خروار انگشت بر روی آنها گذاشتند و اسکندر فرمود تا در آنها آتش بزدند و سد هزار آهنگر به فرمان آن شهریار پیروزگر چنان در آنها دیدند که خروش آنها از کوه برآمد و ستاره نیز از گرمای آن آتش به ستوه آمد. و بدین سان آن گوهرها بر آن آتش تیز گذاخته گشتند و گیتی از یاجوج و ماجوج رها گشت و زمین جای نشستن شد. از برای آن بند نامور اسکندری بود که گیتی از جنگ و بدکاران آزاد گشت. بالای آن بند پانصد یاز و پهنای آن نزدیک سد یاز بود مهتران که چنین دیدند، بر اسکندر آفرین خواندند و گفتند: زمان و زمین بی‌تو مبادا. آنگاه از هرچه که در آنجا بود، فراوان به نزدیک اسکندر شاه بردند.

اسکندر نیز که گیتی از کار او در شگفت گشته بود، آنها را از ایشان پذیرفت .

دیدن اسکندر، مرده را در ایوان یاکند زرد

اسکندر پس از آن یک ماه نیز راه برفت، تا این که سرانجام هم او و هم سپاهانش از آن راه رنجه گشتند. این چنین برفتند تا این که به نزدیک کوهی رسیدند که بر آن نه جای دد و دام بود و نه مردم. بر فراز آن کوه خانه‌ای از یاکند زرد بود که در سراسر آن چراغانهای بلور آویخته و در میانش چشمه آب شور بود. گوهر سرخی نیز بجای چراغ بود و فروغ آن چراغ در آب افتاده و از برای آن گوهر همه خانه همچون آفتاب روشن گشته بود. در کنار آن چشمه دو تخت زرین نهاده شده بود و شوربختی را بر آن خوابانیده بودند. تنش همچون مردمان لیک سرش چونان گراز بود و با بیچارگی بر آن تخت ناز مرده بود. به زیرش بستری از کافور و بر رویش چادری از دیبا بود.

هر کسی که به آنجا می‌رفت تا چیزی از آنجا ببرد و یا این که پا در آن خانه بگذارد، تنش لرزان می‌گشت و بر خاک می‌افتاد. ناگهان از آن چشمه آب شور خروشی بی‌آمد که: ای مرد آزمند، این همه مشور. چیزهای بسیاری دیدی که کسی آنها را ندیده بود. پس اکنون باید باز گردی، زیرا زندگانت کوتاه شد و تخت شاهی تو بی‌شاه گشت. اسکندر از شنیدن آن خروش بترسید و شتابان همچون دود به لشکرگاه خود بازگشت. سپس همچنان که خروشان نام یزدان را بر زبان می‌آورد، زود سپاهیان خود را از آنجا براند. بدین گونه اسکندر که از اندیشه جان خود اندوهگین گشته بود، از پیش آن کوه، راه بیابان را در پیش گرفت و گریبان و دردمند، سپاه را براند.

دیدن اسکندر، درخت گویا را

اسکندر از آن راه بیابان به شهری رسید و از آن رو که آوای مردم را بشنید، شاد گشت. همه آن سرزمین پر از باغهای آباد و دل مردمش از آن خرمی، شاد بود. پس همه بزرگان شهر به پیشواز او آمدند و همگی بر او آفرین بخواندند و زر و گوهر بسیار بر او بیافشاندند. همه می‌گفتند: ای شهریار، جاوید باشی زیرا که به شهر ما بی‌آمدی. بدان که تا کنون هرگز سپاهی به این شهر نیامده و کسی نام شاه را نشنیده است. اکنون که بی‌آمدی، جان ما در پیش تو است. روشن‌روان و تندرست باشی.

اسکندر از دیدار آن مردمان دلشاد گشت و دیگر تن خود را از رنج آن راه بیابان آزاد کرد. پس از ایشان پرسید که: آیا در اینجا چه چیز شگفتی هست که باید از آن پند گرفت؟ راهنمایی بدو گفت: ای شاه پیروز و پاک اندیش، در اینجا شگفتی‌ای هست که کسی در آشکار و نهان به مانند آن ندیده است. درختی در اینجا هست که دو بُن آن با هم جفت گشته‌اند. برآستی که شگفتی‌ای همچون آن را نشاید نهفتن. یکی از

آن دو بُن ، ماده و دیگری نر است و آن درخت، درختی سخنگوی و با شاخ و رنگ و بوی می‌باشد. در شب، ماده گویا و بویا می‌شود و چون روز فرا رسد، نر گویا می‌گردد. اسکندر که چنین شنید، با آن سواران روم و نامداران آن سرزمین برفت و از ایشان پرسید که: اکنون چه هنگامی آن درخت به آوای سخت سخن‌سرا می‌گردد؟

ترزفانی بدو گفت: چون نه تسو از روز بگذرد، این درخت چنان سخنگوی می‌گردد که نیکبخت آواز آن را بشنود. اسکندر پرسید که: ای نیکبخت، برگوی که چون از آن درخت بگذریم، دیگر چه شگفتی‌ای پیش می‌آید؟ مرد در پاسخ او گفت: چون از آن بگذری، دیگر جایی برایت نخواهد ماند زیرا راهنما آن را پایان گیتی می‌خواند .

اسکندر نیکبخت با آن رومیان براند تا این که به نزدیک آن درخت گویا رسید.

زمینش از گرمی دمیده می‌شد و از پوست ددان، خاک را نمی‌دید. پس از آن مرد گوینده پرسید که: این پوستها چیست و چه کسی این ددان را این گونه دریده است؟ مرد نیکبخت بدو گفت: این درخت چندین ریدک دارد که خوراکشان را از گوشت ددان می‌جویند. چون خورشید بر گنبد آسمان بگشت، اسکندر خروشی ترسناک و ناسودمند از بالا شنید که از برگ آن درخت بلند بی‌آمد. پس بترسید و از آن ترزفان پرسید که: ای مرد بیدار نیکاندیش، این برگ گویا چه می‌گوید که این چنین دل را به خوناب می‌شوید؟ مرد گفت: ای نیکبخت، برگ این شاخ درخت می‌گوید که اسکندر از چه رو این همه راه می‌پوید؟ اکنون باید راه رفتن از این گیتی را بجوید. چون چهارده سال از شاهی او بگذشت، دیگر باید از آن تخت بزرگی برود. اسکندر که چنین شنید، دلش از آن رهنمون پر از درد گشت و خون بگریست. پس از آن یک بار نیز لب به سخن نگوید و تا نیمه‌شب پر از اندوه بود. در آن هنگام برگ آن درخت دیگر سخنگوی شد. بار دیگر اسکندر از آن نیکبخت پرسید که: این شاخه دیگر چه می‌گوید؟ مرد سخنگوی راز از نهفت بگشود و گفت: این شاخه ماده می‌گوید که تو پیوسته در این گیتی فراخ از برای آز و فزون خواهی در رنج هستی. از چه رو این چنین روان خود را می‌آزاری؟ از تو همین گشتن تو به گرد گیتی و آزدن کسان و کشتن پادشاهان است. لیک چون کسی بسیار در گیتی درنگ نخواهد کرد پس روز را بر خود تیره و تار مساز. اسکندر پادشاه که چنین شنید، از آن ترزفان پرسید که: ای مرد روشندل و پارسا، از او بپرس که آیا هنگامی که این روزگار شوم برایم پیش آید، من در روم خواهم بود تا شاید مادرم مرا ببیند و چادری بر رخسارم کشد؟ درخت گویا به اسکندر شاه گفت: دیگر راه خود را کوتاه کن و آماده شو. بدان که نه مادرت و نه خویشان روم و نه پوشیده رویان آن سرزمین، هیچیک تو را نخواهند دید. دیری نمی‌گذرد که در شهر دیگری مرگت فرا خواهد رسید و اختر از تاج و تخت تو سیر خواهد شد.

اسکندر که دلش با شنیدن آن سخنان از شمشیر بخت زخم خورده بود، به لشکرگاه خود بازگشت و پهلوانان گردنفرز به پیش او رفتند. بزرگان آن شهر نیز پیشکشهایی بساختند و به پیش آن پادشاه بی‌آوردند. در میان آنها جوشنی تابان همچون نیل بود که بالا و پهنایش همچون پوست یک پیل بود. دو دندان ماهی به درازای پنج ارش بود که برداشتن آنها نیز دشوار بود. دیگر زره و دیبای پر مایه و سد تخم مرغ ساخته شده از زر بود که سنگینی هر یک به سنگ درم، شست من بود. کرگدنی نیز ساخته شده از زر و گوهر به همراه آنها بی‌آوردند. اسکندر که خون دل می‌گریست، آنها را از ایشان بپذیرفت و سپاه خود را از آن شهر براند.

رفتن اسکندر به نزدیک فغفور چین

اسکندر از آنجا سپاهیان را به سوی چین کشانید و در ایستگاهی فرود آورد. پس به دبیر فرمود تا از سوی اسکندر شهرگیر نامه‌ای بنویسد. در آن نامه همه گونه خوب و زشت بگفت. آنگاه چون نویسنده، نامه را بنوشت، خود اسکندر بسان فرستاده‌ای برفت و مرد بینا دل و آزاده‌ای را که با او یکدل و یک سخن بود برگزید.

سپس سپاه را به سالار سپاهیان سپرد و پنج تن از دانایان رومی را با خود ببرد.

چون به فغفور از آمدن فرستاده‌ای به سوی چین آگاهی رسید، فغفور چندین سپاهی را پذیره فرستاد. اسکندر که به آن بارگاه بزرگ آمد و آن سپاه گزیده سترگ را بدید، با جانی بداندیش و پر اندیشه از دهلیز به پیش فغفور دوید و او را نماز برد و زمان درازی در آن ایوان بنشست. فغفور از او پرسید و او را بناوخت و جایگاه ناموری برایش ساخت.

چون خورشید همچون چراغ روشنی سر از کوه برآورد، اسپ بالایی را با جناغ زرین بردند و آن فرستاده شاه را پیش خواندند. اسکندر سخنان فراوانی براند و آنچه می‌بایست، بگفت و نامه را بداد و همه سخنان قیصر را یاد کرد. در آن نامه آمده بود: از شاه روم، سالار هر سرزمین، همو که همه شاهان بر او آفرین می‌خوانند، به سوی فغفور و کشور آرای چین. در آغاز نامه چنین نوشته شده بود که:

آفرین ما بندگان بر پروردگار گیهان‌آفرین، آن گیهاندار دادار و راهنما و خداوند پاکی و نیکی‌فزاینده. سپس چنین آمده بود که: فرمان ما به سوی چین چنان است که زمین آباد گردد. پس نباید آهنگ جنگ با ما کنید زیرا که از جنگ بود که روزگار بر فور و دارا- آن شهریار گیتی- و فریان تازی و دیگر بزرگان تنگ شد. از خاور گرفته تا باختر هیچکس از فرمان ما سر نمی‌پیچد. شمار سپاهیانم را آسمان نیز نمی‌داند.

پس اگر سر از فرمان ما پیچی، همانا که تن و سرزمین خود را به رنج خواهی افکند.

چون این نامه را بخوانی، ساو را فراهم ساز و با بدکرداری تن خود را رنج مدار. اگر بی‌آیی و مرا با سپاهیانم بینی و تو را یکدل و نیکخواه خود ببینم، این تاج و تخت را برایت خواهم گذاشت و از بخت هیچ گزندی بر تو نخواهد آمد. لیک اگر در آمدن به پیش من که شاه تو هستم، درنگ کنی و همچنان بخواهی که از ما هیچ گزندی بر تو نرسد، پس باید که همه چیزهای شگفت و نایاب چین را از زرینه و تیغ و اسپ و نگین تا جامه و برده و تخت و پیلسته و دیبای پر مایه و گردنبند و تاج به سوی گنج ما بفرستی و بدین گونه سپاه مرا از راه بازگردانی و دیگر تخت و تاج و گنج تو در پناه خواهد بود.

چون سالار چین چنان نامه‌ای بدید، برآشفت. لیک خاموشی برگزید و بخندید و به فرستاده گفت: همانا که شاه تو را آسمان جفت است. اینک آنچه از دیدار و بالا و گفتار و مردانگی او می‌دانی، به من بگو. فرستاده گفت: ای سپهدار چین، هیچکس را بر روی زمین همچون اسکندر بدان. مردانگی و خرد و بخشش او از هر کسی بدتر است. بالای او همچون سرو و زورش همچون پیل و بخشش او بسان دریای نیل است. زبانش چونان تیغ بُرنده است، لیک با چربی و نرمی دالمن را نیز از ابر به زیر می‌آورد. چون فغفور چین این سخنان را بشنید، اندیشه دیگری بکرد. پس بفرمود تا در باغی خوان و می بیآوردند و همه‌جا را بیآراستند. و بدین سان تا شب فرا رسید، چندان می‌بخوردند که سر آن میگساران از می خیره گشت. آنگاه سپهدار چین به فرستاده گفت: اورمزد با شاه تو یار باد. بدان که چون روز فرا رسد، پاسخ آن نامه را خواهم داد. اسکندر که چنین شنید، نیمه‌مست و با ترنجی در دست از ایوان سالار چین برفت.

چون خورشید از بخش شیر سر برآورد و آسمان، شب را به زیر آورد، اسکندر دلش از اندیشه بد دور شد و به نزدیک فغفور رفت. فغفور ازو پرسید که: دیشب که از اینجا بیرون می‌رفتی و می‌زده بودی، بر تو چگونه گذشت؟ آنگاه فغفور بفرمود تا دبیر با کاغذ و مشک و خوشبوی به نزدش رود. پس پاسخی به گرمی بنوشت و کاغذ چینی را همچون بهشت بیآراست. نخست بر یزدان دادگر، آن خداوند مردی و داد و هنر و فرهنگ و پرهیز و کیش آفرین بکرد و آفرین پروردگار را نیز بر آن شاه روم بداد. آنگاه نوشت: آن فرستاده چربگوی با آن نامه شاه فرهنگ‌جوی برسد.

همه آن سخنان شاه را بخواندم و در باره آن با بزرگان سخن راندم. همه آنچه را که از رزم و شور و کار با دارا پسر داراب و فریان و فور گفته بودی و این که بر همه ایشان پیروز گشتی و تو همچون شبانی شدی و همه شهریاران بسان رمه تو گشتند، بخواندم. لیک تو دادگری خداوند خورشید و ماه را از برای مردانگی خود و فزونی سپاهیانت بدان. آنگاه که دیگر روزگار مهتری بسر آید دیگر چه در سور بمیرد و چه در کارزار. سرنوشت ایشان چنان بود که روزگارشان در رزم با تو بسر آید. پس تو از برای آنچه که با ایشان کردی، برتری مجوی. زیرا که اگر از آهن نیز باشی، بی‌گمان از این گیتی درگذری. فریدون و ضحاک و جم کجا رفتند؟ همگی همچون باد بیآمدند و چون دم برفتند. بدان که من نه از تو می‌ترسم و نه با تو جنگ می‌آورم و نه همچون تو خیره‌سر می‌گردم. زیرا خون ریختن آیین من نیست و بد کردن سزاوار کیش من نمی‌باشد. اگر مرا به پیش خود بخوانی، برای تو شکست خواهد بود. زیرا که من یزدان پرست هستم و شاه پرست نیستم. پس بیش از آن که می‌پنداری برایت چیزهایی خواهم فرستاد و مرا از این بخشش هیچ سرزنشی نخواهد رسید.

اسکندر از شنیدن گفتار فغفور، جگر خود را زخم‌خورده یافت و رخسارش رنگ شرمساری بخود گرفت. پس در دل گفت: از این پس هرگز مرا در گیتی نبیند که پنهانی به جایی بروم. آنگاه اسکندر از ایوان به نشستگاه خود آمد و کمر به بازگشت بست. از سوی دیگر، فغفور سرافراز که از بخشش هیچ رنجی به دلش نیامد، در گنج بگشود. پس به گنجور بفرمود تا پنجاه تاج پر گوهر و ده تخت پیلسته و هزار بار شتر

سیمینه و زرینه و هزار بار شتر نیز از دیبای چینی و خز و پرند و کافور و شهابوی و داربوی و خوشبوی و نیز سنجاب و آس و موی سمور و نافه مشک و کیمال و تذرو، از هر یک دو هزار با سد زین سیمین ستام و پنجاه زین زرین ستام و سیصد شتر سرخ موی با چیزهای شگفت‌انگیز و نایاب چینی بی‌آورد. آنگاه مرد دانا و شیرین‌سخنی را از میان آن چینیان کهن برگزید و به او بفرمود تا با درود و پیام به نزد اسکندر شاه برود و او را در چین به میهمانی بخواند تا چندی به چین بیاید و در آنجا بماند و نامداران چینی بر او آفرین کنند. فرستاده فغفور چین با اسکندر - که نمی‌دانست خود شاه است - روان شد. چون دریانورد روی اسکندر را بدید، بشتافت و زود بادبان را برکشید. آنگاه چون دستور اسکندر به همراه سپاهیانش به نزد او آمدند، همه کار خود را به ایشان بگفت.

سپاهش که چنین دیدند، بر او آفرین بخواندند و همگی سر بر زمین نهادند. فرستاده چینی دیگر بدانست که او خود شاه است. پس فریادکنان، پیاده به راه آمد. لیک اسکندر بدو گفت: پوزش مخواه و در این باره با فغفور سخن مگوی. آن شب بگذشت و بامداد فردا اسکندر شاه به آیین بر تخت بنشست. سپس به آن فرستاده چیزهایی بخشید و بدو گفت: همانا که روان مسیحا با تو یار است .

به پیش فغفور چین برو و او را بگوی که: به نزد ما آبرو بیافتی. اگر در اینجا باشی، همه چین از آن توست. اگر هم به جای دیگری بخرامی، باز هم روا باشد. من نیز چندی در اینجا می‌آسایم زیرا شایسته نیست این همه سپاهیان را با تندی برانم. فرستاده که چنین شنید، همچون باد برگشت و پیام قیصر را به فغفور بداد .

رسیدن اسکندر به کشور سند و جنگ کردن

اسکندر شاه یک ماه در آنجا بماند و آنگاه چون آسوده شد، سپاه خود را براند.

چون از آن دریای سبز بازگشتند، راه دراز بیابان را در پیش گرفتند و ایستگاه به ایستگاه برفتند تا این که به چغوان رسیدند و شهر و باروی بزرگی بدیدند. پس همه بزرگان و نام‌آوران و خردمندان شهر با پیشکشها و بشارهایی به پیش اسکندر شهریار آمدند. اسکندر زود از ایشان پرسید که: آیا در اینجا چه چیز شگفتی دارید؟ مرد گوینده بدو گفت: ای شهریار، چیزی که بکار آید، نداریم. در این شهر تنها درویشی و رنج هست و بجز اینها هیچ چیز دیگری در اینجا نیست.

چون اسکندر گفتار آن گوینده را بشنید، با سپاهیانش از چغوان به سوی هند رفت. پس سواران سندی و همه کسانی که از کار فور دلخسته گشته و دستها به خون ریختن شسته بودند، با پیلان و درای هندی به جنگ او شتافتند. خروش و ناله کارنای برخاست. مهتر آن سندیان، سوار سرافراز و خردمندی به نام بنده بود. و بدین سان جنگی درگرفت و کوهی از کشتگان برپای شد. چون شب فرا رسید، دیگر هیچیک از سندیان بر آن دشت نماندند و همه بگریختند. لیک اسکندر، سپاه خود را از پس ایشان براند و هشتاد و پنج پیل به همراه تاج زرین و شمشیر و گنج از آنها بدست آورد. در همان هنگام زنان و کودکان و پیر مردان، گریان به سر راه اسکندر شاه آمدند و گفتند: ای شاه بیدار، هوش به سر باز آور و این سرزمین را مسوزان و کودکان را مکش. زیرا سرانجام روزگار تو نیز بسر آید. پس خوشا کسی که گیتی را به بد نگذراند. لیک اسکندر هیچ مهری بر ایشان نیآورد و از میان آنها زنان و کودکان خردسال و جوان و پیر فراوانی را به بردگی درآوردند.

آنگاه اسکندر از راه بُست به سوی نیمروز آمد و در سراسر راه همه‌جا دشمنان را از میان ببرد. سپس از آنجا با آن انجمن نامداران به سرزمین یمن رفت. چون شاه یمن از آمدن او آگه شد، به همراه بزرگان یمن برفت و پیشکشهای با ارزش و زیبایی را که سزاوار دید، برگزید. پس ده شتر را با بُرد یمانی و پنج شتر را با دینار بار کرد. ده شتر دیگر را هم با درم بار کرد. همانا که چون درم باشد، اندوه به دل راه نیاید.

دیگر هزار سبد پر از لرکیماس و بیشمار از دیبا و جامه بود. یک جام زبرجد که هشتاد و پنج مروارید درشت ناسفته در آن بود، به همراه یک جام لاژورد که شست یا کند زرد در آن و نگینهایی از یاکند سرخ بر آن بود، بیآورد و همه آنها را به فرمانبران داد. و بدین سان با آن پیشکشها و بشارها به پیش سراپرده اسکندر شهریار رسیدند.

اسکندر از آن شاه یمن بپرسید و او را بناوخت و نزدیک خود بر تخت بنشاند. شاه یمن بر اسکندر آفرین بخواند و گفت: تو و سپاهیان پیروز باشید. بدان که اگر دو ماه در اینجا بمانی تا خود و سپاهیان از رنج راه بیآسایند، مرا شاد خواهی ساخت.

اسکندر که چنین شنید، بر او آفرین کرد و گفت: همیشه خرد ، یا تو بادا. آنگاه پگاه شاه یمن از پیش اسکندر بازگشت.

سپاه کشیدن اسکندر سوی بابل

اسکندر از یمن سپاه خود را به سوی بابل کشید و از گرد آن سپاهیان همه جا ناپدید گشت. یک ماه خود اسکندر با سپاهیان براندند و هیچیک در آن یک ماه نیامدند تا این که به نزدیک کوهی رسیدند که سر به آسمان برآورده بود و از بس بلند بود، تیغ کوه دیده نمی شد. بر فراز آن ابر سیاهی بود و گویی به کیوان نزدیک بود. هر چه گشتند، از هیچ جایی راهی به آن ندیدند. اسکندر شاه و سپاهیان از آن کار فرو ماندند. لیک سرانجام با رنج بسیار از آن کوه خارا نیز بگذشتند. چون همگی از آن رفتن به ستوه آمدند، در آن سوی کوه دریای ژرفی پدیدار شد. سپاهیان از این که دریا و دشت و راه بدیدند، شاد گشتند و به سوی آن دریای ژرف براندند و پروردگار گیهان آفرین را بخواندند. در هر سو دد و دام بیشماری بود و خوراک سپاهیان تنها از شکار بود.

ناگهان از دور، مردی سترگ و پُر موی با گوشهای بزرگی پدیدار گشت. تنش به زیر آن موها به رنگ نیل و دو گوشش به پهنای دو گوش پیل بود. چون پهلوانان اسکندر چنین کسی را بدیدند، او را کِشان کِشان به پیش اسکندر بردند. اسکندر که در او نگریست، به او خیره ماند و پیوسته نام یزدان را بر او بخواند. آنگاه بدو گفت:

برگویی که کیستی و نامت چیست و از این دریا چه می یابی؟ مرد به اسکندر گفت:

ای شاه، پدر و مادرم نام مرا گوش بستر نهادند. اسکندر ازو پرسید که: آن چیزی که در میان آب است و آفتاب از آن سوی آن برمی آید، چیست؟ مرد گفت: ای شهریار، همیشه با نامداری در گیتی زندگانی کنی. بدان که آن شارستانی همچون بهشت است که گویی سرشت آن از خاک نیست. پوشش همه ایوانها و خانه های آن تنها از استخوان است و بس. بر ایوانهای آن جنگ افراسیاب را از آفتاب نیز روشنتر نگاریده اند. چهره کی خسرو جنگ جو نیز با آن بزرگی و مردانگی و آهنگ او به خوبی بر آن استخوانها نگاریده شده است. در آن شهر هیچ گرد و خاکی نبینی. خوراک مردمانش نیز تنها از ماهی است و بجز این هیچ چیزی نمی خورند. اکنون اگر شاه نامبردار فرمان دهد، من بی هیچ سپاهی به آن شارستان بروم. اسکندر که چنین شنید، به آن گوشور گفت: برو و کسی از ایشان را بیاور، تا ببینیم چه چیز نویی خواهیم دید. گوش بستر بی درنگ برفت و به شتاب مردمانی را از آن شارستان بیاورد.

پس هشتاد مرد خردمند و کارآزموده برنا و پیر با جامه هایی از خز و پرند از آب بگذشتند. هر که از میان ایشان پیر و نام آور بود، جامی زرین پر از مروراید در دست داشت. هر کسی هم که جوان بود، با تاجی در دست و سری به زیر افکنده، به نزد قیصر آمد. همگی بدین سان به پیش اسکندر رفتند و او را نماز بردند و زمان درازی با او سخن گفتند. اسکندر آن شب را در آنجا گذراند و به گاه بانگ خروس، آوای کوس از درگاه او برخاست. پس سپاه خود را- که زمین به زیر ایشان ناپدید گشته بود- از آنجا به سوی بابل کشانید.

نامه اسکندر نزد ارسطاطالیس و پاسخ یافتن

اسکندر دیگر بدانست که مرگش نزدیک گشت و روزگارش تاریک شد. پس با خود می اندیشید که کسی را از نژاد بزرگان برجای نگذارد که بتواند از برای جنگ به سوی روم سپاه براند و پای بر آن خاک آباد بگذارد. چون مغز خود را در این اندیشه خودکامه کرد، نامه ای به سوی ارسطاطالیس بنوشت و بفرمود تا همه کسانی که از نژاد کیان هستند، کمر ببندند و به سوی درگاه او روی کنند تا گمان او را از بدها کوتاه سازند.

چون نامه اسکندر را به نزد آن فرزانه بردند، دل ارسطاطالیس پر از بیم گشت.

پس بی درنگ در پاسخ آن نامه چنین نوشت که: آن نامه شاه گیتی برسید. همانا که بر تو است که دست از بدخواهی برداری. دیگر به آن کار بدی که گفتی، میاندیش و از برای آن اندیشه که بکردی، چیزی به درویشان ببخش. پس بهره یز و تن خود را به یزدان بسپار و در گیتی هیچ بجز تخم نیکی مکار. بدان که سرانجام همه ما مرگ خواهد بود و ما با بیچارگی بدو دل داده ایم. لیک هر کسی که از این گیتی درگذشت، پادشاهی را با خود نبرد و چون بمرد، بزرگی را به کسی دیگر سپرد. بهره یز و خون بزرگان را مریز زیرا که با این کار تا رستخیز بر تو نفرین خواهد بود. دیگر این که چون در ایران شاه و سپاهیان نباشند، از سرزمین ترک و هند و سقلا ب و چین و هر سوی دیگر سپاهانی به آنجا خواهند تاخت. آنگاه کسی که ایران را بگیرد، شگفت نباشد که به روم نیز بیاید و بخواد تا آن را هم بدست آورد. پس آگاه باش که نباید هیچ

گزندی به کسانی که از نژاد کیان هستند، برسد. همه بزرگان و آزادگان را به جشن و سور بخوان و هر یک از آن مهتران را- که تو از برای ایشان بود که گیتی را به رایگان بیافتی- بر کشوری فرمانروا بساز و هیچیک از ایشان را هم بر دیگری برتری مده و هیچکس را نیز در گیتی شاه مخوان. بدین سان چون بخواهی که سپاهی به روم نیاید، همه کیان را در پیش این سرزمین همچون سپری بساز.

چون اسکندر چنان پاسخی را بیافت، اندیشه و چاره دیگری بکرد. پس بفرمود تا همه بزرگان و آزادگان روزگار را به پیش او خواندند و در جایی سزاوار بنشانند.

آنگاه فرمانی بنوشت تا دیگر هیچیک از ایشان نتوانند اندکی نیز از روزگار فزونی بجویند. و بدین سان بر آن نامداران کامجوی نام ملوک الطوائف نهادند.

در همان شب اسکندر به بابل رسید و همه بزرگان را از دیدار خود شاد دید. لیک در همان شب زنی کودکی زایید که هر کسی او را دید، از دیدنش در شگفتی ماند.

سرش چون سر شیر و بر و دوش او همچون مردمان بود و بر پایش سُمی بود و به مانند گاو، دُم داشت. آن کودک شگفت در هماندم که زاده شد، بمرد. براستی که سزاوار باشد اگر نژاد از آن زن نگیرند. آن کودک را در همان هنگام به نزد اسکندر شاه بردند. شاه با شگفتی در او نگریست و بی‌درنگ اختر بدی پی افکند.

پس گفت: این دودمان را باید از میان برد. آنگاه اخترشناسان بسیاری را به نزد خود بخواند و چندی در باره آن کودک مرده با ایشان سخن براند. ستاره‌شناسان از دیدن آن سخت اندوهگین گشتند و آن راز را از آن شاه نیکبخت پنهان کردند. لیک اسکندر از این کار اخترشناسان به جوش آمد و گفت: بدانید که اگر هیچ سخنی را نپنهان کردید، هم اکنون سرتان را از تن جدا می‌سازم و به کام شیرانتان می‌افکنم. چون اسکندر شاه آنگونه برآشفته، یکی از آن ستاره‌شناسان بدو گفت: ای شاه نامور، بدان که موبدان و خردمندان به درستی دانسته‌اند که تو بر اختر شیر زاده شده بودی. پس چون سر آن بچه مرده را نیز همچون شیر ببینی، این پادشاهی تو به زیر خواهد آمد و چندی زمین پر آشوب خواهد گشت تا این که شاهی بر تخت بنشیند. ستاره‌شناسان دیگری نیز که در نزد اسکندر بودند، همین سخنان را بگفتند. اسکندر که گفتار ایشان را بشنید، اندوهگین گشت و خرد و مغزش کاستی پذیرفت. پس گفت: همانا که در برابر مرگ هیچ چاره‌ای نیست و دل من در این باره هیچ نمی‌اندیشد. زندگانی من بیش از این نبود و روزگار نه هرگز می‌کاهد و نه افزون می‌گردد.

نامه اسکندر به نزدیک مادر و اندرز کردن

اسکندر در همان روز در بابل بیمار شد و دیگر بدانست که آن گزند نزدیک گشت. پس دبیر کارآزموده‌ای را پیش خواند و هر آنچه در دل داشت، با او بگفت. و بدین سان نامه‌ای برای مادرش نویساند و در آن گفت: همانا که آگاهی مرگ را نمی‌توان نهفت. بهره من از گیتی همین بود که بود و روزگار آدمی نه می‌کاهد و نه فزون می‌گردد. تو نیز از مرگ من هیچ اندوهگین مشو، زیرا که سخن مرگ در روزگار، سخن نویی نیست.

هر آن کس که زاید بپادشاهش مرد اگر شهریارست اگر مرد خرد

من اکنون به بزرگان روم می‌گویم که چون از این سرزمین بازگردند، هیچ بجز خواست و فرمان تو نکنند و کسی سر از پیمان با تو نپسجد. به همه بزرگان ایرانی هم که به رومیان زیانی می‌رسانند، کشوری را سپردم و چون بدین سان هر یک بر کشوری شاه گشتند، دیگر نیازی به روم نخواهند داشت و سرزمین روم از دشمن در آسایش خواهد بود. هر سال صد هزار دینار از گنج من به مردم درستکار ببخشید.

چون بمردم، مرا در مصر در خاک کنید و سر از گفتار من میپسجد. اگر از روشنگر پسر زاده شود، بی‌گمان نام پدر را زنده خواهد کرد. پس هیچکس بجز او نباید که شاه روم گردد. زیرا که او آن سرزمین را تازه خواهد گردانید. اگر هم ازو دختری آمد، او را به همسری فرزند فیلیپوس درآور و دیگر او را فرزند خود بخوان، نه داماد من. و یاد مرا در گیتی به او تازه کن. دختر کید را نیز چون خودش با این کار همدستان گشت، با همیان و برده‌های نیکخواه و نیز با همان افسر و گوهر و سیم و زری که او از نزد پدرش آورده بود، در کجاوه‌ای، با ارجمندی به نزد پدرش به هندوستان بفرستید. من نیز در اینجا همه کارها را بساختم و با بیچارگی دل به مرگ نهادم.

شمایان هم نخست مرا در نساجامه کنید و در گاسونه زرینی بنهید و سرم را با شاهبوی آغشته سازید. زربفت چینی نیز چنان که سزاوار من باشد، بر من نهید. همه درزهای گاسونه مرا نیز با کرف و کافور و مشک و خوشبوی بگیرید. پس نخست بالای آن گاسونه را با انگبین بیابانید. آنگاه در زیر آن دیبای چینی بنهید و تن مرا به روی آن گذارید و روی آن را بپوشانید. ای مادر پر خرد، تا هنگامی که زنده باشی، پند مرا نگاهدار باش. هر چه را که از هند و چین و توران و ایران و مکران آورده‌ام، تو در نزد خود نگاهدار و آنچه را هم که افزون باشد، ببخش. ای مهربان، از تو می‌خواهم که بیدار و روشن‌روان باشی و تن خود را بسیار رنجه مداری، زیرا که هیچکس در گیتی جاوید نیست. بی‌گمان چون روزگار تو نیز بسر آید، روانم روان تو را خواهد دید. پس بدان که شکیبایی نامی‌تر از مهر است و سبکسری کار کهنتران باشد. تو که همواره بر تنم مهربان بودی، پس اکنون جان پاکم را از یزدان بخواه و با این خواستنت، مرا فریادرس باش. زیرا تنها این کار است که دستم را خواهد گرفت و بس. به گرد گیتی بنگر تا ببینی که کسی نیست که روانش از مرگ آزاده نباشد. پس روانم بنده روانت باد و روزگارت همواره فرخنده باد. چون سرانجام آن نامه را مهر و بند کردند، اسکندر بفرمود تا سواران فرستاده‌ای شتابان از بابل به روم آگهی ببرند که دیگر آن فرّ شاهنشاهی تیره گشت.

مردن اسکندر به بابل

چون سپاهیان از آن درد شاه آگاه گشتند، گیتی بر آن نامداران سیاه شد. پس همگی به آن تخت بزرگی روی نهادند و همه‌جا پر از گفتگو گشت. اسکندر که از آمدن سپاه آگه شد، دیگر بدانست که روزگارش بسر آمد. پس بفرمود تا تخت را از ایوان شاهی به دشت ببرند. سپاهیان با دیدن رخسار بی‌رنگ شاه اندوهگین گشتند و می‌گفتند: براستی که روزگار بدی است، آن هنگام که شهریار رومیان از میان ایشان برود. همانا که آن سرنوشت شوم فراز آمد و از این پس این سرزمین روم ویران خواهد شد و دشمنانمان کام دل خود یافتند. لیک اکنون دیگر روزگار ما تلخ گردد و در آشکار و نهان خروشان شویم.

در همان هنگام قیصر به آوایی نرم گفت: تا آنگاه که زنده باشید، خرد و شرم بدارید و چون بخواهید که جان و تنتان برخوردار گردد، یک دم نیز از اندرز من سر نیپچید. پس از من کار شما نیز همین خواهد بود و روزگار تنها با من بد نکرد. اسکندر، این بگفت و جانش از تن برآمد. و بدین سان آن شاه نامور سپاه شکن درگذشت.

ناگهان از سراسر سپاهیان چنان خروشی برخاست که گوش آسمان نیز دریده شد. همگی خاک بر سر ریختند و خون دل بگریستند. آن سرای نشست را به آتش کشیدند و دُم هزار اسپ را بیریدند و زین نگونسار بر آنها نهادند. گویی زمین نیز می‌خروشید. آنگاه آن گاسونه زرین را به دشت بردند و ناله‌شان از آسمان نیز بگذشت. سکوبا، اسکندر را با مشک و گلاب بشت و بر تنش کافور ناب بریخت. سپس آن شهریار را با دیبای زربافت نساجامه بکردند و تن نامورش را بر روی دیبای چین نهادند و انگبین بر آن بریختند. آنگاه سر آن گاسونه تنگ را سخت بکردند. و بدین سان آن درخت دلاور و سایه‌گستر برفت.

نمانی همی در سرای سپنج چه یازی به تخت و چه نازی به گنج

چون گاسونه را از دشت برداشتند، بر روی دستها ببرند. لیک در همان هنگام میان رومیان و پارسیان بر سر آن گفتگویی درگرفت که به درازا کشید. پارسیان می‌گفتند: او را تنها باید در همینجا در خاک کرد. زیرا خاک شاهنشاهان در همینجاست. پس از چه رو می‌خواهید گاسونه را به گرد گیتی بتازانید؟ لیک یک رومی رهنمای گفت: من به نهفتن در اینجا نمی‌اندیشم. سخنم را به درستی بشنوید و بدانید که اسکندر در همان جایی به خاک می‌رود که در آنجا زاده شده است. ولی در همان هنگام یکی از پارسیان سخنی بگفت- که براستی آن را پایه‌ای نیایی. آن پارسی گفت: من مرغزاری را به شمایان نشان می‌دهم که از شاهان پیشین به یادگار مانده است و پیر کارآموده‌ای آن را- که در آن بیشه و آبگیری هست- خرم نامیده است. چون از کوهی که در آنجاست، چیزی بپرسی، تو را چنان پاسخ می‌دهد که همه آن را بشنوند. پس اکنون آن پیر فرتوت را بیاورید و گاسونه را در همینجا بگذارید. تا پیر از آن کوه بپرسد و کوه پاسخ را بگوید. و بدین سان همگی همچون میش کوهی به آن بیشه‌ای که خرم نام داشت، دویدند و از آن کوه بپرسیدند. کوه در پاسخ گفت: گاسونه شاهان را از چه رو این چنین دیر نگاه می‌دارید؟ بدانید که خاک اسکندر همان شهر اسکندریه‌ای است که او به هنگام زندگانش آن را ساخت. چون سپاهیان آن آواز را بشنیدند، برفتند و به شتاب گاسونه را از آن بیشه ببرند.

شیون فرزنانگان بر اسکندر

چون گاسونه اسکندر را به اسکندریه بردند و در دشت نهادند، سراسر زمین پر از گفتگو گشت. بیش از صد هزار زن و مرد و کودک در اسکندریه با دیدگانی پر خون بر گاسونه اسکندر انجمن گشتند. ارسطاطالیس نیز که در پیش ایشان بود، بر آن گاسونه تنگ دست بنهاد و گفت: ای شاه یزدان پرست، آن دانش و هوش و خرد تو کجا رفت که این گاسونه تنگ جای تو شد؟ چرا به این روزگار جوانی و کم سالی، خاک را برای بستر برگزیدی؟ آنگاه همه فرزنانگان رومی بر او انجمن گشتند. یکی گفت: ای پیل رویینه تن، چه کسی تو را از پای افکند و جای تو را جست؟ آن همه درست‌اندیشی‌ات به کجا رفت؟ دیگری گفت: اکنون از آن همه زری که نهفتی، تنت از چه برخوردار است؟ دیگری گفت: ای شاه، هیچکس از دست تو رهایی نیافت.

پس چرا با مرگ دست و پنجه نرم بکردی؟ دیگری گفت: همانا که دیگر از آن همه درد و رنج و جستن پادشاهی و گنج بیآسودی. دیگری گفت: چون به نزد پروردگار داور بروی، از هرچه کاشتی، همان را درو کنی. دیگری گفت: همانا که کسی بی‌نیرو و دستگاه خواهد شد که خون شاهان را بریزد. دیگری گفت: ما نیز بزودی همچون تو که گوهری نابوده بودی، بگردیم. دیگری گفت: چون استادت تو را ببیند، آنچه را که به یاد نداری، به تو بیآموزد. دیگری گفت: اینک که اسکندر نیز از مرگ رها نشد، سزاوار باشد که ما نیز به پیشی و فزون خواهی دست نیازیم. دیگری گفت: ای برتر از ماه و مهر، چرا چهره زیبای خود را از انجمن پوشانده‌ای؟ دیگری گفت: مرد پر هنر بدان می‌کوشد که چهره خود را با زر نپوشاند. اکنون ای مرد دلیر و هنرمند، زر زرد تو را به زیر آورده است. دیگری گفت: این چنین دینا بر تن کرده‌ای و چهره زیبای خود را از ما بپوشیده‌ای. لیک اکنون سر از آن دینا برآور، زیرا که تاج و دستبند و تخت پیلسته، تو را می‌جویند. دیگری گفت: از آن بندگان ماهرخ و کنیزان چینی و رومی بریدی و زر در کنار خود داری. پس به آیین کیان، زر و دینا نگاه مدار. دیگری گفت: اکنون پرسنده از تو می‌پرسد که چرا خون آن بزرگان را ریختی و با سختی به جنگ بیآویختی؟ آیا آن همه بزرگان را ندیدی که چون مردند، از گیتی هیچ بجز نام نیک نبردند؟ پس تو را چه پاسخی به یاد می‌آید؟ دیگری گفت: دیگر روزگار تو بگذشت و زبانت از سخن گفتن بازماند. پس هر که تاج و تخت تو را دیده باشد، دیگر باید دست از بزرگی بردارد. زیرا چون بزرگی برای تو نمآید، برای دیگری نیز نمآید. پس نباید درخت بزرگی نشانند. دیگری گفت: دیگر آن کردار تو باد گشت و سر سرکشان از تو آزاد شد. اکنون بارگاه بزرگی را در آن گیتی ببینی که در آن میش را از گرگ جدا کرده‌اند. دیگری گفت: چرا در این سرای سپنجی، خود را آن چنان رنجه داشتی؟ اکنون بهره تو از آن همه رنج، این آمد و گنج تو این گاسونه تنگ شد. دیگر ناله نفیر را نمی‌جویی و بند گاسونه را پسندیده‌ای. دیگری گفت: اینک چون سپاهیان بازگردند، تو بر این پهن دشت، تنها بمانی. همانا که در پس هر کسی که بنگری، فراوان اندوه این زندگانی را بخوری.

شیون کردن مادر و زن اسکندر بر او

آنگاه مادر اسکندر شتابان بیآمد و فراوان رخسار خود را بر او بمالید و پیوسته می‌گفت: ای پادشاه نامور و نیک‌اختر و پارسا، اگر چه به من نزدیکی، لیک هم از من و هم از این کشور و سپاه و انجمن دور گشته‌ای. روانم بنده روانت باد و دل هر کسی که از این کار شاد شد، کنده باد. سپس روشنک پر از درد برفت و گفت: ای شاه آزاده مرد، اکنون آن دارا پسر داراب‌شاه که پشت گیتی بدو راست بود، کجاست؟ کجایند آن خسرو و اشک و فریان و فور و آن بزرگان سند و شاه شهرزور و دیگر شهریاران که به هنگام نبرد، سرشان بر خاک آمد؟ تو همچون ابر تندی بودی که تگرگ می‌باریدی. لیک من به تو گفتم گویی از این همه رزم و پیکار و خون ریختن و به تنهایی یا با سپاهیان با دشمن در آویختن، دیگر از مرگ زینهار یافته‌ای. به تو گفتم روزگار تو را چندی رهایی داده است. لیک چون گیتی را از بزرگان تهی کردی و آن تاج شاهنشاهی را بیانداختی، درختی که کاشتی ببار آمد و اکنون خاک را اندوهگسارت می‌بینم. و سرانجام چون آن تاج شاهنشاهی به زیر آمد، دیگر بزرگان از سخن گفتن سیر گشتند و گاسونه اسکندر را در خاک نهفتند. همانا که گیتی از چنین کاری باکی ندارد:

ز باد اندر آرد برد سوی دم	نه داد است پیدا نه خوانم ستم
نیایی به چون و چرا نیز راه	نه کهتر بدین دست یابد نه شاه
همه نیکویی باید و مردمی	جوانمردی و خوبی و خرمی
جز اینت نبینم همی بهره‌ای	اگر کهتری باشی اری شهره‌ای

نیایی عفا... و خرم بهشت	اگر ماند ایدر ز تو نام زشت
سکندر شد و ماند ایدر سخن	چنین است رسم سرای کهن
نگر تا چه دارد ز گیتی به ممت	چنو سی و شش پادشا را بکشت
بشد آن شارسانها کنون خارسان	برآورد پر مایه ده شارسان
سخن ماند ازو اندر آفاق و بس	بجست آن که هرگز نجستست کس
چو از برف و باران سرای کهن	سخن به که ویران نگرده سخن
همه بهتری باد و نیک‌اختری	گذشتیم ازین سدّ اسکندری
ز هر بد تن پاکش آزاد باد	دل شهریار جهان شاد باد

گله کردن فردوسی از پیری و روزگار

ای آسمان بلند دل‌آرای، از چه رو مرا در پیری مستمند داشته‌ای؟ چون جوان بودم، سرم را برافراخته بودی، لیک به گاه پیری مرا به خواری بگذاشتی. پیوسته گل کامکاریم زرد می‌گردد و پرنیان برایم از رنج همچون خار می‌شود. بالايم که همچون سرو نازان در باغ بود، خم شد و چشمانم که چون چراغی گرامی بودند، تیره گشتند.

کوهسار سیاه گیسوانم پر از برف گشت و سپاهیان، این گناه را از شاه می‌بینند. تو تا کنون همچون مادری بودی. لیک اکنون باید از رنج تو خون بگیریم. همانا که تو را راستکاری و خرد نیست و از اندیشه تاریک تو پر از درد هستم. ایکاش هرگز مرا نپرورده بودی و یا چون پروردی، دیگر نمی‌آزردی. بدان که هر گاهی که از این خاک تیره بگذرم، این بی‌مهری تو را با پروردگار داورم خواهم گفت. خروشان و با سری پر از خاک در پیش یزدان پاک از تو خواهم نالید. چون روزگار، مرا از برای پیری تنگ دل دید، دو بهر از گناه خود را به من باز داد. پس آسمان بلند، مرا چنین پاسخ داد: ای پیر گوینده بی‌گزند، چرا نیک و بد را از من می‌بینی؟ این چنین نالیدن از دانشمند سزاوار نباشد. تو به هر گونه از من برتر هستی و روان خود را با دانش می‌پرورانی. تو را آهنگ خورد و خواب و نشستن است و به نیک و بد راه می‌جویی. لیک مرا به هر آنچه که گفتی، هیچ راهی نیست و خورشید و ماه نیز از این دانش آگاه نیستند. پس بدان که هستی پروردگار، رازی نیست و او را دژ هیچ کاری، آغاز و انجام نباشد.

چون بگوید باش هر آنچه خواهد می‌شود. و کسی که بجز این داند، بیهوده است.

من در این آفرینش تنها بنده‌ای هستم و پرستنده آفریننده می‌باشم. هرچه کردم، تنها به فرمان او بود و سر از پیمان او بر نمی‌تابم. پس به یزدان بگرای و بدو پناه ببر و به اندازه، هرچه می‌خواهی، ازو بخواه. هیچکس را بجز او کردگار سپهر و فروزنده ماه و ناهید و خورشید مدان. درود پروردگار بر روان پیامبر [ص] و به یارانش.

اشکانیان

پادشاهی اشکانیان دو صد سال بود

گفتار اندر ستایش سلطان محمود

اکنون به دانش گرای و پادشاه گیتی را به بزم و رزم بستای. شاه ابو القاسم پر خرد که اندیشه‌اش پیوسته از خرد برخوردار است. تا جاودان دلش شاد و از رنج و اندوه آزاد باد. محمود سرافراز فرخنده‌اندیش که نام بزرگی از او برپاست. آن شاهنشاه ایران و زابلستان و از قنوج تا مرز کابلستان. آفرین بر او و بر سپاه و دودمان و کشورش باد. سالارش امیرنصر است. کسی که روزگار نیز بدو شادمان است. همو که پیروز نام و پیروز بخت است و تیر او از درخت نیز می‌گذرد. سپهدارش کسی چون ابو المظفر می‌باشد و سر سپاهیانش از ماه نیز برتر است. همیشه تن شاه، بی‌رنج و نشستش بر سر گنج بادا. سپهدار نیز شاد و دلش روشن و گنجش آباد باد. تا سپهر گردون برپاست، هرگز مهر خود را از این دودمان مبراد. پدرانشان همگی شاه بوده‌اند و پسرانشان نیز همگی تاجور و پیروزگر بادا. آفرین بر این شهریار باد. چهاردهم شوال بود که از برای خراج مژده دادند و فرمان آن شاه با فرّ و تاج را بگفتند که از مردان کیش یک سال خراج نخواهند. براستی که با این کار گویی روزگار انوشیروان زنده شد. چون روزگار درازی بر این بگذرد و او چادر داد خود را بگستراند، خواهی دید که از برای این داد و نیک‌اندیشی، جامه شاهواری از آسمان خواهد یافت که هرگز در بر او کهن نگردد و همواره کلاه کیانی بر سرش بماند. منش او از آسمان نیز برتر رفته پس سرش سبز و تنش بی‌گزند باد. کسی که ماه و سال مرا بشمارد، این پی افکنندن اختر مرا خوار نخواهد داشت. بنگر که این نامه تا جاودان همچون تاج درخشان بر سر خردمندان خواهد بود. همانا که انوشیروان - پسر کواذ - گفته است که چون شاه سر از داد بپیچد، آسمان فرمان او را سیاه می‌سازد و دیگر ستاره نیز او را شاه نخواند.

ستم، نامه عزل شاهان بود چو درد دل بی‌گناهان بود

پس این نژاد هنرمند و بادانش و دادگر جاوید بماناد. گیتی بر هیچکس پایدار نخواهد بود و تنها نام نیک به یادگار خواهد ماند. کجا رفتند آن آفریدون و ضحاک و جم و بزرگان تازی و خسروان پارسی؟ کجایند آن بزرگان ساسانیان، از بهرامیان تا سامانیان؟ در میان ایشان ضحاک نکوهیده‌ترین شاه بود. زیرا که بیدادگر و ناپاک بود. لیک فریدون فرّخ که درگذشت، نامش نمرود و با خود ستایش مردمان را ببرد.

سخن مانند اندر جهان یادگار سخن بهتر از گوهر شاهوار

هر که بیدادگر بود و به تخت و گنج بزرگی شاد بود، هیچ ستایشی نبرد و کامش در گیتی گسسته شد و هیچکس نام او را نمی‌برد. اینک از برای این نامه شاه مردم‌نواز - که همه ساله بر تخت ناز باد - همه مردم از خانه‌هایشان به دشت آمدند و نیایش ایشان از آسمان نیز برگذشت و گفتند: سر این تاج دار، جاوید و گردش روزگار بر او خجسته بادا. در گیتی همواره کام خود را بیابد و نامش را بر ایوانها نوشته ببیند. هم دودمان و سپاه و کشورش چنین باشند و هم آن اندام و سیمای خسروانش.

آغاز داستان اشکانیان

اکنون ای مرد سراینده فرتوت، به سوی گاه اشکانیان بازگرد. آیا گوینده در این نامه باستان که از گفتار باستان به یاد می‌آورد، گفت که پس از روزگار اسکندر، گیتی و تخت بزرگی از آن چه کسی بود؟ دهگان دانای چاچ گفت که: از آن پس دیگر تخت پیلسته از آن کسی نبود. در هر گوشه گیتی، یکی از بزرگانی که از نژاد آرش و دلیر و سبکسر و سرکش بودند، اندکی از کشوری را گرفته بود. چون ایشان را به شادی بر تخت بنشانند، آنها را ملوک الطوائف خواندند. و بدین سان دویست سال این گونه بگذشت و در سراسر این هنگام گویی هیچ شاهی در گیتی نبود. هیچیک از دیگری یاد نمی‌کرد و چندی روی زمین بی‌آسود. این چاره را اسکندر بکرد تا روم آباد بر جای بماند.

نخستین ایشان اشک - از نژاد کواذ - بود. دیگری شاپور پهلوان فرّخ‌نژاد بود.

دیگر از اشکانیان گودرز و بیژن- که از نژاد کیان بود- و نرسی و اورمزد بزرگ و آرش- که نامداری سترگ بود- بودند. چون از آرش بگذری، اردوان نامدار و خردمند و روشن‌روان بود. چون بهرام اشکانی به شاهی بنشست، گنجی به تهیدستان بخشید. او را که چنگال‌گرگ را از میش بگسست، اردوان بزرگ خواندند. شیراز و اصفهان- که دانایان، آن دو شهر را سرزمین بزرگان می‌دانند- از آن او بود. در آن هنگام بابک- که ازدهای دریا نیز از دام او خروشان بود- از سوی اردوان در استخر بود. لیک چون سرانجام، هم شاهی و هم نژادشان در گیتی کوتاه شد، مرد کارآزموده، دیگر تاریخ ایشان را نگوید. از ایشان هیچ بجز نام نشنیده‌ام و چیزی در نامه خسروان ندیده‌ام.

آغاز کار ساسانیان

خواب دیدن بابک در کار ساسان

آن هنگام که اسکندر از گیتی ناامید گشت، در میان بزرگان چاره‌ای بیاندیشید تا از آن پس کسی از روم یاد نکند و کشور روم آباد و شاد بماند. برآستی که چون شهریاری به روی زمین دانا باشد، این چنین دانش او به بار می‌نشیند. چون دارا در آن رزم کشته شد و روزگار دودمانش برگشت، او را پسری شادکام و خردمند و جنگی به نام ساسان بود. چون ساسان بدانگونه پدر خود را کشته و بخت را از ایرانیان برگشته دید، از برابر آن سپاه روم بگریخت و به دام سختی و رنج درنیآویخت. لیک در هندوستان به زاری بمرد. از ساسان کودک خردسالی برجای ماند. و به این گونه پسر بر پسر تا چهارمین، ساسان نام گرفتند. همه ایشان شبان و ساربان بودند و پیوسته روزگار را با درد و رنج بسیار می‌گذراندند.

[چهارمین ساسان] نیز برفت تا مگر با رنج کاری بیابد و پاداشی بگیرد. چون به نزد شبانان بابک رسید، به آن دشت بیآمد و بزرگ آن شبانان را بدید و بدو گفت: آیا تو را به مزدوری نیاز هست که در اینجا روزگار را به سختی بگذرانند؟ سر شبانان، آن ساسان بدبخت را بپذیرفت و بدین سان ساسان روز و شب را با رنج در آنجا می‌گذرانید. چون چندی بگذشت، ساسان شبان به پایگاه سر شبانی گوسپندان رسید.

از سوی دیگر، شبی بابک رودیاب بخته بود. روان روشنش در خواب چنان دید که ساسان با تیغی هندی در دست بر پیل ژبانی سوار شد و هر کس که به نزد او آمد، بر ساسان آفرین کرد و او را نماز برد. ساسان نیز زمین را به خوبی بیآراست و دل تیره را از اندوه پاک کرد. باز در شب دیگر چون بابک بخت، پیوسته در اندیشه بود. پس در خواب چنان دید که آتش پرستی سه آتش فروزان همچون آذرگسپ و خرد مهر را به نزد ساسان ببرد و آن آتشها در پیش ساسان فروزان بودند و بر روی هر یک از آنها داربوی می‌سوخت.

چون بابک از خواب بیدار شد، روان و دلش پر از آشفتگی گشت. پس همه دانشمندان و خوابگزاران و بزرگان فرزانه و سگالشگر در ایوان بابک گرد آمدند. بابک نیز زبان بگشود و همه آن خوابها را به ایشان بگفت. ایشان هم اندیشناک بدو گوش سپرده بودند. سرانجام یکی از ایشان گفت: ای شاه سرافراز، بدان که باید به گونه‌ای دیگر در این کار نگریست. آن کسی را که تو در خواب دیدی، به شاهی رسد و سر به آسمان برآورد. اگر هم این خواب از او بگذرد و او شاه نگردد، او را پسری خواهد بود که بدانسان از گیتی برخوردار خواهد شد.

چون بابک این سخن را بشنید، شاد شد و به همه ایشان، به اندازه، پیشکشهایی بداد. آنگاه بفرمود تا آن سر شبان رمه‌ها در آن روز سرد به پیش او بیاید. سر شبان نیز که گلیم پشمینی بر تن داشت، پر از برف و با دلی که از ترس به دو نیم گشته بود، به نزد بابک آمد. بابک آنجا را از بیگانگان تهی کرد و ریدک و راهنمایان نیز برفتند. آنگاه از ساسان بپرسید و او را بناوخت و نزدیک خود بنشانند. سپس از نژاد او بپرسید. شبان که چنین دید، بترسید و هیچ پاسخی نداد. لیک پس از دمی بدو گفت: ای شهریار، اگر شبان را به جان زینهار می‌دهی و دستم را به پیمان در دست می‌گیری، همه چیز را در باره نژاد خود خواهم گفت. پس باید با من پیمان ببندی که نه آشکار و نه نهان هیچ بدی‌ای در گیتی بر من نیآوری. بابک که چنین شنید، زبان بگشود و از یزدان نیکی‌دهش یاد بکرد و گفت: من از برای هیچ چیز بر تو گزند نمی‌خواهم آورد و تو را دلشاد و ارجمند خواهم داشت. پس شبان به بابک گفت: ای پهلوان، بدان که من پسر ساسان، نبیره اردشیر شاه- که او را بهمین می‌خوانند- پسر سرافراز اسفندیار پهلوان- که از گشتاسپ در گیتی به یادگار بود- هستم.

چون بابک این سخن را بشنید، از آن چشمان روشنی که آن خواب را بدید، اشک ببارید. آنگاه به ساسان گفت: به گرمابه برو و در آنجا باش تا برایت جامه شاهواری بیآورند.

پس بابک جامه خسروانی و یک اسپ با ابزار پهلوانی بیآورد و کاخی پر مایه برای او بساخت و او را از آن سر شبانی بدانسان سرافراز کرد. چون ساسان را در آن کاخ جای داد، در پیش او ریدک و کنیزانی برپای کرد و در همه چیز او را سرافراز کرد و از خواسته بی‌نیازش بساخت. سرانجام دختر پسندیده خود را نیز- که افسر سرش بود- بدو داد.

زادن اردشیر بابکان

چون نه ماه بگذشت، از آن دختر ماه چهره کودکی همچون خورشید تابان زاده شد. کودک همانند اردشیر شهریار، فزاینده و فرخ و دلپذیر بود. پس پدرش او را اردشیر نام نهاد و به دیدار او آرام یافت و او را در کنار خود با ناز پیروانید. روزگار درازی بر این بگذشت. اکنون مردم تیز هوش او را اردشیر بابکان می خوانند. اردشیر را همه گونه هنر بیاموختند و بدین سان هنر نیز بر نژادش افزوده گشت. در فرهنگ و بالا و چهره گویی خورشید فروزان بر آسمان شد. پس به اردوان از فرهنگ و دانش آن جوان آگهی رساندند و گفتند که او به گاه رزم همچون شیر ژیان و در هنگام بزم بسان ناهید است. اردوان که چنین شنید، به سوی بابک نامور و پهلوان نامه‌ای نوشت که: ای مرد دانشمند و پاک اندیش، ای سخنگوی و داننده و رهنما، شنیده‌ام که فرزند تو - اردشیر - سوار گوینده و یادگیری است. پس چون این نامه را بخوانی، بی‌درنگ او را با شادمانی به نزد من بفرست تا من او را هرچه بایست بیاموزم و در میان پهلوانان سرافراز سازم. پس چون او در کنار فرزند ما باشد، او را از خویشان خود بشمار خواهیم آورد.

چون بابک آن نامه شاه را بخواند، خون بگریست. پس بفرمود تا دبیر و آن اردشیر نورسیده و جوان به نزد او آیند. آنگاه بدو گفت: این نامه اردوان را با روانی روشن نگاه کن و بخوان. من نیز اینک نامه‌ای به نزد آن شاه می نویسم و آن را به دست نیکخواهی برایش می فرستم. در نامه می گویم که: اینک آن جوان دلاور و پسندیده و دل و دیده خود را به نزد تو فرستادم و او را پندهایی بدادم. پس چون به آن بارگاه بلند آید، تو نیز با او چنان کن که سزاوار آیین شاهان باشد و بدان که نباید هیچ گزندی بدو رسد. سپس بابک همچون باد در گنج بگشود و اردشیر جوان را همه گونه پیشکشهایی بداد. بابک که هیچ چیزی را از فرزندش دریغ نمی داشت، همه چیز از ستام زرین و گوپال و تیغ و دیبا و دینار و اسب و ریدک و چینی و زربافتهای شاهنشاهی بیاورد و به پیش آن جوان نهاد. پیشکشهای بسیاری نیز با دینار و مشک و خوشبوی به همراه اردشیر برای اردوان بفرستاد. و بدین سان آن کودک نیک پی از پیش نیای خود به درگاه اردوان شاه به ری رفت.

آمدن اردشیر به درگاه اردوان

چون اردشیر به نزدیک بارگاه اردوان بیامد، شاه را از آمدن آن بارخواه آگاه بکردند. اردوان که چنین شنید، اردشیر جوان را با مهربانی به پیش خود بخواند و در باره بابک سخنان فراوانی براند و او را در نزدیک تخت خود بنشاند. آنگاه در برزن برایش جایگاهی بساخت و همه گونه خوردنی و پوشیدنی و گستردنی برایش بفرستاد. اردشیر جوان هم به همراه نامداران به آن جایی که اردوان بفرموده بود، بیامد. چون روز فرا رسید و همه جا به سپیدی روی رومی گشت، اردشیر فرستاده‌ای را پیش خواند و همه آن پیشکشها را به نزد اردوان شاه بفرستاد. فرستاده نیز به همراه پهلوانی بدانجا برفت. چون اردوان آن پیشکشها را بدید، بیسندید و آن جوان را سودمند یافت. پس او را همچون پسر خود نگاه داشت و دمی نیز او را اندوهی نرساند. از آن پس اردشیر در می خوردن و خوان و نخچیرگاه با اردوان بود و اردشیر او را بسان پدر خود می دانست.

روزی در نخچیرگاه، سپاهیان و پسر اردوان شاه پراکنده گشتند. اردوان را چهار پسر بود که هر یک همچون شهریاری بودند. لیک اردوان تنها با اردشیر می راند و آن جوانمرد برای شاه دلپذیر بود. ناگهان از دور گورخری در دشت پدیدار گشت و شوری در میان آن سپاه نیرومند بپا شد. همگی اسپان بادپای خود را از جای برانگیختند و گرد را با خوی درآمیختند. اردشیر در پیش ایشان بتاخت و چون نزدیک شد، تیری در کمان براند و بر تهیگاه یک گورخر نر بزد. پیکان و پر آن بر گورخر بگذشت. در همان هنگام اردوان بدانجا شتافت تا آن گور ژیان را که افکنده شده بود، ببیند. پس گفت: چه کسی با یک تیر چنین گورخری را بر زمین افکند؟ براستی که روان با دست آن کس یار باد. اردشیر بدو گفت: این گورخر را من با تیر خود افکندم. لیک پسر اردوان گفت: این را من افکنده‌ام و اکنون نیز جویای جفت آن هستم. اردشیر که چنین شنید، بدو گفت: اینجا هم دشت است و هم گورخر و تیر. پس گورخر دیگری را این گونه بیافکن زیرا که برای سرکشان دروغ از گناهان است. ناگهان اردوان از این سخن اردشیر خشمگین گشت و بانگی بر آن مرد جوان زد و با تندگی بدو گفت: این گناه من است که پروردن، آیین و راه من می باشد. چرا باید تو را با سپاهیانم به بزم و نخچیرگاه می بردم تا این چنین از فرزند من بگذری و بلندی و برتری گزینی؟ اینک به آخور برو و اسپان تازی ما را ببین و در کنار ریدکان سربایی جایگاهی برای خود بگزین. سالار آخور باش و در هر کار، یار هر کسی شو.

اردشیر که چنین شنید، با چشمی پر از اشک به آن آخور اسپان تازی آمد و مهتر آنجا گشت و با خود می اندیشید که: ما را از اردوان - که تنش دردمند و روانش رنجور باد - چه پیش آمد. آنگاه با دلی پر از اندوه و سری پر از چاره نامه‌ای به نزد نیای خود بنوشت و همه آنچه را که رفته بود و این که اردوان شاه از چه چیزی آشفته بود، برای او یاد کرد.

چون آن نامه به نزد بابک رسید، از این کار با هیچ کس سخن نگفت و دلش پر از درد و رنج گشت. پس از گنج خود ده هزار دینار بیاورد و به دست سواری به نزد اردشیر فرستاد. آنگاه به دبیر بفرمود تا به پیش او برود و نامه‌ای به سوی اردشیر نویساند که: ای جوان نورسیده کم‌خرد، چون با اردشیر به شکار رفتی، چرا به پیش فرزند او بتافتی؟ بدان که تو از چاکران او هستی و از خویشانش نمی‌باشی. پس او هیچ به تو بد نکرد و این بد را تو از نابخردی خود کرده‌ای. اکنون کام و خشنودی او را بجوی و هرگز سر از فرمان او مگردان. اندکی دینار برایت فرستادم و در این نامه نیز پندهایی بدادمت. هر گاه که این دینارها را به پایان رساندی، باز هم از من بخواه تا این چنین روزگار بگذرد. آنگاه آن فرستاده پیر و کارآزموده سوار بر اسپی تگاور به نزد اردشیر شتافت. چون اردشیر آن نامه را بخواند، دلتنگ شد و دلش به سوی فریب و نیرنگ رفت. پس برفت و سزایی که سزاوارش نبود، در نزدیک اسپان برگزید و در آنجا همه گونه گستردنی و پوشیدنی و خوردنی بیاورد و شب و روز با می و ساز و رامشگران تنها به خوردن می‌پرداخت.

دیدن گلنار، اردشیر را و مردن بابک

اردوان کاخ بلندی داشت که در آن برده‌ای ارجمند و ماهروی و نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی به نام گلنار بود که در نزد اردوان همچون دستور و گنجور او بود.

اردوان شاه او را از جان خود نیز گرمی‌تر می‌داشت و به دیدار او خندان بود. روزی گلنار از فراز بام اردشیر را بدید و از دیدن او شادکام شد و مهر اردشیر جوان در دل آن ماهروی جایگیر گشت. این چنین بود تا این که شب نزدیک شد. پس گلنار کمندی به آن کنگره بام بیافکند و چندین گره بر آن بزد و با گستاخی از آن بارو فرود آمد و یزدان نیکی‌دهش را درود بداد. چون پر از گوهر و بوی و مشک و خوشبوی به نزد اردشیر خرامید، سر اردشیر را از آن بالین دیبا برگرفت و چون اردشیر از خواب بیدار شد، او را تنگ در بر گرفت. اردشیر جوان به آن خوبروی با آن موی و روی و رنگ و بوی بنگریست. پس به آن ماهروی گفت: تو از کجا خاستی که این چنین دل پر از اندوهم را بیاراستی؟ گلنار گفت: من بنده‌ای هستم که دل و جان خود را از مهر تو بیاکنده‌ام. پس چون بخواهی، به نزدیکی آیم و روز تاریکت را درخشان سازم. دل اردشیر از دیدار آن دلبر دلپذیر شادمان گشت.

چون چندی بر این بگذشت، بابک بیدار و کارآزموده بمرد و این سرای کهن را به دیگری سپرد. چون از این کار به اردوان آگاهی رسید، پر از اندوه و تیره روان گشت. در همان هنگام هر یک از مهتران به یاد دستیابی بر آن سرزمین پارس افتادند. لیک اردوان سپهبد، پارس را به پسر بزرگتر خود داد و بفرمود تا کوس را به همراه سپاهیان از درگاه به دشت ببرد. اردشیر با آگاه شدن از آن کار، به گونه‌ای دیگر اندیشید. دیگر از برای آن شاه روشندل و دستگیر، گیتی بر دل اردشیر تیره شد. او که دلش پر از ستیز با اردوان بود، دل از سپاه او برگرفت و از هر سو چاره‌ای برای گریز بجست.

در همان هنگام اردوان شاه چند تن از اخترشناسان روشن‌روان را به درگاه خود آورد و اختر و راه خود را از ایشان پرسید و این که گردش روزگار از آن پس چگونه خواهد بود؟ اردوان شاه آن اخترشناسان را به نزد گلنار فرستاد تا او از آن اختران آگاه شد. آن کار سه روز به درازا کشید و در آن هنگام اختر شهریار را بدیدند. گلنار نیز سه روز تا سه پاس از شب گذشته به گفتار آن اخترشناسان گوش سپرد و با دلی پر از آرزو و لیبی پر از آه پیوسته گفتار ایشان را به یاد داشت. به روز چهارم آن اخترشناسان روشن‌روان با زیگهایی در دست از کاخ کنیزک به نزد اردوان شهریار برفتند تا آن راز را بر او بکشایند. پس آن راز سپهر بلند را و همه چند و چون کار اردوان را بگفتند. به اردوان گفتند: بزودی چون کهنتر سپهبد نژاد و دلاوری از پیش مهتری بگریزد و سپس شهریاری بلند و نیک‌اختر و سودمند گردد، دل اردوان شهریار پیچان خواهد شد.

با شنیدن گفتار ایشان، دل اردوان - آن مهتر نامور و نیک‌بخت - سخت اندوهگین گشت.

گریختن اردشیر با گلنار

چون شب فرا رسید و همه جای کشور به سیاهی کرف گشت، کنیزک به نزد اردشیر آمد. اردشیر جوان که او را بدید، همچون دریا برآشف و بدو گفت: آیا تو یک روز هم در برابر اردوان شکیبانی نیستی؟ کنیزک آنچه را که آن اخترشناسان روشن‌روان به اردوان نامور گفته بودند، به اردشیر بگفت. چون اردشیر آن سخنان را از گلنار بشنید، دیگر شکیبایی و خاموشی برگزید. دل آن مرد جوان از شنیدن آن گفتار، تیز گشت و از آن پس بیشتر راه گریزی بجست. پس به گلنار گفت: اگر من از ری به سوی ایران - آن سرزمین دلیران - بروم، آیا تو با من می‌آیی، یا این که می‌خواهی در اینجا نزد شاه بمانی؟ بدان که اگر با من بی‌آیی، توانگر گردی و افسر کشور شوی. گلنار که چنین شنید، بدو گفت: من بنده تو هستم و تا زنده‌ام، از تو جدا نگردم. گلنار این سخنان را با لبی پر از آه سرد می‌گفت و اشک از دیدگان می‌بارید.

پس اردشیر به آن ماهروی گفت: فردا به ناگزیر باید برویم. آنگاه کنیزک که سر و جان خود را در دست خود نهاده بود، به ایوان خود آمد.

چون روز فرا رسید و همه‌جا از برای خورشید، زرد گشت و شب لاژوردین به خَم آمد، کنیزک در گنجها را باز کرد و به جستجوی گوهرها پرداخت. پس آن چندان که او را نیاز بود، از یاکند و گوهرهای شاهوار با خود برداشت و به نشستگاه خود آمد. سراسر آن روز را با رنج و درد، همه گونه بیاندیشید تا ببیند که چگونه از اردوان شاه بگریزد و کار او با آن جوان چه خواهد شد؟ چون شب فرا رسید و اردوان بخت و همه از آنجا برفتند، کنیزک به شتاب همچون تیر، از آن ایوان بی‌آمد و آن گوهرها را به نزد اردشیر آورد. اردشیر را بدید که جامی در دست دارد و همه نگاهبانان اسپان نیز از مستی خفته بودند زیرا اردشیر از آن رو که آن شب ناگزیر به رفتن بود، همه ایشان را مست کرده بود. دو اسپ گرانمایه را نیز در آن آخور برگزیده و زینهایی در زیرشان نهاده بود. چون اردشیر روی گلنار را با آن گوهرهای سرخ و دینارها بدید، گفت: اکنون باید رفت و نباید بیش از این در اندوه بود. باشد که به این روزگار جوانی از چنگ این اژدها رهایی یابم. پس اردشیر بی‌درنگ آن جام را در پیش خود بنهاد و لگام بر سر آن اسپان تازی بزد و گبر ببوشید و با تیغی زهراب داده در دست، بر اسپ سوار شد. آن ماهرخ نیز بر اسپ دیگری برنشست. و بدین سان دلشاد و راهجوی از آن ایوان به سوی پارس روی نهادند.

آگاهی یافتن اردوان از کار گلنار و اردشیر

اردوان چنان بود که شب و روز بی‌آن ماهرخ، روانش روشن نبود و هر روز سر از بالین دیبا بر نمی‌داشت، مگر این که از برای پی افکندن اختر نیک به چهره گلنار بنگرد. چون آن روز فرا رسید و هنگام برخاستن از آن بالین دیبا برسید، کنیزک به بالین او نیامد. اردوان برآشف و از کین او پیچان شد. در پیش در ایوان او سپاهیان برپای ایستاده و تاج و تخت را بی‌آراسته بودند. پس سالار بار از بارگاه برخاست و به پیش آن شه‌ریار نامور آمد و بدو گفت: همه گردنکشان و مهتران کشور در پیش در ایستاده‌اند. اردوان شاه به کنیزان گفت: چه چیزی راه گلنار را برای آمدن به اینجا بسته است؟ چرا او به بالین من نیامده است؟ شاید که کینه‌ای از من به دل گرفته است؟ ناگهان در همان هنگام دبیر بزرگ بی‌آمد و گفت: دیشب بی‌هنگام، اردشیر برفته و به همراه خود آن دو اسپ سپید و سیاه شاه نامبردار را نیز برده است. پس ناگاه این اندیشه به دل شاه راه یافت که [گلنار] گنجور او نیز با اردشیر برفته است.

دل اردوان - آن مرد جنگی - با این اندیشه از جای برآمد. پس بر اسپ سرخ‌رنگی سوار شد و سواران جنگی فراوانی را هم با خود ببرد. اردوان چنان آن راه را به تندی بتاخت، که گویی در سراسر آن راه بر روی آتش می‌رفت. در میان راه جای ناموری پر از مردم و چهارپایان بدید. پس از ایشان پرسید که: آیا پگاه آوای سُم ستوران را نشنیدید و ندیدند که دو سوار، یکی بر اسپ سپید و دیگری بر اسپ سیاه، شتابان از اینجا بگذرند؟ یکی از ایشان که چنین شنید، گفت: دو تن سوار بر دو اسپ از اینجا بگذشتند و به دشت درآمدند و از پی آن سواران نیز یک میش کوهی پاک همچون اسپ می‌تاخت و خاک را می‌پراکند. اردوان که چنین شنید، به دستور خود گفت: آن میش کوهی از چه رو از پی ایشان دوان بود؟ دستور اردوان بدو گفت: آن فرّه اردشیر و پرتو شاهی و نیک‌اختری اوست. پس اگر این میش کوهی، اردشیر را دریابد، دیگر از پس او متاز. زیرا این کار بر ما دراز خواهد گشت. اردوان در آن جایگاه فرود آمد و بخورد و بی‌آسود و سپس باز هم از پی ایشان بشتافت. اردوان و دستورش در پیش و سپاهیان‌شان نیز در پس ایشان می‌تاختند. اردشیر جوان نیز با آن کنیزک همچون باد دمان بتاخت و دمی نیز درنگ نکرد.

کرا یار باشد سپهر بلند برو بر ز دشمن نیاید گزند

سرانجام اردشیر جوانمرد از آن تاختن رنجه شد و در همان هنگام از فراز بلندی، آبیگری را بدید. پس همچنان که می‌تاخت، به گلنار گفت: اکنون که این چنین رنجه گشته‌ایم و اسپانمان نیز ناتوان گشته‌اند، باید در پیش آن چشمه فرود آییم و در کنار آن آب بمانیم و چیزی بخوریم و سپس با آسودگی بگذریم. چون هر دو با رخساری که از زردی همچون آفتاب گشته بود، به نزدیک آن آب رسیدند، اردشیر خواست تا از اسپ به زیر آید. لیک دو مرد جوان را در کنار آبیگری بدید. آن جوانان به آوای بلند گفتند: اکنون که از کام و دم اژدها رها شدی، نباید در اینجا بایستی و از برای خوردن فرود آیی. چون اردشیر آن سخنان را از آن پند گویان بشنید، به گلنار گفت: این سخن را به یاد بسپار. پس سرنیزه درخشان خود را به آسمان برآورد و سخت بتاخت.

از سوی دیگر، اردوان نیز با روانی تیره و رنجور همچون باد از پس ایشان می‌تاخت. در آن هنگام که نیمی از روز بگذشت و خورشید گیتی فروز، آسمان را بپیمود، اردوان شارستانی با رنگ و بوی بدید و مردم بسیاری به نزدیک او آمدند.

اردوان از آن موبدان نامدار پرسید که: آیا آن سوار نبرده، چه هنگامی از اینجا بگذشت؟ یکی از ایشان بدو گفت: ای شاه نیک‌اختر و پاک اندیش، در آنگاه که خورشید زرد گشت و شب لاژوردین، چادر خود را بگسترده، دو تن پر از گرد و با دهانی خشک و تشنه از این شهر شتابان بگذشتند. یک میش کوهی نیز از پس آن سوار می‌تاخت که هرگز هیچ نگاری را بر ایوان نیز همچون آن ندیده‌ام. بال آن همچون سیم‌رغ و دُمش بسان طاووس و سر و گوش و سُم آن به مانند رَخش دلاور بود. رنگش ارغوانی بود و همچون تند بادی می‌تاخت و برآستی که هیچکس میش کوهی‌ای را همچون آن به یاد ندارد. دستور اردوان که چنین شنید، بدو گفت: اکنون دیگر باید از اینجا بازگردی و سپاهی بسازی و آهنگ جنگ کنی زیرا که کار دیگرگونه شد. چون بخت اردشیر در پشت او بنشست و دیگر از این تاختن، هیچ بجز باد در دستمان نخواهد ماند.

اینک نامه‌ای برای پسر ت بنویس و همه این کار را برای او بگو تا شاید او نشانی از اردشیر بیابد. زیرا نباید که آن میش کوهی، شیری گردد. چون اردوان این سخنان را از او بشنید، بدانست که دیگر آواز او کهن گشت.

پس در آن شارستان فرود آمد و یزدان نیکی‌دهش را درود داد. بامداد فردا به سپاهیان بفرمود تا بازگردند. خودش نیز با رخساری به رنگ نی بیآمد و چون شب تیره شد، به ری رسید. آنگاه در نامه‌ای به پسرش نوشت: بدان که کزّی به تاج ما راه یافت. اردشیر چنان از بالین ما برفت که هیچ تیری هم بدانسان از کمان نرفته است.

اکنون او به سوی پارس آمده است. پس نهانی او را بجوی و با هیچکس در گیتی در این باره سخن مگوی.

گرد کردن سپاه اردشیر

از سوی دیگر، اردشیر به دریا رسید. پس به یزدان گفت: ای دستگیر، این تو بودی که مرا از آن بدکنش- که هرگز نیکی مبیند- در پناه داشتی. آنگاه اردشیر برآسود و دریانوردی را پیش خواند و از آن کار گذشته با او فراوان سخن راند.

دریانورد فرزانه و پیر به آن بالا و چهره و بر اردشیر نگاه کرد و بدانست که او از نژاد کیان است. پس از برای آن فرّ و شکوه او شاد گشت و به دریا آمد و شتابان از هر سو ناوچه‌هایی را در آب افکند. در همان هنگام چون مردم از کار آن اردشیر نامدار آگهی یافتند، به پیش آن آبیگری بیآمدند و سپاهی در آنجا انجمن گشت. همه بابکیان استخر با آگاه شدن از اردشیر شاه بدو نازیدند و همه نامداران کشورها که از نژاد دارا بودند، چون از اردشیر آگاه شدند، شاد گشتند و گروه گروه از مردمان از دریا و کوه به نزدیک اردشیر جوان برفتند.

فرزانگان و سگالشگران هر شهری در نزد او انجمن گشتند. پس اردشیر جوان زبان برگشود و گفت: ای نامداران روشن‌روان، کسی از میان این انجمن نامدار و فرزنانگان و مردم سگالشگر نیست که نشنیده باشد که اسکندر چه فرومایگی‌ها در گیتی بکرد. همه نیاکان ما را بکشت و با بیدادگری گیتی را به چنگ آورد. لیک چون من از نژاد اسفندیار در اینجا باشم، دیگر نباید کسی چون اردوان در این سرزمین، شاه باشد، سزاوار باشد که این را دادگری نخوانیم و هیچیک از این داستان یاد نگیریم. اینک اگر با من در این کار یار باشید، این نام و تخت بلند را برای کسی نخواهم گذاشت. اکنون چه پاسخی می‌دهید؟ همه کسانی که در آن انجمن بودند، از مردان شمشیرزن گرفته تا سگالشگران، همگی با شنیدن گفتار اردشیر برپای خاستند و راز خود را بازگفتند که: بدان که همه ما بابکنژادان و ساسانیان با دیدن چهره تو شاد گشتیم و از

برای این کین کمر به میان بندیم. تن و جان ما همگی در پیش تو است و اندوه و شادمانی ما به کم و بیش تو می‌باشد. تو به هر دو نژاد از هر کسی برتر هستی و شاهی و برتری برای تو سزاوار است. ما به فرمان تو کوه را همچون دشت بسازیم و با تیغ خود دریایی از خون روان کنیم.

چون اردشیر چنان پاسخی از ایشان بشنید، سرش از ناهید و تیر نیز برتر شد.

پس بر آن مهتران آفرین بکرد و اندیشه آن کینه را در دل خود بگسترانید. آنگاه در نزدیکی آن دریا شارستانی را پی افکند که جایگاهی برای کارهای گوناگون گشت.

یکی از موبدان در آنجا به اردشیر گفت: ای شاه نیک‌اختر و دلپذیر، چون می‌خواهی به شهر یاری برسی، نخست باید که پارس را از ایشان پاک سازی. آنگاه با اردوان رزم آوری. زیرا که هم تو جوانی و هم اخترت جوان است. اردوان از همه ملوک الطوائف، به گنج توانا تر است و تو نیز اندوه و رنج خود را از او می‌بینی. پس چون او را از تخت به زیر آوری، دیگر کسی را توان پایداری در برابر تو نخواهد بود.

اردشیر گردنفرز که آن سخنان بایسته و دلپذیر را بشنید، چون آفتاب از تیغ کوه سر برآورد، از پیش آن آب به سوی شهر استخر آمد. در همان هنگام از آمدن او به بهمن- پسر اردوان- آگهی رسید. دل بهمن پر از درد و روانش تیره گشت. پس دیگر هیچ بر آن تخت شاهی درنگ نکرد و سپاه با ساز و برگی بی‌آورد.

جنگ کردن اردشیر با بهمن و پیروزی یافتن

در آن هنگام شاه شهر جهرم، نامور کارآزموده دادگر و فرمانروا و پاک اندیش و با سپاه و ساز و برگی به نام تباک بود که هفت پسر خجسته داشت. چون از کار اردشیر آگه شد، از پیش بهمن برفت و با سپاه و کوس و شکوه بسیار به سوی اردشیر نامور بی‌آمد. چون چشمش به اردشیر سپهبد افتاد، چنان که سزاوار بود، از اسپ به زیر آمد و شتابان بی‌آمد و پای او را ببوسید و از ساسان پیشین یادی نکرد. اردشیر که چنین دید، او را بسیار نواخت و از برای آن زود آمدن او، ارج کارش را بشناخت.

لیک اردشیر از برای تباک اندیشناک گشت و دلش از آن پیر پر از ترس و باک شد. در هنگامی که آن راه را می‌پیمود، از این که تباک را با آن سپاه بزرگ می‌دید، هوشیار و آماده بود. ولی تباک که پیری کارآزموده و بیدار دل بود، اندیشه اردشیر را بدانست.

پس اوستا و زند را بی‌آورد و گفت: بدان که اگر دل تباک با تو بد باشد، همانا که جان بی‌مایه‌اش از کردگار بلند بریده است. من در آن هنگام که از آوردن سپاهیان اردشیر شاه به پیش آن آگیر آگه شدم، چنان از اردوان شاه سیر گشتم که گویی مرد جوانی از پیر زنی سیر گردد. پس مرا بنده‌ای نیکدل و مهربان و شکیبادل و رازدار بدان. اردشیر که این سخن را از او بشنید، اندیشه‌اش دیگرگون گشت و از آن پس تباک را بجای پدر خود می‌داشت و او را از همه آن نامداران سرفرازتر می‌ساخت.

دیگر دل اردشیر شاه از آن اندیشه آزاد شد.

پس به سوی آتش رام خرد رفت و در پیش خداوند ستایش بکرد تا او را به نیکی رهنمون باشد و در هر کاری او را پیروز بدارد و درخت بزرگی او را بارور سازد. آنگاه از آنجا به سراپرده خود رفت و دستور اردشیر به همراه سپاهیان از پیش او بگذشتند. اردشیر نیز سپاهیان را درم بداد و آباد ساخت و دادار نیکی‌دهش را یاد بکرد.

چون سپاهیان همچون پلنگ دلاور گرد آمدند، اردشیر به جنگ بهمن- پسر اردوان- برفت. چون با یکدیگر نزدیک گشتند، پهلوانان پرخاشخیر بیرون شدند و همه سپاهیان با نیزه و تیغ هندی در دست، از دو سو رده برکشیدند و همچون شیران جنگی با یکدیگر درآویختند و جویی از خون روان ساختند. بدین گونه تا خورشید زرد شد، آسمان پر از گرد و زمین پر از مردان بود. آنگاه چون آسمان پیروزه رنگ شد، سپاه تباک به جنگ آمد. لیک ناگهان باد و ابری به سیاهی کرف برآمد و اردشیر از دل سپاه بیرون آمد. بهمن- پسر اردوان- که چنین دید، با روانی تیره و تنی زخمی از تیر بگریخت. اردشیر شاه با ناله نفیر و بارانی از تیر از پس او بتاخت تا این که به شهر استخر رسید که بهمن در آنجا شاه بود. از سوی دیگر، چون آوازه اردشیر شاه در گیتی بپیچید، از هر سو سپاهیان بشماری به او پیوستند و گنجهای فراوانی را که بابک با رنج بی‌آکنده بود، بدو نشان دادند. اردشیر نیز آن درمهای آکنده را در میان ایشان بپراکند و چون نیرومند گشت، سپاه خود را از پارس براند.

جنگ اردشیر با اردوان و کشته شدن اردوان

چون از این کار به سوی اردوان آگهی رسید، دلش پر از بیم و روانش تیره گشت.

پس گفت: آن پند دهنده از این راز آسمان با من سخن گفته بود. برآستی که با کوشش نمی‌توان سرنوشت را از خود دور داشت. من هرگز گمان نمی‌بردم که اردشیر، شاهی شهرگیر گردد. آنگاه اردوان در گنج بگشود و به سپاهیان روزی بداد و بنه برنهاد. سپاهی از گیل و دیلم بیامدند و گرد آن سپاهیان تا به ماه برآمد. از آن سوی نیز اردشیر شاه چنان سپاهی بیآورد که راه باد را نیز بست. در میان دو سپاه، به اندازه دو تیر پرتاب بماند. جنگی سخت درگرفت.

از آن همه ناله کوس و کارنای و چرنگیدن زنگ و درای هندی و خروش سپاهیان و لرزش درفشها و تیغهای بنفشی که سرها را بر زمین می‌ریختند، مار نیز در درون خاک، بی‌خواب گشت. و بدین گونه چهل روز چنین جنگی به درازا کشید و گیتی بر آن زبردستان تنگ گشت. خوردنی ایشان به پایان رسید و راه آوردن آن نیز بسته شد. کوهی از کشتگان بر آن دشت برپای شد و زخمیان از زندگی به ستوه آمدند. سرانجام ابر سپاهی برآمد و باد بسیار ترسناکی برخاست که دل جنگاوران از برای آن پر از بیم گشت. از آن باد، کوه به فریاد آمد و دشت بدرید و خروش آن از آسمان نیز بگذشت. سپاهیان اردوان با دیدن آن بترسیدند و همگی یک زبان گفتند: این کاری ایزدی است که بر اردوان می‌رود. پس دیگر باید بر این سپاه گریست. سرانجام در روزی که کارزار بر ایشان سخت شد، همه خردمندان سپاه اردوان زینهار بخواستند. اردشیر نیز از دل سپاه بیامد و چکاچاک تیغها برخاست و بارانی از تیر فرو بارید.

اردوان در آن میان گرفتار گشت و سرانجام از برای تاج، روان شیرین خود را بداد. مردی به نام خردآو را گرفتار ساخت و لگام اسپش را گرفت و او را که در بند آورده بود، به پیش اردشیر شاه ببرد.

اردشیر از دور اردوان را بدید. در همان هنگام اردوان با روانی تیره و تنی زخمی از تیر از اسپ فرود آمد. لیک اردشیر شاه به دژخیم بفرمود که: برو آن دشمن پادشاه را بگیر و با دشنه میان او را به دو نیم کن و دل بدسگالان را پر از بیم ساز. دژخیم نیز که چنین شنید، بیامد و فرمان او را به انجام رسانید. و بدین سان اردوان نامدار از گیتی ناپدید گشت.

چنین است کردار این چرخ پیر چه با اردوان و چه با اردشیر

کرا تا ستاره برآرد بلند سپارد مر او را به خاک نژند

دو فرزند اردوان نیز گرفتار گشتند و بدین گونه دودمان آرش به دست اردشیر خوار شد. پای هر دو فرزند اردوان را در بند آوردند و اردشیر شاه بلند، ایشان را به زندان فرستاد. لیک دو فرزند مهترش از روم بگریختند و به دام رنج و سختی درنیآویختند و گریبان به هندوستان رفتند. همه رزمگاه پر از ستام و کمر و جنگ افزار و سیم و زر بود. پس اردشیر شاه بفرمود تا آنها را گرد کردند و سپس همه آنها را به سپاهیان بیخشید. آنگاه تباک از میان آن بزرگان برفت و تن اردوان را از خون پاک کرد و خروشان او را از خاک نبرد بشست و به آیین شاهان دخمه‌ای بساخت. سپس تن زخمی اردوان را با دیبا بپوشاند و افسری از کفور بر سرش نهاد. از میان آن سپاهیان که به ری رفتند، هیچکس پا به درون کاخ اردوان نگذاشت.

آنگاه تباک به سوی اردشیر آمد و بدو گفت: ای شاه دانش‌پذیر، تو از من فرمان ببر و دختر اردوان را- که با فرّ و زیب و تاج و تخت است- بخواه تا آن تاج و گنجی را که اردوان با رنج گرد آورده بود، بدست آوری. اردوان پند تباک را بشنید و بی‌درنگ دختر اردوان را بخواست.

سپس اردشیر و سپاهیان تا یکی دو ماه با توانگری در ایوان اردوان بودند. پس از آن اردشیر شاه از ری به سوی پارس آمد و دیگر از رنج و گفتگو برآسود. در آنجا شارستانی پر از کاخ و باغ و چشمه و دشت و مرغزار بساخت که اکنون دهگان گرانمایه و پیر، آن را خرّه اردشیر می‌نامد. در آنجا چشمه بیکرانی بود که اردشیر جویهای فراوانی از آن بگشود و در کنار آن چشمه آتشکده‌ای برآورد و جشن مهرگان و سده را تازه بکرد. پیرامون آن نیز باغ و میدان و کاخ بساخت و بدین سان جایگاهی فراخ برآورده شد. چون آن شهر ساخته شد، اردشیر- آن شاه با دانش و فرّ و زور- آن را شهر گور نامید. اردشیر پیرامون آنجا روستاهایی بساخت و چون آنها را آباد کرد، کسانی را در آنجا بنشانند. پس از آن در جایی دریای ژرفی بدید. لیک می‌بایست کوهی که در پیش آن بود، بریده گردد. پس کارگران، میتین بدانجا بردند و سد جویبار از آن کوه ببریدند و از آن کوه به سوی شهر گور برانندند. و بدین گونه آن شارستان پر از سرا و ستور گشت.

جنگ اردشیر با کردان

آنگاه اردشیر سپاه بیشماری را از استخر ببرد تا به رزم با کردان برود. او پاداش این نیکی را از یزدان می‌جست که خون دزدان را بر آن سرزمین بریزد. چون شاه اردشیر به نزدیک ایشان رسید، کردان بیشماری به جنگش آمدند. اگر چه کاری آسان بود، لیک دشوار گشت و همه کشور با کردان یار شدند.

در برابر هر سوار پارسی سپاه اردشیر، سی سپاهی گرد بودند.

یک روز تا شب با یکدیگر درآویختند و سرانجام سپاه اردشیر شاه از ایشان بگریختند. از آن همه کشته و زخمی که بر دشت جنگ افتاده بودند، جای آن آوردگاه تنگ شد. بجز شاه با اندکی سپاهی، دیگر هیچ نامداری در آن رزمگاه نماند. از تابش خورشید تابان و از گرد و خاک، همه زبانها از تشنگی چاک چاک شد. لیک در همان هنگام درفش شب پدیدار گشت و دیگر آن جنگ و جوش و هیاهو را فرو نشاند.

اردشیر شاه آتشی را بر سوی کوه بدید. پس با همان سپاهیان اندک پیر و جوان به سوی آن آتش روی نهاد. چون بدانجا نزدیک شد، شبانانی را دید که بر بز و میشها پاسبانی می‌کردند. اردشیر شاه و سپاهیان که دهانشان پر از گرد آوردگاه بود، از اسب فرود آمدند و اردشیر از آن شبانان، آب بخواست. ایشان نیز آب و ماست برای آنها بردند. اردشیر بی‌آسود و اندکی از آنچه دید، بخورد و آنگاه در شب تیره آن کلاهخود کیانی خود را از سر بیرون کشید و بجای بالین نهاد و بخفت. چون سپیده از آن دریا سر برآورد، شاه ایران نیز از خواب بیدار گشت. سر شبان به بالین او آمد و گفت: روز و شبها پدram باد. چه بدی به تو رسید که راحت به این دشت افتاد و از چه رو خوابگاه تو در آرامشگاهت نبود؟ شاه ایران از آن سر شبان راه را بپرسید و گفت: آیا از اینجا در کجا آرامشگاهی خواهم یافت؟ سر شبان گفت: تو جای آبادی نخواهی یافت، مگر این که کسی تو را راهنمای گردد. چون چهار پرسنگ از اینجا بروی، آرامشگاهی پدیدار گردد. از آنجا دیگر دیه‌های پیوسته به هم ببینی که یکی از بزرگان نامبردار به هر یک از آن دیه‌ها فرمانرواست.

چون اردشیر سپهد آن سخنان را از سر شبان بشنید، چند تن از آن پیران راهبر را با خود ببرد و از آن کوه به ده رسید. بزرگ آن ده که او را بدید، زود به پیش اردشیر رفت و سواران برنا و پیر خود را از آنجا تا اردشیر خره بفرستاد. چون همه آن سپاهیان از اردشیر شاه آگه شدند، همگی با دلی شاد روان گشتند. از سوی دیگر، اردشیر کارآگاهان خود را به سوی کردان بفرستاد تا نهانی کار ایشان را بجویند. آن یاران نیز برفتند و به نزد شاه ایران بازگشتند و گفتند: بدان که همه آن کردان، نامجوی و شادند و یاد اردشیر شاه در دل هیچیک از ایشان نیست. ایشان چنین گمان می‌کنند که اردشیر در استخر شکست خورد و بخت از او بگشت. چون اردشیر شاه این سخن را بشنید، شاد گشت و سخنان گذشته بر دلش همچون باد شد. پس ده هزار سوار شمشیرزن و هزار کماندار با تیر و ترکش از میان آن سپاهیان نامدار برگزید و با خود بی‌آورد. چون خورشید زرد شد، سپاه خود را از آنجا براند و هر کسی را که نمی‌شد با خود برد، در همانجا بگذاشت. چون نیمی از شب بگذشت و همه‌جا تاریک شد، شاه ایران به کردان نزدیک گشت. همه آن دشت را پر از کردانی دید که خوابیده بودند. چون اردشیر سپهد به بالین آن کردان رسید، به شتاب شمشیر بکشید و بر ایشان بتاخت و از خون ایشان افسری بر سر گیاهان نهاد. دیگر همه دشت پر از سر و دستهای کردان گشت. بیشمار از آن کردان گرفتار گشتند و دیگر آن سترگی و نابخردیشان خوار شد.

اردشیر همه جایگاههای ایشان را به تاراج داد و آن همیانه‌ها و تاجهایی را که از ایشان بستند، به سپاهیانش بداد. کار آن بخشش چنان شد که اگر پیر مردی تشتی پر از دینار را نیز بر سر می‌گذاشت و به دشت می‌برد، هیچکس از برای آن روزگار نیک‌اختر و شاه دادگر، به دینار او نگاه هم نمی‌کرد. لیک اردشیر هیچ با مردانگی به آن جنگ ننازید و به شهر استخر تاخت. آنگاه بفرمود که: اسپان را نیرومند سازید و جنگ افزار سواران را درست گردانید و چون همگی با بزم آسوده گردید، دیگر اندیشه روز جنگ کنید. دلیران نیز که چنین شنیدند، چون گردگاهشان از کمر آسوده شد، همگی به خوردن روی نهادند. از سوی دیگر، باز هم اردشیر پر از اندیشه رزم گشت. اینک چون این داستان را بشنوی، آن را یاد گیر.

داستان کرم هفتواد

اینک این شگفتی را ببین که چون دهگان راز از نهفت بگشود، چه گفت. چون دهگان از بالا و پهنای پارس سخن گوید، می‌گوید در کنار دریای پارس شهری به نام کجاران بود که مردم بسیاری در آن شهر کوچک بودند و همگی با کوشش، خوراک خود را فراهم می‌ساختند. در آن شهر دختران فراوانی بودند که در جستجوی نانی می‌کوشیدند. آن شهر از یک سو به کوه نزدیکتر بود. پس همه گروههای دختران گرد

می‌آمدند و هر یک پنبه و دوکدانی از چوب خدنگ با خود به آن کوه می‌بردند. در کنار دروازه شهر همه گروه‌های دختران با یکدیگر پیش کوه می‌رفتند و در آنجا می‌ماندند و [به گاه خوردن] خوراکیهای خود را با یکدیگر می‌آمیختند و هیچ کم و بیشی در خوردنشان نبود. دیگر هیچ نمی‌کردند و تنها به پنبه ریزی می‌پرداختند. چون شب هنگام به سوی خانه بازمی‌گشتند، از آن پنبه‌ها ریسمانی برای نگار جامه بافته بودند.

در آن شهر بی چیز و خرم نهاد، مردی به نام هفتواد بود که او را نام و آوازه‌ای بود، زیرا که هفت پسر داشت. لیک تنها یک دختر داشت و دختران را به چیزی نمی‌شمرد. روزی آن گروه‌های دختران با دوکهای خود در پیش کوه نشستند. به هنگام خوردن، دوک خود را بگذاشتند و هر خوردنی‌ای که داشتند، با هم برآمیختند. آن روز چون آن دختران به آن راه می‌آمدند، آن دختر نیکبخت هفتواد در میان راه سیبی را بدید که باد از درختی بر زمین افکنده بود. پس آن را برگرفت. اکنون این سخن را بشنو تا در شگفتی بمانی. چون آن خوبرخ میوه را گاز بزد، در میان آن کرمی بود. پس آن را با انگشت خود از آن سیب برداشت و به نرمی در آن دوکدان بگذاشت. چون آن دوک و پنبه را برداشت، به آن دختران گفت: من امروز به نام خداوند بی‌یار و جفت، به اختر این کرم سیب، با رشتن خود شما را کاری سترگ بنمایانم.

همه آن دختران از شنیدن این سخن شاد و خندان و گشاده‌رخ و سیم‌دندان گشتند. دختر هفتواد آن روز دو چندان که هر روز می‌رشت، برشت. آنگاه از آنجا بسان دود بیآمد و آنچه را که رشته بود، به مادرش نشان بداد. مادر که چنین دید، با مهربانی بر او آفرین کرد و گفت: ای خوبچهر، همانا که از اختر برخوردار گشتی. پگاه چون ریسمانها را بشمرد، دو چندان که هر بار با خود می‌برد، ببرد. چون به پیش آن دختران ریسنده آمد، به آن دختران نامور گفت: ای ماهرویان و نیک‌اختران، بدانید که من از اختر آن کرم چندان بریسم که دیگر مرا هیچ نیازی نباشد. پس همه آنچه را که بدانجا برده بود، برداشت و اگر باز هم بود، می‌رشت.

آنگاه آنچه را که رشته بود، به سوی خانه برد. دل مادرش از دیدن آنها همچون بهشت خرم گشت. و بدین سان آن دختر پری روی هر بامداد پاره‌ای سیب به آن کرم می‌داد. هرچه آنها پنبه‌ها فزون بود، باز هم آن دختر افسونگر همه آنها را می‌رشت. روزی مادر و پدر آن دختر پری هنر بدو گفتند: ای ماهرخ، این همه که تو می‌رسی، شاید که با یک پری خواهر گشته‌ای؟ دختر سیم تن که چنین شنید، زود در باره آن سیب و آن کرمی که در نهان آن بود، به مادر بگفت و آن کرم فرخ را نیز به ایشان نشان داد و روشنایی آن زن و شوهر را بیافزود. هفتواد این کار را به اختر نیک گرفت و دیگر در دل یاد هیچ کاری نمی‌کرد، مگر این که از اختر کرم سخن می‌گفت. و بدین سان روزگار کهن برایش نو شد. این چنین بود تا این که روزگاری بر این بگذشت و هر روز کار ایشان فروزنده‌تر گشت. لیک آن کرم را خوار نگذاشتند و او را با خوردن نیکو بداشتند. کرم تنومند گشت و نیرو گرفت و سر و پشت او به رنگ نیکویی درآمد. دیگر آن دوکدان برایش تنگ شد و گویی پیراهنی همچون مشک سیاه بر تنش پدیدار گشت و پیکر و بر و پشت او به رنگ لرکیماس درآمد. پس برایش تنگوی پاک سیاهی بساختند و جایگاهی در آن برای او فراهم آوردند. هفتواد را ارج و آرم و خواسته بسیار رسید و آن هفت فرزندش نیز توانگر شدند. کار چنان شد که همه در شهر در باره هفتواد سخن می‌گفتند. در آن شهر مهتری سرافراز و با سپاه و آبروی بود که خواست تا با بهانه‌ای از آن بدنزاد دینار بستاند. با آگاهی از این کار نامداران بسیاری بر هفتواد و آن هفت فرزند پیکار جویش انجمن گشتند و فریاد از شهر کجاران برآمد و همگی با نیزه و تیغ و تیر برفتند. هفتواد نیز در پیش ایشان به جنگ آمد و داد مردی را بداد و شهر را در دست گرفت و آن مهتر را بکشت و گوهر و گنج بسیاری از او به دست آورد. مردم بسیاری در نزد او گرد آمدند. پس هفتواد از شهر کجاران به سوی کوه رفت و به همراه همه آن مردم بر فراز کوه دژی ساخت و دری آهنین نیز بر آن دژ بنهاد و از آن پس آن جایگاه هم برای آرامش او بود و هم جای کین. بر آن کوهسار چشمه‌ای بود که هفتواد آن را از فراز کوه به میان آن دژ آورد. آنگاه بارویی در پیرامون آن برآورد که هیچ چشمی را توان دیدن سر آن بارو نبود. چون آن تبنگو هم برای کرم تنگ شد، آبیگری از سنگ بر آن کوه بساختند و چون سارو و سنگ از هوا گرم شد، آن کرم را به نرمی در آن نهادند. از آن پس آن دختر هر بامداد دوان از پیش هفتواد می‌رفت و یک لوید پر از برنج برای کرم می‌برد. کرم نیز آن را می‌خورد.

پنج سال بر این بگذشت و آن کرم با شاخ و یال همچون پیلی شد. پس او را با پرند چینی بیآراستند و خوراکش نیز از برنج و انگبین و شیر بود. دل هفتواد نادان از آن کرم شاد بود و از او نگاهداری می‌کرد و سپاهیان خود را از دریای چین تا کرمان بگسترانید. هفت پسرش با ده هزار شمشیرزن و گنج و جنگ افزار بودند و هر پادشاهی که آوازه این داستان را می‌شنید و سپاهی به جنگ ایشان می‌آورد، چون سپاهیان به کرم نزدیک می‌شدند، شکست می‌خوردند. و بدین سان بارگاه آن هفتواد نامور چنان شد که هیچ بادی گرد آن را نیز نمی‌توانست از جای بجنباند.

رزم اردشیر با هفتواد و شکست یافتن اردشیر

از سوی دیگر، چون اردشیر سپهبد از کار هفتواد آگاه شد، شنیدن آن سخنان برایش دلپذیر نبود. پس سپاهی بلند اختر و نامجوی را به نزدیک او بفرستاد. هفتواد که از آمدن ایشان آگاه شد، هیچ یادی از آنها به دل نیاورد و در گوشه کوه نخچیرگاهی بساخت و سپس خودش با سپاهیان به سوی رزم بیآمد. چون همه سپاهیان برآشوفتند و با گرز و تبریزین بر یکدیگر بکوفتند، آن سپاهیان هفتواد از نخچیرگاه بیرون آمدند و چنان از سپاه اردشیر بکشتند که خودشان از آن همه کشتن به ستوه آمدند. هر که از سپاه اردشیر زنده ماند، به شتاب از آن رزمگاه به نزد او بازگشت. چون اردشیر نامدار از آن کشتن و تاراج و دار و گیر آگاه شد، اندوهگین گشت و همه سپاهیان را بازخواند. آنگاه زود جنگ افزار و درم به ایشان بداد و شتابان به سوی هفتواد آمد. هفتواد بدنژاد سر خود را به آسمان برآورد و گنج و جنگ افزار از آن دژ بیآورد و آن سپاه و کارزار برایش خوار گشت. پسر مهتر هفتواد در آن هنگام در پیش او نبود. لیک چون از رزم پدر آگاه شد، از آرام و خورد و خواب دست کشید و با کشتی به اینسوی آب آمد. نام آن سرخ بدخواه و بدخوی، شاهوی بود. شاهوی با کشتی به نزد هفتواد آمد و دل هفتواد از آمدن آن پسر شاد شد. پس جای خود را بر سوی راست سپاه بیآراست. چون دو سپاه آراسته و با گنج بسیار و سری پر از کینه از سوی هفتواد فراهم آمد، اردشیر شاه به ایشان نگاه کرد.

دل جوانش از رنج پیر گشت. از دو سو سپاهیان دو رده برکشیدند و از خورشید و شمشیرها گرما برخاست. چنان آواز کوسی از پشت پیل برآمد که تا دو گروه مردم از شنیدنش بیهوش گشتند. خروش نفیر و کوس برخاست و زمین به زیر آن میخهای نعل اسپان جنب جنبان گشت و آسمان از درفش سران لاگون شد. از آوای گویالهایی که بر کلاهخودها می خورد، گویی آسمان را بر زمین می کوبیدند. اسپان بادپای با تگ خود زمین را می کندند و در و دشت پر از سرهای بی تن شده بود. سپاه هفتواد چنان گشت که گویی دریا از باد بجنبد. از هر دو سپاه چندان کشته بر آن بیابان بیافتاد که راه بر مور و پشه نیز تنگ شد. بدین سان تا آن هنگام که خورشید زرد شد، جنگ بکردند. چون شب چادر لاژوردین خود را برآورد، اردشیر سپاهیان خود را از هر سو بازچید. در پشت سر او آگیری بود. چون دیبای زنگارگون آسمان سیاه گشت و شب تیره شد، از هر دو سپاه دیده بانانی بیرون شدند. در همان هنگام دشمن اردشیر شاه راه رسیدن خوراک را به سپاه او بست.

تاراج دادن مهرک نوشزاد، خانه اردشیر را

از سوی دیگر، در شهر جهرم مردی از نژاد کیان به نام مهرک نوشزاد بود که چون از رفتن اردشیر و ماندن او بر لب آن آبگیر و بسته شدن راه رسیدن خوراک بدو آگاه شد، سپاهیان بیشماری از هر سو گرد آورد و از جهرم به ایوان اردشیر شاه آمد و همه گنجهای او را به تاراج داد و همیان و تاج بسیاری به سپاهیانش بخشید. چون از کار او به اردشیر شاه آگاهی رساندند، بر لب آن آبگیر پر از اندیشه گشت و پیوسته می گفت: چرا هنوز خانه خود را بدرستی نساخته، جنگ با بیگانه را خواستم. آنگاه بزرگان سپاهش را به نزد خود خواند و با ایشان را در باره مهرک فراوان سخن براند و گفت: ای سران سپاه، اکنون که کار بر ما این چنین تنگ شد، چه می بینید؟ من تلخیهای بسیاری از روزگار چشیده بودم و دیگر رنج مهرک را در شمار نمی آوردم.

پس همه آن بزرگان به آوای بلند گفتند: ای شهریار، چشمت بد روزگار را نبیند. چون تو دشمنی همچون مهرک در نهان داشته باشی، دیگر چرا باید به این سختی گیتی را بجویی. تو بزرگی داری و همه گیتی از آن توست. ما نیز همگی بندگان تو هستیم و فرمان از آن تو است. آنگاه اردشیر بفرمود تا خوان را بیآراستند و می و جام و رامشگران را بخواستند. چندین بره را هم بر خوان نهادند و همگی به خوردن پرداختند. چون اردشیر آهنگ خوردن کرد، ناگهان تیر تیزی بیآمد و در آن بره فربه فرود آمد و درون آن فرو شد. بزرگان فرزانه رزمساز که چنین دیدند، از خوردن دست کشیدند و از اندوه آهی بکشیدند و یکی از ایشان آن تیر را از بره بیرون کشید.

ناگاه بر آن تیر تیز نوشته ای بدیدند. پس دبیر آن بزرگان آن را بخواند. بر آن تیر به پهلوی نوشته شده بود که: ای شاه داننده، اگر این سخن را بشنوی، بدان که چنین تیر تیزی از بام دژ فرود آمد. آگاه باش که آرامش این دژ از برای بخت آن کرم است.

اگر من این تیر را به سوی اردشیر می انداختم، بر او می گذشت. اینک نباید که شهریاری چون او به جنگ آن کرم آید. چون آن خواننده، آن نوشته را از روی چوب تیر برای اردشیر شهریار بخواند، دل بزرگان از شنیدن آن سخنان تنگ شد. زیرا از آن دژ تا پیش ایشان [که آن تیر بیموده بود] دو پرسنگ راه بود. آنگاه همه آن بزرگان، آفرین دادار را بر فرّ اردشیر شاه بخواندند. آن شب را شاه در اندیشه آن کرم بگذراند.

چون روز فرا رسید و خورشید به جای ماه بنشست، اردشیر سپاه خود را از لب آن آبگیر برگرفت و به سوی پارس شتافت. لیک سپاه دشمن از پس سپاه او بیامدند و از هر سو راه را بر اردشیر شاه بگرفتند و همه نامداران سپاه او را بکشتند. اردشیر شهیار که چنین دید، همچنان با ویژگیانش بتاخت. پس سپاهیان دشمن از پس ایشان خروشیدند که: سر تخت کرم از بخت او درخشان بادا. هر کسی که این را می‌شنید، در شگفت می‌شد و می‌گفت برستی که همچون این نتوان دید.

بدین سان اردشیر بگریخت و با دلی پر از بیم در فراز و نشیبها بتاخت. در همان هنگام شارستان بزرگی دید. پس با آن اسپانی که همچون گرگ می‌تاختند، به سوی آنجا راندند. چون اردشیر به آنجا نزدیک شد، خانه‌ای دید که دو جوان بیگانه در پیش آن ایستاده بودند. آن دو پاکیزه اندیش که اردشیر را بدیدند، ازو پرسیدند که: آیا بیگانه به کجا رفته‌اید که این چنین پر از گرد راه و آشفته‌اید؟ اردشیر به ایشان گفت: اردشیر که از برابر آن کرم و هفتواد و آن سپاه بی‌هنر و بدنژاد می‌گریخت، از اینسو بگذشت و ما بیهوده ازو بازماندیم. هر دو جوان با شنیدن این سخن، پر از درد و تیره روان گشتند و پیچان شدند. پس اردشیر را از پشت زین فرود آوردند و هر دو بر او آفرین بخواندند. آنگاه جای خرمی را بیاراستند و خوان پسندیده‌ای را بیپراستند و هر دو جوان با شاه بر خوان نشستند و به آوای بلند گفتند: ای سرفراز، بدان که اندوه و شادمانی، هیچیک دراز نمانند. بنگر که ضحاک بیدادگر بر سر آن تخت شاهی چه آورد. همچنین افراسیاب- آن مرد بداندیش- که دل شهیاران ازو پر از درد بود و یا اسکندر که در این روزگار بیامد و شهیار گیتی را بکشت همگی برفتند و از ایشان هیچ بجز نام زشت نماند و از این رو به بهشت خرم راه نیابند. اینها بر هفتواد نیز نماند و سرانجام آن بدنژاد نیز پیچان شود.

دل اردشیر شهیار با شنیدن گفتار ایشان همچون گلهای بهاری تازه شد. گفتار آن دلنوازان، او را خوش آمد و از آن رو راز خود بر ایشان بگشود و گفت: بدانید که من اردشیر فرزند ساسان هستم. اکنون مرا پندی دلپذیر دهید و بگویید که با آن کرم و با خود هفتواد- که نام و نژادش در گیتی مباد- باید چه سازیم؟ چون سپهدار ایران راز خود بر ایشان بنمود، آن هر دو جوان، او را نماز بردند و گفتند: جاوید باشی و همواره دست بدی از تو دور بادا. تن و جان ما نیز پیش تو بنده باد و همیشه روانت پاینده بادا. نخست این سخنانی را که از ما پرسیدی، پاسخ گوئیم تا بدرستی چاره‌ای بسازی. بدان که تو در جنگ با کرم و با هفتواد بس نیستی. آنها جایی بر فراز کوه دارند که آن کرم به همراه گنج و گروهشان در آن است. در پیش آن، شهر و در پشتش دریا است و خود دژ بر فراز کوه می‌باشد و راهی دشوار دارد. خود آن کرم نیز مغز اهریمن و دشمن پروردگار گیهان‌آفرین است. اگر چه او را کرم می‌نامی، لیک در زیر پوستش دیو جنگی خونریزی می‌باشد. چون اردشیر سخنان مهرجوی و دلپذیر ایشان را بشنید، گفت: آری این چنین است و شما از بد و نیک کار ایشان با من آگاهید.

جوانان با پاسخ خود، دل هوشمند اردشیر را بیپراستند و بدو گفتند: ما بندگان هستیم که در پیش تو بایستاده‌ایم و همیشه تو را به سوی نیکی راهنماییم. اردشیر از گفتار ایشان شاد گشت. پس شتابان و با دلی پر از داد برفت. آن جوانان نیز به همراه او روان شدند.

اردشیر سرفراز با دلی روشن و یادگیر برفت تا به اردشیرخَره رسید. چون در آنجا سپاهیان و بزرگان فرزانه سگالشگر در نزدش انجمن گشتند، چندی بیاسود و ایشان را روزی بداد. آنگاه به سوی مهرک نوشزاد آمد. مهرک که یارای رفتن به جنگ ایشان را نداشت، گیتی در پیش چشمش تیره گشت. اردشیر پادشاه که به جهرم نزدیک شد، مهرک ناراستکار از او نهان گشت. لیک دل اردشیر پادشاه پر از پیکار شد و همچنان بود تا این که مهرک گرفتار گشت. پس اردشیر با شمشیر هندی گردن او را برد و تن بی‌سر او را در آتش انداخت. سپس هر کسی را که از دودمان او بیافت، بی‌درنگ با دشنه بکشت. تنها دختری از مهرک نهان گشت و همه شهر به جستجوی او برآمدند.

کشتن اردشیر، کرم هفتواد را

آنگاه اردشیر با دوازده هزار سوار کارآزموده که همگی آهنگ جنگ با کرم کرده بودند، به آن سو رفت و سپاهیان را به میان دو کوه آورد. شاه اردشیر را سالاری خردمند به نام شهرگیر بود. پس شاه به آن پهلوان گفت: در اینجا با روشن‌روانی بمان و شب و روز سواران خردمند و راهنمایی را برای دیده‌بانی و پاسداری از سپاه بیای دار. من نیز اکنون بسان نیایم- اسفندیار- چاره‌ای بسازم.

اگر دیده‌بان شما در روز، دودی دید و یا در شب آتشی همچون خورشید گیتی‌فروز بدید، بدانید که دیگر کار کرم بسر آمد و بخت از کرم بگردید. آنگاه از میان آن بزرگان، هفت مرد دلیر و جنگاور که راز او را به باد نیز نگویند، برگزید. سپس گوهرهای بسیاری از گنج همچون دیبا و دینار و هر گونه چیز دیگری برگزید و آن همه خواسته را با چشم خرد، ناچیز دید. دو تنگو را نیز پر از سرب و ارزیز کرد و دیگ رویینی را نیز بیآورد. چون آن نیرنگها را بکرد، ده خر از سالار آخور بخواست. آنگاه خود اردشیر همچون خربندگان جامه‌هایی از گلیم ببوشید و با باری

پر از زر و سیم و دلی آزرده و راهجوی از سپاه به سوی دژ روی نهاد. آن دو مرد جوان روستایی را نیز که روزی او را میزبان بودند، با خود ببرد. زیرا هم دوست اردشیر بودند و هم سگالشگر او.

چون به نزدیک آن دژ رسیدند، چندی بر آن کوه بیبوندند. در آنجا شست مرد به نگاهبانی از کرم می‌پرداختند و دمی نیز از آن کار سر نمی‌تافتند. پس چون ایشان را بدیدند، یک تن از آنها به آوای بلند گفت: در آن تبنگو چه چیزی نهان دارید؟ اردشیر شهریار بدو گفت: در این بارها همه گونه چیز از پیرایه و جامه و سیم و زر و دیبا و دینار و خز و گوهر دارم. من بازرگانی خراسانی هستم که از بخت کرم است که این همه خواسته دارم. اکنون نیز با شادی به پیش تخت کرم آمده‌ام تا بر پرستش خود بیفزایم. چرا که از بخت او بود که کار من راست گشت. نگاهبانان کرم که چنین شنیدند، در همان هنگام در دژ را بگشودند و خر و بارهای او را به درون دژ بردند.

اردشیر نیز زود سر بارها را بگشود و چیزهایی را که ناگزیر بود، بخشید. دستار خوانی نیز همچون خربندگان در پیش آن پرستندگان کرم بگسترد. آنگاه در تبنگوها را بگشود و جامهای نبیدی برای ایشان پر کرد. لیک همه آن کسانی که شیر و برنج برای خوراک کرم فراهم می‌آوردند، از آن رو که باید پاس می‌دادند، جام نبید را نپذیرفتند و جایی برای مستی ندیدند. اردشیر که از کار ایشان و خوراک کرم آگه شد، برپای جست و گفت: برنج و شیر فراوانی با من است. اینک اگر مرا دستور می‌دهید، من سه روز خوراک آن کرم را بدهم تا شاید با این کار در گیتی پر آوازه گردم و بهره‌ای از اختر آن کرم به من نیز برسد. شمایان نیز سه روز با من به میگساری بپردازید. آنگاه به روز چهارم چون خورشید گیتی‌فروز برآید، کلبه فراخی می‌سازم و سر تاک آن را از دیوار این کاخ نیز برتر می‌آورم و به فروش می‌پردازم تا آبروی من در نزد کرم افزوده گردد.

با گفتن این سخنان، کام اردشیر برآورده گشت و ایشان بدو گفتند: تو برو و پرستار آن کرم باش. اردشیر نیز بسان خربندگان، همه گونه چیزی برآورد و آن نگاهبانان و نوکران کرم نیز می‌به دست در آنجا بنشستند و به میگساری پرداختند و سرانجام مست شدند. چون زبانشان از مستی سست گشت، اردشیر بیآمد و آن لوید رویین و ارزیز را بیآورد. سپس در آن روز روشن آتشی برافروخت. چون هنگام خوردن آن کرم فرا رسید، زبانش را که به سیاهی صبح بود، همچون همیشه برای خوردن برنج بیرون کرد. لیک ناگهان اردشیر جوان آن ارزیز جوشان را فرو ریخت و کرم در آن آبگیر ناتوان گشت. پس چنان بانگ شکستی از گلپوش برآمد که همه آن جایگاهش بلرزید. آنگاه اردشیر به همراه آن جوانان همچون باد برفت و همگی با گوپال و شمشیر و تیر بر آن پرستاران مست بتاختند و همه آنها را بکشتند.

سپس دود تیره‌ای از فراز بام دژ برانگیخت و بدین گونه آن دلیری خود را به سالار سپاه خود نشان داد. دیده‌بان که آن دود را بدید، شتابان به نزد شهرگیر رفت و بدو گفت:

اردشیر شاه پیروز گشت. شهرگیر- آن پهلوان سپاه- نیز با شنیدن این سخن، سپاهیان را به نزدیک شاه آورد.

کشتن اردشیر، هفتواد را

چون هفتواد از کشته شدن کرم آگه شد، دلش پر از درد و سرش پر از باد گشت.

پس بیآمد تا دژ را بگیرد. لیک در همان هنگام اردشیر شهریار به فراز باروی دژ رفت و اگر چه هفتواد بسیار برای گرفتن دژ کوشید، لیک کوشش سودی نداشت زیرا که شیر بر آن بارو گام بگذاشته بود. از سوی دیگر هم سپاهیان اردشیر همچون کوهی بدانجا آمدند و گروه هفتواد با داغ و درد گشتند. پس اردشیر شاه از فراز باروی دژ به شهرگیر گفت: ای پهلوان، به جنگ بشتاب و بدان که اگر هفتواد در این میانه گم شود، دیگر هیچ بجز رنج و باد در دست تو نخواهد ماند. من نیز کرم را ارزیز گرم خورادم و دیگر بخت از ایشان بگشت. چون سپاهیان ایران آواز شاه را شنیدند، همگی دل گرفتند و کمر به کین‌خواهی بستند و کلاهخودهای آهنین خود را بر سر نهادند. در همان هنگام بادی به سوی سپاه کرم برگشت و بی‌درنگ هفتواد گرفتار گشت. شاهوی- پسر مهتر و سالار هفتواد- نیز به دست ایرانیان گرفتار آمد. آنگاه اردشیر شتابان از دژ فرود آمد و شهرگیر پیاده به نزد او رفت. اسپ بالای زرین ستامی را نیز برای اردشیر بردند و آن شاه نیکنام بر آن سوار شد. سپس اردشیر- آن شهریار بلند- بفرمود تا در پیش آن دریا دو دار بلند بزنند و بدین سان آن دو بدخواه را زنده بردار کرد و دل دشمن را از خواب بیدار ساخت. سپس شهرگیر از دل سپاه بیآمد و بارانی از تیر بر آن دو تن ببارید و ایشان را بکشت. پس از آن اردشیر همه آن خواسته‌ها را به تاراج داد و سپاهیان از آن همه خواسته آراسته گشتند. همه فرمانبران هر آنچه را که در دژ بود، فرود آوردند. اردشیر نیز هر آنچه را که از میان آنها پر مایه‌تر و دلپذیرتر بیافت به اردشیر خرّه برد و در آنجا آتشکده‌ای برپا ساخت و جشن مهرگان و سده بدو تازه گشت. سپس آن سرزمین و

تاج و تخت را به آن دو میزبان بیدار بخت خود سپرد و خودش با پیروزی و شادی از آنجا برفت و بر سرزمین پارس، داد خود را بگسترانید. پس چون سپاهیان و ستورانش در آنجا آسوده گشتند، سپاه را به سوی شهرزور آورد و چندین سپاه را نیز به همراه مردی شایسته تاج و تخت به سوی کرمان بفرستاد. آنگاه اردشیر که سر بخت دشمن را نگونسار کرده بود، از آنجا به سوی تیسفون رفت.

چنین است رسم جهان جهان همی راز خویش از تو دارد نهان

نسازد، تو ناچار با او بساز که روزی نشیب است و روزی فراز

اردشیر بابکان

پادشاهی اردشیر بابکان چهل سال و دو ماه بود

بر تخت نشستن اردشیر

اردشیر در بغداد بر تخت پیلاسته بنشست و تاجی از پیروزه بر سر نهاد و کمر بست و گرز شاهان را در دست گرفت. از آن پس او را که سخت به گشتاسپ مانده بود، شاهنشاه خواندند. چون اردشیر آن تاج بزرگی را بر سر نهاد، با پیروزی و شادی چنین گفت: بدانید که گنج من در گیتی، دادگری من است و گیتی از بخت و رنج من زنده می‌باشد. هیچکس را یارای گرفتن این گنج از من نباشد و هر کسی که بد کند، او را بد خواهد رسید. پس چون گیهاندار پاک از من خشنود باشد، این گیتی را از من دریغ نخواهد داشت. همه گیتی یک سره در پناه من است و دادگری آیین من می‌باشد. نباید که هیچکسی - چه از بندگان و یا از مردم نیکخوی - با دلی پر از آرزو از کارداران و سرهنگان و سواران جنگی من بخوابد. این بارگاه بر هر کسی، چه بدخواه و یا نیکخواه گشوده است.

همه انجمن با شنیدن این سخنان بر او آفرین خواندند و گفتند: زمین به دادگری تو آباد باد. سپس اردشیر سپاهیانی را به هر سو بفرستاد تا سر کینه‌ور هر یک از مهتران را که با او دشمن باشند، به راه آورند.

سرگذشت اردشیر با دختر اردوان

در آن هنگام که اردشیر شاه، اردوان را بکشت و با ریختن خون او گیتی را به چنگ آورد، دختر او را بخواست تا بگوید که گنج اردوان در کجاست. دو تن از فرزندان دیگر اردوان به هندوستان رفتند و دو فرزندش هم در زندان و بند اردشیر شاه بودند. پسر بزرگتر و پر هنر اردوان - که بهمن نام داشت - در آن هنگام در هندوستان بود. او که هیچ بهره‌ای از پادشاهی ندید، فرستاده جوان و خردمندی را که به گفتارش گوش بسپارد، بیافت و پاره‌ای زهر بدو داد و گفت: به پیش خواهرم برو و او را بگوی که از دشمن، مهربانی مجوی. دو برادرتو در هندوستان با رنج و سختی همراه گشته‌اند و دو برادر دیگر در آنجا با دیدگانی پر از اشک و دلی پر خون در زندان شاه هستند. لیک چگونه کردگار سپهر بر تو بیسندد که این گونه از ما مهر بگسسته باشی؟ اینک اگر می‌خواهی که بانوی ایران بشوی و در گیتی پسند دلیران گردی، این زهر هلاهل هندی را بگیر و بر اردشیر بکار ببر. پس فرستاده به هنگام شب به نزد آن دختر گرامی اردوان رسید و پیغام را بداد. دل و جان دختر اردوان بر برادرش سوخت و دلش همچون آتش برافروخته گشت و آن زهر را بگرفت.

روزی اردشیر شاه به شکار گورخر برفت. چون نیمی از آن روز دراز بگذشت، اردشیر سپهبد از نخچیرگاه بازگشت و از همان راه به سوی دختر اردوان برفت. آن دختر ماه چهر نیز به نزد شاه دوید و آن زهر را با شکر و پست بیامیخت تا شاید بهمن از آن کار، کامروا گردد. لیک چون اردشیر شاه آن را در دست گرفت، از دستش بیافتاد و بشکست. آن دختر پادشاه زاده از ترس، لرزان گشت و بی‌درنگ دلش بر دو نیم شد. شاه از دیدن آن لرزش او بدو بدگمان گشت. پس به کنیزان بفرمود تا چهار مرغ خانگی را بیآورند. چون آن مرغها را بر آن پسته‌ها گذاشتند، آن کار را بیهوده می‌پنداشتند. لیک چون مرغان از آن بخوردند، بی‌درنگ مردند. پس دیگر هر گونه گمان نیکی از میان رفت.

اردشیر که چنین دید، بفرمود تا موبد و دستورش به نزدیک آن شاه نیکاندیش بیاید. آنگاه اردشیر شاه از دستور و موبد خود پرسید که: آیا اگر دشمن را بر تخت بنشانی و او چنان از نوازش تو مست گردد که بیهوده دست به جان تو یازد، چنین برآورده‌ای را چه پادافره‌ای خواهد بود و درمان این خودکرده را چه سازیم؟ دستور بدو گفت: چون چنین کسی به جان شاه دست بیازد، باید سر پر گناه او را از تن جدا ساخت و هیچ پندی را نیز ننشید. اردشیر که چنین شنید، بدو بفرمود که: پس جان از تن این دختر اردوان بیرون کن.

موبد روان شد و آن دختر اردوان شاه نیز لرزان و با دلی پر گناه در پیش او برفت. لیک دختر به موبد گفت: ای پر خرد، روزگار من و تو نیز بگذرد. ولی اگر می‌خواهی به ناگزیر مرا بکشی، بدان که من از اردشیر کودکی دارم. پس اگر من سزاوار خون ریختن و آویختن از دار بلند باشم، چون این کودک از مادر پاک خود زاده شود، آنگاه هرچه پادشاه فرمان دهد، همان را بکن. موبد تیز هوش که چنین شنید، از همان راه بازگشت و آنچه شنیده بود، به اردشیر بگفت. لیک اردشیر بدو گفت: این سخن را نیز از او مشنو و کمند بیآور و پادافره او را بکن.

زادن شاپور پسر اردشیر

موید در دل خویش گفت: چه بد روزگاری است که چنین فرمانی از شهریار بیآمد. سرانجام همه ماه از برنا و پیر، مرگ باشد. لیک اردشیر شهریار هیچ پسری ندارد و اگر سالیان بیشماری نیز زنده باشد، باز هم چون از این گیتی درگذرد، تخت شاهی او به دشمنش خواهد رسید. پس همان بهتر که از این کار ناسودمند، با مردانگی خود چاره درستی بسازم و این ماهروی را از کشتن برهانم تا شاید شاه را از این کار پشیمان سازم. سپس هر گاه که آن بچه زاده شد، این کینه پادشاه را بجای خواهم آورد. این کاری نیست که از دل بگذرد. پس اگر خردمند باشم، بهتر از بی‌خردی خواهد بود. آنگاه موید جایی را در ایوان خود بیآراست تا او را همچون جان و تن خود نگاه بدارد. در دل گفت: روا نخواهم داشت که باد نیز او را ببیند.

آنگاه با خود اندیشید که: دشمن بسیار است و گمان بد و رشک با هر کسی هست.

پس باید چاره‌ای بسازم تا بدگویان من نتوانند آب بدی در جوی من برانند. موید به جایی رفت و خایه خود را ببرید و بر آن داغ و دارو نهاد و بیست. سپس زود بر آن خایه نمک بپاشید و آن را شتابان همچون دود در پیرایه‌دانی نهاد و بی‌درنگ آن را مهر کرد. آنگاه خروشان و با رخساری زرد بیآمد و به فرمانبران خود گفت: تخت روانی بیاورید و چون شب فرا رسد، مرا به نزد شاه ببرید. و بدین سان او را با آن زاری برداشتند و بر تخت روان بگذاشتند و ببرند. اردشیر شاه که موید را آنگونه بدید، بدو گفت: چرا چهره خود را به زردی زیر ساخته‌ای؟ موید گفت: از برای آن کاری که کردم، دلم پر از درد و رخسارم زرد گشت. سپس آن پیرایه داران را با آن مهر و بند در پیش تخت بلند شاه نهادند و موید به شاه گفت: شهریار، این سپرده مرا- که روزمه آن نیز بر آن نوشته شده- به گنجور خود بسپارد.

چون هنگام زادن دختر اردوان نزدیک گشت، موید در آن باره با هیچ‌کس راز نگشود. دختر اردوان نیز پسری خسروآیین و روشن‌روان بزاد. دستور شاه همه را از ایوان خود دور کرد و نام آن پسر را شاپور نهاد و از آن پس تا هفت سال آن پسر را نهان داشت تا این که پسری شاهنش و با فرّ و یال گشت.

روزی دستور به نزد اردشیر آمد، لیک چهره او را پر از اشک دید. پس بدو گفت:

ای شاه، جاوید باشی و خرد، یار تو باشد. اکنون که همه کام خود را از گیتی بیافتی و سر دشمنان را از تخت شاهی برتافتی، دیگر هنگام شادی و می خوردن است، نه هنگام اندیشه پروردن. زیرا هر هفت کشور تو را شاه می‌دانند و سپاهیان و درباریان و خردمندان داری. شهریار که چنین شنید، بدو گفت: ای موید پاک دل و رازدار، اگر چه روزگار به شمشیر ما راست شد و اندوه و رنج و بدی از ما بکاست، لیک سالیان زندگی من به پنجاه و یک رسید و گیسوانم که به سیاهی مشک بود، به سپیدی کافور گشت. اکنون مرا پسری دل‌آرای و پیروز و رهنمای می‌باید که در پیشم بایستد. پدر بی‌پسر همچون پسری است که بی‌پدر باشد و هیچ بیگانه‌ای او را در برنگیرد. این تاج و گنج من پس از من به دشمنم خواهد رسید و از این همه درد و رنج، سود من تنها خاک گردد.

آن مرد بیدار و کهن که چنین شنید، در دل گفت: اکنون دیگر هنگام سخن گفتن فرا رسید. پس به اردشیر گفت: ای شاه کهتر نواز و جوانمرد و روشندل و سرفراز، اگر مرا به جان زینهار می‌دهی، این رنج را از شهریار برخواهم داشت. شاه بدو گفت: ای مرد خردمند، چرا باید جان تو را رنجه سازم؟ هر چه می‌دانی، بگوی و بر آنها بیافزای زیرا که هیچ‌چیز از گفتار خردمند برتر نباشد. دستور بدو گفت: ای شاه روشندل و پاک اندیش، پیرایه‌دانی به نزد گنجور شاه بوده است. اکنون سزاوار باشد که شاه آن را به نزد خود بخواهد. پس شاه به گنجور خود گفت: آن سپرده‌ای را که او به تو سپرد، اکنون خواستار گشته است. آن را بدو باز بده تا ببینیم که چیست. باشد که این چنین اندیشناک زندگانی نکنیم. گنجور آن پیرایه‌دان را که از دستور گرفته بود، بدو سپرد. شاه به دستور گفت: در این پیرایه‌دان چیست و مهر چه کسی بر آن است؟ دستور گفت: این خون گرم من است و شرمگاه من می‌باشد که از تنم بریده شده است. تو دختر اردوان را به من سپردی تا او را بکشم. لیک من او را نکشتم، چون او را فرزندی در نهان بود و من از کردگار گیهان بترسیدم. نخواستم که با فرمانبری از تو آرم خویش را بجویم و بی‌درنگ شرمگاه خود را بریدم تا کسی از برای این کار، مرا بد نگوید و به من بدگمان نگردد. اکنون شاپور تو هفت ساله است.

هیچ شاهی فرزندی چون او ندارد و همچون ماهی بر آسمان است. او را- که آسمان نیز از بختش شاد باد- با مهربانی شاپور نام نهادم. مادرش نیز در کنار او برجای است و آن فرزند را راهنمای می‌باشد.

اردشیر- آن شاه گیتی- از آن موبد در شگفت گشت و به آن کودک بیاندیشید.

آنگاه به آن دستور و موبد خود گفت: ای مرد روشندل پاک اندیش، تو از برای این کار رنج بسیار بردی. لیک من نمی‌گذارم که این رنج تو کهن گردد. اکنون سد پسر همسال او و مانند بالا و چهره و بر و دوش او بیاور که همگی جامه‌هایی چون او پوشیده باشند و نباید که میان ایشان هیچ چیزی بیش و کم باشد. آنگاه همه آن کودکان را به میدان چوگان بفرست. بدان که چون یک دشت پر از کودکان خوب‌چهره باشد، باز هم جانم به مهر فرزندانم خواهد پیچید و دلم بر آن راستی گواهی و مرا با پسرمان آشنایی خواهد داد.

گوی زدن شاپور و شناختن او را، پدر

پگاه آن دستور شاه بیآمد و آن کودکان را که چهره و بالا و جامه‌هایشان یکی بود و یکی از دیگری پیدا نبود، به میدان برد. در آن میدان گویی سوری بپا بود. در میان آن کودکان، شاپور شاه بود. چون کودکان به زخم چوگان روی نهادند، هر یک از دیگری فزونی می‌جست و گوی می‌زد. اردشیر نیز با تنی چند از ویژگیان خود به آن میدان آمد. چون نگاه کرد و آن کودکان را بدید، آه سردی از جگر برکشید. سپس یکی از آن کودکان را با انگشت به آن دستور خود نشان داد و گفت: این گویی خود اردشیر است. دستور بدو گفت: ای پادشاه، همانا که دلت به فرزندی او گواهی داد.

لیک اردشیر شاه به یکی از بندگان گفت: ای مرد بینا دل و یادگیر، به شادی با آن کودکان بمان و در هنگام چوگان، گوی را به پیش من بیانداز. پس هر که از آن کودکان با دلیری همچون شیر به میان سواران آید و از پیش چشم من گوی را بیرون ببرد و هیچیک از آن انجمن را به چیزی نشمارد، همو بی‌گمان فرزند پاک من و از نژاد و بر و یال و پیوند من می‌باشد.

آن بنده شهریار به فرمان او برفت و گوی را بزد و به پیش سواران افکند. کودکان نیز از پس او همچون تیر دویدند، لیک چون به اردشیر نزدیک گشتند، ناکام برجای خویش بماندند. در همان هنگام شاپور از میان ایشان به پیش آمد و گوی را از پیش پدر برپود و چون دورتر شد، آن را به کودکان سپرد. دل اردشیر از دیدن آن کار چنان شاد شد که گویی پیری جوان گردد. سوارانش برفتند و شاپور را از خاک برداشتند و بر روی دست بگذاشتند. آنگاه شاهنشاه او را در بر گرفت و پیوسته بر یزدان دادگر آفرین بخواند. سر و چشم و روی او را ببوسید و گفت: برآستی که چنین شگفتی‌ای را نتوان نهفتن. هرگز بادی ازو در دل نداشتم، زیرا همیشه او را کشته می‌پنداشتم. اینک که یزدان او را از من در گیتی به یادگار گذاشت، پس اگر کسی سر از خورشید نیز برآورد، دیگر نمی‌تواند از فرمان او بگذرد. آنگاه اردشیر از گنج خود گوهر و دینار و یاکند گرانمایه بسیار بخواست و بر شاپور زر و گوهر و مشک و شاهیوی بریختند چنان که از آن همه دینار و گوهر سرش ناپدید شد و کسی چهره او را ندید.

اردشیر بر آن دستور نیز گوهر افشاند و او را بر زیرگاه زر بنشاند و چندان خواسته به او ببخشید که همه کاخ و ایوانش آراسته گشت. سپس بفرمود تا دختر اردوان نیز با شادی و روشن‌روانی به دیوان آید. اردشیر آن گناه کرده او را ببخشید و ماهش را از زنگار زدود. پس از آن فرهنگیان و فرزندان شهر را بیاورد و نوشتن پهلوی و نشستن شاهوار و سرافرازانه را به همراه جنگاوری و سرنیزه از بالا به دشمن نمودن و می‌خوردن و بخشش و کار بزم و سپاه بستن و کوشش را بدو بیاموخت. آنگاه اردشیر نوشته‌های روی درم و دینار را نیز دیگرگون کرد و به یک سوی آنها نام اردشیر شاه و به روی دیگر آنها نام آن دستور فرخ را بنوشت. نام آن دستور کارآموده و راهنمای شاه، گرانمایه بود.

بر روی نامه‌ها نیز بدین گونه نوشتند و شاه، فرمان و مهر و نگین را بدو داد. به تهیدستان نیز که با کوشش خوراکی فراهم می‌آوردند، گنجی ببخشید. سپس در جایی که خارستان بود، خارستان خرمی بساخت و این همانجاست که آن را جندشاپور می‌خوانی و نامی جز این برایش نمی‌دانی.

اختر پرسیدن اردشیر از کید هندی

چون شاپور همچون سرو بلندی گشت، او را بیم گزند از چشم بد بود. اردشیر دمی ازو جدا نبود و شاپور همچون دستور او گشت. لیک اردشیر شاه یک روز نیز از جنگ آسوده نمی‌شد و چون جایی را از دشمن تهی می‌کرد، دشمن دیگری سر بر می‌آورد. پیوسته می‌گفت: من در آشکار و نهان از کردگار گیهان می‌خواهم که گیتی را بی‌هیچ دشمنی بدست آورم و دیگر خود به پرستش یزدان پاک پردازم. دستور فرخنده او که چنین شنید، بدو گفت: ای شاه روشندل و راهجوی، کسی را به سوی کید هندی می‌فرستیم. او مردی دانش‌پژوه و فریادرس است و شمار سپهر بلند و همه شادمانی و گزند آن را می‌داند. پس اگر هفت کشور تنها از آن تو خواهد شد، او با نگاه کردن در اختر تو خواهد دانست.

اردشیر شاه که چنین شنید، جوان گرانمایه تیز هوشی را برگزید و او را با اسپ و دینار و پند چینی بسیار به نزد آن دانای هند فرستاد و بدو گفت: به پیش آن دانا برو و او را بگوی که: ای مرد نیک‌اختر و راهجوی، به اختر من بنگر تا ببینی که من چه هنگام از جنگ می‌آسایم و کشور را به چنگ می‌آورم. اگر هم برایم چنین نمی‌شود، پس دیگر در رنج نباشم و این گونه گنج خود را نپراکنم. فرستاده شهریار که چنین شنید، با آن پیشکشها و بشارها به نزد کید آمد و آنچه را که شاهنشاه با او گفته بود، بدو بگفت و همه رازها را در نزد او بگشود. کید ازو بپرسید و اندوهخوار گشت و آنگاه پس از آن پرسشها به سوی دانش و چاره رفت. پس ستاره‌یاب و زیگ هندی بی‌آورد و اختر او را بگرفت و در آسانی و سود و درد و گزند چرخ بلند بنگریست. آنگاه به آن فرستاده گفت: اختر ایران و شهریار ایران را شمارش کردم.

بدان که اگر کسی از دودمان شاه ایران با نژاد مهرک نوشزاد بی‌آمیزد، دیگر اردشیر باید با آرامش بر تخت ناز بنشیند و نباید به سوی جنگ بازگردد. گنجش نیز فزون می‌گردد و رنجش می‌کاهد. پس چون این کار را بکند، دیگر همه ایران از آن او خواهد شد و هر آنچه خواسته، خواهد یافت. آنگاه کید به آن فرستاده چیزهایی ببخشید و بدو گفت: هیچ‌چیز از آنچه گفتم را نباید نهان سازی. بدان که اگر او از این کار سر نیچد، آسمان نیز آنچه را که گفتم برای آن ارجمند خواهد کرد.

پس فرستاده به نزد اردشیر شهریار بازگشت و آنچه را که از آن آموزگار بشنیده بود، بدو بگفت. چون اردشیر گفتار او را بشنید، دلش پر از درد و رخسارش به زردی زیر گشت و به آن فرستاده گفت: هرگز این مباد که من نژادی از دودمان مهرک ببینم و دشمن خود را از کوی به خانه آورم تا به سرزمینم کینه‌جوی گردد. دریغ آن پراگندن گنج و فرستادن مردم و رنج من. از مهرک تنها یک دختر زنده ماند و بس که هیچکس تا کنون چهره او را ندیده است. اکنون می‌فرمایم تا او را از روم و چین و هند و طراز بجویند و چون او را بیابم، بر روی آتش بریان می‌سازم و خاک را نیز بر او زار و گریان می‌کنم.

آنگاه اردشیر چندین سوار را به همراه یک مرد جوینده و کینه‌دار به جهرم فرستاد. لیک چون دختر مهرک از آمدن ایشان آگاه شد، از خانه مهرک بگریخت و در گوشه‌ای بنشست. به دهی رفت و در خانه مهتری جای گرفت و آن مهتر نیز او را گرامی داشت.

آن دختر خردمند و با زیب و فرهی نیز بسان سرو سهی ببالید چنان که در آن سرزمین هیچ همتایی برای او نبود و هیچکسی همچون او سروبالا نبود.

به زنی گرفتن شاپور، دختر مهرک را

اکنون سخن کار دختر مهرک را با شاپور پهلوان و شمشیرزن بشنو. چون روزگاری چند بر این بگذشت، اختر شهریار ایران فروزان گشت. روزی اردشیر شاه، پگاه با شاپور خردمند به شکار رفت. سواران به هر سو تاختند و دشت را از نخچیر تهی ساختند. در همان هنگام از دور، جای فراخی پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ پدیدار شد. شاپور که آنجا را بدید، به سوی آن ده بتاخت و در پیش خانه مهتر آن ده فرود آمد. آنگاه شاپور جوان به درون آن باغ انبوه و سبز برفت. در آنجا دختری بسان ماه بدید که دلی از چرخ به چاه انداخته بود تا آب بکشد. چون آن ماهرخ روی شاپور را بدید، بی‌آمد و بر او آفرین کرد و گفت: ای شاه، همواره شاد و خندان و بی‌گزند باشی. اکنون بی‌گمان اسپت تشنه است و آب این ده یک سره شور است.

لیک در این چاه، آبی سرد و خوش است. پس بفرما تا من آب بکشم. شاپور که چنین شنید، بدو گفت: ای ماهروی، چرا از برای این کار خود را رنجه می‌داری؟

نوکرانی به همراه من هستند که از این چاه بی‌بُن، آب سرد را بیرون کشند. کنیزک که چنین شنید، روی خود را از شاپور جوان بپوشید و از آنجا دور شد و در پیش جویی بنشست. پس شاپور شاه به نوکری بفرمود که: تشتی بی‌آورد و از این چاه، آب بکش.

ریدک که چنین شنید، دوان بی‌آمد. در آنجا ریسمن و دول و چرخ روان بود. چون آن دول در چاه، پر از آب شد، روی ریدک پر از چین و اخم گشت و نتوانست آن دول گران را از چاه بیرون آورد. شاپور شاه با دیدن این کار تیز دوید و به آن ریدک گفت:

ای نیم‌زن، مگر نه این که آن زن چنین دول و چرخ و ریسمنی را داشت و آن همه از چاه، آب می‌کشید؟ لیک تو این چنین دادخواه و پر از رنج گشتی. شاپور شهریار، این بگفت و ریسمن را از آن پیش کار بستند. لیک آن کار بر او نیز دشوار گشت. چون شهریار آن چنان از آن دول گران رنج دید، بر آن خوبرخ که دولی به آن سنگینی را بیرون می‌کشید، آفرین بکرد و [با خود اندیشید که:] همانا که او از نژاد کیان است.

سرانجام شاپور آن دول را بیرون کشید. کنیزک که چنین دید، به پیش او آمد و با مهربانی بر او آفرین بکرد و گفت: تا روزگار برجای است، جاوید باشی و همیشه خرد، آموزگارت باشد. براستی که به نیروی شاپور- پسر اردشیر شاه- بی‌گمان آب چاه همچون شیر می‌گردد. شاپور جوان که چنین شنید، به آن دختر خوبروی گفت:

ای خوبگوی، از کجا می‌دانی که من شاپور هستم؟ دختر گفت: این داستان را از لب راستگویان بسیاری شنیده‌ام که شاپور پهلوانی با زور پیل است و به هنگام بخشندگی همچون دریای نیل می‌باشد. سروبالا و رویین‌تن و در هر چیز ماننده بهمن است. شاپور با شنیدن این سخنان، بدو گفت: ای ماهروی، هر آنچه از تو بپرسم، راست بگوی. مرا آشکار کن که نژاد تو چیست؟ زیرا که بر چهره تو نشان کیانی می‌بینم. دختر گفت: من دختر مهتر این ده هستم و از برای آن است که این چنین خوب و دلاورم. لیک شاپور گفت: بدان که هرگز دروغ در نزد شهریاران فروغ نگیرد. کشاورز را چنین دختر ماهرویی با این زور و رنگ و بوی نباشد. کنیزک بدو گفت: ای شهریار، هر گاه که به جان، زینهار و از خشم شاهنشاه، داد بیابم، هر چه را می‌خواهی در باره نژاد خود به تو خواهم گفت. شاپور که چنین شنید، گفت: بدان که در بوستان، کینه دوستان نمی‌روید. سخت را بگوی و از من و اردشیر- آن شهریار دادگر و نامور- هیچ بیمی در دل خود راه مده. پس کنیزک بدو گفت: به درستی بدان که من دختر مهرک نوشزاد هستم که مرد پارسایی مرا که خردسال بودم بی‌آورد و به این مهتر ده سپرد. من نیز از بیم اردشیر- آن شهریار نامور- این چنین آبکش و پیش کار گشتم. شاپور که چنین شنید، به پیش آن مهتر آمد و آنجا را از بیگانگان تهی کرد. آنگاه شاپور به آن مهتر که در پیش او ایستاده بود، گفت: این دختر خوبچهر را به من بده و آسمان را بر این کار گواه ساز. مهتر نیز به فرمان شاپور، آن دختر را به آیین آتش پرستان بدو داد.

زادن اورمزد پسر شاپور از دختر مهرک

چندی بر این نگذشت که آن سرو سهی همچون گل به بار آمد و باردار گشت.

شاپور نیز او را از خانه آن مهتر به ایوان خود برد و همچون بهی تازه او را نگاهداشت. چون نه ماه بر آن ماهروی بگذشت، کودکی همتای شاپور بزاد. گویی اسفندیار یا اردشیر سوار و نامدار بازآمده بود. شاپور پادشاه نیز او را- که همچون سروی در میان فرزند بود- اورمزد نام کرد. هفت سال بدین گونه بگذشت و اورمزد در گیتی بی‌همتا گشت. لیک او را از همه نهان می‌داشتند و در هیچ‌جایی برای بازی رهایش نمی‌ساختند.

روزی اردشیر به همراه شاپور نخچیرگیر برای هفت روز به شکار رفت. اورمزد نیز که دیگر از آموختن به ستوه آمده بود، به همراه چند کودک دیگر با چوگان و گوی به آن میدان شاه درآمد. در همان هنگام اردشیر هم با یک کمان و دو چوبه تیر در دست، به همراه سپاهیان از نخچیرگاه به میدان آمد. چون اردشیر با موبدان موبد تیز هوش خود به نزدیکی میدان رسید، یکی از آن کودکان چوگان را به تیزی بزد و گوی به نزدیک شاه افتاد. لیک هیچیک از آن کودکان از پس گوی نرفتند و همگی ناکام برجای بماندند. ناگهان اورمزد از میان ایشان همچون باد به پیش اردشیر شاه شتافت و گوی را از پیش نیای خود برداشت. همه سپاهیان ازو پر از گفتگو گشتند.

آنگاه چنان خروشی برآورد که آن شاه بیدار بخت بدو خیره گشت. اردشیر که چنین دید، به آن موبد گفت: ای پاک زاد، بنگر که تا او از چه کسی نژاد دارد؟ موبد از هر که پرسید، هیچکس او را نشناخت و همگی خاموش ماندند. پس شهريار به آن موبد فرمود که: او را از روی زمین بردار و به نزد من آور. موبد برفت و آن کودک را از خاک برگرفت و به پیش آن شاه آزاد مرد ببرد. پس شاه به آن کودک گفت: ای کودک گرانمایه، تو را از نژاد چه کسی باید شمرد؟ ناگهان کودک به آوای بلند گفت: نام و نژاد مرا نباید نهفت. من پسر شاپور هستم. همو که پسر توست. من از فرزند مهرک زاده گشته‌ام.

شاه گیتی از او در شگفت گشت و بخندید و در اندیشه فرو رفت. در دل گفت:

این سرنوشت بود و بیش از این نباید اندوه به دل راه دهم. پس شاه بفرمود تا شاپور به پیش او برود. آنگاه بیش از اندازه از او پرسید. شاپور از آن کار بترسید و دلش پر از درد و رخسارش زرد گشت. لیک اردشیر به او بخندید و گفت: این راز را از من پنهان مدار. این پسر از هر که باشد، رواست. زیرا می‌گویند این بچه پادشاه است.

شاپور که چنین شنید، بدو گفت: جاوید باشی. بدان که او از پشت من است و نام او- که همچون لاله‌ای درخشان در میان فرزند است- اورمزد می‌باشد. او را چندی از شهريار نهان داشتم تا برومند گردد. آن گرانمایه از پشت من و دختر مهرک است و بی‌گمان پسر من می‌باشد. آنگاه شاپور چندی در باره آن آب و چاه برای پدر سخن گفت و او بشنید. اردشیر شهريار از شنیدن گفتار او شاد شد و به همراه دستور خود و همچنان که آن اورمزد دلافرز را در کنار خود گرفته بود، از آن میدان به ایوان خود و به سوی تخت خرامید. سپس تخت زرینی بی‌آراست و بفرمود تا گردنبد و کلاه زرینی بیاورند و سر آن کودک خردسال را بی‌آراستند. آنگاه زر و گوهر بسیاری از گنج بخواستند و اردشیر آن اندازه زر و گوهر بر اورمزد بریخت که سرش هم ناپدید گشت. سپس تنش را از میان آنها بیرون کشید و همه آن زر و گوهرها را به تهیدستان داد و به خردمندان نیز خواسته بیشتری بخشید. آتشکده و ایوان نوروز و کاخ سده را با دیبا بی‌آراست و پس از آن با مهران بزمگاهی ساخت و در کنار رامشگران به بزم نشستند. اردشیر به آن نامداران و خردمندان شهر گفت: مبدا که هرگز کسی از گفتار دانای ستاره‌شناس سر بیچد. کید هندی گفته بود که بخت و تخت شاهی و کشور و افسر و گنج و سپاه و تاج شاهی و فرّ و جاه برای تو شاد و خرم نگردند، مگر این که نژاد مهرک نوشزاد را با نژاد خود بیامیزی. اکنون هشت سال از آن هنگام بگذشته که روزگار همواره به آرزوی ما گشته است. هفت کشور از آن من گشت و دلم هر آنچه که از بخت خواست، بیافت. آنگاه همه کارداران او را شاهنشاه خواندند.

چاره ساختن اردشیر در کار پادشاهی

اکنون سخنانی در باره داد و فرهنگ و فرّ و هنرمندی اردشیر و نیکخواهی او در هر جا بشنو و همه آنها را یاد گیر. اردشیر بکوشید و آیین نیکویی نهاد و مهر و داد خود را بر همه بگسترانید. چون می‌خواست سپاهیان در گاهش افزون گردند، راهنمایانی را به هر سو بفرستاد تا نگذارند هر کسی که پسر دارد، او را بی‌هنر بار آورد و بگویند تا او را سواری و آیین جنگ با گرز و کمان و تیر خدنگ بیاموزد. آنگاه چون آن کودکان با آن همه کوشش، نیرومند و بی‌آهو می‌گشتند، از سرزمین خود به درگاه شاه و آن بارگاه نامور او می‌آمدند تا نام ایشان را در شمار سپاهیان بنویسند.

سپس چون جنگی درمی‌گرفت، آن جوانان نورسیده با پهلوانان به جنگ می‌رفتند.

با هر هزار تن از آن جوانان سپاهی، یکی از موبدان کارآگاه می‌رفت تا کار ایشان را هوشیارانه بنگرد و در باره هر کسی که از ایشان در جنگ، بی‌هنر بود و سست می‌شد و یا کسانی که جنگاور بودند، به شاهنشاه نامه‌ای بنویسد. چون شاه آن نامه را می‌خواند، به جنگاوران و هنرمندان ایشان جامه‌های شاهوار و پر مایه‌ترین چیزها را از گنج خود می‌داد و بدهنران را نیز از کار سپاهیگری باز می‌داشت. و بدین گونه بود که سپاه اردشیر به جایی رسید که پهنای ایشان را ستاره نیز ندید. اردشیر سر سگالشگران سپاه را از همه برتر می‌داشت. جارچی در میان سپاه می‌گشت و چنین جار می‌زد که: ای نامداران و پهلوانان شاه، هر کسی که خشنودی شاه را بجوید و زمین را به خون دلیران بشوید، از من جامه شاهوار خواهد یافت و نامش نیز در گیتی به یادگار خواهد ماند. بدین سان اردشیر همه گیتی را با سپاهیان بی‌آراست و او چون شبانی گشت و آن پرخاش جویان بسان رمه او گشتند.

اکنون به چاره اردشیر شاه در دیوان بنگر که چگونه کار دبیران را بر ساخت.

اردشیر کارآگاهانی در ایوان داشت که نمی‌گذاشتند بی‌دانشان کار را در دست گیرند.

تنها کسانی که آیین نوشتن و شیوایی گفتار را نگاه می‌داشتند و چیره دست بودند، بدانجا راه می‌یافتند و شاهنشاه روزی ایشان را نیز فزون می‌ساخت. لیک کسانی که توانایی نوشتن و هوش ایشان کمتر بود، به دیوان اردشیر شاه نمی‌رفتند و برای کار به نزد کارداران می‌رفتند. ولی نویسندگان در نزد شهریار می‌ماندند. اردشیر شهریار هر گاه که دبیران را در درگاه خود می‌دید، ایشان را می‌ستود و همیشه می‌گفت:

نویسندگان با دانش‌اندوزی، گنج می‌آکنند و با خرد و رنج، آن را می‌پراکنند. شهر و سپاهیان و زیردستان دادخواه به ایشان آباد هستند. دبیران همچون پیوند جان من هستند و بر نهان من پادشاه می‌باشند. چون کارداری به سوی کشوری می‌رفت، شاه بدو می‌گفت: درم را در نزد خود خوار بدار و بدان که هرگز نباید مردم را به گنج بفروشی. زیرا که این سرای سپنجی برای هیچکسی نمی‌ماند. همواره راستی و فرزاندگی بجوی و از و دیوانگی از تو دور باد. از خویشان خود هیچکس را بدانجا مبر و همین سپاهیان که تو را دادم، برایت بس باشند. هر ماه به تهیدستان درم ببخش لیک به بداندیشان چیزی مده. آگاه باش که اگر کشور را با دادگری آباد بداری، تو نیز از آن داد، آباد و شاد خواهی ماند. ولی اگر هیچ تهیدستی با بیم بخواید، همانا که جان خود را به زر و سیم فروخته باشی.

هر کسی که به دادخواهی یا برای کاری شایسته به درگاه شاه می‌رفت، استواران شاه به نزدش می‌رفتند و از او در باره کارداران می‌پرسیدند که: آیا ایشان دادگرند یا از می‌ورزند و چه کسی از برای ایشان با درد می‌خواهد؟ دیگر آن که: دانایان شهر چه کسانی هستند؟ دیگر این که: از پیران گرنامه و پارسا چه کسی سزاوار درگاه پادشاه است؟ زیرا که شاهنشاه می‌گوید: بجز مردم دانشمند و یادگیر، مباد کسی که از رنج و گنج من شاد باشد. زیرا هیچکسی از مردان دانا و پیر نیکوتر نیست. من خواستار کارآزمودگان و نیز جوانان پسندیده و بردبار هستم. همانا که سزاوار باشد که جوانان دانا و دانش‌پذیر به جای پیران بنشینند.

هر گاه که سپاه شاه برای جنگ به جایی می‌رفت، اردشیر خرد و اندیشه درنگ را با خود یار می‌ساخت. فرستاده پیر و خردمند و دانشمند و یادگیری را برمی‌گزید و با چرب زبانی و به آیین پیامی می‌داد تا به بیداد جنگ نکنند. و بدین سان آن فرستاده که از همه رازهای دشمن آگاه بود، به نزد دشمن می‌رفت. اگر دشمن، خرد در سر داشت و اندوه و رنج و بدی را بد می‌دانست، سخنش را می‌پذیرفت و از برای آن از شهریار، جامه شاهوار و گشادنامه و فرمان و یادگار می‌گرفت. لیک اگر باز هم آهنگ جنگ داشت و در دلش کینه و در جگرش جوش خون بود، پس اردشیر به همه سپاهیانش درم می‌داد تا یک تن نیز دژم نباشند. آنگاه یک پهلوان نامجوی و خردمند و بیدار و آرامجوی و دبیری با دستگاه و آیین را می‌خواست تا سپاه را از بیدادگری بازدارد. سپس مردی بر پشت پیل می‌نشست که خروشش تا دو گروه می‌رفت و بانگ می‌زد که: ای نامداران جنگی، هر که دل و آبروی دارد، بدانند که نباید به هیچ تهیدست یا توانگر و ناموری رنجی رسد. در هر ایستگاهی که می‌رسید، بخورید و ببخشید و با این کار بر آن زیردستان سپاسی بنهید. هر که از شمایان یزدان پرست است، دست به چیزهای دیگران نیازد. هر کسی که به دشمن پشت کند، دیگر بدانند که روزگارش سخت خواهد گشت. یا کشته خواهد شد و یا در بند خواهد آمد و یا نامش از دیوان پاک خواهد شد. اردشیر به سالار سپاه می‌گفت: در جنگ نه سستی بکن و نه تیزی و پیش دستی. همیشه پیلان را در پیش سپاه نگاه بدار و تا چهار گروه دیده‌بانان و پیش روان سپاه را بپراکن. چون تو را روز رزم پیش آید، نخست پیرامون سپاه بگرد و به سپاهیان بگوی که: این دشمنانی که بر این رزمگاه‌اند، کسی نیستند. من برای همه شمایان، از برنا و پیر، جامه شاهواری از اردشیر خواهم گرفت. یک تن از ما با سد سپاهی اسپافکن دشمن برابر باشد و سد تن از ایشان در برابر یک تن از سپاهیان ما اندک باشند. چون از دو سو سپاهیان اسپافکنند، نباید که پهلوانان پرخاش جوی بیایند و دل سپاه تهی بماند. اگر چه سپاهیان بسیار هم باشند. کاری بکن که سوی راست سپاه با سوی چپ دشمن بجنگند و سوی چپ سپاه با سوی راست سپاه دشمن بکوشند. لیک سپاهی که در دل سپاه است، برجای خویش بماند و هیچکس از دل سپاه پای خود را بیرون نگذارد. آنگاه اگر دل سپاه دشمن از جای جنبید، تو نیز با سپاهیان از دل سپاه به بیرون آی. چون بر دشمن پیروز گردی و او از تو بگریزد، دیگر خون او را مریز. اگر کسی از دشمنان از تو زینهار خواست، او را زینهار بده و کینه مدار. چون ببینی که دشمن به تو پشت کرده، بی‌درنگ به سوی چیزهای ایشان متاز و جای خود را تهی مساز. نباید که هیچگاه از نخیز دشمن بی‌بیم بشوی زیرا سپاهیان ایشان در در و دشت خواهند بود. سرانجام چون به درستی از دشمن، در پناه گشتی، دیگر به هوش باش که سخنان هیچکس را نشنوی. بهره‌های جنگ را تنها به کسانی بخش که جنگ جو بودند و با مردانگی دل از جان شیرین خود بشتند. هر کسی که به دست تو برده گردد، او را به ناگزیر به این بارگاه بیاور تا من از برای ایشان در سرزمینی که تا کنون خارستان بوده، شارستانی برآورم. پس اگر می‌خواهی که بی‌رنج و درد بمانی، هرگز از این پندها سر مپیچ. در پیروزی به یزدان بگری، زیرا که او بی‌گمان تو را راهنما خواهد بود.

از هر جا که فرستاده‌ای ترک یا رومی یا ایرانی می‌آمد، مرزبان از او آگهی داشت و چنین کارهایی را ناچیز نمی‌پنداشت. در آن راه جایی برای فرستاده ساخته و پرداخته شده بود و همه چیز از پوشیدنی و خوردنی و گستردنی در آن بود. چون کاردار آگاه می‌شد که فرستاده از برای چه به نزد شه‌ریار ایران آمده، سواری سرافراز و دبیر به نزدیک اردشیر شاه می‌رفت تا سپاهیان، آن فرستاده را پذیره شوند و تخت پیروزه شاه را بی‌آریند. در هر سو کنیزان با جامه‌های زربافت رده برمی‌کشیدند. آنگاه شاه ایران فرستاده را به پیش خود می‌خواند و او را کنار تخت زرین خود می‌نشاند و در باره همه چیز او از نیک و بد و نام و آواز او و نیز از دادگری و بیداد در کشور او و همچنین از آیین و شاه و سپاهیانش پرسشهایی می‌کرد. سپس آن فرستاده را به ایوان می‌برد و هر آنچه نیاز بود، می‌آراست و او را به خوان و میگساری می‌خواند و بر تخت زرینش می‌نشاند. آنگاه با سپاهیان بیشماری، او را به همراه خود به شکار می‌برد و به هنگام رفتنش نیز جامه شاهواری برایش می‌آراست.

اردشیر موبدان و خردمندان بی‌آزار و بیدار دلی را به هر سو بفرستاد تا در هر سو شهرهایی بساختند و برای این کار نیز گنج‌هایی برداختند. و بدین سان برای بینوایانی که بخت با ایشان یار نبود و خانه‌ای نداشتند، خانه‌هایی بساختند تا ازو، چه آشکار و چه نهان، نام نیک در گیتی به یادگار بماند. اینک من زنده کننده نام او هستم. فرجامش نیک باد. اکنون این شگفتی‌هایی را ببین که از دادگری کرد و گیتی را به داد خود آباد ساخت.

اردشیر در هر جا کارآگاهانی را داشت تا از کارها و سخنان آگه شوند. چون توانگری، نادر می‌شد، شه‌ریار از آن آگاه می‌گشت و چنان که می‌بایست کار او را می‌ساخت و دیگر روزگارش تیره نمی‌ماند. او را زمین کشاورزی و خانه و کنیز و زبردست می‌داد و چنان که بایسته بود، کار او را می‌آراست تا هیچکسی نیز از آن کار آگه نگردد. کودک او را نیز - اگر شایستگی داشت - به فرهنگیان می‌سپرد.

در هر برزنی دبستان و آتشکده‌ای بود. اردشیر نمی‌گذاشت که هیچکس نیازمند باشد. مگر کسی که سختی و نیاز خود را پنهان می‌داشت. در دادگری آرم هیچکس را نمی‌جست. از داد او همه گیتی آباد و دل زبردستانش بدو شاد بود.

جهاندار چون گشت با داد جفت زمانه پی او نیارد نهفت

اکنون به چاره آن آزاد مرد بنگر که در نیکنامی چه بنیانی نهاد. اردشیر کارآگاهان خردمند و بیداری به گرد گیتی فرستاده بود تا اگر در جایی زمینی ویران یا این که آب رودهایش کم بود، خراج را از آن سرزمین بردارند و زمین ایشان را به خواری رها نسانند. اگر که دهگانی تنگ دست بود و کارش نابسامان گشته بود، او را از گنج شاه، ابزار و چهارپا می‌دادند و نمی‌گذاشتند که از آنجا برود.

اینک ای شه‌ریار، این سخن را از دانا بشنو و گیتی را این گونه آباد بدار. اگر می‌خواهی که از رنج آزاد و بی‌آزار باشی و بی‌هیچ رنجی، گنج بی‌آکنی، پس بی‌آزاری زبردستان را برگزین تا از برای این دادگری از هر کسی آفرین بیایی.

اندرز کردن شاه اردشیر، مهتران ایران را

چون سرانجام همه زمینهای روم و چین و ترک و هند، اردشیر را راست شد و از هر یک از آن سرزمینها، باژ و ساژ به ایران رسید و دیگر هیچکس را توان پایداری در برابر شاه ایران نبود، آنگاه اردشیر همه مهتران را از ایران بخواند و چنان که سزاوار بود، بر تخت بنشانند. سپس شاه برپای خاست و به خوبی چنین گفتار راستی را بی‌آراست که: ای نامداران سرزمین، هر که بهره‌ای از خرد دارید، بدانید که این سپهر تیزگردان نه دادگر است و نه مهربان.

هر آن را که خواهد برآرد بلند هم او را سپارد به خاک نژد

نماند بجز نام او در جهان همه رنج با او شود در نهان

پس هر که خواهان سرانجام نیک است، در گیتی هیچ بجز نام نیک برجای نگذارد. به یزدان بگرای، زیرا که او دارنده و نیکی‌فزای است. از هر بدی به دادار گیتی پناه ببر، چرا که او بر هر نیک و بد تواناست و هر کار سختی را بر تو آسان گرداند و از اوست که دلافرز و پیروز بخت هستی. نخست از کارهای من و آنچه که در گذشته از نیک و بد بکردم، پند بگیر. چون به دادار گیتی پناه بردم، دیگر دلم از تاج و تخت شادمان شد و اکنون چنان که سزاوار خداوندی اوست، بر هفت کشور شاه هستم و همه گیتی از آن من گشت و از روم و هند باژ می‌گیرم. یزدان را سپاسگزارم زیرا که او مرا زور و اختر بلند و بخت کیوان و خورشید بداد. لیک چه کسی را یارای ستودن پروردگار و نیایش او، آن

چنان که سزاوار می‌باشد، هست؟ مگر این که خود او ما را بزرگی و دارندگی بنماید و بندگی را به ما یاد دهد. اکنون هر آنچه از داد می‌خواهم بکنم، می‌گویم و از دادگری شاد هستم. بدانید که ده یک هر آنچه را که در شهرها دارم و دهگان و موبد بر آن گواه است، نمی‌خواهم و همه آنها را به همراه باژ رمه‌ها به شمایان می‌بخشم. لیک هر آنچه که از اینها افزون داشتید، آن را رهنمون ما به سوی گنج ما خواهد آورد. تا کنون آن ده یکی را که پیش از این می‌گرفتم و آن باژ را- چه کم و یا زیاد- همه را برای کارهای سودمند بکار بردم و همواره سپاهیان بیشماری در درگاه خود داشتم. همواره خوشی و ناترسی شما را جستم و خواستم تا کیش اهریمنی نهان گردد. شمایان نیز همگی به یزدان دست زنید و در این راه بکشید و هرگز سر از پیمان او نپیچید. زیرا که او بخشنده و دارنده است و همو است که نگارنده این آسمان بلند می‌باشد. تنها او فریادرس ستمدیدگان است. پس به هیچکس جز او منازید.

نیاید نهادن دل اندر فریب که هست از پس هر فرازی نشیب
کجا آن که برسود تاجش به ابر کجا آن که بودی شکارش هزبر
نهالی همه خاک دارند و خشت خنک آن که جز تخم نیکی نکشت

اکنون به همه کسانی که در این سرزمین من هستید و به اندرزم گوش سپرده‌اید پنج راه را می‌نمایم که سود آن از تاج و گنج نیز فزونتر خواهد بود.

اندرز کردن اردشیر، مردمان را

پس همگی، از برنا و پیر، به گفتار این اردشیر نامدار گوش بسپارید. یکی آن که هر کسی که می‌داند داداری هست، باید تنها یزدان پاک را بپرستد. دو دیگر آن که چه زبردست باشید و چه شهریار، هرگز دانش را خوار نگیرید. سدیگر آن که بدانی که هرگز سخن در نزد مرد دانا کهن نگرده. چهارم آن که همواره از گناه بیش از بند و زندان شاه بترسید. و پنجم بدانید که سخن مردم آهوجوی در نزد دیگران هیچ آبرویی نگیرد.

اینک اندرز تازه‌ای بگویم که از دیده و جان و چیز هم برتر باشد. نخست خوشا کسی که گیتی را آباد دارد و نهان و آشکارش یکی باشد. و دیگر کسی که هم به گرمی و نرمی سخن می‌گوید و هم خرد و شرم دارد. هرگز بیهوده سیم نپراکن. زیرا کسی که از بهر لاف و گزاف چنین کند، نه مزدی بیابد و نه کسی ازو سپاس دارد و نه یزدان شناسان بر او بیسندند. پس چون میانه‌روی را برگزینی، برجای بمانی و خردمندان، تو را پاکیزه اندیش بخوانند.

از اینها که بگذری، پنج راه در پیش تو است که از برای آنها کیش تو تازه گردد.

راههایی که بر تن آسانی و شادی تو می‌افزایند و هرگز با انگبین آنها، تو را هیچ زهری نگزاید. یکی آن که نخواهی با آ از آنچه که یزدان دادگر به تو بخشیده، فزونتر خواهی. زیرا هر که به بخشش خداوندی خرسند گردد، توانگر می‌شود و گل نوبهارش برومند می‌گردد. دیگر آن که گردن آن را بشکنی و هرگز رازی را به پیش زنان نجویی. سدیگر آن که به جنگ ننازی، زیرا جنگ، رنج و درد می‌آورد. چهارم آن که دل خود را از اندوه دور بداری و از اندوهی که نیامده، دژم نباشی. و پنجم آن که به کاری که کار تو نیست، دست نیازی.

همگی به این پند و سخن گفتن سودمند من گوش بسپارید. اگر می‌خواهی جانت افروخته گردد، دمی نیز از آموختن میاسای. چون تو را فرزندی باشد، او را با فرهنگ به بار بیاور و از بازی کردن دورش بدار. همگی این گفتار ما را یاد بدارید و همه کسانی که دادگر و روشندل هستید، از آمیزش با یکدیگر دست مکشید. دل خود را با چهار چیز- که از آنها خوبی و سودمندی بدست می‌آید- آرام بدارید: یکی بیم و آرم و شرم از خداست که همواره تو را راهبر و راهنمای است. دیگر این که تن خود را داد بدهی و دامن کیش را نگاه داری و دل خود را به فرمان یزدان بیارایی و مرا همچون تن خویش خواهی. سدیگر آن که راستی را بیایی و کژی و کاستی را بدور افکنی. و چهارم آن که هرگز از خواست شاه گیتی، در آشکار و نهان، دل خود را نپیچی. او را با مهربانی همچون تن خود خواهی و از فرمان او شاد گردی. دلت را به فرمان او بسته‌داری و هرگز روان خود را از پیمانش نپیچی. چون او را با دادگری نگاهبان خودت ببینی، همچون جان خویش بر او مهربان باشی. بدان که اندوه پادشاهی برای شاه است. پس اگر شاهی بداند که از سوی کارداران و سپاهیان بر کشورش رنج می‌رسد و باز هم دادگری پیشه

نسازد، همانا که او شاه نیست و تاج شاهی بر او سزاوار نمی‌باشد. چنین کسی فرمان شاهنشاهی را سیاه کرده و از آن پس او را فرّهی نخواهد بود. شهریار بیدادگر را همچون شیر درنده‌ای در مرغزار بدان. همچنین زیردستی که فرمان شاه را با رنج و کوشش نگاه ندارد، زندگانش با درد و رنج خواهد شد و چندان در این گیتی نخواهد ماند. پس اگر تو را بهتری و مهتری می‌باید، بدان که آنها را با زفتی و برتری‌جویی بدست نخواهی آورد. دل زیردستان ما شاد و گیتی به داد ما آباد بادا.

ستودن خرد، اردشیر را

آنگاه چون اردشیر شاه بر تخت بنشست، پیر مردی به نام خرد - که روان و زبانش پر از داد بود- به پیش تخت او رفت و بدو گفت: ای شهریار، تا روزگار بر جای است، جاوید باشی. همیشه شاد و پیروز بخت زندگانی کنی و کشور و تاج و تخت به تو شادمان باشند. تو دیگر به جایی رسیدی که مرغ و ددگان نیز در پیش تخت تو رده بر می‌کشند. تو بزرگ سراسر گیتی و سرفرازترین کس بر همه مهتران تاجور هستی. چه کسی را یارای ستودن داد توست؟ همانا که بنیاد تو بر داد و بزرگی بوده است. پس همگی آفرین خود را می‌افزاییم و خدای گیهان را نیایش می‌کنیم که در روزگار تو زنده هستیم و در هر کار برای تو نیک اندیشیم و این دیدار و چهره و گفتار خوب و مهر تو را خریداریم. تو بی‌هیچ بیمی زندگانی کن زیرا که ما از تو زینهار یافته‌ایم و هرگز مباد که پیمانت را بشکنیم. این تو بودی که راه بدسگالان و دشمنان ما را از چین و هند بستی. دیگر تاراج و جنگ و جوش از میان رفت و آوای کوس دشمن به گوش کسی نمی‌رسد. جاودان روشن روان باشی و همیشه سر و کار تو با موبدان باد. براستی که هیچیک از شاهان به خردمندی تو نباشند و هیچ اندیشه‌ای از خرد تو نگذرد. چنان بنیان داد را در ایران بیافکندی که فرزندان ما نیز از آن داد، شاد باشند. در سخن گفتن به جایی رسیدی که از خرد تو مردان کهن، نو شدند. همه کسانی که در میان این انجمن، نژاده هستند، از تو و داد تو شادمانند. از گفتار توست که خردها فزون گشت و گیتی از دیدار روی تو روشن شد. تو برای بخت و تخت و تاج شاهی همچون شاهوار ایزدی هستی. گیتی هیچ شاهی را چون تو به یاد ندارد. پس همچنان شاد و مهربان و دادگر بمانی. گیتی از شکوه و فرّ تو در زینهار است و خوشا کسی که به زیر سایه پَر توست. همیشه جایت بر تخت شاهی و گیتی به زیر فرمان و خواست تو بادا.

الا ای خریدار مغز سخن	دلت برگسل زین سرای کهن
که او چون من و چون تو بسیار دید	نخواهد همی با کسی آرمید
اگر شهریاری و گر پیش کار	تو اندر گذاری و او پایدار
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت	ببایدت بستن به فرمان رخت
اگر زاهنی چرخ بگزایدت	چو گشتی کهن نیز ننوازدت
چو سروی دلارای گردد به خَم	خروشان شود نرگسان دژم
هم آن چهره ارغوان زعفران	سر مردم شاد گردد گران
بخسید روان هر که بالا بجفت	تو تنها ممان چون که همراه رفت
اگر شهریاری اگر زیردست	بجز خاک تیره نیابی نشست
کجا آن بزرگان با تاج و تخت	کجا آن سواران پیروز بخت
کجا آن خردمند کنداوران	کجا آن سرفراز جنگی سران
همه خاک دارند بالین و خشت	خنک آن که جز نام نیکی نهشت
نشان بس بود شهریار اردشیر	چو از من سخن بشنوی یادگیر

سپردن اردشیر، کار پادشاهی را به شاپور

چون سالیان زندگی اردشیر- آن شاه بیدار- به هفتاد و هشت رسید، بیمار گشت.

بدانست که دیگر مرگ نزدیک شد و آن برگ سبز، زرد خواهد شد. پس به شاپور بفرمود تا به پیش او برود. آنگاه او را بیش از اندازه پند بداد و گفت: این پیمان مرا به یاد بسپار و همه گفتار بدگویان را همچون باد بدان. چون سخنانم را بشنیدی، آنها را به انجام برسان. باشد که ارزشمند را از بی‌ارزش بازشناسی. من گیتی را با شمشیر داد خود راست کردم و مردم نژاده را ارج نهادم. لیک چون همه گیتی از آن من گشت، زندگانیم بکاست. اکنون پس از آن همه رنجهای بسیار که بردیم، گنجها افزون گشت. از این پس این گنج و ناز و آرامش در پیش شما خواهد بود. لیک بدان که در پیش هر فرازی، نشیبی خواهد بود.

چنین است کردار گردان سپهر
گهی درد پیش آردت گاه مهر
گهی بخت گردد چو اسپ شومس
به نعم اندرون زفتی آردت بؤس

روزگار اسپ تاخته و سرش را از نیکی برافراخته است. ولی ای پسر، بدان که این سرای فریب، هرگز تو را بی‌ترس و بیم، پیوسته شادمان نخواهد داشت. پس چون بخواهی که روزگارت به بد نگذرد، نگهدار تن و خرد خود باش. چون شهریاری بر کیش باشد، دیگر پادشاهی و کیش با یکدیگر برادر گردند. نه کیش، بی‌تخت شاهی بر پای خواهد بود و نه شهریاری، بی‌کیش بر جای می‌ماند. کیش و پادشاهی، دو بنیادی هستند که در یکدیگر بافته شده‌اند. نه کیش از پادشاه بی‌نیاز است و نه بی‌کیش، بر شاه آفرین خواهد بود. این دو چنان پاسبان یکدیگر هستند که گویی هر دو به زیر یک چادرند. نه آن از این بی‌نیاز است و نه این از آن. هر دو، دو یار نیکسازند. خردمند داند که مردی که بر کیش باشد، در هر دو گیتی کامروا خواهد بود. چون پادشاه پاسبان کیش باشد، پس تو این هر دو را برادر بخوان. هر کسی که زبان بر شهریاری دادگر بگشاید، دیگر او را مرد کیش مخوان. چون کسی که بر کیش باشد، از پادشاه کینه‌ای داشته باشد، به هوش باش تا او را پارسا نخوانی. بدان که آن سخنگوی با آفرین گفته است که: چون بنگری، در می‌یابی که کیش مغز داد است.

آگاه باش که تخت شاهان از سه کار خواهد پیچید. نخست از شهریار بیدادگر. دو دیگر کسی که بی‌مایه‌ای را از مرد هنرمند برتر کشد. و سدیگر کسی که همواره فزون خواه باشد و بکوشد که با گنج، خود را برتر سازد. پس به بخشندگی و داد و خرد بناز و هرگز دروغ مگوی. دروغ رخسار پادشاه را تیره خواهد ساخت و سخن بداندیش هرگز فروغ نگیرد. به هوش باش تا هرگز نگاهبان گنج مگردی. زیرا که مردم از برای دینار است که رنج می‌برند. بدان که اگر پادشاهی از برای گنج از بورزد، همانا که تن زبردستان خود را در رنج داشته است. زیرا هر جایی که دهگان باشد، همان گنج پادشاه است. پس بر شاه بایسته است که نگاهبان گنج دهگان باشد و رنج او را نیز بار آورد. همواره بدان بکوش که از خشم دور باشی و با مردانگی از گناهکاران چشم بپوش. چون خشم بی‌آوری و هماندم پشیمان گردی و آهنگ درمان آن را با پوزش بسازی، مردم پارسا چنین پادشاهی را سبک‌مایه می‌خوانند. چون بدخواهی بر پادشاه ننگ است پس باید دل خود را به خوبی بی‌آرایی. اگر شاه اندکی بیم به دل خود راه دهد، همانا که خواسته دل بدگمان بر او چیره گشته است. ای پسر، هرگز از بخشش، اندوهی به دل راه مده و ارج همه چیز را نیز تا می‌توانی بدان. چنان بدان که شاهی تنها بر کسی سزاوار است که گردش آسمانها را ببخشیده است. هر گاه که شاه، اندوه پادشاهی خود را بخورد، باید با موبدش به سگالش بنشیند و از بیداد و داد از او بپرسد تا موبد آن سخنان را بر دل شاه یاد کند. چون روزی تو را آهنگ شکار آید، اگر می‌بخوری، تو را گزند خواهد رسید. زیرا که دو بازی می‌و بزم را با شکار و بیرون رفتن نباید با هم انجام داد. چرا که مهتران داند که از جنبش می، تن آدمی سنگین می‌گردد.

اگر از جایی دشمنی پدیدار شد، دیگر باید دست از این کارها کشید و تیغ را پیراست و درم آورد و از هر پادشاهی سپاهی خواست. کار امروز را به فردا مگذار و بدمروز را بر تخت منشان. هرگز از مردم ساده و بی‌دانش راستی مجوی زیرا که از آن جستجو، تو را کاستی رسد. اگر از ایشان آگهی بدی به تو رسید، تو آن سخن را از بدگوی مشنو و اندوهگین مگرد. ایشان نه شاهدوست باشند و نه یزدان پرست. اگر از ایشان پای گیری، سر بیایی. اندازه مردم ساده و بی‌دانش شهر چنین باشد. پس تا جاودان از خرد، بهره‌مند باشی. از بدی مردم بدنهان بترس زیرا که گیتی از مردم بدنهان تنگ باشد. با هیچ رازداری نیز سخن خود را مگوی زیرا که او را هم یاری خواهد بود و ناگهان سخن خود را در گیتی پراکنده خواهی یافت. آنگاه چون رازت در شهر آشکار شود، دل خردمندت بی‌هیچ نرمی‌ای می‌گردد. در آن هنگام چون برآشفته گردی، خردمندان تو را سبکسر خواهند خوانند. هرگز آهوی دیگران را مجوی، زیرا آهوجویان نیز از تو آهویی بجویند. بدان که اگر آرزو بر خرد تو چیره

گردد، دیگر خردمندان، تو را از مردمان نشمارند. شاه باید خردمند و نیکخواه همگان باشد. مبادا کسی که تیز و برترمنش است و از سرزندی نمی‌پیچد، در نزد تو جایی بگیرد و تو را راهنمای گردد.

چون بخواهی که پارسایان تو را بستایند، هر گاه که پادشاه گشتی، خشم و کین را رها ساز. هر پادشاهی که آرزو بر او چیره گردد، خردمند و یزدان پرست نخواهد بود. سخن فراوان مگوی و پارسایی را در برابر دیدگان دیگران مکن. هر سخنی که شنیدی، بهترین آن را یاد بگیر و به هوش باش تا کدام برایت دلپذیر است. در پیش فرهنگیان سخنان سنجیده بگوی. همگان را بنواز و با همه تازه روی باش، تهیدستانی را که از تو چیزی بخواهند، خوار مکن. بداندیش را در پیش تخت خود منشان. هر کسی که از گناه خود پوزش بخواست، تو از او بپذیر و کینه گذشته را مخواه. پیوسته دادگر و پرورنده باش. خوشا مرد بخشنده و بردبار. چون دشمن از تو بترسد و چاپلوس گردد، تو سپاه خود را بی‌آرای و کوس را ببند. هنگامی به جنگ برو که دشمن از جنگ بهره‌برد و چنگش سست گردد. لیک اگر آستی و راستی بجوید و هیچ کاستی‌ای در دلش نبینی، ازو باژ بستان و دیگر کینه مجوی و بدین سان به نزدیک او آبرو بی‌آر. دل خود را با دانش بی‌آرای، زیرا که ارزش به دانش است. پس چون این را بدانی، به انجام برسان. بدان که چون بخشنده باشی، گرامی گردی و با دانایی و دادگری است که پر آوازه شوی.

تو این پیمان پدر را با روان خویش نگاه بدار و آن را به همینگونه برای فرزندت به یادگار بگذار. چون من آنچه را که بایسته بود، برای فرزندم بکردم و هیچکس را در گیتی نی‌آزردم، شما هم از این پیمان من نگذردید و هیچیک از این گفتارم را به بد نشمارید. تو پند پدر را بدین سان به یاد بسپار و به نیکی بگرای و بدی را همچون باد بدار. با خیره‌سری روانم را مرنجان و تن ناتوانم را در آتش مسوزان. ای پسر، هرگز اندوه و رنج کسی را مجوی. بدان که چون پانصد سال بر این بگذرد، بزرگی شما نیز به پایان رسد. فرزند و خویشان تو سر از پیمانت بیچند. همه خرد و دانش را به کناری نهند و پند دانایان را نشنوند. یک سره از پیمان راستکاری خود سر بیچند و به بیداد و ستم و ناراستکاری دست بیازند. گیتی را بر زیردستان تنگ دارند و یزدان پرستان را خوار شمارند. پیراهن بدتنی را بر تن کنند و به کیش اهریمنی ببالند. هر آنچه که ما بسته باشیم، گشوده گردد و این کیشی که ما آن را شسته‌ایم، آلوده شود. این پند و اندرزهای من تباه گردد و سرزمینم روی به ویرانی آورد. من از کردگار گیهان - آن شناسنده آشکار و نهان - چنین می‌خواهم که شمایان را از هر بدی نگاه بدارد و نیکنامی بارتان باشد. درود یزدان و ما بر آن کس که خردمند و دادگر باشد و در این پیمان من شکست نی‌آورد و نکوشد تا این انگبین مرا کبست سازد.

چهل سال و دو ماه از آن روز که کلاه شاهی بر سر نهادم، بگذشت. در گیتی شش شارسستان بساختم که هوایشان مشکبوی و آبشان خوش است. یکی از آنها را که هوایش خوشگوار می‌باشد و گویی بجای آب، شیر در جویهایش روان است، اردشیر خرّه خواندم. شهر دیگر رام اردشیر است که از آن به سوی پارس گذر کردم. شارسستان دیگر اورمزد اردشیر است که از باد آن، پیر، جوان می‌گردد و پر از مردمان و آب و سود و زیان است و سرزمین خوزیان بدو شاد است. شارسستان دیگر برکه اردشیر است که پر از باغ و گلشن و آبگیر می‌باشد. دو شهر دیگر نیز در سرزمین میشان و کنار آب فرات هستند که پر از چشمه و چهارپا و گیاه می‌باشند و آنها را به نام پادشاه اردشیر می‌خوانی. اکنون دیگر به سوی دخمه روی نهادیم. تو نیز گاسونه مرا در آنجا بگذار و بر تخت بنشین. در گیتی، چه آشکار و چه نهان، رنجای بسیار بردم. پس تو روان مرا با دادگری شاد بگردان. پیروز و شاد بر تخت بمانی. اردشیر، این بگفت و دیگر بختش تاریک گشت.

دریغ آن سر و افسر و تخت او.

چنین است آیین و رسم جهان	نخواهد گشادن به ما بر نهان
انوشه کسی که بزرگی ندید	نبایستش از تخت شد ناپدید
بکوشند و هر گونه ورزند چیز	نه مردم نه آن چیز ماند بنیز
سرانجام با خاک باشیم جفت	دو رخ را به چادر نباید نهفت
بیا تا همه دست نیکی بریم	جهان جهان را به بد نسپریم
خنک آن کجا می بگیرد به دست	خورد یاد شاهان یزدان پرست
چو جام نبیدش دمامد شود	بخسپد بدانگه که خرم شود

اکنون زبان برگشای و سخن از پادشاهی شاپور و می و سور بگوی.

شاپور پسر اردشیر

پادشاهی شاپور پسر اردشیر سی و یک سال و یک ماه و دو روز بود

بر تخت نشستن شاپور

چون شاپور بر تخت دادگری شاهی بنشست و آن کلاه دلافروز را بر سر نهاد، همه خردمندان و بزرگان فرزانه و موبدان در پیش او انجمن گشتند. شاپور به ایشان گفت: ای نامداران و بزرگان دانشمند و سگالشگر، من فرزند پاک اردشیر شاه و سراینده دانش و یادگیر هستم. پس همگی به فرمان من گوش بسپارید و یک تن نیز از پیمانم سر نپسجید. هر سخنی که گویم، در آن پژوهش کنید و اگر آن را خام یافتید، بر من نکوهش کنید. بدانید که پادشاه، پاسبان گیتی و نگاهبان گنج کهرتان و مهتران است. اگر شاه، دادگر و فرخ پی باشد، بی گمان خرد پاسبان و نیکخواه او خواهد بود و سرش از ابر سیاه نیز می گذرد. چنین شاهی پیوسته داد و دانش بجوید و روانش با دانش آرامش یابد. دیگر آن که بکوشد تا خرد را در کنار داد بدارد و با دانش خود یزدان را سپاسگزار باشد. خوشا مرد دانا و یزدان سپاس. مرد خردمند سزاوار شاهی است و در برابر خرد، زر را هیچ ارزشی نیست. هر کسی که خشنود گشت و از دل او دور شد، توانگر باشد. هر که آرزویش بیشتر باشد، درد و اندوه نیز بیشتر است.

پس بکوش تا از نوزی، به آسایش و نیکنامی بگری و از مردم ناپاکاندیش دوری کن. کسی به چیز دیگران دست می یازد که چندان بهره ای از دانش نداشته باشد.

مهربانی من بر شما بسیار است و به ناگزیر همان آیین اردشیر شاه بلند را با شمایان بجای خواهم آورد. از دهگانان، از هر سی درم یک درم بخواهم تا به سپاهیان دهم.

بدانید که مرا شهر و گنجهای آباد و دلیری و مردانگی و بنیاد است. از چیز کسان نیز بی نیاز هستیم، زیرا که از برای چیز است که دوست، دشمن می گردد. راه شمایان به پیش ما گشوده است و بر مردم دادخواه، مهربان هستیم. کارآگاهانی را به هر سو خواهیم فرستاد تا از کار گیتی آگه شویم. همواره خواهان آنیم که موبدان پاک کیش بر ما آفرین کنند.

مهتران و کهرتان که چنین شنیدند، همگی بر پای خاستند و زبان را به خوبی بیاراستند و بر شاپور آفرین بخوانند و بر تاجش زبرجد بیافشانند. آیین اردشیر شاه زنده شد و همه مردمان، از برنا و پیر، بدو شاد گشتند.

رزم شاپور با رومیان

در همان هنگام به هر سو آگهی رسید که تخت شاهنشاهی ایران بیکار شد. اردشیر- آن شاه خردمند- بمرد و تخت و تاج را به شاپور سپرد. پس، از هر سرزمین خروشی برخاست و همه از سرزمین قیدافه تا روم از ایران سرپسجیدند. چون از این کار به شاپور شاه آگهی رسید، کوس و درفش و سپاهیان را بیاراست. سپس با سپاه سبکی، بی بار و بند براند تا به پیش بالوینه رسید. از قیدافه چنان سپاهی بیرون آمد که از گرد ایشان، خورشید نیز تیره گون گشت. از بالوینه نیز سپاهی به سرداری یک مهتر بیرون شد. نام آن پهلوان سرافراز و سوار و روشن روان که کمند افکنی نامدار و بلند و در نزد قیصران ارجمند بود، برانوش بود. چون از دو سو آوای کوس برخاست، آن پهلوان نامجوی از دل سپاه بیرون شد.

از سپاه ایران نیز نامدار دلیری به نام گرشاسپ شیر بیرون رفت. از هر دو سپاه فریاد و بانگ کوس برخاست و شاپور پهلوان در دل سپاه بجنیبید. از آن همه ناله نفیر و درای هندی، آسمان از جای درآمد. بر پشت پیل تبیره بیستند و آوای اسپان تا دو گروه برفت. زمین جنب جنبان شد و ابری از گرد پدید آمد و سرنیزه ها همچون آتش بدرخشیدند. خردمندان نیز می گفتند برآستی گویی از ابر ستاره می بارد. در همان هنگام ناگاه برانوش جنگی در دل سپاه با دلی پر خون گرفتار گشت. سه هزار تن از آن رومیان در رده کارزار بالوینه کشته شدند و هزار و دو بیست تن نیز گرفتار آمدند. دل رومیان پر از درد شد. قیصر که چنین دید، مرد تیز هوشی را به نزد شاپور- پسر اردشیر شاه- فرستاد و بدو

گفت: این همه از برای دینار خون می‌ریزی، لیک چون در روز شمار، پروردگار داور رهنمون از تو در این باره بپرسد، چه خواهی گفت و چه پوزشی خواهی آورد؟ اینک ما باژی به همانگونه که بوده، برایت می‌فرستیم. پس دیگر نباید بر این دردی بیافزایی. در کنار فرستادن باژ، از تو فرمان ببریم و بسیاری از خویشان خود را برای گروگان به نزدت بفرستیم. پس چون هر اندازه‌ای که بخواهی، باژ بفرستیم، دیگر روا باشد که از بالوینه بازگردی. شاپور که چنین شنید، چندان در آنجا ماند تا قیصر ده انبان از پوست گاو باژ و ساو را به همراه هزار ریدک و کنیز رومی و دیبای گرانمایه بیشمار بفرستاد.

آنگاه شاپور پس از هفت روز از روم بیامد و به اهواز رفت و در آنجا شارستانی به نام شاپورگرد بساخت. برای ساختن آن شهر یک سال رنج برد و گنجهای بسیاری برداخت. در پارس نیز بر سر راه خوزستان، شارستان بلند و پاکیزه و سودمندی برآورد. کهن‌دژی نیز در شهر نیشاپور بساخت و آن را در روز ارد به پایان رسانید.

شاپور به هر سو که می‌رفت، برانوش را نیز با خود می‌برد و پیوسته- بدو گوش سپرده بود. در شوشتر رودی بود که ماهی در آن گذر نمی‌کرد. پس شاپور به برانوش گفت: اگر می‌توانی، چون به آنجا برسیم، پلی بساز که بالای آن هزار رش باشد و چون ما باز گردیم، این پل با دانایی راهنمای بر جای بماند. نیز هر اندازه از گنج نیاز داری، آن را بکار ببر. پس از دانش فرزندانگن روم در این سرزمین بهره بگیر.

آنگاه چون این پل بسر آید، به سوی خانه خود برو و تا زنده هستی، در آنجا با شادمانی و زینهار و به دور از بدی و دست اهریمنی، میهمان خود باش. برانوش که چنین شنید، به کار پرداخت و در سه سال آن پل را به پایان رساند. چون بدین گونه کار پل به انجام رسید، او نیز از شوشتر برفت و به سوی خانه خویش روی نهاد.

اندرز کردن شاپور، پسر خود را اورمزد

شاپور همچنان با دادگری و خردمندی و بلند اختری بر تخت شاهی بود. چون سی سال و دو ماه بگذشت، دیگر فرّ و شکوه شاه پراکنده شد. پس بفرمود تا اورمزد به پیش او رفت. آنگاه بدو گفت: دیگر روی فرزند، زرد گشت. لیک تو شاهی بیدار باش و همواره داد کن. به هوش باش که هرگز به شاهی امیدوار مگردی و روز و شب نامه جمشید را بخوان. در گیتی هیچ بجز داد و نیکی مکن و همیشه پناه کهتران و فرّ مهران باش. به دینار خود کم بناز و بخشنده و دادگر و فرخنده باش. چون بخواهی که بخت یار تو باشد، هرگز بر کسی که کم آزار است، بانگ بلند مزن، سراسر این پندهای مرا از من یاد بگیر، همچنان که من از اردشیر به یاد سپردم. شاپور، این بگفت و رنگ رخسارش زرد گشت و درگذشت و دل اورمزد برنا پر از درد شد.

چه سازی همی زین سرای سپنج چه نازی به نام و چه یازی به گنج

ترا تنگ تابوت بهرست و بس خورد رنج تو ناسزاوار کس

نگیرد ز تو یاد، فرزند تو نه نزدیک خویشان و پیوند تو

ز میراث دشنام یابی تو بهر همه زهر شد پاسخ پای‌زهر

به یزدان گرای و سخن زو فزای که اویست نیکی‌ده و رهنمای

درود از تو بر گور پیغمبرش که صلوات تاجست بر منبرش

پادشاهی اورمزد پسر شاپور یک سال و دو ماه بود

اکنون سر تخت و تاج اورمزد شاه را بسن ستاره اورمزد بیآریم. شاهی او هیچ کمبودی نداشت، لیک بدی شاهی او آن بود که روزگارش کوتاه بود. چون اورمزد شاه بزرگ بر تخت بنشست، دیگر میش در کنار گرگ به آبخور آمد. در آغاز شاهی گفت: ای خردمندان نامور و کارآموده، اینک که یزدان نیکی دهش این نیکی و تاج خسروانی را به ما داد، ما نیز بکوشیم تا نیکی و داد بیآوریم. خوشا کسی که پند پدر را به یاد دارد. نیکی را با شما یار سازم و نخواهم که هیچ رازی را از من پوشیده دارید. بدانید کسی که سرکش گردد، در نزد مهتران سخت ناخوش باشد. ستیزه‌جو و آزمند همواره نیازمند بماند. رشک نیز شمشیر نادان باشد. کسی که هر کاری را ننگ می‌داند، زندگانی و روزی او تنگ خواهد بود. دل مرد فرومایه، آزمند است. پس تا توانی به گرد فرومایگان مگرد. تا زنده هستی هرگز به پیش کسانی که در نزد آنها دانشی نیایی، مرو. دل خود را با فرهنگ و هوش زنده بدار و تا بتوانی در گیتی به بدی مکوش. خرد همچون آب و دانش به مانند زمین است. پس بدان که این دو از یکدیگر جدا نباشند. دل شاهی که از مهر دور گردد، اگر تیره شود، شگفت نخواهد بود. همه زیردستان من شادمان و یزدان پرست باد. به خشنودی کردگار گیهان، در آشکار و نهان، خرد یار شمایان باد. چون خردمندان و پارسایان بخواهند در جایی از پادشاه سخن گویند، باید که همواره سخنانی سنجیده گویند زیرا که گفتار نیکو هرگز کهن نگردد. نباید که هیچ بجز نیکویی بگویی زیرا اگر سخنی بد گویی، کسی آن را نخواهد شنید. دل پادشاه راز تو را خواهد دید و گوشش آوازه را خواهد شنید، همچنان که گفته‌اند که دیوار به گفتار گوش دارد. همه آن انجمن با شنیدن این سخنان بر آن شاه بینا دل پاک کیش آفرین بخواندند. آنگاه آن انجمن بزرگ به شادی از پیش آن سرو سایه‌فکن پراکنده گشتند.

آن شاه دانش‌پذیر همواره آیین شاپور- پسر اردشیر شاه- را نگاه داشت و همه بدو شاد گشتند. برآستی که شاه بخشنده و دادگر چه نیکوست. و بدین گونه با شرم و داد به شاهی پرداخت، تا این که روزگاری بر این بگذشت و گیسوان مشکینش به سپیدی کافور شد و رخسار همچون گل ارغوانش در پالیز خشک گشت.

اندرز کردن اورمزد و مردن

چون اورمزد بدانست که از مرگ نتوان گریخت، فراوان خون بگریست. پس در ایوان خود بوب بگسترد و بفرمود تا بهرام به پیش او آید. بدو گفت: ای پسر پاک زاده که به مردانگی و دانش سر برآورده‌ای، اکنون دیگر به من ناتوانی روی نهاده و رنگ رخسارم به رنگ موهایم درآمده است. بالای همچون سرو سهی من خم آورد و رخسار همچون گل سرخم به زردی به درآمد. پس چون هنگام شاهی تو فرا رسد، شاهی خردمند و بی‌آزار باش. به هوش باش تا از دادخواه سر نیچی و گناه ستمکاران را نبخشایی. چون بخواهی که تاج از تو فروغ گیرد، هرگز زبان خود را به گرد دروغ مگردان. خرد را همچون روان خود و شرم را بسن دستورت بدان و به خوبی و آوای نرم سخن بگویی. خداوند پیروز، یارت باد و دل زیردستان، شکار تو باد. کینه را رها ساز و از آرزو به دور باش. مبدا که آرزو بر تو فرمانروا گردد. نباید که مردم سخن چین و بی‌دانش و چاره‌گر به نزد تو راه یابند. از نادان هیچ بجز بدتری نیایی. پس به هوش باش که به سوی بی‌دانشان ننگری. بدان که کسی که بی‌شرم و بسیارگوی باشد، در نزد هیچکس آبرویی ندارد. خرد را بر خود مهتر بساز و خشم را بنده خود کن و هرگز با پرهیزگاران تندی مکن. آگاه باش که از به گرد تو نگردد زیرا که از، خشم و بیم و نیاز می‌آورد. همواره بردباری و راستی کن و دل خود را از کژی و کاستی دور ساز. پرهیز تا بدنام نگردی زیرا کسی که بدنام باشد، گیتی را به کام خود نبیند. هرگز از راه خرد سر میبچان. بدان که شتاب بر دلت پشیمانی خواهد آورد لیک درنگ کردن، راستی را پدید می‌آورد. از راه هنر روی مگردان. آگاه باش که بردباران، خشمگین نگرددند و چشم خود را از نابودنیها ببوشند. لیک اگر بردباری نیز از اندازه خود بگذرد، دلاوران گمان به سستی تو خواهند برد. پس بر شاه بایسته است که خرد خود را در میان این دو راه میانجی سازد و نه تیزی و نه سستی بکار آورد. خرد، جان تو را رهنمون باد. به هوش باش تا آهوجویان به نزد تو راه نیابند.

اگر چه دشمن، تو را شه‌ریار بخواند، باز هم دوستی با او را خواستار مشو. زیرا دوستی دشمن همچون درخت سبزی است که بار آن کبست می‌باشد و اگر پای آن را بگیری، سرش را بیایی. در فراز و نشیبها هرگز فریب به کار مبر و در دلت نیز اندیشه بد میاور زیرا که روزگار

بداندیش بد خواهد بود. شاهی که پیمان شکن گردد، نامداران بر او بخندند. پس خردمند باش زیرا که خرد آرایش کار تو و نگهدار گفتار و کردار تو و نیز آرایش گنج و تاج و سپاه و نماینده گردش خورشید و ماه است.

آگاه باش که هرگز به گنج و ناز ننازی، زیرا که این سرای سپنجی بر تو نیز بسر خواهد آمد. تنها با خردمندان سگالش کن و از آیین شاهان پیشین مگرد. دشمن را با سپاه خود بترسان و به ژرفی در همه سو بنگر. بدان آن ستاینده‌ای که به ناسزا و از برای رسیدن به آرزوی دل خود کسی را بستاید، از آن سخن شکست تو را می‌جوید. پس مگذار تا در پیش تو دیر بماند. کسی که به ستایش یزدان نپردازد، تو او را در گیتی از مردمان مدان چرا که یزدان از مردان ستایش می‌خواهد و دل نکوهنده را می‌کاهد.

هر کسی که از گناه گناهکاری چشم پوشید و به آسانی خشم خود را فرو خورد، هر روز بر فزونی او افزوده گردد. لیک اگر شتاب بیآورد، دلش پر از خون خواهد شد.

هر کسی که از آب دریا نبرد بجوید، خردمند نباشد. دل خود را همچون کمان و زبانت را بسان تیر ساز و این داستانم را آسان مپندار. آنگاه بر خود گشای و دستت را راست بدار و تیر زبانت را از کمان خرد بر هر نشانه‌ای که می‌خواهی بران. بدان هر کسی که مغز در سرش باشد، همه اندیشه و گفتار او نغز است. هر گاه که بخواهی با سگالشگری به سگالش بنشینی، سخنان خود را در نبودن دیگران بگوی. اگر اندیشه آزمایش دیگران را داشته باشی، همواره روزگارت در افزایش باشد و جان از دشمن بیدارتر می‌گردد. کسی که آرزوی دل بر خردش فرمانروا گشت، بدان که اندیشه‌اش نوایی نگیرد. اگر دوستت تو را گشاده روی ببیند، رنگ و بوی شاهی تو افزوده گردد.

لیک با دشمنانت اخمناک باش و چهره خود را به دشمنان، بی‌رنگ دار. هر آنچه می‌خواهی به تهیدستان ببخش زیرا که گنج تو سزاوار تهیدستان است. تا می‌توانی جان و دل خود را از رشک دور ساز چرا که رشک برای تو سرشک گرم و خونین خواهد آورد و هر گاه که پادشاهی رشک بیآورد، مردم پارسا بر او نکوهش کنند.

و بدین گونه چون دبیر فرخ این اندرزه‌های شاه را بنوشت، دستورش آنها را بیآورد و در پیش او نهاد. آنگاه اورمزدشاه آه سردی کشید و رخسار لالگونش همچون برگ زرد گشت و درگذشت چون رخسار رنگین شاه به رنگ زر درآمد، گیتی در پیش چشمان بهرام‌شاه تیره شد و چهل روز سوگوار و نژند و پر از گرد بود. و در این هنگام تخت بلند شاهی نیز بیکار بود.

چنین بود تا بود گردان سپهر گهی پر ز درد و گهی پر ز مهر

تو گر باهشی، مشمر او را بدوست که چون دست یابد، بدردت پوست

شب نخست از دی ماه بیآمد، پس دیگر از گفتن بیآسای و جام می بردار.

بهرام پسر اورمزد

پادشاهی بهرام پسر اورمزد سه سال و سه ماه و سه روز بود

اکنون کار دیهیم شاهی بهرام را بساز زیرا که در پادشاهی دراز نماند. چون بهرام با دل و مغزی جوشان از درد پدر بر تخت زر بنشست، سه سال و سه ماه و سه روز تخت گیتی فروز شاهی بدو شاد بود. همه ایرانیان نامدار کمر بسته و گریان به پیش او رفتند و آفرین خداوند را بر او بخواندند و گفتند: جاودان بر جای بمانی زیرا که تاج کیانی بر تارک تو سزاوار است و پدر بر پدر تو شاه بوده‌اند. رخسار بدسگالانت زرد باد و جان تو از برای آن درگذشته، بی‌درد باد.

بهرام که چنین شنید، به ایشان گفت: ای مهتران و سواران جنگی و دلاوران، هرگز در گیتی به سوی بد دست نیازید. ببینید که این چرخ ناپایدار، نه پرورده خود را می‌شناسد و نه پروردگارش را. راه آرزو را بر خود ببندید و آرزوی دل را بر خود فرمانروا نسازید. آرزوی دل، مرد را خوار و بی‌بر سازد و همچون مرغی بی‌پر در گیتی کند. کسی که از بدکنش بهره‌یزد و تن خود را به بدیها آلوده نسازد، در گیتی شاد و خرم خواهد بود و به هنگام درگذشتن از این گیتی نیز از دشمن بی‌اندوه باشد. شاه باید پشتیبان گنج و نوازنده مردم پارسا باشد. تن شاه پشتیبان کیش است زیرا که کیش بر سر او همچون کلاه می‌باشد. بدان که هیچ پناهی بهتر از کیش نیست و بی‌کیش سزاوار نباشد دم زدن. خوشا کسی که به هنگام خشم هوشیارترین است و بر روی زمین نیز بی‌آزارترین و به گاه تنگ دستی دلش راد و شاد می‌باشد. برآستی که گیتی بی‌تن دانایان مباد. هر که بر دشمنی توانا باشد، لیک او را به زیر پای نیآورد، داناست. او کسی است که گیتی را با دانایی می‌گذراند و همواره به سوی دانش می‌رود. آگاه باش که ستیزه‌گری بر نامجویان خوب نباشد. پس بهره‌یز و به گرد ستیزه مگرد. بدان کسی که بیکار باشد، گویی در خواب است و چون بیدار گردد، پشیمان شود. هرگز با گفتار نیکو و کردار زشت، ستایش نیایی و بهشت خرم را نبینی. پیوسته راست گویند و نیکی کنید و دل مردمان نیک پی را مشک کنید. بدانید که مرا گنج و دینار بسیار و بزرگی و شاهی و نیرو هست، پس هرچه دارید بخورید و هرچه ندارید از گنج ما بردارید. سر همیان ما گشاده است و نباید که هیچکس نیازمند بماند.

تخت سپردن بهرام پسر اورمزد پسر خود را - بهرام پسر بهرام - و مردن

بر بهرام نیز روزگار درازی نگذشت که روزگارش بسر آمد. او را پسری دلآرام به نام بهرام پسر بهرام بود. پس او را بیآورد و در پیش تخت خود بنشاند و بدو گفت: ای شاخ سبز درخت، اگر چه من فراوان از تاج شاد نبودم لیک سراسر روزگار تو فرخنده باد. تاج و تخت با من هیچ راستکاری نکرد. ولی تو فرخنده و پیروز بخت باشی. سراینده و فزاینده باش و شب و روز را با آرامش و خنده بگذران. چنان زندگانی بکن که چون پروردگار در روز شمار از تو بپرسد، سر از شرم نیچی. بدان که گیتی را برای آن ساخته‌اند که در آن به خوردن بپردازد و از برای بیشی و فزون خواهی نپرداخته‌اند. پس بخريد و بدهید و روان بپروید و با خردمندی، بدی را از میان ببرید. با داد و دهش گیتی را آباد و دل زبردستان خود را شاد بدار. زیرا گیتی بر هیچکس، چه بر شهریاران و چه موبدان، جاوید نخواهد ماند. چون بدین سان بهرام درگذشت و گیتی را به پسرش - بهرام - سپرد، پسرش او را در دخمه نهاد.

تو از چرخ گردان بدان این ستم	جز از باد چیزی نیاید به دم
چنین بود تا بود چرخ روان	به اندیشه رنجه چه داری روان
چه پویی چه جویی چه شاید بدن	برین داستانها نشاید زدن
روانت کم آزار و فرتوت نیست	نشست تو جز تنگ تابوت نیست
اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ	پر از می یکی جام خواهم بزرگ
یکی سرو قذی و سیمین بدن	دلآرام و خوشخوی و شیرین سخن
سمنبوی و زیبا رخ و ماه روی	چو خورشید دیدار و چون مشک بوی

بهرام پسر بهرام

پادشاهی بهرام پسر بهرام نوزده سال بود

چون بهرام در سوگ بهرام شاه چهل روز کلاه بر سر نهاد، پهلوانان هوشمند خروشان و نالان و پر از درد و با رخساری زرد و لبهایی لاژوردین به پیش او رفتند و با او در آن سوگ و درد بنشستند. سپس موبد پاک اندیشی به نزد او رفت تا مگر کاری کند که آن شاه بر تخت بنشیند. و بدین سان یک هفته با او سخت بکوشید تا این که سرانجام بهرام بر تخت نشست.

چون بهرام به شادی بر تخت بنشست و به آیین کیانی تاج بر سر نهاد، نخست بر کردگار آفرین بکرد همان فروزنده گردش روزگار و فزاینده دانش و راستی و گزاینده کژی و کاستی. آن خداوند کیوان و سپهر گردان که از بنده‌اش هیچ بجز داد و مهر نمی‌خواهد. آنگاه گفت: ای خردمندان کارآزموده و موبدان پاک دل، شما یان نیز دانش را بزرگ بدارید و هرگز با شهریاران، بزرگی مکنید. بکوشید و نیکی کنید و همواره شادی شاه ایران را بخواهید. همانا کسی را که یزدان به او فزونی دهد، او را سخندانی و رهنمونی می‌بخشد. همه کارها با بخشش و داد باد و همه گیتی از داد، آباد باد. مبادا که دادگری را به کناری نهیم و یا از پی آرزو، گنج بیآکنیم. گنج من از برای بخشش است چرا که شاه با نیکی است که درخشان می‌گردد. بدانید که هر کس که خردمند باشد و مردمی بپرورد، به فرهنگ دست می‌یازد و سر مردمی، بردباری است. لیک چون تیزی کنی، تنت به خواری افتد. با تندی و تیزی، بخت برایت رام نخواهد شد و کامروا نخواهی گشت. هر کسی که بی‌بیم و شاد گشت، دیگر اندوه و رنج او همچون باد شد. توانگرترین کس آن کسی است که دلی راد داشته باشد و دلش آهنگ گردآوری درم نداشته باشد. اگر تو را چیزی نیست، اندکی کار کن و بدست بیاور زیرا چون بی‌چیز باشی، ارزشی نخواهی داشت و جوانمردی نیابی و نزد دیگران نیز هیچ چاره‌ای نداشته باشی. چون به چیزی خشنود گردی، تن آسان خواهی شد. لیک اگر آرزوی، هراسان می‌شوی. هرگز چنان نکوش که تن خود را به رنج آوری. روان خود را از آرزو و گنج اندوزی بیچنان. چون بخواهی که از پروردگار آفرین یابی، پس در گیتی میانه روی برگزین. بدان که چون کهتران را با دادگری خشنود بداری، از آن داد، توانگر و شاد خواهی ماند. همواره زینهار و راستی می‌باید و نباید که کاستی به داد راه یابد. اگر از دلت را به چنگ خود گیرد، گویی روانت در کام نهنگ خواهد ماند. چون شاهی از برای آرزویی روان خود را بکاهد، در آن میان، خرد او ناتوان می‌گردد. آیین چرخ روان چنین است. او به هر کاری تواناست و ما ناتوانیم.

و بدین سان بهرام به آیین و با دادگری شاهی کرد و دل زبردستانش از داد او شاد بود. چون نوزده سال از پادشاهی او بگذشت، سرانجام زندگانی بر او بگریست. آن شاه تاجور درگذشت و از این گیتی خرم در دخمه‌ای نهفته گشت.

جهان را چنین است آیین و رویشان همیشه به ما راز دارد نهان

پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود

چون بهرام بهرامیان بر تخت بنشست، کمر به داد و بخشش بست. همگان بر تاج او زبرجد افشاندند و او را کرمانشاه خواندند. پس بهرام گفت: بهره ما از خداوند دادگر و یگانه، خرد و اندیشه و داد باد. پدر فرّخم که پیوسته نیکی می‌کرد، همچون شبانی بود و دیگر شاهان، رمه او بودند. پس پیشه من نیز بسان او نیکویی و اندیشه‌ام همواره خوبی و داد باد. مبادا که در کار شاهی کژی بیآورم، زیرا اگر چنین کنم، از کردگار شرمنده خواهم گشت. این سرای سپنجی برای هیچکس نخواهد ماند و تنها نیکویی است که می‌تواند مرا فریادرس گردد. پس به نیکی بگراییم و پیمان ببندیم و تن خود را برای داد و دهش گروگان سازیم. این خوبی و زشتی است که از ما به یادگار می‌ماند. پس تو بجز تخم نیکی مکار.

چون چهار ماه از پادشاهی بهرام بگذشت، تخت و تاج به زاری بر او بگریست.

چون بهرام بدانست که مرگ- آن نهنگی که پیل و گرگ را نیز از پای درمی‌آورد- بیامد، گیتی را به فرزند بسپرد و بدو گفت: آفرین با مهتری تو یار باشد. بیوش و بنوش و بناز و ببخش لیک روزگار را با تاج و تخت خود تیره مساز. چون بدین سان فرّ و بخت از بهرام برگشت، تاج و تخت را به نرسی سپرد و خود ناچیز شد و درگذشت و در دخمه نهاده شد.

زمانه بدین سان همی بگذرد نفس مردم آزور نشمرد

اکنون ای بهروز، می لالگون پیش آور، زیرا که سال گوینده به شست و سه رسید.

پادشاهی نرسی پسر بهرام نه سال بود

چون نرسی بر تخت پیلسته بنشست و تاج بر سر نهاد، همه مهتران - که از درد پدرش سوگوار بودند - با بشارهایی به پیش او آمدند. نرسی سپهدار بر ایشان آفرین بکرد و گفت: ای مهربانان با داد و کیش، بدانید که کردگار گیهان به ما خرد و شرم و جوانمردی و اندیشه و آوای نرم بداد. اگر مرا از اختر زبانی نرسد، شما را از من شادمانی خواهد رسید. چون خردمندی با تو دوست گردد، او را با خود همچون یک پوست بدان. تو کردار خوب را از توانایان و خرد را از دانایان بشناس. دلیری از هوشیاری است و دلاور شایسته ستودن باشد. هر که از کار بگریزد، نام و آبروی ازو دور گردد و همانا که تنبلی و تن آسانی مردم از بددلی ایشان باشد.

بدین گونه نرسی نه سال با خرد و پند بزیست و در سراسر این هنگام سخنانش برای همه سودمند بود. چون روزگارش بسر آمد و بخت شوم به پیش او بیآمد و آن کلاهخود پولادین بر سرش همچون موم گشت، اورمزد - که فرزند آن شاه نامور و همچون ماه در شب تیره، فروزان و به درخشانی لاله در میان فرزند بود - به بالین شاه دوید. نرسی بدو گفت: ای جوان نازدیده، تا می‌توانی به سوی بدی دست میاز. تو جان نرسی و بهرام بخت و سزاوار و زبینه تاج و تخت هستی. تو با این برز بالا و فرّ و دوش، در هر دانشی بی‌همتا هستی. پس مباد که تاج از تو گریان شود و دل انجمن از تو بریان گردد. گیتی را همچنان که از پروردگار پاک خود آموخته‌ای، به آیین شاهی نگاه مدار. همیشه روان و دلت شاد و بزرگی و گنجت آباد بادا. بدان که سرانجام روزگار تو نیز بگذرد و سپهر روان تو را به زیر پای آورد. پس چنان زندگانی کن که چون یزدان در روز شمار از تو بپرسد، او را پاسخی گویی که روزگارت فرّخ گردد.

نرسی، این بگفت و آه سردی از جگر برکشید و درگذشت.

در همان روز گویی که هرگز نرسی نبود و او را تاج و تختی نبوده است.

چنین است و رازش پدیدار نیست تو را بهره جز گرم و تیمار نیست

پادشاهی اورمزد پسر نرسی نه سال بود

چون اورمزد بزرگ بر تخت بنشست، دیگر چنگال گرگ از نخچیر کوتاه گشت.

اورمزد گیتی را بی هیچ بیمی نگاه داشت و کردار اهریمنی را نهان ساخته بود. در آغاز شاهی، نخست بر کردگار توانا و دانا و پروردگاری آفرین کرد که شب و روز و آسمان و کیوان و بهرام و خورشید را بیآفرید. پروردگاری که پیروزی و فرهی و دادگری و تاج شاهنشاهی از اوست. آنگاه گفت: همیشه دل ما پر از داد و دل زبردستانمان شاد بادا. بدان که فرومایه ستایش نیابد. پس تا می توانی پیرامون فرومایگان مگرد. با مرد بدخواه نیز به سگالش منشین و به نیکی بگرای. هر کسی که از بخشش پروردگار جویای سپاس باشد، یزدان بخشنده او را یزدان شناس نخواند.

ستاینده ناسپاس را نیز سزاوار باشد که به چیزی نشمارند. مردمی که سخت و بیش از اندازه کار می کنند، پیوسته هراسان هستند که کسی ایشان را دوستدار نباشد. اگر هم در کار سستی بیآورند، سگالشگران، آنها را رهنمون نخوانند. آگاه باش که از تن آسان در کاری یاری نخواهی و اگر بر تخت بنشستی، خود را بزرگ نداری و سترگ نگردی. هر گاه بدخویی، تهیدست و خوار شود، آن را از بد روزگار می بیند و دیگر پیوسته بیکار می شود و از بخت نالان می گردد. او را نه اندیشه و دانش باشد و نه زینده تخت گردد. اگر هم خواسته را ازو بگیرند، جان و مغز و دلش کاسته می گردد. او به بی چیزی و بدخویی می سازد و از آن رو که خرد ندارد، باز هم گردن خود را می افرازد. لیک او را نه خواسته و دانش و اندیشه و هنر باشد و نه کیش و نه خشنودی پروردگار دادگر. پس شب و روز شمایان فرخنده و جان بداندیش از تنش کنده بادا. مهتران که چنین شنیدند، بر او آفرین کردند و به گفتار او سر خود را برافراختند.

چون نه سال بگذشت، آن اورمزد که چهره اش همچون گلنار بود، بسان گلی زرد گشت. سر تاجورش از رسیدن مرگ اندوهگین گشت و بی آن که پسری بر بالینش باشد، بمرد.

و بدین سان آن مرد نامور و شیرین سخن از این سرای کهن درگذشت. پس چهل روز سوگ او را بداشتند. لیک تخت شاهی را به خواری رها ساخته بودند.

پادشاهی شاپور ذو الاکتاف هفتاد و دو سال بود

روزگاری چند، تخت شاهی ایران، بی‌شاه بود و مهتران از برای آن اندیشناک بودند .

موبد که چنین دید، در شبستان شاه بنگریست. در آنجا لاله‌رخ‌ی به تابندگی ماه بود که سر مژگانش همچون دشنه کابلی و زلفانش بسان نوشته پیچان بابلی، یکی در دیگری بافته و گره زده و سرشان پیچانده بود. آن پری چهره را از اورمزد بچه‌ای در نهان بود. پس چون از آن آگه شدند، همه گیتی از آن خوبرخ شادمان گشتند و بر فراز سرش تاجی بی‌آویختند و بر آن تاج، زر و درم بریختند.

چندی نگذشت که کودکی به تابندگی خورشید از آن خوبچهر زاده شد. دهگان سراینده موبد نژاد، مرا از این داستان چنین یاد کرد که: موبد نام آن کودک را شاپور نهاد و به شادمانی زاده شدن او جشنی بپا کرد. گویی آن کودک یک سره فرّه ایزدی و بر او سایه درفش خردمندی بود. چون چهل روزه شد، رود و می بخواستند و تخت شاهی را بی‌آراستند. پس همه پهلوانان زرین کمر برفتند و تاج زر را بر فراز او بی‌آویختند و چون آن نوزاد را به خوبی شیر دادند و سیر شد، او را در میان پرند بیچیدند و بدین سان آن کودک چهل روزه را به زیر آن تاج زر و بر روی تخت پدر فرخش بنهادند. آنگاه همه مهتران به شاهی بر او آفرین خواندند و گوهر افشانند.

موبد خردمند و شایسته و شادکامی به نام مهروی نیز بی‌آمد و بر زیرگاه زر نشست و در پیش شاپور کمر بندگی بست. و از آن پس مهروی گیتی را با داد و خرد نگاه داشت و سپاهیان را به هر نیکی‌ای رهنمون بود. بدین گونه گنج و سپاه شاپور را بی‌آکند و ایوان و تخت او را بی‌آراست.

این چنین بود تا این که پنج سال بگذشت و آن کودک با فرّ و بال و برومند گشت.

شبی شاپور شاه در تیسفون نشسته بود و آن موبد خردمند نیز در پیش او بود. در آن هنگام که خورشید با زردی برگشت و چادر لاژوردین شب پدیدار شد، از سوی ارون رود خروشی بی‌آمد. شاپور که چنین شنید، به موبد گفت: این خروش از برای چیست؟ موبد به آن شاه خردسال گفت: ای شاه پهلوان نیکدل و نیک‌پی، اکنون مردم بازاری و چاره‌جویی از کلبه‌های کار خود به سوی خانه روی نهاده‌اند. لیک چون می‌خواهند یکی از کنار دیگری بر رود دجله از چنان پل تنگی بگذرند، هر یک از ترس افتادن در آب، بر دیگری شتاب می‌گیرند و این چنین می‌خروشدند. شاپور که چنین شنید، به موبدان گفت: ای راهنمایان خردمند و نامور، باید پل دیگری بزیند تا از یک پل بروند و از دیگری باز آیند و دیگر زبردستان و سپاهیان و نوکران ما این چنین برای رفتن به رنج نیافتند. پس بدانید که برای این کار باید درم فراوانی از گنج داد. همه موبدان از این که می‌دیدند که درخت نارس، سبز گشته، سخت شاد شدند. پس آن موبد به فرمان آن کودک تاجور بفرمود تا پلی سازند. دل مادر شاپور نیز از شادمان گشت و فرهنگجویان را به نزد او آورد. شاپور بزودی در فرهنگ به جایی رسید که از آموزگارش نیز برتر شد.

چون هفت ساله شد، آیین میدان و جنگ و چوگان و در هشت سالگی آیین تخت و تاج نهاد. گویی که خود بهرام‌شاه بود. آنگاه به آیین نیاکان فرّخ و آن پاکان سرافراز و برگزیده خود، شهر استخر را نشستگاه خویش ساخت و بدین سان خود را سزاوار نازش کرد .

بردن طائر عرب، دختر نرسی را و رفتن شاپور به رزم او

چون روزگاری چند بر شاپور شاه بگذشت و آن تاج گیتی‌فرز او فروزنده شد، طائر شیردل که با شمشیر خود به آسمان نیز دل می‌داد، از غستانیان به همراه سپاهی بیشمار از رومی و پارسی و کُرد و بحرینی و قادسی به پیرامون تیسفون آمد و همه آن سرزمین را به تاراج بداد. هیچکس را یارای پایداری در برابر او نبود. چون طائر از خواهر پدر شهریار- که نامش نوشه و همچون نوبهار بود- آگه شد، به ایوان آن ماهروی آمد و از آن رو که آن گروه دانا و دانش‌پذیر نبودند، او را از ایوانش به بند آورده و ببرند. همه تیسفون از آن کار پر از گفتگو شد. چون نوشته یک سال با خون دل به نزد طائر ماند، او را از طائر، دختری همچون ماه بی‌آمد که گویی خود نرسی با آن تاج و تختش بود. پدرش چون او را بدید، نامش را مالکه نهاد، زیرا آن دختر را سزاوار کشورش دید.

از سوی دیگر، چون شاپور بیست و شش ساله و جوانی خسروانی و خورشیدفش شد، به دشت آمد و سپاهیان را بدید و دوازده هزار پهلوان را برگزید که با هر یک از ایشان یک شتر بادپای بود. سد مرد راهنما نیز در پیش ایشان بودند. پس آن پهلوانان شاهدوست بر شتران بنشستند و اسپان را نیز به دست گرفتند. و بدین گونه شاه ایران از پس طائر سرفراز- آن شاه غستانیان و شیر ژیان- برفت و بسیاری از سپاهیان او را بکشت. طائر که چنین دید، به جنگ با او پشت کرد. خروش دار و گیر برآمد و بسیاری از غستانیان را در بند آوردند. دیگر سپاهیان طائر در یمن پناه بگرفتند. از کودک و مرد و زن ایشان خروش برآمد. لیک شاپور چندان سپاه بیآورد که راه بر مور و پشه نیز بیست و طائر را به همراه سپاهیان در دژ بیافت و دیگر راه جنگ و یا گریز را بر او بیست. یک ماه شب و روز جنگ بود و گیاه برای اسپان سپاه طائر در آن دژ اندک بود.

دلباخته شدن مالکه دختر طائر بر شاپور

سرانجام پگاه روزی شاپور پهلوان سوار بر اسب گشت و جوشان و با کمانی در دست و جوشن سپاه خسروانی بر تن و درفش لرزان سیاه بر فراز سر برفت. در همان هنگام مالکه از فراز دیوار دژ بنگریست و ناگهان درفش شاپور- آن سر نامداران- را بدید. رخسار شاپور را همچون گلبرگ و موهایش را چون مشک و لبان مشکبویش را بسان تبرخون یافت. دیگر خواب و آرام از آن خوبچهره برفت. مالکه که در آن هنگام پیش دایه‌اش بود، با دلی پر از مهر بدو گفت: بدان که این شاه بزرگ و خورشیدفش که این چنین به کینه‌خواهی آمده، خون نهان من و همه گیتی من است. اکنون اگر چه او برای رزم بیآمده، تو از سوی من پیامی برای سور به نزد او ببر و او را بگوی که: من از نژاد نرسی دلیرم و با تو از یک نژاد هستم. و از آن رو که خویش تو و دختر نوشه هستم، در این کینه همچون تو می‌باشم. پس اگر مرا بخوای، بدان که این دژ از آن تو خواهد بود و چون ایوان را بیایی، نگار آن نیز از آن تو می‌گردد. اینک باید که برای این کار با دایه‌ام پیمان ببندی و گفتار خود را در بزرگی بر این کار گروگان سازی. دایه که چنین شنید، به او گفت: آنچه را که فرمان می‌دهی، به او بگویم و از سوی او برایت آگهی خواهم آورد.

چون شب بر زمین پادشاه گشت و همه‌جا را سیاهی فرا گرفت، زمین به رنگ کرف درآمد و کوه، نیلگون شد. پس ستاره‌ها همچون چراغانی پدیدار گشتند. گویی سیصد هزار شماله از آسمان دژ بیآویخته بود. در همان هنگام دایه لرزان و پر از ترس و بیم از طائر برفت. چون به نزدیکی سراپرده شاپور رسید، به نزدیک راهنمایی بشتافت و بدو گفت: اگر مرا نزد شاه ببری، از من تاج و انگشتری خواهی یافت. آن مرد هوشیار و بینا دل او را از دهلیز سراپرده به پیش شاپور شاه پهلوان برد.

دایه در پیش شاپور زمین را ببوسید و هر آنچه از مالکه شنیده بود، به او بگفت. شهریار ایران از شنیدن گفتار او شاد شد و بخندید و هزار دینار و دو دستبند و یک گردنبند و افسر و چادری بافته شده از دیبای چین بدو بداد و گفت: با آن ماهروی سخنان خوب فراوانی بگوی. او را بگوی که شاپور گفت: سوگند به خورشید و ماه و به کستی زردشت و به فرّ و تاج که هر چیزی که از من بخوای و اگر از پادشاهی من نیز بکاهی، آن را روا دارم و گوش تو هیچ سخن بدی از من نخواهد شنید و از کنار تو جدایی نمی‌جویم و آن را به فرمان یزدان با تخت و تاج و گنج و سپاه خریدارم. چون دایه پاسخ شاپور را بشنید، بی‌درنگ از سراپرده به دژ شتافت و آنچه را شنیده بود، به آن سرو سیمین بگفت و او را آگاه کرد که دیگر ناهید جفت خورشید گشت. آنگاه در باره بالا و دیدار شاپور شاه که دیده بود، با او سخن راند.

بر دست شاپور دادن مالکه، دژ طائر و کشته شدن طائر

چون خورشید از سوی خاور تاج خود را بنمود و گل زرد بر روی زمین به رنگ ساگ درآمد، مالکه کلید خورشخانه و جای خُمهای نیبذ را از گنجور و دستور بگرفت. آنگاه برای همه مهتران و پهلوانان و سران جنگی خوراکیها و نیبذ و گل نرگس و شنبلیله بفرستاد. سپس چمانی را پیش خواند و به چرب زبانی با او سخنان فراوانی براند و گفت: امشب این تو هستی که باده می‌دهی. پس به طائر باده ساده‌ای بده و بگذار تا باده بنوشند و از مستی به خواب روند.

چمانی که چنین شنید، بدو گفت: من بنده‌ام و به فرمان تو در گیتی زنده‌ام. چون خورشید در سوی باختر زرد گشت و شب تیره بدو گفت که بازگردد، طائر می‌خسروانی بخواست و به نام غستانیان بنوشید. آنگاه چون پاسی از آن شب تیره بگذشت، طائر از بانگ و هیاهو بیآسود و بخفت و همگی به سوی خوابگاه رفتند.

در همان هنگام مالکه ماهروی به کنیزان گفت که همگی آهسته سخن گویند. و بدین گونه نهانی در دژ را بگشودند. از سوی دیگر، شاپور شاه که به آن کار چشم دوخته و از آوای آن مستان خشمگین گشته بود، چون بر در دژ شماله بیافروختند، گفت: دیگر بخت بیدار یار ما گشت. پس بفرمود تا مالکه ماهرخ را در سراپرده به خوبی جای دادند. آنگاه همه سپاهیان را گرد آورد و پهلوانان جنگاوری از میان ایشان برگزید و چندین سوار و پیاده شایسته کارزار با خود به درون آن دژ برد. و بدین سان همه آن کینه‌های کهن را برگرفت و دست به کشتن یازید.

سپاهیان بیشماری به همراه طائر از مستی در درون دژ خفته بودند. پس ناگهان سراسیمه از خواب برخاستند و در هر جا به جنگ پرداختند. لیک هیچیک از ایشان از بیم پشت نمودند و شاه ایران بسیاری از ناموران آن سپاه را بکشت. چون طائر به دست شاپور در بند شد، به ناگزیر برهنه روان گشت. همه آن دژ و بند و مردم توانگر بسیاری به جنگ شاپور افتاد.

آن شب بگذشت و پگاه فردا چون خورشید، کلاه زرین خود را بنمود، در آن دژ تخت پیروزه‌ای به آیین نهادند و بار بدادند. چون بار دادن شهریار ایران به پایان رسید، مالکه- آن گل نوبهار- با افسری از یاکند سرخ بر سر و جامه درخشانی از زربافت چینی بر تن به نزدیک او رفت. شاپور او را روبروی خود بر روی تخت زرین بنشانند و آنگاه طائر را که در بند گشته بود، به پیش خود بخواند. چون طائر با سری برهنه بیامد و آن دختر نامور خود را بدید، بدانست که آن جادو کار اوست و آن بدی که به او رسید، از کار او بوده است. پس به شاپور گفت: ای شاه آزاد مرد، ببین که فرزند با من چه کرد. پس تو نیز از مهر او چشم ببوش و از این پس از بی‌گناهان خشم مدار. لیک شاپور به آن طائر بدنام گفت: تو چگونه دختر بهرام را از پشت پرده بیآوردی و دودمان ما را رسوا بساختی و آن کینه آسوده را برانگیختی؟ آنگاه شاپور به دژخیم بفرمود تا گردنش را بزند و تنش را در آتش بسوزانند. و بدین سان شاپور از برای آن ننگ، سر طائر را در خون کشید.

سپس از آنجا برفت و هر کسی از عربان را که بیافت، نگذاشت که هیچ سخنی بگوید و دو دوش او را از دو دستش دور کرد.

همه گیتی از کار او در شگفت مانده بود. چون شاپور این گونه دوش عربان را از مهره بگشود، عربان پاچنامه او را ذو الاکتاف کردند. شاپور از آنجا به سوی پارس بازگشت و همه گیتی در پیش او نماز برد. هر کسی که از آسیب شاپور به دوشش زینهار یافت، از باژ و ساو دادن به او سر نیچید. چندی بر این نیز بگذشت و از آن پس روزگار چهره خود را دگرگونه نمود.

رفتن شاپور به روم و قیصر روم به پوست خر دوختن، او را

روزی شاپور با آن که او را تاج و گنج بود، دل خود را از سرنوشت در رنج داشت.

چون سه پاس از شب تیره بگذشت، بفرمود تا ستاره‌شناس به پیش او آید. ستاره‌شناس نیز آرامش و خواب را رها ساخت و با ستاره‌یاب بیامد. پس با روشنی در قلب الأسد- که نماینده پیروزی همیشگی است- نگاه کرد تا ببیند که آیا به پادشاه بدی خواهد رسید یا این که فره ایزدی او افزوده خواهد گشت. چون بدید، بدو گفت: ای پادشاه روشندل و پارسا، بدان که کاری با رنج و درد در پیش است که کسی را یاری یاد کردن آن به پیش تو نباشد. شاپور که چنین شنید، گفت: ای مرد داننده راهجوی، بگو تا چه چاره‌ای هست تا این بد از من بگذرد و اختر بد مرا به زیر نیآورد؟ ستاره‌شناس گفت: ای شهریار، کدام خردمند یا جنگاوری می‌تواند با مردانگی یا دانش از این گردش چرخ ناپایدار و سرنوشت رهایی یابد؟ هرچه بودنی است، بی‌گمان خواهد شد و ما را توان پایداری در برابر سرنوشت نباشد. شاه گرنامه‌ی که چنین شنید، بدو گفت: داداری که این آسمان بلندگردان و توانایی و ناتوانی مرا بیآفرید، پناه ما از هر بدی باشد.

شاپور از آن پس در پادشاهی خود داد بگسترد و چندی بی‌هیچ رنجی، به شادی گذراند. چون همه سرزمینش از آباد شد، آرزو کرد که به روم آید و قیصر سرافراز را با آن سپاه و گنج و نیرویش ببیند. پس آن راز و اندیشه خود را با دستور خود که پهلوانی دادگر و خردمند بود، بگشود. لیک با هیچکس دیگری در این باره سخن نگفت. بدو گفت: این پادشاهی را با دادگری بدارید و از داد شاد باشید. آنگاه ده کاروان پر مایه شتر بخواست که بر هر کاروان، یکی ساریان باشد. سپس آنها را با دیبا و گوهرهایی بار کرد و سی شتر را نیز از دیبا بار نهاد و پر از اندیشه از آن سرزمین آباد به روم رفت. چون به آنجا رسید، در نزدیکی شهر، روستایی بدید که هم دهگانان و هم شهریان از آن بهره‌مند بودند. پس به خانه مهتری برفت و از او پرسید که: آیا مرا در اینجا جایی هست؟ مهتر بر او بسیار آفرین بکرد و گفت: ما هیچ میهمانی همچون تو نیابیم. شاپور آن شب را در آنجا بود و بخورد و چیزهایی ببخشید. دهگان نیز بر او آفرین بکرد.

چون سپیده برآمد، شاپور بنه برنهاد و همچون باد به سوی خانه قیصر آمد. چون به آنجا رسید، به نزدیک سالار بار رفت و بر او آفرین بکرد و بشارهایی برایش ببرد.

سالار بار از او بپرسید و گفت: برگوی که کیستی که این چنین روی و شاخ شاهان را داری؟ شاپور گفت: من پادشاه نیستم یکی از مردمان پارسی پارسا هستم که برای بازرگانی از شهر جز برفتم و کاروانی از خز و جامه‌های ریشمانی آورده‌ام. اکنون به این بارگاه آمده‌ام تا مگر مرا به نزد قیصر راه بکشایند تا هر گوهر و جنگ افزاری را که از این بارها سزاوار می‌دانند، از این چاکر بپذیرد و به گنج بسپارد تا من نیز بدان شاد باشم. هرچه هم که بماند، به زر و سیم بفروشم. در این راه به قیصر پناه می‌برم و سپس هر آنچه می‌باید از روم می‌خرم و به سوی سرزمین آباد خود در ایران می‌برم.

سالار بار که چنین شنید، از آن درگاه برخاست و به پیش قیصر آمد و این سخن را بگفت. سپس بفرمود تا پرده را برداشتند و او را از پیش در به نزد قیصر آوردند. چون شاپور به نزدیک قیصر رسید، چنان که سزاوار بود، او را آفرین بکرد. قیصر به شاپور پهلوان بنگریست و دل و دیده خود را به آن همه خوبی او سپرد. پس بفرمود تا خوان و می بیآوردند و همه کاخ و ایوان را بیآراستند. در همان هنگام مرد ایرانی بیداد و شومی که در روم و در نزد قیصر بود، بدو گفت: ای سزاوار، سخنی را از من به راز بشنو. بدان که این مرد بازرگان نامور که دیبا به دینارگان می‌فروشد، با این گفتار و دیدار و فر و نشست، خود شاپور شاهنشاه است. قیصر که چنین شنید، خیره ماند و چشمش از دیدن روی او تیره گشت. پس نگاهبانی در آنجا بایستاند و با هیچکس در باره آن راز سخن نگفت. چون شاپور شاه مست شد، قیصر او را نگاه داشت و ناگهان نگاهبان بیآمد و او را گرفت و گفت: شگفتا، تو شاپور- پسر نرسی- هستی.

پس او را به سرای زنان برد و دست او را ببست. برآستی که هیچکس با مردانگی خود از دام رنج و سختی رها نشد.

چون زین مایه دانش نیاید به بر چه باید شمار ستاره‌شمار

آنگاه در کنار آن شاپور مست شماله‌ای بیافروختند و او را به زاری در پوست خر بدوختند. هر کسی با آگاهی از این کار می‌گفت: برآستی که این شوربخت پیوسته پوست خر را می‌جُست و بخت خود را رها ساخت. شاپور بدبخت را بی‌درنگ به خانه‌ای تنگ و تاریک ببردند و او را در آنجا انداختند و در خانه را با کلید ببستند و کلید را به کدبانوی آن خانه دادند. نگاهبان به آن زن گفت: او را چندان نان و آب بده که جانش زود از تن بیرون نشود تا اگر پس از چندی باز هم زنده بماند، شاید دیگر ارج تخت و تاج را بداند و دیگر کسی که قیصر نژاد نیست، به یاد تخت قیصر نیافتد. زن قیصر نیز که در جای دیگری در آن ایوان می‌نشست، در آن خانه را ببست و کلید خانه را به گنجور ماهرخ برگزیده خود- که نژادش به ایرانیان می‌رسید و همه پدرانش را به یاد داشت- سپرد.

از سوی دیگر، قیصر در همان روز سپاه خود را از روم به سوی ایران برآورد و شاپور را بسته در پوست خر در همانجا بگذاشت. چون قیصر به نزدیک ایوان شاپور رسید، زود تیغ کین برکشید. رومیان بسیاری از زن و مرد و کودکان ایرانی را در بند آوردند و هیچ چیزی در ایران برجای نگذاشتند. هیچکس نبود که به یاری ایرانیان در آن سختی و رنج بیاید و هیچیک از سپاهیان نیز از زنده و یا مرده شاپور شاه آگه نبودند. همه ایرانیان از برابر رومیان بگریختند و آن سرزمین از مردم تهی شد.

ایرانیان بیشماری نیز ترسا گشتند و به پیش سکوبا رفتند.

رهانیدن کنیزک، شاپور را از پوست خر

سرانجام چون چندی بگذشت، آن سپاه از ایران برفتند. از سوی دیگر، آن کنیزی که شاپور را نگاه می‌داشت، شب و روز تنه‌ایش نمی‌گذاشت و از آن رو که نژاد آن کنیزک به ایرانیان می‌رسید، از آنچه که بر سر شاپور آورده بودند، شاد نبود و شب و روز از آن پوست، گریان و دلش از برای شاپور بریان بود. روزی کنیزک به شاپور گفت: ای خوبروی، هیچ مترس و با من بگوی که کیستی که این چنین اندام نازک تو در این پوست خر است و خواب و آرام از تو دور شده است؟ تو همچون سروی بودی که ماهی گرد بر سر آن بود و موهایت نیز بسان مشک سیاه بر آن روی ماهت بودند. اکنون آن بالای همچون سرو تو خمیده گشت و تن پیلوارت به مانند نی شد. دل من پیوسته بر تو می‌سوزد و دو چشمم شب و روز گریان است. در این سختی چه می‌جویی که این چنین راز خود را با من نمی‌گویی؟ شاپور که چنین شنید، بدو گفت: ای خوبچه‌پر، اگر هیچ مهری بر من آورده‌ای، پس می‌خواهم که با سوگند پیمانی با من ببندی و تا جاودان هرگز اندکی هم از آن

نگذری و به یاد این درد و گداز من باشی و رازم را به دشمن نگوئی. آنگاه من نیز آنچه را که خواستی، به درستی برایت خواهم گفت. کنیزک به دادار و زَنار شماس و به تورات هفتاد کرد و جان مسیحا و سوگ چلیپا و به دارای ایران و به مهر و بیم سوگند خورد و گفت: هرگز راز تو را به کسی نگویم و از این سخن برتری نجویم.

آنگاه شاپور همه راز خود را با او بگفت و هیچ چیزی را نهان نساخت. سپس بدو گفت: اکنون چون از من فرمان ببری و دل خود را با این راز گروگان سازی، سرت از همه بانوان برتر خواهد شد و گیتی به زیر پایت در خواهد آمد. پس باید که به هنگام نان خوردن شیر گرمی بیآوری و با هیچ کس در این باره سخن نگوئی و این پوست خر را با شیر خیس گردانی. بدان که پس از من اگر چه سالیانی بگذرد، هر خردمندی در این باره سخن خواهد گفت و این پوست در گیتی افسانه گردد. کنیزک که چنین شنید، از آن پس پیوسته نهانی از هر کسی شیر گرم می‌خواست و جامی از آن بر روی آتش می‌گذاشت و سپس نهانی و بی‌این که هیچ سخنی در این باره با کسی بگوید، آن را به نزدیک شاپور می‌برد. دو هفته بر این کار بگذشت و سرانجام همه آن پوست خر به شیر آغشته گشت و شاپور با دلی پر از درد و تنی پر از خون از آن پوست بیرون آمد، پس به آن کنیزک رازدار گفت: ای نیکساز پاک و بینا دل، اکنون باید چاره‌ای ساخت و همه گونه اندیشید تا بتوانیم از این سرزمین روم- که هرگز بر چنین سرزمینی آفرین مباد- بگذریم. کنیزک که چنین شنید، بدو گفت: بدان که فردا پگاه، این بزرگان به سوی جشنگاه می‌روند. در روم جشنی بپا خواهد شد که زن و مرد و کودک برای آن به بیرون شهر روند. پس چون کدبانو از برای رفتن به آن جشن خرم از شهر به دشت برود، خانه تهی می‌شود. آنگاه من چاره‌ای می‌سازم و از هیچ گزندی نمی‌ترسم و دو اسپ و دو گوپال و تیر و کمان را با روشن‌روانی به پیش تو می‌آورم.

شاپور که چنین شنید، بر آن دختر پر هنر و پیش بین آفرین بکرد. آنگاه کنیزک با اندیشه و خرد، دو اسپ گرانبه‌ای از آخور بجست و تیغ و گوپال و برگستوان و جوشن و کلاهخود پهلوانی نیز برای شاپور بیافت.

چون خورشید از سوی باختر فرو شد و شب چادر سیاه خود را بر سر کشید، جان شاپور شاه پر از این اندیشه شد که پگاه فردا کنیزک چه خواهد ساخت؟ چون آفتاب از بخش شیر سر برآورد و روز فرا رسید و خواب را از دیدگان مردم بپالود، همه کسانی که در شهر بودند، به آن جشن رفتند. خوشا کسی که از جشن بهره‌مند گردد. پس آن کنیزک بسان مردم چاره‌جویی به سوی آن خانه روی نهاد. چون آن ایوان خالی به چنگ او افتاد، دیگر دل شیر و چنگ پلنگ بیافت. پس آن دو اسپ گرانبه‌ای را از آخور به همراه جنگ افزار برگزیده سواران پهلوان و هر اندازه که دینار و مروارید خوشاب و یاکند و هر چیز دیگری که نیاز بود، با خود ببرد. چون همه آنچه را که برای رفتن نیاز بود، فراهم آورد و شب فرا رسید، کنیزک و شاپور آهنگ رفتن کردند. لیک در همان هنگام دو تن از نگاهبانان از رفتن شاپور شاه آگه شدند. پس هر دو سوار بر اسپ از پی ایشان بتاختند و به نزد کنیزک و شاپور نامدار برسیدند و هر دو زُخ اسپ او را در دست گرفتند. شاپور شاه که چنین دید، بر روی زمین از جای بجست و سر هر دو نگاهبان را در دست گرفت و ایشان را به خواری بر زمین افکند.

چون هر دو نگاهبان بر زمین افتادند و کشته شدند، شاپور شاه و همراهش شتابان برفتند.

گریختن شاپور از روم و رسیدن به ایران زمین

و بدین سان شاپور و کنیزک با شادی به سوی ایران زمین روی نهادند و شب و روز بتاختند و به خورد و خواب نپرداختند. بدین گونه از روم و از راه خارستان و بیابان برانندند تا به کشور خوزستان رسیدند. چون خود و اسپانشان از آن همه تاختن سست شدند، جایی را برای فرود آمدن بجستند. در همان هنگام دهی خرم و پر از باغ و ایوان و جشنگاه بر سر راه ایشان بود. پس شاپور با تنی رنجور از آن راه و گریزان از آن بدی بیآمد و در خانه باغبانی را بزد. مرد پالیزبان- که هم نیکدل و هم میزبان بود- دوان بیآمد. دو تن را با نیزه و زره و کلاهخود بدید. پس از ایشان پرسید که: این چنین بیگاه از کجا بیامدید و بدین سان بتاختید؟ شاپور بدو گفت: ای نیکخواه، از ما که راه خود را گم کرده‌ایم، چه اندازه می‌پرسی؟ بدان که من مردی ایرانی و چاره‌جوی هستم که گریزان به این سرزمین روی نهاده‌ام. از قیصر و سپاهش پر از درد می‌باشم و دیگر مبادا که سر و افسر او را ببینم. اینک اگر امشب میزبان من باشی و هوشیاری و نگاهبانی کنی، چنین گمان می‌کنم که این درختی که بکاری، روزی برایت به بار خواهد آمد. باغبان که چنین شنید، بدو گفت: این خانه توست و خودم نیز میهمان تو هستم و هر چه را نیز بتوانم، می‌کوشم و به اینجا می‌آورم و با هیچکس سخنی نمی‌گویم.

شاپور شاه به همراه کنیزک از اسپ فرود آمد و به خانه رفت. زن باغبان نیز چندان که می‌توانست، از هر گونه‌ای خوراک فراهم آورد. چون خوراک بخوردند، زود جایی را برای میگساری برداختند و باغبان که از آن مهمان، خرم و شادکام شده بود، می‌بی‌آورد و در پیش ایشان نهاد. سپس جامی می‌به شاپور داد و گفت:

این جام می‌را به نام آن کس که می‌باید ازو یاد کنی، بنوش. شاپور که چنین شنید، بدو گفت: ای میزبان هوشیار و ای پالیزبان بیدار، آن کسی که می‌می‌آورد، چون به سالیان زندگانی و خرد از دیگری برتر باشد، نخست او می‌می‌خورد. اینک چون سالیان زندگی تو اندکی از من بیشتر است، باید که چون به ما می‌می‌دهی، نخست خودت بنوشی. لیک باغبان بدو گفت: ای پر هنر، نخست آن کسی می‌می‌خورد که او را زیب و فرّ باشد. پس تو اگر چه جوانی، ولی چون فرهنگ پیران را داری، باید در این کار پیش رو باشی. بدان که از روی تو شکوه تاج پدیدار است و از مویت بوی مشک می‌آید. شاپور با شنیدن این گفتار بخندید و جام نبیذ را از باغبان بگرفت.

سپس آه سردی از جگر برکشید و به آن پالیزبان گفت: ای پاک کیش، تو را از ایران زمین چه آگاهی‌ای هست؟ باغبان گفت: ای کی منش، بد دشمن از تو دور باد.

چندان زیان به بدخواه تو برسد که از قیصر به ایرانیان رسید. هر که در ایران بود، دیگر از آنجا پراکنده شد و هیچ کشتزاری در آن سرزمین نماند. از آن همه تاراج و کشتار زن و مرد، آن انجمن بزرگ پراکنده گشت. بسیاری از ایرانیان نیز ترسا شدند و زَنار ببستند و به پیش سکوبا رفتند و بسیاری از جاثلیقان هم کلاه بر سر، از سرزمین خود دور گشته و در ایرانند. شاپور که چنین شنید، بدو گفت: شاپور- پسر اورمزدشاه- که همچون ستاره اورمزد می‌درخشید، به کجا رفت که قیصر این چنین خیره‌سر گشت و بخت از ایرانیان بگردید؟ باغبان گفت: ای سرفراز، تا جاودان مهتری و ناز برای تو بادا. بدان که دیگر هیچ نشانی از مرده یا زنده او به ایران نرسید.

اکنون همه کسانی که در آن سرزمین آباد بودند، در روم برده گشته‌اند. آنگاه آن پالیزبان که میزبان شاه بود، از برای آن زار بگریست. سپس به شاپور گفت: اگر سه روز در اینجا باشی، این خانه من همچون خورشید گیتی‌افروز خواهد شد.

که دانا زد این داستان از نخست که هر کس که آزر م مهمان نجست

نباشد خرد هیچ نزدیک اوی نیاز آورد بخت تاریک اوی

پس در اینجا بمان و بی‌آسای و می‌بخور و هر گاه که دلت رام شد، نام خود را بگویی. شاپور که چنین شنید، بدو گفت: روا باشد زیرا اکنون میزبان برای ما همچون پادشاه است.

شناختن ایرانیان، شاپور را و گرد کردن او سپاه

شاپور آن شب را در آنجا بود و خورد و گفت و شنید. چون سپیده سر از کوه برآورد و خورشید بسان درفشی زرین از مرغزار درآمد، باغبان به پیش میهمان خود رفت و بدو گفت: روزت فرخنده و سرت از ابر بارنده نیز برتر باد. برآستی که مرا جایگاهی سزاوار و آرامشگاهی شایسته تو نبود. شاپور که چنین شنید، گفت: ای نیکبخت، من این خانه را بر تاج و تخت نیز برگزیدم. اکنون زند و اوستا و برسم بی‌آور و هر آنچه از تو بپرسم، مرا پاسخ گوی. باغبان هرچه شاه بدو فرموده بود، بی‌آورد و جایی را برای باژ و برسم بی‌آراست. سپس با زمزمه بدو گفت: اینک به درستی بگویی که موبدان موبد کجاست؟ باغبان گفت: ای مرد نامور و شیرین‌زبان، خانه موبدان موبد درست روبروی خانه من است. شاه که چنین شنید، نهانی به پالیزبان گفت: برو و از مهتر ده گل مهر بخواه. باغبان با شنیدن این سخن، شتابان برفت و گل مهر بی‌آورد. آنگاه شاه نگین خود را بر آن گل نهاد و به باغبان داد و او را آفرین کرد و گفت: این گل را به موبد بده و ببین تا چه می‌گوید.

پس سپیده‌دم، مرد پالیزبان با آن مهر شاه به پیش موبدان موبد آمد. چون به نزدیک درگاه او رسید، پهلوانان را از پیش آنجا پراکنده و در آن درگاه را بسته دید.

پس به آوای بلند از آن بارگاه بار خواست. چون در را بگشودند، باغبان به نزدیک موبد رفت و او را نماز برد و مهر را بدو بنمود. موبد که نگاه کرد و آن مهر را بدید، دلش از شادی بردمید. سپس چندی به نام آن مهر بنگریست و به آن باغبان گفت: این مهر چیست؟ باغبان بدو گفت: ای نامدار، بدان که این سوار اکنون در خانه من نشسته و یک ماهروی خردمند و با زیب و فرهی بسان سرو سهی نیز به همراه اوست.

موبد که چنین شنید، بدو گفت: برگوی که نشان بالا و روی این نامجوی چیست؟ باغبان گفت: هر کسی که بهار و سروی را در کنار جویبار ندیده، چون به بالا و رخسار او بنگرد، دلش از دیدن او آرامش می‌یابد. بازوانش همچون ران اسپ و بر او چون بر شیر و چهره‌اش به مانند خون است. از مهر او رنگ شرم می‌آید و از چهره‌اش شکوه تاج پدیدار است. چون آن مرد دانا سخنان پالیزبان را بشنید، با روشن‌روانی بدانست که آن مرد شیردل کسی بجز شاه نیست و آن چهره تنها سزاوار تخت و تاج است. پس فرستاده‌ای بجست و به پیش پهلوان فرستاد و بدو گفت:

بدان که آن فرّشاپور شاه پیدا شد. پس تو از هر سو سپاهیان را انجمن بکن. آنگاه فرستاده موبد به پیش پهلوان شتافت. سپهبد- که دلی پر از کینه و لیبی پر از آه داشت از شنیدن گفتار او شاد شد و به پروردگار دادار گفت: ای گیهاندار، براستی که پرستش هیچکس بجز تو روا نباشد. چه کسی می‌دانست که دیگر هرگز شاپور شاه سپاهیان را ببیند و سپاهیان نیز او را ببینند. ای خداوند یکتا و دادگر، ای گیهاندار و راهنما به نیکی، تو را سپاسگزاریم.

سپس چون شب درفش سیاه خود را برآورد و ستاره و ماه گرد پدیدار شد، از هر سو و هر جا که مهتری در آنجا نهان بود، سپاهی فراز آمد. از هر سو پهلوانان، یکی یکی و دو تا دو تا سر برافراخته و بتاختند. بدین سان همگی با شادی به درگاه آن پالیزبان می‌آمدند. آنگاه شاپور شاه بفرمود تا اگر چه آنجا بارگاهی فرومایه بود، لیک راه را بر ایشان بکشایند. چون همگی به نزدیک آن نامجوی برفتند، یکایک روی خود را بر خاک نهادند. شاه همه آن بزرگان را در برگرفت و از برای آن بدیها بخروشید و آن سخنانی را که از قیصر بشنیده و آنچه را که از آن پوست خر دیده بود را به همراه آن مهریانی‌ای که آن برده خوبچهر با او بگرد و او را آزاد ساخت، برای ایشان بگفت. آنگاه گفت: آگاه باشید که من جان خود را از کردگار و از او- که روزگارش فرخنده باد- یافتم. بدانید که اگر شهربار و فرخنده‌ای بنده یک بنده پر هنر شود، اکنون من بنده این برده پر هنر گشاده‌دل و دادگر هستم. اینک به هر سو که سپاهیان و پادشاهی من آنجاست، کسانی را بفرستید و ایشان را آگه کنید.

دیده‌بانانی نیز بر راه پیراکنید و بویژه راه تیسفون را ببندید. زیرا که نباید هیچ آگاهی‌ای از آن به بیرون رسد. چون قیصر از ما و از پیدا شدن آن فرّشاهنشاهی آگه شود، به اینجا بیاید و سپاهیان مرا و دل و پشت ایرانیان را بشکنند. اینک ما را توان پایداری در برابر او و بخت شادابش نیست. پس چون موبد بیاید و سپاهیان را بیاورد، با سپاهیانمان راه را بر پشه نیز ببندیم و آرایشی دیگرگونه سازیم تا مگر نهانی این باغ را از گیاهان هرزه پاک سازیم. باید در هر گوشه‌ای دیده‌بانانی بگمارید و روز و شب پاسبانانی را پراکنده سازید. دیگر از این پس نباید که هیچکس با کمری گشاده و بی‌بیم از رومیان بخوابد.

شبیخون زدن شاپور و گرفتن قیصر روم

چندی بر این نگذشت که شش هزار سپاهی در پیش شاپور گرد آمد. پس شاپور کارآگاهان و بزرگان کارآزموده‌ای را به سوی تیسفون فرستاد تا برای او از کار قیصر در آن بارگاه باشکوه و فرّهی شاپور آگهی آورند. کارآگاهان نیز ناگهان برفتند و پنهانی کارها را بدیدند. سپس به پیش آن شاه گردنفرز بازگشتند و گفتند: قیصر با آن همه می‌خوردن و شکار، دیگر هیچ به کارزار نمی‌اندیشد. سپاهیان نیز در هر سو پراکنده‌اند و سرگرم تاراج کردن می‌باشند. نه روز، دیده‌بانی دارد و نه شب، پاسبان.

سپاهیان او همچون رمه‌ای بی‌شبان هستند. قیصر از آن رو که از هیچ سو دشمنی نمی‌بیند، آنگونه زیستن به آرزوی دل را پسندیده است.

شاپور که چنین شنید، شاد شد و دیگر همه آن رنجها در پیش چشمش همچون باد گشت. پس سه هزار سوار زره‌دار و برگستانور ایرانی را برگزید و در شب تیره جوشن ببوشید و آن سپاه را به سوی تیسفون براند. شبها را تیز می‌شتافتند و چون روز فرا می‌رسید، پنهان می‌شدند. تا پیش از دو پرسنگ در پیش سپاهیان و در راه و بی راه دیده‌بانانی گماشته بودند. و بدین گونه برفتند تا این که به پیش شهر تیسفون رسیدند. سه پاس از شب گذشته بود که به لشکرگاه درآمدند. شاپور را هیچ هراسی از قیصر در دل نبود. از آنجا آوای کوس و فریاد پاسبانان و بانگ خروس را بشنید. آن دشت پر از تاژ و خرگاه بود و هیچکس از تاختن ایشان آگه نبود. قیصر نیز در سراپرده خود مست بود. از آن همه سپاهی هیچ جایی در آن سرزمین نبود. چون شاپور پهلوان کار را بدانگونه دید، سپاهیان را به لشکرگاه دشمن کشانید و دست ببرد و گرز گران را برکشید. خروش کارنای و درای هندی و چرنگیدن گرز به ابر خاست. از هر جا هیاهو و چکاچاک برآمد. چنان که گویی آسمان بترکد و از خورشید خون بچکد. از آن همه درخشش درفش کاویانی و تیغهای بنفش در آن شب تیره، گویی آسمان یک سره پر از ابر شده و تیغ

می‌بارید. از گرد سپاهیان، کوه نیز ناپدید شد و ستاره دوری گزید. شاپور همه سراپرده آن قیصر بی‌هنر را زیر و زبر ساخت. همه‌جا را به آتش کشیدند و آسمان را بر زمین بزدند. بسیاری از آن رومیان را بکشتند. همه دشت پر از پشت و دست و میان شد.

سرانجام اختر نیک از قیصر بیزار گشت و قیصر گرفتار آمد. بسیاری از نامداران و سواران دلیر و برگزیده او را نیز از آن سراپرده‌ها گرفتند و در بند آوردند. آری کردار چرخ بلند این چنین باشد:

گهی زو فراز آید و گه نشیب
گهی شادمانی و گاهی نهیب
بی‌آزاری و مردمی بهتر است
ترا کردگار جهان یاور است

چون روز فرا رسید و شب دوری گزید و درفش خورشید از بالا پدیدار شد، شاپور بفرمود تا دبیر با خامه و کاغذ و مشک و خوشبوی به پیش او برود. پس به هر پادشاه و مهتری در هر کشور نامه بنوشتند. در آغاز نامه گفت: آفرین ما بر کردگار گیهان باد. تنها او را به نیکویی دسترس است و در نیرو نیازمند کسی نمی‌باشد. همان آفریننده روزگار که هیچکس بجز او آفریدگار به نیکی نیست. اکنون قیصر چون فرمان یزدان را رها ساخت و در ایران هیچ بجز تخم زفتی نکاشت و خرد، راهنمای جانش نبود، به زاری در بند من افتاده است. او دیگر تاج ایران را به کسی که سزاوار بود، سپرد و از این گیتی هیچ بجز نام زشت نبرد. به نیروی یزدان که ما را راه نمود، آن سپاه و بارگاه او گسسته شد. دیگر هر رومی‌ای که در شهر بیابید، آنها را از دم شمشیر بگذرانید. همگی داد بجوید و از ما فرمان ببرید و بار دیگر با ما پیمان ببندید. سپس فرستادگانی با آن نامه‌های شاپور شاه روشن‌روان به هر سو شتافتند.

شاپور از لشگرگاه به سوی تیسفون آمد و بی‌آزار با رهنمون خود بنشست. چون تاج نیاکان را بر سر نهاد، دادار نیکی‌دهش را یاد بکرد. آنگاه جامه شاهواری برای آن پالیزبان بی‌آراست و بدین گونه روان او را شاد بکرد. سپس به دبیرش بفرمود تا به زندان برود و نام بردگان را بر کاغذ بنویسد. چون شمردند، دیدند که هزار و صد و دو تن از بزرگان نامدار روم که همگی از خویشان قیصر و مهتران برگزیده روم بودند، در بند آمده‌اند. پس شاه ایران دست و پای همه آن کسانی را که به بدی رهنمون بودند، ببرید. آنگاه بفرمود تا قیصر روم را به پیش او آورند. نگاهبان برفت و دست قیصر را بگرفت و او را به زاری از زندان بی‌آورد. شگفتا که چون آن قیصر ناراستکار تاج شاپور را بدید، اشکش از دیدگان به رخسار چکید و روی خود را بر زمین مالید و پیوسته بر آن تخت و تاج آفرین بکرد. چنان روی و تن خود را بر خاک نهاد که سراسر زمین را با مژگان خود برفت. شاپور شاه که او را بدید، بدو گفت: ای سرشت بدی، ای که ترسا و دشمن ایزد هستی و برای پروردگاری که هیچ انبازی ندارد و او را هیچ آغاز و فرجامی نباشد، پسری می‌شناسی، شماییان هیچ سخنی بجز دروغ نمی‌گویند. لیک آتش بد بی‌فروغی است. تو اگر قیصر هستی، پس شرم و خرد و دلی که تو را به سوی خوبی رهنمون باشد، کجاست؟ چرا مرا در چرم خرد بند بساختی و به خواری بر خاک انداختی؟ من که همچون بازرگانان، گویی به بزم آمده بودم و مرا هیچ کوس و سپاهی نبود که به رزم آیم. لیک تو میهمان خود را در چرم خرد می‌کشانی و خودت به ایران لشگر می‌کشی. پس اکنون چنان کاری از مردان راستین ببینی که دیگر از این پس نبرد با ایران را نجویی.

قیصر که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار، چه کسی را توان سرپیچی از فرمان یزدان است؟ بدان که این تخت شاهی بود که خرد را از من دور کرد و تنم را به مزدوری دیو درآورد. لیک تو اگر کیفر بد را با نیکی بدهی، در گیتی همچون داستانی بشوی که هرگز نامت کهن نگردد و کام تو با این مردانگی برآید. من اگر از تو به جان زینهار بیابم، دیگر گنج دینارم در پیش چشمم خوار می‌گردد و از آن پس در درگاه تو همچون بنده‌ای خواهم بود و هیچ بجز آراستن تخت شاه ایران نخواهم جست.

شاپور شاه که چنین شنید، بدو گفت: ای بدکار بدهنر، چرا این سرزمین را زیر و زبر بساختی؟ اکنون من نیز به ناگزیر همه کسانی را که از ایران برده ساختی و با خود بردی، از تو باز خواهم. نیز باید که همه آن خواسته‌هایی را که با خود به روم- که هرگز مباد تا دوباره آن سرزمین شوم را ببینی- بردی، از سرای خود به پیش این سپاه سرافراز ایران بیآوری. هرچه را هم که در ایران، ویران شده و کنام پلنگان و شیران گشته است، با دینار خود دوباره بسازی تا کیفر کردار خود را بیایی. دیگر این که در برابر هر یک تنی که از ایرانیان بکشتی، ده تن از رومیانی را که از نژاد کیان باشند، بجویی و با کشتن آنها توان بدهی. دیگر بدان که هیچ نیکبختی درخت دیگران را نمی‌برد. پس باید هر اندازه درخت که در ایران بریدی، بکاری و دیوارها را نیز برآوری تا مگر این خشم را از دلها بکاهی. اکنون من بر تو پوست خر را نمی‌پسندم و به بندی دیگر می‌بندم. لیک آگاه باش که اگر همه آنچه را که گفتم، بجای نیآوری، پوست تو را از سر تا پای بر تنت خواهند درید. پس شاپور دو گوش او را با دشنه به دو پاره کرد و بینیش را نیز با آن سوراخ کرد. آنگاه از آن پوست خر یاد بکرد و ماهاری در بینی او نهاد و دو بند گران بر پاهایش گذاشت. سپس همان نگاهبان او را به جایش بازگرداند.

سپاه کشیدن شاپور به روم و رزم او با برادر قیصر

آنگاه میدانی برای گذشتن سپاهیان بنهادند و دیوان را بیآراستند و کلید در گنجها را بخواستند. پس شاپور شاه با سری پر از کینه و دلی پر از باد سپاهیان را انجمن بکرد و روزی بداد. سپس از ایران به روم راند و بر سر راه خود پیوسته بکشتند و خانه‌ها را بسوختند و همه‌جا را به آتش کشیدند.

از سوی دیگر، چون از ایران به روم آگهی رسید که دیگر آن سرزمین آباد، ویران گشت و قیصر نامدار در شبی تیره و در میان رده کارزار گرفتار شد، همه مردم روم گریان شدند و از شنیدن نام شاپور بریان گشتند. همه می‌گفتند: براستی که این بد را هیچکس بجز قیصر ناجوانمرد نکرد. در آن هنگام قیصر را برادری جوان و بخشنده و شادکام به نام یانس بود که پدرش مرده، لیک مادرش زنده بود. پس سپاهی بر درگاه او انجمن شدند. مادر یانس که چنین دید، او را درم بداد و بدو گفت: آیا نمی‌بینی که سپاهی از ایران بیآمده است؟ اینک برو و کین برادرت را بخواه. چون یانس سخن او را بشنید، بجوشید و گفت: همانا که کین برادر را نشاید نهفتن. آنگاه کوس بزد و چلیپای بزرگ و سپاه ترسناکی را بیرون آورد.

چون دو سپاه با هم رویاروی شدند، آرام از کینه‌جویان گرفته شد. پس رده برکشیدند و خروش برخاست. یانس نیز در پیش ایشان بشتافت. در یک سوی سپاهیان، کوه و در سوی دیگر که انبوه بودند، رود بود. جنگ درگرفت و چنان ابر و گرد سپاهی از آن رزم برآمد که دیدگان در آن تیرگی راه را گم کردند. بدین گونه تا خورشید به زردی گرایید، باد نبرد به هر سو می‌گشت. چندان بکشتند که از جوشن کشتگان، روی زمین آهنین شد. شاپور سپاه را از دل لشکر براند و ویژگیان خود را از چپ و راست بخواند و به همراه آن مهتران بتاخت. زمین از تاختن ایشان جنب جنبان و سپاه پیچان شد. بدین سان شاپور به سوی سپاه رومیان بتاخت. دیگر بزرگ و کوچک در نزد او یکسان بود. یانس که چنین دید، بدانست که او را توان پایداری در برابر شاپور نیست. پس گریزان روی از نبرد بپیچید. لیک شاپور پهلوان از پس ایشان بتافت و با تاختن خود چنان گردی بها کرد که روشنایی را ببرد. در هرجا توده‌ای از کشتگان بیافکند و زمین را به مغز سرها آلوده ساخت. چندان از آن سپاه روم بکشت که یک دشت پر از سرهای بی‌پا و پشت شد. دیگر سپاه و چلیپایی در آن دشت نگذاشت و در دژها نیز سکویا و چلیپایی برجای نگذاشت. از هرجا چندان بهره جنگی بگرفت که همه سپاهیان در شگفت مانده بودند. آنگاه شاپور همه آنها را به سپاهیان بخشید. تنها گنج خود قیصر بود که بهره شاپور شاه شد زیرا که او از آن گنج او رنج بسیاری دیده بود. پس همه سپاه روم گرد آمدند و در باره قیصر سخن بگفتند که: ما را دیگر هیچ مهتری همچون او مباد و هرگز نام قیصر در روم مباد. در روم دیگر هیچ کشتارگاه و چلیپای مسیح و مؤتخ نماند. اکنون که دیگر زنار کشیش و چلیپای مطران سوخته شد و آوازه کیش مسیح [ع] اندک گشت، روم با قنوج برابر شده است.

بر تخت نشاندن رومیان، برانوش را و نامه نوشتن او به شاپور

برانوش مرد خردمندی بود که روان و زبانش پر از پند بود. پس سپاهیان روم بدو گفتند: از این پس تو قیصر باش و مهتر این سپاه شو. تاج را بیافروز و تخت را بیآرای و بدان که همه سپاهیان به گفتار تو گوش دارند. آنگاه تخت ساگ را برای او بیآراستند و برانوش با فرّ و تاج بر آن بنشست. بدین سان رومیان او را بر آن جایگاه بزرگی بنشانند و همه رومیان، او را قیصر خواندند. برانوش بنشست و به کار روم و آن نبرد بیاندیشید. بدانست که او را از رزم و در آویختن با شاپور شاه بلند گزند خواهد رسید. پس فرستاده با شرم خردی را که بتواند به آوای نرم دانش بسراید، بیافت. آنگاه دبیر شیوا و پسندیده و خردمند و کارآزموده‌ای را بیاورد و نزدیک خود بنشانند و سخنان باریک خود را بدو بگفت: پس نامه‌ای پر از آفرین دادار بر شاپور - آن شهریار زمین - بنوشت و در آن گفت: تاج تو جاودان پاینده و همه مهتران در پیش تو بنده باد. تو خود می‌دانی که بزرگان سرافراز، تاراج کردن و خون ریختن و در آویختن با مردم بی‌گناه را چه برای ایران زمین و چه برای سرزمین روم شوم می‌دانند. اگر این کینه نخست از برای ایرج بود، منوچهر آن را با مردانگی خود درست ساخت. اکنون دیگر تن سلم از برای آن کینه خاک شد و روی زمین از تور نیز پاک گشت. اگر هم این کین، کینه دارا و اسکندر است. پس بدان که دیگر آن جنگ در روم کهن شد. دارا به دست دو دستور خود کشته شد و دیگر این که بخت ازو برگشت. اگر هم که این کینه از برای قیصر است که این چنین افزوده می‌گردد، پس او که اکنون در زندان تو در بند است. پس نباید که سرزمین روم ویران شود چرا که هرگز سرزمینی همچون روم نبوده است. اگر تو را آهنگ تاراج و کشتار بود. اکنون که دیگر همه روم بی‌دست و پای گشتند و زنان و کودکانشان نیز به دست تو برده شدند و یا از تیغ و تیر تو زخمی گردیدند. پس دیگر گاه آن فرا رسید که کینه و خشم خود را کمتر کنی زیرا هرگز کیش و خشم با هم گرد نیایند. همه خواسته‌های ما برخی

تو بادا زیرا که از این کین جانمان کاسته می‌گردد. پس تو دلت را خوش کن و این همه شهر را مسوزان و دیگر نباید که این کارها تا روز دیگر پیوسته شود. پروردگار گیهان‌آفرین نیز نپسندد که شاه با بیدادگری کین بجوید. درود یزدان گیهاندار بر شاه باد و اختر شاه بلند بادا. آنگاه چون نویسنده این نامه کیانی را بنوشت، خامه را بر زمین نهاد. پس مَهر قیصر را بر آن نهادند و فرستاده خردمند به سوی شاپور شاه روی نهاد.

فرستاده که به آنجا رسید، آن نامه قیصر را به شاپور فرخ‌نژاد بداد. چون آن سخنان نغز نامه را برای شاپور نامور بخواندند، دیدگان شاپور پر از اشک شد. پس دیگر ابروهای جنگیش را بی‌اخم ساخت و بخشایش آورد. بی‌درنگ پاسخ آن نامه را بنوشت و هر چه را که از خوب و زشت برفته بود، بگفت و این که چه کسی میهمان خود را در پوست خر بدوخت و چه کسی بود که بازار آن کین کهن را برافروخت. آنگاه نوشت: اینک تو اگر خردمند هستی، برخیز و به همراه فرزانتان پاکیزه اندیش به پیش من بیا. پس دیگر چون شمایان را زینهار دادم. جنگ نخواهیم کرد. بدان که گیتی بر مرد هوشیار تنگ نباشد. فرستاده که چنین شنید، برفت و پاسخ شاپور را برای برانوش ببرد و همه سخنان او را برای او برشمرد.

رفتن برانوش پیش شاپور و پیمان بستن با او

چون برانوش پاسخ نامه را بدید، دل پاکش از شادی بردمید. پس بفرمود تا سد تن از مردان نامدار روم به همراه شست خروار درم و گوهر و جامه‌های سواری و سد هزار دینار از برای بشار روان شدند. و بدین سان همه آن مهتران، بی‌کلاه و با سری برهنه به پیش شاپور شاه آمدند. چون آن دینارها را در پیش شاپور فرو ریختند و گوهرها را هم با آن زر بیامیختند، شاپور بر ایشان بخشایش آورد و با خوبی هر یک را به اندازه پایگاهی بداد و بنشانند. آنگاه شاپور به برانوش گفت: بدان که مرد بیدادگر و شومی از سرزمین روم به ایران زمین آمد و همه شارستانها را خارستان ساخت. اکنون من جایگزین آن شهرهایی را که ویران شده و کنام پلنگان و شیران گردیده است، می‌خواهم. برانوش که چنین شنید، گفت: هر چه می‌خواهی بگو.

اینک که زینهار بدادی، دیگر روی خود را متاب. شاه گرانمایه ایران گفت: اگر می‌خواهی که همه آن گناهان را ببخشم، باید سالی سه بار دویست هزار دینار رومی باژ بدهید. دیگر آن که چون بخواهی که این کینه من کوتاه گردد، باید که نصیبین از آن من باشد. برانوش که چنین شنید، گفت: ایران و نصیبین و دشت دلیران از آن تو است. من از آن رو این باژ و ساو را پذیرفتم که ما را توان پایداری در برابر خشم و کینه تو نیست. آنگاه پیمانی از سوی شاپور شاه بنوشتند که از آن پس دیگر سپاه خود را به روم نراند مگر این که با سزاواری و خرمی و آن چنان که از برای آن روم را هیچ کاستی نرسد. سپس شاپور ایشان را گرامی داشت و بناوخت و به سوی روم روانه کرد. چون ایشان برفتند، شاپور نیز پروردگار گیهان‌آفرین را فراوان بخواند و سپاه خود را با شادی به سوی استخر پارس براند زیرا که در آن هنگام شهر استخر مایه نازش پارس بود.

لیک چون مردم نصیبین از آن کار آگهی یافتند، تیز به سوی جنگ بشتافتند و گفتند: نباید که شاپور شاه نصیبین را بگیرد و سپاهیان خود را به اینجا بیاورد زیرا که او کیش مسیحا را درست نمی‌داند و بر کیش گبر و زند و اوستا است و ما نیز اوستا و آن کیش کهن را نمی‌خواهیم. و بدین سان آن مردم زبردست، زبردست گشتند و همه مردان کیش از برای آن کینه بر اسپ سوار شدند. از سوی دیگر چون به شاپور شاه آگهی رسید که سپاه او را به نصیبین راه ندادند، شاه از کیش مسیحا برآشفته گشت و سپاه بیشماری را به آن راه فرستاد. پیوسته می‌گفت: کیش پیامبری که جهودان، او را بکشند، شایسته ستودن نباشد. پس یک هفته در آنجا جنگ بکردند و سپاه ایران بسیاری از سپاهیان نصیبین را بکشتند و بر زنده‌ها نیز بند گران نهادند. مردم نصیبین که چنین دیدند، زینهار بخواستند و به سوی شهریار ایران نامه‌ای بنوشتند. شاه نامبردار ایران نیز ایشان را ببخشد و به سپاهیانش بفرمود تا از آنجا بازگردند. از آن پس شاپور در همه گیتی نامدار و کامکار شد و همه او را شاه پیروز می‌خواندند.

و بدین گونه شاپور چندی با تاج و تخت بود. شاپور آن کنیزی که او را رهانیده و به آن کامکاری رسانیده بود را دلافروز فرخ‌چی نام نهاد و از میان همه خوبان، او را دلآرام خود ساخت. به آن باغبان نیز خواسته‌های بسیاری بداد و او را آن چنان آراسته روانه ساخت. قیصر هم با آن خواری و زاری و زخم و گزند در زندان و بند بود و با رنج بسیار هر چه گنج در روم بود، از هر سو فراز آورد و همه را به شاپور بداد.

از آن پس چندی با لبی پر از آه بزیست و سرانجام در همان بند و زندان بمرد و کلاه بزرگی را به قیصری دیگر سپرد. شاپور شاه او را در گاسونه‌ای نهاد و کلاهی از مشک بر سرش گذاشت و به روم فرستاد و گفت: فرجام ما نیز چنین باشد و نمی‌دانیم که آرامش ما در کجا خواهد بود.

یکی را همه زفتی و ابله‌یست
یکی را خردمندی و فرهیست
بر این و بر آن روز هم بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد

چون شاپور شاه همه کارها را راست بکرد و کین ایرانیان را بگرفت، بر تخت کین بنشست و چندی کدخدای گیتی بود. سپس سود و زیان فراوانی به سوی کشور خوزیان بفرستاد. شهری را در آنجا برای بردگان ساخت و پیوند آن را با همه گیتی بُرید. نام آن شهر خرم‌آباد بود. لیک هیچکس دیگری را از آن سرزمین خرم بهره‌ای نبود. شارستان دیگری در شام بساخت و آن را پیروز شاپور نام نهاد. سدبگر شارستان را نیز در اهواز بساخت و درون آن کاخ و بیمارستان برآورد و آن را کنام بردگان نامیدند زیرا که بردگان در آن خواب و آرام و کام می‌یافتند.

و بدین سان پنجاه سال از شاهی شاپور بگذشت و او را هیچ همتایی در آن روزگار نبود.

آمدن مانی و پیغمبر نامیدن خود

در آن هنگام مرد گویایی از چین بی‌آمد که هیچ چهره‌نگاری چون او بر روی زمین نبیند. مردی پر منش به نام مانی بود که از برای آن زبردستی و هنرمندیش کامروا گشته بود. می‌گفت: من با این چهره‌نگاری خود پیغمبر هستم و از همه آورندگان کیش در گیتی برترم. مانی از چین به نزد شاپور آمد و ازو بار خواست و در پیامبری خود، یاری شاه را بخواست. مانی گشاده‌زبان با شاه سخن گفت و شاپور شاه با شنیدن سخنان او بدگمان شد. سرش تیز گشت و موبدان را به نزد خود بخواند و چندی با ایشان سخنانی براند و گفت: من از این مرد چینی چیره زبان از کیش خود در گمان افتاده‌ام. پس با او سخن بگوئید و سخنان او را بشنوید تا شاید شما نیز به گفتار او بگروید. موبدان که چنین شنیدند، گفتند: این مرد، چهره‌نگار است و بر پایه موبدان موبد نیست. پس سخن ما را بشنو و او را به اینجا بخوان و بدان که چون ما را ببیند، دیگر زبان او گشوده نگردهد.

شاپور شاه که چنین شنید، بفرمود تا موبد بی‌آمد و با مانی بیش از اندازه سخن بگفت. لیک سرانجام مانی از گفتار آن موبد در باره کیش کهن فرو ماند. موبد به مانی گفت: ای مرد چهره پرست، چرا با خیره‌سری به یزدان دست یازیدی؟ کسی که آسمان بلند را با جای و زمان در آن بی‌آفرید، چگونه روشنایی و تاریکی هر دو در اوست؟ بدان که گوهر او از هر گوهری برتر است. او شب و روز و این سپهر بلند گردان را بی‌آفریده که هم بدو پناه می‌بری و هم ازو گزند می‌بینی. پس چرا به آوند چهره می‌گروی و پند و کیش مرا نمی‌شنوی؟ بدان که گوینده می‌گوید که یزدان یکی است و تو را هیچ چاره‌ای بجز بندگی کردن نیست. اینک اگر تو این چهره‌ای را که ساخته‌ای، جنبان گردانی، آنگاه سزاوار باشد که جنبنده را آوند خود سازی. آیا نمی‌دانی که آوند برای تو به کار نمی‌آید و کسی این سخنت را استوار نخواهد دانست. آگاه باش که اگر اهریمن جفت یزدان بود، شب تیره همچون روز درخشان می‌گشت و همواره روز و شب یکسان بود و گردش روزگار نه فزونی می‌یافت و نه کاستی. پروردگار گیهان‌آفرین در جایی نمی‌گنجد زیرا که او از جای و زمان برتر است. سخنان تو سخنان دیوانگان است و بس و بر این کار نباید که هیچکس تو را یاری کند. و بدین سان آن موبدان موبد سخنان بسیاری بگفت که با دانش و مردمی همراه بود.

مانی با شنیدن گفتار او فرو ماند و دیگر کارش نابسامان گشت. شهریار ایران که چنین دید، بر مانی برآشف و روزگار بر او تنگ شد. پس بفرمود تا او را به خواری از درگاهش به بیرون بردند و گفت: این مرد چهره پرست سزاوار این بارگاه نیست. زیرا که آشوب گیتی یک سره ازوست. پس باید پوستش را از سر تا پای بیرون کشید و آن پوست را نیز به کاه آکنده کرد تا دیگر کسی چنین پایگاهی نجوید. آنگاه باید او را از دروازه شهر و نیز در پیش دیوار بیمارستان بیاویخت. پس همچنان که شاه بفرمود، مانی را در آن جایگاه بیاویختند. با این کار همه گیتی بر شاپور آفرین بخوندند و بر آن کشته خاک پاشیدند.

جانشین کردن شاپور، اردشیر، برادر خود را

شاپور روزگار خود را بدانگونه ساخت که در باغ، هیچ گلی را با خار ندیدند. از برای دادگری و خرد و فرهنگ و آن همه کوشش و بخشش و جنگ او دیگر هیچ دشمنی برایش در هیچ سرزمینی نماند و بدی جایی در گیتی نیافت. سرانجام چون سالیان زندگانی شاپور به هفتاد و اندی رسید، دیگر از چرخ بلند ناامید گشت. پس بفرمود تا دبیر و موبدان موبد و اردشیر به پیش او آیند. اردشیر برادر کوچکتر و جوان شاپور بود که بسیار دادگر و خردمند بود. شاپور را پسری خردسال نیز به نام شاپور بود که هنوز شادکامی از گیتی ندیده بود. پس شاپور شاه در پیش آن بزرگان و دبیر به اردشیر گفت: اگر با من از داد پیمان می‌بندی و از برای آن زبان خود را گروگان می‌سازی که چون فرزند من به مردانگی رسد و باد بزرگی بر او بوزد، گنج و تخت و سپاهیان را بدو بسپاری و از آن پس تو دستور نیکخواه او باشی، من این تاج شاهی را به تو می‌سپارم و گنج و سپاهیان را نیز به تو وامی‌گذارم. اردشیر که چنین شنید، در پیش آن بزرگان برنا و پیر این سخن را ازو بپذیرفت که چون کودک شاپور به مردانگی برسد و سزاوار تخت و تاج کیانی گردد، او همه پادشاهی را بدو سپارد و دیگر هیچ بجز نیکخواهی او نخواهد. شاپور که این سخن را در پیش آن بزرگان بشنید، تاج و مَهر شاهی گیتی را به اردشیر داد. سپس بدو گفت: اینک که تاج و تخت بزرگی را به تو سپردم، کار گیتی را بر دل خود آسان مگیر. اردشیر گفت: من همچون بنده‌ای از گفتارت پیروی خواهم کرد. آنگاه شاپور شاه بدو گفت: ای برادر، بدان که شاه بیدادگر بنیان پادشاهی را نگاه نخواهد داشت و پیوسته به گنج‌اندوزی دست می‌یازد و در زفتی، سرافرازترین خواهد بود. پس خوشا شاه دادگر یزدان پرستی که دل زبردستانش ازو شاد باشد و در گیتی پیوسته داد و بخشش کند و همه را نیز به این رهنمون سازد. کسی که کشورش را از دشمنان نگاه بدارد و سر و افسرش را تا به ابر برآورد. با دادگری و آرامش گنج بیآکند و با بخشش، رنج را از دل خود بزداید. از گناه گناهکاران چشم بپوشد و راه مردمی را نگاه دارد. برای کسی که جویای این هنرها باشد، خرد و هوشیاری و اندیشه درست می‌باید. شاه را به ناگزیر هم خرد می‌باید و هم آموختن از مردم برنا و پیر. بدان که تن زبردستان بجز مردم پاک و یزدان پرست، گناهکار است. دل و مغز مردم، دو شاه تن می‌باشند و سپاهیان نیز ابزار دیگر تن هستند.

چون مغز و دل مردم آلوده شد و با ناامیدی از خرد تهی گشت، از برای آن روان نیز شوریده و سرگشته می‌گردد. همانا که سپاهیان هرگز بی‌پهلوان، شاد نباشند. به همینگونه چون شاهی بیدادگر شد، گیتی ازو یک سره زیر و زبر خواهد گشت و پس از مرگش نیز بر او نفرین کنند و او را شاه بی‌کیش بخوانند. پس چشم و خشم خود را به کیش بدار، زیرا که کیش، نگاهدارنده خشم و چشم است. هر پادشاهی که راهی بجز این بجست، باید دست و دل از گیتی بشوید. زبردستان کشورش پراکنده گردند و مردان شاهدوست نیز از درگاهش بروند. آیا نشنیده‌ای که دانا چه سخنی می‌گوید که با آن دلت را از کژی می‌شوید؟ می‌گوید هر شاهی که مردم او را بستایند، پیوسته کارش رو به افزایش باشد. لیک مرد ناراستکار، نکوهیده خواهد بود. پس هرگز پیرامون آزمندان مگرد. ای برادر، بدان که خردمندان چندین کار از شهریار می‌خواهند: یکی آن که پیروزگر باشد و به هنگام جنگ روی خود را از دشمن نتابد. دیگر آن که سپاهیان را با دادگری نگاه دارد و ارجمندی و برتری مردان نزاده و مهتران را بشناسد و از ایشان نخواهد که به سپاهیگری بپردازند. سدیگر آن که در دلش نیز راستی باشد و هرگز داد خود را نکاهد. و چهارم آن که در گنج خود را به روی زبردستان و نیز درباریان کهن خویش به سختی نبندد و همچون شاخه درختی، میوه خود را ببارد. درگاه پادشاه نباید بی‌سپاه باشد و این گشودن در گنج است که سپاهیان را نگاه می‌دارد. پس اگر گنج خود را با دادگری آباد بداری، هم خودت از گنج شاد خواهی بود و هم سپاهیان. زره خود را همچون آرایش تنت نگاه بدار و شاید که در شب تیره‌ای تو را بکار آید و هرگز بسیار از نگاهبانان خود بی‌بیم مشو. بدان که سرانجام بی‌گمان روزی مرگ به پیش تو نیز- خواه تیره باشی و یا چراغ درخشان روزگار- خواهد آمد. اردشیر- برادر شاپور- که این سخنان را بشنید، چندی بگریست. شاپور نیز پس از نوشتن این اندرز یک سال زنده بود و پس از آن درگذشت.

تواندر جهان تخم زفتی مکار	برفت و بماند این سخن یادگار
چنین برده رنج تو دشمن خورد	که آخر همی روز تو بگذرد
برین کلاخ فرخ نشیمن بود	چو آیین هرمزد و بهمن بود
ز خمی که هرگز نگیرد کمی	می لعل پیش آورم هاشمی

اکنون که دیگر سالیان زندگانی من به شست و سه رسید و گوشم کر گشت، دیگر چرا از گیتی آیین و فرّ بجویم. اینک داستانهای شاه اردشیر را می‌گویم و تو گفتارم را یاد گیر.

کتابنامه جلد دوم

- ۱- فردوسی، ابو القاسم، شاهنامه، تصحیح ژول مول، تهران: کتابهای جیبی، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ سوم، تهران: سخن، ۱۳۷۳ خورشیدی، چاپ چهارم.
- ۲- شاهنامه، بایسنقری، تهران: شورای مرکزی جشن شاهنشاهی ایران، ۱۳۵۰ خورشیدی، چاپ اول.
- ۳- شاهنامه، تصحیح: ی. ا. برتلس، مسکو: انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم شوروی، ۱۹۶۳ میلادی، چاپ اول.
- ۴- شاهنامه، تصحیح: وولرس، به اهتمام: عباس اقبال، تهران: بروخیم، ۱۳۱۳ خورشیدی، چاپ اول.
- ۵- آثار البلاد و اخبار العباد، ترجمه: محمد مراد بن عبد الرحمن، تصحیح: سید محمد شاهمرادی، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۷۱ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱.
- ۶- ابن اثیر، عز الدین علی، تاریخ کامل، ترجمه: ابو القاسم حالت، تهران: علمی، بی تا، چاپ اول، ج ۳ (وقایع قبل از اسلام).
- ۷- ابن بلخی، فارسنامه، به اهتمام: گای لسترینج و آلن نیکلسون، تهران: دنیای کتاب، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ دوم.
- ۸- ابن خردادبه، ابو القاسم عبیدالله... بن عبدالمسالک و الممالک، ترجمه: حسین قره چانلو، تهران: مترجم، ۱۳۷۰ خورشیدی، چاپ اول.
- ۹- ابن خلدون، عبد الرحمن، العبر، ترجمه: عبدالمحمد آیتی، تهران: موسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱.
- ۱۰- ابن رسته، احمد بن عمر، الاعلاق النفیسه، ترجمه: حسین قره چانلو، تهران: ۱۳۵۶ خورشیدی، چاپ اول.
- ۱۱- اردشیر بابکان، عهد اردشیر، پژوهنده: احسان عباس، ترجمه: محمد علی امام شوشتری، تهران: انجمن آثار ملی، ۱۳۴۸ خورشیدی.
- ۱۲- اسکندرنامه (روایت فارسی کالیستنس دروغین)، به کوشش: ایرج افشار، تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۳ خورشیدی.
- ۱۳- اصطخری، ابوالاسحاق ابراهیم، مسالک و ممالک، به اهتمام: ایرج افشار، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۶۸ خورشیدی، چاپ اول.
- ۱۴- اصفهانی، حمزه بن حسن، تاریخ پیامبران و شاهان، ترجمه: جعفر شعار، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۷ خورشیدی، چاپ دوم.
- ۱۵- اعتماد السلطنه، محمد حسن، مرآة البلدان، تصحیح: عبدالحسین نوائی و میرهاشم محدث، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۶۷ خورشیدی، چاپ اول.
- ۱۶- ایرانشاه بن ابی الخیر، بهمن نامه، ویراسته: رحیم عقیقی، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۷۰ خورشیدی، چاپ اول.
- ۱۷- بلعمی، ابو علی محمد بن محمد، تاریخ بلعمی، تصحیح: ملک الشعراء بهار، به کوشش: محمد پروین گنابادی، تهران: زوار، ۱۳۵۳، چاپ دوم، ج ۱.
- ۱۸- بهار، مهرداد، پژوهشی در اساطیر ایران، تهران: توس، ۱۳۶۲ خورشیدی، چاپ اول، بابک، ۱۳۶۲ خورشیدی، چاپ دوم.
- ۱۹- پورداد، ابراهیم، یشتها، به کوشش: بهرام فره‌وشی، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۵۶ خورشیدی، چاپ سوم، ج ۱ و ۲.
- ۲۰- پیرنیا، حسن (مشیر الدوله)، ایران باستان، تهران: کتابهای جیبی، ۱۳۴۱ خورشیدی، ۹ جلد.
- ۲۱- پیگولوسکایا، ن. و.، شهرهای ایران در روزگار پارتیان و ساسانیان، ترجمه: عنایت الله رضا، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۶۷ خورشیدی، چاپ اول.
- ۲۲- تاریخ سیستان، تصحیح: ملک الشعراء بهار، به اهتمام: محمد رضائی، تهران: پدیده، ۱۳۶۶ خورشیدی، چاپ دوم.
- ۲۳- تجارب الامم فی اخبار ملوک العرب و العجم، تصحیح: رضا انزلی نژاد و یحیی کلانتری، مشهد: دانشگاه فردوسی، ۱۳۷۳ خورشیدی، چاپ اول.
- ۲۴- ثعالبی مرغنی، حسین بن محمد، تاریخ غر السیر (شاهنامه کهن)، ترجمه: سید محمد روحانی، مشهد: دانشگاه فردوسی، ۱۳۷۲ خورشیدی، چاپ اول.
- ۲۵- جکسن، ابراهام والناتین ویلیامز، سفرنامه جکسن، ترجمه: منوچهر امیری و فریدون بدره‌ای، تهران: خوارزمی، ۱۳۶۹ خورشیدی، چاپ سوم.
- ۲۶- جوزجانی، منہاج سراج، طبقات ناصری، تصحیح: عبدالحی حبیبی، تهران: دنیای کتاب، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱.
- ۲۷- جیهانی، ابو القاسم بن احمد، أشکال العالم، ترجمه: علی بن عبد السلام کاتب، به اهتمام: فیروز منصوری، تهران: به نشر، آستان قدس رضوی، ۱۳۶۸، چاپ اول.
- ۲۸- حدود العالم من المشرق الی المغرب، ترجمه: میرحسین شاه، تعلیقات: ولادیمیر مینورسکی، تصحیح: مریم میراحمدی و غلامرضا ورهرام، تهران: دانشگاه الزهراء، ۱۳۷۲ خورشیدی، چاپ اول.
- ۲۹- حموی، یاقوت بن عبدالمعجم البلدان، بیروت: دار صادر، ۱۳۹۷ قمری، ج ۱.
- ۳۰- خسروی، محمد رضا، جغرافیای تاریخی ولایت زاوه، مشهد: آستان قدس رضوی، ۱۳۶۶ خورشیدی، چاپ اول.
- ۳۱- خوارزمی، ابو عبد الله محمد بن احمد، مفاتیح العلوم، ترجمه: حسین خدیوچم، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷ خورشیدی، چاپ اول.
- ۳۲- خواندمیر، غیاث الدین بن هماد الدین، مآثر الملوک، تصحیح: میرهاشم محدث، تهران: رسا، ۱۳۷۲ خورشیدی، چاپ اول.
- ۳۳- دادگی، فرنیغ، بندهش، گزارنده: مهرداد بهار، تهران: توس، ۱۳۶۹ خورشیدی، چاپ اول.
- ۳۴- دساتیر آسمانی، هند: چاپ سنگی، ۱۳۰۵ قمری.
- ۳۵- دینوری، ابو حنیفه احمد بن داوود، الأخبار الطوال، ترجمه: محمود مهدوی دامغانی، تهران: نشر نی، ۱۳۶۴ خورشیدی، چاپ اول.
- ۳۶- زند بهمن یسن، تصحیح و ترجمه: محمد تقی راشد محصل، تهران: موسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۷۰ خورشیدی، چاپ اول.
- ۳۷- سامی، علی، تمدن ساسانی، شیراز: موسوی، ۱۳۴۲ خورشیدی، چاپ اول.
- ۳۸- شهیدی مازندرانی، حسین، راهنمای نقشه جغرافیایی شاهنامه فردوسی، تهران: مؤسسه جغرافیایی و کارتوگرافی سحاب، ۱۳۷۱ خورشیدی، چاپ اول.

- ۳۹- صفا، ذبیح... حماسه‌سرایی در ایران، تهران: امیرکبیر، ۱۳۳۳ خورشیدی، چاپ اول.
- ۴۰- صور الأقالیم (هفت کشور)، تصحیح: منوچهر ستوده، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۳ خورشیدی.
- ۴۱- طبری، محمد بن جریر، تاریخ طبری (تاریخ الرسل و الملوک)، ترجمه: ابو القاسم پاینده، تهران: اساطیر، ۱۳۶۲ خورشیدی، چاپ دوم، ج ۱ و ۲.
- ۴۲- طرسوسی، ابو طاهر محمد، داراب نامه طرسوسی، به کوشش: ذبیح الله صفا، تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۶ خورشیدی، چاپ دوم، جلد ۲.
- ۴۳- عنصرالمعالی، کی کاووس، قابوسنامه، تصحیح: سعید نفیسی، تصحیح مجدد: حسین آهی، تهران: فروغی، ۱۳۶۸ خورشیدی، چاپ هفتم.
- ۴۴- قمی، حسین بن محمد بن حسن، کتاب تاریخ قم، ترجمه: حسن بن علی بن حسن بن عبد الملک قمی، تصحیح: سید جلال الدین طهرانی، تهران: توس، ۱۳۶۱.
- ۴۵- کارنامه اردشیر بابکان، به اهتمام: محمد جواد مشکور، تهران: دنیای کتاب، ۱۳۶۹ خورشیدی، چاپ اول.
- ۴۶- کریستن سن، آرتور، کیانیان، ترجمه: ذبیح... صفا، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۶۸ خورشیدی، چاپ پنجم.
- ۴۷- گردیزی، عبد الحی بن ضحاک، زین الأخبار (تاریخ گردیزی)، تصحیح: عبد الحی حبیبی، تهران: دنیای کتاب، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ اول.
- ۴۸- لسترنج، گای، جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی، ترجمه: محمود عرفان، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴ خورشیدی، چاپ دوم.
- ۴۹- مارکوارت، یوزف، ایرانشهر، ترجمه: مریم میراحمدی، تهران: اطلاعات، ۱۳۷۳ خورشیدی، چاپ اول.
- ۵۰- هروود و ارنگ، ترجمه: داود منشی‌زاده، تهران: بنیاد موقوفات افشار، ۱۳۶۸ خورشیدی، چاپ اول.
- ۵۱- متون پهلوی، گرد آورنده: جاماسب جی دستور منوچهر جی جاماسب آسانا، گزارش: سعید عریان، تهران: کتابخانه ملی، ۱۳۷۱ خورشیدی، چاپ اول.
- ۵۲- مجمل التواریخ و القصص، تصحیح: ملک الشعراء بهار، به اهتمام: محمد رضانی، تهران: خاور، ۱۳۱۸ خورشیدی، چاپ اول.
- ۵۳- مستوفی، حمدا...، تاریخ گزیده، به اهتمام: عبد الحسین نوائی، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۴ خورشیدی، چاپ سوم.
- ۵۴- نزهت القلوب، به اهتمام: گای لسترنج، لیدن: بریل، ۱۹۱۳ میلادی، چاپ اول.
- ۵۵- مسعودی، علی بن حسین، التنبیه و الاشراف، ترجمه: ابو القاسم پاینده، تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۹ خورشیدی، چاپ اول.
- ۵۶- مروج الذهب، ترجمه: ابو القاسم پاینده، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۶۵ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱.
- ۵۷- مسکویه، ابو علی، تجارب الامم، ترجمه: ابو القاسم امامی، تهران: سروش، ۱۳۶۹ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱.
- ۵۸- مشکور، محمد جواد، جغرافیای تاریخی ایران باستان، تهران: دنیای کتاب، ۱۳۷۱ خورشیدی، چاپ اول.
- ۵۹- ایران در عهد باستان، تهران: اشراقی، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ چهارم.
- ۶۰- تاریخ سیاسی و اجتماعی اشکانیان، تهران: دنیای کتاب، ۱۳۶۷ خورشیدی، چاپ اول.
- ۶۱- معین، محمد، مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۲۷ خورشیدی، چاپ اول.
- ۶۲- مقدسی، ابو عبد الله محمد بن احمد، أحسن التقاسیم فی معرفة الأقالیم، ترجمه: علی نقی منزوی، تهران: شرکت مؤلفان و مترجمان ایران، ۱۳۶۱ خورشیدی، چاپ اول.
- ۶۳- مقدسی، مطهر بن طاهر، آفرینش و تاریخ، ترجمه: محمد رضا شفیع کدکنی، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹ خورشیدی، چاپ اول، ج ۳.
- ۶۴- مهرآبادی، میترا، خاندانهای حکومتگر ایران باستان، تهران: فتحی، ۱۳۷۲ خورشیدی، چاپ اول.
- ۶۵- میرخواند، میر محمد بن سید برهان الدین، تاریخ روضه الصفا، تهران: مرکزی، ۱۳۳۸ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱.
- ۶۶- مینوی خرد، ترجمه: احمد تفضلی، تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۴ خورشیدی، چاپ اول.
- ۶۷- نرشخی، ابو بکر محمد بن جعفر، تاریخ بخارا، ترجمه: ابو نصر احمد بن محمد بن نصر القباوی، تلخیص: محمد بن زفر بن عمر، تصحیح: سید محمد تقی مدرس رضوی، تهران: توس، ۱۳۶۳ خورشیدی، چاپ دوم.
- ۶۸- نظامی، الیاس یوسف، کلیات خمسه، به اهتمام: م. درویش، تهران: جاویدان، ۱۳۷۰ خورشیدی، چاپ دوم.
- ۶۹- نویری، شهاب الدین احمد، نه‌ایة الإرب فی فنون الادب، ترجمه: محمود مهدوی دامغانی، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۷ خورشیدی، چاپ اول، ج ۱۰.
- ۷۰- هنینگ، والتر برونو، زردشت سیاستمدار یا جادوگر، ترجمه: کامران فانی، تهران: نشر پرواز، ۱۳۶۵ خورشیدی، چاپ اول.
- ۷۱- یعقوبی، ابن واضح، تاریخ یعقوبی، ترجمه: محمد ابراهیم آیتی، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۶۶ خورشیدی، چاپ پنجم، ج ۱.
۷۲. Olms Georg: Heildesheim, Iranisches Namenbuch, Ferdinand, Justi, ۱۹۶۳.
- ۷۳- برهان قاطع.
- ۷۴- فرهنگ جهانگیری.
- ۷۵- لغت‌نامه دهخدا.
- ۷۶- لغت فرس.
- ۷۷- فرهنگ رشیدی.
- ۷۸- مجموعه الفرس.
- ۷۹- صحاح الفرس.
- ۸۰- فرهنگ پایه.

۸۱- فرهنگ قواس.

۸۲- فرهنگ آندراج.

۸۳- مخزن الادویه.